

نام کتاب : سپیده دم (جلد چهارم
گرگ و میش)

نویسنده : استفانی مه یر

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

مقدمه

من سهمی بیشتر از سهم عادلانه ام در تجربه های نزدیک به مرگ داشته ام . این چیزیه که واقعا نمیتونی بهش عادت کنی.

به هر حال این به طور عجیبی اجتناب ناپذیر به نظر می رسید، روبرو شدن دوباره با مرگ ... مثل اینکه من برای مصیبت و بدبختی نشان شده بودم . بارها و بارها از چنگ اش گریخته بودم ، اما دوباره به سمت من می آید . اما این دفعه با قبل متفاوت به نظر می رسید . تو می تونی از کسی که وحشت داری فرار کنی ، و می تونی با کسی که ازش نفرت داری بجنگی . همه ی واکنش های من برای روبرو شدن با آن قاتل ها...هیولاها... دشمنان بود . اگر عاشق فردی که کمر به قتلت بسته باشد ، هیچ انتخابی برای باقی نمی ماند . وقتی کاری انجام میدهی که به شخص محبوبت آسیب برسد ، چه طور می توانی فرار کنی؟ چه طور می توانی بدوی؟ اگر زندگی ات تنها چیزی باشد که می توانی به شخص محبوبت بدهی، چه طور می توانی این کار را نکنی؟ اگر او کسی باشه که واقعا دوستش داشته باشی...؟

کتاب اول: بلا

فصل اول: نامزد شده

به خودم وعده دادم ، هیچ کس به تو خیره نشده . هیچ کس به توخیره نشده . هیچ کس به تو خیره نشده ! حتی نمی توانستم به خودم دروغ قانع کننده ای بگویم ، باید مطمئن میشدم . وقتی برای سبز شدن یکی از سه چراغ راهنمایی شهر منتظر بودم ، زیر چشمی به سمت راست نگاه کردم . به درون مینی و... او ، خانم ویر تمام تنه اش را به سمت من چرخاند . چشمانش با چشمانم تلاقی پیدا کرد و من خودم

را عقب کشاندم ، از این که چرا نگاه خیره اش را از من برداشته بود و شرمنده به نظر نمی رسید حیرت زده بودم . هنوز خیره شدن به مردم بی ادبی محسوب می شد ، مگر غیر از این بود؟ بیشتر از این به من مربوط نبود؟ بعد من به یاد آوردم که این پنجره ها رنگ خیلی تیره ای داشتند که شاید او حتی نمی دانست که من اینجا هستم ، چه برسد به آنکه نگاهش را قطع کند . سعی کردم خودم را دلداری دهم . در حقیقت او به من خیره نشده بود ، بلکه

ماشین خیره شده بود .

ماشین من...آه !

به سمت چپ نگاهی انداختم و نالیدم . دو عابر پیاده در پیاده رو خشکشان زده بود ، وقتی به ماشینم خیره بودند شانس

شان را برای عبور از خیابان از دست دادند. پشت آنها، آقای مارشال مثل احمق‌ها از پشت شیشه‌ی مغازه‌ی کوچک

یادگاری فروشی اش به ماشین نگاه می‌کرد. حداقل هنوز بینی اش را به شیشه‌ی مغازه نچسبانده بود. چراغ سبز شد و به خاطر عجله ام برای فرار، با حالتی بدون فکر پدال گاز فشار دادم. در حالت عادی پدال

گاز را برای حرکت کردن کامیون باستانی ام فشار میدهم.

موتور ماشین مثل یک پلنگ شکاری غرید، ماشین به سرعت به جلو پرید طوری که بدنم به صندلی چرم سیاهم کوبیده شد و شکمم به ستون فقراتم چسبید.

«آخ»: هنگامی که کورمال کورمال دنبال ترمز می‌گشتم نفس زنان گفتم

سرم را نگه داشتم، من فقط ضربه‌ی ملایمی به پدال زدم. با این وجود ماشین با چرخشی ناگهانی ایستاد. من نمیتوانستم دیدن اطرافم را در واکنش این عملم تحمل کنم. اگر قبلاً شکی در این بود که چه کسی این ماشین را می‌راند، اکنون دیگر این شک وجود نداشت. با پنجه‌ی کفشم به آرامی پدال گاز را به اندازه‌ی یک و نیم میلی متر هل دادم و ماشین دوباره به جلو پرتاب شد.

موفق شدم که به جایی که می‌خواستم برسم، پمپ بنزین.

این روزها برای دوری کردن از مردم بدون انجام خیلی کارها، مثل درست کردن تارت و بند کفش، سر میکردم. طوری رانندگی می‌کردم که انگار توی مسابقه بودم، پنجره را باز کردم و ماشین را نگه داشتم. کارت اسکن شد و نازل را داخل باک بنزین قرار دادم. البته، من نمی‌توانستم کاری کنم تا اعداد روی مخزن سوخت با سرعت

بیشتری

حرکت کنند. اعداد به کندی می‌گذشتند، انگار آن‌ها این کار را فقط برای کفری کردن من انجام میدادند.

بیرون نورانی و آفتابی نبود... باران مثل اکثر مواقع بر فورکس واشنگتن نم می‌بارید. ولی من هنوز احساس می‌کردم که یک نورافکن روی من افتاده است، که توجه مردم را بر روی حلقه‌ی ظریفی که در انگشت دست چپم بود، معطوف میکرد. درچنین مواقعی، چشمانم به عقب حرکت می‌کرد، به نظر می‌رسید که حلقه مانند چراغ‌های نئون علامت می‌داد: به من نگاه کنید، به من نگاه کنید.

خیلی عصبی بودن احمقانه بود، و من این را می‌دانستم. به غیر از مادر و پدرم اهمیتی نداشت که مردم درباره‌ی نامزدی من چه چیزی می‌گویند؟ درباره‌ی ماشین جدیدم چه چیز می‌گویند؟ درباره‌ی قبولی اسرار آمیز من در یکی

از هشت کالج قدیمی ایالات متحده در شمال آمریکا چه می‌گویند؟ درباره‌ی عابر بانک مشکی براقم که خیلی هم جذاب بود و هم اکنون در جیب چپم بود چه می‌گویند؟

«آره، کی اهمیت میده که اونا چی فکر می‌کنن»: زیر لب، غرولند کنان گفتم

«؟ ام، خانم»: صدایی مردانه گفت

برگشتم و آرزو کردم که این کار را نکرده بودم.

دو مرد کنار یک اس یو وی (نوعی ماشین اسپرت) پر زرق و برق که بر بالایش چند کایاک (نوعی قایق) بسته شده بود ایستاده بودند. هیچ کدام از آنها به من نگاه نمی‌کردند، جفتشان به ماشین خیره شده بودند.

شخصاً، چیزی دستگیرم نشد. ولی بعد از این که توانسته بودم نشانه های توپوتا، فورد و چوی را تشخیص دهم
مغرور

و خوشحال شدم، این ماشین مشکی براق شیک و زیبا بود، ولی هنوز برای من یک ماشین بود.

«؟ ببخشید که مزاحمتون شدم، می شه بگید ماشینی که می رونید از چه نوعیه»: مرد بلند قد پرسید

«؟ ام، یه مرسدس، درسته»

می دونم. «: هنگامی که دوست کوتاه ترش چشمانش را برای جواب من چرخاند ادامه داد «بله»: مرد مؤدبانه گفت

«؟ ولی من داشتم فکر می کردم که اون ... شما یک مرسدس گاردین می رونید

مرد اسم ماشین را با تحسین و تمجید ادا کرد. حسی داشتم که انگار این مرد رابطه ی خوبی با ادوارد کالن دارد،

نا...نامزد (هیچ خبری از واقعیت عروسی به فاصله ی چند روز پخش نشده بود.)

«این طوری که میگن هنوز تو اروپا نیومده. چه برسه به اینجا» مرد ادامه داد

چشمانش طرحی از ماشین من را رسم کرد، من تفاوت زیادی بین ماشین خودم و بقیه ی ماشین های چهار در

مرسدس ندیدم، اما مگه من چی می دونستم؟ لحظه ای به مشکلم با کلمه هایی مثل نامزد، عروسی، شوهر و غیره

فکر کردم.

من در مجموع نمی توانستم این را در سرم داشته باشم.

از طرفی، آن قدر بزرگ شده بودم که خودم در حد پوشیدن لباس های سفید پف کرده و گرفتن دسته گل تجسم

کنم.

ولی بیشتر از آن، نمی توانستم جدی و مناسب و کودن بودن مفهوم شوهر را با مفهومی که از ادوارد داشتم تطبیق

دهم. مثل این بود که جبرئیل را به عنوان یک حساب دار قبول داشته باشی، من نمی توانستم او را در هر نقش

عادی مجسم کنم.

مثل همیشه، وقتی که شروع به فکر کردن درباره ی ادوارد کردم گرفتار سرگیجه ای که حاصل خیالاتم بود شدم.

عجیب تر این بود که گلویش را برای به دست آوردن توجه من صاف می کرد، او هنوز منتظر جوابی درباره ی مدل

و

مارک ماشین بود.

«نمی دونم»: صادقانه به او گفتم

«؟ اشکالی داره اگه باهاتش یه عکس بگیرم»

«؟ واقعا؟ شما می خواین که از ماشین عکس بگیرید». یک ثانیه طول کشید تا توانستم منظور او را درک کنم

«مطمئناً، کسی بدون مدرک حرف منو باور نمی کنه»

«ام. باشه. خوبه»

به سرعت نازل را سر جایش گذاشتم و وارد ماشین شدم و روی صندلی جلو نشستم تا هنگامی که آن فرد علاقمند

که

یک دوربین خیلی تخصصی را از کوله پشتی اش در بیاورد مخفی شوم. او و دوستش ژست های زیادی با کاپوت

ماشین گرفتند، بعد آن ها در آخر برای گرفتن عکس به پشت ماشین رفتند.

«دلم برای کامیونتم تنگ شده»: پیچ کنان به خودم گفتم

خیلی ، خیلی راحت بود بی نهایت راحت بود . طوری که کامیونم خس خس میکرد . این آخرین خس خس پس از چند

هفته بعد از آنکه ادوارد و من با مصالحه ی نابرابرمان توافق کردیم بود ، یک بخش از نقشه بود که او اجازه داشت که

هر وقت کامیون من اوراق شد آن را عوض کند . ادوارد قسم خورده بود که تنها زمانی این کار را می کند که لازم باشد

کامیون من یک زندگی دراز و پربار داشت و به دلایل طبیعی اوراق شده بود . به قول او ، و البته من به هیچ وجه نباید درباره ی داستان او تحقیق می کردم و سعی می کردم کامیون را برای خودم نگه دارم . مکانیک محبوب من... دیگر ادامه ندادم چون سرمایی بر وجودم رخنه کرده بود ، چون به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم . به جای آن به صدای

مردان که از بیرون می آمد و به خاطر دیوار های ماشین آرام تر شده بود گوش کردم .

توی یه ویدئوی آنلاین بود که با یه ماشین که مثل اسلحه تیر پرتاب می کرد ، شروع کرد به جنگیدن و تیر پرتاب « کردن و حتی یه نقطه رو هم از قلم ننداخت

البته که نه . تو می تونستی که با یه تانک از بالای این رد بشی ، جیگر . بدون این که خطی روی این بیافته . این «

» برای دیپلمات های خاورمیانه ، فروشندگان اسلحه و بیشتر قاچاقچیان مواد مخدر طراحی شده

« ؟ فکر می کنی اون دختره یکی از ایناس » : مرد کوتاه تر با صدایی آرام تر پرسید

سرم را پایین آوردم ، گونه هایم داغ شده بودند .

هه ، شاید . نمی تونی تصور کنی که به شیشه ی ضد موشک و چهار هزار پوند برای زره تو : « فرد بلند قد تر گفت

« این اطراف نیاز داشته باشی . باید جایی باشی تا یکم خطرناک تر باشی

زره . چهار هزار پوند زره و شیشه ی ضد موشک ؟ خوبه پس کلمه ی ضد گلوله چی شده ؟

خوبه ، حداقل این یک حسی را به وجود آورد . اگر یک حس تحریف شده از بامزگی وجود داشت ، این حس بود .

این به آن معنی نیست که من از ادوارد انتظار این را نداشتم که از معامله مان به نفع خودش سوءاستفاده کند ، که او

می تواند بیشتر از آنچه که می دهد ، بگیرد . من موافق بودم که هر وقت لازم بود او می تواند کامیون من را عوض

کند و البته ، انتظار نداشتم که به این زودی زمان آن برسد . وقتی که مجبور شدم تا اعتراف کنم که نوع نگاه داری

من

نشانه ی بارز این است که کامیون قدیمی من بیشتر از یک موجود غیر زنده نیست ، می دانستم که ایده ی او درباره

ی

جایگزینی احتمالا من را ناراحت خواهد کرد . روی خیره شدن ها و پچ پچ کردن ها تمرکز کردم . درباره ی این

قسمت

حق داشتم ولی بدترین و تیره ترین تصوراتم این را پیش بینی نکرده بودند که او ممکن است برای من دو ماشین

بخرد.

ماشین قبلی و ماشین بعدی .

او این را وقتی که از کوره در رفته بودم توضیح داد

این فقط ماشین قبلی بود. او به من گفت که این یک قرض است و قول داد که آن را پس از عروسی پس بگیرد. تمام این ها مطلقا معقول نبودند. البته تا الآن.

ها ها!

چون من انسان خیلی ضعیفی بودم، استعداد زیادی را در تصادف کردن داشتم، به خاطر شانس بدم همیشه یک قربانی بودم.

از قرار معلوم، برای سالم ماندنم به ماشینی که در برابر تانک مقاوم باشد نیاز داشتم. خنده دار است. مطمئن بودم که

او و برادرانش از این نکته لذت می برند و پشت سر من می خندند.

یا شاید، فقط شاید، صدایی کوچک درون سرم زمزمه کرد، این یک لطیفه ی خنده دار نیست، احمق. شاید او واقعا درباره ی تو نگران است. این اولین بار نیست که او برای مراقبت از تو کمی زیاده روی می کند.

آهی کشیدم!

من هنوز ماشین بعدی را ندیده ام. آن را زیر یک ملحفه در عمیق ترین گوشه ی گاراژ خانواده ی کالن مخفی کرده بودند. میدانستم که تا الان مردم مرا زیر چشمی نگاه می کردند ولی واقعا نمی خواستم بدانم.

شاید آن یکی ماشین زرهی نبود، چون من آن را بعد از ماه غسل نیاز نداشتم. ضد ضربه بودن واقعی فقط یکی از مزایای کاری بود که می خواستم انجام دهم. بهترین قسمت یک کالن بودن ماشین های گران و عابر بانک های حیرت انگیز نبودند.

«هی»: مرد بلند قد گفت

ما همین الان کارمونو تموم کردیم.». دستانش را بر روی شیشه به شکل کاسه در آورده بود تا داخل ماشین را ببیند
«! خیلی ممنون»

«خواهش می کنم»: گفتم

و هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم و به آرامی، حتی خیلی ملایم، پدال را به سمت پایین فشار دادم، عضله ام منقبض شد.

هر کدام از آن ها، به تیر تلفن وصل شده بودند و به تابلو های راهنما چسبیده شده بودند. مانند یک سیلی بودند که تازه به صورت زده شده بودند. مثل یک چک آبدار که روی صورت زده شده بودند. ذهنم به سمت افکاری رفت، از

قبل، بلافاصله این جریان را متوقف کرده بودم. من نمیتوانستم از این افکار در این جاده دوری کنم. با وجود عکس های مکانیک محبوبم که با فاصله های منظمی از جلوی دیدگانم می گذشتند.

بهترین دوست من. جیکوب من ...

ایدهء پدر جیکوب نبودند. ایده ی پدر من چارلی بود. که آگهی ها را در سطح «؟ آیا این پسر را دیده اید» پوستر های

شهر پخش کرده بود. نه تنها در فورکس، بلکه در پورت آنجلس و سکویم و هکوایم و آبردین و بقیه ی شهر های شبه

جزیره ی المپیک هم آن ها را پخش کرده بود. او مطمئن شده بود که بقیه ی کلانتری های ایالت واشنگتن آگهی

های مشابه را بر روی دیوار چسبانده بودند.

اما پدر من بیشتر از کمی جواب ها مایوس بود . او بیشتر از بیلی پدر جیکوب و دوست صمیمی چارلی مایوس بود .
به

خاطر این که بیلی به خودش زحمت جستجو کردن پسر شانزده ساله ی فراری اش را نمیداد . به خاطر امتناع کردن چارلی از چسباندن آن آگهی ها در لاپوش ، محل اسکان سرخپوستان در کنار ساحل که خانه ی جیکوب بود . به خاطر

این که او ظاهرا گم شدن جیکوب را پذیرفته بود ، انگار چیزی نبود که او بتواند انجام دهد . به خاطر این که می گفت : جیکوب دیگه بزرگ شده . اگه بخواد به خونه میاد .

و او از من مایوس شده بود ، به خاطر این که طرف بیلی را گرفته بودم .

من هم پوستر ها را پخش نکرده بودم . چون هر دوی ما (من و بیلی) می دانستیم که جیکوب کجاست ، با ناآرامی صحبت می کردیم . و ما همین طور می دانستیم که کسی این پسر را ندیده است .

بزرگی آگهی ها معمولی بود . بغض بزرگی در گلویم بود ، اشک های دردناک معمولی در چشمانم بود . و من خوشحال

بودم که ادوارد برای شکار به خارج از شهر رفته بود . اگر ادوارد واکنش مرا می دید ، فقط باعث می شد که او هم احساس بدی پیدا کند .

البته ، عیب هایی هم برای شنبه بود . هنگامی که به آرامی و با دقت در مسیرم چرخیدم ، توانستم کروزر پلیس پدرم را

در راه ورودی خانه ببینم . او امروز دوباره به ماهی گیری رفته بود . و هنوز به خاطر عروسی بد عنق بود .

من اجازه نداشتم که در درون خانه از تلفن استفاده کنم . ولی باید زنگ میزدم .

لبه خیابان ، پشت سنگ تراشی چوی پارک کردم . و موبایلی را که ادوارد برای مواقع ضروری به من داده بود را از داشبرد ماشین بیرون آوردم . شماره را گرفتم ، در صورت لزوم ، هنگامی که تلفن زنگ زد ، انگشتم را روی دکمه ی

پایان نگه داشته بودم .

« ؟ الو : » س □ ت کلیرواتر جواب داد

و من از سر آسودگی آهی کشیدم .

خیلی بد بود که بخوای با خواهر بزرگترش یعنی لی صحبت کنی! وقتی لی گوشی را بر میداشت تمامی کلمات از یک راه

دیگر به من گفته نمی شدند .

« هی ، س □ ت ، منم بلا »

« ؟ اوه ، سلام بلا! چه طوری »

« خوبم » : می خواستم بزنم زیر گریه . از روی ناچاری برای مطمئن کردنش گفتم

« ؟ برای خبر گرفتن زنگ زدی »

« تو غیب گویی »

« گفتنش سخت نبود ، من آلیس نیستم . تو قابل پیش بینی کردن هستی » : به شوخی گفت
 بین کوئلیت های لاپوش ، فقط س□ث راحت ، حتی اسم افراد خانواده ی کالن را به زبان می آورد ، چه برسد به
 آنکه با
 چیز هایی که تقریباً میداند ، مثل خواهر شوهر آینده ام شوخی کند .
 « می دونم که قابل پیش بینی کردن هستم »
 « ؟ حالش چه طوریه . دقیقه ای مردد ماندم
 مثل همیشه حرفی نمی زنه . گرچه که می دونیم صدای ما رو می شنوه . اون سعی می کنه که به « . س□ث آه کشید
 « انسان فکر نکنه ، می دونی ، فقط با غرایزش سر می کنه
 « ؟ می دونی که الان کجاست »
 « جایی توی شمال کانادا . نمی تونم بگم کدوم استان . اون توجه زیادی به مرز ایالت ها نمی کنه »
 « ... می تونم کمکی کنم تا اونو »
 « اون به خونه نمیاد بلا ، متأسفم »
 « باشه س□ث . قبل از این که پیرسم اینو می دونستم . فقط نمی تونم آرزو نکنم . به روی خودم نیاوردم
 « آره. همه ی ما مثل هم احساس می کنیم »
 « ! مرسی از اینکه با من صحبت کردی س□ث . فکر کنم دیگران برات اوقات سختی رو به وجود آوردن »
 اونها بهترین طرفدارهای تو نیستن . فکر کنم یه جورایی ناقص باشه . جیکوب خودش تصمیم : او با خوشحالی گفت
 خودش رو گرفت . تو هم تصمیم خودت رو گرفتی . جیک بر خورد اونها رو با این قضیه دوست نداشت . اون حتی از
 « اینکه کنترلش می کردی هم خیلی وحشت زده نشد
 « ؟ فکر می کردم با تو صحبت نمی کرد . نه » : با صدای بریده ای گفتم
 « اون نمی تونست همه چیز رو از ما مخفی کنه . هرچند خیلی تلاش می کرد »
 پس جیک می دونست که من نگران شدم . خیلی مطمئن نبودم که راجع به این چه احساسی دارم . خب، حداقل او این
 موضوع رو می دونست که من به درون غروب خورشید فرار نکرده ام و اون رو کاملاً فراموش نکردم . فکر کنم اون
 تصور می کنه که من برای این کار لایق هستم .
 « فکر کنم تو رو ببینم... در عروسی » : در حالی که کلمات به سختی از دهانم خارج می شدند گفتم
 « من و مادرم حتماً میایم . نظر لطفته که ما رو دعوت کردی »
 هیجان درون صدایش باعث شد لبخندی بزنم . دعوت کردن کلیرواترها نظر ادوارد بود . خیلی خوشحال بودم که او
 این
 فکر را کرده است . بودن س□ث در عروسی خیلی جالبه .
 یک پیوند ، هر چند نازک ، برای از دست دادن بهترین دوستم !
 « بدون تو عروسی لطفی نداره »
 « ؟ به ادوارد سلام من رو برسون ، باشه »
 « حتماً »

من سرم را تکان دادم ، دوستی که بین ادوارد و سِث بود هنوز من رو وحشت زده می کرد . این یک دلیل بود که نشان

می داد روال نباید به این صورت پیش برود .

خون آشام ها و گرگینه ها می توانند به راحتی با هم کنار بیایند ، خیلی ممنون ، اگر طرز فکر آنها این طور بود... اما همه ی آنها این طرز فکر را دوست نداشتند ...

« آه ، اممم لیا الان خونه هست » : سِث با صدای آرامی گفت

« اوه ، خداحافظ »

ارتباط قطع شد . تلفن را روی صندلی گذاشتم و تصمیم گرفتم به داخل خانه بروم ، جایی که چارلی منتظرم بود.

در حال حاضر پدر بیچاره ام با خیلی چیزها کنار می آمد . فرار جیکوب تنها یکی از چیزهایی بود که بر دوش پدرم قرار

داشت . او تقریباً به همان اندازه هم برای من نگران بود ، دختر نوجوان ، تقریباً قانونی اش، چند روز آینده یک خانم می شد .

من به آرامی درون باران ملایم قدم می زدم و شبی را به یاد آوردم که می خواستیم موضوع را به او بگوییم...!

به محض اینکه صدای کروزر چارلی بازگشتش را نشان داد ، حلقه ی دستم به اندازه ی صد پوند سنگین تر شد .

می خواستم دست چپم را درون جیبم پنهان کنم و شاید روی آن بشینم . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و آن را جلو و

در مرکز قرار داد .

« این قدر تقلا نکن بلا ، توجه کن که تو اینجا نیستی تا به یه جنایت اعتراف کنی »

« گفتنش برای تو آسونه »

من به صدای شوم چکمه های پدرم که در پیاده رو راه می رفت گوش دادم . کلید داخل دری که باز بود تلق تلق صدا

کرد . این صدا من را یاد قسمتی از یک فیلم ترسناک می انداخت که قربانی به یاد می آورد که فراموش کرده در را قفل کند .

« آروم باش بلا ، ادوارد زمزمه کنان گفت

صدای تند ضربان قلبم را می شنید...

در با صدای سنگینی به دیوار خورد ، و من به خودم پیچیدم.

« هی چارلی » : ادوارد با صدای کاملاً خونسردی گفت

« نه » : با صدای آرام و بریده ای گفتم

« ؟ چیه » : ادوارد زمزمه کرد

« تا وقتی اسلحه اش را آویزان می کنه صبر کن »

ادوارد بی صدای خندید و دستش را درون موهای برنزی اش فرو برد .

چارلی به گوشه ی اتاق آمد ، هنوز یونیفرم به تن داشت و مسلح بود . چارلی طوری رفتار می کرد که انگار دارد

جاسوسی ما را که کنار هم و روی یک صندلی عاشقانه نشستیم می کند . اخیراً او خیلی تلاش می کرد تا ادوارد را

بیشتر دوست داشته باشد ، اما به طور حتم آشکار کردن این راز خیلی سریع این تلاش را از بین می برد.

« ؟ سلام بچه ها، چه خبر »

« ما می خوایم باهات حرف بزیم چارلی . خبرهای خوبی داریم » : ادوارد با صدای صاف و روشنی گفت رفتار چارلی در یک ثانیه از حالت دوستانه به بدگمان مبدل شد .

«؟! خبرهای خوب » : چارلی در حالی که مستقیم به من نگاه می کرد با صدای خرناس ماندی گفت
« لطفاً بشین پدر »

او یکی از ابروهایش را بالا برد ، به مدت پنج ثانیه به من خیره شد و بعد با قدم های محکم به سمت صندلی راحتی رفت و روی لبه ی آن نشست .

« نگران نباش پدر . همه چیز خوبه » : من بعد از چند ثانیه سکوت گفتم

ادوارد شکلکی در آورد که مشخص بود به خاطر مخالفت با کلمه ی ، خوب ، است . او بیشتر تمایل داشت از کلماتی مانند فوق العاده یا ، باشکوه استفاده کند .

« ؟ البته که این طوره بلا ، حتما این طوره . اما اگه همه چیز روبراهه پس برای چی داری عرق می ریزی »

« من عرق نمی ریزم » : من به دروغ گفتم

چشمم را از ابروهای درهم کشیده اش کنار کشیدم ، به طور غیرعادی پشت دست راستم را روی پیشانی ام کشیدم تا

عرق روی آن را پاک کنم .

« ؟ تو حامله ای . این طور نیست » : چارلی از خشم منفجر شد گفت

سوالش برای من معنی واضحی داشت ، حالا او به ادوارد خیره شده بود و می توانم قسم بخورم که دستش به سمت اسلحه اش رفت .

« نه البته که نیستم »

می خواستم با آرنجم به ادوارد ضربه بزنم اما می دونستم جزء کبود شدن آرنجم فایده ی دیگه ای نداره . من به ادوارد

گفتم مردم با شنیدن قضیه چه طور راجع بهش فکر می کنن . چه دلیل دیگری باعث میشه که یک فرد با عقل سالم در سن هیجده سالگی ازدواج کنه ؟

جوابش باعث شده بود که من ابروهایم را بالا ببرم ، عشق ، درسته .

عصبانیت چارلی کمی فروکش کرد . معمولاً صورتم نشون می ده که من چه زمانی حقیقت رو میگم ، و حالا اون حرف من رو باور کرده بود .

« اوه متاسفم »

« عذرخواهی پذیرفته شد »

مدت طولانی سکوت برقرار بود . بعد از چند لحظه متوجه شدم همه منتظرند تا من چیزی بگویم . سرم را بلند کردم تا

به ادوارد نگاه کنم ، وشحت زده و غمگین ، هیچ راهی وجود نداشت که این کلمات از دهان من خارج شود !

او به من لبخندی زد ، سپس شانه هایش را صاف کرد و به سمت پدرم چرخید .

چارلی ، من متوجه این قضیه هستم که دارم خارج از عرف عمل می کنم ، به صورت سنتی من باید اول از تو «

درخواست می کردم . منظورم اینه که بی حرمتی بهت نشه . اما جواب بلا مثبته و من نمی خوام خواسته ی اون کوچک شمرده بشه به جای اینکه بخوام از تو برای اون اجازه بگیرم ، من از تو دعای خیرت رو می خوام . چارلی ما می خوایم ازدواج کنیم ، من اون رو بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم و به واسطه ی رخ دادن چند معجزه ،

« ؟ اون هم به همین مقدار من رو دوست داره . خب دعای خیرت رو به ما میدی او خیلی آرام و مطمئن حرف می زد ، برای یک لحظه گوش کردن به صدای کاملا مطمئنش باعث شد یک لحظه ی نادر و خاص از زیرکی را تجربه کنم . من متوجه می شدم که دنیا به او چه طور نگاه می کند . به مدت زمان تپش یک قلب ، این خبرهای جدید صحنه ی کاملی رو به وجود آورد . و بعد من متوجه حالت صورت چارلی شدم، ابروهایش در هم گره خورده بودند . وقتی رنگ صورتش تغییر پیدا کرد من

نفسم را حبس کردم . بلوند به قرمز ، قرمز به بنفش و بنفش به آبی . خواستم بلند شوم ، مطمئن نبودم می خواهم چی کار کنم . شاید از دستورالعملهای ساده ی پزشکی استفاده می کردم « یک دقیقه بهش فرصت بده » : تا مطمئن شوم که او سکنه نمی کند . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و گفت صدایش به قدری آرام بود که فقط من توانستم بشنوم .

سکوت این بار مدت بیشتری ادامه داشت ، بالاخره کم کم رنگ صورت چارلی به حالت عادی بازگشت . لبهایش جمع

شده بودند و ابروهایش در هم بود . احساس می کردم که اون داره خیلی عمیق راجع به این مساله فکر می کنه . او برای مدتی طولانی شرایط و رابطه ی ما دو نفر را بررسی می کرد . در طرف دیگرم ادوارد خیلی آسوده خاطر به نظر می رسید .

« فکر نکنم باید تعجب می کردم . می دونستم به زودی با همچین چیزی روبه رو می شم » : چارلی غرغرکنان گفت « ؟ در مورد این مطمئنی » : بعد چارلی با نگاه خیره به من گفت

« در مورد ادوارد صد در صد مطمئن هستم » : بدون از دست دادن ضربان قلبم به او گفتم

« ؟ یعنی ازدواج کردید ؟ این همه عجله برای چیه » : دوباره با تردید به من نگاه کرد و گفت

این بلا به دلیل این حقیقت بود که من داشتم هر روز لعنتی دیگری که می گذشت به نوزده سالگی نزدیک تر می شدم . درست در زمانی که ادوارد تمام این سال ها بی تغییر می ماند . حقیقت این ازدواج اجباری در کتابم اثری بر جا می گذاشت . اما ازدواج بخاطر حس لطیف و آشفتهگی ناشی از توافقی که من و □□ با هم کرده بودیم تا بالاخره به

این نقطه برسیم لازم بود .

تغییر شکل من از فانی به جاودان

این ها چیز هایی نبودند که بتوانم برای چارلی توضیح دهم .

« ما می خوایم تو پاییز دو نفره به دارت موث بریم چارلی » . ادوارد یاد آوری کرد

من دوست داشتم این کارو انجام بدم . راه درستش همینه . این روشی هست که من « : شانه بالا انداخت و ادامه داد « باهاش بزرگ شدم

او اغراق نمی کرد. آن ها در زمان جنگ جهانی اول بر مسائل اخلاقی کهنه آگاه و با توجه بودند .
دهانش به سمتی تکان خورد . دنبال مسئله ای می گشت که استدلالش کند . اما چه چیزی می توانست بگوید؟
ترجیح
می دم تو در گناه زندگی کنی؟ اون یه پدر بود دستانش در هم گره خورده بودند .
« می دونستم همچین چیزی اتفاق می افته » : در حال اخم کردن با خودش زمزمه کرد .
« ؟ بابا » : بعد ناگهان صورتش به شدت ملایم و سفید شد. با نگرانی پرسیدم
نگاهی به □ د انداختم اما نمی توانستم در زمانی که چارلی را می نگریم چیزی از صورتش بخوانم .
« ! ها ها ها ها » . چارلی شلیک خنده سر داد
« ! ها! ها! ها » . در صندلی ام بالا پریدم
وقتی صدای خنده ی چارلی دو برابر شد با ناباوری نگاه کردم . تمام بدنش با خنده لرزید .
به ادوارد نگاه کردم اما لب های ادوارد به سختی بر هم فشرده شده بودند انگار به شدت تلاش می کرد جلوی خنده
ی
خودش را بگیرد .
« باشه خوبه »
« ازدواج کنید » : چارلی با دهان بسته گفت
« ... اما » . ارتعاش خنده ی دیگری او را لرزاند
« ؟ اما چی » : ملتسمانه گفتم
« اما تو باید به مامانت هم بگی! من نمی تونم یک کلمه هم به رنی بگم . همه اش به عهده ی خودته »
قهقهه ی دیگری کرد . در حالی که دستم بر دستگیره بود و لبخند بر لبم ، درنگ کردم . البته ، همزمان حرف های
چارلی مرا به وحشت انداخته بود .
تصمیم نهایی : به رنی گفتم .
جوشاندن سگ های زنده ی کوچک در لیست سیاه او پایین تر از ازدواج زود تر از موعد بود . کی می توانست
واکنشش
را پیش بینی کند ؟ من که نمی توانستم .
مسلماً چارلی هم نه . پس شاید آلیس اما من به این فکر نکرده بودم که از او بخوام .
« خب بلا »
مامان من دارم با ادوارد ازدواج : این را بعد از این که با صدایی خفه و لکنت حرف های غیرممکن را گفته بودم
. می کنم
« ! یه مقدار از این که زودتر به من نگفته بودی رنجیده شدم . بلیط هواپیما فقط گرون ترن . اوه » : با کج خلقی گفت
« ... فکر می کنی قالب فیل بعدش تموم میشه؟ این عکسارو خراب می کنه اگه اون لباس رسمی »
« یه لحظه صبر کن مامان » : من نفس نفس زنان گفته بودم
« ... منظورت چیه اینقدر طولش دادم؟ من فقط نام .. نام » : گفتم
« چیزها همون طورند . می دونی که امروزه » . نمی توانستم کلمه ی نامزد را به زبان بیاورم

« ... امروز؟ واقعا؟ غافلگیرکننده س! من فکر کردم »

« ؟ به چی فکر کردی؟ کی فکر کردی »

خب وقتی که تو ، توی ماه آوریل برای دیدن من اومدی چیزها بیش از حد به هم مرتبط شده به نظر میومدند . البته «
اگه متوجه میشی منظورم رو . خیلی برای شناختن پیچیده نیست عزیزم . اما من چیزی نگفتم چون می دونستم کمکی
نخواهد کرد . تو دقیقا مثل چارلی هستی

وقتی تو ذهنتو می سازی هیچ دلیلی ازت طرفداری نمی کنه . مشخصاً مثل چارلی تصمیماتت « : تسلیم شد و آه کشید
« رو ول نمی کنی

و بعد حرفی را زده بود که آخرین چیزی بود که انتظار داشتم از مادرم بشنوم .

تو اشتباه های منو تکرار نمی کنی بلا . طوری به نظر میای انگار ترسیدی و من حدس می زنم این بخاطر اینه که از «
« من می ترسی

از چیزی که ممکن بود فکر کنم می ترسیدی . و می دونم که در مورد احمقانه رفتار کردن و « : او خندید و ادامه داد
ازدواج برات خیلی گفته بودم ... و من حرفامو هم پس نمی گیرم ... اما تو باید درک کنی مخصوصاً که برای من هم
پیش اومده بود . تو کاملاً از اون چه که من هستم متفاوتی . اشتباه های مخصوص به خودت رو می کنی و من

مطمئنم پشیمانی هایی هم تو زندگیت خواهی داشت . اما سرسپردگی هیچ وقت مشکل تو نبوده عزیزم . تو فرصت و
« موقعیت بهتری از افراد چهل ساله ای داری که من میشناسم

بچه ی کوچولوی مسن من . خوشبختانه به نظر میآد روح سالخورده ی دیگه ای رو پیدا کرده « . رنی باز خندیده بود
« باشی

« ؟ الان از خود بیخود نیستی؟ فکر نمی کنی که من دارم اشتباه وحشتناکی می کنم »

خب مطمئناً ترجیح می دادم چند سالی صبر می کردی . منظورم اینه که من به اندازه ی کافی سالخورده هستم که «
برات به سن یک مادر شوهر به نظر بیام؟ نمی خواد به این سوال جواب بدی . اما این در مورد من نیست در مورد
توئه .

« ؟ تو خوشحالی

« . نمی دونم . الان دارم تجربه ای بیش از یه تجربه ی جسمانی به دست میارم »

« ؟ اون باعث میشه که تو خوشحال باشی « : رنی با دهان بسته خندید

« ... آره اما »

« ؟ اما چی »

« اما قرار نیست تو بگی من مثل همه ی نوجوانای بی فکر دیگه هستم »

« تو هیچ وقت یه نوجوون نبودی عسلم . تو می دونی بهترین چیز برات چیه «

در این چند هفته ی اخیر رنی به طرز غیرمنتظره ای سرخودش را با برنامه های عروسی مشغول کرده بود . او هر
روز

چندین ساعت را تلفنی با مادر ادوارد □ زمه حرف می زد و نگران با هم بودن خانواده ی یک زوج نبود . رنی □ زمی
را

می ستود اما بعد من شک می کردم چه کسی ممکن است بتواند کمکی بکند و بتواند جوابی به مادر شوهر دوست

داشتنی ام بدهد .

خانواده ی ادوارد و خانواده ی من داشتند تمام مسئولیت عروسی را به عهده می گرفتند بدون آن از من بخواهند این کار را بکنم یا بدانم یا فکرم را بهش مشغول کنم . مسلماً چارلی خشمگین بود. اما قسمت خوبش این بود که از دست من عصبانی نبود . رنی خیانتکار بود . او روی سخت برخورد کردن رنی حساب کرده بود . حالا که تهدید گفتن قضیه به

مامان کاملاً پوچ شده بود چه کار می توانست بکند ؟ او هیچ چیزی نداشت و این را هم می دانست . برای همین با افسردگی در خانه می گشت و در این مورد که نمی شد به هیچ کس در این دنیا اعتماد کرد غرغر می کرد .

« بابا ، وقتی داشتم در جلویی باز را می بستم صدایش کردم

« من خونه ام »

« مواظب زنگ ها باش . از جات تکون نخور »

« چی ؟ : به طور خودکار مکث کردم پرسید

« یه لحظه صبر کن . آخ! تو منو گرفتی آلیس »

« آلیس »

« ببخشید چارلی . چطوره » : صدای ملایم و نرم آلیس آمد که جواب داد

« داره ازش خون میاد »

« حالت خوبه . پوستت رو نشکافته ... بهم اعتماد کن »

« ؟ چه خبره » : گفتم

این را در حالی که با بی حوصلگی کنار در بودم گفتم.

« سی ثانیه بلا . بخاطر صبوریت پاداش می گیری » : آلیس بهم گفت

« ! پیف » : چارلی اضافه کرد

« ! خیلی خوب بلا . بیا تو » : با پایم ضرب گرفتم و هر ضربه را شمردم . قبل از آن که به سی برسم آلیس گفت

با احتیاط حرکت کردم و از گوشه ای به داخل اتاق نشیمن رفتم .

« ! اوه » : با حیرت گفتم

« ... امم . بابا به نظر نمیاد که یه مقدار »

« K؟ احمق به نظر بیام » : چارلی حرفم را قطع کرد

« من داشتم به کلمه ای مثل متمدن فکر می کردم »

چارلی سرخ شد . آلیس آرنج او را گرفت به زور او را وادار به چرخیدن کرد تا لباس رسمی خاکستری رنگ چارلی

در

آینه نمایان شود .

« حالا اینارو بردار آلیس . مثل احمق ها به نظر میام »

« هر کس که من اونو درست می کنم مثل احمقا به نظر نمیاد »

« ؟ اون درست می گه بابا . تو فوق العاده به نظر میای ! اما چرا »

« این آخرین باره که اندازه ها بررسی میشن . برای هردوی شما » : آلیس پشت چشمی نازک کرد

به سختی نگاه خیره ام را از چارلی برازنده برداشتم و نگاهی به کیف دستی که لباس سفید عروسی داخلش بد انداختم

که با دقت بر روی کاناپه قرار گرفته بود.

« آآآآه »

« بلا ، هر جا دوست داری برو »

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و پلک هایم را بر هم نگه داشتم و سکندری خوران از پله ها بالا رفتم تا به اتاقم برسم . لباس هایم را در آوردم تا آن که فقط لباس زیرم را پوشیده بودم دستانم را به بیرون تکان دادم .

« ؟ فکر می کنی چوب بامبو رو داخل آستینهای مخفی کردم »

آلیس در حالی که دنبالم می آمد این را با خود زمزمه کرد . به او توجهی نکردم . من در جایی بودم که می توانستم خوشحال باشم . تمام زحمت های قبل از عروسی تمام شده بود .

من و ادوارد با هم بودیم ، حالا فقط همین مهم بود . ادوارد مکانی را که می خواستیم برای ماه عسل به آن برویم به صورت یک راز نگه داشته بود ، برای من هم خیلی مهم نبود که بدانم به کجا می رویم .

من و ادوارد با هم بودیم و من به توافقی که با او کرده بودم به طور کامل عمل کرده بودم . من با او ازدواج کرده بودم و این بزرگترین نشان بود . همین طور تمام هدایای ظالمانه اش را هم پذیرفته بودم و این ثبت شده بود ، اگرچه برای رفتن به کالج دارت موث باید انتظار می کشیدم . حالا نوبت او بود . قبل از آن که مرا به یک خون آشام تبدیل کند ... وعده و توافق بزرگش ... باید به قول دیگری که داده بود عمل می کرد .

او میلی قوی داشت ، تقریباً یک وابستگی به چیز های انسانی داشت که من می خواستم کنارشان بگذارم و او می خواست تجربه اش را از دست ندهم . بیشترشان ... مثلاً مثل مراسم رقص که برای من احمقانه بود . فقط یک تجربه ی انسانی بود که ممکن بود برایش دلم تنگ شود و مطمئناً آن تجربه ای بود که او آرزو داشت فراموشش کنم .

می دانستم بعد از تبدیل شدنم به چیزی غیر از انسان ، چه خواهم بود . من خون آشام های تازه متولد شده را مستقیماً

دیده بودم و از خانواده ام هم در مورد روزهای وحشیانه و اندک اولیه شنیده بودم . برای سال هایتمادی بزرگترین

خصوصیت ویژه ی من تشنگی می بود . زمان می برد تا دوباره خودم شوم و حتی وقتی کنترل خودم را به دست می آوردم دقیقاً همان حسی را می داشتم که الان داشتم .

انسان .. و با تمام وجود عاشق .

من خواستار تجربه ی کاملی قبل از آن که گرما و بدنی آسیب پذیر و وصله پینی شده را با چیزی زیبا ، قوی ... و غریب

عوض کنم بودم . من یک ماه عسل واقعی با ادوارد می خواستم . و با وجود این ، او از اینکه مرا در معرض خطر قرار دهد ، می ترسید ، ولی با این وجود با پیشنهاد من موافقت کرده بود .

من تنها به طرز مبهمی متوجه آلیس شدم و ارتعاش و لرزش اطلس را بر پوستم حس کردم.

برای یک لحظه به اینکه که شهر در مورد من حرف می زد توجهی نکردم. در مورد ظاهر درخشانده ای که داشتم فکر

چندانی نکردم . نگران مسافرت کردن با قطار یا در زمان نامناسبی خندیدن یا بیش از حد جوان به نظر رسیدن یا خالی

بودن صندلی ای که نزدیک ترین دوستم باید بر آن می نشست نبودم
من در کنار ادوارد در مکانی بودم که احساس خوشحالی می کردم ...

این به آن معنی نیست که من از ادوارد انتظار این را نداشتم که از معامله مان به نفع خودش سوءاستفاده کند، که او می تواند بیشتر از آنچه که می دهد ، بگیرد . من موافق بودم که هر وقت لازم بود او می تواند کامیون من را عوض کند و البته ، انتظار نداشتم که به این زودی زمان آن برسد . وقتی که مجبور شدم تا اعتراف کنم که نوع نگه داری من

نشانه ی بارز این است که کامیون قدیمی من بیشتر از یک موجود غیر زنده نیست ، می دانستم که ایده ی او درباره ی

جایگزینی احتمالا من را ناراحت خواهد کرد . روی خیره شدن ها و پیچ کردن ها تمرکز کردم . درباره ی این قسمت

حق داشتم ولی بدترین و تیره ترین تصوراتم این را پیش بینی نکرده بودند که او ممکن است برای من دو ماشین بخرد.

ماشین قبلی و ماشین بعدی .

او این را وقتی که از کوره در رفته بودم توضیح داد

این فقط ماشین قبلی بود . او به من گفت که این یک قرض است و قول داد که آن را پس از عروسی پس بگیرد . تمام این ها مطلقا معقول نبودند . البته تا الآن .

ها ها!

چون من انسان خیلی ضعیفی بودم ، استعداد زیادی را در تصادف کردن داشتم ، به خاطر شانس بدم همیشه یک قربانی بودم.

از قرار معلوم ، برای سالم ماندنم به ماشینی که در برابر تانک مقاوم باشد نیاز داشتم . خنده دار است . مطمئن بودم که

او و برادرانش از این نکته لذت می برند و پشت سر من می خندند .

یا شاید ، فقط شاید ، صدایی کوچک درون سرم زمزمه کرد ، این یک لطفه ی خنده دار نیست ، احمق . شاید او واقعا درباره ی تو نگران است . این اولین بار نیست که او برای مراقبت از تو کمی زیاده روی می کند .

آهی کشیدم!

من هنوز ماشین بعدی را ندیده ام . آن را زیر یک ملحفه در عمیق ترین گوشه ی گاراژ خانواده ی کالن مخفی کرده بودند . میدانستم که تا الان مردم مرا زیر چشمی نگاه می کردند ولی واقعا نمی خواستم بدانم .

شاید آن یکی ماشین زرهی نبود ، چون من آن را بعد از ماه غسل نیاز نداشتم . ضد ضربه بودن واقعی فقط یکی از

مزایای کاری بود که می خواستم انجام دهم . بهترین قسمت یک کالن بودن ماشین های گران و عابر بانک های حیرت انگیز نبودند .

« هی » : مرد بلند قد گفت

ما همین الان کارمونو تموم کردیم . . . دستانش را بر روی شیشه به شکل کاسه در آورده بود تا داخل ماشین را ببیند
« ! خیلی ممنون

خواهش می کنم » : گفتم

و هنگامی که موتور اتومبیل را روشن کردم و به آرامی ، حتی خیلی ملایم ، پدال را به سمت پایین فشار دادم ، عضله ام منقبض شد .

هر کدام از آن ها ، به تیر تلفن وصل شده بودند و به تابلو های راهنما چسبیده شده بودند . مانند یک سیلی بودند که تازه به صورت زده شده بودند . مثل یک چک آبدار که روی صورت زده شده بودند . ذهنم به سمت افکاری رفت ، از

قبل ، بلافاصله این جریان را متوقف کرده بودم . من نمیتوانستم از این افکار در این جاده دوری کنم . با وجود عکس های مکانیک محبوبم که با فاصله های منظمی از جلوی دیدگانم می گذشتند .

بهترین دوست من . جیکوب من ...

ایدهء پدر جیکوب نبودند . ایده ی پدر من چارلی بود . که آگهی ها را در سطح «؟ آیا این پسر را دیده اید » پوستر های

شهر پخش کرده بود . نه تنها در فورکس ، بلکه در پورت آنجلس و سکویم و هکوایم و آبردین و بقیه ی شهر های شبه

جزیره ی المپیک هم آن ها را پخش کرده بود . او مطمئن شده بود که بقیه ی کلانتری های ایالت واشنگتن آگهی های مشابه را بر روی دیوار چسبانده بودند .

اما پدر من بیشتر از کمی جواب ها مایوس بود . او بیشتر از بیلی پدر جیکوب و دوست صمیمی چارلی مایوس بود . به

خاطر این که بیلی به خودش زحمت جستجو کردن پسر شانزده ساله ی فراری اش را نمیداد . به خاطر امتناع کردن چارلی از چسباندن آن آگهی ها در لاپوش ، محل اسکان سرخپوستان در کنار ساحل که خانه ی جیکوب بود . به خاطر

این که او ظاهرا گم شدن جیکوب را پذیرفته بود ، انگار چیزی نبود که او بتواند انجام دهد . به خاطر این که می گفت : جیکوب دیگه بزرگ شده . اگه بخواد به خونه میاد .

و او از من مایوس شده بود ، به خاطر این که طرف بیلی را گرفته بودم .

من هم پوستر ها را پخش نکرده بودم . چون هر دوی ما (من و بیلی) می دانستیم که جیکوب کجاست ، با ناآرامی صحبت می کردیم . و ما همین طور می دانستیم که کسی این پسر را ندیده است .

بزرگی آگهی ها معمولی بود . بغض بزرگی در گلویم بود ، اشک های دردناک معمولی در چشمانم بود . و من خوشحال

بودم که ادوارد برای شکار به خارج از شهر رفته بود . اگر ادوارد واکنش مرا می دید ، فقط باعث می شد که او هم

احساس بدی پیدا کند .

البته ، عیب هایی هم برای شنبه بود . هنگامی که به آرامی و با دقت در مسیرم چرخیدم ، توانستم کروزر پلیس پدرم را

در راه ورودی خانه ببینم . او امروز دوباره به ماهی گیری رفته بود . و هنوز به خاطر عروسی بد عنق بود .

من اجازه نداشتم که در درون خانه از تلفن استفاده کنم . ولی باید زنگ میزدم .

لبه خیابان ، پشت سنگ تراشی چوی پارک کردم . و موبایلی را که ادوارد برای مواقع ضروری به من داده بود را از داشبرد ماشین بیرون آوردم . شماره را گرفتم ، در صورت لزوم ، هنگامی که تلفن زنگ زد ، انگشتم را روی دکمه

ی

پایان نگه داشته بودم .

« ؟ الو » : س □ ث کلیرواتر جواب داد

و من از سر آسودگی آهی کشیدم .

خیلی بد بود که بخوای با خواهر بزرگترش یعنی لی صحبت کنی! وقتی لی گوشی را بر میداشت تمامی کلمات از یک راه

دیگر به من گفته نمی شدند .

« هی ، س □ ث ، منم بلا »

« ؟ اوه ، سلام بلا! چه طوری »

« خوبم » : می خواستم بزنم زیر گریه . از روی ناچاری برای مطمئن کردنش گفتم

« ؟ برای خبر گرفتن زنگ زدی »

« تو غیب گویی »

« گفتنش سخت نبود ، من آلیس نیستم . تو قابل پیش بینی کردن هستی » : به شوخی گفت

بین کوئلیت های لاپوش ، فقط س □ ث راحت ، حتی اسم افراد خانواده ی کالن را به زبان می آورد ، چه برسد به آنکه با

چیز هایی که تقریباً میداند ، مثل خواهر شوهر آینده ام شوخی کند .

« می دونم که قابل پیش بینی کردن هستم »

« ؟ حالش چه طوریه » . دقیقه ای مردد ماندم

مثل همیشه حرفی نمی زنه . گرچه که می دونیم صدای ما رو می شنوه . اون سعی می کنه که به « . س □ ث آه کشید

« انسان فکر نکنه ، می دونی ، فقط با غرایزش سر می کنه

« ؟ می دونی که الان کجاست »

« جایی توی شمال کانادا . نمی تونم بگم کدوم استان . اون توجه زیادی به مرز ایالت ها نمی کنه »

« ...؟ می تونم کمکی کنم تا اونو »

« اون به خونه نمیاد بلا ، متأسفم »

« باشه س □ ث . قبل از این که پیرسم اینو می دونستم . فقط نمی تونم آرزو نکنم » . به روی خودم نیاوردم

« آره. همه ی ما مثل هم احساس می کنیم »

« ! مرسی از اینکه با من صحبت کردی سث . فکر کنم دیگران برات اوقات سختی رو به وجود آوردن »
اونها بهترین طرفدارهای تو نیستن . فکر کنم یه جورایی ناقص باشه . جیکوب خودش تصمیم : او با خوشحالی گفت
خودش رو گرفت . تو هم تصمیم خودت رو گرفتی . جیک بر خورد اونها رو با این قضیه دوست نداشت . اون حتی از
« اینکه کنترلش می کردی هم خیلی وحشت زده نشد
« ؟ فکر می کردم با تو صحبت نمی کرد . نه » : با صدای بریده ای گفتم
« اون نمی تونست همه چیز رو از ما مخفی کنه . هرچند خیلی تلاش می کرد »
پس جیک می دونست که من نگران شدم . خیلی مطمئن نبودم که راجع به این چه احساسی دارم . خب، حداقل او این
موضوع رو می دونست که من به درون غروب خورشید فرار نکرده ام و اون رو کاملا فراموش نکردم . فکر کنم اون
تصور می کنه که من برای این کار لایق هستم .
« فکر کنم تو رو ببینم... در عروسی » : در حالی که کلمات به سختی از دهانم خارج می شدند گفتم
« من و مادرم حتما میایم . نظر لطفه که ما رو دعوت کردی »
هیجان درون صدایش باعث شد لبخندی بزنم . دعوت کردن کلیرواترها نظر ادوارد بود . خیلی خوشحال بودم که او
این
فکر را کرده است . بودن سث در عروسی خیلی جالبه .
یک پیوند ، هر چند نازک ، برای از دست دادن بهترین دوستم !
« بدون تو عروسی لطفی نداره »
« ؟ به ادوارد سلام من رو برسون ، باشه »
« حتماً »
من سرم را تکان دادم ، دوستی که بین ادوارد و سث بود هنوز من رو وحشت زده می کرد . این یک دلیل بود که
نشان
می داد روال نباید به این صورت پیش برود .
خون آشام ها و گرگینه ها می توانند به راحتی با هم کنار بیایند ، خیلی ممنون ، اگر طرز فکر آنها این طور بود... اما
همه ی آنها این طرز فکر را دوست نداشتند ...
« آه ، اممم لیا الان خونه هست » : سث با صدای آرامی گفت
« اوه ، خداحافظ »
ارتباط قطع شد . تلفن را روی صندلی گذاشتم و تصمیم گرفتم به داخل خانه بروم ، جایی که چارلی منتظرم بود.
در حال حاضر پدر بیچاره ام با خیلی چیزها کنار می آمد . فرار جیکوب تنها یکی از چیزهایی بود که بر دوش پدرم
قرار
داشت . او تقریباً به همان اندازه هم برای من نگران بود ، دختر نوجوان ، تقریباً قانونی اش، چند روز آینده یک خانم
می شد .
من به آرامی درون باران ملایم قدم می زدم و شبی را به یاد آوردم که می خواستیم موضوع را به او بگوییم... !
به محض اینکه صدای کروزر چارلی بازگشتش را نشان داد ، حلقه ی دستم به اندازه ی صد پوند سنگین تر شد .

می خواستم دست چپم را درون جیبم پنهان کنم و شاید روی آن بشینم . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و آن را جلو و

در مرکز قرار داد .

« این قدر تقلا نکن بلا ، توجه کن که تو اینجا نیستی تا به یه جنایت اعتراف کنی »

« گفتنش برای تو آسونه »

من به صدای شوم چکمه های پدرم که در پیاده رو راه می رفت گوش دادم . کلید داخل دری که باز بود تلق تلق صدا کرد . این صدا من را یاد قسمتی از یک فیلم ترسناک می انداخت که قربانی به یاد می آورد که فراموش کرده در را قفل کند .

« آروم باش بلا » : ادوارد زمزمه کنان گفت

صدای تند ضربان قلبم را می شنید...

در با صدای سنگینی به دیوار خورد ، و من به خودم پیچیدم.

« هی چارلی » : ادوارد با صدای کاملاً خونسردی گفت

« نه » : با صدای آرام و بریده ای گفتم

« ؟ چیه » : ادوارد زمزمه کرد

« تا وقتی اسلحه اش را آویزان می کنه صبر کن »

ادوارد بی صدای خندید و دستش را درون موهای برنزی اش فرو برد .

چارلی به گوشه ی اتاق آمد ، هنوز یونیفرم به تن داشت و مسلح بود . چارلی طوری رفتار می کرد که انگار دارد

جاسوسی ما را که کنار هم و روی یک صندلی عاشقانه نشستیم می کند . اخیراً او خیلی تلاش می کرد تا ادوارد را

بیشتر دوست داشته باشد ، اما به طور حتم آشکار کردن این راز خیلی سریع این تلاش را از بین می برد .

« ؟ سلام بچه ها. چه خبر »

« ما می خوایم باهات حرف بزیم چارلی . خبرهای خوبی داریم » : ادوارد با صدای صاف و روشنی گفت

رفتار چارلی در یک ثانیه از حالت دوستانه به بدگمان مبدل شد .

«؟! خبرهای خوب » : چارلی در حالی که مستقیم به من نگاه می کرد با صدای خرناس ماندی گفت

« لطفاً بشین پدر »

او یکی از ابروهایش را بالا برد ، به مدت پنج ثانیه به من خیره شد و بعد با قدم های محکم به سمت صندلی راحتی

رفت و روی لبه ی آن نشست .

« نگران نباش پدر. همه چیز خوبه » : من بعد از چند ثانیه سکوت گفتم

ادوارد شکلکی درآورد که مشخص بود به خاطر مخالفت با کلمه ی ، خوب ، است . او بیشتر تمایل داشت از کلماتی

مانند فوق العاده یا ، باشکوه استفاده کند .

« ؟ البته که این طوره بلا ، حتما این طوره . اما اگه همه چیز روبراهه پس برای چی داری عرق می ریزی »

« من عرق نمی ریزم » : من به دروغ گفتم

چشمم را از ابروهای درهم کشیده اش کنار کشیدم ، به طور غیرعادی پشت دست راستم را روی پیشانی ام کشیدم

تا

عرق روی آن را پاک کنم .

« ؟ تو حامله ای . این طور نیست » : چارلی از خشم منفجر شد گفت

سوالش برای من معنی واضحی داشت ، حالا او به ادوارد خیره شده بود و می توانم قسم بخورم که دستش به سمت اسلحه اش رفت .

« نه البته که نیستم »

می خواستم با آرنجم به ادوارد ضربه بزنم اما می دونستم جزء کیود شدن آرنجم فایده ی دیگه ای نداره . من به ادوارد

گفتم مردم با شنیدن قضیه چه طور راجع بهش فکر می کنن . چه دلیل دیگری باعث میشه که یک فرد با عقل سالم در سن هیجده سالگی ازدواج کنه ؟

جوابش باعث شده بود که من ابروهایم را بالا ببرم ، عشق ، درسته .

عصبانیت چارلی کمی فروکش کرد . معمولاً صورتم نشون می ده که من چه زمانی حقیقت رو میگم ، و حالا اون حرف من رو باور کرده بود .

« اوه متاسفم »

« عذرخواهی پذیرفته شد »

مدت طولانی سکوت برقرار بود . بعد از چند لحظه متوجه شدم همه منتظرند تا من چیزی بگویم . سرم را بلند کردم تا

به ادوارد نگاه کنم ، وشحت زده و غمگین ، هیچ راهی وجود نداشت که این کلمات از دهان من خارج شود !

او به من لبخندی زد ، سپس شانه هایش را صاف کرد و به سمت پدرم چرخید .

چارلی ، من متوجه این قضیه هستم که دارم خارج از عرف عمل می کنم ، به صورت سنتی من باید اول از تو ،

درخواست می کردم . منظورم اینه که بی حرمتی بهت نشه . اما جواب بلا مثبت و من نمی خوام خواسته ی اون

کوچک شمرده بشه به جای اینکه بخوام از تو برای اون اجازه بگیرم ، من از تو دعای خیرت رو می خوام . چارلی ما

می خواهیم ازدواج کنیم ، من اون رو بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست دارم و به واسطه ی رخ دادن چند

معجزه ،

« ؟ اون هم به همین مقدار من رو دوست داره . خب دعای خیرت رو به ما میدی

او خیلی آرام و مطمئن حرف می زد ، برای یک لحظه گوش کردن به صدای کاملاً مطمئنش باعث شد یک لحظه ی

نادر و خاص از زیرکی را تجربه کنم . من متوجه می شدم که دنیا به او چه طور نگاه می کند .

به مدت زمان تپش یک قلب ، این خبرهای جدید صحنه ی کاملی رو به وجود آورد .

و بعد من متوجه حالت صورت چارلی شدم، ابروهایم در هم گره خورده بودند . وقتی رنگ صورتش تغییر پیدا کرد

من

نفسم را حبس کردم . بلوند به قرمز ، قرمز به بنفش و بنفش به آبی .

خواستم بلند شوم ، مطمئن نبودم می خواهم چی کار کنم . شاید از دستورالعملهای ساده ی پزشکی استفاده می کردم

« یک دقیقه بهش فرصت بده » : تا مطمئن شوم که او سکت نمی کند . اما ادوارد دستم را محکم گرفت و گفت

صدایش به قدری آرام بود که فقط من توانستم بشنوم .

سکوت این بار مدت بیشتری ادامه داشت ، بالاخره کم کم رنگ صورت چارلی به حالت عادی بازگشت . لبهایش

جمع

شده بودند و ابروهایش در هم بود . احساس می کردم که اون داره خیلی عمیق راجع به این مساله فکر می کنه . او برای مدتی طولانی شرایط و رابطه ی ما دو نفر را بررسی می کرد . در طرف دیگرم ادوارد خیلی آسوده خاطر به نظر می رسید .

« فکر نکنم باید تعجب می کردم . می دونستم به زودی با همچین چیزی روبه رو می شم » : چارلی غرغرکنان گفت
« ؟ در مورد این مطمئنی » : بعد چارلی با نگاه خیره به من گفت

« در مورد ادوارد صد در صد مطمئن هستم » : بدون از دست دادن ضربان قلبم به او گفتم

« ؟ یعنی ازدواج کردید ؟ این همه عجله برای چیه » : دوباره با تردید به من نگاه کرد و گفت

این بلا به دلیل این حقیقت بود که من داشتم هر روز لعنتی دیگری که می گذشت به نوزده سالگی نزدیک تر می شدم . درست در زمانی که ادوارد تمام این سال ها بی تغییر می ماند . حقیقت این ازدواج اجباری در کتابم اثری بر جا می گذاشت . اما ازدواج بخاطر حس لطیف و آشفتنگی ناشی از توافقی که من و ادوارد با هم کرده بودیم تا بالاخره

به

این نقطه برسیم لازم بود .

تغییر شکل من از فانی به جاودان

این ها چیز هایی نبودند که بتوانم برای چارلی توضیح دهم .

« ما می خوایم تو پاییز دو نفره به دارت موث بریم چارلی » . ادوارد یاد آوری کرد

من دوست داشتم این کارو انجام بدم . راه درستش همینه . این روشی هست که من : « شانه بالا انداخت و ادامه داد

« باهانش بزرگ شدم

او اغراق نمی کرد . آن ها در زمان جنگ جهانی اول بر مسائل اخلاقی کهنه آگاه و با توجه بودند .

دهانش به سمتی تکان خورد . دنبال مسئله ای می گشت که استدلالش کند . اما چه چیزی می توانست بگوید؟

ترجیح

می دم تو در گناه زندگی کنی؟ اون یه پدر بود دستانش در هم گره خورده بودند .

« می دونستم همچین چیزی اتفاق می افته » : در حال اخم کردن با خودش زمزمه کرد.

« ؟ بابا » : بعد ناگهان صورتش به شدت ملایم و سفید شد . با نگرانی پرسیدم

نگاهی به ادوارد انداختم اما نمی توانستم در زمانی که چارلی را می نگریست چیزی از صورتش بخوانم .

« ! ها ها ها ها » . چارلی شلیک خنده سر داد

« ! ها! ها! ها » . در صندلی ام بالا پریدم

وقتی صدای خنده ی چارلی دو برابر شد با ناباوری نگاه کردم . تمام بدنش با خنده لرزید .

به ادوارد نگاه کردم اما لب های ادوارد به سختی بر هم فشرده شده بودند انگار به شدت تلاش می کرد جلوی خنده

ی

خودش را بگیرد .

« باشه خوبه »

« ازدواج کنید » : چارلی با دهان بسته گفت

« ... اما » . ارتعاش خنده ی دیگری او را لرزاند

« ؟ اما چی » : ملتسمانه گفتم

« اما تو باید به مامانت هم بگی! من نمی تونم یک کلمه هم به رنی بگم . همه اش به عهده ی خودته »

قهقهه ی دیگری کرد . در حالی که دستم بر دستگیره بود و لبخند بر لبم ، درنگ کردم . البته ، همزمان حرف های چارلی مرا به وحشت انداخته بود .

تصمیم نهایی : به رنی گفتم.

جوشاندن سگ های زنده ی کوچک در لیست سیاه او پایین تر از ازدواج زود تر از موعد بود . کی می توانست واکنشش را پیش بینی کند ؟ من که نمی توانستم .

مسلماً چارلی هم نه . پس شاید آلیس اما من به این فکر نکرده بودم که از او بخواهم .

« خب بلا »

مامان من دارم با ادوارد ازدواج » : این را بعد از این که با صدایی خفه و لکنت حرف های غیرممکن را گفته بودم

« . می کنم

« ! به مقدار از این که زودتر به من نگفته بودی رنجیده شدم . بلیط هواپیما فقط گرون ترن . اوه » : با کج خلقی گفت

« ... فکر می کنی قالب فیل بعدش تموم میشه؟ این عکسارو خراب می کنه اگه اون لباس رسمی »

« به لحظه صبر کن مامان » : من نفس نفس زنان گفته بودم

« ... منظورت چیه اینقدر طولش دادم؟ من فقط نام .. نام » : گفتم

« چیزا همون طورند . می دونی که امروزه » . نمی توانستم کلمه ی نامزد را به زبان بیاورم

« ... امروز؟ واقعا؟ غافلگیرکننده س! من فکر کردم »

« ؟ به چی فکر کردی؟ کی فکر کردی »

خب وقتی که تو ، توی ماه آوریل برای دیدن من اومدی چیزها بیش از حد به هم مرتبط شده به نظر میومدند . البته «

اگه متوجه میشی منظورم رو . خیلی برای شناختن پیچیده نیست عزیزم . اما من چیزی نگفتم چون می دونستم کمکی نخواهد کرد . تو دقیقاً مثل چارلی هستی

وقتی تو ذهنتو می سازی هیچ دلیلی ازت طرفداری نمی کنه . مشخصاً مثل چارلی تصمیمات » : تسلیم شد و آه کشید

« رو ول نمی کنی

و بعد حرفی را زده بود که آخرین چیزی بود که انتظار داشتم از مادرم بشنوم .

تو اشتباه های منو تکرار نمی کنی بلا . طوری به نظر میای انگار ترسیدی و من حدس می زنم این بخاطر اینه که از «

« . من می ترسی

از چیزی که ممکن بود فکر کنم می ترسیدی . و می دونم که در مورد احمقانه رفتار کردن و « : او خندید و ادامه داد

ازدواج برات خیلی گفته بودم ... و من حرفامو هم پس نمی گیرم ... اما تو باید درک کنی مخصوصاً که برای من هم پیش اومده بود . تو کاملاً از اون چه که من هستم متفاوتی . اشتباه های مخصوص به خودت رو می کنی و من مطمئنم پشیمانی هایی هم تو زندگیت خواهی داشت . اما سرسپردگی هیچ وقت مشکل تو نبوده عزیزم . تو فرصت و

« موقعیت بهتری از افراد چهل ساله ای داری که من میشناسم
 بچه ی کوچولوی مسن من . خوشبختانه به نظر میآد روح سالخورده ی دیگه ای رو پیدا کرده . رنی باز خندیده بود
 باشی »

« ؟ الان از خود بیخود نیستی؟ فکر نمی کنی که من دارم اشتباه وحشتناکی می کنم »
 خب مطمئناً ترجیح می دادم چند سالی صبر می کردی . منظورم اینه که من به اندازه ی کافی سالخورده هستم که «
 برات به سن یک مادر شوهر به نظر بیام؟ نمی خواد به این سوال جواب بدی . اما این در مورد من نیست در مورد
 توئه .

« ؟ تو خوشحالی

« . نمی دونم. الان دارم تجربه ای بیش از یه تجربه ی جسمانی به دست میارم »

« ؟ اون باعث میشه که تو خوشحال باشی : رنی با دهان بسته خندید

« ... آره اما »

« ؟ اما چی »

« اما قرار نیست تو بگی من مثل همه ی نوجوونای بی فکر دیگه هستم »

« تو هیچ وقت یه نوجوون نبودی عسلم . تو می دونی بهترین چیز برات چیه »

در این چند هفته ی اخیر رنی به طرز غیرمنتظره ای سرخودش را با برنامه های عروسی مشغول کرده بود. او هر
 روز

چندین ساعت را تلفنی با مادر ادوارد ازمه حرف می زد و نگران با هم بودن خانواده ی یک زوج نبود. رنی ازمی
 را

می ستود اما بعد من شک می کردم چه کسی ممکن است بتواند کمکی بکند و بتواند جوابی به مادر شوهر دوست
 داشتنی ام بدهد .

خانواده ی ادوارد و خانواده ی من داشتند تمام مسئولیت عروسی را به عهده می گرفتند بدون آن از من بخواهند این
 کار را بکنم یا بدانم یا فکرم را بهش مشغول کنم . مسلماً چارلی خشمگین بود. اما قسمت خوبش این بود که از دست
 من عصبانی نبود . رنی خیانتکار بود . او روی سخت برخورد کردن رنی حساب کرده بود . حالا که تهدید گفتن قضیه
 به

مامان کاملاً پوچ شده بود چه کار می توانست بکند ؟ او هیچ چیزی نداشت و این را هم می دانست . برای همین با
 افسردگی در خانه می گشت و در این مورد که نمی شد به هیچ کس در این دنیا اعتماد کرد غرغر می کرد .

« ؟ بابا . وقتی داشتم در جلویی باز را می بستم صدایش کردم

« من خونه ام »

« مواظب زنگ ها باش . از جات تکون نخور »

« ؟ چی : به طور خودکار مکث کردم پرسید

« یه لحظه صبر کن. آخ! تو منو گرفتی آلیس »

« ؟ آلیس »

« ؟ ببخشید چارلی .چطوره » : صدای ملایم و نرم آلیس آمد که جواب داد

« داره ازش خون میاد »
 « حالت خوبه. پوستت رو نشکافته ... بهم اعتماد کن »
 « ؟ چه خبره » : گفتم
 این را در حالی که با بی حوصلگی کنار در بودم گفتم.
 « سی ثانیه بلا . بخاطر صبوریت پاداش می گیری » : آلیس بهم گفت
 « ! پیف » : چارلی اضافه کرد
 « ! خیلی خوب بلا. بیا تو » : با پایم ضرب گرفتم و هر ضربه را شمردم . قبل از آن که به سی برسم آلیس گفت
 با احتیاط حرکت کردم و از گوشه ای به داخل اتاق نشیمن رفتم .
 « ! اوه » : با حیرت گفتم
 « ... امم . بابا به نظر نمیاد که یه مقدار »
 « ؟ احمق به نظر بیام » : چارلی حرفم را قطع کرد
 « من داشتم به کلمه ای مثل متمدن فکر می کردم »
 چارلی سرخ شد . آلیس آرنج او را گرفت به زور او را وادار به چرخیدن کرد تا لباس رسمی خاکستری رنگ چارلی
 در
 آینه نمایان شود .
 « حالا اینارو بردار آلیس. مثل احمق ها به نظر میام »
 « هر کس که من اونو درست می کنم مثل احمقا به نظر نمیاد »
 « ؟ اون درست می گه بابا . تو فوق العاده به نظر میای ! اما چرا »
 « این آخرین باره که اندازه ها بررسی میشن . برای هردوی شما » : آلیس پشت چشمی نازک کرد
 به سختی نگاه خیره ام را از چارلی برانزده برداشتم و نگاهی به کیف دستی که لباس سفید عروسی داخلش بد
 انداختم
 که با دقت بر روی کاناپه قرار گرفته بود.
 « ! آآآآه »
 « بلا ، هر جا دوست داری برو »
 نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم و پلک هایم را بر هم نگه داشتم و سکندری خوران از پله ها بالا رفتم تا به
 اتاقم برسم . لباس هایم را در آوردم تا آن که فقط لباس زیرم را پوشیده بودم دستانم را به بیرون تکان دادم .
 « ؟ فکر می کنی چوب بامبو رو داخل آستینهایم مخفی کردم »
 آلیس در حالی که دنبالم می آمد این را با خود زمزمه کرد . به او توجهی نکردم. من در جایی بودم که می توانستم
 خوشحال باشم . تمام زحمت های قبل از عروسی تمام شده بود .
 من و ادوارد با هم بودیم ، حالا فقط همین مهم بود . ادوارد مکانی را که می خواستیم برای ماه عسل به آن برویم به
 صورت یک راز نگه داشته بود ، برای من هم خیلی مهم نبود که بدانم به کجا می رویم .
 من و ادوارد با هم بودیم و من به توافقی که با او کرده بودم به طور کامل عمل کرده بودم . من با او ازدواج کرده
 بودم و این بزرگترینشان بود . همین طور تمام هدایای ظالمانه اش را هم پذیرفته بودم و این ثبت شده بود ، اگرچه

برای رفتن به کالج دارت موث باید انتظار می کشیدم . حالا نوبت او بود . قبل از آن که مرا به یک خون آشام تبدیل کند ... وعده و توافق بزرگش ... باید به قول دیگری که داده بود عمل می کرد .

او میلی قوی داشت ، تقریباً یک وابستگی به چیز های انسانی داشت که من می خواستم کنارشان بگذارم و او می خواست تجربه اش را از دست ندهم . بیشترشان ... مثلاً مثل مراسم رقص که برای من احمقانه بود . فقط یک تجربه ی انسانی بود که ممکن بود برایش دلم تنگ شود و مطمئناً آن تجربه ای بود که او آرزو داشت فراموشش کنم .

می دانستم بعد از تبدیل شدنم به چیزی غیر از انسان ، چه خواهم بود . من خون آشام های تازه متولد شده را مستقیماً

دیده بودم و از خانواده ام هم در مورد روزهای وحشیانه و اندک اولیه شنیده بودم . برای سال های متمادی بزرگترین

خصوصیت ویژه ی من تشنگی می بود . زمان می برد تا دوباره خودم شوم و حتی وقتی کنترل خودم را به دست می آوردم دقیقاً همان حسی را می داشتم که الان داشتم .

انسان .. و با تمام وجود عاشق .

من خواستار تجربه ی کاملی قبل از آن که گرما و بدنی آسیب پذیر و وصله پینی شده را با چیزی زیبا ، قوی ... و غریب

عوض کنم بودم . من یک ماه غسل واقعی با ادوارد می خواستم . و با وجود این ، او از اینکه مرا در معرض خطر قرار دهد ، می ترسید ، ولی با این وجود با پیشنهاد من موافقت کرده بود .

من تنها به طرز مبهمی متوجه آلیس شدم و ارتعاش و لرزش اطلس را بر پوستم حس کردم .

برای یک لحظه به اینکه که شهر در مورد من حرف می زد توجهی نکردم . در مورد ظاهر درخشنده ای که داشتم فکر

چندانی نکردم . نگران مسافرت کردن با قطار یا در زمان نامناسبی خندیدن یا بیش از حد جوان به نظر رسیدن یا خالی

بودن صندلی ای که نزدیک ترین دوستم باید بر آن می نشست نبودم

من در کنار ادوارد در مکانی بودم که احساس خوشحالی می کردم ...

فصل دوم

شب طولانی

« از همین الان دلم برات تنگ شده »

« مجبور نیستم برم میتونم بمونم »

« همممممم »

برای مدتی سکوت برقرار شد . به جز صدای تپش قلبم ، آهنگ موزون نفسهای بریده مان و نجوای لبهایمان که هماهنگ حرکت می کردند .

گاهی اوقات از یاد بردن اینکه داشتم یک خون آشام را می بوسیدم خیلی آسان بود . نه به خاطر اینکه او معمولی یا

انسان به نظر میرسید ، من هیچ وقت حتی برای یک لحظه نمی توانستم فراموش کنم کسی را در آغوش گرفته ام که بیشتر یک فرشته است تا یک آدم ، بلکه به خاطر اینکه او کاری می کرد که گذاشتن لبه‌پیش روی لبه‌پیش ، صورتم و گلویم به هیچ وجه سخت به نظر نمی رسید . او ادعا می کرد که از چند وقت پیش فکر از دست دادن من هرگونه میل

وسوسه او را درمان کرده است . اما من می دانستم که بوی خون من هنوز باعث درد او می شود ، هنوز گلویش را می سوزاند انگار که دارد شعله های آتش را تنفس می کند .

چشمانم را باز کردم و دیدم که چشمان او هم باز است و به صورت من نگاه می کند . اینطور نگاه کردن اش به من درست به نظر نمی رسید . طوری که انگار که من یک جایزه ام نه یک برنده ی بی اندازه خوش شانس .

نگاه هایمان در یک لحظه با هم تلاقی کرد . چشمان طلایی اش آنقدر عمیق بود که من تصور کردم که می توانم تا اعماق روحش را ببینم . حتی اگر او یک خون آشام بود ، احمقانه به نظر می رسید که این حقیقت وجود داشتن روحش - هنوز یک سوال باشد . او زیباترین روح را داشت ، زیباتر از افکار درخشانش یا چهره ی بی نظیرش یا اندام

باشکوهش .

او در جواب به من نگاه کرد انگار که او هم می توانست روح مرا ببیند و از دیدن آن لذت می برد .

او آنگونه که درون ذهن دیگران را می دید نمی توانست درون ذهن مرا ببیند . هیچ کس نمی دانست چرا ، موانع ذهنی

عجیبی در مغز من بود که مرا از چیزهای غیر معمول و ترسناک که بعضی موجودات جاودان می توانستند انجام بدهند،

مصون نگه می داشت. (فقط ذهن من مصون بود ، بدنم هنوز در معرض خطر خون آشامهایی بود که توانایی هایشان با

توانایی های ادوارد متفاوت بود .) اما من از هرگونه مانعی که افکار مرا مخفی نگه می داشت واقعاً سپاسگزار بودم . حتی فکر کردن به امکان نبودن آن موانع برایم شرم آور بود .

دوباره صورتش را به صورتم نزدیک کرد .

« حتماً می مونم » : دقیقه ای بعد زمزمه کرد

« نه... نه... اون مهمونی مجردی توئه . باید بری »

این را گفتم اما انگشتان دست راستم دوباره درون موهای برنز رنگش قفل شدند و دست چپم روی کمرش محکمتر شد. دستهای سردش صورتم را نوازش کردند .

مهمونی های مجردی برای کسانی که از تموم شدن روزهای مجردیشون ناراحتند. من نمی تونم از پشت سر گذاشتن

« این دوران بیش از این خوشحال باشم . بنابراین واقعاً برام فایده ای نداره

مقابل سرمای زمستانی پوست گلویش نفس کشیدم . « درسته »

اینجا تقریباً مکان نشاط آور من بود . چارلی بی توجه در اتاق خوابش خوابیده بود که تقریباً برایم مثل تنها بودن بود

ما روی تخت کوچک من جمع شده و تا جایی که ممکن بود درهم پیچیده بودیم ، البته با در نظر گرفتن پتوی نازکی که مانند پيله دور من بود. از لزوم وجود پتو متنفر بودم ، اما صدای به هم خوردن دندانهایم از شدت سرما یک جورهایی

حس عشق را از بین می برد . اگر در ماه آگوست بخاری را روشن می کردم چارلی متوجه میشد . حداقل اگر من مجبور بودم لباس زیادی به تن کنم ، پیراهن ادوارد روی زمین بود . هیچ وقت به بی نقصی و کمال اندامش عادت نمی کردم . سفید ، خنک و همانند مرمر صیقلی . حالا دستانم را روی سینه ی سنگی اش پایین می بردم و با شگفتی از روی قسمت های صاف شکمش عبور می دادم . لرزه ی کوچکی به اندامش افتاد و بعد لبهایم ، لبهای مرا پیدا کردند . به دقت اجازه دادم نوک زبانم لب شیشه مانندش اش را بفشارد ، و او آهی کشید. نفس شیرینش ، سرد و خوش طعم ، به صورتم وزید . خودش را عقب کشید . این عکس العمل ناخودآگاهش بود ، وقتی حس می کرد که زیادی جلو رفته ایم و همچنین عکس العمل اش زمانی که بیش از هر زمان دلش می خواست ادامه دهیم . ادوارد بیشتر عمرش را به رد کردن هرگونه

لذت فیزیکی گذرانده بود . می دانستم که اکنون عوض کردن آن عادت ها برایش وحشتناک بود . « صبر کن ، در حالی که شانه هایم را میگرفتم و خودم را به آغوشش نزدیک تر می کردم گفتم « تمرین باعث تعالی می شه » : یک پایم را آزاد کرده و دور کمرش حلقه کردم خیلی خوب با توجه به این نکته ما باید به طور خوبی نزدیک تعالی باشیم ، نباید باشیم؟ تو در » : با دهان بسته خندید « ؟ طول ماه گذشته اصلاً خوابیدی اما این فقط تمرین با لباسه و ما فقط صحنه های خاصی رو تمرین کردیم . برای رعایت ایمنی » : به او یادآوری کردم « وقت نداریم فکر کردم که خواهد خندید ، اما جوابی نداد بدنش با استرسی ناگهانی بی حرکت بود . به نظر می رسید طلای درون چشمش از مایع به جامد تغییر حالت میداد . به کلماتم فکر کردم و چیزی را که او از آنها استنباط می کرد را فهمیدم .

« بلا » : او زمزمه کرد « دوباره شروع نکن معامله، معامله است » : به او گفتم نمی دونم . وقتی تو اینطوری با منی ، تمرکز کردن خیلی سخته . من ... من نمی تونم درست فکر کنم من توانایی « اینو ندارم که خودمو کنترل کنم و تو آسیب مبینی « من هیچی ام نمی شه »

« بلا » لبهایم را به لبهایم فشردم تا از هجوم وحشتش جلوگیری کنم . اینها را قبلاً هم شنیده بودم . قرار نبود « ! ششش » از این معامله خلاص شود . نه بعد از آن همه اصرار بر اینکه اول با او ازدواج کنم . برای لحظه ای او نیز مرا بوسید اما می توانستم بگویم که بوسه اش به شدت قبل نبود . نگران بود ، همیشه نگران بود.

چقدر همه چیز فرق می کرد وقتی که دیگر نیازی نبود نگران من باشد . آن وقت با این همه وقت آزادش چه کاری

می خواست بکند ؟ او مجبور بود که سرگرمی جدیدی پیدا کند.

« ؟ پاهات چطورند » : پرسید

« از گرما درحال برشته شدن اند » : می دانستم که منظور اصلی اش معنی معمولی این جمله نبود جواب دادم

« جداً ؟ نظرت تغییر نکرده ؟ هنوز هم برای تغییر عقیده دیر نیست »

« ؟ داری سعی میکنی منو بپیچونی »

« فقط جهت اطمینان پرسیدم . نمی خوام کاری رو که ازش مطمئن نیستی انجام بدی » : زیر لب خندید

« من از اینکه تو رو می خوام مطمئنم . با بقیه اش می تونم کنار بیام »

او مردد بود و من مانده بودم که دوباره چه گندی زده بودم .

می تونی ؟ منظورم عروسی نیست ... که من یقین دارم که اونو میگذرونی حتی با وجود نفرتت از اون ... : آرام

پرسید

« ؟ اما بعد از اون ... رن □ ه چی میشه ، چارلی چی میشه؟

بدتر از دلتنگ شدن ... آنها هم دلشان برای من تنگ می شد اما نمی خواستم « دلم براشون تنگ میشه » آهی کشیدم

که بهانه ای به دستش بدهم .

« آنجلا و بن و جسیکا و مایک »

مخصوصاً برای مایک. آه ! مایک ! بدون اون چه طور ادامه « در تاریکی لبخند زدم « دلم برای دوستام تنگ میشه »

« ؟ بدم

او غرولند کرد .

ادوارد ما قبلاً بارها و بارها راجع به این چیزا بحث کردیم . می دونم که سخت « من خندیدم ولی بعد جدی شدم

خواهد بود اما این چیزیه که من می خوام . من تو رو می خوام و تورو برای همیشه می خوام . یک دوره ی ساده ی

زندگی برای من کافی نیست

« برای همیشه منجمد در هیجده ساله » : زمزمه کرد

« رویای تحقق یافته ی همه ی خانم ها » : با نیشخند گفتم

« نه تغییری ... نه حرکتی به جلو »

« ؟ این یعنی چی »

یادت میاد وقتی که به چارلی گفتیم می خوام ازدواج کنیم ؟ و اون فکر کرد که تو ... : با آرامش جواب داد

« ؟ حامله ای

« و اون به فکر کشتن تو افتاد ؟ ... قبول کن اون واقعاً برای یک لحظه بهش فکر کرد » با خنده حدس زدم

او جواب نداد .

« ؟ چیه ادوارد »

« من فقط آرزو کردم که ... خوب . که ای کاش حدسش درست بود »

« !!؟ چی » : با دهان باز گفتم

بیشتر از اون آرزو کردم که ای کاش راهی برای حقیقت داشتن حدس اون وجود داشت . اینکه ای کاش توانایی شو «

داشتیم . از اینکه این توانایی رو هم ازت بگیرم متنفرم

« من می دونم که چیکار دارم می کنم » : یک دقیقه طول کشید تا گفتم
 چطور می تونی بدونی بلا؟ به مادرم نگاه کن ، به خواهرم نگاه کن... این فداکاری اونقدرها هم که فکر می کنی «
 راحت نیست
 ازمه و روزالی به خوبی پیش میرن . اگر بعدا مشکلی بود می تونیم کاری رو بکنیم که ازمه کرد ... یه بچه به
 فرزندی «
 قبول می کنیم
 این درست نیست . من نمی خوام که تو مجبور بشی برای من فداکاری کنی. « : آهی کشید و بعد صدایش محکم شد
 « ... من می خوام به تو چیزی بدم نه اینکه چیزی ازت بگیرم . من نمی خوام که آینده ات رو بدزدم . اگر انسان بودم
 آینده ی من توئی . حالا بس کن . ناله نکن و گرنه زنگ میزنم به برادرات که بیان و « دستم را روی لبهایم گذاشتم
 « تورو با خودشون ببرن . شاید به یک مهمانی مجردی نیاز داشته باشی
 « متاسفم دارم ناله می کنم ... نه؟ احتمالاً عصبی شدم »
 « ؟ آیا زیر پاهای تو شل شده »
 نه اونجوری که تو می گی ... من یک قرن صبر کردم که با تو ازدواج کنم دوشیزه سوان . جشن عروسی چیزیه که «
 « ! اوه خدایا » صحبتش را نیمه تمام گذاشت « من نمی تونم برات صبر کنم
 « ؟ چی شده »
 نیازی نیست به برادرام تلفن بزنی . ظاهراً ا م م ت و جاسپر به من اجازه نمی دن که امشب « او دندان قروچه ای کرد
 « قصر در برم
 او را برای یک ثانیه محکم در آغوشم فشردم و سپس رهایش کردم . در جنگ با ا م م ت هیچ برگ برنده ای
 نداشتم .
 « ... خوش بگذره »
 صدای جیغ ماندی از پشت پنجره به گوش می رسید ، کسی از روی عمد ناخنهای سفتش را روی شیشه های پنجره
 می خراشید تا صدایی وحشتناک گوش خراشی ایجاد کند که مو را بر بدن سیخ می کرد . لرزیدم .
 اگر ادوارد رو بیرون نفرستی... « : ا م م ت که همچنان در شب نامرئی بود و با صدای هیس هیس ماندی تهدید می
 کرد
 « ما برای بردنش میایم تو
 « برو قبل از اینکه خونه ام رو روی سرم خراب کنن » : خندیدم
 ادوارد چشمانش را در حدقه چرخاند اما با یک حرکت نرم روی پاهایش بلند شد و با یک حرکت نرم دیگر لباسش
 را
 پوشید . خم شد و پیشانی مرا بوسید .
 « بخواب . فردا روز بزرگی در پیش داری »
 « . ممنون . مطمئناً خواب به آروم شدن طوفان درونم کمک می کنه »
 « . فردا توی کلیسا می بینمت »
 به اینکه چقدر در این زمان شاد از خوشی بیزار بودم لبخند زدم . با دهان بسته « ! من اونی ام که لباس سفید تنشه »

و ناگهان خم شد و ماهیچه هایش مانند یک فنر منقبض شدند. « خیلی قانع کننده بود »: خندید و گفت او ناپدید شد - ، خودش را از پنجره ی من به قدری سریع به پایین پرتاب کرد که نتوانستم او را دنبال کنم . بیرون صدای ضربه ای خفه آمد و من صدای اامم را شنیدم که ناسزایی گفت . می دانستم که می توانستند بشنوند . « بهتره زیادی طولش ندید » : زیر لب گفتم و بعد صورت جاسپر در پنجره من نمایان شد موهای عسلی اش در زیر نور ضعیف ماه که از میان ابرها عبور می کرد نقره ای شده بود .

« نگران نباش بلا ما سر موقع برش می گردونیم »

و من یکدفعه خیالم راحت شد و تمام نگرانی هایم بی اهمیت به نظر می رسید . جاسپر به ماهری آلیس درمورد پیش بینی های درست و غیر محتاطانه اش بود ... البته به سبک خودش . توانایی جاسپر بیشتر در حالت ها بود تا آینده . و وقتی که او می خواست که شما چیزی را احساس کنید غیر ممکن بود که با آن احساس مبارزه کنی . جاسپر ؟ خون آشام ها در مهمانی مجردی شون چه کاری انجام . پیچیده درون پتویم ، به طرز عجیبی نشستم « ؟ می دن؟ شما که اونو به استریپ کلپ نمی برین ؟ می برین دوباره صدای ضربه ی دیگری شروع شد و ادوارد به آرامی خندید. « ! بهش چیزی نگو » : اامم ت از پایین با غرغر گفت

ما کالن ها نسخه ی خاص خودمونو داریم فقط چندتا شیر . و من آرام شدم « آروم باش » : جاسپر به من گفت « کوهی و دوتا خرس خاکستری . کاملاً شبیه یک شب معمولیه می خواستم بدانم که ممکن است روزی من هم بتوانم آنقدر راجع به رژیم خون آشام های گیاه خوار بیخیال نظر برسم .

« ممنونم جاسپر »

او چشمکی زد و از جلوی چشمم پایین افتاد .

بیرون کاملاً ساکت بود . صدای وزوز و قطع و وصل شدن خروپف های چارلی از میان دیوارها به گوش می رسید . روی

بالشم دراز کشیدم دیگر خواب آلود بودم . به دیوارهای اتاق کوچکم خیره شدم در نور ماهی که از زیر دربهای سنگین

می آمد سفید و رنگ پریده بودند .

آخرین شب من در این اتاقم . آخرین شب من با نام ایزابلا سوآن. فرداشب بلا کالن خواهم بود . اگرچه تمام مراسم دشوار عروسی مثل خاری در پهلوی من بود ولی مجبور بودم اقرار کنم که حال و هوای آن را دوست داشتم . برای لحظه ای به افکارم اجازه دادم که بیهوده پرسه بزند شاید که خواب به سراغم بیاید . اما بعد از دقایقی خودم را هشیارتر یافته و اضطراب دوباره به درون معده ام خزید و درون آن با عذاب پیچ خورد . تخت خواب بدون ادوارد زیادی

نرم و گرم به نظر می رسید . جاسپر دور شده بود و تمام احساس های آرام و آرامش بخش با او رفته بود .

فردا روز خیلی طولانی ای خواهد بود .

می دانستم که بیشتر ترسهایم احمقانه بودند ... فقط مجبور بودم که بر خودم چیره شوم. نگرانی، قسمت اجتناب

ناپذیری از زندگی بود. من که نمی توانستم همیشه آن را با صحنه سازی مخلوط کنم. به هر حال من تعدادی نگرانی خاص داشتم که کاملاً طبیعی بود.

اول دنباله ی لباس عروسی بود. ایس کاملاً به احساسات هنرمندانه اش اجازه داده بود که بر وضعیت عملی غلبه کند.

مانور دادن در پلکان کالن ها، با کفش پاشنه بلند و یک دنباله، غیرممکن به نظر می رسید. ای کاش تمرین کرده بودم.

بعدی لیست مهمان ها بود.

خانواده ی تانیا، خاندان دنلی، قبل از جشن می رسیدند.

یکجا بودن خانواده ی تانیا، با مهمان های ما از محله ی کوئیلیت، پدر جیکوب و کلیرواترها، در یک مکان وضعیت را حساس کرده بود.

دنلی ها طرفدار گرگینه ها نبودند. در حقیقت خواهر تانیا، ایرینا، اصلاً به عروسی نمی آمد. او هنوز فکر انتقام علیه گرگینه ها را برای کشته شدن دوستش لورنت، (وقتی که لورنت می خواست مرا بکشد) پرورش می داد. به خاطر این

کینه دنلی ها خانواده ی ادوارد را در بدترین ساعاتی که به کمک نیاز داشتند تنها گذاشته بودند. همکاری عجیبی بود

اما زمانیکه دسته ای از خون آشام های تازه بوجود آمده، به ما حمله کرده بودند، گرگ های کوئیلیت جان ما را نجات دادند.

ادوارد به من قول داده بود که نزدیکی دنلی ها با کوئیلیتی ها خطرناک نخواهد بود. تانیا و تمام خانواده اش به جز ایرینا، به خاطر این خودداری، شدیداً احساس گناه می کردند. یک آتش بس کوتاه با گرگینه ها، بهای کمی بود تا

قسمتی از آن کوتاهی را جبران کند. بهایی که آنها آماده پرداختنش بودند.

این مشکل بزرگ بود. با این حال یک مشکل کوچک هم وجود داشت: اعتماد به نفس ضعیف من.

من تا آن موقع تانیا را ندیده بودم ولی مطمئن بودم که دیدن او تجربه ی خوشایندی برای اعتماد نفس من نخواهد بود.

زمانی، احتمالاً قبل از اینکه من متولد شده باشم، او می خواست با ادوارد رابطه برقرار کند... نه اینکه من بخواهم او یا هرکس دیگری را برای خواستن ادوارد سرزنش کنم. به هر حال او نیز باید حداقل به طرز بی نظیری زیبا باشد...

اگرچه ادوارد به وضوح... و هرچند باورنکردنی مرا ترجیح می داد، باز هم نمی توانستم از مقایسه کردن دست بردارم.

من کمی غرولند کرده بودم تا اینکه ادوارد، که روحیه مرا می شناخت باعث شد، که من احساس گناه کنم.

خانواده ی ما تنها چیز شبیه خانواده ست که اونها دارند... بلا... می دونی حتی بعد از «: او به من یادآوری کرده بود « همه ی این سالها اونا هنوز احساس یتیم بودن دارند

بنابراین من هم با پنهان کردن اخمهایم ، تصدیق کردم .

تانیا دیگر یک خانواده بزرگ داشت . تقریباً به بزرگی کالن ها . آنها پنج نفر بودند : تانیا ، کیت و ایرینا که کارمندان و

الیزر به آنها ملحق شده بودند درست مثل روشی که آلیس و جاسپر به کالن ها ملحق شده بودند . چیزی که آنها را به

یکدیگر پیوند می داد این بود که می خواستند نسبت به خون آشام های معمولی با شفقت بیشتری زندگی کنند . با وجود این خانواده تانیا و خواهرانش هنوز به یک دلیل تنها بودند . آنها هنوز عزادار بودند . چون مدتها قبل آنها یک

مادر هم داشتند .

من می توانستم حفره ای که از فقدان کسی حتی با گذشت هزاران سال به جای می ماند را تصور کنم . سعی کردم خانواده کالن را بدون آفریننده ، کانون و رهبرشان ، پدرشان ، کارلایل تصور کنم . نتوانستم .

کارلایل شبی داستان تانیا را برایم تعریف کرده بود . یک شب از آن همه شبی که در خانه ی کالن ها تا دیروقت می ماندم و تا جاییکه می توانستم چیز یاد می گرفتم و خودم را تا جاییکه ممکن بود برای آینده ای که انتخاب کرده بودم آماده می کردم . داستان مادر تانیا یکی از هزاران بود ، شرح قصه ای هشداردهنده ، فقط یکی از قوانینی بود که وقتی به دنیای جاویدان ملحق می شدم باید نسبت به آن هشیار می بودم . فقط یک قانون ، در حقیقت یک قانون که « راز را نگهدارید » : خودش به هزاران بند دیگر تقسیم می شد

راز نگهداشتن معانی زیادی داشت ... مخفیانه زندگی کردن مثل کالن ها ، نقل مکان قبل از اینکه انسانها به عدم رشد سنی آنها شک کنند . یا همیشه دور از انسانها بودن - به استثنای وقت غذا - روشی که خانه به دوشانی مثل جیمز و ویکتوریا ، با آن زندگی کرده بودند . روشی که دوستان جاسپر ، پیتر و شارلوت هنوز با آن زندگی می کردند . در واقع

بدین معنا بود که کنترل تمام کارهای خون آشامهای جدیدی که بوجود آورده اید را در دست داشته باشید . مثل کاری

که جاسپر وقتی با ماریا زندگی می کرد ، انجام داده بود . مثل کاری که ویکتوریا وقتی با خون آشامهای تازه به وجود آمده اش ، زندگی می کرد نتوانست بکند . و در کل به معنای به وجود نیاموردن بعضی چیزها بود ، چون بعضی موجودات

غیر قابل کنترل هستند .

« ... من اسم مادر تانیا رو نمی دونم » کارلایل اقرار کرده بود

اونا تا « . چشمان طلایی اش که تقریباً به رنگ سایه های موی لطیفش بود از به یاد آوردن رنج تانیا غصه دار شد « جاییکه بتوانند از اون حرفی نمی زنند حتی ترجیح می دن بهش فکر نکنن

زنی که تانیا ، کیت و ایرینا رو به وجود آورده بود ... که معتقدم عاشق آنها بوده ، مدتها قبل از به دنیا آمدن من « زندگی می کرده ، در طول یک دوره ی سیاه ، دوره ی کودکان جاویدان

اونا با خودشون چه فکری می کردند ؟ اون قدیمی ها ... من که نمی تونم درک کنم ! اونها آدم ها رو قبل از « بلوغ شون به خون آشام تبدیل می کردند... بچه هایی رو که به سختی بزرگتر از نوزاد بودند

وقتی چیزی را که او تعریف کرده بود تصور کردم . مجبور شدم بغضی که درون گلویم ورم می کرد را فرو بدهم. اونا خیلی زیبا بودند . خیلی عزیز و دلربا بودند . تو « کارلایل وقتی که عکس العمل مرا دید سریع توضیح داد « نمی تونی تصور کنی... باید نزدیکشون می بودی تا بتونی دوستشون داشته باشی . علاقه به اونها خیلی ناخودآگاه بود

با این حال نمی شد به اونا چیزی یاد داد . اونا در همان سن قبل از گزیده شدن منجمد می شدند . دوساله های « پرستیدنی با گودی چانه و صحبت کردن نوک زبانی که با یک خشمشون می تونستند نصف دهکده ای رو داغون کنند.

اگر گرسنه می شدند باید غذا می خوردند و هیچ کلمه ی هشداردهنده ای جلودارشون نبود . انسانها اونا رو دیدند، « داستانشون پخش شدند و ترس مثل آتش در علف های خشک ، همه جا رو فراگرفت

«... مادر تانیا هم یک همچین بچه ای به وجود آورد ، مثل بقیه ی قدیمی ها ، من نمی تونم دلایلو درک کنم «

« و البته ولتوری ها پا پیش گذاشتند ... « نفس عمیق و سختی کشید

مثل همیشه از شنیدن آن نام به خودم پیچیدم ، اما گروه خون آشام های ایتالیایی، ... متعصب روی عقیده خودشان ... در این داستان نقش اساسی را ایفا می کرد . اگر مجازاتی نبود قانون نمی توانست باشد . اگر مجازات کننده ای نبود مجازات نمی توانست وجود داشته باشد . از قدیمی ها، آرو، کایوس و مارکوس قوانین ولتوری ها را بنیان نهادند . من فقط یک بار آنها را دیده بودم اما در همان مواجهه ی کوتاه به نظرم رسیده بود که آرو با ذهن فوق العاده قوی اش که

می توانست با یک برخورد تمام چیزهایی را که در ذهنش می گذاشتند بگوید ، یک رهبر فوق العاده است . ولتوری ها راجع به بچه های فناپذیر مطالعه کردند . هم در سرزمینشان ولتورا و هم هر جای دیگری در جهان. «

« کایوس به این نتیجه رسید که جوان ترها در حفظ رازهای ما ناتوان اند ، پس باید نابود بشن

من بهت گفتم اونها دوست داشتنی بودند . به شدت توصیف شده که قبایل تا آخرین عضو جنگیدند تا از اونها « محافظت کنند . به هر حال قتل عام به اندازه ی جنگ های جنوبی این قاره گسترده نبود ، اما به نوع خودش نابودگر تر بود . سنت ها ، قبیله های قدیمی ، دوست ها ... خیلی چیزها از بین رفتند . سرانجام این عمل زودده شد و بچه های جاویدان غیر قابل نام بردن شدند

« ، مثل یک چیز ممنوعه

وقتی که من با ولتوری ها زندگی می کردم با دو کودک فناپذیر ملاقات کردم . پس از نزدیک به چشم خودم دیدم «

که چه کششی دارند . آرو برای سال های زیادی بعد از فاجعه ای که رخ داد روی اونها مطالعه کرده بود . تو که می دونی اون چه قدر فضول و کنجکاو . خیلی امید داشت که بشه اونها رو رام کرد ، اما در آخر رای همه یکسان بود :

« بچه های جاویدان نباید وجود داشته باشن

وقتی دوباره به موضوع مادر خواهران دنالی برگشتیم به کلی آن را از یاد برده بودم .

« ؟ اما کاملا واضح نیست که چه بلایی به سر مادر تانیا اومده « : کارلایل گفت

تانیا ، کیت و ایرانا خیلی فراموش کار و بی توجه بودند تا روزی که ولتوری ها به دنبالشون آمدند ، مادرشون و «

آفرینش غیر قانونی اش زندانی اونها بودند . جهل بود که جان تانیا و خواهرانش رو نجات داد . آرو آنها را لمس کرد و

« فهمید که بی گناه هستند. بنابراین اونها با مادرشون مجازات نشدند

هیچ کدوم از اونها تاحالا این پسر را ندیده بودند یا حتی روحشون از امکان وجود همچین چیزی خبر نداشت ، تا روزی که اونو در حالی که در دستان مادرشون می سوخت دیدند . من فکر می کنم مادرشون این راز رو پیش خودش

نگه داشته بود تا از اونها در یک چنین سرانجامی محافظت کنه . اما اون از اول چرا یه همچین چیزی به وجود آورد؟! اون بچه کی بود ، چه چیزی در وجودش بود که باعث شد مادرش از چنین مرزی رد بشه ؟ تانیا یا هیچ کدام یک از آنها هیچ وقت جواب این سوال ها رو نگرفتند . اما اونها به گناهکار بودن مادرشون شک ندارند و من فکر نمی کنم اونها بتونن هیچ وقت اون رو ببخشن

اما با وجود تعهد کامل آرو که تانیا ، کیت و ایرانا بی گناه هستن ، کایوس تصمیم داشت اونها رو بسوزونه . اونها خیلی

خوش شانس بودند که آرو اون روز خیلی بخشایشگر بود . تانیا و خواهراش درخواست بخشش کردند اما با قلب های

« زخم خورده و یک احترام سالم به قانون رها شدند

دقیقاً به خاطر نیارم که کی خاطرات تبدیل به رویا شدند . یک لحظه به نظر می رسید که من دارم در خاطراتم به کارلایل گوش می دهم ، به صورتش نگاه می کنم و لحظه ای دیگر به یک زمین خاکستری و بی ثمر چشم دوخته بودم که بوی سوختن چیزی در هوای آن به مشام می رسد . من آنجا تنها نبودم . اجتماع افراد در مرکز زمین که همه ردهای خاکستری رنگ پوشیده بودند می بایست باعث وحشت من می شد . آنها

حتما ولتوری ها بودند و من برعکس چیزی بودم که آنها در آخرین قرار ملاقاتمان حکم کرده بودند ، هنوز یک انسان.

اما می دانستم که در رویاهایم در مقابل آنها نامرئی هستم .

اطراف من تپه های توده ماندی می سوختند . متوجه بوی خوبی شدم که در هوا پخش شده بود . اما از نزدیک تپه ها را بررسی نکردم . هیچ علاقه ای نداشتم که صورت خون آشام هایی را ببینم که توسط آنها اعدام شده بودند . کمی هم

از اینکه کسی را در میان اجساد مرده ی سوخته شناسایی کنم می ترسیدم .

سربازان ولتوری اطراف چیزی یا کسی حلقه زدند ، و من صدای زمزمه مانند آنها که ناشی از آشفتگی و سراسیمگی بود

را می شنیدم . من به ردها نزدیک تر شدم ، خوابم مجبورم می کرد که چیزی یا کسی را که آنها با این شدت بررسی می کردند ببینم. در حالی که با دقت بین دو صف از رداپوشان می خزیدم ، سرانجام مرکز مذاکره آنها را دیدم که بالای

یک تپه کوچک بالای آنها بود .

او خیلی زیبا و دوست داشتنی بود . درست همان طور که کارلایل توصیف کرده بود. پسرک هنوز یک کودک نوپا بود، شاید فقط دو ساله. موهای قهوه ای روشنش اطراف صورت و گونه های گرد و لب هایش قرار داشت . او داشت به خود می لرزید ، چشم هایش طوری بسته بودند انگار از اینکه ببینند مرگ هر ثانیه به او نزدیک می شود وحشت داشت . چنان حس نیرومندی درونم برای نجات آن کودک دوست داشتنی و وحشت زده وجود آمد که ولتوری ها علی رغم تمام تهدیدهای ویران کننده شان دیگر برایم مهم نبودند . از کنار شان رد شدم و به اینکه حضور من را حس کنند توجهی نداشتم . پس از گذشتن از آنها با سرعت به طرف پسرک دویدم . وقتی که روی تپه نگاه دقیق تری به او انداختم لحظه ای تردید کردم . این یک تپه یا یک تخته سنگ نبود بلکه یک تپه از بدن انسان ها بود . بی حرکت و بی جان...

برای اینکه صورت هایشان را نبینم خیلی دیر شده بود . من صورت های همه ی آنها را می شناختم. آنجلا ، بن ، جسیکا ، مایک ... و دقیقاً زیر پسرک دوست داشتنی ، جسد پدر و مادرم قرار داشت . کودک چشم های روشن و خونین رنگش را باز کرد .

فصل سوم: روز بزرگ
چشمان خودم باز شدند .

در حالی که از سرما می لرزیدم برای چند لحظه بی نفس در رختخوابم دراز کشیدم و تلاش کردم تا رویاهایی را که دیده بودم فراموش کنم . وقتی که منتظر بودم تا ضربان قلبم آهسته تر شود آسمان بیرون ابتدا خاکستری و بعد به رنگ صورتی رنگ پریده در آمد .

وقتی که سرانجام به واقعیت اتاق شلوغ و آشنایم باز گشتم کمی از خودم دلخور بودم . این چه نوع خوابی بود که من باید قبل از روز ازدواجم می دیدم ؟ خب ، نتیجه ی نصفه شب روی داستان های چندش آور تمرکز کردن ، بیشتر از این نبود .

از آنجاییکه مشتاق بودم تا این کابوس را فراموش کنم ، لباس پوشیدم و زودتر از زمان احتیاجم به آشپزخانه رفتم . سعی کردم اتاق های از قبل تمیز را مرتب کنم و وقتی چارلی از خواب بیدار شد برایش پنکیک درست کردم . فکرم آنقدر مشغول بود که علاقه ای نداشتم برای خودم صبحانه درست کنم . وقتی او غذا می خورد من روی صندلی نشسته و تکان می خوردم .

« باید ساعت سه بری دنبال آقای وبر : به او یادآوری کردم
من که امروز کاری برای انجام دادن ندارم جز رفتن دنبال کشیش ، بل . دیگه تنها وظیفه ام رو که فراموش
. نمی کنم
او تمام طول روز را مرخصی گرفته بود . به طور حتم وقت زیادی برای تلف کردن داشت . گاهی مواقع او دزدکی به کمد زیر راه پله ها نگاه می کرد ، جایی که لوازم ماهیگیری اش را در آن نگه می داشت .
« این تنها وظیفه ی تو نیست . تو باید لباس بپوشی و محترم جلوه کنی »
« لباس میمون » : او با اخم به کاسه ی صبحانه اش نگاه کرد و زیر لب گفت
« فکر می کنی مال تو بده ؟ آلیس می خواد تمام روز روی من کار کنه » : وقتی بلند می شدم با شکلک به او گفتم

چارلی سرش را در تایید اینکه موقعیت بدتری نداشت، تکان داد. وقتی از کنارش می گذشتم خم شدم و پیشانی اش

را بوسیدم. او سرخ شد و بعد رفت تا در را برای بهترین دوست (دخترم) و خواهر آینده ی نزدیکم باز کند. موهای کوتاه و مشکی آلیس مثل همیشه سیخ سیخ نبود، موهایش در حلقه های صاف و براق اطراف صورت پریایی اش ریخته شده بودند که به طرز عجیبی استیل کارمندانه به او داده بود.

«سلام چارلی»: در حال کشاندن من بیرون از خانه به طور نامفهومومی از بالای شانه اش گفت وقتی وارد پورشه شدم آلیس من را ارزیابی کرد.

«؟ اوه خدای من، چشمتو ببین! چی کار کردی؟ نکنه دیشب رو بیدار موندی»: با سرزنش گفت «تقریباً»

یعنی من باید فقط کلی وقت رو صرف بی نظیر نشون دادن چهره ات کنم بلا. می تونستی بیشتر»: با اخم گفت «! مراقب مواد اولیه کارم باشی»

هیچ کس توقع نداره من بی نظیر بشم. مشکل بزرگتر اینه که من ممکنه وسط مراسم خوابم ببره و نتونم به موقع «بله» رو بگم. و بعد هم ادوارد فرار کنه

«اگر این اتفاق خواست بیفته من دسته گلم رو به سمتت پرت می کنم»: او خندید و گفت «مرسی»

«حداقل فردا تو هواپیما وقت کافی واسه خواب خواهی داشت»

یکی از ابروهایم را بالا بردم، و به فردا فکر کردم. ما امشب بعد از مهمانی به راه می افتادیم و فردا هنوز در هواپیما بودیم. ادوارد حتی یک اشاره ی کوچک به جایی که می خواستیم برویم نکرده بود، من راجع به اسرار آمیز بودنش خیلی استرس نداشتم. اما این خیلی عجیب بود که ندانم فرداشب کجا می خوابم؟ البته امیدوار بودم که فردا در حال

خواب نباشم...

آلیس فهمید چیز درستی نگفته و ابروهایش را در هم کشید.

«وسایلتون جمع و آماده ست»

او این رو گفت تا توجه من رو به خودش جلب کنه که البته موفق هم بود.

«! آلیس، ای کاش می گذاشتی خودم وسایلم رو جمع کنم»

«اگه می گذاشتم خیلی چیزا در مورد مسافرت تون لو می رفت»

«و فرصت یه خرید بزرگ رو ازت می گرفت»

تو راسماً تا دو ساعت کوتاه دیگه خواهر من خواهی بو... وقتشه که این لباس های بی ربط رو با لباس های جدید «عوض کنی»

من با اخم از شیشه ی جلویی ماشین به بیرون نگاه کردم تا اینکه تقریباً رسیدیم.

«؟ اون برگشته»: پرسیدم

نگران نباش. قبل از اینکه موسیقی پخش شه برمیگرده. اما فرقی نمیکنه کی بیاد چون تو قرار نیست ببینیش. ما «

به شیوه ی سنتی عمل می کنیم»

«! سنت ها»: با صدای خرخر ماندی گفتم

«خیله خب، به غیر از خود عروس و داماد»

«می دونی که اون دزدکی نگاه می کنه»

اوه، نه، برای همینه که فقط من تو رو توی لباس عروسی دیدم. من خیلی مراقب بودم که وقتی ادوارد دور و بر

«منه بهش فکر نکنم»

خب، می بینم که دوباره از دکوراسیون جشن فارق التحصیلی: «هنگامی که به مسیر خانه شان پیچیدیم گفتم

مسیر سه مایلی تا خانه شان غرق در هزاران چراغ چشمک بود. آلیس این بار پاپیون های سفید». استفاده کردی

ساتنی را هم اضافه کرده بود.

نه چیزی کم و کسر و نه چیزی اضافه داره. ازش لذت ببر چون تا وقتش نشه، نمی تونی دکوراسیون توی خونه رو»

آلیس ماشین را به درون گاراژ غار مانند که در سمت شمال ساختمان اصلی قرار داشت، برد. هنوز جای «. ببینی

جیب ام ام ت خالی بود.

«از کی تا حالا عروس اجازه نداده دکوراسیون رو ببینه»: اعتراض کردم و گفتم

«از وقتی که من رو مسئول کارا کرده. من می خوام وقتی که از پله ها پایین می یای کاملاً تحت تاثیر قرار بگیری»

قبل از اینکه بگذارد وارد آشپزخانه بشوم، دستانش را روی چشمانم قرار داد. بلافاصله مورد هجوم عطرها مختلف

«؟ این دیگه چه بوییه»: قرار گرفتم. وقتی که داشت من را به داخل خانه راهنمایی می کرد با تعجب پرسیدم

تو اولین انسانی هستی که اینجا اومده امیدوارم درست کار کرده». صدای آلیس ناگهان نگران شد «؟ خیلی زیاده»

«. باشم»

بوی سکر آوری بود، ولی نه آنقدر که آدم را در خود غرق کند. توازنی «! فوق العاده ست»: به او اطمینان دادم

شکوفه پرتغال (بهار نارنج)... یاس... و یه چیز دیگه هم». لطیف و بی عیب میان رایحه های مختلف وجود داشت

«؟ هست، درست می گم»

«خیلی خوبه بلا. تو فقط گل فریزیا و راز رو جا انداختی»

تا زمانیکه به حمام و دستشویی عظیم او نرسیدیم، دستانش را از روی چشمانم برداشت. من به میز آرایش طویل

که

از انواع وسایل سالن های زیبایی پوشیده شده بود، خیره شدم و بیخوابی شب گذشته مرا فرا گرفت.

«این چیزا واقعاً لازمه؟ هرکاری هم کنی من وقتی که کنار ادوارد باشم ساده به نظر می آم»

«وقتی کار من با تو تموم شه کسی جرات نمی کنه به تو بگه ساده»: آلیس من را روی صندلی کوتاهی نشاند و گفت

به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. «فقط به خاطر اینکه که می ترسن تو خونشون رو بمکی»: غرغر کنان گفتم

. امیدوار بودم که بتوانم چرتی بزنم. هنگامی که آلیس تمام سطوح بدنم را ماسک می گذاشت و براق می کرد، چند

بار به خواب رفته و برگشتم.

بعد از نهار بود که رزالی با لباس نقره ای براقش، در حالیکه موهای طلاییش را مثل تاجی بالای سرش بسته بود،

جلوی در حمام خرامید و زیباییش به قدری بود که دلم می خواست گریه کنم. تا وقتی رزالی اطراف بود، فایده ی

لباس پوشیدن و آرایش چه بود؟

و بی درنگ ناامیدی بچگانه من رفع شد. ادوارد خانه بود. «اونا برگشتن»: رزالی گفت

« ادوارد رو از این جا دور نگه دار »

اون امروز خلاف میل تو عمل نمی کنه . به زندگیش بیشتر از این اهمیت میده . ازمه : « رزالی اطمینان داد مجبورشون کرده که یه سری کارهای اون پشت رو تموم کنن . تو کمکی لازم نداری ؟ من می تونم موهاش رو درست کنم »

دهنم باز شد . تلاش کردم به یاد بیاورم که چگونه باید آن را ببندم .

من هیچ وقت شخص مورد علاقه ی رزالی در دنیا نبودم . او شخصاً از انتخابی که در حال حاضر کرده بودم دلخور بود که همه چیز را پیچیده تر می کرد . با وجود اینکه او زیبایی باورنکردنی ، خانواده ای دوست داشتنی، و اقامت را به عنوان

معشوق خود داشت ، حاضر بود تمام آنها را با انسان بودن عوض کند . و من بدون هیچ احساسی، تمام آن چیزی را که

او در زندگی خود می خواست را مثل آشغال دور می ریختم . این مسئله دقیقاً او را به من علاقه مند نمی کرد .

البته می تونی با حلقه کردن شروع کنی می خوام بپیچیش . تور اینجا قرار : آلیس به سادگی جواب داد دستانش شروع کردند به شانه کردن موهایم . بلندش کردند ، پیچش دادند و آن چیزی را که او « . می گیره می خواست نشان دادند . هنگامی که کارش را انجام داد ، دستهای رزالی جای دستهای او را گرفتند . موهایم را با دستانی به سبکی پر حالت دادند . آلیس به سراغ صورتم برگشت . به محض اینکه رزالی دستورات آلیس را روی موهایم اجرا کرد برای آوردن لباس و سپس برای فرستادن جاسپر برای آوردن مادرم و شوهرش فیل از هتلشان فرستاده شد . به سختی می توانستم صدای باز و بسته شدن در را بارها و بارها از طبقه پایین بشنوم . صداها به ما نزدیک شدند .

آلیس بلندم کرد تا بتواند به راحتی لباس را از بالای موها و آرایشم بگذراند . هنگامی که داشت ردیف دکمه های مروارید پشتم را می بست ، زانوهایم طوری لرزید که دنباله ی ساتنی لباسم تا روی زمین کمی تکان خورد . آلیس بلا، نفس عمیق بکش و سعی کن ضربان قلبت رو پایین بیاری . اینجوری آنقدر عرق می کنی که همه چیز : گفت

« از بین می ره »

« حتماً : بهترین قیافه ی طعنه آمیزی را که می توانستم به او تحویل دادم

« ؟ من باید الان لباس بپوشم . می تونی خودت رو برای دو دقیقه سرپا نگه داری »

« ؟ ا م ، شاید »

آلیس چشمانش را گرداند و به سرعت از اتاق خارج شد .

در حالی که هر حرکت ریه هایم را می شمردم روی نفس کشیدنم تمرکز کردم و به طرحی که چراغ حمام روی پارچه ی درخشان دامنم ایجاد کرده بود خیره شدم . می ترسیدم که در آینه نگاه کنم ؛ می ترسیدم که تصویر من در

لباس عروسی بیش از حد باشد و من یک حمله ی عصبی تمام عیار داشته باشم .

قبل از دویست مین نفس ، آلیس در لباسی که روی بدن ظریفش مثل آبشاری نقره ای روان بود برگشت .

« ! وای ، آلیس »

« این که چیزی نیست . هیچ کس امروز تا وقتی که توی اتاقی به من نگاه نمی کنه »

«ها ها»

«؟ می تونی خودت رو کنترل کنی یا باید جاسپر رو بیارم»

«؟ اونا برگشتند؟ مامانم اینجاست»

«اون الان از در وارد شدن، داره می یاد بالا.»

رنه دو روز پیش با هوایما به اینجا آمده بود و من هر لحظه ای را میتوانستم با او صرف کرده بودم. به عبارتی دیگر

هر لحظه ای که می توانستم او را از آن زمه و تزئیناتش دور کنم. می توانم بگویم که او همان قدر از این کار لذت

می برد که بچه ای یک شب در دیزنی لند رها شده باشد. به هر حال احساس می کردم که به خاطر تمام آن

ترس های بیهوده از واکنش رنه به اندازه ی چارلی فریب خورده ام.

اوه بلا، عزیزم. تو خیلی زیبا شدی. وای الان گریه ام می گیره. : قبل از اینکه کاملاً وارد اتاق شود جیغ کشید

آلیس تو فوق العاده ای. تو و ازمه باید برین توی کار برنامه ریزی مجالس عروسی. از کجا این لباس رو پیدا

کردی؟

خیلی قشنگ و خیلی برازنده است. خیلی زیباست. بلا تو انگار درست از وسط یکی از فیلمهای جین آستین بیرون

چه ایده ی خلاقانه ای «صدای مادرم به نظرم دور می آمد و همه چیز در اتاق به نظرم کمی تار می آمد». اومدی

که تمام دکورها و آرایش به سبک حلقه ی بلاست. حلقه چقدر رمانتیکه. به نظر میاد که از قرن هجدهم در خانواده

«ادوارد بوده»

من و آلیس نگاه توطئه آمیز کوچکی بهم انداختیم. مادرم بیشتر از صد سال از مدل لباس های روز عقب بود.

عروسی

مسلماً به سبک حلقه درست نشده بود، به سبک خود ادوارد درست شده بود.

صدای بلند و خشک گلو صاف کردن از سمت در آمد.

«رنه، ازمه می گه باید بری پایین حاضر بشی»: چارلی گفت

رنه این را با صدایی کاملاً شگفت زده گفت. این می توانست توضیحی برای «خب؛ چارلی تو خوش تیپ شدی»

«آلیس رو منم تاثیر گذاشت»: جواب تند چارلی باشد

همه چیز به سرعت. به نظر می آمد که به اندازه ی من عصبی باشد «؟ واقعاً وقتش شده»: رنه از خودش پرسید

«گذشت. احساس سرگیجه می کنم»

منم همین احساس را داشتم.

مادرم کمرم را فشار داد و «قبل از اینکه برم پایین بغلم کن، مواظب باش چیزی رو پاره نکنی»: رنه به اصرار گفت

اوه خدای من! کاملاً فراموش کردم. چارلی جعبه: «بعد به سمت در چرخید. برگشت و دوباره به من نگاه کرد

«؟ کجاست»

پدرم برای مدتی جیبش را گشت و بعد جعبه کوچک سفیدی را در آورد و آن را به رنه داد. رنه در آن را باز کرد و

به

توضیح: در مراسم ازدواج آمریکایی ها رسم این است که عروس هنگام رفتن به «یه چیز آبی»: من داد. گفت

کلیسا یا محراب باید چهار چیز همراه داشته باشد: یک چیز قدیمی، یک چیز جدید، یک چیز آبی و یک چیز قرض

گرفته شده . این اشیا می توانند گل سر ، جواهرات و هرچیز دیگری باشند که عروس می تواند بدون جلب توجه زیاد

با خود حمل کند . }

قدیمی هم هست . اینا ماله مادر بزرگ سوان بودند . ما جواهر اون رو که الماس های قلبی بودند « چارلی اضافه کرد
« با یاقوت کبود عوض کردیم

داخل جعبه یک جفت شانه ی سنگین نقره ای بود . یاقوت های کیود مثل دسته های درهم پیچیده ، بالای دندانها
« مامان ، بابا ، شما نباید این کار رو می کردین » : قرار داشتند . با گلوی بغض کرده گفتم

« آلیس به ما اجازه ی کار دیگه ای رو نمی داد » : رنه گفت

خنده ی هیستریکی کردم .

این هم یه « : آلیس روی نوک پاهایش بلند شد و به سرعت هر دو شانه را زیر لبه ی موهای بافته شده ام قرار داد
و لباس تو یه چیز « : آلیس فکورانه چند قدم عقب رفت تا مرا با شگفتی نگاه کند « چیز قدیمی و هم یه چیز آبی
... جدید ، پس ، اینجا

او چیزی را به سمت من گرفت ، دستانم را بطور ناخود آگاه دراز کردم و بند جوراب سفید رنگی در دستانم فرود
آمد .

« این ماله منه و ازت پشش می گیرم » : آلیس گفت

سرخ شدم .

یه کمی رنگ و رو تمام چیزیه که بهش احتیاج داشتی . تو کاملاً عالی « : آلیس با رضایت این را گفت « تمومه »

« رنه تو باید بری پایین » : با لبخندی که کمی خودستایی در آن وجود داشت به سمت والدینم برگشت « هستی

رنه مرا بوسید و بعد به سرعت رفت . « بله ، مادام »

« ؟ چارلی می شه لطفا گل ها رو بیاری »

موقعی که چارلی بیرون از اتاق بود ، آلیس کش جوراب را از دستم قاپید و بعد زیر دامنم رفت . هنگامی که دستان
سردش مچ پایم را گرفت ، نفسم بند آمد و تلوتلو خوردم . با یک حرکت سریع کش را سر جلیش قرار داد .

هنگامی که چارلی با دو دسته گل سفید برگشت ، ایس سر جایش برگشته بود . بوی ر□ز و بهار نارنج و فریزيا من را
مثل

مه در بر گرفت .

در طبقه ی پایین رزالی ، بهترین موسیقیدان خانواده بعد از ادوارد ، شروع به نواختن پیانو کرد . "نوای پچل بلز" .

نفس

هایم به شماره افتاد .

به نظر کمی مریض می یاد . فکر می کنی از « : نگران به سمت آلیس چرخید « راحت باش بلز » : چارلی گفت

« ؟ عهده ی این کار بر بیاد

صدایش از دور دست می آمد . نمی توانستم پاهایم را حس کنم .

! باید بریا

آلیس روی پنجه ی پاهایش ، رو به روی من ایستاد تا بتواند بهتر در چشمهایم نگاه کند . با دستهای محکمش به من گفت ، « بلا ، تمرکز کن . ادوارد پایین منتظرته » : دستهایم چنگ زد
 نفس عمیقی کشیدم تا کمی خودم را آرام کنم .

« دیگه وقتشه » : آهنگ با آرامی داشت به آهنگ دیگری تغییر می کرد . چارلی به من سقلمه ای زد هنوز در چشمانم نگاه می کرد . « ؟ بلا » : آلیس گفت
 اجازه دادم که مرا به همراه چارلی که بازونم را گرفته بود به بیرون اتاق « آره ! ادوارد ! باشه » : با صدای زیری گفتم
 هل دهد . در حال صدای موسیقی بلندتر بود . نوای موسیقی و بوی هزاران گل از پله ها بالا می آمد . روی این موضوع که ادوارد پایین منتظر است تمرکز کردم تا پاهایم را به سمت جلو هدایت کنم .
 آهنگ آشنا بود . رژه ی سنتی واگنر که در میان کوهی از تزیینات (واریاسیون ها) احاطه شده بود .
 « نوبت منه . تا پنج بشمر و دنبالم بیا » : آلیس با صدای زنگداری گفت
 خرامان آرام و زیبا شروع به پایین رفتن از پله ها کرد . باید می فهمیدم که اینکه فقط آلیس را به عنوان ندیمه عروسی

خود داشتم اشتباه بود . من پشت سر او خیلی بیشتر ناهماهنگ جلوه می کردم .
 هیاهوی ناگهانی در صدای موسیقی که اوچ می گرفت پیچید . این علامت حرکت من بود .
 چارلی دستم را روی بازویش گذاشت و بعد آن را محکم فشار داد . « بابا نذار بیافتم » : زمزمه کردم
 « یک قدم یک قدم » : هنگامی که داشتیم با موسیقی آرام از پله ها پایین می رفتیم ، به خودم گفتم
 تا زمانیکه پاهایم سالم به زمین صاف نرسید ، چشمانم را باز نکردم ، هرچند می توانستم صدای پیچ و پیچ و زمزمه ی
 حضار را هنگامی که پایین رسیدم بشنوم . در یک لحظه خون به گونه هایم دوید . بی تردید من از آن عروس هایی
 بودم که گونه های سرخی داشتند .

به محض اینکه از پلکان خائن پایین آمدم ؛ دنبال ادوارد گشتم . برای لحظاتی کوتاه ، حواسم با دیدن حلقه های
 شکوفه های سفید با روبانهای بلند و سفیدی که در زمینه ی حضار به هر موجود غیرزنده ای در خانه وصل شده
 بودند ،

پرت شد ، ولی من چشمانم را از سایه بان کمانی شکل برگرفتم و در امتداد ردیف صندلی ها یا روکش ساتنی ، به
 جستجو پرداختم . هنگامی که از میان جمعیتی گذشتم که همگی به من خیره شده بودند ، سرختر شدم ، تا اینکه
 بالاخره او را جلوی تاقی که مملوء از گل و روبان بود ، پیدا کردم .

من می دیدم که کارلایل کنار او ایستاده است و پدر آنجلا پشت سر آن دو است . من مادرم را در ردیف اول ، جایی
 که

باید می بود ، ندیدم . یا خانواده ی جدیدم را ، یا هر مهمان دیگری را . آنها باید تا بعد از مراسم عقد صبر می کردند

تنها چیزی که می دیدم صورت ادوارد بود . تمام دید مرا پر کرد و سراسر ذهن مرا در بر گرفت . چشمانش به رنگ
 طلایی نرم و سوزانی بودند . صورت بی نقصش عمق احساساتش را نشان می داد . و بعد هنگامی که نگاه هراسان مرا
 دید ، با خوشحالی لبخند نفس گیری زد . ناگهان تنها نیرو و فشار دست چارلی بود که جلوی با سر زمین خوردن من
 را

گرفت .

موسیقی آرامتر از آنی بود که قدم هایم را با ریتم آن هماهنگ کنم . خدا را شکر ، راهرو کوتاه بود . و بعد بالاخره

من ،

آنجا بودم . ادوارد دستش را دراز کرد . چارلی دستم را گرفت و به نشانه ای به قدمت جهان ، آن را در دست ادوارد قرار

داد . پوست معجزه ی سرد دستش را لمس کردم و در آن لحظه خانه ی خود را یافته بودم .

سوگند ما آسان بود . کلماتی سنتی که با وجود اینکه میلیون ها بار تکرار شده بودند ، اما هیچ وقت از زبان زوجی مانند

ما بیان نشده بود . ما از آقای وِبر خواسته بودیم که فقط یک تغییر کوچک بدهد . او با مهربانی عبارت " تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند " را برای مناسبت بیشتر به " تا زمانی که هر دو زنده باشیم " تغییر داده بود .

در آن لحظه وقتی که کشیش قسمت سوگند ادوارد را گفت ، دنیای من که برای لحظاتی طولانی وارونه شده بود ، به نظر می آمد که به سر جای اولش بازگشته است . فهمیدم که چقدر احمق بودم که از چنین چیزی می ترسیدم . به همان اندازه ی یک هدیه ی ناخواسته و یا یک جشن ناراحت کننده مثل جشن رقص آخر سال . من در چشمان درخشان و فاتح ادوارد نگاه کردم و دانستم که من هم پیروزم . هیچ چیزی به جز با او بودن مهم نبود . من تا وقتی که زمان ادای سوگند رسید متوجه گریه خود نشدم . خودم را کنترل کردم تا با زمزمه ای غیر مفهوم بگویم " بله " و پلک زدم که چشمانم را از اشک پاک کنم و صورت او را ببینم .

هنگامی که نوبت ادوارد شد ، کلماتش واضح و پیروزمندانه بودند .

« بله » : سوگند خورد و گفت

آقای وِبر ما را زن و شوهر اعلام کرد و بعد دستان ادوارد دراز شدند تا صورت مرا بگیرند ، خیلی با دقت ، انگار صورتم

به ظرافت گلبرگ های سفیدی بود که بالای سر ما تاب می خوردند . سعی کردم با وجود پرده ی اشک جلوی چشمانم

این حقیقت رویایی را درک کنم که این شخص فوق العاده متعلق به من است . به نظر می آمد که چشمان طلایی او نیز می خواهند گریه کنند . انگار چنین چیزی امکان داشت . سرش را به طرف من خم کرد و من خودم را روی پنجه پاهایم بالا کشیدم . بازوهایم را – همراه با دسته گل و بقیه ی چیزها – دور گردنش انداختم . ادوارد مرا عاشقانه و به آرامی بوسید و جمعیت را به فراموشی سپردم .

مکان را ، زمان را ، عقل را ...

تنها به این اندیشیدم که او عاشق من است ، که او مرا می خواهد ، که من متعلق به او هستم .

او بوسه را شروع کرده و باید آن را به پایان می برد . به او چسبیدم و به خنده های زیر زیرکی و گلو صاف کردن های

حضار توجهی نکردم . عاقبت دستانش صورت مرا نگه داشتند . او خیلی زود عقب رفت تا به من نگاه کند . در ظاهر

لبخند ناگهانی اش کمی شبیه پوزخند بود . ولی زیر علاقه ی زود گذرش به نمایش عمومی من ، لذت عمیقی پنهان بود که من نیز حس اش میکردم .

جمعیت با هلهله ای منفجر شد و ادوارد بدن هایمان را چرخاند تا رو به روی خانواده مان قرار بگیریم . من نمی توانستم

چشمانم را از صورت ادوارد دور کنم تا آنها را ببینم .

اول، بازوان مادرم مرا یافتند ، صورت اشک آلود او ؛ اولین چیزی بود که بالاخره پس از اینکه چشمانم را با بی میلی از

ادوارد دور کردم، دیدم . و بعد بین جمعیت دست به دست شدم . از آغوشی به آغوشی دیگر فرستاده می شدم . فقط به

طرز مبهمی می دیدم که چه کسی مرا در آغوش دارد . روی دست ادوارد که محکم در دستم بود تمرکز داشتم و تفاوت

میان آغوش نرم و گرم دوستان انسانم را با آغوش سرد و لطیف خانواده ی جدیدم احساس می کردم .

فقط یک آغوش سوزان با باقی آنها فرق داشت . سِثْ کلیرواتر جرئت کرده بود و در میان خون آشام ها به جای دوست

گرگینه ی گم شده ام حاضر شده بود .

فصل چهارم: رفتار مناسب

کم کم نوبت به قسمت پذیرایی رسید ، که گواهی بر برنامه ریزی بی نقص آلیس بود . شفق بر بالای دریاچه سایه افکنده بود ؛ مراسم عقد دقیقاً سر مدتی معین به اتمام رسیده و اجازه داده بود خورشید از پس درختان غروب کند . در

حالی که نور ضعیفی درخت ها را روشن کرده و باعث درخشش گل های سفید می شد ، ادوارد مرا به بیرون از درهای

شیشه ای عقب هدایت کرد . محوطه ی بیرون هم با ده ها هزار گل دیگر آراسته شده بود . عطر آن برفراز سکوی رقص روی چمن ها ، در زیر سایه ی دو درخت کهنسال همیشه بهار ، پیچیده بود .

همچنان که یک بعد از ظهر دلپذیر ماه آگوست ما را در برمیگرفت ، همه چیز آرام بود و ملایم بود . جمعیت اندک زیر

درخشش چراغ های چشمک زن پراکنده شدند و دوستانی که همین چند دقیقه پیش در آغوش کشیده بودیم یک بار

دیگر به ما تبریک گفتند . حالا زمان خندیدن و خوش و بش کردن بود .

مادرش، سو کنار او چسبیده بود « بچه ها ، تبریک ، » سِثْ کلیرواتر سرش را از زیر یک نوار گل خم کرد و به ما گفت

و بسیار محتاطانه به میهمانان نگاه می انداخت . صورت او لاغر و جدی بود که با مدل موی کوتاه و ساده ی او

همخوانی داشت ؛ درست به کوتاهی موی دخترش، لیا . در این فکر بودم که شاید او به نشانه ی همبستگی آنها را همان طور کوتاه کرده است . بیلی بلک ، در طرف دیگر سِثْ ، به اندازه ی سو عصبی نبود .

وقتی به پدر جیکوب نگاه می کردم ، همیشه حس می کردم به جای یک نفر در حال نگرستن به دو نفر هستم . مرد پیری با صورت چین افتاده و لبخند ملیحی که همه می دیدند روی ویلچر نشسته بود . و بعد در او نواده ی یک سالار

قبیله ی کهن قدرتمند و جادویی را می دیدم که ر□دای اقتدار برتن کرده بود و خون اصیل در رگهایش جریان داشت .

با اینکه جادو – به دلیل فقدان فعل و انفعال – دیگر در او وجود نداشت ، بیلی هنوز هم بخشی از آن قدرت و اسطوره بود

در وجودش جریان داشت . و از او به پسرش رسیده بود ، کسی که وارث جادو بود و به آن پشت کرده بود . این سبب

شده بود سام اولی به عنوان فرمانده حفاظت از اسطوره ها و جادوی زمان گذاشته کنترل را در دست بگیرد ...

بیلی با وجود این مراسم و جمعیت به طرز عجیبی راحت به نظر می رسید . چشم های سیاهش به گونه ای می درخشید انگار همین حالا خبر خوبی به او رسیده بود . تحت تاثیر آرامش او قرار گرفته بودم . به چشم بیلی ، باید این عروسی چیزی بسیار بد به نظر می رسید ، بدترین چیزی که ممکن بود برای دختر بهترین دوستش اتفاق بیفتد . می دانستم برای او آسان نیست که احساساتش را مهار کند ، با توجه به سایه ی چالشی که این ازدواج بر پیمان باستانی بین کالن ها و کوئلیت ها می انداخت ، پیمانی که کالن ها را از به وجود آوردن یک خون آشام دیگر منع می کرد . گرگ ها می دانستند یک عهدشکنی در راه است ، اما کالن ها از عکس العمل آنها بی خبر بودند . اگر این اتحاد که چند وقت پیش بین آنها به وجود نیامده بود ، این به معنای یک حمله ی فوری بود . یک جنگ . ولی حالا که آنها همدیگر را بهتر می شناختند ، آیا ممکن بود جای جنگ را بخشش بگیرد ؟

س□ث ، با دست های باز شده به سمت ادوارد متمایل شد ، گویی داشت جواب افکار مرا می داد . ادوارد با دست آزادش

متقابلاً او را بغل کرد .

سو را دیدم که اندکی لرزید .

« چه خوبه که می بینم کار شما دوتا درست شده ، پسر . واست خوشحالم » : س□ث گفت

از شما هم . « ادوارد س□ث را رها کرد و به سمت سو و بیلی برگشت . « ممنونم س□ث . حرفت خیلی برام ارزشمند »

« ممنونم . برای اینکه اجازه دادید س□ث بیاد و برای حمایتتون از بلا

اما موج مثبت صدایش مرا متعجب کرد . شاید آتش بس « خواهش می کنم » : بیلی با صدای ب□م و موقرانه اش گفت

قوی تری در کار بود .

صفی پشت سر آنها در حال شکل گرفتن بود ، بنابراین س□ث برای خداحافظی دست تکان داد و ویلچر بیلی را به سمت

میز غذا هدایت کرد . سو دستهایش را روی شانه های هر دوی آنان گذاشته بود .

آنجلا و بن بعد از آنها به ما رسیدند ، والدین آنجلا پشت سر آنها بودند و سپس مایک و جسیکا ، که در کمال تعجب من دست های یکدیگر را گرفته بودند . نشنیده بودم که آن دو دوباره با هم بودند . چقدر خوب .

پشت سر دوست های انسانم ، عموزاده های جدیدم ، خاندان خون آشام های د□نالی می آمدند . وقتی خون آشامی که

جلوتر از بقیه قدم برمی داشت ، دستانش را دراز کرد تا ادوارد را در آغوش بگیرد ، متوجه شدم نفسم حبس شده است .

از رگه های توت فرنگی رنگ داخل موهای بلوندش حدس می زدم که او تانیا باشد . در کنار او ، سه خون آشام دیگر با

چشمان طلایی رنگ مملوء از کنجکاوی به من خیره شده بودند . یکی از زن ها مویی بلند استخوانی رنگ ، به لختی ابریشم داشت . زن دیگر و مردی که در کنار او ایستاده بود هر دو مو مشکی بودند ، با چهره هایی گچی رنگ که اندکی درون مایه ی زیتونی در خود داشت .

هر چهارتای آنها به قدری زیبا بودند که دلم را به درد می آورد .

تانیا همچنان ادوارد را نگه داشته بود .

« ادوارد. دلم برات تنگ شده بود » : او گفت

ادوارد بی صدا خندید و با چابکی خودش را از آغوش او بیرون کشید ، دستش را به نرمی روی شانه ی او گذاشت و خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم، تانیا. خیلی خوب به نظر . یک قدم به عقب رفت ، گویی می خواست بهتر او را ببیند « میای

» تو هم همین طور «

از زمانی که این موضوع رسماً به حقیقت پیوسته بود ، این بار اولی بود که ادوارد « بذار تورو به همسرم معرفی کنم » این کلمه را بر زبان می آورد ؛ گویی هر آن ممکن بود از خوشحالی برای اینکه می توانست آن را به زبان بیاورد منفجر

« تانیا ، این بلا ی منه » . شود . دانیالی ها همه در جواب به آرامی خندیدند

تانیا به همان اندازه ای که بدترین کابوس های من پیش بینی کرده بودند دوست داشتنی بود . او مرا با نگاهی بررسی

کرد که بیشتر از آنکه نشان دهنده ی قبول حقیقت باشد ، متفکرانه بود . و بعد ، دستش را دراز کرد تا دست مرا بگیرد .

ما خودمون رو از فامیل های کارلایل می دونیم و ، « . لبخند او کمی پشیمانانه بود « به خانواده خوش اومدی ، بلا » من برای ، ا... اون حادثه ی اخیری که ما درش برخورد خوبی نداشتیم متاسفم . باید زودتر از اینها به دیدنت میومدیم.

« ؟ ممکنه مارو ببخشی

» البته . از دیدنتون خیلی خوشحالم « : نفس نفس زنان گفتم

به زن بلوند نیشخند زد . « ؟ حالا تعداد کالن ها از هر نظر زوج شده . شاید بعدش نوبت ما باشه ، نه کیت «

او دست مرا از تانیا گرفت و به نرمی فشرد : « آرزو بر جوانان عیب نیست » : کیت چشمانش را چرخی داد و گفت « خوش اومدی ، بلا »

من کارم... هستم . این هم الیزاره هم... مون واقعاً از دیدنت خوشحال . زن مو تیره دستش را روی دست کیت گذاشت

« شدیم

« م - منم ، همین طور » : با لکنت گفتم
تانیاه به افرادی که پشت سر او منتظر بودند نگاهی انداخت - وکیل کارلایل، مارک و همسرش . زمانی که نه خانواده
ی

د□نالی می نگریستند چشمانش گشاد شده بود
بعد همدیگرو بیشتر می شناسیم. قرن ها واسه حرف « : همان طور که تانیا و خانواده اش کنار می رفتند تانیا خندید
! زدن وقت داریم

تمام سنت ها اجرا شده بود. زمانی که چاقو را روی کیک با شکوه ، که به نظر من برای تعداد خویشاوندان دوستان ما
بسیار بزرگ بود ، گرفتیم نور فلاش دوربین ها مرا کور کردند . به نوبت کیک را به صورت های یکدیگر فشرديم ؛
و در

کمال ناباوری من ، ادوارد مردانه تمامی سهم خود را بلعید . من با مهارتی غیر معمول دست کلم را درست در دستان
حیرت زده ی آنجلا پرتاب کردم . وقتی ادوارد بند جوراب عاریه ای مرا با احتیاط به وسیله ی دندان هایش در آورد
، و

□م□ت و جاسپر به خاطر سرخ شدن من از سر تا پا ، از خنده روده بر شدند . ادوارد چشمک تندی به من زد و بند
را

مستقیم در صورت مایک نیوتون پرتاب کرد .

و وقتی موسیقی آغاز شد ، ادوارد مرا برای اولین رقص مرسوم درون بازوانش کشید ؛ علی رغم ترسم از رقص ،
مخصوصا جلوی تماشاگران ، با میل در بازوان او قرار گرفتم . فقط از بودن در آغوش او خوشحال بودم . او تمام کار
را

انجام داد و من ، زیر درخشش سایبانی از نور و فلش دوربین ها با آسودگی می چرخیدم .

« ؟ از مهمونی لذت می بری ، خانوم کالن » : او در گوشم نجوا کرد

« فکر کنم یه مدت طول بکشه من عادت کنم اینجوری صدام بزنی » . خندیدم

و خم شد تا در حین رقص مرا ببوسد . دوربین ها با بی « یه مدت وقت رو داریم » : با شادی به من یادآوری کرد
قراری دست به کار شدند .

آهنگ تغییر کرد و ، چارلی به شانه ی ادوارد ضربه زد .

رقصیدن با چارلی به آن راحتی نبود. او در این کار زیاد بهتر از من نبود ، بنابراین به سادگی در مکان دایره وار
کوچکی

به این طرف و آن طرف رفتیم . ادوارد و □زمه مثل فرد آستیر و جینجر راجرز (دو رقص مشهور) دور ما می
چرخیدند .

« توی خونه دلم برات تنگ می شه ، بلا . از همین حالا احساس تنهایی می کنم »

از اینکه با آشپزی تنهات می گزارم، حس « : در حالی که سعی می کردم با طنز صحبت کنم، با گلوبی خشک گفتم

« وحشتناکی دارم ، این عملاً یه جنایته . می تونی به خاطرش دستگیرم کنی

« به گمونم بتونم با غذا کنار بیام . فقط هر وقت تونستی یه زنگ به من بزنی » : او پوزخند زد

« قول می دم »

به نظرم من با همه رقصیدم . خوب بود که دومرتبه دوستان قدیمی ام را می دیدم ، اما بیش از هرچیزی واقعا دلم می خواست با ادوارد باشم . وقتی نیم ثانیه پس از شروع رقص جدید ، ادوارد آن را قطع کرد خوشحال شدم .

« ؟ هنوز زیاد از مایک خوشت نمیاد ، ها » : در حالی که ادوارد مرا از مایک دور می کرد گفتم

« نه وقتی مجبور باشم به افکارش گوش بدم . شانس آورد شوتش نکردم بیرون . یا بدتر »

« آره ، درسته »

« ؟ فرصت کردی به نگاه به خودت بکنی »

« ؟ اوم... نه ، فکر نکنم . چطور »

پس به گمونم نمی دونی که امشب چه قدر دلشکننده ، چه قدر بی اندازه زیبایی . تعجبی نداره افکار دور از نزاکت

« درباره ی یه خانوم متاهل گریبانگیر مایک شده . ناراحت شدم که آلیس مجبور نکرده تو آینه نگاه کنی

(می دونی، تو با جانب گیری قضاوت می کنی (چون دوستم داری)

او آهی کشید و بعد توقف کرد و مرا به طرف خانه چرخاند . دیوار شیشه ای مانند یک آینه تصویری از میهمانی را

منعکس کرده بود . ادوارد در آینه به زوجی که مستقیم در جلوی ما ایستاده بودند اشاره کرد .

« ؟ جانب گیرم ؟ جدا »

چشمم به بازتاب ادوارد افتاد- یک کپی از صورت بی نقص او- و زن زیبای مو تیره ای که در کنارش ایستاده بود.

رنگ پوستش کرم و گونه هایش گل انداخته بود ، چشمانش که از هیجان درشت می نمود با مژه های پرپشت احاطه

شده بود . دنباله ی لباس روشن و سفید تا حدودی مانند یک دسته گل سوسن روی زمین کشیده شده بود به قدری

ماهرانه بر تنش نشسته بود که اندامش برازنده و باوقار به نظر می رسید حداقل ، تا زمانی که بی حرکت بود .

قبل از اینکه پلک بزوم و زیبایی را به خود برگردانم ، به طور ناگهانی بدن ادوارد سخت شد و به طور خودکار به

سمتی

دیگر برگشت ، انگار کسی نامش را صدا زده بود .

برای لحظه ای ابروهایش درهم رفت و بعد به سرعت صاف شد . « !اوه » : او گفت

ناگهان لبخند تابان او روی لبانش نقش بست .

« ؟ چی شده » : پرسیدم

« یه هدیه ی عروسی غافلگیر کننده »

« ؟ هاه »

او جوابی نداد ؛ دوباره شروع به رقصیدن کرد ، مرا در جهت مخالف چرخاند ، از نورها گذشت و بعد به سمت تاریک

شب که سکوی رقص نورانی را در برابر گرفته بود هدایت کرد

تا زمانی که زیر سایه ی یکی از همیشه بهارهای تنومند قرار نگرفته بودیم توقف نکرد . سپس ایستاد و به تاریکی

درون جنگل چشم دوخت .

« ممنونم . این... واقعاً مهربونی تورو می رسونه » : ادوارد رو به تاریکی گفت

« ؟ مهربون اسم دوم منه . می تونم وارد شم » : صدای گرفته و آشنایی از درون سیاهی شب جواب داد

دستم به طرف گلویم رفت و اگر ادوارد مرا ننگه نداشته بود نقش زمین می شدم .

« ! جیکوب » : به محض اینکه نفسم را بدست آوردم بریده بریده گفتم

« سلام، بلز »

تولتو خوران به سمت صدا رفتم . ادوارد زیر آرنجم را گرفت تا اینکه دستان قدرتمند دیگری مرا در تاریکی گرفتند.

زمانی که جیکوب مرا نزدیک خود نگه داشته بود گرمای پوستش مرا در پشت ساتن نازک لباس سوزاند . او تلاشی برای رقصیدن نکرد ؛ فقط مرا در آغوش گرفت و اجازه داد صورتم را در سینه ی او پنهان کنم . خم شد تا گونه اش را به بالای سرم بفشارد .

و من می دانستم که « آگه رزالی با من اختصاصی رو سکو نرقصه هیچ وقت منو نمی بخشه » : ادوارد زیر لب گفت مارا تنها می گذاشت تا هدیه ی خودش را به من داده باشد : این لحظه را با جیکوب .

« متشکرم » حالا به گریه افتاده بودم ؛ نمی توانستم کلمات را به طور واضح بیان کنم « جیکوب »

« اینقدر آب قوره نگیر ، بلا. لباستو خراب می کنی. فقط منم بابا »

« فقط ؟ جیک ! حالا همه چیز عالیه »

« آره، الآن دیگه پارتی شروع میشه . ساقدوش داماد بالاخره رسید » : او غرید

« حالا دیگه همه ی کسانی که دوستشون دارم اینجان »

« عزیزم ، ببخشید که دیر کردم » . لبهای او را روی سرم احساس کردم

« ! فقط خوشحالم که اومدی »

« منم واسه همین اومدم »

به مهمان ها نگاه کردم ، ولی از میان رقصنده ها نمی توانستم پدر جیکوب را سر جایش بینم . نمی دانستم که هنوز به محض اینکه پرسیدم ، فهمیدم که احتمالاً خبر داشته ، این تنها « ؟ بیلی می دونه که تو اینجایی » . اینجا بود یا نه راهی بود که می شد علت شادی چهره ی او را توضیح داد .

« مطمئنم سام بهش گفته . وقتی مهمونی تموم شد... می رم می بینمش »

« از اینکه خونه ای خیلی خوشحال می شه »

جیکوب کمی عقب رفت و راست ایستاد . یک دستش را روی گودی کمرم گذاشت و با دست دیگر دست راستم را گرفت. دست هایمان را روی سینه اش گرفت ؛ میتوانستم ضربان قلب او را زیر دستم حس کنم و حدس می زدم تصادفی کف دست مرا آنجا قرار نداده بود .

و شروع به چرخاندن من در مداری دایره ای شکل « نمی دونم فقط همین یه رقص گیرم میاد یا بیشتر » : او گفت

« بهتره ازش نهایت استفاده رو بکنم » . کرد که با ریتم موزیکی که از پشت سر ما به گوش می رسید همخوانی

نداشت

ما با ریتم ضربان قلب او در زیر انگشتانم حرکت می کردیم .

خوشحالم که اومدم... فکر نمی کردم این حسو داشته باشم . ولی دیدنت... : پس از لحظه ای جیکوب آهسته گفت

« یه بار دیگه... خیلی خوبه . اونقدر که فکر می کردم ناراحت کننده نیست

« من نمی خوام احساس ناراحتی کنی »

« می دونم . امشب اینجا نیومدم که احساس گناه کنی »

« نه، این که اومدی خیلی خوشحالم می کنه . این بهترین هدیه ایه که می تونستی بهم بدی »
 « خوبه ، چون وقت نکردم واستم و یه هدیه ی درست و حسابی بگیرم » : خندید
 چشمانم داشت به تاریکی عادت می کرد و حالا می توانستم صورت او را ببینم ، بالاتر از آنچه انتظار داشتم . آیا امکان
 داشت که او همچنان قد بکشد ؟ حالا بیشتر به نظر دو متر می رسید ، نه یک متر و نود . بعد از این همه وقت دوباره دیدن چهره ی آشنای او مایه ی آرامش بود ، چشمان گود او که زیر سایه ی ابروهای پرموی او تیره به نظر می رسیدند ، گونه های او ، لب های گوشت آلودش که به خاطر لبخند طعنه آمیزی که با صدایش هماهنگ بود بر روی دندان های براقش کشیده شده بود . در چشمانش می توانستم ببینم که امشب خیلی محتاطانه عمل می کند . او هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد تا مرا خوشحال کند ، تا نشان ندهد چقدر این شادی برایش گران تمام می شد .
 من هیچگاه کار آنقدر خوبی انجام نداده بودم که لایق دوستی مانند جیکوب باشم .
 « ؟ کی تصمیم گرفتی برگردی »
 مطمئن نیستم . فکر کنم واسه یه « . قبل از جواب به سوال خودش نفس عمیقی کشید « ؟ از روی قصد یا ناخودآگاه » مدتی بی هدف به این سمت می اومدم شاید واسه اینکه پیام اینجا . ولی امروز صبح بود که شروع به دویدن کردم . باورت نمی شه چه حس عجیبی داره ، اینکه دوباره روی دوپا راه « . خندید « نمی دونستم می تونم انجامش بدم یا نه « بری و لباس تنت باشه ! انتظار نداشتم اینقدر عجیب باشه . باید واسه انسان بودن تمرین کنم بطور یکنواخت چرخی زدیم .
 خیلی بد میشد اگه دیدن تو رو ، در این وضعیت ، از دست می دادم . می ارزید تا اینجا واسش سفر کنم . باورنکردنی
 «
 « شدی ، بلا . خیلی خوشگل شدی
 « امروز آلیس کلی وقت روم گذاشته . البته تاریکی هم کمک می کنه «
 « می دونی که اینجا زیاد واسه من تاریک نیست »
 حواس گرگینه ای . فراموش کردن تمام چیزهایی که او قادر به انجامش بود برام آسان بود ، او بسیار « درسته » انسان مابانه به نظر می رسید . مخصوصاً اکنون .
 « موهاتو کوتاه کردی » : گفتم
 « آره . می دونی، این طوری راحت تره . بهتره دست هامو بیشتر به کار بگیرم »
 « خوب شده » : به دروغ گفتم
 برای لحظه ای پوزخند « آره جون خودت . خودم کوتاشون کردم ، با یه فیچی باغبونی زنگ زده » : دوباره غرید
 « ؟ تو خوشحالی ، بلا . جانانه ای زد . و بعد لبخندش محو شد . حالت جدی اش جدی شد
 « بله »
 « به گمونم این از همه چی مهم تره » : حس کردم شانه هایش را بالا انداخت « خوبه »
 « ؟ حالت چطوره جیکوب ؟ راستشو بگو »
 « من خوبم بلا ، راستشو می گم . تو دیگه لازم نیست نگران من باشی . می تونی دست از سر س□□ برداری »

« من فقط اون رو به خاطر تو اذیت نمی کنم . از سٲٲٲ خوشم میاد »

بچه ی خویبه . از بعضیا دوست بهتریه . اگه می تونستم از شر صداهای داخل سرم خلاص بشم ، گرگ بودن حرف «
نداشت

« آره ، منم نمی تونم صداهای تو سر خودمو خفه کنم . به معنی حرف او خندیدم
« تو مورد تو ، این معنیش اینه که قاطی داری . البته ، من قبلا هم می دونستم تو یه چیزیت می شه : « به شوخی گفت
« ممنون »

احتمالاً دیوانگی راحت تر از اینه که ذهنت رو با یه گروه تقسیم کنی . صداهای آدمای دیوونه واست پرستار بچه «
« نمی ذارن که مواظبت باشه
« ؟ هاه »

« سام همین اطراف حواش هست . می دونی ، فقط محض احتیاط »
« ؟ احتیاط برای چی »

لبخند سریعی زد ، انگار « که نکنه یه وقت طاقت نیارم از این جور چیزا . که نکنه بخوام مهمونی رو خراب کنم »
صدایش « ... ولی من نیومدم اینجا که عروسیتو خراب کنم ، بلا . من اومدم که « . فکری دل انگیز به ذهنش رسیده
بود
به خاموشی گرایید .
« اومدی تا فوق العادش کنی »
« این مسئولیت بزرگیه »
« خدا رو شکر که تو خیلی بزرگی »

من فقط اینجا که دوست تو باشم . بهترین دوست ، « . به خاطر شوخی بد من غرو لندی کرد و سپس آهی کشید
« برای آخرین بار
« سام باید بیش از اینها روی تو حساب کنه »

خوب ، شاید من دارم خیلی احساساتی رفتار می کنم . شاید اونها به هر حال میومدن اینجا ، تا چشمشون به سٲٲٲ
« باشه . یه عالمه خون آشام اینجا هست . سٲٲٲ اونجوری که باید این چیزهارو جدی نمی گیره
« سٲٲٲ می دونه که اینجا خطری تهدیدش نمی کنه . اون کالن ها رو بهتر از سام می شناسه »
« حتماً ، حتماً : « جیکوب قبل از اینکه صلح تبدیل به دعوا شود ، گفت
« به خاطر اون صداها متاسفم . کاش می تونستم کمک کنم بهتر بشه : « گفتم
« به این بدی ها هم که نیست . من یه کمی زیادی غر می زنم »
« ؟ تو... خوشحالی »

شرط می بندم داری حال می کنی که مرکز « . بی صدا خندید « تقریباً . واسه من همین بسه . امروز تو ستاره ای «
« توجه همه ای
« آره . نمی تونم سیر بشم »

خنده ای کرد و بعد از بالای سرم بالهای به هم فشرده شده فضای روشن میهمانی را سبک سنگین کرد .

چرخش های با وقار رقصنده ها ، گلبرگ هایی که بر زمین می ریخت ؛ با او نگاه کردم . از این فضای تاریک و ساکت

همه چیز دور به نظر می رسید . انگار به دانه های ریز برف داخل یک گوی برفی نگاه می کردم .

« اون ها خوب می دونن چطوری یه مهمانی راه بندازن . این رو باید اعتراف کنم »

« آلیس یه نیروی طبیعیه که هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره »

« ؟ آهنگ تموم شده . فکر می کنی می تونم یه رقص دیگه داشته باشم ؟ یا خواسته ی زیادیه . آه کشید »

« می تونی هرچقدر که می خوای برقصی . محکم دست او را گرفتم »

اونجوری که خیلی جالب می شه . ولی بهتره به همین دوتا اکتفا کنم . نمی خوام حرف تو دهن مردم . او خندید

« بذارم »

دایره وار چرخدیم .

« آدم فکر می کنه باید تا الان به خداحافظی کردن باهات عادت کرده باشم » : زیر لب گفت

سعی کردم بغضی که گلوی را گرفته بود فرو دهم ، ولی نتوانستم .

جیکوب نگاهی به من انداخت و اخم هایش را درهم کشید . با انگشتانش اشک را از روی گونه ام پاک کرد .

« تو اون کسی نیستی که باید گریه کنه ، بلا »

« همه توی عروسی ها گریه می کنن » : به خشکی گفتم

« ؟ این همون چیزیه که تو می خوای ، درسته »

« درسته »

« پس بخند »

سعی کردم . به قیافه ای که درآوردم خندید .

« ... سعی می کنم تورو همین جوری به خاطر بسپارم . وانمود می کنم که »

« ؟ که چی ؟ که من مردم »

دندان هایش را قفل کرد . با خودش کالنجار می رفت ، یا با تصمیم اش که قضاوت نکند و هدیه ی حضورش در

اینجا

خراب نشود . حدس می زدم که می خواس چه بگوید .

نه ، ولی تو ذهنم همین جوری که الان هستی می بینم . گونه های صورتی . ضربان قلب . : بالاخره جواب داد

« دست و پا چلفتی . همه ی این چیزها »

از روی عمد با آخرین توانی که داشتم پایم را روی پای او کوبیدم .

« این دختر منه » : لبخند زد

او شروع به گفتن چیز دیگری کرد و بعد دهانش را بسته نگه داشت . دوباره در کشمکش بود تا کلماتی را که

نمی خواست بر زبان نیاورد .

رابطه ی من و جیکوب در گذشته بسیار ساده بود . طبیعی مانند نفس کشیدن . اما از زمانی که ادوارد به زندگی من

بازگشته بود ، همه چیز در تنش بود . به خاطر اینکه - به چشم جیکوب - من با انتخاب ادوارد ، سرنوشتی را

برگزیده

بودم که از مرگ بدتر بود ، یا حداقل با آن برابری می کرد .

« چیه ، جیک؟ بهم بگو . تو می تونی هرچیزی رو به من بگی »

« من... من... چیزی ندارم که بهت بگم »

« لطفاً . بریزش بیرون »

« درست ه . مسئله این نیست که... این ، این یه سواله . یه چیزیه که می خوام تو بهم بگی »

« پیرس »

نباید پیرسم . مهم نیست . فقط بطور نفرت . « دقیقه ی دیگری با خود کلنجار رفت و بعد هوا را از دهان خارج کرد »

« انگیزی کنجکاوم »

از آنجایی که او را خیلی خوب می شناختم ، متوجه سوالش شدم .

« امشب اتفاق نمیفته ، جیکوب » : زیرلب گفتم

جیکوب حتی از ادوارد هم بیشتر نسبت به انسانیت من حساسیت داشت . او هر ضربان قلب مرا غنیمت می شمرد ، چراکه می دانست به شماره افتاده اند .

« اوه » . سعی داشت آسودگیش را در دل نگه دارد « اوه » : گفت

آهنگ جدیدی شروع شد ، ولی او این بار متوجه این تغییر نشد .

« کی وقتشه » : زمزمه وار گفت

« مطمئن نیستم . شاید ، یکی دو هفته ی دیگه »

« ؟ تاخیرش واسه چیه » . تن صدایش تغییر کرد ، لحنی تدافعی و تمسخرآمیز به خود گرفت

« چون دلم نمی خواد تو ماه عسلم از درد بخودم بیچم »

« ترجیح میدی چطوری بگذرونیش؟ چکرز بازی کنی ؟ ها ها »

« چه بامزه »

شوخی کردم ، بلز . ولی جداً ، نمی فهمم فایدهش چیه . تو که نمی تونی با خون آشامت یه ماه عسل واقعی داشته باشی ، پس چرا می خوای ظاهر حفظ کنی ؟ لازم نیست وانمود کنی . این اولین باری نیست که این کارو عقب « البته ، این چیز خوبییه . به خاطرش خجالت زده نباش » : ناگهان با جدیت اضافه کرد « . میندازی من هیچ چیزی رو عقب نمی اندازم . و بله من می تونم یه ماه عسل واقعی داشته باشم! » : با لحن طعنه آمیزی گفتم

« ! من می تونم هرکاری خواستم انجام بدم ! فضولی نکن او فوراً ایستاد . برای لحظه ای ، در این فکر بودم که انگار بالاخره متوجه تغییر موزیک شده است و در سرم به دنبال راهی گشتم تا کدورت ایجاد شده را قبل از اینکه از من خداحافظی کند برطرف کنم . ما نباید اینگونه از هم جدا می شدیم .

و بعد چشمان او با ترکیب عجیبی از سرگشتگی و وحشت از حدقه بیرون زدند .

« ؟ چی؟ چی گفتی » : با نفس های بریده گفت

« ؟ راجع به چی...؟ جیک؟ چی شد »

« ! منظورت چیه ؟ یه ماه عسل واقعی داشته باشی؟ وقتی هنوز انسانی؟ شوخی می کنی؟ خیلی شوخی بدیه ، بلا »

گفتم فضولی نکن ، جیک . این اصلاً به تو مربوط نیست . من نباید... ما نباید حتی دربارش . « به او چشم غره رفتم

« ... حرف بزیم. این خصوصیه

با دست های بزرگش بالای بازوهایم را کامل گرفت . دستانش بزرگتر از بازوان من بودند و انگشتانش روی هم قرار گرفتند .

« ! آخ ، جیک ! ول کن »

تکانم داد .

بلا! مگه عقلتو از دست دادی؟ ممکن نیست تا اون حد احمق باشی ! بگو که داری شوخی میکنی »

باز هم مرا تکان داد ، دستانش محکم ، مانند رگ بند ، شانه ام را گرفته بود ، می لرزید و ارتعاشش تمام استخوان هایم

را می لرزاند .

« ! جیک - بس کن »

فضای تاریک ناگهان بسیار شلوغ شد .

صدای ادوارد به سردی یخ بود ، به تیزی تیغ... « ! دستاتو بکش کنار »

از پشت سر جیکوب ، صدای غرش خفیفی شنیده شد و بعد غرش دگری با آن هم نوایی کرد .

« جیک، داداش، برگرد عقب . داری کنترلتو از دست میدی . صدای س□ث کلیرواتر را شنیدم

جیکوب مانند قبل سر جایش خشک شده بود و با چشمان گشاد شده و وحشت زده خیره نگاه می کرد .

« بهش صدمه می زنی، ولش کن » : س□ث آهسته گفت

« ! همین حالا » : ادوارد با خشم غرید

دستان جیکوب افتادند و جریان سریع خونی که در رگ هایم به گیر افتاده بود دردناک بود . پیش از آنکه متوجه

چیزی

دیگر شوم ، دستان سرد جایگزین دست های داغ شدند و هوا در مقابل من به سرعت تغییر کرد .

پلک زدم ، شش پا آنطرف تر از جایی که قبلا استاده بودم قرار داشتم . ادوارد با حالتی عصبی جلوی من ایستاده بود

دو گرگ عظیم الجثه بین او و ادوارد به حالت آماده باش ایستاده بودند ، ولی به نظر نمی رسید قصد حمله داشته

باشند.

بیشتر مثل این می ماند که قصد جلوگیری از دعوا را دارند .

س□ث پانزده ساله ی بلند و لاغر اندام بازوهای بلندش را دور بدن لرزان جیکوب حلقه کرده بود و او را به زور می

کشید .

اگر جیکوب زمانی که س□ث آنقدر به او نزدیک بود تبدیل به گرگ می شد...

« دست بردار، جیک. بیا بریم »

صدایش از شدت « می کشمت » : جیکوب در حالی چشم های برافروخته از خشمش روی ادوارد قفل شده بود، گفت

طوری « ! با دستای خودم می کشمت ! همین الانم این کارو می کنم » . غضب خفه بود و به زمزمه ای می ماند

می لرزید انگار دچار تشنج شده بود .

بزرگترین گرگ، که سیاه رنگ بود ، غرش گوش خراشی کرد .

«س □ ث، از سر راه برو کنار»: ادوارد با صدای هیس ماندی گفت
این □ س □ ث دوباره جیکوب را کشید. حواس جیکوب به قدری پرت بود که س □ ث □ توانست چند قدم او را عقب
تر ببرد

«کارو نکن، جیک. برو. یالا»

سپس سام - گرگ بزرگ و سیاه - به س □ ث □ ملحق شد. او سر بزرگش را به سینه ی جیکوب فشرد و هل داد.
هرسه ی آنها - س □ ث □ که می کشید، جیکوب که می لرزید و سام که هل می داد - در تاریکی ناپدید شدند.
گرگ دیگر پشت سر آنها نگاه کرد. زیر نور ضعیف نمی توانستم درست رنگ موهای او را تشخیص دهم - شاید
قهوه

ای شکلاتی؟ این کوئیل بود؟

«متاسفم»: رو به گرگ زمزمه کردم

«همه چیز مرتبه، بلا»: ادوارد زیر لب گفت

گرگ به ادوارد نگاه کرد. نگاه خیره ی او دوستانه نبود. ادوارد به سردی رو به او سری تکان داد. گرگ هوا را از
دماغش خارج کرد و سپس برگشت تا به دنبال بقیه برود و مانند آنها غیب شد.

«بیا برگردیم». و بعد رو به من کرد «خیلی خب»: ادوارد به خودش گفت

«... ولی جیک»

«حواس سام بهش هست. اون رفته»

«... ادوارد، منو ببخش. خیلی احمقم»

«... تو هیچ کار خطایی انجام ندادی»

«؟ خیلی دهن لقمه! چرا باید... نباید می داشتم از همه چی سر در بیاره. با خودم چی فکر کرده بودم»

«قبل از اینکه کسی متوجه غیبتمون بشه باید برگردیم». صورتم را نوازش کرد «نگران نباش»

سرم را تکان دادم، سعی داشتم خودم را جمع و جور کنم. قبل از اینکه کسی متوجه شود... مگر می شد کسی ندیده
باشد؟

«دو تانیه به من وقت بده»: ملتمسانه گفتم

دروغ از وحشت و غم آشفته بود، اما اهمیتی نداشت. حالا فقط بیرون اهمیت داشت. ارائه دادن نمایشی خوب

چیزی

بود که باید انجام می دادم.

«؟ لباسم»

«قیافت خوبه. یه تار مو هم از جاش درنیومده»

«باشه. بیا بریم». دو نفس عمیق کشیدم

بازویش را دور من حلقه و به سمت نور حرکت کرد. وقتی از زیر چراغ های چشمک زن گذشتیم، او به نرمی روی

سکوی رقص چرخید. با رقصنده های دیگر همراه شدیم طوری که انگار رقصمان هیچ گاه قطع نشده بود. به

میهمانان نگاه کردم، ولی به نظر نمی رسید هیچ کس شوکه یا ترسیده باشد. فقط چهره های رنگ پریده اندکی

پربیشان بودند و آن را به خوبی مخفی کرده بودند. جاسپر و ایم‌ت، نزدیک به هم، لبه ی سکو ایستاده بودند،

حدس

می زدم در حین درگیری آن نزدیکیها بوده اند.

«؟ تو»

«؟ من حالم خوبه. باورم نمی شه همچین کاری کرده باشم. من چه مرگم شده»: مطمئن گفتم

«تو هیچ چیزیت نشده»

از دیدن جیکوب در اینجا خیلی شاد شده بودم. می دانستم چه از خود گذشتگی ای کرده بود. و بعد آن را خراب

کرده

بودم، هدیه اش را به فاجعه تبدیل کرده بودم. باید مرا قرنطینه می کردند.

ولی حماقت من نباید امشب چیز دیگری را خراب می کرد. باید آن را دور می ریختم، آن را درون یک کمد

می گذاشتم و درش را قفل می کردم تا بعداً به حسابش برسم. برای شلاق زدن خودم سر این موضوع وقت زیاد بود

و

حالا هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

«دیگه تموم شد. بیا امشب دیگه راجع بهش فکر نکنیم»: گفتم

انتظار داشتم ادوارد فوراً موافقت کند، ولی او خاموش بود.

«؟ ادوارد»

«؟ حق با جیکوبه. من چی خیال کردم»: او چشمانش را بست و پیشانیاش را به پیشانی ام تکیه داد. زیر لب گفت

پیش داوری کردنهای. سعی کردم به خاطر جمعیت تماشاگر صورتم را آرام نگه دارم «نه، حق با اون نیست»

«جیکوب اجازه نمی ده چیزی رو درست و واضح ببینه

باید می داشتم منو بکشه واسه اینکه به همچین چیزی حتی»: او بی صدا چیزی زیر لب گفت که شبیه به این بود

«... فکر کردم

تو و من، تنها چیزیه». صورتش را در دستانم گرفتم و صبر کردم تا چشمانش را باز کند «بس کن»: باخشم گفتم

«؟ که اهمیت داره. تنها چیزی که اجازه داری الان بهش فکر کنی. می شنوی چی می گم

«آره». آهی کشید

به خاطر من. قول. من می توانستم این کار را بکنم. می خواستم فراموش کنم «فراموش کن که جیکوب اومد»

«بده که بیخیالش می شی

«قول می دم». قبل از جواب دادن لحظه ای در چشم های من نگاه کرد

«متشکرم. ادوارد، من نمی ترسم»

«من می ترسم»: آهسته گفت

«نترس»

«به هر حال، دوستت دارم». نفس عمیقی کشیدم و لبخند زد

«واسه همینه که اینجاییم». در جواب کمی لبخند زد

فقط عروس رو به خودت اختصاص دادی؟ بذار با خواهر کوچولوم برقصم. « ام-ت که از پشت سر ادوارد می آمد گفت

با صدای بلند خندید ، مانند همیشه فضای « ممکنه این آخرین فرصتی باشه که بتونم کاری کنم گونه هاش سرخ بشه جدی هیچ تاثیری روی او نگذاشته بود .

معلوم شد هنوز افراد زیادی بودند که با آنها رقصیده بودم و این فرصتی به من داد تا افکارم را دوباره سرو سامان دهم.

زمانی که ادوارد دوباره پیش من آمد ، متوجه شدم که موضوع جیکوب خوب و محکم بسته شده است . زمانی که بازوانش را دوباره دور من حلقه می کرد ، می توانستم مانند قبل سرزنده باشم و مطمئن از اینکه امشب همه چیز در زندگی من در جای درست قرار داشت . لبخند زدم و سرم را روی سینه ی او گذاشتم . حلقه ی بازوانش تنگ تر شد .

« بهش عادت می کنم » : گفتم

« ؟ نگو که مشکل رقصیدنت حل شده »

و خودم را محکم تر به او « رقصیدن اونقدرها هم بد نیست ، با تو . ولی داشتم به یه چیز دیگه فکر می کردم »

« به اینکه هیچ وقت مجبور نباشم ولت کنم » چسباندم

و خم شد تا مرا ببوسد. « هرگز » : قول داد

این از آن بوسه های جدی بود ، مشتاقانه ، آهسته ولی محکم...

« ! بلا ! وقتشه » . زمانی صدای آلیس را شنیدم دیگر از یاد برده بودم که در کجا هستم

اندکی از خواهر تازه ام برای ایجاد این وقفه دلگیر بودم .

ادوارد او را نادیده گرفت ؛ فشار لبهای او ، روی لبهای من شدیدتر زیاد بود ، عمیق تر از قبل . قلبم در سینه کوبید و کف دست هایم از گردن مرمرین او لیز خورد .

می خوای هواپیمات رو از دست بدی ؟ شک ندارم وقتی توی فرودگاه « : آلیس که حالا درست در کنار من بود

پرسید

« الف هواپیمای بعدی شدی ماه غسل بیاد موندنی ای خواهی داشت

و بعد دوباره لبهائیش به لبهای من فشرد . « گمشو ، آلیس » : ادوارد صورتش را اندکی گرداند تا زیر لب بگوید

« ؟ بلا ، می خوای اون لباسو توی هواپیما بپوشی » : آلیس پرسید

زیاد توجه نداشتم . در این لحظه جدا اهمیتی نمی دادم.

« بهش می گم می خوای کجا ببریش ، ادوارد . باور کن که میگم » . آلیس غرو لندی کرد

واسه اینکه « . او سرجایش خشک شد . بعد صورتش را از من دور کرد و به خواهر مورد علاقه اش چشم غره رفت

« اینقدر آزاردهنده باشی خیلی ریزه میزه ای

من بهترین لباس خداحافظی رو انتخاب نکردم که بی استفاده ولش » : دست مرا گرفت و به لحن نیش داری گفت

« کنم . بیا ، بلا

روی پنجه ی پا بلند شدم تا یک بار دیگر او را ببوسم . آلیس با بی قراری بازویم را بزور کشید و مرا از او دور کرد .

صدای خنده ی تعدادی از میهمانان ناظر را شنیدم . تسلیم شدم و گذاشتم او مرا داخل خانه ی خالی براند .

به نظر می رسید دلخور شده باشد .

« ببخشید، آلیس : عذر خواهی کردم

« انگاری دست خودت نیست ». آهی کشید « سرزنشت نمی کنم ، بلا »

از قیافه ی فدایی او خنده ام گرفت و او اخم کرد .

ممنونم ، آلیس این زیباترین عروسی ای بود که تا حالا کسی داشته . همه چیز عالی بود . تو : صمیمانه به او گفتم

« بهترین و باهوش ترین و بااستعدادترین خواهر دنیایی

« خوشحالم که خوشت اومد » : این حرفم او را گرم کرد ؛ لبخند جانانه ای زد

رنه و آلیس زمه طبه ی بالا منتظر بودند . هر سه ی آنها به سرعت مرا از داخل پیرهنم درآوردند و لباس آبی سیری که

آلیس

تهیه کرده بود را پوشاندند . از کسی که گیره ها را از داخل موهایم بیرون کشید و مرا از سردرد احتمالی نجات داد

سپاسگزار بودم . مویم که مجعد شده بود روی کمرم ریخت . تمام مدت اشک های یکریز مادرم جاری بودند .

« وقتی بفهمم کجا دارم می رم بهت زنگ می زنم » : زمانی که او را برای خداحافظی در آغوش کشیدم قول دادم

می دانستم که راز ماه عسل احتمالاً او را دیوانه کرده است ؛ مادر من از راز متنفر بود ، جز مواقعی که خود در آنها

شریک بود .

آلیس از من جلو تر بود، به چهره ی دلخور من مغرورانه « به محض اینکه سلامت از اینجا دور شد بهت می گم »

پوزخند می زد . چقدر ناعادلانه ، من آخرین کسی بودم که خبردار می شد .

« باید زود به من و فیل سر بزنی . این بار نوبت توهه که به جنوب بیای و واسه یه بار دیگه آفتابو ببینی » : رنه گفت

« امروز بارون نیومد » : برای طفره رفتن از درخواست او یادآوری کردم

« یه معجزه »

مرا دومرتبه به طرف راه پله « همه چیز آماده اس . چمدون هات توی ماشینه - جاسپر داره ماشین میاره » : آلیس

گفت

کشید ، رنه هنوز مرا بغل کرده بود .

دوستت دارم ، مامان . خیلی خوشحالم که فیل رو داری . مراقب : همان طور که پایین می رفتیم آهسته گفتم

« همدیگه باشید

« من هم دوستت دارم ، بلا ، عزیزم »

« دوستت دارم . خداحافظ ، مامان » : گلویم خشک شده بود ، دوباره گفتم

ادوارد پایین پله ها منتظر من بود . دست دراز شده ی او را گرفتم و در جمعیتی که برای بدرقه ی ما آمده بودند

جستجو

کردم .

« ؟ بابا » : پرسیدم

مرا از بین مهمان ها رد کرد ؛ آنها برای ما راه را باز کردند . چارلی را در حالی که به « اینجا » : ادوارد زیر لب گفت

طور غیر معمولی پشت سر همه به دیوار تکیه داده بود پیدا کردیم ، به نظر می رسید قایم شده باشد . قرمزی دور

چشم

هایش دلیل آن را توضیح می داد .

« اوه ، بابا »

او را از کمر بغل کردم ، اشک دوباره جاری شده بود- امشب خیلی گریه کرده بودم . او به کمرم دست کشید .

« برو دیگه . نمی خوامی که هواپیما رو از دست بدی »

سخت بود با چارلی راجع به عشق حرف بزنی - ما خیلی شبیه هم بودیم ، همیشه سراغ چیزهای بی اهمیت می رفتیم

تا از احساسات خجالت آور دوری کنیم . ولی حالا وقت خودداری نبود .

« تا ابد دوستت دارم ، بابا . فراموش نکن » : به او گفتم

« تو هم همین طور بلز . همیشه دوستت داستم ، همیشه هم خواهم داشت »

هم زمان با او گونه اش را بوسیدم.

« بهم زنگ بزنی » : گفت

می دانستم این تنها قولی است که می توانم به او بدهم . فقط یک تماس تلفنی . پدر و مادرم دیگر « خیلی زود »

نمی توانستند مرا ببینند ؛ من خیلی تغییر می کردم و بسیار ، بسیار خطرناک می شدم .

« برو دیگه . دیر می رسی ها » : با صدای گرفته ای گفت

میهمانان راهروی دیگری برای ما باز کردند . ادوارد مرا به خودش چسباند و با هم پا به فرار گذاشتیم .

« ؟ آماده ای » : پرسید

و می دانستم که حقیقت دارد . « آماده ام » : گفتم

زمانه که ادوارد در چارچوب در مرا بوسید ، همه کف زدند . زمانی که زرق و برق های رنگی بر سرمان بارید ادوارد

با عجله

مرا داخل ماشین گذاشت . بیشتر زرق و برق های رشته مانند پراکنده می شدند ، اما یک نفر ، احتمالاً امت ، آنها را با

دقتی

غیر طبیعی به سمت ما می ریخت و درست به هدف می زد . بسیاری از آنها را از پشت ادوارد جدا کردم .

ماشین با گل های بی شماری تزئین شده و حلقه ی روبان های نازک از پشت سپر آویزان شده بودند .

زمانی که سوار می شدم ادوارد مرا از رشته ها محافظت کرد و بعد داخل شد و به سرعت از آنجا دور شدیم . سرم را

از

ماشین بیرون آوردم و دست تکان دادم. به طرف خانواده ام که در ایوان ایستاده بودند متقابلاً دست تکان می دادند

« دوستتون دارم » : فریاد کشیدم

آخرین تصویری که دیدم متعلق به والدینم بود . فیل با محبت هر دو دستش را دور رنه حلقه کرده بود . رنه با یک

دست محکم کمر او را گرفته بود و دست دیگرش برای گرفتن کمر چارلی دراز شده بود . گونه های مختلفی از

عشق ،

در این لحظه گرد هم آمده بودند . این تصویر فوق العاده دلگرم کننده ای برای من بود .

ادوارد دستم را فشرد .

« دوستت دارم » : او گفت

« واسه همینه که اینجاییم » : سرم را به بازوی او تکیه دادم . جمله ی او را تکرار کردم

سرم را بوسید .

همان طور که به سوی بزرگراه تاریک می رفتیم و ادوارد پایش را روی گاز گذاشت ، از پس صدای موتور ماشین ، صدایی از جنگل پشت سرمان به گوش رسید . اگر من می توانستم آن را بشنوم ؛ مسلماً او نیز شنیده بود . اما او حرفی

نزد تا اینکه رفته رفته صدا در دوست ها به خاموشی گرایید . من هم چیزی نگفتم . صدای زوزه ی تیز و دل شکسته ضعیف و ضعیف تر شد و بعد کاملاً خاموش شد .

فصل پنجم: جزیره ازمه

« ؟ هیوستن » : زمانی که به دروازه سیاتل رسیدیم ، در حالی که یکی از ابروهایم را بالا می بردم ، پرسیدم

« فقط یه توقف بین راه » : ادوارد با نیشخندی جواب داد

وقتی مرا بیدار کرد ، حس می کردم درست نخوابیده ام . همان طور که مرا تلو تلو خوران بین ترمینال ها می کشید ، می کوشیدم پس از هر بار پلک زدن به یاد بیاورم که چطور باید چشم هایم را باز کنم . وقتی به گیشه ی پروازهای بین المللی رسیدیم تا پرواز بعدیمان را چک کنیم ، چند دقیقه طول کشید تا بفهمم جریان از چه قرار است .

« ؟ ریو دجنیرو » : با ترس و لرز بیشتری پرسیدم

« یه توقف دیگه » : به من گفت

پرواز به آمریکای جنوبی طولانی بود ، ولی روی صندلی های عریض درجه یک و در آغوش ادوارد ، جای من راحت بود . خوابیدم و هنگامی که آفتاب از پس پنجره های هواپیما غروب می کرد بیدار شدم .

بر خلاف انتظار من برای رسیدن به پرواز بعدی در فرودگاه نمودیم . در عوض یک تاکسی گرفتیم و از خیابان های تاریک ریو عبور کردیم . قادر به فهمیدن یک کلمه هم از راهنمایی های ادوارد به راننده به زبان پرتغالی نبودم ،

حدس

می زدم پیش از آغاز قسمت بعدی سفرمان کاری به جز پیدا کردن یک هتل نداریم .

وقتی که متوجه این موضوع شدم مانند کسانی که از قرار گرفتن بر روی صحنه وحشت دارند چیزی در دلم پیچ و تاب

خورد . تاکسی همچنان در خیابان های پر ازدحام پیش می رفت ، تا اینکه به جایی رسیدیم که از جمعیت کاسته شد

و

خودمان را در غربی ترین قسمت شهر ، در جهت اقیانوس یافتیم .

کنار لنگرگاه توقف کردیم.

ادوارد مرا کنار کشتی های سفیدی برد که در لبه ی آبی که در شب سیاه به نظر می رسید لنگر انداخته بودند . قایقی که او نگه داشته بود به نظر کوچکتر و براق تر از سایر آنها می آمد ، به طور واضح بیشتر برای سرعت ساخته شده بود

نه جادار بودن . همچنین مجلل و زیباتر از بقیه بود . او علی رغم چمدان های سنگینی که در دست داشت ، به نرمی

داخل آن شد . آن ها را روی عرشه گذاشت و برگشت تا به من کمک کند .

زمانی که برای حرکت آماده می شد در سکوت تماشا کردم ، از آنجا که هیچ گاه به علاقه اش به قایقرانی اشاره نکرده

بود ، از اینکه اینقدر ماهر و راحت به نظر می رسید متعجب شدم . و به هر حال او در هر چیزی استاد بود . در میان اقیانوس بی کران به سمت شرق حرکت کردیم . جغرافیای پایه را در سرم مرور می کردم . تا آنجا که به خاطر

داشتم در شرق برزیل جاهای زیادی وجود نداشت... تا اینکه به آفریقا برسید . ولی ادوارد به سرعت پیش می رفت تا اینکه کم کم چراغهای ریو پشت سر ما ناپدید شدند . لبخند شادمان آشنایی روی صورت او نقش بسته بود ، همانی که به خاطر هیجان حاصل از هرگونه سرعتی ظاهر می شد . قایق درون موج ها شناور شد و بارانی از آب دریا روی من پاشید . بالاخره کنجکاوای ای که برای مدت طولانی سرکوب کرده بودم بر من غلبه کرد .

« ؟ خیلی دیگه باید بریم : پرسیدم

به او نمی خورد فراموش کند که من انسان هستم ، ولی در این فکر بودم نکند قصد داشته باشد روی همین قایق کوچک مدت ها زندگی کند .

چشمش به دست های من افتاد که به نشیمنگاه چنگ زده بودند ، و نیشخند زد . « . به نیم ساعت دیگه اوه ، خوب . با خودم فکر کردم ، به هر حال ، او یک خون آشام است . شاید قرار بود به آتلانتیس برویم . بیست دقیقه بعد ، میان غرش موتور؛ اسم مرا صدا زد .

او مستقیم به جلو اشاره کرد . « . بلا ، اونجارو نگاه کن در اول فقط سیاهی دیدم و نور نقره ای ماه در امتداد آب . اما در فضایی که او نشانم داده بود جستجو کردم تا زمانی که

جایی بر فراز موج ها در درخشش نور ماه ، اشکال سیاهی دیدم . نزدیک تر شدیم و توانستم نمای طرح های پرمانندی

که در نسیم ملایم پیچ و تاب می خوردند را تشخیص دهم .

و بعد همه چیز معنا پیدا کرد : جزیره ی کوچکی در دریای پیش روی ما سر برافراشته بود ، برگ های نخل در باد تکان می خوردند ، ساحل رنگ پریده زیر نور ماه می درخشید .

« ؟ ما کجاییم : زمانی که تغییر مسیر داد و به طرف انتهای شمالی جزیره رفت ، با تعجب زیر لب گفتم

او با وجود سروصدای موتور ، شنید و لبخند جانانه ای زد که در نور مهتاب درخشید .

« این جزیره ی ازمه است »

به طور ناگهانی از سرعت قایق کاسته شد ، مستقیم به طرف جایگاه مقابل لنگرگاهی کوچک که با تخته های چوبی بنا شده بود و زیر نور ماه روشن بود ، کشیده شد . موتور خاموش شد و سکوت پس از آن همچون دریا عمیق بود . هیچ چیز موجهایی که آهسته با قایق برخورد می کردند و صدای خش خشی که نسیم در برگ نخل ها ایجاد می کرد وجود

نداشت . هوا گرم بود ، مرطوب و مطبوع – مانند بخار بعد از یک دوش آب گرم .

صدایم پایین بود ، ولی بازهم به اندازه ای بلند به گوش رسید که سکوت شب را در هم شکست . « ؟ جزیره ی ازمه »

« به هدیه از طرف کارلایل . ازمه پیشنهاد کرد که ازش قرضش بگیریم ،
 یک هدیه . چه کسی یک جزیره را به عنوان هدیه می دهد؟ اخم هایم را درهم کشیدم . متوجه نشده بودم که
 بخشندگی بی حد و نصاب ادوارد خصلتی بود که به او آموخته شده .
 او چمدان ها را روی اسکله گذاشت و در حالی که لبخند بی نقص او روی لبانش نقش بسته بود ، برگشت و دستانش
 را
 به سوی من دراز کرد . به جای گرفتن دستانم ، مرا روی بازوانش بلند کرد .
 « ؟ نباید صبر کنی برسیم » : همان طور که به نرمی از قایق بیرون می جست ، با نفس های بریده پرسیدم
 « فکر همه جاش رو کردم » . او پوز خند زد
 ادوارد دسته ی دو چمدان بزرگ را در یک دست نگه داشته و با دست دیگر مرا بغل کرده بود ، او مرا تا بالای
 لنگرگاه
 و بعد از گذرگاه ماسه ای در بین پوشش های گیاهی تیره حمل کرد .
 برای لحظاتی چند ، جنگل قیرگون همه جا را فرا گرفت و بعد ، می توانستم نور گرمی پیش رویمان ببینم . وقتی
 متوجه شدم که نقطه ی نورانی یک خانه است ، ترس دوباره بر من غلبه کرد ، شدید تر از قبل ، بدتر از وقتی که فکر
 کرده بودم در راه یک هتل هستیم .
 قلبم با صدای بلند در سینه می کوبید و انگار نفس هایم در گلو به دام افتاده بودند . چشم های ادوارد را روی صورتم
 احساس می کردم ، ولی از تلاقی چشم هایم با نگاه خیره ی او پرهیز می کردم . مستقیم به جلو خیره شدم ، هیچ
 چیز
 نمی دیدم .
 او نپرسید که در چه فکری هستم ، این کار خارج از شخصیت اش بود . حدس می زدم به این معنا باشد که او هم
 ناگهان به اندازه ی من عصبی شده بود .
 او چمدان ها را روی ایوان گذاشت تا درها را باز کند . آنها قفل نبودند .
 ادوارد به من نگاه کرد ، منتظر ماند تا به او نگاه کنم و بعد قدم به آستانه در بگذارد .
 او مرا در بازوانش به داخل خانه حمل کرد ، هردوی ما ساکت بودیم ، همانطور که پیش می رفت چراغ ها را روشن
 می کرد .
 ادوارد مرا روی پاهایم گذاشت .
 « من ... میرم چمدون هارو بیارم »
 اتاق خیلی گرم بود ، خفه کننده تر از بیرون . عرق از پشت گردنم سرازیر شده بود . آهسته به جلو حرکت کردم تا
 دستم را دراز کنم و پرده ی توری را لمس کنم . بنا به دلایلی حس می کردم نیاز دارم مطمئن شوم همه چیز واقعی
 است .
 متوجه بازگشت ادوارد نشده بودم . ناگهان ، انگشتان سرد او پشت گردنم را نوازش کرد و قطره ی عرق را از آن
 زدود .
 « اینجا یه کمی گرمه . فکر کردم ... این طوری بهتره » : با لحن پوزش آمیزی گفت

او آهسته خندید . صدای آن عصبی بود ، این حالات در ادوارد به ندرت پیش « فکر همه جاشو کردی » : زیر لب گفتم
می آمد .

« سعی کردم به فکر هر چیزی که... آسونترش کنه باشم » : او اقرار کرد
آب دهانم را با صدای بلند فرو دادم ، هنوز در تلاش بودم نگاهم با نگاهش تلاقی نکند . آیا تا به حال همچین ماه
عسلی وجود داشته ؟

جواب آن را می دانستم . نه . همچین چیزی نبوده .
داشتم فکر می کردم ، اگه... اول... شاید دوست داشته باشی یه شنای دیروقت با من بکنی . آب » : ادوارد آهسته
گفت

« گرمه و این از اون ساحل هاییه که ازش خوشت میاد
صدایم شکست . « به نظر جالب میاد »

« مطمئنم می خوام دستشویی یا جایی بری... سفر طولانی ای بود »

با حالت خشکی سر تکان دادم . به سختی حس می کردم انسانم ؛ شاید چند دقیقه تنهایی کمک می کرد .
لبهای او گلویم را نوازش دادند ، درست زیر گوشم . او خنده ای کرد و نفس خنکش پوست فوق برافروخته ی
گردنم را

« زیاد طولش نده ، خانم کالن » . قلقلک داد

با شنیدن اسمم کمی از جا پریدم .

« توی آب منتظرت می مونم » . لبهای او از گردنم پایین رفتند ، به نوک شانام رسیدند

او از من رد شد و به طرف در فرانسوی که به سوی ساحل باز می شد رفت . در راه ، پیراهنش را درآورد ، آن را روی
زمین انداخت ، سپس از در بیرون رفت و به سوی شب مهتابی شتافت . پشت سر او هوای شرجی دریا داخل اتاق
پیچید .

آیا پوستم آتش گرفته بود ؟ باید پایین را نگاه می کردم تا چک کنم . نه ، هیچ چیزی در حال سوختن نبود . حداقل ،
قابل دیدن نبود .

به خودم یادآوری کردم که نفس بکشم و بعد ، تلو تلوخوران به سمت چمدانی که ادوارد روی میز سفید باز کرده
بود

رفتم . این باید مال من می بود ، زیرا کیف لوازم بهداشتی من روی آن قرار داشت و یک عالمه چیز صورتی آنجا بود
،

ولی حتی یک قلم از آن لباس ها را هم به جا نمی آوردم . همان طور که دسته های مرتب و تا شده را زیر و رو
می کردم- به دنبال چیزی آشنا و راحت ، شاید یک جفت شلوار قدیمی- تا چشم کار می کرد تورهای حریر و ساتن
کوچک بود . زیرپوش های زنانه . زیرپوش های خیلی زنانه ، با برچسب های فروشگاه های فرانسوی .

نمی دانستم چطور و کجا ، ولی یک روز ، آلیس تاوان این کارش را پس میداد .

تسلیم شدم ، به طرف حمام رفتم و از پنجره های عریضی که مانند در به طرف ماسه های ساحل باز می شد نگاه
انداختم . نتوانستم او را آنجا ببینم ؛ حدس می زدم او حالا داخل آب باشد ، بدون نیاز به اینکه برای تنفس در هوا بالا

بباید. در آسمان بالای سر ماه کامل روی ماسه ها می تابید. حرکت نامحسوسی توجهم را جلب کرد، بقیه ی لباس های او در نسیم ملایم پیچ و تاب می خوردند. دوباره گرما به پوستم هجوم آورد.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد به سمت آینه ای که بالای پیشخان عریض قرار داشت رفتم. قیافه ام دقیقاً مانند کسانی بود که تمام روز را در یک هواپیما خوابیده اند. شانه ام را پیدا کردم و محکم آن را روی موهای در هم گره خورده ی پشت گردنم کشیدم تا صاف شدند و دندان های شانه پر از مو. با دقت زیاد دندان هایم را مسواک زدم، دوبار. سپس صورتم را شستم و پشت گردنم، جایی که حس می کردم در تب می سوزد آب پاشیدم. به قدری حس

خوبی داد که بازوانم را هم شستم و در نهایت تصمیم گرفتم تا بی خیال شویم و دوش بگیرم. می دانستم مسخره است

که قبل از شنا دوش بگیرم، ولی باید آرام می شدم و آب داغ روش مطمئنی برای آن بود. همین طور دوبرتبه تراشیدن پاهایم هم به نظر ایده ی خوبی می رسید.

وقتی کارم تمام شد، حوله ی بزرگ سفیدی را از روی پیشخان برداشتم و آن را زیر بازوهایم پیچیدم. و بعد با مشکلی مواجه شدم که فکرش را نکرده بودم. باید چه چیزی تنم می کردم؟ مسلماً، لباس شنا نبود. ولی احمقانه بود که دوبرتبه همان لباس هایم را بپوشم. حتی نمی خواستم درباره ی چیزهایی که آلیس برایم بسته بود بدفکر کنم.

دوبرتبه تنفسم تند شد و دستانم به لرزه افتادند. کمی داشتم احساس گیجی می کردم، ظاهراً حمله ی تمام عیار یک

وحشت در راه بود. روی کاشی های سرد کف زمین نشستم و سرم را بین زانوهایم گذاشتم. خدا خدا می کردم او تصمیم نگیرد قبل از اینکه خودم را جمع و جور کرده باشم بیاید و دنبالم بگردد. می توانستم تصور کنم چه فکری می کرد اگر مرا درحالی می دید که این گونه در حال در هم شکستن بودم. زیاد سخت نبود که خودش را قانع کند که

ما درحال ارتکاب کار اشتباهی هستیم.

و من به دلیل اینکه فکر می کردم داریم اشتباه می کنیم عصبانی نمی شدم. به هیچ وجه. عصبانی می شدم زیرا هیچ نمی دانستم چطور این کار را انجام دهم و می ترسیدم قدم به بیرون این اتاق بگذارم و با ناشناخته ها روبه رو شوم. مخصوصاً در لباس زیر فرانسوی. می دانستم که هنوز برای آن آماده نیستم. دقیقاً مثل این می ماند که قدم به صحنه ی تئاتری با هزاران تماشاگر بگذاری بدون اینکه اصلاً بدانی دیالوگ هایت چه بودند.

مردم چطور این کار را انجام می دادند- چه طور تمام ترسهایشان را فرو می خوردند و با وجود همه ی نقص ها و ایراد هایی که داشتند، کاملاً به شخصی دیگر اعتماد می کردند- در حالی که کمترین حد از تعهدی که ادوارد به من داشت را دارا نبودند؟ اگر کسی که آن بیرون بود شخصی به غیر از ادوارد بود، اگر تک تک سلول های بدنم باور نداشتند که او به اندازه ای که من دوستش داشتم مرا دوست می داشت - بی هیچ قید و شرط و به طوری برگشت ناپذیر و اگر صادقانه بگوییم، بی منطق - هرگز قادر نبودم از روی زمین بلند شوم.

و برخاستم . حوله را محکم تر دور خودم گرفتم « بزدل نباش » : ولی ادوارد در آنجا بود، بنابراین زیر لب زمزمه کردم

و مصمم از حمام بیرون رفتم . از کنار چمدان پر از بند و تخت بزرگ بدون اینکه نگاهی به هیچ یک بیندازم گذشتم . از در شیشه ای رد شدم و قدم درون ماسه های خاکی رنگ گذاشتم .

همه چیز سیاه و سفید بود ، همه زیر ماه بی رنگ شده بودند . آهسته پیش رفتم ، کنار درختی خمیده جایی که او لباس

هایش رها کرده بود ایستادم . دستم را به تنه ی سخت آن تکیه دادم و تنفسم را چک کردم تا مطمئن شوم منظم هست . یا به حد کافی منظم است .

در جستجوی او، در طول موج های ملایم که در تاریکی سیاه بودند ، نگاه کردم . پیدا کردن او سخت نبود . در حالی که پشتش به من بود ایستاده بود ، تا کمر در آب به رنگ شب فرو رفته ، چشمانش

را به قرص ماه دوخته بود . نور رنگ پریده ی ماه پوستش را سفید یک دست درآورده بود ، مانند ماسه ها ، مانند خود

ماه و موهای خیسش به سیاهی اقیانوس شده بود . او بی حرکت بود ، کف دستهایش روی آب استراحت می کردند ؛ موجهای کم تلاطم کنار او می شکستند انگار به یک صخره برخورد می کردند . به خط های صیقلی پشت او خیره شدم ، شانه هایش ، بازوانش ، گردنش ، پیکر بی نقص او...

آتش دیگر پوستم را به سوزش نمی انداخت - حالا آهسته و عمیق بود ؛ تمام ایرادهای مرا خاموش کرده بود ، در مورد

خجالتم مطمئن نبودم . بی درنگ حوله را انداختم ، آن را زیر درخت در کنار لباس های او رها کردم و قدم به زیر نور

سفید گذاشتم ؛ نور مرا هم مانند ماسه های برفی، رنگ پریده کرد .

زمانی که به لبه ی آب قدم گذاشتم نمی توانستم صدای پاهایم را بشنوم ، ولی حدس می زدم او می تواند . گذاشتم موج ها به انگشتان پایم تماس پیدا کنند و متوجه شدم در مورد دما حق با او بود- خیلی گرم بود ، مانند آب حمام . در

آن قدم گذاشتم ، با احتیاط در میان کف نامرئی اقیانوس پیش رفتم ، ولی احتیاجی به احتیاط نبود ، ماسه به طور کاملا همواری به طرف ادوارد پیش رفته بود. در جریان آب بی وزن راه رفتم تا اینکه به کنار او رسیدم و بعد ، دستم را به نرمی روی دست خنک او روی آب گذاشتم.

« زیباست » : من هم به ماه نگاه کردم و گفتم

آهسته چرخید تا با من رودررو شود ؛ با حرکت او موج ها « درسته » : او که تحت تاثیر قرار نگرفته بود جواب داد چرخیدند و به پوست من برخورد کردند . چشمانش در مقابل پوست سفید او نقره ای رنگ به نظر می رسیدند . او دستانش را برعکس کرد تا انگشتانمان را روی سطح آب گره کند . به حدکافی گرم بود که دستان سرد او باعث لرزش

در من نشود .

« ولی من اسم اون رو زیبا نمی دارم ، نه وقتی تو اینجا در برابرش ایستادی » : او ادامه داد
اندکی لبخند زد ، سپس دست آزادم را بلند کردم - حالا دیگر نمی لرزید - و آن را روی قلب او گذاشتم . اندکی از
تماس دست گرم من لرزید . حالا نفس هایش نا منظم تر شده بود .
اگه... اگه کار اشتباهی انجام . صدایش ناگهان عصبی بود « من قول دادم که امتحان می کنیم » : او زمزمه کرد
« دادم اگه اذیتت کردم ، باید همون موقع بهم بگی
در حالی که نگاهم را به روی چشمان او نگه می داشتم ، به سنگینی سر تکان دادم . قدم دیگری از میان موج ها
برداشتم و سرم را به سینه ی او تکیه دادم .
« ما متعلق به همدیگه ایم » ، زیر لب گفتم : نترس
تحت تاثیر حقیقت نهفته در کلماتم قرار گرفتم . این لحظه فوق العاده کامل بود ، خیلی درست ، به هیچ وجه نمی شد
در آن شک کرد .
بازوهای او به دور من حلقه شدند و مرا به او چسبانند ، تابستان و زمستان . حس می کردم تمام عصب های بدنم
فعال
شده اند .
و بعد به نرمی ما را درون آبهای عمیق تر کشید . « برای همیشه » : او گفت
صبح ، گرمای خورشید روی پوست بی پوشش پشتم ، مرا از خواب بیدار کرد . از صبح گذشته بود ، شاید بعد از ظهر
،
مطمئن نبودم . هرچند هرچیز دیگری غیر زمان واضح بود ؛ دقیقاً می دانستم کجا هستم - اتاق روشن با تخت بزرگ
سفید ، نور درخشان آفتاب از بین درهای باز به داخل می تابید .
چشمانم را باز نکردم . به قدری شاد بودم که دلم نمی خواست چیزی را تغییر دهم ، فرقی نداشت چقدر اندک . تنها
صدا
، صدای موج های بیرون بود ، نفس های ما و طپش قلب من ...
من راحت بودم ، حتی با وجود خورشیدی که پوستم را می سوزاند . پوست سرد او پادزهری عالی برای گرما بود . با
خوابیدن روی سینه ی زمستانی او و حلقه ی بازوانش دور من ، حس آسودگی و راحتی داشتم . در عجب بودم چرا
اینقدر برای دیشب می ترسیدم . حالا ترس هایم همه احمقانه به نظر می رسید .
انگشتان او آهسته از ستون فقراتم پایین رفتند و فهمیدم که او می داند بیدار شده ام . چشمانم را بسته نگه داشتم و
حلقه ی دستانم را به دور گردن او تنگ تر کردم ، خودم را به او نزدیک تر نگه داشتم .
او چیزی نگفت ؛ انگشتانش روی کمرم بالا و پایین می رفتند ، به نرمی روی پوستم کشیده می شدند و به سختی با
آن تماس داشتند .
خوشحال می شدم اگر می شد تا ابد همینجا دراز بکشم ، تا هرگز این لحظه بهم نخورد ، ولی بدنم نظر دیگری
داشت .
به شکم بی صبرم خندیدم . بعد از تمام اتفاقاتی که دیشب افتاده بود ، گرسنگی به گونه ای خالی از لطف بود . انگار
از
بلندترین ارتفاعات به زمین برگردانده شده باشی .

لحن صدای او، جدی و خشک بود. «؟ چی خنده داره»: ادوارد که همچنان پشتم را نوازش می کرد، زیر لب گفت سلیلی از خاطرات شب گذشته به خاطر آمد و احساس کردم صورت و گردنم سرخ می شوند.

«اینکه نمی شه واسه مدت زیادی از انسان بودن فرار کرد». برای پاسخ به سوال او، شکمم غرید. دوباره خندیدم منتظر ماندم، ولی او با من نخندید. آهسته، از پس لایه های متعدد خوشی که ذهنم انباشته بود گذشتم، به این نتیجه رسیدم که جو متفاوتی خارج از شادی درونی ام در جریان است.

چشمانم را باز کردم؛ اولین چیزی که دیدم پوست رنگ پریده و تقریباً نقره فام گلوی او بود، قوس چانه ی او بالای صورتم قرار داشت. آرواره اش سخت بود. خودم را روی آنجم بالا کشیدم تا بتوانم چهره ی او را ببینم.

او به پرده های پف دار بالای سرمان چشم دوخته بود و زمانی که سعی می کردم صورت جدی او را بخوانم به من نگاه

نکرد. حالت چهره ی او مرا شوکه کرد- مرا تکان داد.

«؟ چیه؟ چی شده». به طور عجیبی کمی صدایم گرفته بود «؟ ادوارد»: گفتم

صدایش خشک و طعنه آمیز بود. «؟ یعنی نمیدونی»

اولین غریزه ام، محصولی از یک عمر عدم اعتماد به نفس این بود که به این فکر بیفتم چه خطایی از من سرزده است.

هرچیزی که اتفاق افتاده بود را مرور کردم، ولی هیچ نقطه ی تلخی در آن خاطره نیافتم. همه چیز از آنچه تصور کرده

بودم ساده تر بود؛ ما مثل تکه هایی که برای بهم پوستن ساخته شده بودند، با هم جور شده بودیم. این به من خشنودی اسرار آمیزی داده بود- ما از نظر فیزیکی سازگار بودیم، مانند دیگر چیزها. آتش و یخ، بدون نابود کردن

یکدیگر به گونه ای با هم زیسته بودند. اثبات بیشتر بر اینکه ما بهم تعلق داشتیم.

نمی توانستم چیزی را به خاطر آورم که باعث شده بود او اینطور باشد- بسیار جدی و سرد. من چه چیزی را ندیده بودم؟

با انگشتانش خط های نگرانی را از روی پیشانیم پاک کرد.

«؟ به چی فکر می کنی»: زمزمه وار گفت

«؟... تو ناراحتی. من نمی فهمم. من کاری»

«چقدر بد صدمه دیدی، بلا؟ حقیقتو بگو- سعی نکن کم نشونش بدی». چشمانش تنگ شدند

صدایم بلندتر از حد معمول خارج شد زیرا کلمات او مرا متحیر کرده بودند. «؟ صدمه»: تکرار کردم

در حالی که لبهایم را به هم می فشرد، یکی از ابروهایش را بالا برد.

به طور خودکار بدنم را کش دادم، عضلاتم را خم کردم و منقبض ساختم. خشک بودند و همین طور دردناک، حقیقت

داشت، ولی بیشتر این حس عجیب را داشتم که انگار استخوان هایم از مفصل ها جدا شده اند و در حال تبدیل شدن به یک ستاره ی دریایی هستم. این احساس ناخوشایندی نبود.

و بعد اندکی عصبانی بودم، زیرا او داشت بی نقص ترین صبح مرا با بدبینی اش تیره می کرد.

« چی باعث شد همچین فکری بکنی؟ من هیچ وقت بهتر از الآن نبودم »
او چشمانش را بست .
« بس کن »
« ؟ چی رو بس کنم »
« اینکه وانمود کنی من واسه اینکه با این موافقت کردم به هیولا نیستم »
او داشت خاطره ی درخشان مرا به سمت تاریکی می کشید ، « ! ادوارد » : حالا واقعا آشفته شده بودم ، زمزمه کردم
« هیچ وقت اون حرفو نزن » . آن را لکه دار می کرد
او چشمانش را باز نکرد ؛ انگار نمی خواست مرا ببیند .
« به نگاه به خودت بنداز ، بلا . بعد به من بگو که هیولا نیستم »
مات و مبهوت ، بی آنکه فکر کنم دستور او را اجرا کردم و بعد نفسم را با صدای بلند حبس کردم .
چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ نمی توانستم از پره های سفید و برف ماندی که پوستم را پوشانده بود سردر آورم .
سرم را
تکان دادم و آبشار سفیدی از موهایم پایین ریخت .
« ؟ چرا من پوشیده از پر شدم » : هاج و واج پرسیدم
« من یه بالشو گاز گرفتم . یا دوتا . این چیزی نیست که دارم ازش حرف می زنم » . او با بی قراری نفسش را بیرون
داد
« ؟ تو... یه بالشو گاز گرفتی؟ چرا »
« اونو نگاه کن » . او دستم را گرفت - بسیار با احتیاط - و بازویم را دراز کرد « ! بین ، بلا » : او تقریباً غرید
این بار ، متوجه منظور او شدم .
زیر توده ی پرها ، خون مردگی های مایل به ارغوانی روی پوست رنگ پریده ی بازویم کبود شده بود . چشم هایم
رد
آن را تا شانۀ ام دنبال کردند و بعد ، پایین روی دنده هایم آمدند . دستم را بیرون کشیدم تا با انگشت لکه ی روی
ساعد چپم را فشار دهم ، محو و دوباره ظاهر شدن آن را در جایی که لمس کرده بودم دیدم . کمی لرزید .
بسیار آهسته طوری که به سختی با من تماس داشت ، ادوارد دستش را روی خون مردگی روی بازویم گذاشت ،
انگشتان کشیده اش را با طرح آن تطبیق میداد .
« اوه » : گفتم
سعی کردم این را به یاد آورم - درد را به یاد آورم - ولی نتوانستم . لحظه ای که فشار او خیلی سخت شده بود را به
خاطر نداشتم ، زمانی که دستانش در برابر من خیلی محکم بوده باشند . فقط یادم می آمد که می خواستم مرا محکم
تر نگه دارد و وقتی این کار را انجام داده بود خشنود شده بودم...
« من... خیلی متاسفم ، بلا . من بهتر ازینا می دونستم . من نباید » : در حالی که به کبودیها خیره شده بود زمزمه کرد
« متاسف تر از اونم که بتونم بهت بگم » . صدای ناله ماندی از گلویش خارج شد
او دستش را روی صورتش انداخت و کاملاً بی حرکت شد .
برای لحظه ای طولانی در حیرت کامل نشستم ، سعی می کردم آن را قبول کنم - حالا که با غم او فهمیده بودم چه

شده است . به قدری با احساس من مغایرت داشت که سخت بود آن را پردازش کنی . شوک به آرامی برطرف شد و در نبودش هیچ چیزی به جای نگذاشت . پوچی . ذهنم خالی بود . چیزی برای گفتن به فکرم نمی رسید . چطور می توانستم به طریق درست به او توضیح دهم ؟ چطور می توانستم او را به اندازه ای که خودم شاد بودم شاد کنم - یا بهتر بگویم ، به حدی که تا دقایق پیش بودم ؟ بازوی او را لمس کردم و او عکس العملی نشان نداد . انگشتانم را دور مچ دست او حلقه کردم و سعی کردم تا بازوی او

را از روی صورتش بردارم ، ولی اگر می توانستم یک مجسمه را تکان دهم او را هم می توانستم .

« ادوارد »

او تکان نخورد .

« ؟ ادوارد »

خبری نشد . پس بنابراین یک صحبت یک نفره در پیش بود .

من متاسف نیستم ، ادوارد . من ... حتی نمی تونم برات توصیفش کنم . من خیلی خوشحالم . این چیزی از شادیم کم ،

« - نمی کنه . عصبانی نباش . نباش . من واقعا خ

« اگه به شعور من بها میدی، نگو که حالت خوبه » . صدای او به سردی یخ بود « کلمه ی خوب رو نگو »

« ولی هستم » : زمزمه کردم

« بلا... نکن » : با صدای ناله ماندی گفت

« نه . تو نکن ، ادوارد »

او بازویش را حرکت داد ؛ با چشمان طلاییش با نگرانی به من خیره شد .

« خرابش نکن . من خوشحالم » : به او گفتم

« من همین حالاشم خرابش کردم » : زیر لب گفت

« دیگه نکن » : با طعنه گفتم

صدای ساییده شدن دندانهای او را به هم شنیدم .

« اه ! تو چرا نمی تونی الان فکر منو بخونی ؟ خیلی بده که آدم صامت ذهنی باشه » . فریاد کشیدم

چشمانش کمی گشاد شدند ، حواس او از کینه ورزیدن به خودش پرت شده بود .

« این دیگه جدیده . تو خوشت میاد که من نمی تونم ذهنت رو بخونم »

« امروز نه »

« ؟ چرا » . به من خیره شد

با ناامیدی دست هایم را بالا بردم ، دردی را که در شانم ام نادیده گرفته بودم احساس کردم . کف دستانم محکم به

واسه اینکه اگه می دیدی من الان ، یا حداقل پنج دقیقه ی پیش چه حالی داشتم تمام این « . سینه ی او کوبیده شدند

وحشت و نگرانی بی مورد بود ! من بی نهایت خوشحال بودم . داشتم از سرخوشی می مردم . حالا - خوب ، راستش

یه

« جورایی دلخور شدم

« تو باید از دست من عصبانی باشی »

«؟ خوب، هستم. این طوری حالت بهتر می شه»

«نه. فکر نمی کنم الآن چیزی بتونه حالمو بهتر کنه». آهی کشید

«همین. واسه همینه که عصبانیم. تو داری شوق و ذوق منو می کشی، ادوارد»: با لحنی طعنه آمیز گفتم

او چشمانش را چرخ می داد و سرش را تکان داد.

نفس عمیقی کشیدم. حالا بیشتر درد را احساس می کردم، ولی آنقدرها هم بد نبود. مانند این بود که روز قبل وزنه بلند کرده باشی. در طی یکی از وسواس های تناسب اندامی رنی آن کار را انجام داده بودم. شست و پنج مرتبه حرکت به جلو و عقب با ده پوند وزنه در هر دست. روز بعد نمی توانستم راه بروم. این نصف آن هم دردناک نبود.

ما می دونستیم که این کار آسون نیست. فکر. آزرده گی ام را فرو خوردم و سعی کردم صدایم تسکین دهنده باشد

«می کردم می دونستیم. و بعدش - خوب، این خیلی آسون تر از اونیه بود که فکر می کردم. این واقعا هیچی نیست

من فکر می کنم واسه بار اول، با اینکه نمی دونستیم انتظار چی رو باید داشته». انگشتانم را روی بازویم کشیدم

«- باشیم، فوق العاده انجامش دادیم. با یه خورده تمرین ناگهان چهره اش به کبودی گرایید و جمله ام را ناتمام گذاشتم.

می دونستیم؟ تو انتظار این رو داشتی، بلا؟ پیش بینی کرده بودی که من بهت صدمه می زنم؟ فکر می کردی بدتر»

از این ها می شه؟ تو این تجربه رو به موفقیت به حساب میاری چون بعدش می تونی راه بری؟ بدون استخوان های

«؟ شکسته - این برات با یه پیروزی برابری می کنه

صبر کردم، گذاشتم او خودش را خالی کند. بعد کمی بیشتر صبر کردم تا تنفسش به حالت عادی باز گردد. وقتی چشمانش آرام شدند، با ملایمت جواب دادم.

«من نمی دونستم باید انتظار چیرو داشته باشم - ولی اصلا انتظار نداشتم اینقدر... اینقدر... عالی و بی نقص باشه»

منظورم اینه که، «صدایم نجوا گونه شده بود، چشم هایم از صورت او پایین لغزیدند و به دست هایم دوخته شدند

«من نمی دونم برای تو چطور بود، واسه من که این جوریه بود

انگشتان سردی چانه ام را بالا آورد.

«؟ این چیزیه که نگرانشی؟ که من واسه خودم لذت نبرده باشم»: از بین دندانهایش گفت

می دونم که یه جور نیست. تو انسان نیستی. من فقط سعی داشتم اونو به عنوان یه... چشمانم را پایین نگه داشتم

«انسان توضیح بدم، خوب، من حتی نمی تونم تصور کنم زندگی ازین بهتر بشه

او برای مدتی طولانی ساکت بود، بالاخره، مجبور شدم بالا را نگاه کنم. حالا چهره ی او ملایم تر بود، متفکر.

تصورشم نمی کردم احساسی». اخم کرد. «انگار چیزهای بیشتری هست که باید به خاطرشون معذرت خواهی کنم

«

که به خاطر کاری که با تو کردم دارم رو این طوری تفسیر کنی که شب پیش... خوب، بهترین شب در طول تمام

«... زندگی نبوده. ولی نمی خوام این جوریه بهش فکر کنم، نه وقتی تو

«؟ واقعا؟ از همه بهتر»: لبم اندکی به بالا متمایل شد. با صدای آهسته ای پرسیدم

وقتی تو و من با هم توافق کردیم ، با کارلایل حرف زدیم ، امیدوار بودم . با احتیاط صورتم را بین دست هایش گرفت

سایه ای بر چهره اش « اون بتونه کمکم کنه . مطمئناً بهم هشدار داد که این کار ممکنه برای تو خیلی خطرناک باشه »

اون به من ایمان داشت ، هر چند لیاقتش رو نداشتم . افتاد

خواستم مخالفت کنم و او قبل از اینکه بتوانم نظری بدهم دوتا از انگشت هایش را روی لب هایم گذاشت .

این رو هم ازش پرسیدم که من باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم . نمی دونستم این واسه ی من چه طوری «

کارلایل به من گفت که این چیز فوق العاده « . لبخند بی رمقی زد « . می شه... با وجود اینکه یه خون آشام شدم

قدرتمندیه ، به هیچ چیزی شباهت نداره و برابری نمی کنه . اون بهم گفت که عشق فیزیکی چیزیه که نباید سرسری بگیرمش . با وجود خلق و خوی ما که چندان تغییری نکرده ، احساسات قوی می تونه یه دگرگونی همیشگی در ما

این بار « ایجاد کنه . ولی گفت که نیازی نیست نگران اون قسمتش باشم - تو قبلاً منو کاملاً عوض کرده بودی

لبخندش حقیقی تر بود .

من با برادرهام هم صحبت کردم . اونها به من گفتن که این فوق العاده لذتبخشه . فقط خوردن خون انسان می تونه «

ولی من خون تورو چشیده بودم و هیچ خونی نیست قویتر از اون باشه... فکر « . پیشانیاش چین افتاد « بهتر از این باشه

« نمی کنم اشتباه می کردن . فقط این برای ما فرق داشت . یه چیز بیشتر بود

« بیشتر بود. همه چیز بود «

« این اون حقیقت رو تغییر نمی ده که کار غلطی بود . حتی اگر ممکن باشه که تو همچین احساسی داشتی «

« ؟ این یعنی چی؟ تو فکر می کنی من دارم چیزهارو کم نشون می دم؟ چرا «

که عذاب وجدان منو کم کنی . من نمی تونم شواهد رو نادیده بگیرم ، بلا یا سابقه ی تلاش های تو رو ، برای «

« اینکه وقتی اشتباه کردم اجازه بدی من از عواقبش فرار کنم

گوش کن ، « . چانه ی او را گرفتم و به طرف جلو خم شدم تا جایی که صورت هایمان چند اینچ بیشتر فاصله نداشت

ادوارد کالن . من واسه خاطر تو تظاهر به هیچ چیزی نمی کنم ، باشه ؟ من حتی نمی دونستم دلیلی واسه بهتر کردن

حال تو هست تا وقتی زانوی غم بغل گرفتی . من هیچ وقت تو زندگیم اینقدر خوشحال نبودم . وقتی تو فهمیدی بیش

تر از اونیه که بخوای منو بکشی دوسم داری اینقدر خوشحال خوشحال نشدم ، یا اون روز اولی که از خواب پا شدم و

تو

با به یاد آوردن خاطره ی قدیمی مرگ قریب الوقوع « اونجا منتظرم بودی... نه وقتی توی استودیوی باله صداتو شنیدم

یا وقتی گفتی 'بله' و من متوجه شدم که ، یه « من توسط یک خون آشام شکارچی برخود لرزید ، ولی من مکث نکردم

جورهایی ، می تونم برای همیشه تو رو داشته باشم . این ها شادترین خاطراتیه که من دارم و این از همه ی اونها

بهتره

« . پس باهاش کنار بیا

« من الان باعث ناراحتیت شدم . دلم نمی خواد ناراحت کنم « . او به خطی که بین ابروهایم افتاده بود دست کشید

« پس ناراحت نباش. این تنها چیزیه که اینجا درست نیست «

حق با تو □. گذشته ها گذشته و من ، چشمان او تنگ شدند ، سپس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد
 نمی تو نم هیچ جوری تغییرش بدم . درست نیست بذارم رفتارم این زمان رو برات تلخ کنه . حالا هر کاری از دستم
 « بریاد انجام می دم تا تو خوشحال باشی
 با تردید حالت چهره اش را سبک سنگین کردم ، لبخند ملایمی به من زد .
 « ؟ هر چیزی که منو خوشحال کنه »
 همان موقعی که پرسیدم شکم فریاد اعتراض آمیزی برآورد .
 به سرعت از تخت خارج ، و باعث شد بارانی از پرها به هوا برود . و همه چیز را به « تو گرسنه ای » : به تندی گفت
 من یادآوری کند .
 حالا دقیقاً چرا تصمیم گرفتی بالش های « : در حالی که می نشستم تا بقیه ی پرها را از موهایم پایین بریزم، پرسیدم
 « ؟ از مه رو خراب کنی
 او شلوار خاکی رنگی پوشیده و کنار در ایستاده بود ، موهایش را می تکاند .
 فکر نکنم دیشب تصمیم به انجام کاری گرفته باشم . شانس آوردیم که بالش رو گاز گرفتم ، نه تو » : زیر لب گفت
 هوا را عمیق به داخل کشید و بعد سرش را تکان داد ، انگار داشت افکار تیره ای را کنار می زد . لبخند به اصطلاح «
 رو
 خالصانه ای روی صورتش نقش بست ، ولی گمان می کردم برای زدن آن تلاش زیادی به کار برده است .
 با احتیاط از تخت بزرگ پایین آمدم و دوباره به خودم کش و قوس دادم ، حالا از نقطه های دردناک بیشتر آگاهی
 داشتم . صدای حبس شدن نفس او را شنیدم . رویش را از من بازگرداند و دستانش را در هم پیچید ، بند انگشتانش
 سفید شده بودند .
 او برنگشت ، « ؟ یعنی اینقدر وحشتناک شدم » : در حالی که سعی می کردم تن صدایم را ملایم نگه دارم، پرسیدم
 احتمالاً به این خاطر که حالت چهره اش را از من مخفی کند . به طرف حمام رفتم تا نگاهی به خودم بیندازم .
 در آینه ی قدی پشت در به بدن لخت خودم نگاه کردم .
 مسلماً وضعی بدتر از این هم داشته ام . تیرگی کمرنگی روی یکی از گونه هایم بود و لبهایم کمی ورم کرده بودند ،
 اما
 به غیر از آن ، صورتم خوب بود . بقیه ی بدنم با کبودی های آبی و بنفش تزیین شده بود . روی خون مردگی هایی
 که
 پنهان کردنشان سخت تر بود تمرکز کردم ، بازوها و شانه هایم . آنقدر ها بد نبودند . بدن من به راحتی صدمه
 میدید .
 انقدر بدنم کبود شده بود که با گذشت زمان دیگر توجه نمی کردم از کجا به وجود آمده اند . به طور حتم ، به مرور
 پررنگ تر می شدند . فردا قیافه ام از این هم بدتر می شد . این کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی کرد .
 سپس به موهایم نگاه کردم و، ناله کردم .
 به محض اینکه صدایی از من خارج شد ، او پشت سرم ظاهر شده بود . « ؟ بلا »
 به سرم اشاره کردم ، جایی که انگار یک مرغ لانه درست « ! هیچ وقت نمی دونم همه ی اینها رو از موهام دریبارم »
 کرده بود . شروع به بیرون ریختن پرها کردم .

ولی پشت سر من آمد و با سرعت بیشتری پرها را بیرون کشید. « بایدم نگران موهات باشی : غرولندکنان گفت
« چطوری می تونی به این نخندی؟ قیافم مسخره شده »

او جوابی نداد ؛ به پاک سازی ادامه داد . در هر صورت جواب را می دانستم - با این حال و روز او هیچ چیزی وجود
نداشت که برایش خنده دار باشد .

چرخیدم و دستم را دور کمر خنک او « فایده نداره ؛ گیر کردن . باید با آب درشون بیارم . » پس از چند دقیقه آه
کشیدم

« ؟ می خوای کمکم کنی . حلقه کردم

به آرامی دستهایم را جدا کرد . آهی کشیدم و او به سرعت ناپدید « بهتره یه خورده غذا برات گیر بیارم » : آهسته
گفت

شد .

به نظر می رسید ماه عسل من به اتمام رسیده است . فکر آن باعث شد بغضی راه گلویم را ببندد .
وقتی تقریباً از دست پرها راحت شدم و پیرهن سفید و کتانی ناآشنایی که بدترین لکه های بنفش رنگ را می پوشاند
به

تن کردم ، با پاهای برهنه به سمت جایی که بوی تخم مرغ و گوشت و پنیر چدار از آن می آمد رفتم .
ادوارد جلوی اجاق گاز آهنی ایستاده بود ، املت را در بشقاب آبی روشنی که در پیشخان انتظار من را می کشید
می گذاشت . بوی غذا مرا گیج کرد . حس می کردم می توانم بشقاب و ماهیتابه را هم بخورم ؛ شکمم غار و قور کرد

با لبخندی روی لبهایم به سمت من چرخید و بشقاب را روی میز کوچک کاشی کاری شده گذاشت . « بیا » : او گفت
روی یکی از دو صندلی فلزی نشستم و شروع به خوردن تخم مرغ های داغ کردم . گلویم را سوزاندند ، ولی اهمیتی
ندادم .

« من به اندازه ی کافی بهت غذا نمی دم . او رو به روی من نشست

من خواب بودم . به هر حال ، این واقعاً خوبه . واسه کسی که غذا نمی خوره » : فرو بردم و به او خاطر نشان کردم
« تاثیربرانگیزه

« کانال آشپزی » : در حالی که لبخند کج مورد علاقه ی مرا می زد ، گفت

از دیدن لبخند او خوش حال بودم ، خوش حال بودم که به نظر می رسید دوباره خودش شده است .
« ؟ تخم مرغ ها از کجا اومدن »

از گروه تمیزکاری خواستم یخچال اینجارو پر کنم . اولین باره که اینجا غذا اومده . باید ازشون بخوام یه فکری به
حال

او حرفش را قطع کرد و نگاهش روی جایی بالای سر من ثابت ماند . جواب ندادم ، سعی داشتم از « ... پرها بکنم
گفتن هر چیزی که دومتبه باعث پریشانی او شود بپرهیزم .

من همه را خوردم ، هرچند به اندازه ی دونفر درست کرده بود .

روی میز خم شدم تا او را ببوسم . او به طور اتوماتیک متقابلاً مرا بوسید و بعد ، ناگهان « مرسی » : به او گفتم
عضلاتش منقبض شد و عقب رفت.

تو دیگه « : دندان هایم را به هم ساییدم و سوالی که قصد پرسیدنش را داشتم با لحن اتهام آمیزی از دهانم خارج شد ؟ تا زمانی که اینجاییم نمی خوامی به من دست بزنی ، نه

او مکث کرد ، سپس لبخند نصفه نیمه ای زد و دستش را دراز کرد تا گونه ام را لمس کند . انگشتان او روی پوست من

درنگ کردند و نتوانستم از تکیه دادن صورتم به کف دست او خودداری کنم .

« می دونی که منظورم این نبود » : گفتم

مکثی کرد و اندکی سرش را بالا آورد . و بعد با « می دونم و درست می گی » : او آهی کشید و سرش را پایین انداخت

من تا زمانی که تو تبدیل نشدی باهات نمی خوابم . من دیگه هیچ وقت بهت آسیب « : لحن محکم و عزم راسخ گفت
« نمی زنم

فصل ششم: حواس پرتی

تفریحات من به اولویت شماره یک در جزیره ی [] زمه تبدیل شده بود . ما با لوله ی تنفس به شنا می رفتیم (خوب ، در

واقع من با لوله ی تنفس شنا می کردم در حالی که ادوارد مهارتش را در غواسی بدون تنفس به رخ می کشید .) ما در جنگل کوچکی که قله های کوتاه و صخره مانند را احاطه کرده بود به گشتن پرداختیم . طوطی هایی را که در جنوب جزیره روی طاقه چتر ها زندگی می کردند دیدیم . غروب آفتاب را از خلیج کوچک و پرصخره ی غربی تماشا کردیم .

با دلفین هایی که در آب گرم و کم عمق آنجا بازی می کردند شنا کردیم . یا حداقل من با آنها شنا کردم ، وقتی ادوارد

وارد آب شد دلفین ها چنان ناپدید شدند که انگار یک کوسه نزدیک می شد .

من می دانستم جریان از چه قرار است . او سعی می کرد مرا مشغول نگه دارد و حواسم را پرت کند ، تا دیگر نخواهم او

را با موضوع عشق بازی اذیت کنم . هرگاه سعی کردم به او بگویم برای سرگرم کردن من به دیدن یکی از میلیون ها

دی وی دی زیر تلویزیون بزرگ پلاسمای راضی شود ، مرا با کلمات جادویی ای مثل : مرجان های ساحلی ، غارهای زیردریایی و لاک پشت های آبی فریب می داد و از خانه بیرون می برد . ما تمام روز را می رفتیم ، می رفتیم و می رفتیم تا اینکه خورشید بالاخره غروب می کرد و من خودم را در حال مردن از گرسنگی و خستگی می یافتم .

من هرشب بعد از تمام کردن شام روی بشقابم می افتادم ؛ یک بار واقعاً سر میز خوابم برده بود و او مجبور بود مرا تا

تخت حمل کند . قسمتی از این به خاطر ادوارد بود که همیشه مقدار زیادی غذا برای یک نفر درست می کرد ، ولی من

بعد از شنا و کوهنوردی کردن در تمام روز به قدری گرسنه می شدم که بیشتر آن را می خوردم . پس از آن پر و خسته

و کوفته ، به سختی می توانستم چشم هایم را باز نگه دارم . تمام این ها جزئی از نقشه بود ، شک نداشتم . خستگی چندان کمکی به پیشبرد تلاشم برای ترغیب او نمی کرد . ولی من تسلیم نشدم . دلیل تراشی ، التماس کردن و بدخلقی را امتحان کرده بودم ، هیچ کدام اثر نداشت . معمولاً قبل از اینکه بتوانم قضیه را زیاد پیش ببرم بیهوش می شدم . و بعد رویاهایم بسیار واقعی می نمودند - اغلب کابوسهایی که گمان می کردم به خاطر رنگ های بسیار زنده ی این جزیره انقدر واضح هستند - که وقتی بلند می شدم فرقی نداشت که چه مدت خوابیده بودم ، هنوز احساس خستگی می کردم .

تقریباً یک هفته از زمانی که به این جزیره آمده بودیم می گذشت ، تصمیم گرفتم مصالحه و توافق را امتحان کنم . این کار در گذشته برای ما جواب داده بود .

حالا در اتاق آبی می خوابیدم . تیم تمیزکاری تا روز آینده نمی آمدند ، و برای همین اتاق سفید همچنان پوشیده از پر

بود . اتاق آبی کوچک تر بود و تخت متناسب تری داشت . دیوارها تیره بودند ، با چوب درخت ساج تزئین شده و لوازم

آن از ابریشم آبی و مجللی بودند .

شروع به پوشیدن تعدادی از کلکسیون زیر پوش های زنانه ی آلیس کرده بودم تا شبها با آنها بخوابم - آنهایی که در

مقایسه با بیکینی هایی که او برایم جمع کرده بود آنقدرها باز نباشند . در عجب بودم نکند تصویری دیده باشد که نیاز

من به چنین چیزهایی را توجیه کند ، و بع د، بر خود لرزیدم ، به خاطر فکر کردن به آن خجالت زده شدم .

کم کم شروع به پوشیدن ساتن های عاجی رنگ ساده کردم ، نگران بودم که اگر بیشتر پوستم را در معرض دید قرار

دهم نتیجه ی معکوس داشته باشد ، ولی برای امتحان کردن هر چیزی آماده بودم . به نظر می رسید ادوارد متوجه هیچ

چیز نشده باشد ، انگار همان لباس های درب و داغونی را به تن داشتم که در خانه می پوشیدم .

کبودی ها حالا خیلی بهتر شده بودند - در بعضی جاها متمایل به زرد و در نقاط دیگر بدنم روی هم رفته در حال ناپدید

شدن بودند - بنابراین امشب زمانی که در حمام مجهز آماده می شدم یکی از آن تکه های ترسناک تر را بیرون کشیدم .

مشکی بود ، بند دار و تور مانند و حتی نگاه کردن به آن زمانی که بر تن نبود هم خجالت آور بود . مراقب بودم تا زمانی که به اتاق خواب باز نگشته ام در آینه نگاه نکنم . نمی خواستم اعصابم را از دست بدهم .

فقط یک ثانیه قبل از اینکه حالت چهره اش را کنترل کند از تماشای از حلقه بیرون زدن چشم های او لذت بردم . روی پاشنه ی پا چرخیدم تا او بتواند از همه ی زاویه ها ببیند . « ؟ نظرت چیه » : پرسیدم

« زیبا به نظر می‌ای. مثل همیشه ». گلویش را صاف کرد
 « متشکرم ». کمی با ترشروی گفتم
 به قدری خسته بودم که نمی‌توانستم در برابر به سرعت رفتن روی تخت نرم مقاومت کنم. او دستش را دور
 من
 گذاشت و مرا به سینه اش چسباند، ولی این کار عادی بود- هوا آنقدر داغ بود که بدون نزدیکی به بدن سرد او
 نمی‌شد خوابید.
 « باهات یه معامله می‌کنم » : با خواب آلودگی گفتم
 « من با تو هیچ معامله ای نمی‌کنم » : او جواب داد
 « حتی نشنیدی پیشنهادم چیه »
 « مهم نیست »
 « لعنت. واقعاً دلم می‌خواست... اوه باشه ». آهی کشیدم
 او چشمانش را چرخ می‌داد.
 چشمانم را بستم و گذاشتم طعمه ام منتظر بماند. خمیازه کشیدم.
 فقط یک دقیقه طول کشید، هنوز دهانم را نبسته بودم.
 « ؟ خیلی خوب. چی می‌خواهی »
 در حالی که با لبخندم مبارزه می‌کردم، برای لحظه ای دندانهایم را به هم فشار دادم. اگر تنها یک چیز وجود داشت
 که نمی‌توانست در مقابلش مقاومت کند، فرصتی بود تا بتواند چیزی به من دهد.
 خوب، داشتم فکر می‌کردم... می‌دونم که کل قضیه ی دارتموٹ قرار بود یه داستان نمایشی باشه، ولی » : گفتم
 کلماتی را که او مدتها پیش برای اینکه مرا ترغیب کند دست از خون « . جدأ، احتمالاً یه ترم کالج رفتن منو نمی‌کشه
 شرط می‌بندم چارلی از داستان دارتموٹ ذوق می‌کنه. مطمئناً ». آشام شدن بکشم گفته بود، تکرار کرده بودم
 مایه ی خجالت‌ه اگه نتونم با همه ی اون نابغه ها سر کنم. حالا... هجده، نوزده. چندان فرقی نمی‌کنه. قرار که
 « نیست تا سال بعد تغییر زیادی توی من ایجاد بشه
 « تو می‌خواهی صبر کنی. تو می‌خواهی آدم بمونی » : او برای لحظه ای ساکت بود. سپس، با صدای آهسته ای گفت
 زبانم را نگه داشتم، گذاشتم پیشنهادم خوب جا بیفتد.
 بدون همه ی این « . تن صدایش ناگهان عصبانی بود « ؟ چرا این کارو با من می‌کنی » : از بین دندان هایش گفت
 او به یکی از بند هایی را که روی ران من گره خورده بود چنگ زد. برای « ؟ چیزها به اندازه ی کافی سخت نیست
 مهم نیست. من با تو هیچ ». یک لحظه، فکر کردم قصد دارد آن را محل اتصالش بکند. سپس دستش آزاد شد
 « معامله ای نمی‌کنم
 « من می‌خوام برم کالج »
 نه، نمی‌خواهی. هیچ چیزی وجود نداره که ارزش دوباره به خطر انداختن جون تورو داشته باشه. این ارزش جریه
 « دار کردن احساساتتو داره
 ولی من واقعاً می‌خوام برم. خب، این کالج نیست که خیلی دوست داشته باشم - من می‌خوام یه مدت دیگه انسان
 « بمونم »

تو داری دیوونم می کنی ، بلا . مگه ما تا الآن یه میلیون بار . او چشم هایش را بست و هوا را از بینی اش بیرون داد
 « ؟ این بحث رو نداشتیم ، تو همیشه التماس می کردی که بدون تاخیر یه خون آشام بشی
 « آره ، اما... خوب ، حالا برای انسان بودن یه دلیلی دارم که قبلا نداشتم »
 « ؟ اون چیه »

و خودم را از بالشت بالا کشیدم تا او را ببوسم . « حدس بزن » : گفتم
 او متقابلاً مرا بوسید ، ولی نه آن گونه که فکر کنم دارم برنده می شوم . بیشتر مثل این بود که مراقب باشد قلبم را
 نشکند ؛ او کاملاً ، به طور دیوانه کننده ای خودش را تحت کنترل داشت . با ملایمت ، بعد از یک دقیقه مرا کنار
 کشید

و به سینه اش چسباند .
 « تو خیلی انسانی ، بلا . تحت تاثیر هورمون های هیستامین هستی . او آهسته خندید
 قضیه سر همینه ، ادوارد . من این قسمت از انسان بودنو دوست دارم . نمی خوام فعلاً بی خیالش بشم . نمی خوام »
 سال های سال رو در حالی که یه تازه متولد شده ی تشنه ی خون هستم صبر کنم تا یه قسمت هایی از این حالات به
 . من برگردم

خمیازه ای کشیدم و او لبخند زد .
 او شروع به زمزمه ی لالایی ای کرد که وقتی تازه همدیگر را دیده بودیم برای « تو خسته ای . بخواب عشق من »
 من ساخته بود .
 نمی دونم چرا اینقدر خسته ام . این نمی تونه قسمتی از توطئه ی تو یا چیز دیگه « : با لحنه طعنه آمیزی زمزمه کردم
 . باشه

او با خود خنده ای کرد و زمزمه را از سر گرفت .
 « فکر می کنی هرچی خسته تر باشم ، بهتر می خوابم »
 تو مثل مرده ها می خوابی ، بلا . از وقتی اومدیم اینجا یه کلمه هم تو خواب حرف نزدی . آهنگ شکسته شد
 « واسه خروپف نبود ، نگران می شدم تو کما رفته باشی
 به خودم نمی پیچیدم ؟ عجیبه . معمولاً وقتی کابوس « . قسمت خروپف را نشنیده گرفتم ؛ من خر و پف نمی کردم
 « می بینم روی تخت می غلتم و داد می زنی
 « ؟ تو کابوس می دیدی »

باورم نمی شه تمام شبو راجع بشون پرت و پلا . خمیازه کشیدم « . خیلی هم شفاف . منو خیلی خسته میکنن »
 نمی گفتم

« ؟ در باره ی چی هستن
 « چیزهای مختلف - ولی شبیه هم ، می دونی ، به خاطر رنگ ها
 « ؟ رنگ ها »

خیلی روشن و واقعی ان . معمولاً ، وقتی خواب می بینم ، می دونم که خوابم . اما در مورد اینا ، فکر می کنم بیدارم .
 این ترسناک ترشون میکنه
 « ؟ چی تورو می ترسونه . وقتی دوباره صحبت کرد به نظر آشفته می آمد

مکت کردم . « ... اغلب » . شانه هایم را کمی بالا انداختم

« ؟ ... اغلب »

مطمئن نبودم چرا ، ولی نمی خواستم به او درمورد کودک کابوس های مکرر بگویم ؛ چیزی شخصی در مورد آن وحشت وجود داشت . بنابراین به جای توضیح کامل به او ، فقط یکی از عوامل را گفتم . مطمئناً همان کافی بود که من یا هر کس دیگری را به وحشت بیندازد .

« ولتوری » : زمزمه کردم

اونها دیگه مارو اذیت نمی کنن. تو به زودی جاودان می شی و هیچ بهونه ای . او مرا محکم تر در آغوش گرفت
« واسشون نمی مونه

گذاشتم مرا تسکین دهد ، به خاطر اینکه درست نفهمیده بود کمی احساس گناه می کردم . کابوس ها دقیقا آن گونه نبودند . من به خاطر خودم نمی ترسیدم - نگران آن پسر بچه بودم.

او همان پسر بچه ی اولین خوابم نبود - بچه ی خون آشام با چشمان به رنگ خون که روی توده ی اجساد کسانی که دوست داشتم نشسته بود . پسری که در طول هفته ی گذشته چهار بار به خوابم آمده بود به طور حتم انسان بود ؛
گونه

های او سرخ بودند و چشمان درشتش به رنگ سبز روشن . اما درست مانند کودک دیگر ، با نزدیک شدن ولتوری به ما

از ترس و ناامیدی بر خود می لرزید .

در این خواب که هم جدید بود و هم قدیمی، به سادگی مجبور به حفاظت از کودک ناآشنا بودم . هیچ چاره ی دیگری

نبود . و همینطور ، می دانستم که ما شکست می خوریم .

« ؟ من چطوری می تونم کمک کنم » . ادوارد پریشانی را در صورت من دید

« اونها فقط خوابن ، ادوارد » . آن را از سرم بیرون کردم

« می خوای برات بخونم ؟ اگه کمک می کنه که خوابهای بد سراغت نیان تمام شب رو می خونم »

همشون بد نیستن . بعضی ها خوبن . خیلی... رنگی. زیر آب ، با ماهی و مرجان . مثل این می مونه که واقعا اتفاق

« میفتن - نمی فهمم که دارم خواب می بینم . شاید مشکل از این جزیره اس . اینجا خیلی روشنه

« ؟ می خوای بری خونه »

« ؟ نه . نه ، هنوز نه . نمی تونیم به مدت بیشتر بمونیم »

« ما تا هر وقت که تو بخوای می تونیم بمونیم ، بلا »

« ترم جدید کی شروع می شه؟ قبلا دقت نکرده بودم »

او آه کشید . احتمالاً دوباره شروع به زمزمه کرده بود ، ولی قبل از اینکه مطمئن شوم به خواب رفته بودم .

کمی بعد ، زمانی که در تاریکی بیدار شدم ، حیرت کردم . آن رویا خیلی واقعی به نظر می رسید... خیلی واضح ،

خیلی

قابل لمس... با صدای بلندی نفسم را حبس کردم ، حالا ، از تیرگی اتاق غافلگیر شده بودم . همین یک ثانیه ی پیش،

به نظر می رسید ، زیر خورشید درخشان بودم .

« ؟ حالت خوبه، عزیزم ». بازوهایش محکم دور من حلقه بودند و مرا آهسته تکان می داد « ؟ بلا » : ادوارد زمزمه کرد

اوه ، دوباره نفسم را در سینه حبس کردم . فقط یک رویا بود . حقیقت نداشت . در واکنش به بهت و حیرتم ، اشک بدون اخطار قبلی از چشمانم سرازیر شد و صورتم را خیس کرد .

او اشک ها را از گونه های داغم ، با انگشتان سردش پاک کرد « ؟ بلا! چی شده » : او که حالا ترسیده بود، بلندتر گفت

، ولی اشک های بعدی پایین ریختند.

نتوانستم جلوی هق هقی که صدایم را می شکست بگیرم. اشک های احمقانه آزار دهنده بودند، « فقط یه خواب بود » اما نتوانستم اندوهی که راه گلویم را بسته بود کنترل کنم . شدیداً می خواستم که آن خواب واقعی باشد .

کمی سریع تر « او مرا به جلو و عقب تکان داد « همه چیز مرتبه ، عشق ، خطری تورو تهدید نمی کنه . من اینجام »

« یه کابوس دیگه داشتی ؟ واقعی نبود، واقعی نبود ». از آن بود که تسکین دهنده باشد

صدایم دوباره شکست. « کابوس نه. یه خواب خوب بود ». سرم را تکان دادم و با پشت دستم چشم هایم را پاک کردم

« ؟ پس چرا گریه می کنی » : او هاج و واج پرسید

دست هایم را با فشار خفه کننده ای دور گردن او حلقه کردم و روی هق هق « چون بیدار شدم » : گریه کنان گفتم

گلویش گریه را سر دادم .

با شنیدن استدلال من خنده ای کرد ، ولی صدای آن عصبی و نگران بود .

« همه چیز مرتبه ، بلا . نفس عمیق بکش »

« خیلی واقعی بود. می خواستم واقعی باشه » : با گریه گفتم

« برام تعریف کن . شاید این کمک کنه »

ما روی ساحل بودیم... صدایم به خاموشی گرایید ، عقب برگشتم تا با چشم های اشک آلودم به صورت فرشته مانند و نگران او که در تاریکی تار شده بود نگاه کنم .

« ؟ و » : در آخر با لحن ترغیب کننده ای گفت

« ... اوه، ادوارد ». پلک زدم و اشک در چشم هایم، سرازیر شد

« بهم بگو ، بلا » : چشمانش به خاطر درد در صدای من از دلواپسی وحشی به نظر می رسیدند . ملتسمانه گفت

ولی من نتوانستم . در عوض دوباره بازوهایم را محکم دور گردن او گره کردم و با بی قراری دهانم را به لبهای او فشردم . این به هیچ وجه شهوت نبود- نیاز بود . او فوراً جواب داد ولی به سرعت کنار کشید .

در اوج حیرت تا جایی که می توانست با ملایمت با من کلنجر رفت ، شانه هایم را گرفت و مرا عقب نگه داشت .

طوری به من نگاه می کرد انگار نگران این بود که عقلم را از دست داده باشم . « نه ، بلا » : با اصرار گفت

دست هایم افتادند ، سیل تازه ی اشک از چشمانم جاری شد ، هق هقی گلویم را از نو لرزاند . حق با او بود - من باید دیوونه باشم .

با چشمان گیج و مضطرب به من خیره شد.

« م م م متاسفم » : زیر لب گفتم

ولی او مرا به طرف خودش کشید و محک در آغوش گرفت .

ناله ی او سرشار از درد و رنجی پنهان بود . « نمی تونم ، بلا ، نمی تونم »

« ؟ خواهش می کنم . خواهش می کنم ، ادوارد » : در حالی که صدایم در مواجهه با پوست او کم می شد ، التماس کردم نمی توانستم بگویم لرزش صدایم او را تکان داد ، یا اینکه برای مقابله با حمله ی ناگهانی من آماده نبود ، یا احتیاج او

هم در این لحظه به اندازه ی من مقاومت ناپذیر بود . اما دلیلش هرچه بود ، با ناله ای ، لبهای مرا روی لبهای خود بازگرداند .

و ما آغاز کردیم ، از همانجایی که رویایم ترکم کرده بود .

صبح ، وقتی بیدار شدم ، سعی کردم نفس هایم را منظم نگه دارم و بی حرکت بمانم . می ترسیدم چشمانم را باز کنم .

روی سینه ی ادوارد آرمیده بودم ، ولی او تکان نمی خورد و دستانش دور من حلقه نشده بودند . این نشانه ی خوبی نبود . می ترسیدم اعتراف کنم که بیدار شده ام و با خشم او روبه رو شوم .

با احتیاط از بین پلک هایم دزدکی نگاهی به او انداختم . چشم هایم را به سقف تیره دوخته و دست هایم را پشت سرش گذاشته بود . خودم را روی آرنج بالا کشیدم تا بتوانم صورتش را بهتر بتوانم ببینم . آرام بود و مبهم .

« ؟ چقدر به دردسر افتادم » : آهسته پرسیدم

ولی سرش را برگرداند و به من پوزخند زد . « خیلی » : او گفت

من متاسفم . منظورم این نبود که... خب ، دقیقاً نمی دونم دیشب چی » : با خیال راحت نفسم را بیرون دادم . گفتم

« . با به یاد آوردن اشک های آزارنده و غمی مرا درهم می شکست ، سرم را تکان دادم » بود

« تو بهم نگفتی خوابت راجه به چی بود »

با نگرانی خندیدم . « فکر کنم نگفتم – ولی یه جورهایی بهت نشون دادم درباره ی چی بود »

« چه جذاب » . او . چشمانش گشاد شدند و بعد پلک زد

« ؟ بخشیده شدم » : او نظری نداد ، بنابراین چند ثانیه بهد پرسیدم « خواب خیلی خوبی بود » : زیر لب گفتم

« دارم دربارش فکر می کنم »

بلند شدم ، می خواستم خودم را معاینه کنم – حداقل به نظر نمی رسید از پر خبری باشد . ولی تا جا به جا شدم تمام اتاق دور سرم چرخید . تاب خوردم و روی بالش افتادم .

« ووا... سر گیجه »

« خیلی خوابیدی . دوازده ساعت » . و بعد بازوهای او دور من بودند

چقدر عجیب . « ؟ دوازده »

همان طور که حرف می زدم نگاه سریعی به خودم انداختم ، سعی کردم نامحسوس باشد . به نظر خوب می آمدم .

یک

هفته بیشتر از کبودی های روی بازویم نمی گذشت ، در حال زرد شدن بودند . خودم را کش دادم . حالم خوب بود .

خوب ، در واقع بهتر از خوب .

« ؟ تجسس کامل شد »

« این طور که پیداس همه ی بالش ها جون سالم به در بردن ». با کمرویی سرم را تکان دادم
 او سرش را به طرف پایه ی تخت ، جایی که بقایای تور « متاسفانه ، نمی تونم همینو درمورد ، ام...لباس خوابت بگم »
 روی ملافه های ابریشمی پخش شده بود خم کرد .

« حیف شد ، اون یکیو دوست داشتم » : گفتم

« منم همین طور »

« ؟ تلفات دیگه ای نبوده » : با خجالت پرسیدم

نگاه او را دنبال « باید یه بدنه ی تخت دیگه واسه ازمه بخرم » : او نگاهی به بالای شانه اش انداخت اعتراف کرد
 کردم و از اینکه دیدم تکه های کلفت چوب از طرف چپ تا بالای تخت کنده شده حیرت زده شدم .

« ؟ فکر می کنی که چرا صدای شکستن اینا رو نشنیدم » . اخم هایم را در هم کشیدم « ... همم »

« تو وقتی توجهت یه جای دیگه گیر کرده به طور اعجاب انگیزی ناهشیاری »

« یه کمی هشیار بودم » : در حالی که عمیقاً سرخ می شدم ، گفتم

« واقعا دلم برای این تنگ می شه » : او گونه های آتشین مرا نوازش کرد و آهی کشید

به صورت او نگاه کردم ، به دنبال هر نشانه ای از خشم یا پشیمانی ای که از آن می ترسیدم . او با خونسردی نگاهم
 را

پاسخ داد ، حالت چهره اش آرام و در عین حال غیر قابل خواندن بود .

« ؟ تو چه احساسی داری »

او خندید.

« ؟ چیه » : پرسیدم

« به نظر میاد عذاب وجدان داری - انگار یه جرمی مرتکب شدی »

« احساس گناه می کنم » . غرولندکنان گفتم

« خب شوهر فوق مشتاق تو از راه به در کردی . اون گناه مستوجب اعدام نیست »

به نظر می رسید شوخی می کند .

« از راه به در کردن مثل این میمونه که عمدی باشه » . گونه هایم داغ تر شدند

« شاید کلمه ی اشتباهی رو به کار بردم »

« ؟ تو عصبانی نیستی »

« من عصبانی نیستم » . او بخند بی رمقی زد

« ؟ چرا نیستی »

او « یکی اینکه، به تو صدمه نزدم . این بار راحت تر بود که خودمو کنترل کنم. افراط نکنم » . خوب... او مکث کرد

دوباره نگاهی به بدنه ی خسارت دیده انداخت .

« گفتم که با تمرین درست می شه » : گفتم

او چشمانش را چرخ می داد .

« ؟ وقت صبحونه ی انسانه » : شکمم غرشی کرد و، او خندید. پرسید

از تخت پایین پریدم . خیلی سریع حرکت کردم و مجبور شدم مانند انسان های مست تلوتلو بخورم تا تعادلم « لطفاً »

را بدست آورم . او قبل از اینکه به میز آرایش بخورم ؛ مرا گرفت.

« ؟ تو حالت خوبه »

« آگه تو زندگی بعدیم تعادل بهتری نداشته باشم ، طلب خسارت می کنم »

آن روز صبح من آشپزی کردم و چند تخم مرغ سرخ کردم- به قدری گرسنه بودم که حوصله ی غذای پرکارتری نداشتم . بعد از چند دقیقه با بی صبری آنها را روی یک بشقاب انداختم .

« از کی تاحالا تخم مرغ نیم پز می خوری » : او پرسید

« از حالا »

او سطل زباله را از زیر سینک بیرون کشید- پر از کارتون « ؟ می دونی تو هفته ی گذشته چقدر تخم مرغ خوردی » های آبی خالی بود.

عجیبه. این محل گند زده به اشتها و خواب هایم و همین طور تعادل « : پس از فرو بردن یک لقمه ی داغ گفتم همیشه سست ام . ولی من اینجارو دوست دارم . هرچند احتمالاً باید زود برگردیم ، نه؟ تا سر موقع بریم دارتموث؟
وای

« ، فکر کنم باید به فکر یه جایی واسه اونجا موندن هم باشیم

حالا دیگه می تونی تظاهر کالج رو کنار بذاری- تو چیزی رو که می خواستی گرفتی . و ما هم « . او کنار من نشست
« که معامله ای نکردیم ، پس شرطی در کار نبوده

« . من تظاهر نمی کردم ، ادوارد . من مثل بعضی ها تو وقت آزادم رو صرف نقشه کشیدن نمی کنم « . غرولند کردم
او بی آنکه خجالت کشیده باشد ، « ؟ امروز چی کار کنیم که بلا از پا بیفته » : با تقلید ضعیفی از صدای او ادامه دادم
به جلو خم شدم تا دستم را روی سینه ی برهنه ی او « . من واقعا می خوام یه کمی بیشتر انسان بمونم « . خندید
« به قدر کافی وقت نداشتم « . بکشم

واسه ی این؟ تمام این « : نگاه شکاکی به من انداخت . دستم را که به طرف شکم او پایین می رفت ، گرفت و پرسید
چرا به فکرم نرسیده بود ؟ « : چشمانش را چرخشی داد . با کنایه زیر لب گفت « ؟ مدت چاره اش عشقبازی بود
« می تونستم خودمو از کلی جروبخت نجات بدم

« آره، احتمالاً « . خندیدم

« تو خیلی انسانی « : دوباره گفت

« می دونم »

« ؟ داریم میریم دارتموث ؟ جداً « . لبخندی روی لبهایش نقش بست

« احتمالاً همون ترم اول میندازم بیرون «

« از کالج خوشت میاد « . حالا لبخندش بازتر شده بود « خودم بهت درس می دم «

« ؟ فکر می کنی بتونیم الان دیگه یه آپارتمان پیدا کنیم «

خب ، یه جورهایی ما حالاشم یه خونه اونجا داریم . می دونی ، فقط « . او شکلکی درآورد ، انگار احساس گناه می کرد
« واسه احتیاط

« ؟ تو یه خونه خریدی «

« خرید املاک سرمایه گذاری خوبیه «

« پس، دیگه آماده ایم . یکی از ابروهایم را بالا بردم و بعد رهایش کردم

« ... باید بینم می تونیم ماشین 'قبل' رو به مدت بیشتر نگه داریم »

« آره ، خدا به دادم برسه که از دست تانک ها محفوظ باشم »

او نیشخند زد.

« ؟ چقدر دیگه می تونیم بمونیم : پرسیدم

مشکلی با وقت نداریم . به چند هفته دیگه ، اگه بخوای . و بعدش می تونیم قبل اینکه به نیو همشایر بریم به سر به «

« ... چارلی بزیم . می تونیم کریسمس رو با رنه بگزروریم

کلمات او آینده ی نزدیک و شادی را به تصویر کشیدند ، آینده ای به دور از درد برای تمام کسانی که در آن حضور

داشتند.

از این ساده تر نمی شد . حالا که دقیقا کشف کرده بودم انسان بوم چقدر می تواند خوب باشد ، داشتم وسوسه

می شدم تغییری در برنامه هایم به وجود آورم . هیجده یا نوزده ، نوزده یا بیست ... واقعا اهمیتی داشت ؟ در طول

یک

سال آنقدرها تغییر نمی کردم . و انسان بودن با ادوارد...انتخاب روز به روز سخت تر می شد .

و بعد ، به خاطر اینکه از قرار معلوم هیچ گاه وقت کافی نبود ، اضافه کردم : « به چند هفته دیگه » . موافقت کردم

« ؟ داشتم فکر می کردم - می دونی قبلا راجع به تمرین چی می گفتم »

« می تونی چند دقیقه فکرت رو نگه داری ؟ صدای یه قایق می شنوم . تیم تمیزکاری باید رسیده باشن » . او خندید

او می خواست آن فکر را نگه دارم . پس این به آن معنا بود که دیگر قصد نداشت در مورد تمرین کردن مرا آزار

دهد؟

لبخند زدم.

بذار به گوستاوو خرابکاری توی اتاق سفید رو توضیح بدم . بعدش می تونیم بریم بیرون . توی قسمت جنوبی جنگل

«

« به جایی هست

او « من نمی خوام برم بیرون . من امروز دورتادور جزیره نمی گردم . می خوام همینجا بمونم و یه فیلم تماشا کنم »

خیلی خوب ، هرچی تو دوست داری . چرا یکی » . لبهایش را بهم فشرد ، سعی می کرد به بدخلقی لحن من نخندد

« ؟ انتخاب نمی کنی تا من برم درو باز کنم

« من صدای در نشنیدم »

او سرش را به بغل خم کرد و گوش داد . در کمتر از یک ثانیه ، صدای ضعیف ضربه ی آهسته ای به در به گوش

رسید

. ادوارد نیشخندی زد و به طرف تالار ورودی چرخید .

در قفسه ی زیر تلویزیون بزرگ گشتم و عنوان ها را از نظر گذراندم . سخت بود تصمیم بگیری از کجا شروع کنی .

آنها از یک ویدئو کلوب هم بیشتر دی وی داشتند .

می توانستم صدای آهسته و مخملین ادوارد را که داخل برمی گشت بشنوم ، با زبانی که به گمان من پر تغالی سلیس

بود صحبت می کرد . صدای خشن تر انسان دیگری با همان زبان جواب داد .

ادوارد آنها را داخل اتاق راهنمایی کرد ، در راه به طرف آشپزخانه اشاره می کرد . دو برزیلی به طرزی باور نکردنی در

کنار او کوتاه و تیره به نظر می رسیدند . یکی از آنها مرد چاقی بود و دیگری یک زن ریزنقش ، چهره ی هردویشان چین افتاده بود . ادوارد با لبخند متکبرانه ای به طرف من ژست گرفت و من اسم خودم را در بین آن کلمات ناآشنا شنیدم . هنگامی که به پره های داخل اتاق سفید ، که به زودی با آن روبه رو می شدند فکر کردم کمی قرمز شدم . مرد ریزنقش لبخند مودبانه ای به من زد .

ولی زنی که پوست تیره داشت لبخند نزد . با ترکیبی از حیرت و دلواپسی به من خیره شدم بود و چشمانش از ترس گشاد شده بودند . قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان دهم ، ادوارد به آنها اشاره کرد تا به دنبالش به سمت لانه ی مرغ ها بروند و آنها رفته بودند.

وقتی ادوارد دوباره ظاهر شد ، تنها بود . او به سرعت کنار من آمد و بازوهایش را دور من حلقه کرد .

« ؟ اون چش بود » : با به خاطر آوردن حالت چهره ی وحشت زده ی آن زن ، زمزمه کردم

کوئر از سرخپوست های اهل تیکیوناست . اون به کمی خرافاتی تر - . ادوارد با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت یا می تونی بگی هشیار تر - از کساییه که در دنیای مدرن زندگی می کنن . اون شک کرده که من چی هستم ، یا به اونها اینجا افسانه های خودشونو دارن . مثلاً . او هنوز به نظر نمی رسید نگران باشد « چیزی نزدیک بهش او نگاه شیطنت آمیزی به من « لیبیشامن - به شیطان خون خواره که منحصرآ زن های خوشگل رو شکار می کرده انداخت .

فقط زن های زیبا ؟ خوب ، این به گونه ای تملق آمیز بود.

« به نظر وحشت زده میومد » : گفتم

« آره - ولی بیشتر نگران توئه »

« ؟ من »

او خنده ی آهسته و مرموزی کرد و بعد به طرف دیوار فیلم ها « نگران آینه که چرا من چرا اینجا با توام ، تنهای تنها

« اوه ، خوب ، چرا به چیزی انتخاب نمی کنی ببینیم ؟ این دیگه به کار قابل قبول انسانیه » . نگاه کرد

خندیدم و در حالی که روی انگشتان پا بلند می شدم ، « آره ، مطمئنم به فیلم اونو قانع می کنه که تو انسانی »

بازوهایم را محکم دور گردن او گره کردم . به پایین خم شد تا بتوانم او را ببوسم و بعد ، حلقه ی بازوانش دور من تنگ

تر شد ، مرا از روی زمین بلند کرد تا مجبور نباشد خم شود .

همان طور که لبهای او روی گردن من می رفتند ، انگشت هایم را در موهای برنزی او فرو کردم . زیر لب

غرولندکنان

« فیلم ، کی حوصله ی فیلم داره » : گفتم

سپس صدای حبس شدن نفسی را شنیدم و ، ادوارد فوراً مرا پایین گذاشت . کوئر در راهرو خشکش زده بود ، موی

مشکی پر از پر بود و کیسه ی بزرگی از پرهای بیشتر در دست داشت، حالت بهت زده ای روی چهره اش نقش بسته بود. با چشم های از حدقه بیرون زده به من خیره شد ، و به سرخ شدم و به پایین چشم دوختم . بعد او خودش را پیدا کرد زیر لب چیزی گفت ، که حتی در زبانی نا آشنا ، به طور واضح یک عذر خواهی بود . ادوارد لبخند زد و با لحنی دوستانه جوابش را داد . او چشم های تیره اش را برگرداند و به راهش ادامه داد .

« ؟ داشت به همون چیزی فکر می کرد که من فکر می کنم اون بهش فکر می کنه ، اینطور نیست » : زمزمه وار گفتم

« آره » . ادوارد به جمله ی پیچیده ی من خندید

« بیا، اینو بذار تا وانمود کنیم داریم نگاهش می کنیم » : دستم را دراز کردم و به طور تصادفی فیلمی را برداشتم. گفتم

فیلم موزیکالی بود با چهره های خندان ولباس های پف دار.

« خیلی ماه عسلیه » : ادوارد تایید کرد

زمانی که بازیگران در تصویر با آهنگ شاد اول فیلم می رقصیدن د، روی کاناپه لم دادم و در آغوش ادوارد رفتم .

« ؟ حالا به اتاق سفید برمی گردیم » : از سر بیکاری پرسیدم

نمی دونم... من قبلا تخته ی بالای تخت اون اتاقو چنان خورد کردم که قابل تعمیر نیست - شاید اگه تخریب رو به «

» یه محدوده ی خونه محدود کنیم ، □ زمه یه روزی باز دعوتمون کنه

پس خرابی های بیشتری درکاره؟ (منظورم این بود که اگر قرار بود خرابی بیشتری در کار باشد) . لبخند جانانه ای زد

« (پس عشقباری بیشتری نیز در راه بود

فکر می کنم اگه از قبل تصمیم شو بگیرم بی خطر تره تا اینکه صبر کنم تو باز بهم » . او به حالت چهره ی من خندید

« تعرض کنی

ولی ضربان قلبم بالا می رفت . « با زمان درست می شه » . با لحنی عادی موافقت کردم

« ؟ قلبت چیزیش شده »

« ؟ حالا می خوای به منطقه ی ویران سازی سر بزنی » . مکث کردم « نوچ . کاملا سالمه »

شاید مودبانه تر باشه تا صبر کنیم تنها بشیم . ممکنه تو وقتی که من اثاثیه رو داغون میکنم متوجه نشی ، ولی «

« احتمالا اونارو می ترسونه

« درسته. لعنتی » . در حقیقت ، کسانی را که در اتاق دیگر بودند فراموش کرده بودم

زمانی که با بی قراری منتظر بودم کار گوستاوو و کوثر تمام شود و سعی می کردم به آنها به خوبی و خوشی زندگی کردند □ روی صفحه تلویزیون توجه کنم ، آنها بی صدا در خانه اینور آنور می رفتند . داشت خوابم می گرفت -

اگرچه ، به

گفته ی ادوارد نصف روز را خوابیده بودم - تا اینکه صدای خشن مرا از جا پراند . ادوارد در حالی که مرا در بغل نگه داشته بود بلند شد . و به پرتهالی سلیس جواب گوستاوو را داد . گوستاوو سری تکان داد و آهسته به سمت در ورودی رفت .

« کارشون تموم شده » : ادوارد به من گفت

« ؟ خوب معنیش اینه که ما حالا تنهاییم »

« ؟ اول ناهار، نظرت چیه » : او پیشنهاد کرد

لبم را گاز گرفتم . من بسیار گرسنه بودم .

او با لبخندی دست من را گرفت و به آشپزخانه برد . اهمیتی نداشت که نمی توانست ذهنم را بخواند ، او چهره ی مرا

به خوبی می شناخت.

« اشتها داره از کنترل خارج می شه » : وقتی بالاخره سیر شدم شکایت کنان گفتم

« ؟ می خوای امروز بعد از ظهر با دلفین ها شنا کنی - کالری هارو بسوزونی » : ادوارد پرسید

« شاید بعداً . واسه کالری سوزوندن یه ایده ی دیگه دارم »

« ؟ و اون چیه »

« خوب، خوب نیست که اینقدر تخته اضافه بالای تخت مونده »

ولی نتوانستم حرفم را تمام کنم . او پیش از آن مرا روی بازوانش بلند کرده و در حالی که با سرعت غیر انسانی به

سمت اتاق آبی می برد ، لبهایش ، لبهای مرا خاموش کردند

فصل هفتم: غیر منتظره

صف تیره رنگ در میان مه لفاف مانند برایم واضح تر میشد . می توانستم چشمان یاقوت رنگ شان را که از تشنگی ،

از هوس برای کشتن می درخشید ببینم . لبهایشان روی دندان های تیز و خیس شان عقب رفت ، بعضی برای غرش

و

بعضی برای لبخند .

صدای ناله ی کودک پشت سرم را میشنیدم ، اما نمی توانستم برگردم و نگاهش کنم . با اینکه ناامیدانه می خواستم

از

امنیت او اطمینان حاصل کنم ، اکنون نمی توانستم بهای هیچ گونه خطایی در تمرکز را بپردازم.

آنها جلوتر آمدند در حالی که شنل های مشکی شان با حرکت اندک آنها پشت سر موج می خوردند . دستهایشان به

پنجه های استخوانی رنگ تبدیل شدند . از یکدیگر فاصله گرفتند تا بتوانند از هر سمت به ما حمله کنند . ما محاصره

شده بودیم . ما قرار بود بمیریم .

و سپس ، مانند انفجار نور از یک فلاش ، تمام صحنه متفاوت بود . با این حال چیزی عوض نشده بود . ولتوری ها

هنوز مصمم به قتل ، به ما نزدیک می شدند . تنها چیزی که عوض شده بود نوع نگاه من به تصویر بود . ناگهان من

تشنه ی آنها بودم . می خواستم که آنها تقاص کارشان را پس دهند . در حالی که به جلو خیز برمی داشتم وحشتم به

خون خواهی تبدیل شد ، لبخندی روی لبم ظاهر شد و از میان دندان های عریان ام غرشی بیرون دادم .

با وحشت از خواب پریدم .

اتاق تاریک بود . همچنین گرم و شرجی . عرق از شقیقه هایم تا پایین گردنم سرازیر شد .

به ملحفه های گرم چنگ زدم ، خالی بودند .

« ؟ ادوارد »

همان لحظه ، انگشتانم به چیزی صاف و لطیف و سفت برخورد کردند . یک ورق کاغذ که از وسط تا شده بود . یادداشت را برداشتم و به طرف دیگر اتاق ، جایی که کلیدهای چراغ بودند ، حرکت کردم .

را مورد خطاب قرار داده بود . « خانم کالن » بیرون یادداشت

" امیدوارم بیدار و متوجه نبود ام نشی ، اما اگر شدی ، من خیلی زود برمی گردم . فقط برای شکار

به خشکی برگشتم . دوباره بخواب و تا وقتی بیدار بشی من برگشتم . دوستت دارم . "

آهی کشیدم . دو هفته از آمدن ما می گذشت پس من باید انتظار رفتن اش را می کشیدم ، اما به زمان فکر نکرده بودم

. انگار ما اینجا خارج از زمان در یک مکان بی نظیر حضور داشتیم .

عرق را از پیشانی ام زدودم . با اینکه ساعت روی میز بعد از یک را نشان می داد ، حس بیداری و هشیاری داشتم . می دانستم با این حس گرما و چسبندگی نمی توانستم دوباره به خواب بروم . ناگفته نماند که می دانستم اگر به

خواب

برگردم ، دوباره آن پیکره های مشکی پوش آماده شکار را در سرم خواهم دید .

بلند شدم و با روشن کردن چراغ ها بی هدف اطراف خانه خالی پر سه زدم . بدون حضور ادوارد ، آنجا خیلی بزرگ و خالی به نظر می رسید . خیلی متفاوت .

به آشپزخانه رسیدم و فکر کردم شاید غذایی برای آرامش چیزی بود که به آن نیاز داشتم .

در یخچال کنجکاوای کرده تا تمام مواد لازم برای مرغ سخاری را پیدا کردم . سرخ شدن و جلز و ولز مرغ در ماهیتابه

صدایی آشنا و خانگی بود ، از شکستن سکوت احساس اضطراب کمتری داشتم .

چنان بوی خوبی می داد که همانجا از ماهیتابه ، در حالی که زبانم را می سوزاندم ، شروع به خوردن کردم . بعد از پنج

یا ششمین لقمه آنقدر سرد شده بود که بتوانم طعم آن را حس کنم . جویدن ام آرام تر شد . طعم آن مشکلی داشت؟

گوشت را بررسی کردم . همه جای آن سفید بود . اما ممکن بود کامل نپخته باشد . لقمه ی آزمایشی دیگری برداشتم .

دوبار جویدم . اه مطمئنا بدمزه بود . بلند شدم تا لقمه ی دهانم را درون سینک خالی کنم . بوی مرغ و روغن حال به هم زن بود . تمام بشقابم را برداشتم و درون سطل زباله خالی کرده و پنجره را باز کردم تا بوی غذا را تهویه شود .

هوای بیرون به نسیم خنکی تبدیل شده بود که روی پوستم حس خوبی داشت .

به طور ناگهانی خسته بودم ، اما دلم نمی خواست به اتاق گرم برگردم . پس پنجره های اتاق تلویزیون را باز کرده و زیر آنها روی کاناپه دراز کشیدم . همان فیلمی که روز قبل دیده بودیم را پخش کردم و به زودی با آهنگ ملایم اول فیلم به خواب رفتم .

وقتی چشمانم را باز کردم خورشید در نیمه ی آسمان بود ، اما این نور خورشید نبود که مرا بیدار کرده بود . بازوان خنکی دور من ، مرا به سمت او می کشیدند . همان موقع دردی ناگهانی در دلم پیچید .

متاسفم ، انگار زیادم دقیق نبودم به « : ادوارد دستی زمستانی مقابل پیشانی خیس و چسبناک من کشید و زمزمه کرد
اینکه با رفتن من چه قدر گرم می شه فکر نکردم . قبل از اینکه دوباره برم یه کولر نصب می کنم
« ! ببخشید » : نمی توانستم روی حرفهایم تمرکز کنم . نفس نفس زنان در حال رهایی از بازوانش گفتم
« ؟ بلا » : به سرعت آغوش اش را گشود

در حالی که دستانم را مقابل دهانم نگه داشته بودم به سمت دستشویی دویدم . چنان حس بدی داشتم که – در ابتدا

وقتی شاهد خم شدن و بالا آوردن وحشیانه ام در توالت بود ، برایم اهمیتی نداشت .

« ؟ بلا چی شده »

هنوز نمی توانستم پاسخ دهم . او با نگرانی در آغوشم گرفت ، موهایم را از صورتم کنار زد و منتظر شد تا بتوانم

دوباره

تنفس کنم .

« مرغ فاسد لعنتی » : ناله کردم

صدایش سخت و کشیده بود. « ؟ حالت خوبه »

« خوبم . فقط مسمومیت غذاییه . لازم نیست تو اینارو ببینی. برو » : نفس نفس زنان گفتم

« امکان نداره بلا »

او بدون توجه به هل دادن های ضعیف من به نرمی « برو » : در حال تلاش برای تمیز کردن دهانم دوباره ناله کردم

کمک ام کرد .

وقتی دهانم تمیز بود ، مرا به سمت تخت برد و با دقت آنجا نشان د، بازوانش هنوز پشتم بودند.

« ؟ مسمومیت غذایی »

« آره . دیشب مرغ سخاری درست کردم . مزه ی بدی میداد . همه شو ریختم دور ، اما اول چند لقمه خوردم » :

غریدم

« ؟ الان حالت چطوره » . دست سردی روی پیشانی ام گذاشت . احساس خوبی داشت

برای یک لحظه به آن فکر کردم . حالت تهوع به همان سرعتی که آمده بود از بین رفته بود و حال من مانند همه ی

« خیلی نورمال » . صبح های دیگری بود که از خواب بلند می شدم

قبل از نیمرو کردن چند تخم مرغ او مجبورم کرد که ساعتی صبر کنم و یک لیوان آب را درون معده ام نگه دارم .

من

حس کاملا عادی ای داشتم به غیر از اینکه به خاطر بیدار ماندن در نیمه شب خسته بودم . با تبدلی مقابل پاهایش لم

دادم و او کانال سی ان ان را گرفت . ما خیلی از دنیا دور مانده بودیم . اگر جنگ جهانی سوم هم به راه افتاده بود ما

خبری نداشتیم .

از اخبار خسته شده و برگشتم تا او را ببوسم . مانند امروز صبح ، با حرکتم دردی ناگهانی در دلم ایجاد شد . در حالی

که

دستم را محکم روی دهانم گرفته بودم خود را از او عقب کشیدم . می دانستم که این بار به دستشویی نمی رسم

بنابراین به سمت سینک ظرفشویی دویدم.

او بار دیگر موهایم را عقب نگه داشت.

« شاید باید به ریو برگردیم و بریم پیش به دکتر » : وقتی داشتم دهانم را پاک می کردم ، با نگرانی گفت
 « دندونهامو بشورم حالم خوب می شه » : دکتر به معنی آمپول بود . سرم را تکان دادم و به سمت راهرو چرخیدم
 وقتی دهانم طعم بهتری یافت در چمدان هایم به دنبال جعبه ی کمک های اولیه کوچکی گشتم که آلیس برایم
 گذاشته بود . جعبه ای که پر از وسایل انسانی مانند باند و مسکن بود ، و حامل چیزی که الان نیاز داشتم ، قرص
 دلپیچه . شاید می توانستم دلم و ادوارد را آرام نگه دارم .
 اما قبل از اینکه قرص را بیابم ، دستم به چیز دیگری خورد که آلیس برایم گذاشته بود . جعبه ی کوچک آبی را
 برداشته

و برای لحظه ای طولانی همه چیز را فراموش کرده و به آن خیره شدم .

و سپس شروع به شمردن در ذهنم کردم . یک بار . دوبار . دوباره .

ضربه روی در غافلگیرم کرد . جعبه ی کوچک از دستم دوباره داخل چمدان افتاد .

« ؟ حالت خوبه؟ دوباره بالا آوردی » : ادوارد از پشت در پرسید

صدایم به نظر خفه می آمد . « هم آره هم نه »

« ؟ بلا؟ می شه پیام تو ؟ لطفا » : حالا با نگرانی گفت

« ؟... باشه »

او داخل شد و وضعیت مرا بررسی کرد : چهارزانو کنار چمدان با نگاهی خیره و بی حالت . کنارم نشست و دستش
 بی درنگ به سمت پیشانی ام دراز شد .

« ؟ چی شده »

« ؟ چند روز از عروسی گذشته » : زمزمه کردم

« !؟ هفده . بلا چی شده » : به طور خودکار جواب داد

دوباره شمردم . انگشتی را بالا نگه داشته بودم ، به علامت این که صبر کند و شماره ها را زیر لب زمزمه می کردم .
 در

مورد روزها اشتباه می کردم . بیشتر از مدتی که فکر می کردم اینجا بودیم . دوباره از اول شمردم .

« ! بلا! دارم دیوونه می شم » : با عجله گفت

سعی کردم هضم اش کنم . نتوانستم . پس درون چمدان دوباره به دنبال جعبه ی نوارهای بهداشتی گشتم . آن را بی
 صدا بالا گرفتم .

« ؟ منظورت چیه؟ داری می گی بیماریت به خاطر وضعیت روحی دوران قاعدگیه » : با سردرگمی نگاهم کرد

« نه ، نه ادوارد . دارم می گم که قاعدگی من پنج روز عقب افتاده » : توانستم با صدایی ضعیف بگویم

حالت چهره اش تغییر نکرد . انگار من چیزی نگفته بودم .

« فکر نکنم مسموم شده باشم » : اضافه کردم

جوابی نداد . به یک مجسمه تبدیل شده بود .

« ! رویا ها . این همه خوابیدن . گریه ها . این همه اشتها . اوه . اوه... اوه » : با صدایی ثابت برای خودم نجوا کردم

نگاه ادوارد به نظر شیشه ای می رسید ، گویی دیگر مرا نمی دید .

به طور خودکار ، تقریبا ناخودآگاه ، دستم به سمت شکم ام رفت.

« اوه : دوباره گفتم

روی پاهایم پریدم و از دستان بی حرکت ادوارد رها شدم . از صبح زیرپوش و لباس زیر سیلکی را که برای خواب می پوشیدم عوض نکرده بودم . پارچه ی آبی را از سر راه کنار زده و به شکم ام خیره شدم .

« غیر ممکنه : زمزمه کردم

من تجربه ای با حاملگی یا نوزادان یا هر چیزی که متعلق به دنیای اینها بود نداشتم ، اما احمق هم نبودم . به قدر کافی فیلم و سریال دیده بودم که بدانم قضیه اینطور پیش نمی رود . من فقط پنج روز عقب بودم . اگر در این مدت کوتاه حامله شده بودم ، بدنم حتی فرصت نداشت این حقیقت را در خود ثبت کند . دچار تهوع صبحگاهی نمی شدم .

عادت

غذایی و خوابیدن ام تغییر نمی کرد .

و به طور حتم ، این برآمدگی هرچند کوچک ولی مشخصی بین لگن هایم نداشتم .

کمرم را جلو و عقب کردم تا از هر زاویه نگاهش کنم ، جوری که انگار برآمدگی در نور مناسب از بین رفتنی بود .

انگشتانم را روی قلبه ی کوچک کشیدم و از سختی و استحکام آن زیر پوست دستم تعجب کردم .

چراکه با برآمدگی یا بدون آن ، با قاعدگی یا بدون آن - که مطمئنا اکنون بدون آن بود ، « غیر ممکنه » : دوباره گفتم

با اینکه من در تمام عمرم یک روز هم عقب نیفتاده بودم - امکان نداشت که من حامله باشم . محض رضای خدا ،

تنها کسی که در تمام عمرم با او سکس داشتم یک خون آشام بود .

ادوارد ، یک خون آشام که اکنون بدون اثری از حرکت ، روی زمین یخ زده بود .

پس حتما توضیح دیگری وجود داشت . من مشکلی داشتم . بیماری مخصوص به آمریکای جنوبی که تمام علائم

حاملگی را داشت . فقط سرعتش بیشتر بود .

و سپس چیزی به خاطر آوردم . یک تحقیق اینترنتی صبحگاهی که به نظرم قرن ها از آن گذشته بود . در حالی که

پشت میز در خانه چارلی نشسته بودم و نور خاکستری رنگ از پنجره داخل می تابید ، روی کامپیوتر کهنه ام به یک

صفحه ی اینترنتی به نام "خون آشام ها، الف تا ی" خیره شده بودم . کمتر از بیست و چهار ساعت از زمانی که

جیکوب بلک مرا با افسانه های کوئیلیت که خود هنوز باور نداشت جذب می کرد و به من میگفت ادوارد یک خون

آشام است ، می گذشت . مشتاقانه اولین پست های سایت را بررسی کرده بودم که به تمام افسانه های خون آشامی

دور دنیا تقدیم شده بود. داناگ فیلیپینی ، استری عبری ، واراکولاکی رومانیایی ، استرگونی بنفیچی ایتالیایی

- افسانه ای که بر اساس اولین برخورد پدر شوهر من با ولتوری ها بود ، که من آن زمان چیزی راجع به آن

نمی دانستم - وقتی افسانه ها بیشتر و بیشتر غیر معمول به نظر می رسیدند ، دقت و توجه من نیز کمتر و کمتر شده

بود . فقط قسمت های مبهمی از آخرین پست ها را به خاطر داشتم . همه شان به نظر داستان های رویایی و

بهانه هایی جهت توجیه مسائلی مانند میزان مرگ نوزادان یا خیانت در زناشویی به نظر می رسیدند . " نه

عزیزم من با کسی رابطه ندارم . اون زن زیبایی که تو دیدی از خونه بیرون رفت فقط یه پری

خون آشام بود . خیلی خوش شانسم که جون سالم به در بردم." - البته از زمانی که من با تانیا آشنا شده

بودم بعضی از این بهانه ها به نظر حقیقت محض می رسید - یک داستان در مورد زنان نیز وجود داشت. "چه طور

می تونی منو متهم به خیانت کنی ؟ فقط به این دلیل که تو از یک سفر دریایی دوساله برگشتی و

من حامله ام؟ تقصیر اون خون آشام بود که منو با قدرت های خودش هیپنوتیزم کرد."

این قسمتی از تعریف یک مرد خون آشام بود. توانایی او برای تولید مثل با شکار بی چاره اش. سرم را تکان دادم. مبهوت بودم، ولی...

به □ زمه و روزالی اندیشیدم. خون آشام ها قادر به تولید مثل نبودند. اگر چنین چیزی امکان داشت، روزالی تا کنون راهی پیدا کرده بود. افسانه ی مردان خون آشام چیزی جز دروغ نبود.

جز اینکه... خب تفاوتی وجود داشت. روزالی نمی توانست حامل بچه باشد، چراکه در وضعیتی که هنگام تبدیل شدن به خون آشام داشت، منجمد شده بود. بدون تغییر و بدن زنان انسان می بایست برای حاملگی تغییر می کردند. تغییر ماهانه ی شکل بدن و هم چنین تغییرات بیشتری که برای آماده سازی یک کودک در حال رشد لازم بود.

روزالی توانایی تغییر نداشت.

اما بدن من می توانست تغییر کند. بدن من تغییر کرده بود. برآمدگی ای را که دیروز روی شکم ام وجود نداشت لمس کردم.

تمام مردان انسان، از زمان بلوغ تا مرگ بی تغییر باقی می ماندند. قسمتی اطلاعات که از جایی خوانده بودم به یادم آمد: چارلی چاپلین در هفتاد سالگی صاحب جوان ترین فرزند خود شد. مردان چیزی مانند دوران حمل فرزند و یا دوران باروری را تجربه نمی کردند.

و البته، وقتی همسران آنها توانایی حمل نداشتند، چه کسی می توانست بداند که آیا مردان خون آشام توانایی بچه دار شدن دارند یا نه؟ کدام خون آشام روی کره زمین لزوم آزمایش این فرضیه را با یک زن انسان حس کرده بود؟

یا تمایل آزمایش آن را؟

تنها یک نفر به ذهنم می رسید.

قسمتی از مغزم این حقایق، خاطرات و گمان ها را بررسی می کرد، در حالی که قسمت دیگر آن که وظیفه ی تکان دادن بدن، حتی کوچکترین ماهیچه را بر عهده داشت، از انجام فعالیت های نورمال نیز بازمانده بود. لبهایم تکان نمی خوردند، با اینکه می خواستم به ادوارد خواهش کنم برایم توضیح دهد چه در حال رخ دادن بود. باید به سمتی که او نشسته بود می رفتم، لمسش می کردم اما بدنم از دستورات مغزم اطاعت نمی کرد. فقط می توانستم در حالی که انگشتانم را به نرمی روی برآمدگی شکم ام می فشردم، به چشمان وحشت زده ام در آینه خیره شوم.

و سپس، همانند رویای شفاف دیشب، صحنه ناگهان عوض شد. تمام چیزی که در آینه می دیدم کاملا متفاوت بود، با اینکه در واقع هیچ چیز واقعا عوض نشده بود.

چیزی که تمام محیط را برایم تغییر داد، تکان کوچکی بود که از داخل برآمدگی به انگشتانم وارد شد.

در همان لحظه تلفن ادوارد به صدا درآمد. مصمم و مصرانه. هیچ کدامان حرکت نکردیم. دوباره و دوباره زنگ

خورد. در حالی که انگشتانم را روی دلم فشار می دادم، منتظر سعی کردم صدای تلفن را از مغزم مهار کنم. نگاهم در

آینه دیگر وحشت زده نبود. متفکر بود. به سختی متوجه اشک های عجیب و بی صدایی شدم که از گونه هایم پایین می چکید.

تلفن به زنگ خوردن ادامه داد. دلم می خواست ادوارد جواب می داد. من در حال تجربه ی یک لحظه بودم، احتمالاً مهم ترین لحظه ی عمرم.

زنگ! زنگ! زنگ!

سرانجام، صدای آزاردهنده ی تلفن به چیزهای دیگر غالب شد. من کنار ادوارد زانو زدم، فهمیدم که با دقت بیشتری

حرکت می کنم. نسبت به هم حرکتم هزار بار دقیق تر بودم. جیبهایم را گشتم تا تلفن را پیدا کنم. انتظار داشتم دستش را دراز کند و خود جواب تلفن را بدهد اما او کاملاً بی حرکت بود.

شماره را شناختم و می دانستم که چرا تماس گرفته است.

صدایم بهتر از قبل نبود. گلویم را صاف کردم. «سلام آلیس»

«؟ بلا؟ بلا؟ حالت خوبه»

«؟ آره. ام... کارلایل اونجاست»

«؟ آره. چی شده»

«من خودم صد در صد مطمئن نیستم»

صدایش محتاط بود. از آن سوی گوشی کارلایل را صدا زد و قبل از اینکه بتوانم سوال اولش را «؟ ادوارد خوبه»

«؟ چرا گوشی رو بر نمی داشت» : جواب دهم پرسید

«نمی دونم»

«... بلا... چی شده؟ من همین الان دیدم»

«؟ چی دیدی»

«کارلایل اومد» : سکوت. بلاخره او گفت

حس کردم آب یخ به رگ هایم تزریق شده است. اگر آلیس تصویر من با یک کودک چشم سبز و صورتی پریایی در

آغوشم دیده بود حتما می گفت، نمی گفت؟

در آن نیم لحظه ای که منتظر بودم کارلایل پای تلفن حاضر شود، تصویری که فکر می کردم آلیس دیده بود، پشت

پلک هایم رقصید. یک کودک کوچک و زیبا، زیبا تر از کودک رویایم، یک ادوارد کوچک در آغوش من. گرما

جای

یخ را در رگهایم پر کرد.

«؟ بلا؟ کارلایل هستم. چی شده»

نمی دانستم چه گونه پاسخ دهم. آیا به نتیجه گیری من می خندید؟ می گفت که دیوانه شدم؟ آیا دوباره در «... من

«

« من کمی نگران ادوارد ام . خون آشام ها می تونن شوک زده بشن » ؟ حال دیدن رویایی رنگی بودم
 « بهش صدمه ای وارد شده » . صدای کارلایل ناگهان میرم بود
 « نه ، نه . فقط سورپرایز شده » : به او اطمینان دادم
 « بلا من متوجه نمی شم »
 « حامله باشم » : نفس عمیقی کشیدم « ... من فکر می کنم... خب ، من فکر می کنم که... شاید... ممکنه من »
 ضربه ی کوچک دیگری به شکم ام وارد شد ، گویی در تایید حرف من بود.
 بعد از مکثی طولانی ، آموزش درمانی کارلایل دست به کار شد .
 « اولین روز آخرین قاعدگی ات کی بود »
 محاسبات ذهنی اش را آنقدر انجام داده بودم که بتوانم با حتم پاسخ دهم . « شانزده روز قبل از عروسی »
 « ؟ چه احساسی داری »
 ممکنه احمقانه به نظر برسه ، « . و صدایم شکست . قطره اشک دیگری از گونه هایم جاری شد « یه حس عجیب »
 ببینید... می دونم واسه همه ی این چیزا خیلی زوده . شاید من دیوانه شدم . اما من رویاهای عجیب غریب می بینم و
 همیشه دارم می خورم و گریه ام می گیره و بالا میارم و ... و... قسم می خورم همین الان یه چیزی توی من حرکت
 کرد »
 ادوارد سرش را بالا آورد.
 من آهی از سر آسودگی کشیدم .
 ادوارد دستش را برای تلفن دراز کرد ، چهره اش سفید و سخت بود .
 « ام... فکر کنم ادوارد می خواد باهاتون صحبت کنه »
 « گوشی رو بده بهش » : کارلایل با صدای سختی گفت
 نیمه مطمئن از توانایی ادوارد برای صحبت کردن ، تلفن را در دستش گذاشتم .
 « ؟ این ممکنه » : او زمزمه کرد
 برای مدتی طولانی ادوارد خیره به هیچ ، با نگاهی خالی ، گوش می داد .
 در حال صحبت بازویش را دور من انداخته و به خودش نزدیکتر کشید . « ؟ و بلا چی »
 « بله . بله . این کارو می کنم » : او برای مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید گوش فرا داد و گفت
 او تلفن را قطع کرده و بلافاصله شماره ی دیگری گرفت.
 « ؟ کارلایل چی گفت » : من بی طاقت پرسیدم
 « فکر می کنه که تو حامله باشی » : ادوارد با صدایی بی روح پاسخ داد
 این کلمات لرزه ی گرمی به ستون فقرات من فرستادند . ضربه ی کوچک درونم لرزید .
 « ؟ الان با کی تماس گرفتی » : وقتی دوباره تلفن را مقابل گوشش گرفت ، پرسیدم
 « به فرودگاه . می ریم خونه »
 ادوارد بدون مکث ، بیشتر از یک ساعت پای تلفن بود . حدس می زدم در حال برنامه ریزی پرواز برگشت مان باشد
 ،
 اما مطمئن نبودم چرا که او انگلیسی صحبت نمی کرد . انگار عصبانی بود ، دفعات زیادی از میان دندانهایش صحبت

کرد .

همزمان با بحث کردن در حال جمع کردن وسایل بود . همانند یک گردباد خشمگین اطراف اتاق می چرخید و به

جای

خرابی، به اتاق نظم و ترتیب می بخشید . بدون نگاه کردن تعدادی لباس روی تخت انداخت و من به این نتیجه

رسیدم

که زمان لباس پوشیدن من است . در مدتی که من لباس می پوشیدم با حرکات آشفته و ناگهانی به بحث ادامه داد . وقتی دیگر تحمل انرژی خشمگینی که از او ساطع می شد را نداشتم به آرامی اتاق را ترک کردم . تمرکز دیوانه ی او باعث تهوع من می شد . نه مانند تهوع صبحگاهی فقط از نوع ناراحت کننده اش . من جای دیگری منتظر عوض شدن حال اش می شدم . نمی توانستم با این ادوارد یخی و متمرکز که راستش ، کمی مرا می ترساند صحبت کنم .

بار دیگر به آشپزخانه رسیدم . بسته ای چوب شور روی میز بود . بی هدف شروع به جویدن کردم و از پنجره به

ماسه و

صخره ها و درختان و اقیانوس خیره شدم . همه چیز در نور آفتاب می درخشید .

کسی از درونم ضربه زد.

« می دونم. منم دلم نمی خواد برم » : گفتم

کمی به بیرون زل زدم . اما ضربه زننده پاسخی نداد .

« ؟ نمی فهمم. چه مشکلی هست » : زمزمه کردم

شگفت آور ، مطمئنا بود . حتی تحیرانگیز . اما مشکل؟

نه.

پس چرا ادوارد انقدر عصبانی بود ؟ او کسی بود که با صدای بلند آرزوی یک ازدواج زود هنگام را کرده بود .

سعی کردم برایش دلیلی پیدا کنم.

شاید خواست ادوارد مبنی بر رفتن ما به خانه زیاد هم گیج کننده نبود . او می خواست کارلایل مرا معاینه کند ،

مطمئن

شود که گمان های من درست هستند ، اگرچه در این مرحله هیچ گونه شکی در ذهن من باقی نمانده بود . احتمالا

آنها

می خواستند بدانند من چرا انقدر زیاد در حاملگی پیش رفته ام . با این ضربه ها و برآمدگی و تمام اینها . این چیزها

نورمال نبود .

به قضیه که فکر کردم، مطمئن بودم که از آن سر در آورده ام. او حتما نگران بچه بود. من هنوز به مرحله ی نگرانی

نرسیده بودم. مغز من دیرتر از مال ادوارد کار می کرد. من هنوز درگیر تصویری بودم که مغزم قبلا ساخته بود:

کودک

کوچک با چشمان ادوارد، سبز، همانند چشمان ادوارد زمانی که انسان بود، آرام و ساده آرمیده در آغوش من.

امیدوار

بودم که دقیقا چهره ی ادوارد را داشته باشد. بدون هیچ شباهتی به من.

جالب بود که این تصویر چه قدر ناگهانی و لازم بود . از اولین تماس کوچک ، تمام دنیا برایم عوض شده بود . جایی

که قبلا یک چیز وجود داشت که بدون آن زندگی برایم ناممکن بود ، حالا دو چیز وجود داشت . تقسیمی وجود نداشت

عشق من بین آن دو تقسیم نشده بود ، اینطور نبود . گویی در آن لحظه قلبم متورم و اندازه اش دوبرابر شده بود . تمام

آن جای اضافه اکنون پر شده بود . این افزایش ظرفیت تا اندازه ای برایم گیج کننده بود .

من هیچ وقت قبلا رنج و کناره گیری روزالی را درک نکرده بودم . هیچ گاه خودم را یک مادر نمی دیدم . هیچ گاه این

را نخواستہ بودم . برایم قول دادن به ادوارد برای گذشتن از بچه اهمیتی نداشت . چون بچه داشتن برایم اهمیتی نداشت . کودکان در واقع هیچ گاه برایم جذایبیتی نداشتند . موجوداتی پر سر و صدا بودند که همیشه نوعی مایع از آنها

آویزان بود . هیچ وقت کاری به کار بچه ها نداشتم . وقتی به رن ه و داشتن فرزندی دیگر فکر میکردم ، همیشه برادری

بزرگتر را در ذهن داشتم ، کسی که از من مراقبت کند ، نه برعکس .

این بچه ، بچه ی ادوارد ، داستان کاملا متفاوتی بود .

او را همانند هوایی که تنفس می کردم می خواستم ، خواستش برایم یک انتخاب نبود ، یک نیاز بود .

شاید من خیالپردازی بدی داشتم . شاید به این دلیل بود که نمی توانستم قبل از زمانی که خود متاهل بودم ، تصور کنم

که ازدواج را دوست داشته باشم . نمی توانستم قبل از زمانی که خود بچه دار شدم ، تصور کنم که بچه را دوست داشته باشم...

وقتی دستم را روی شکم ام گذاشته و منتظر ضربه ی بعدی شدم ، اشکهایم دوباره روی گونه هایم جاری شدند .

« ؟ بلا »

برگشتم . با صدای او هشیار شده بودم . صدایش زیادی سرد بود . زیادی محتاط . چهره اش با صدا همخوانی داشت ،

سخت و بی حالت .

و سپس گریه ام را دید .

« ؟ بلا! درد می کشی » : در یک لحظه اتاق را طی کرد و دستانش را روی صورتم گذاشت

« ... نه..نه »

تترس ، تا شانزده ساعت دیگه می رسیدم خونه . همه چیز درست میشه . وقتی برسیم » : مرا به سینه اش فشرد

« کارلایل حاضر خواهد بود . این موضوع رو حل می کنیم . تو چیزیت نمیشه

« ؟ منظورت چیه که این موضوع رو حل می کنید »

قبل از اینکه اون چیز بتونه به هر قسمتی از تو صدمه بزنه میاریم اش » : خود را عقب کشید و در چشمانم خیره شد

« بیرون . تترس . من نمی ذارم بهت صدمه بزنه

«؟ اون چیز»: نفسم گرفت

لعنتی، یادم رفته بود که گوستاوو قرار بود امروز بیاد. الان: ناگهان او نگاهش را از من به سمت درب ورودی گرفت

«از شرش خلاص می شم و برمی گردم

برای تکیه به پیشخوان چنگ زدم. زانوهایم می لرزیدند.

ادوارد ضربه زنده ی کوچک مرا یک چیز خوانده بود. گفته بود کارلایل آن را بیرون میاورد.

«نه»: زمزمه کردم

پس من اشتباه فهمیده بودم. او اصلا به بچه اهمیتی نمی داد. او می خواست بچه را بیازارد. تصویر زیبای درون

ذهنم به سرعت به چیز تاریکی عوض شد. کودک نازنینم در حال گریه بود و بازوان من ضعیف تر از آن که

محفاظت اش کنند.

چه می توانستم بکنم؟ آیا می توانستم متقاعدشان کنم؟ اگر نمی توانستم چه؟ آیا این توضیح سکوت عجیب آلیس

پشت تلفن بود؟ آیا آلیس این را دیده بود؟ دیده بود که کارلایل و ادوارد آن کودک رنگ پریده و کامل را قبل از

اینکه

فرصت زندگی داشته باشه می کشند؟

این غیر ممکن بود. من اجازه ی چنین چیزی را نمی دادم. «نه»: دوباره نجوا کردم

شنیدم که ادوارد دوباره به زبانی پرتغالی صحبت می کرد. دوباره در حال بحث بود. صدایش نزدیک تر شد و

شنیدم

که با غضب غرید. سپس صدای دیگری شنیدم. آرام و محجوب. صدای یک زن.

ادوارد جلوتر از او به آشپزخانه آمد و کنار من ایستاد. اشک ها را از صورتم زدود و در گوشم از میان لبهای به هم

فشرده اش زمزمه کرد:

اگر ادوارد انقدر عصبانی و سرسخت «اصرار می کنه که غذایی رو که آورده بذاره و بره. برامون شام درست کرده»

«اینا بهانه است. می خواد مطمئن بشه که من هنوز نکشتمت». نبود می دانستم که اکنون چشمهایش را می چرخاند

در انتها صدایش به سردی یخ شد.

کوئر با ظرفی در دستانش وارد شد. آرزو کردم که ای کاش پرتغالی یا اسپانیایی بلد بودم تا بتوانم از این زن که

برای

اطمینان از سلامت من یک خون آشام را عصبانی کرده بود، تشکر کنم.

چشمهایش بین ما دوتا چرخید. دیدم که رنگ چهره و خیسی چشمانم را بررسی کرد. در حالی که چیزی را من من

می کرد که من نمی فهمیدم، ظرف را روی پیشخوان گذاشت.

ادوارد چیزی به او پراند. تا به حال ندیده بودم که او انقدر بی نزاکت رفتار کند. او برگشت تا برود و حرکت دامن

بلند

او بوی غذا را به صورت من کشاند. بوی شدیدی بود. پیاز و ماهی. دهانم را بستم رو به سمت سینک شتافتم.

ادوارد

دستش را روی پیشانی ام قرار داد و صدای زمزمه ی آرامش دهنده اش را از میان غرش درون گوشهایم شنیدم.

دستانش برای لحظه ای ناپدید شدند و من صدای باز و بسته شدن در یخچال را شنیدم. به لطف او، بوی غذا به همراه صدای در قطع شد و دستان ادوارد دوباره برای خنک کردن پیشانی خیس و چسبناک من شتافتند. حالم به سرعت بهتر شد.

در حالی که گونه هایم را نوازش می کرد دهانم را پاک کردم .
 ضربه ی آزمایشی کوچکی در شکم ام نواخته شد .
 « همه چیز مرتبه... ما خوییم » : به سمت برآمدگی فکر اندیشیدم
 ادوارد مرا چرخاند و به آغوش کشید . سرم را روی شانه هایش استراحت آسودم ، دستانم ناخودآگاه روی شکم ام جمع شدند .

صدای بریده شدن نفس کسی را شنیدم و بالا را نگاه کردم .
 زن هنوز آنجا بود و دستانش طوری به جلو باز شده بودند که گویی دنبال راهی برای کمک می گشت . چشمان گشاده و خیره اش به برآمدگی روی شکم من خیره شده و دهانش با وحشت باز مانده بود .
 سپس صدای بریده شدن نفس ادوارد را نیز شنیدم و او در حالی که مرا کمی به پشت سر هل می داد ، چرخید و رو به زن ایستاد . دستانش دور کمر من حلقه شدند گویی می خواست مانع جلو رفتن من شود .
 ناگهان کوئر شروع به فریاد زدن کرد . بلند ، عصبانی ، کلمات نامفهومش مانند چاقو سرتاسر اتاق به پرواز درآمدند .

مشت کوچکش را در هوا بلند کرد و با تکان دادن آن به سمت ادوارد ، دو قدم جلوتر آمد . در کنار وحشی گری هایش دیدن ترس درون چشمانش کار سختی نبود .
 در حالی که من بازوانش را از ترس برای زن ، می فشردم ادوارد جلوتر رفت . اما زمانی که او سخنرانی زن را قطع کرد
 لحنش مرا متعجب ساخت ، به خصوص با در نظر گرفتن رفتاری که ادوارد با او داشت ، آن هم زمانی که اینطور در مقابلش جیغ نمی زد . اکنون صدایش آرام بود . ملتمسانه . جدا از آن لحنش نیز متفاوت بود . از انتهای گلویش حرف می زد و وزن آن از بین رفته بود . فکر نمی کنم هنوز به زبان پرتغالی صحبت می کرد .
 برای لحظه ای ، زن با تعجب به او خیره شد . و در حالی که یک سوال طولانی را به همان زبان بیگانه پرسید ، چشمانش باریک و باریکتر شدند .
 به چهره ی ادوارد خیره شدم که غمگین و جدی شد و سپس یک بار با سر تایید کرد . زن قدمی به عقب برداشت و روی سینه اش صلیب کشید .

ادوارد دستش را به سمت او دراز کرد و دست دیگر را روی گونه ام گذاشت . او دوباره با عصبانیت جواب داد و دستانش

را به سمت ادوارد تکان داد و برایش قیافه گرفت . وقتی حرفش تمام شد ، ادوارد دوباره با همان صدای آرام و مبرم قبلی صحبت کرد .

چهره ی زن عوض شد . وقتی ادوارد صحبت می کرد ، او با شک و تردید واضح در نگاهش به ادوارد می نگرست و مدام نگاهش را به من می انداخت . حرف ادوارد تمام شد و به نظر می رسید زن به چیزی می اندیشد . نگاهش بین ما

دوتا چرخید و سپس ، گویی ناخودآگاه ، قدمی به عقب برداشت .

او با دستانش شکلی همانند یک بادکنک را نشان داد که از شکم اش بیرون پرید . من خیره شدم . آیا افسانه هایش درباره ی خون آشام های درنده این را نیز در بر داشتند ؟ آیا ممکن بود او در مورد چیزی که درون من در حال رشد بود

اطلاعی داشته باشد ؟

او این بار عمدی چند قدم به جلو برداشت و چند سوال پرسید که ادوارد با عصبانیت جواب داد . سپس ادوارد سوالی پرسید . زن مکث کرده و سپس به آرامی سر تکان داد . وقتی ادوارد دوباره صحبت کرد صدایش چنان دردناک بود که

نگاهم را به خود جلب کرد . صورت اش غرق در اندوه بود .

در جواب ، کوئر به قدری جلو آمد که بتواند دستش را روی دستان من بالای برجستگی شکم ام ، بگذارد . او یک کلمه

به پرتغالی گفت .

سپس برگشت . شانه هایش طوری خم بودند که انگار این مکالمه پیرترش کرده بود . « مورت » : به آرامی آهی کشید

« مورت : مرگ » . آنقدر اسپانیایی می دانستم که معنی آن لغت را بفهمم

ادوارد دوباره یخ زده بود ، با نگاه شکنجه دیده اش رفتن او را تماشا کرد . لحظاتی بعد ، صدای روشن شدن موتو قایقی

به گوش رسید و بعد در دوردست ناپدید شد .

ادوارد تا زمانی که من به سمت دستشویی راه بیفتم حرکتی نکرد . سپس دستانش شانه های مرا گرفتند . صدایش زمزمه ای از رنج بود . « ؟ کجا می ری »

« می رم دوباره مسواک بزنم »

« نگران چیزی که اون گفت نباش . اینها چیزی جز افسانه نیستند . دروغ هایی که برای سرگرمی گفته می شن »

با اینکه این کاملاً حقیقت نداشت . انگار من می توانستم چیزی را « من از حرفهایش چیزی متوجه نشدم » : به او گفتم فقط به خاطر اینکه افسانه بود نادیده بگیرم . زندگی من از هر طرف با افسانه ها پر شده بود . همه شان در زندگی من

حقیقت داشتند .

« من مسواک ات رو جمع کردم. الان میارم »

او جلوتر از من به اتاق خواب شتافت .

« ؟ زود حرکت می کنیم » : صدا زد

« به محض اینکه تو حاضر بشی »

در حالی که صبر کرد تا کار من تمام شود ، طول اتاق را در سکوت طی کرد . کارم که تمام شد مسواک را به او برگرداندم.

« من ساک ها رو می برم کنار قایق »

« ... ادوارد »

« ؟ بله » : او برگشت

می شه مقداری غذا برای راه برداری ؟ که « : درنگ کردم . سعی داشتم راهی پیدا کنم تا چند ثانیه تنها باشم. گفتم
« ؟ اگه دوباره گرسنه شدم

نگران هیچ چیز نباش . تا چند ساعت دیگه به کارلایل می رسیم . این به زودی تموم » : چشمانش نرم بودند « البته »
میشه

از آنجاییکه به صدایم اعتماد نداشتم ، فقط سر تکان دادم .

او برگشت و با چمدان هایی بزرگ در هر دست از اتاق خارج شد .

من از جا پریدم و تلفنی را که روی پیشخوان جا گذاشته بود چنگ زدم . خیلی دور از ادوارد بود که چیزی را فراموش

کند . که آمدن گوستاوو را فراموش کند . که تلفن اش را اینجا جا بگذارد . آنقدر مضطرب بود که به سختی خودش را
را

حفظ می کرد .

تلفن را گشودم و شماره های برنامه ریزی شده را گذراندم . خوشحال بودم که صدایش را قطع کرده ، می ترسیدم

مج ام را بگیرد . آیا الان کنار قایق بود؟ یا برگشته بود ؟ اگر زمزمه می کردم ، آیا می توانست صدایم را از

آشپزخانه

بشنود؟

شماره ای که می خواستم را پیدا کردم . شماره ای که تا به حال هیچ وقت در زندگی ام نگرفته بودم . آن را گرفته و
امیدوارانه منتظر ماندم.

« ؟ الو » : صدایش مانند موسیقی بادهای طلایی پاسخ

زمزمه کردم: روزالی؟ بلا هستم. خواهش میکنم... تو باید کمک کنی

پایان کتاب اول: بلا

کتاب دوم: جیکوب

فصل هشتم: منتظرم که این جنگ لعنتی دیگه شروع بشه.

« !؟ آه ، خدایا ، پل لعنتی مگه تو خودت خونه نداری »

پل که روی کاناپهی من لم داده بود و یه مسابقهی بیسبال مسخره رو توی تلوزیون مزخرف من نگاه میکرد ، بهم نیشخند زد و خیلی آروم یه دوریتو (نوعی چیپس) از تو بسته اش برداشت و یه تیکه تو دهنش گذاشت .

« !اگه اینو خودت نیوورده باشی من میدونم و تو » : گفتم

خواهرت بهم گفت پیام و با هرچی دوست دارم از خودم پذیرایی « : و ادامه داد « نه » در حالیکه جویدن جواب داد

« کنم »

« ؟ ریچل خونه ست » : سعی کردم صدامو عوض کنم تا معلوم نشه دلم می خواد با مشت بکوبم تو صورتش اما نشد ، اون دستم رو خونده بود . بسته چیپسو انداخت پشتش . روی کوسن ها لم داد و صدای خرد شدن چیپس ها بیا بینم « : بلند شد . پل دستهای رو بالا آورد ، اونها رو نزدیک به صورتش مشت کرد و مثله یه بکسور گارد گرفت

« بچه ، من نیازی ندارم ریچل ازم مراقبت کنه

« آره جون خودت ، انگار من نمی دونم در اولین فرصت با گریه مستقیم میری پیشش » : من غریدم

من نمیروم پیش یه دختر گله کنم ، اگه تو بتونی وارد یه « : اون خندید . روی کاناپه ولو شد و دستهای رو پایین آورد

« ؟ دعوای شانسی بشی ، این فقط بین ما دوتا باقی میمونه و بالعکس ، درسته

« درسته » : خوب بود که ازم برای مبارزه دعوت میکرد . من بدنم رو شل کردم ، جوریکه انگار تسلیم شدم و گفتم

پل نگاهش رو دوباره به طرف تلوزیون برگردوند .

من به طرفش خیز برداشتم .

وقتی مشتم به صورتش برخورد کرد ، دماغش صدایی داد که دلم رو خنک کرد . پل به طرفم چنگ انداخت اما من قبل از اینکه دستش بهم برسه ، با بسته ی دوریتو تو دستم جا خالی دادم .

« ! دماغ رو شکوندی احمق » : پل گفت

« ؟ فقط بین ما دوتا ، درسته »

رفتم چیپسها رو یه گوشه بذارم و وقتی که برگشتم پل در حال جا انداختن بینی شکسته اش بود ، قبل از اینکه همونجوری کج جوش بخوره . خون بند اومده بود و اون قسمتی که از بینیش جاری شده بود و روی لب و چانه اش میچکید انگار منبعی نداشت . در حالیکه بینی شکسته شده اش رو تکون میداد تا جا بیوفته فحش می داد و ناله می کرد .

« خیلی آدم آزاری جیکوب ، باور کن ترجیح می دم با لیا بگردم »

وای خیلی ناراحت شدم ، شرط می بندم که لیا خوشحال می شه بفهمه می خوام باهاش وقت بگذرونم ، شرط «

« می بندم که این قلبشو خیلی تسکین میده

« ... فراموش کن که گفتم »

« البته . از دهنم در نمیره »

و دوباره روی کاناپه لم داد و شروع کرد به پاک کردن باقیمانده خونی که رو یقه تیشرتش « لعنتی » : پل غرغر کرد

مونده بود .

و دوباره چشمهایش رو به طرف بازی برفکی بیسبال برگردوند . « تو خیلی سریعی . اینو باید اعتراف کنم »

لحظه ای واستادم و بعد آروم ، درحالی که داشتم چیزی در مورد دزدی زمزمه می کردم ، به طرف اتاقم راه افتادم .

قبلا ها ، می تونستی همیشه رو دعوا کردن پل حساب کنی . لازم نبود بزنیش ، هر توهین کوچیکی جواب می داد .

هر موضوعی ممکن بود باعث بشه که پل کنترلش رو از دست بده . حالا که من واقعاً دلم دعوا و کتک کاری می خواست ، جوری که درخت ها رو از جا درآره ، اون تصمیم گرفته بود خیلی خوددار و ملایم باشه . یعنی این به اندازه کافی بد نبود که چهار نفر از گروه نشانه گذاری کرده بودند ؟

اما این مسخره بازی کی تموم میشد؟! محض رضای خدا ، این افسانه ها قرار بود نادر باشن ، این قضیه ی "عشق در نگاه اول" اجباری حال منو به هم میزد .

چرا باید واسه خواهر من اتفاق میفتاد؟ اونم با پل؟

زمانی که ریچل ، خرخونی که زودتر از موقع فارغ التحصیل شده بود ، برای تعطیلات تابستون از واشنگتن برگشت ، بزرگترین نگرانی من این بود که چه طور این رازها رو ازش مخفی نگه دارم . من به پنهون کاری تو خونه خودم عادت

نداشتم . این باعث میشد تا با دوستایی مثل امبری و کوئیل که همیشه مجبور به پنهانکاری بودند احساس همدردی کنم چون والدینشون چیزی راجع به گرگینه بودن بچه هاشون نمیدونستن . مادر امبری فکر میکرد این سرکشها به خاطر گذر از مرحله نوجوانی هست . امبری در حال حاضر در تنبیه بود و نمی تونست شبها از خونه بره بیرون ، اما این

مسئله دست خودش نبود . مادرش هر شب اتاقش رو چک می کرد و هر شب هم می دید که اتاق خالیه ، عصبانی می شد و سر امبری فریاد می کرد و اون هم در سکوت فقط گوش می داد . و روز بعد دوباره روز از نو روزی از نو.

ما

سعی کردیم با سم صحبت کنیم تا به امبری سخت نگیره و اجازه بده که مادرش در جریان قضایا باشه ، اما

امب ری

میگفت که نتیجه برایش اهمیت نداره و راز ما خیلی مهمتره.

من مجبور به رازداری بودم ، اما دو روز بعد که ریچل به خونه اومد ، پل اونو تو ساحل دیدم و... عشق واقعی ! و وقتیکه

تو نیمه دیگه ات رو پیدا میکنی دیگه هیچ رازی اهمیت نداره و تمام اون داستان های نشانه گذاری مسخره گرگینه ها تکرار میشه .

ریچل همه ی موضوع رو قبول کرد و من منم قبول کردم که بالاخره یه روزی باید بردار زن پل بشم . میدونستم که بیلی هم خیلی از این قضیه خوشحال نیست ، اما اون بهتر از من با این موضوع کنار اومد . این روزها بیلی بیشتر از قبل

به دیدن کلیر واتر ها میرفت . من نمی فهمیدم که چه طور اونجا می تونه بهتر از اینجا باشه . پل اونجا نبود ، اما لیا که بود .

با خودم فکر کردم که شلیک یه گلوله به مغزم ، واقعا منو می کشه یا فقط یه گند به جا می ذاره تا تمیزش کنم ؟ خودم رو روی تخت انداختم ، خسته بودم . از آخرین شیفت گشت ام نخوابیده بودم و الانم می دونستم که خوابم نمی بره . داشتم دیوونه میشدم . افکار مثل یه کندوی عسل جابه جا شده تو مغزم بالا و پایین می رفتن . پر سر و صدا و شلوغ . هر چند وقت یه بار بهم نیش میزدن . فکر و خیالها بیشتر شبیه زنبورهای سرخ بودند نه زنبور عسل ،

زنبر عسل بعد از یه بار نیش زدن میمیره اما این فکر و خیالها مدام به نیش زدن ادامه می دادن . این انتظار داشت منو دیوونه میکرد ؛ تقریباً چهار هفته شده بود . هرجوری بود خبرش باید تا الان می رسید . هر شب با خودم فکر میکردم که چه طور قرار بود اتفاق بیفته :

چارلی پشت تلفن درحالیکه به شدت گریه میکرد خبر کشته شدن بلا و شوهرش تو یه حادثه رو میداد . یه حادثه هوایی؟ جعل کردن سقوط هواپیما کار سختی بود . مگه اینکه کشته شدن یه عده از آدمها واسه حقیقی نشون دادن قضیه برای اون زالوها اهمیتی نداشته باشه . اصلاً چرا اهمیت داشته باشه؟ شاید یه هواپیمای کوچیک؟ حتما اونا یه همچین چیزی واسه هدر دادن دارن .

یا شاید قاتل تصمیم میگرفت تنها به خونه برگرده ، چون نتونسته بوده بلا رو با موفقیت به یکی از خودشون تبدیل کنه؟ شاید اصلاً به اونجا نرسیده و بلا توی یه تصادف له و لورده شده تا اون بتونه کمی خون به دست بیاره ، چون زندگی بلا براش کم اهمیت تر از لذت خودشه ؟

داستان غمگینی می شد . بلا جونش رو در یک حادثه از دست داده بود . قربانی یک کتک کاری ، یا خفگی سر میز شام ، توی یه تصادف رانندگی ، درست مثل مادر من . خیلی عادی و روزمره .

آیا ادوارد اونو به خونه برمیگردوند ؟ تا بلا رو به خاطر پدرش ، چارلی ، برای همیشه اینجا خاک کنه ؟ تابوتش قبل از رسیدن به اینجا بسته می شد . تابوت مادر من که با میخ محکم شده بود .

من فقط میتونستم امیدوار باشم که ادوارد به اینجا برگرده ، جایی که دستم بهش برسه . شاید اصلاً داستانی در کار نبود . شاید چارلی یه روز به پدرم زنگ میزد تا پیرسه خبری از دکتر کالن داره یا نه ، چون اون مدتی سر کارش حاضر نشده . خونه ی متروکه ی کالن ها و اینکه هیچ کدوم از کالنها به تلفنهاشون جواب نمیدادند ، خبرها رو توی کانال های دست دوم پخش می کرد و پلیس ها احتمال می دادن که قضیه قتل در کار باشه . شاید خونه بزرگ سفیدشون می سوخت و همه داخلش به دام میفتادن . البته واسه این یکی اونها به اجساد نیاز داشتند .

هشت جسد انسان که بسختی اندازه درستی دارن و انقدر سوخته باشن که پزشکی قانونی و معاینه دندانی نتونه جوابی بده .

هیچ کدوم از اینها نمیتونست من رو فریب بده ، اگر اونها نمی خواستن اثری ازشون به جا بمونه ، پیدا کردن ردپا کار سختی بود . البته من تا ابد میتونستم دنبالشون بگردم . اگر تو تا ابد وقت داشته باشی ، میتونی تمام اون دانه های کوچیک کاه رو تو انبار ، دونه به دونه بگردی تا بالاخره سوزن رو پیدا کنی .

در حال حاضر گشتن یه انبار کاه برای من کاری نداشت . بالاخره یه چیزی واسه انجام دادن بود . از اینکه فرصتی رو از دست بدم متنفر بودم . از اینکه اگر نقشه شون فرار باشه ، بهشون وقت بدم .

ما میتونستیم همین امشب حرکت کنیم ، و هر کدومشون رو که میتونستیم ، پیدا کنیم و بکشیم .

من این نقشه رو واقعاً دوست داشتم چون به اندازه کافی ادوارد رو می شناختم تا بدونم با کشتن یک نفر از خانواده اش،

فرصت دسترسی به خود ادوارد رو هم پیدا می کردم . اون برای انتقام برمیگشت و من این یه فرصت رو بهش می دادم

و نمیداشتم که برادرهام اونو گله ای شکار کنن . این جنگ فقط بین من و اون بود ، به این امید که مرد بهتر پیروز بشه .

فقط به « ما نمیتونیم پیمان رو بشکونیم . بذار نقض پیمان از طرف اونها باشه » : اما سم حرف منو قبول نمی کرد خاطر اینکه ما هیچ دلیلی مبنی بر اینکه کالنها پیمان رو شکستند و خطایی مرتکب شدند نداشتیم . فعلاً نداشتیم . باید روی " فعلاً " تاکید کنم چون همه می دونستن که دیر یا زود انجام شدنی بود.

چه بلا به عنوان یه خونآشام برمیگشت ، یا اینکه اصلاً برنمیگشت ، در هر صورت زندگی یک انسان گرفته شده بود و این به معنی نقض پیمان بود و نقض پیمان به معنی شروع جنگ .

تو اون یکی اتاق پل داشت مثل یه قاطر عرعر میکرد . شاید تلویزیون یه کم دی نشون می داد . شاید تیلیغات خنده دار

بود . هرچی بود رو اعصاب من راه می رفت . به این فکر افتادم که دوباره دماغش رو بشکونم . اما این پل نبود که دلم

می خواست باهاش بجنگم . نه در حقیقت.

سعی کردم حواسم رو با صداهای دیگه مشغول کنم . به صدای باد که توی درختا میپیچید ، تو بدن انسان شنیدن متفاوت بود . یه میلیون صدا توی باد بود که من با بدن انسانم قادر به شنیدنشون نبودم.

اما خوب ، گوشهای من به قدر کافی حساس بودند . من میتونستم صدای ماشین های توی جادهی پشت جنگل ، توی آخرین پیچ منتهی به ساحل رو بشنوم . جایکه میتونستی ساحل رو ببینی، منظرهای از جزیرهها و سخرهها و اقیانوس آبی بزرگی که تا افق گسترده شده بود و نگهبانان لاپوش دوست داشتند همون اطراف کمین کنند ، چون توریست ها هیچ وقت علامت کم کردن سرعت رو کنار جاده نمی دیدند .

من میتونستم صداهای خارج از مغازهی سوغاتی فروشی روی ساحل رو بشنوم . صدای جرینگ جرینگ زنگولهی بالای دری که باز و بسته میشد رو میشنیدم . صدای مادر امبری رو که روی صندوق پول بود و داشت رسید میداد میشنیدم.

من صدای موجهایی رو میشنیدم که در شکافهای جزر و مدی صخرههای ساحل حرکت میکردند . میتونستم صدای جیغ بچههایی که با موجهای سرد دریا بازی میکردند و سعی داشتند از سر راهش کنار برن رو بشنوم و همینطور صدای شکایت مادرهاشون رو به خاطر لباسهای خیسشون . می تونستم صدای آشنایی رو بشنوم ... انقدر به دقت گوش می دادم که صدای خنده ی مثل خر پل ، منو از جا پروند .

و چون می دونستم هیچ توجهی نمی کنه خودم به توصیه . « از خونهی من برو بیرون » : ناراحت و عصبانی گفتم خودم عمل کردم . برای اینکه دوباره مجبور به دیدن قیافه پل نشم با یه حرکت سریع پنجره رو باز کردم و روی جاده

پشتی پریدم . می دونستم اگه بینمش دوباره می زنم ، اما ریچل از دونستن کارهایی که تا همین الان کرده بودم به

قدر کافی ناراحت می شد. لکه ها خون رو روی پیراهنش میدید و بدون هیچ مدرکی منو مقصر میدونست، البته حق با اون بود، ولی به هر حال.

با دست های مشت کرده توی جیبهام، به سرعت به سمت ساحل رفتم. وقتی روی شنهای ساحل قدم گذاشتم هیچکس دوبار بهم نگاه نکرد، به نکته ی خوب در مورد تابستون اینه که اگه فقط به شلوارک تنت باشه برای کسی مهم نیست.

دنبال اون صدای آشنا رفتم و به راحتی کوئیل رو پیدا کردم. اون در انتهای جنوبی ساحل و دور از شلوغی توریستهایی بود که کنار ساحل جمع شده بودند و مدام اخطار میداد:

از آب بیا بیرون کلیر. بیا دیگه، نه این کارو نکن، اه! خیلی خوب بچه جدی میگم، دوست داری امیلی سرم داد بکشه؟ من دیگه هیچ وقت دوباره کنار دریا نیارم اگه تو اه. نکن اه! فکر میکنی این کار با مزهست؟! « ؟ واقعا این فکرو میکنی؟ کی الان داره میخنده هان

وقتی من بهشون رسیدم اون بچه نوپا که در حال خنده بود، رو از مچ پا گرفته بود. کلیر تو دستاش یه سطل داشت و

شلوار جینش خیس شده بود. جلو تیشرت کوئیل یه لکه ی خیس بزرگ دیده میشد.

« پنج دلار روی دختر بچه شرط میبندم » : من گفتم

« سلام جیک »

« پایین، پایین » : کلیر جیغ کشان سطل رو به کوئیل میکوبید و میگفت

« عمو » : کوئیل با دقت اونو روی پاهاش زمین گذاشت. کلیر به سمت من دوید و دستهایش رو دور پاهای من حلقه کرد

« ! جی

« ؟ چطوری کلیر »

« کوئیل کلللی خیس شده » : اون خندید

« ؟ دارم میبینم. مامانت کجاست »

به زبان بچه { « رفت، رفت، رفت. کلی هی یوز با کوئیل بازی کرد. دیه به خونه برنمیگه » : کلیر با شعر گفت

گانه : کلیر هر روز با کوئیل بازی می کنه. دیگه به خونه برنمی گرده. }

پاهای من رو ول کرد و به طرف کوئیل دوید، کوئیل کلیر رو روی شونه اش گذاشت.

« به نظر میرسه یه نفر همبازی بدی پیدا کرده »

مهمونی رو از دست دادی، به سبک ملکه بود، اون برای من « : و ادامه داد « دو همبازی » : کوییل اصلاح کرد

« تاجگذاری کرد و بعد امیلی پیشنهاد داد که آرایش بازی جدیدشون رو روی من امتحان کنن

« واو! من واقعاً متاسفم نبودم که این صحنه رو بینم »

« ! نگران نباش، امیلی ازم عکس گرفت، راستش، خیلی خوشگل شده بودم »

« ! خیلی ساده لوحی »

« به کلیر خوش گذشت، مهم اینه » : کوئیل شونه اش رو بالا انداخت

من چشمهام رو گردوندم . بودن میون مردمی که نشانه گذاری کردن خیلی سخته . صرف نظر از اینکه تو چه مرحله‌ای باشن، چه یکی مثل سم در آستانه ازدواج و یا یکی مثل کوئیل که پرستار بچه ست ، این آرامش و اطمینانی که از خودشون ساطع می کنن حال به هم زنه .

کلیر روی شونه‌های کوئیل شروع به جیغ کشیدن و اشاره به چیزی روی زمین کرد .

« سنگهای رنگی ، کودیل! برای من ، برای من »

« ؟ کدوم یکیو میخوای کوچولو ؟ این قرمزه » : کوئیل گفت

« نه »

کوئیل روی زانوهایش نشست و کلیر جیغ زنان موهای کوئیل رو مثل افسار اسب کشید .

« ؟ این آبی رو میخوای »

دختر بچه از این بازی که تازه شروع کرده بود خیلی لذت میبرد . « نه ، نه ، نه » : کلیر با شعر گفت قسمت عجیب قضیه این بود که کوئیل به اندازه کلیر از بازی لذت می برد . حالت خستگی که روی چهره خیلی از پدر

کی وقت « : و مادرهای توریست ، وجود داشت توی چهره کوئیل دیده نمیشد . حالتی که انگار از خودش می پرسید نمیتونستی هیچ پدر و مادری رو ببینی که هر بازی بچه‌گانه و احمقانه ی فرزندش رو انجام بده . « ؟ خوابش می رسه من کوئیل رو میدیدم که بدون اینکه حوصله‌اش سر بره حدود یک ساعت با کلیر بازی پیکابو { همان بازی "داللی" که با بچه های کوچک انجام می شود } بازی میکرد .

برای این کار کوئیل حتی نمیتونستم دستش بندازم . راستش خیلی بهش حسودیم میشد .

« ؟ کوئیل تو تا حالا به فرار گذاشتن با یه دختر فکر کردی » : از کوئیل پرسیدم

« ؟ هان »

« نه ، نه ، زرددددد » : کلیر جیغ کشید

« میدونی ، یه دختر واقعی ، یه دوستی فعلی . واسه شبهایی که از وظیفه ی پرستاری بچه برکناری »

کوئیل بهم خیره شد . دهنش باز مونده بود .

و وقتی که کوئیل بهش توجه نکرد با مشت‌های کوچیکش به سر « سنگهای رنگی ، سنگهای رنگی » : کلیر جیغ کشید

کوئیل ضربه زد .

« ؟ ببخشید کلیر ، این یکی بنفشه چطوره »

« نه ، بنفش نمی خوام » : خندید

« ! یه راهنمایی کن بچه . دارم التماس می کنم »

« سبز » : کلیر فکر کرد و بالاخره گفت

کوئیل شروع به گشتن بین سنگها کرد و چهار تا سنگ سبز رنگ از طیفهای مختلف انتخاب کرد و بهش نشون داد .

« ؟ درسته »

« آره »

« ؟ کدوم یکی »

« هممممممه شون »

کلیر دستهای خودش رو به هم چسبوند و جلوی کوئیل گرفت و اون هم سنگها کوچیک رو داخل دستهای ریخت . کلیر هم خندید و فوراً با اون سنگها توی سر کوئیل زد . کوئیل هم مثله یه بازیگر تئاتر ادا درآورد که دردش گرفته و

بعد روی پاهاش بلند شد و به طرف محوطه پارکینگ کنار ساحل حرکت کرد . شاید نگران بود که کلیر به خاطر لباسهای خیسش سرما بخوره . وقتی موضوع مراقبت از کلیر مطرح بود کوئیل حتی از مادر وسواسی بچه هم بدتر بود .

« هی پسر ، راجع به اون قضیه دوستی با دختر ، متاسم که تحت فشار گذاشتمت » : گفتم
« نه مهم نیست . برای خودمم سؤال شد . بهش فکر نکرده بودم »

شرط میندم که اون درک میکنه . می دونی ، وقتی بزرگ شه از اینکه زمانیکه خودش یه نوزاد بود و تو واسه « خودت یه زندگی داشتی ناراحت نمیشه

« نه منم اینو میدونم . اون اینو درک میکنه »

و بعد ساکت شد و چیز دیگهای نگفت .

« ؟ اما تو این کارو نخواهی کرد . مگه نه : من حدس زدم

من نمیتونم چیزی غیر از اینو ببینم . من حتی نمیتونم تصورش کنم . من واقعا : کوئیل با صدای آرومی گفت

« نمیتونم کس دیگه ای رو با اون دید ببینم . دیگه به دخترها توجه نمیکنم . صورتشونو نمی بینم

« این چیزایی که می گی رو بذار کنار آرایش و تاجگذاری ، شاید کلیر باید نگران رقابت از نوع دیگه ای باشه »

« ؟ این جمعه بیکاری جیکوب » : کوئیل خندید و برام بوس فرستاد

« راستش رو بخوای آره » : و بعد گفتم « تو رویا ببینی » : با ناز گفتم

« ؟ تو تا حالا در مورد دوستی با یه دختر فکر کردی » : کوئیل مکثی کرد و گفت

آه کشیدم . خودم بحث رو باز کرده بودم .

« ! میدونی جیک ، شاید بهتر باشه یه زندگی پیدا کنی »

اون این حرف رو به عنوان شوخی نگفت ، توی صداش همدردی رو احساس کردم و این چیزی بود که بدترش میکرد .

« من هم به هیچ دختر دیگه ای توجه نمی کنم کوئیل . صورتشونو نمی بینم »

کوئیل هم آهی کشید .

در دوردست ، بیرون از جنگل ، از جایی که غیر از ما دوتا کسی نمی شنید ، صدای زوزه ای اومد .

دستهای رو بالا برد که کلیر رو لمس کنه ، انگار میخواست مطمئن بشه که « اه لعنتی ، صدای سمه » : کوئیل گفت

« من نمیدونم مامانش کجاست » . هنوز سر جاش هست

هی تو : « و ادامه دادم « میرم ببینم چه خبره . اگه به تو احتیاج داشته باشیم بهت اطلاع میدم » : من به سرعت گفتم

« چرا کلیر رو پیش کلیرواترها نمیبیری ، سو و بیلی میتونن مراقبتش باشن ، شاید بدونن قضیه چیه

« خيله خب . تو برو جیک »

من به سرعت از جا کنده شدم و شروع به دویدن کردم ، از بین راهی باریک و پر از خار و علف دویدم راهی که

کوتاهترین مسیر منتهی به جنگل بود . مستقیم به طرف جنگل میدویدم . از روی کنده درختی که آب آورده بود
پریدم

و مسیرم رو از بین بوته های گل‌های وحشی باز کردم و به دویدن ادامه دادم . خراش تیغ بوته هارو روی پوستم
احساس کردم اما اهمیتی ندادم . قیل از رسیدن به درخت ها زخمشون خوب میشد .
از پشت مغازهای گذشتم و به سرعت تیر از عرض بزرگراه عبور کردم بعضی از ماشینها برای من بوق زدند . تو
فضای

امن بین درخت ها سریع تر دویدم . با قدمهای بلند مسیر رو طی میکردم . مسلما اگر در یک فضای باز با این سرعت
حرکت میکردم مردم به من خیره میشدند چون مردم عادی هرگز نمیتونستن با این سرعت بدونند . با خودم فکر
کردم

چه قدر جالب می شد اگه وارد یه مسابقه دو میدانی ، مثل المپیک یا یه چیزی تو همین مایه هابشم . دیدن قیافه
قهرمانها و ستاره هایی که ازشون جلو میزدم میتونست خیلی جالب باشه . فقط اطمینان داشتم که بعدش ، وقتی از من
تست دوپینگ میگرفتنند تا مطمئن بشن که من استروئید مصرف نکردم ، توی خونم مزخرفات خیلی عجیبتر از
استروئید پیدا میکردند .

در مدت کوتاهی به جنگل رسیدم ، جایکه نه خونهای وجود داشت و نه جادهای . اینجا راحت و آزاد بودم ،
میتونستم

تغییر کنم . ناگهان ایستادم و با چابکی شلوارکم رو در آوردم و تا کردم و با یک بند چرمی به دور قوزک پام بستم و
در

حالیکه هنوز خم بودم و شلوارک رو میبستم شروع به تغییر کردم . گرمای انرژی از انتهای ستون فقراتم به طرف
بالا

اومد و تمام بازوها و پاهام رو فرا گرفت . تمام انها فقط یه ثانیه وقت گرفت . گرمای زیادی رو در بدنم احساس
میکردم و در حالیکه مرتعش بودم به شکل دیگری در اومدم . پنجه های سنگین و بزرگم روی خاک کشیدم و پشتم
در

امتداد زمین قرار گرفت .

وقتی اینجوری رو اعصابم کنترل داشتم ، تغییر شکل خیلی آسون بود . دیگه با عصبانیت ام مشکلی نداشتم ، جز
اوقاتی که کنترلم رو از من می گرفت .

برای حدود نیم ثانیه ، من اون دقایق ترسناک و غیر قابل وصف اون عروسی مسخره رو به یاد آوردم . داشتم از
عصبانیت و خشم دیوونه میشدم . حتی نمیتونستم خودم رو کنترل کنم که درست کار کنم . انگار توی یه تله افتاده
بودم . هیچانزده و لرزان از اینکه چرا نمیتونستم تغییر کنم و با تبدیل شدن به یه گرگینه ، اون هیولایی رو که فقط
چند متر با من فاصله داشت رو بکشم . خیلی گیج کننده بود ، تنها چیزی که من رو از این کار منع میکرد این بود که
ممکن بود بلا رو برنجونم . دوستانم در کنارم بودند و سرانجام زمانی که من فرصتی رو که انتظارش رو میکشیدم به
دست آوردم تا تغییر شکل بدم ، ناگهان دستوری از طرف رهبر گروه دریافت کردم . یه دستور از طرف رئیس . اگه
اون

شب فقط امبری و کوئیل کنارم بودند و سم حضور نداشت ، آیا می شد اون قاتل رو بکشم؟ من متنفر بودم از وقتایی

که سم قانونهایی مثل اون رو وضع میکرد . من متنفر بودم از اینکه حق انتخابی نداشته باشم . از اطاعت کردن و مطیع بودن متنفر بودم .

سپس با صدایی که تو ذهنم پیچید هوشیار شدم . توی فکرام تنها نبودم .

« همیشه همینقدر خودخواه » : لیا فکر کرد

« درسته ، توی ذهن من ریاکاری و دورویی وجود نداره لیا » : در جواب فکر کردم

« بس کنید بچه ها » : سم بهمون گفت

هر دو ساکت شدیم و من احساس کردم که لیا با شنیدن کلمه بچه ها خودش رو از قضیه کنار کشید . حساس بود مثله همیشه .

« ؟ کوئیل و جرید کجا هستن » : سم وانمود کرد که متوجه حرکت لیا نشده

« کوئیل از کلیر نگهداری میکنه . اون رو پیش کلیرواترها میبره »

« خوبه، سو ازش نگهداری میکنه »

« جرید هم رفته پیش کیم . احتمالش زیاده که صداتو نشنیده باشه » : امبری فکر کرد

پیچ پیچ آرومی بین گله راه افتاد . من هم همراه اونها شروع به زمزمه کردم . بالاخره جرید هم به ما اضافه شد ، و

هیچکدوم از ما شکی نداشتیم که هنوز داره در مورد کیم فکر میکنه و کسی نمیخواست بدونه که وقتی پیش کیم

میره به چه کاری مشغول میشن !!

سم با آرامش روی پاهای پشتی خودش نشست و زوزه بلندی کشید . این هم یک علامت بود و هم یک دستور .

محل گردهمایی گله چند مایل دورتر در سمت مشرق جاییکه من واستاده بودم ، بود . من با جست و خیز از وسط

جنگل بزرگ به سمت محل حرکت کردم . لیا، امبری و پل هم همین کار رو کردن . لیا نزدیک بود و من خیلی زود

تونستم صدای پاهای اون رو که به صورت موازی و با فاصله از من حرکت میکرد رو بشنوم . نمیخواستیم که کنار هم

حرکت کنیم .

« خوب ، ما نمیتونیم تمام روز رو برای اون صبر کنیم . بعدا باید خودشو به ما برسونه »

« ؟ چه خبر رئیس » : پل می خواست بدونه قضیه از چه قراره

« ما باید با هم صحبت کنیم، یه اتفاقی افتاده »

من احساس کردم که افکار سم دور و بر من دور میزنه ، البته فقط سم نبود ، سث ، کالین و برادی هم همینطور

بودند .

کالین و برادی افراد جدید گروه بودند و امروز همراه سم برای شیفت گشتزنی رفته بودند . بنابراین هر اتفاقی که

افتاده بود اونها هم اطلاع داشتند . برای من عجیب بود که چرا سث برای جمعآوری اطلاعات رفته بود در حالیکه

امروز نوبت گشتزنی اون نبود .

« سث بهشون بگو چی شنیدی »

من سریعتر حرکت کردم که اونجا باشم . لیا هم سرعتش رو زیاد کرد . از اینکه کسی ازش تندتر بدوه متنفر بود ،

سریع ترین گرگینه بودن ، تنها چیزی بود که همیشه ادعاشو داشت .

و سرعتش بالاتر رفت . من پنجهامو رو به زمین فشار « اگه می تونی تو ادعا کن، احمق » : لیا عصبانی زیر لب گفت

دادم و خودم رو مثله یه گلوله به جلو پرتاب کردم .

« لیا، جیک! بس کنید: انگار سم حوصله ی مسخره بازی مارو نداشت
 اما هیچکدوممون سرعتشو کم نکرد.
 «؟ سث». سم غرید اما بیخیال شد
 « چارلی دنبال بیلی میگشت تا اینکه بالاخره اون رو توی خونهی ما پیدا کرد »
 « درسته من هم باهاش صحبت کردم: پل اضافه کرد
 وقتیکه سث اسم چارلی رو آورد انگار یه چیزی منو تکون داد. همین بود. انتظار به پایان رسیده بود. سریعت
 دویدم و
 سعی کردم تنفس کنم اما احساس سنگینی توی ششهام داشتم. مثله یه تیکه سنگ شده بودن.
 کدوم یکی از داستانهای فکر من میتونستن حقیقت داشته باشن؟
 چارلی کاملاً کنترلش رو از دست داده بود. مثل اینکه ادوارد و بلا هفته گذشته به خونه رسیده: سث ادامه داد
 « برگشتن
 قلبم آروم گرفت.
 اون زنده بود. حداقل نمرده بود.
 قبلاً متوجه نشده بودم که این مسئله چه تفاوتی میتونست ایجاد کنه. من تمام این مدت داشتم به مرده ی بلا فکر
 می کردم و الان اینو فهمیده بودم. الان فهمیدم که باور نداشتم اون بلا رو زنده برگردونه. این اهمیتی نداشت. چون
 من میدونستم چها تفاقی قرار بود بیفته.
 بسیار خوب برادرا، خبرهای بد رو بشنوید. چارلی با دخترش صحبت کرده بود و گفته بود که صداش خیلی سرحال
 «
 به نظر نمیومد. بلا به پدرش گفته بود که مریضه. کارلایل بلا را معاینه کرده بود و به چارلی گفته بود که بلا در
 آمریکای جنوبی دچار یک نوع بیماری نادر و کمیاب شده. گفته بود که اونو قرنطینه کردن. چارلی داشت دیونه
 میشد
 چون حتی بهش اجازه نمیدادن دخترش رو ببینه. اون بهشون گفته بود که اهمیتی نمیده که مریض بشه، اما کارلایل
 تسلیم نشد. در واقع هیچکس حق ملاقات با بلا رو نداشت. به چارلی گفتن که موضوع قرنطینه کاملجدی و خیلی
 مهمه اما چارلی حاضر بود برای دیدن بلا هر کاری بکنه. ناراحتی و ندیدن بلا داشت چند روزه که چارلی رو دیونه
 میکرد ولی اون در مورد نگرانش تازه امروز با بیلی صحبت کرد. بیلی گفت امروز حال چارلی بدتر بود
 وقتیکه صحبتهای سث تمام شد سکوت عمیقی بر جمع حکمفرما شد. همه ما میدونستیم چه خبره. بنابراین تا جایی
 که چارلی میدونست اون قرار بود از این بیماری بمیره. آیا به چارلی اجازه دیدن جسد دخترش رو میدادن؟ بهش
 اجازه
 میدادن که اون بدن سفید رو که دیگه نفس نمکشید ببینه؟ مسلماً نمیتونستند اجازه بدن که چارلی پوست سرد بلا
 رو
 لمس کنه، ممکن بود چارلی به استحکام بدنش مشکوک بشه. اونها باید تا زمانی که بلا بتونه خودش رو کنترل کنه
 صبر میکردن، تا زمانی که بتونه خودش رو در مورد کشتن چارلی و باقی عذارها کنترل کنه. اما این چقدر وقت
 میگرفت؟

آیا اونها دفنش میکردند؟ آیا اون خودش رو از قبر بیرون میکشید یا زالوها برای بیرون آوردنش میآمدند؟ افراد گله در سکوت به افکار من گوش میدادند. من بیشتر از هر کس دیگه در این مورد فکر کرده بودم. لیا و من هر دو همزمان وارد چمنزاری که وسط جنگل بود شدیم. لیا در هر حال مطمئن بود که خودش راه درست رو

پیدا کرده، اون کنار برادرش روی پاهای عقیش نشستو من هم به طرف سم رفتم و طرف راست اون نشستم و در همین حال پل خودش رو جمع کرد و برای من جا باز شد.

اما من متوجه فکرش نشدم. «دوباره کلت رو خوابوندم»: لیا فکر کرد متعجب بودم که چرا من تنها کسی بودم که رو چهارتا پاهاش واستاده. موهای روی شونههام از بی طاقتی سیخ شده بودن.

«؟ خب منتظر چی هستیم»: پرسیدم

هیچکس چیزی نمیگفت اما احساس کردم اونها مردد هستن.

«اه، یالا دیگه، معاهده شکسته شده»: گفتم

«! ما هیچ دلیلی نداریم شاید اون واقعا مریض باشه»: سم

وای!!! بس کنید دیگه!

و ادامه داد «خب شواهد عینی مبنی بر شکسته شدن قوانین هستن، اما با همه ی این وجود»: سم به آرامی گفت

«مطمئنی که این چیزیه که تو میخوای؟ آیا این کار درسته؟ همهی ما میدونیم که خواسته ی بلا چی بود»

«معاهده هیچ اشاره ای به انتخاب و اختیار قربانی نکرده»

«؟ آیا واقعا اون یه قربانیه؟ دوست داری که این لقبو بهش بدی»

«! آره»

«جیک اون دشمنای ما نیستن»: سث فکر کرد

خفه شو بچه، این که تو برای خودت از اون زالو یه قهرمان ساختی و به یکی از طرفدارای»: با عصبانیت گفتم سرسختش تبدیل شدی قانون رو عوض نمیکنه. اون دشمنای ما هستن. اون توی قلمرو ما هستن. ما اونها رو بیرون

«میکنیم و برای من مهم نیست که تو یه زمانی با مبارزه در کنار ادوارد کالن حال کردی

«؟ خوب جیکوب، چیکار میکنی اگر ببینی که بلا همراه کنار اون میجنگه»: سث پرسید

«اون دیگه بلا نیست»

«؟ یعنی تو میخوای کسی باشی که اونو میکشه»

نمیتونستم خودم رو کنترل کنم تا دردی رو که تحمل میکردم توی چهرم اثر نذاره.

خوب، نه، تو نمیتونی. پس چی؟ میخوای یکی از ما رو مجبور به انجام این کار بکنی؟ و بعد از هر کسی که این

«؟ کارو کرده تا ابد کینه داشته باشی

«... من همچین کاری نمی»

«البته که نمیکنی. تو برای این مبارزه آماده نیستی جیکوب»

گریزه هام به من غلبه کردن و من با عصبانیت به طرف گرگ شنی رنگی که در کنار حلقه گروه نشسته بود خیز برداشتم.

« سٹ یہ لحظہ خفہ شو » و ادامه داد « جیکوب » : سم باعصابیت گفت
 لعنتی ، من چی رو از دست دادم ؟ در مورد » : سٹ دستہای بزرگش رو جمع کرد . ناگهان افکار کوئیل رو شنیدیم
 « چارلی چیزهایی شنیدم
 ما داشتیم آماده میشدیم که بریم . چرا سر راحت سراغ جرید » : اون داشت به طرف چمنزار میدوید، من بهش گفتم
 « نگیری و اونو با دندونات به اینجا بکشی. ما به همی افراد گروه احتیاج داریم
 « مستقیم به اینجا بیا کوئیل. ما هنوز تصمیم خاصی نگر فتم » : سم دستور داد
 جیکوب من باید به بهترین تصمیم برای گله فکر کنم و بهترین راهی رو که از همه شما حمایت میکنه » : سام گفت
 انتخاب کنم . زمان و موقعیت از وقتی که اجداد ما معاهده رو تنظیم کردن خیلی فرق کرده . من خوب ، بذار
 صادقانه بگم ، من واقعا باور ندارم که کالنها برای ما خطری داشته باشن ، همی ما میدونیم که اونها برای مدت
 طولانی اینجا نخواهند روند . وقتی داستانمون رو تعریف کنن از اینجا میرن و اونوقت زندگی ما میتونه با حالت
 عادی
 « برگرده
 « ؟ عادی »
 « جیکوب ، اگر ما امنیت اونها رو به چالش بکشیم ، مسلماً اونها هم از به خوبی از خودشون دفاع میکنن » : سم
 « شماها ترسیدید »
 و مکث کوتاهی کرد و بعد از کمی فکر اضافه کرد : « ؟ آیا تو آمادگی از دست دادن یکی از برادرانت رو داری » :
 سم
 « ؟ یا به خواهر »
 « من از مردن نمیترمسم »
 « جیکوب ، من اینو میدونم و این تنها دلیلیه که ازت خواستم تا خودت منصفانه قضاوت کنی » : سم
 « ؟ تو به معاهده اجدادمون احترام میداری یا نه » : به چشمهای سیاه رنگش خیره شدم و گفتم
 « من به گلهام احترام میدارم و همون کاری رو انجام میدم که براشون بهترین باشه »
 « بزدل »
 سم با عصبانیت غرید به طوری که دندانش از زیر پوزهاش نمایان شد . صدای فکر سم عوض شد و با لحنی غیر
 « کافیه جیکوب . تمومش کن . تقاضای تو رد میشه » : عادی که نمیشد ازش نافرمانی کرد گفت
 گروه بدون هیچ تحریکی از طرف » : صدا از رئیس بود . اون خیره به همه گرگهایی که اونجا بودند نگاه کرد و گفت
 کالنها بهشون حمله نمیکنه . قوانین نوشته شده در معاهده پایدار میمونن . اونها برای مردم ما و همینطور برای مردم
 فورکس خطرناک نیستن . بلا سوان به انتخاب آگاهانه کرد و ما به خاطر انتخاب اون با همپیمانان سابقمون درگیر
 « نمیشیم
 « درسته » : سٹ با خوشحال فکر کرد
 « سٹ بہت گفته بودم که دهنٹ رو ببندی »
 « ببخشید سم »
 « ؟ جیکوب کجا داری میری »

من از دایره بیرون اومدم. پشتم رو به طرف سم کردم و به طرف غرب رفتم.

« دارم می رم که از پدرم خداحافظی کنم. انگار لازم نبود این همه مدت منتظر بمونم »

« اه، جیک دوباره شروع نکن »

« خفه شو سث » : چند صدا با هم گفتن

« جیک ما نمیخوایم که تو اینجارو ترک کنی » : سم در حالی که صدایش از قبل ملایمتر شده بود بهم گفت

« خوب مجبورم کن بمونم. اختیارم رو ازم بگیر. ازم یه برده بساز » : جواب دادم

« میدونی که من همچین کاری نمیکنم »

« پس دیگه چیزی برای گفتن نیست »

اونهارو ترک کردم و به شدت تلاش میکردم که به اتفاقات پیش رو فکر نکنم، در عوض توی ذهنم به ماههای طولانی گرگینه بودن فکر میکردم میکردم، به زمانی که خوی انسانی از من خارج میشد تا من بیشتر از اونچه که انسان باشم حیوان باشم. به زندگی کردن فقط در زمان حال. غذا خوردن وقتیکه گرسنه بودم. خوابیدن زمانیکه خسته بودم. نوشیدن وقتیکه تشنه بودم. و دویدن فقط برای دویدن. آرزوها و خواسته ها ساده، و جوابهای ساده برای تمایلات ساده. درد به راحتی و ساده ترین شکلش درمیومد. درد گرسنگی، درد سرما و یخ که زیر پنجهها احساس میشه. درد تکه تکه کردن شام با پنجه های قدرتمندت. هر دردی یه جواب ساده داشت، یه حرکت خالص برای پایان بخشیدن بهش.

چیزی که شبیه انسان بودن نبود.

به محض اینکه به نزدیک خونه رسیدم به بدن انسانی خودم تغییر حالت دادم. نیاز داشتم که به تنهایی تو ذهن خودم فکر کنم.

در حال دویدن به سرعت شلوارکم رو پوشیدم.

موفق شده بودم. چیزی که بهش فکر می کردم رو از سم قایم کرده بودم و الان دیگه خیلی دیر بود. نمی تونست جلوی منو بگیره.

سم یه قانون واضع گذاشته بود. گله نباید به کالنها حمله کنه.

بسیار خوب، اون به فرد خاصی اشاره نکرده بود.

نه، امروز گله به کسی حمله نمی کرد.

اما من میکنم.

فصل نهم: دیگه انتظار این یه چیز رو نداشتم!!

من قصد نداشتم از پدرم خداحافظی کنم.

اگه این کارو می کردم، یه تماس تلفنی کافی بود تا سم همه چیو بفهمه و بعد بازی تموم می شد. بعد اونها منو از گله مینداختن بیرون، عقب نگهم می داشتن، احتمالاً سعی می کردن منو عصبانی کنن، یا حتی بهم برسونن، تا یه

جوری مجبورم کنن تغییر شکل بدم و سم بتونه یه قانون جدید وضع کنه.
اما بیلی منتظرم بود، می دونست تو وضعیت خاصی هستم. تو حیاط، روی ویلچرش نشسته بود و به نقطه ای که من از میان درختان به سمتش می آمدم خیره شده بود. می دیدم که داره رو مسیر راه رفتنم قضاوت میکنه. مستقیم از خونه گذشتم تا به گاراژ دست سازم برسم.

«؟ یه دقیقه وقت داری جیک»

واستادم، به بیلی و بعد به گاراژ نگاه کردم.

«ای بابا، بچه حداقل کمک کن برم تو خونه»

دندون هامو به هم فشردم، ولی بعد تصمیم را گرفتم که اگه چند دقیقه بهش دروغ نگم احتمال اینکه بره و با سم برام

مشکل ساز بشه بیشتره.

«؟ از کی تا حالا کمک لازم داری پیرمرد»

«بازو هام خسته ان. تموم راه از خونه سو تا اینجا رو خودم هل دادم»: با صدای بلند خندید

«راه که سرازیریه، تو تمام راه رو سر خوردی»

صندلیش را از سطح شیب دار کوچکی که براش ساخته بودم بالا و به اتاق نشیمن بردم.

«پس فهمیدی. فکر کنم با سرعت حدود سی مایل در ساعت حرکت می کردم عالی بود»

«بلاخره این چرخ رو داغون می کنی و بعد باید خودت رو روی آرنج هات این ور و اون ور بکشی»

«عمرأ. وظیفه ی تو می شه که من رو حمل کنی»

«اونجوری فکر نکنم جاهای زیادی بتونی بری»

«غذایی مونده»: بیلی دستاشو روی چرخ ها قرار داد و خودش را به سمت یخچال برد

«حرف دل منو زدی، اما پل تمام روز رو اینجا بوده در نتیجه جوابت مسلماً خیره»

«اگر نخوایم از گرسنگی بمیریم باید خوراکی ها رو قایم کنیم»: بیلی آه کشید

«به ریچل بگو بره پیش پل بمونه»

تا چند هفته دیگر اون پیش ما می مونه. بعد از این همه: صدای شوخ بیلی ناپدید شد و چشماش مهربون شدن مدت اولین باره که اومده اینجا. سخته، وقتی که مادرتون مرد، دخترا از تو بزرگتر بودند. برای اون ها سخت تره که

«توی این خونه بمونن»

«می دونم»

رَبه کا از وقتی ازدواج کرده بود، اصلاً به خونه برنگشته بود. به هر حال او دلیل خوبی داشت. بلیط هواپیما از هاوایی تا اینجا خیلی گرون بود. ایالت واشنگتن به قدر کافی نزدیک بود که ریچل همچین دفاعی رو واسه خودش نداشته باشه. اون دقیقاً کلاسهای ترم تابستونی می گرفت و در تعطیلات، تو کافه ای نزدیک دانشگاه دو شیفت کار می کرد.

اگر به خاطر پل نبود، حتماً خیلی زود به واشنگتن برمیگشت. شاید به همین دلیل بیلی پل رو بیرون نمی کرد.

«... خب من می رم که رو چند تا چیز کار کنم»: وقتی داشتم به سمت در پشتی می رفتم، گفتم

«؟ جیک، صبر کن. تو نمی خوای به من بگی چی شده؟ برای اینکه ببینم چه خبره باید به سم زنگ بزنم»

برای قایم کردن صورتم ، در حالیکه پشتم بهش بود واستادم .
 « . هیچی نشده . سم داره براشون دست تکون میده . فکر کنم الان دیگه هممون جزو دوستاران زالوها هستیم »
 « . جیک »
 « . نمی خوام در موردش حرف بزنم »
 « ؟ می خوای اینجا رو ترک کنی ، پسرم »
 ریچل می تونه اتاقش رو : « تا تصمیم بگیرم که چه جوری قضیه رو مطرح کنم ، اتاق برای مدتی طولانی ساکت بود
 « پس بگیره . من می دونم که اون از تشک بادی متنفره
 « اون ترجیح می ده که روی زمین بخوابه تا تو رو از دست بده ، منم همینطور »
 غرولند کردم .
 « جیکوب لطفاً . اگر نیاز به تنهایی نیاز داری برو ، ولی دوباره طولانی نکن ، زود برگرد »
 شاید دوران ظهور من عروسی ها باشه . واسه عروسی سم برمیگردم و بعد واسه ریچل . البته ممکنه جارید و کیم «
 « زودتر ازدواج کنن . احتمالاً باید کت شلوار بگیرم
 « جیک به من نگاه کن »
 « ؟ چیه » : به آرامی برگشتم
 « ؟ کجا میری » : برای دقایقی طولانی به چشمانم خیره شد
 « واقعاً جای خاصی رو در نظر ندارم »
 « ؟ واقعاً » : سرشو به سمتی خم کرد و چشماش نازک شدند
 با ناراحتی به هم خیره شدیم . زمان می گذشت .
 « جیکوب » : گفت
 « این کارو نکن ، ارزش نداره » : صداش خفه بود
 « نمی دونم راجع به چی حرف می زنی »
 « . بذار بلا و کالن ها به حال خودشون باشن . حق با سمه »
 برای یه لحظه ای بهش خیره شدم و بعد با دو قدم بلند اتاق را طی کردم ، تلفنو قاپیدم و کابلشو از بدنه و از پرریز
 جدا
 « خداحافظ بابا » : کردم . سیم خاکستری رو تو دستام فشار دادم
 ولی من از در گذشته بودم و بیرون میدویدم . « جیک ، صبر کن » : از پشت سرم صدا زد
 موتور سیکلت به اندازه ی دویدن سرعت نداشت . ولی استفاده از آن عاقلانه تر بود . فکر کردم چقدر طول می
 کشید تا
 بیلی خودشو به مغازه برسونه و بعد کسی رو پیدا کنه که پیغامشو به سم بده . شرط می بستم که سم هنوز هم به
 شکل
 گرگ بود . مشکل این بود که اگه پل به زودی به خونه ی ما برمیگشت ، میتونست در عرض چند ثانیه تغییر شکل
 بده و به سم خبر بده که من چی کار می کردم...
 من نگران نبودم . با بیشترین سرعتی که می تونستم حرکت می کردم و اگه اونها منو میگرفتن ، مجبور می شدم

باهاشون روبرو بشم .

با پام موتور رو روشن کردم . و بعد به سمت راه گلی روندم . وقتی که از خونه گذشتم به عقب نگاه نکردم . بزرگ راه به خاطر توریست ها شلوغ بود . بین ماشین ها ویراژ می دادم و کلی بوق و چند تا هم فحش نصیبم شد . از

مسیر هفتاد به مسیر صد و یک پیچیدم . برای اینکه توسط یک مینی ون خونی نشم ، مجبور بودم روی خط حرکت کنم . این کار منو نمی کشت ولی از سرعت کم می کرد . خوب شدن شکستگی استخوانهای بزرگ ، حداقل چند روزی طول می کشید . قبلاً چنین اتفاقی براین افتاده بود که بدونم .

بزرگراه خلوت شد . در نتیجه من سرعتم رو به هشتاد رساندم . تا وقتی که به جاده فرعی شون نرسیدم ، ترمز نکردم . بعد متوجه شدم که در معرض دید بودم . سم تا این جا دنبالم نمی کرد . خیلی دیر شده بود . تا اون موقع ، تا موقعی که مطمئن شدم به مقصد رسیدم ، فکر نکرده بودم که چیکار می خواستم بکنم . سرعتم رو تا بیست پایین آوردم . با دقتی بیش از حد لازم از لای درخت ها میپیچیدم .

می دونستم که اونها صدای اومدنم رو با موتور یا بی موتور می شنون . در نتیجه سورپرایزی وجود نداشت . هیچ راهی برای پنهان کردن نیت های من وجود نداشت . ادوارد به محض اینکه به اندازه ی کافی نزدیک می شدم ، نقشه ام رو می خوند . شاید همین الان هم می تونست بخونه . ولی فکر می کردم که بازم میتونم نقشه رو عملی کنم ، چون من نفس او را در اختیار داشتم . اون می خواستکه با من تنهایی بجنگه .

برای همین من فقط وارد می شدم ، مدرک با ارزش سم رو به چشم خودم می دیدم و بعد ادوارد رو به مبارزه می طلبیدم . غریبم . اون انگل حتماً از چنین نمایشی لذت میبرد . وقتی کارش تموم می شد ، قبل از اینکه دستشون به من برسه ، حساب هر تعدادشون رو که می تونستم می رسیدم . هاه ! با خودم فکر کردم سم اسم مرگ منو " جزاء " میذاره ، حتماً میگه که حقم بوده . دلش نمی خواد به دوستای زالوی جون جوینش آسیبی برسه .

مسیر خونه شون دیده شد و بو مثل بوی یک گوجه فرنگی گندیده به صورتم رسید . اه! خون آشام های بوگندو .
حالم

بهم می خورد . اینجوری تحمل بوی گند خیلی سخت بود . حتی وجود انسان هایی که اینجا می اومدند ، از شدت اش کم نکرده بود . البته بو ، بهتر از وقتی بود که تبدیل می شدم .

مطمئن نبودم که باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم . ولی هیچ نشانی از زندگی در اطراف دخمه ی بزرگ و سفیدشون وجود نداشت . بی تردید اونها می دونستند که من اون جا هستم .

موتور رو خاموش کردم . در سکوت گوش فرا دادم . حالا می تونستم زمزمه های نگران و عصبانی رو از اون طرف در

بزرگ بشنویم . کسی تو خونه بود . اسم خودمو شنیدم و لبخند زدم . خوشحال بودم که کمی باعث نگرانشان شده بودم .

جرعه ی بزرگی از هوا تنفس کردم ، توی خونه وضع بو بدتر بود . و با یک جهش از روی پله ها پریدم . قبل از اینکه به در دست بزنم ، خودش باز شد . و دکتر در چارچوب در ایستاد . چشمش جدی بودن .

آرام تر از اونی بود که انتظارشو داشتم . « ؟ سلام جیکوب ، چطوری » : گفت

نفس عمیقی کشیدم. بوی بدی که از در به بیرون تراوش می کرد، غیرقابل تحمل بود. ناراحت بودم که کارلایل در رو جواب داده بود. ترجیح می دادم ادوارد، با دندون های نیش بیرون زده تو چارچوب در

واستاده بود. کارلایل خیلی ... انسان بود، یا به همچین چیزی.

شاید به خاطر اینکه پاسال برای معاینه های پزشکی به خونمون میومد این حس رو داشتم. ولی اینکه تو صورتش نگاه

کنم و بدونم که اگه بتونم برای کشتنش نقشه میکشم، منو معذب می کرد.

« شنیدم که بلا زنده برگشته » : گفتم

امم، جیکوب الان وقت مناسبی : دکتر هم به نظر معذب می آمد. ولی نه از آن لحاظ که من انتظارشو داشتم

« ؟ نیست. می تونیم بعداً با هم صحبت کنیم

با تعجب بهش نگاه کردم. آیا اون داشت ازم درخواست می کرد که این مبارزه ی مرگ رو عقب بندازیم ؟

و بعد صدای بلا رو شنیدم، شکسته و ناهنجار بود. و من نتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم.

« ؟ چرا نه ؟ می خوایم از جیکوب هم قضیه رو قایم کنیم ؟ چه فایده ای داره » : اون از کسی پرسید

صداش اونجوری نبود که انتظارش رو داشتم. سعی کردم که صدای خون آشام جوانی که بهار باهاش مبارزه کرده

بودیم رو به یاد بیارم، ولی تنها چیزی که تو ذهنم موندده بود، صدای غرش بود. شاید تازه متولد شده های اونها هم

صدای زنگدار و نافذ قدیمی تر ها رو نداشتن. شاید همه ی خونآشام های جدید صداشون خشن بود.

« لطفا بیا تو، جیکوب » : بلا بلندتر غرید

چشم های کارلایل جمع شدند. فکر کردم شاید بلا تشنه باشد. چشم های من هم جمع شدند.

کار سختی بود. این برخلاف تمام غرایزم بود که بدون « ببخشید » : وقتی داشتم از کنار دکتر رد می شدم به او گفتم

جنگ به یکی از اونها پشت کنم. با این وجود غیر ممکن نبود. اگر چیزی به نام خون آشام قابل اطمینان وجود

داشت،

اون همین رهبرشون بود که به طرز عجیبی آرام به نظر می رسید.

وقتی مبارزه شروع می شد، من به کارلایل نزدیک نمیشدم. به اندازه ی کافی خون آشام برای کشتن وجود داشت

که اونو قاطی ماجرا نکنم.

وارد خونه شدم و پشتم رو به دیوار کردم. چشم هام روی اتاق چرخید. نا آشنا بود. آخرین باری که اینجا بودم

همه

چیز برای مهمونی درست شده بود. الان همه چیز رنگ پریده و سفید بود، حتی شش خون آشامی که دور یه مبل

سفید واستاده بودند.

همه شون با هم اونجا بودند. ولی این چیزی نبود که باعث شد من سر جایم خشک شم و فکم بیفته پایین.

دلیلش ادوارد بود. حالتی که در صورتش بود.

من اونو عصبانی، متکبر و یه بار هم رنجور دیده بودم. ولی این، این ورای رنج بود. چشمانش نشان از نیمه

دیوانگی

می دادند . اون سرشو برای دیدن من بلند نکرد . به پایین و به مبلی که کنارش قرار داشت خیره شده بود ، با حالتی که

انگار کسی آتش اش زده باشه . دستاش مثل چنگال هایی سخت در دو طرف بدنش قرار داشتن .

من حتی نمی تونستم از رنج ادوارد لذت ببرم . فقط می تونستم به چیزی فکر کنم که باعث این رنج شده بود ، و رد چشماشو دنبال کردم .

بلا را در همان لحظه ای دیدم که بوش به مشامم رسید .

بوی گرم و تمیز و انسانی اش .

بلا ، پشت دسته ی مبل نیمه پنهان شده بود . مثل یک جنین جمع و بازوهاش دور زانوانش حلقه شده بود . برای

لحظاتی طولانی من چیزی ندیدم جز اینکه اون همون بلایی بود که من عاشقش بودم . هنوز پوستش نرم بود ،

صورتی کم رنگ . چشمانش هنوز همان قهوه ای شکلاتی بودند . قلبم یه طرز عجیبی نامرتب می زد و با خودم فکر

کردم که این هم یه رویای دروغه که قراره ازش بیدار بشم .

بعد ، من واقعا بلا رو دیدم .

دایره های عمیقی زیر چشماش وجود داشت ، دایره های تیره ای که به خاطر نحیف بودن صورتش بیرون زده بودن

آیا لاغرتر شده بود ؟ پوستش به نظر کشیده و تنگ به نظر می رسید ، انگار استخوان هاش داشتند از زیر پوست به

بیرون می شکستن . بیشتر موهای تیره رنگش از روی صورتش جمع شده و پشت سرش به شکل نا مرتبی بسته

شده

بودن . ولی چند طره از موهایش به خاطر عرقی که روی پوستش نشسته بود ، به نرمی به پیشونی و گردنش چسبیده

بودند . یه چیزی باعث می شد مچهایش ضعیف تر به نظر برسد . ترسناک بود .

اون مریض بود . خیلی مریض .

دروغ نبود . داستانی که چارلی به بیلی گفته بود یک قصه نبود . وقتی داشتم پنهانی نگاهش می کردم پوستش به سبز

کمرنگ تغییر رنگ داد .

زالوی مو طلایی- از خود راضیه ، رزالی- به طرز دفاعی و تهاجمی روی بلا خم شد و جلوی دید منو گرفت .

این اشتباه بود . من همیشه می دونستم بلا چه فکری تو سرشه . افکارش آشکار بودن، مثل اینکه روی پیشونیش

چاپ شده باشن . در نتیجه اون نیازی نداشت که همیشه در مورد هر موضوعی همه ی جزئیات رو توضیح بده تا من

متوجه بشم . من می دونستم که بلا از رزالی خوشش نمیومد . من این رو وقتی در مورد رزالی حرف می زد ، از روی

لباش می خوندم . نه تنها از رزالی خوشش نمیومد ، بلکه ازش می ترسید . یا قبلاً اینطور بود .

الآن وقتی که بلا به اون نگاه می کرد ، ترسی در چهره اش نبود . در صورتش حالتی مثل... عذرخواهی یا یه همچین

چیزی وجود داشت . بعد رزالی تشتی رو از روی زمین قاپید و اونو زیر چونه ی بلا نگه داشت تا بلا توش بالا بیاره .

ادوارد ، کنار بلا ، روی زانوهایش افتاد . چشمهایش در حال عذاب کشیدن بودن . رزالی دستشو دراز کرد تا بهش

اخطار

بده فاصله شو حفظ کنه .

این کارها همه بی معنی بودن .

« باید ببخشی »: وقتی که بلا تونست سرش رو بلند کنه ، لبخند ضعیفی به من زد . شرمگین بود . زمزمه کرد
ادوارد خیلی آروم ناله کرد . سرشو روی زانوهای بلا خم کرده بود . بلا یکی از دستاشو روی گونه ی اون گذاشت .
انگار تسلی اش می داد .

من متوجه نشده بودم که پاهام منو به سمت جلو می برند ، تا وقتی که رزالی در حال هیس کردن ناگهان بین من و
مبل ظاهر ش د. اون مثل فردی رو صفحه ی تلویزیون بود . اهمیت نمیدادم که اونجاست . به نظر واقعی نمی رسید .
« رز ، نکن . مسئله ای نیست »: بلا زمزمه کرد

بلونده از سر راهم کنار رفت . با این حال معلوم بود که از این کار متنفر بود . به من اخم کرد و کنار سر بلا خم شد ،
آماده برای حمله ، توجه نکردن بهش آسونتر از چیزی بود که فکر می کردم .

بدون فکر کردن ، من هم روی زانوهایم افتادم ، از پشت مبل روش خم شده بود ، « ؟ بلا چی شده »: زمزمه کردم
روبروی ... شوهرش . به نظر نمی اومد که ادوارد متوجه من شده باشه . و من هم بهش نگاهی نکردم . دستامو به
« ؟ حالت خوبه »: سمت دست آزاد بلا دراز کردم و اونو تو هر دو دستم فشردم . پوستش مثل یخ سرد بود
سؤال احمقانه ای بود . جواب نداد .

« خیلی خوش حالم که امروز به دیدنم اومدی ، جیکوب »: گفت

با وجود اینکه می دونستم ادوارد نمی تونست فکر بلا رو بخونه ، انگار او چیزهایی رو برداشت کرده بود که من
نمی فهمیدم . ادوارد دوباره روی پتویی که بلا را پوشونده بود ناله کرد . بلا گونه اشو نوازش کرد .

دستانمو محکم دور انگشتای سرد و ضعیفش پیچیدم . « ؟ چی شده بلا »: اصرار کردم

به جای اینکه جواب بده ، به اطراف اتاق نگاه کرد . انگار دنبال چیزی می گشت . تو نگاهش هم تمنا بود و هم
هشدار .

شش جفت چشم زرد رنگ و نگران بهش خیره شدند . بالاخره ، به سمت رزالی برگشت .

« ؟ کمک می کنی بلند بشم »: پرسید

لب های رزالی پشت دندونهایش جمع شدند و به من طوری نگاه کرد که انگار می خواست گلومو از هم بدره . مطمئن
بودم که دقیقاً همین حس رو داشت .

« رز ، لطفاً »

بلونده صورتشو در هم کشید ولی دوباره ، کنار ادوارد روی بلا ، خم شد . ادوارد حتی یک اینچ هم تکون نخورد .
رزالی

دستاشو به دقت پشت شونه های بلا قرار داد .

به نظر خیلی ضعیف می اومد . « نه ، بلند نشو »: زمزمه کردم

صداش کمی بیشتر شبیه مواقعی شد که با من حرف می زد . « دارم جواب سوال تورو می دم »: به طور ناگهانی گفت
رزالی بلا رو از روی مبل بلند کرد . ادوارد همونجا خم شده باقی موند تا وقتی که صورتش در کوسن ها مخفی شد .
پتو کنار پای بلا روی زمین افتاد .

بدن بلا ورم کرده بود . شکمش به طرز عجیب و بیمارگونه ای باد کرده بود و باعث کشیدگی سوئیت شرت
خاکستری

رنگی می شد که برای شونه ها و بازوهایش خیلی بزرگ بود . بقیه ی بدنش به نظر لاغرتر می آمد . انگار برآمدگی با

مکیدن باقی اندام بلا به وجود اومده بود. لحظه ای طول کشید تا بفهمم قسمت نافرمان بدن بلا چیه . تا وقتی که دستاشو به طرز محبت آمیزی ، یکی بالا و یکی پایین ، روی شکم بر آمده اش ، نداشت متوجه قضیه نشدم . بعد اونو دیدم ، ولی هنوز نمی توانستم آن را باور کنم . من یه ماه پیش بلا رو دیده بودم . نمیتونست حامله باشه . نه انقدر حامله .

ولی اون بود .

من نمی خواستم چنین چیزی رو ببینم . نمی خواستم راجع بهش فکر کنم . من نمی خواستم ادوارد رو درون بلا تصور کنم . من نمی خواستم بدونم چیزی که اونقدر ازش نفرت داشتم درون بدنی که عاشقش بودم ریشه دوونده بود .

حالم

بهم خورد و مجبور شدم فرو بدمش .

ولی این بدتر بود . خیلی بدتر . بدن بدشکل شده ی بلا . استخوان هایی که از زیر پوست صورتش بیرون زده بودن . فقط می تونستم حدس بزنم که اون به خاطر هر چیزی که درونش بود ، چنین به نظر میرسید : باردار و خیلی مریض . چون هر چیزی که درونش بود ، داشت زندگیشو می گرفت تا خودش تغذیه کنه ...

چون اون یک هیولا بود . دقیقاً مثل پدرش .

من همیشه می دونستم که ادوارد باعث مرگ بلا می شه .

ادوارد وقتی کلمات توی ذهن منو شنید ، به سرعت سرشو بلند کرد و در یک لحظه هر دوی ما از روی زانو هامون به روی پاهامون بلند شدیم و اون به سمت من متمایل شد . چشمش کاملاً سیاه بودن ، دایره ی بنفش رنگی زیرشون وجود داشت .

« بیرون جیکوب » : خشمگین گفت

من هم روی پاهام واستاده بودم و اونو نگاه می کردم . این همون دلیلی بود که من خاطرش اونجا بودم . موافقت

« بریم تمومش کنیم » : کردم

بزرگ تره ، امت ، جلو اومد تا کنار ادوارد واسته . اون یکی که چشمش گرسنه بودن ، جاسپر ، هم پشت سرش بود .

واقعاً برام مهم نبود . شاید گله ی من بعد از اینکه اینها تکه تکه ام کردن ، کار کسایی که باقی مونده بودن رو تموم می کردند . شاید هم نه ، اهمیتی نداشت .

برای لحظه ی کوتاهی چشمم به اونهایی افتاد که عقب تر واستاده بودن د .

ازمه . آلیس . با جثه های کوچیک و بی اندازه حواس پرت کن . خب ، من مطمئن بودم که دیگران قبل از اینکه بتونم کاری به اونها داشته باشم منو می کشند . من نمی خواستم دختر بکشم . حتی دختری خون آشام رو . با اینکه ممکن بود در مورد اون بلونده استثنا قائل بشم .

و بدون تعادل به جلو لغزید تا بازوی ادوارد رو بگیره . رزالی باهاش حرکت کرد . مثل اینکه زنجیری « نه » : بلا گفت اون دو تا رو به هم وصل کرده باشه .

مخاطب اش فقط بلا بود . دستش را « من فقط می خواهم باهاش صحبت کنم ، بلا » : ادوارد با صدای آرامی گفت دراز کرد تا صورت بلا رو لمس کنه ، تا نوازشش کنه . این باعث شد که اتاق به چشم قرمز رنگ بشه ، که من همه جا رو برافروخته ببینم . بعد از همه ی بلاهایی که سر بلا آورده بود ، هنوز اجازه داشت که اونو انطور نوازش کنه .

خودت رو اذیت نکن ، لطفاً استراحت کن ، هر دوی ما بعد از چند دقیقه بر : ادوارد با حالت تدافعی ادامه داد
 « می گردیم
 بلا به صورت ادوارد نگاه کرد . به دقت اونو خواند . بعد سرشو تکون داد و خودشو روی مبل انداخت . رزالی به او
 کمک
 کرد تا پشتش را روی روی کوسن قرار دهد . بلا به من خیره شد . سعی می کرد چشمامو کنترل کنه .
 « درست رفتار کن و زود برگرد » : اصرار کرد
 جواب ندادم . من امروز هیچ قولی نمی دادم . نگاهمو برگردوندم و بعد ادوارد رو که داشت از در جلو خارج می شد
 دنبال کردم
 صدایی معمولی و افسار گسیخته در سرم به من یاد آوری می کرد که جدا کردن ادوارد از خانواده ش زیادم سخت
 نبود ،
 بود؟
 ادوارد به راه رفتن ادامه داد . برنگشت تا ببینه که شاید من بخوام بهش حمله کنم . خب به این فکر کردم که او
 نیازی
 به چک کردن پشت سرش نداره . هر وقت که من تصمیمم رو بگیرم اون متوجه می شه . یعنی من باید به سرعت
 تصمیم می گرفتم .
 این رو وقتی که داشت به سرعت از خانه دور می شد ، زمزمه « جیکوب بلک ، من هنوز آماده نیستم که منو بکشی »
 « باید کمی صبر کنی » . کرد
 « صبر کردن جزو اخلاق من نیست » : انگار من به برنامه ریزی اون اهمیت می دادم! غریدم
 به راه رفتن ادامه داد . شاید دویست مایل پایین تر از خونه ، در حالیکه من پا به پاش می رفتم . کاملاً داغ بودم .
 انگشتم می لرزید . رو مرز قرار داشتم . آماده و منتظر .
 بی مقدمه ایستاد و به سمت من برگشت . حالت چهره اش دوباره منو میخکوب کرد .
 برای یک لحظه حس کردم که من کودکی بیش نبودم . کودکی که تمام زندگیش تو یه شهر کوچیک بوده . فقط یه
 بچه . چون می دونستم که باید خیلی زندگی کنم ، خیلی رنج بکشم تا یه روز بتونم درد سوزاننده ی چشمای ادوارد
 رو
 درک کنم .
 دستش رو بلند کرد ، انگار می خواست عرق پیشونیش رو پاک کنه ، اما دستش محکم رو پوست صورتش کشیده
 شد
 جوری که انگار قرار بود پوست مرمر مانندش رو بدره . چشمای سیاهش در حدقه آتیش گرفته بودن ، انگار تمرکز
 نداشتند . یا اینکه چیزی رو می دیدن که وجود خارجی نداشت . دهانشو باز کرد تا فریاد بزنه ، ولی صدایی از گلو
 خارج نشد .
 این چهره ی مردی بود که انگار ایستاده تو آتیش می سوخت .
 برای لحظه ای نتونستم صحبت کنم . این چهره خیلی واقعی بود . من ازش فقط سایه ای تو خونه دیده بودم .
 سایه ای تو چشمهای بلا و رد چشمهای ادوارد . ولی این قضیه رو قطعی می کرد . آخرین میخی بود که به تابوتش

کوبیده می شد .

و می دونستم که وقتی این حرفو می زدم ، صورتتم بازتاب کم رنگی از « داره اونو می کشه نه ؟ بلا داره میمیره » صورت ادوارد بود . ضعیف تر . متفاوت . چون من هنوز در شوک بودم . هنوز نمی تونستم قبولش کنم . خیلی سریع داشت اتفاق میفتاد . اون وقت داشته بود تا به این نتیجه برسه . و متفاوت بود چون من بلا رو چندین بار به چندین طریق ، تو ذهنم از دست داده بودم . فرق می کرد چون اون هیچ وقت مال من نبود که از دستش بدم .

و متفاوت بود ، چون این یک بار من مقصر نبودم .

و زانوهایم خم شد . روبه روی من روی زمین مچاله شد ، بی دفاع . « من مقصر بودم » : ادوارد زمزمه کرد راحت ترین هدفی که بشه تصور کرد .

ولی من به سردی یخ بودم ، آتیشی درونم وجود نداشت .

« آره ، اون داره بلا رو می کشه » : این رو تو خاک فریاد زد . گویی به زمین اعتراف می کنی « آره »

درماندگی شکسته شده اش حال منو به هم میزد . من می خواستم مبارزه کنم ، نه اینکه اعدامش کنم . خودبزرگ

بینی

اون کجا رفته بود ؟

« خب ، چرا کارلایل کاری انجام نداده ؟ اون یه دکتره ، درسته ؟ اون موجود رو از بلا بیاره بیرون » : غریدم

ادوارد بالا رو نگاه کرد و بعد با صدای خسته ای جواب داد ، انگار می خواد موضوع رو برای دهمین بار واسه یه بچه « بلا نمیداره » : کودکستانی توضیح بده

دقیقه ای طول کشید تا کلمات در ذهنم فرو برون . خدای من اون واقعاً داشت به خودش بر میگشت . چرا که نه ، خودت رو واسه یه تخم هیولا بکش ! بلا همینطور بود .

تو اونو خوب می شناسی . به اون سرعتی که این موضوع رو متوجه شدی ، من متوجه نشدم . به موقع « زمزمه کرد متوجه نشدم . اون تو راه برگشت به خونه با من حرف نزد . نه زیاد . من فکر کردم که ترسیده . این طبیعی بود . فکر

کردم از اینکه اونو در چنین موقعیتی قرار دادم عصبانیه . برای اینکه دوباره زندگیشو به خطر انداختم . من اصلاً تصور

نمی کردم که اون به چه چیزی فکر می کرد . چه تصمیمی گرفته بود . نه تا وقتی که در فرودگاه خانواده مو دیدیم و بلا بلافاصله به آغوش رزالی دوید . رزالی ! و بعد فکر رزالی رو شنیدم . من تا وقتی که اونو نشنیدم متوجه نشدم . با آهی کشید که با غرش آمیخته بود . « این حال تو بعد از یک ثانیه متوجه شدی

تا حالا متوجه شدی که بلا » : طعنه مثل نیشی رو زبونم بود « ؟؟ فقط یه ثانیه برگرد عقب . بلا به تو اجازه نمی ده » به اندازه ی هر انسان صد و ده پوندی دیگه نیرو داره ؟ شما خون آشام ها چقدر احمق هستید . بیگیرینش و با دارو « بیهوشش کنین

« ... منم می خواستم ، اما کارلایل می خواست » : زمزمه کرد

چی میگفت ؟ اینکه خیلی شریف تشریف داشتن ؟

« نه ! شریف نه ، بادی گارد بلا کارو پیچیده کرده »

اوه ، داستان ادوارد قبلاً چندان عاقلانه به نظر نمی رسید . ولی الان همه چیز جور شده بود . تا حدودی نقشه بلونده

معلوم بود . اما این مسئله به اون چه ربطی داشت . آیا ملکه ی زیبایی انقدر تشنه ی مرگ بلا بود ؟
 « شاید ، اما رزالی بهش از این جنبه نگاه نمیکنه » : او گفت
 خب ، اول بلونده رو بیرون ببرین . شما می تونین با هم نوع خودتون مقابله کنین درسته ؟ اونو ببریدش و مراقب بلا
 «
 باشین »
 امت و ازمه هواسو دارن . امت هیچ وقت به ما اجازه نمی ده... و کارلایل هم در مقابل ازمه به من کمکی نخواهد «
 حرفشو ادامه نداد . صدش محو شد. « ... کرد
 « باید بلا رو با من میذاشتی »
 « آره »
 کمی برای این موضوع دیر بود . شاید اون باید به همه ی این چیز ها قبل از این که بلا رو با چنین موجودی حمله
 کنه ، فکر میکرد .
 از درون جهنم وجود خودش به من نگاه کرد . و من می تونستم ببینم که با من موافق بود .
 من هیچ وقت خوابش رو هم نمی دیدم . تا « : کلماتش به آرومی نفس کشیدن بودن « ما نمی دونستیم » : او گفت
 « ... حالا موردی شبیه من و بلا وجود نداشته . ما چطوری باید می دونستیم که یک انسان می تونه از ما بچه دار بشه
 « وقتی که یه انسان او این روند تیکه تیکه بشه می فهمید »
 اونا وجود دارن ، سادیسمی ها . پری های خون آشام و مردهای وسوسه گر . اونا « : با نگرانی زمزمه کرد « آره »
 سرشو تکون داد ، انگار این « وجود دارن . ولی این وسوسه گری مقدمه ای برای عیاشی هاشونه . کسی زنده نمی مونه
 فکر حالشو بهم می زد . انگار خودش خیلی با اونها فرق داشت .
 « من نمی دونستم برای موجودی که تو هستی اسم دارین » : با تحقیر گفتم
 حتی تو ، جیکوب بلک ، نمی تونی بیشتر « : او به من با صورتی که به نظر می رسید هزاران سال عمر داره نگاه کرد
 « از خودم از من متنفر باشی
 عصبانی تر از اونی بودم که بلند بگم . « اشتباه میکنی » : با خودم فکر کردم
 « الان کشتن من اونو نجات نمی ده » : آرام گفت
 « ؟ پس چی نجاتش میده »
 « جیکوب تو باید کاری برام انجام بدی »
 « به جهنم که باید بدم ، انگل »
 « ؟ برای بلا » : با چشمهای نیمه دیوانه ، نیمه خسته اش به من نگاه کرد
 « من هر کاری کردم که اونو از تو دور نگه دارم ، هر کاری . الان خیلی دیره » : دندون هامو محکم به هم فشار دادم
 جیکوب تو اونو میشناسی ، تو در ارتباط با بلا تا مرحله ای پیش رفتی که حتی من هم از درکش عاجزم . تو جزئی از
 وجود اون هستی و او جزئی از وجود توئه . اون به حرف من گوش نمیده . چون فکر می کنه که من اونو دست کم
 بغش گلوشو گرفت ، اونو فرو داد « ... می گیرم . او فکر می کنه برای تحمل این وضعیت به اندازه ی کافی قوی
 هست
 « شاید به حرف تو گوش کنه » : و گفت

« ؟ چرا باید این کارو بکنه »

روی پاهاش بلند شد . تو چشمش آتیش شعله ورتتری می سوخت . وحشی تر . فکر کردم که شاید واقعا داره دیوونه

می شه . آیا خون آشام ها هم می تونستن عقلشونو از دست بدن ؟

من باید اینو از بلا پنهان کنم ، « سرشو تکون داد « شاید ، نمی دونم ، اینطور به نظر می رسه » : به فکر جواب داد چون استرس حالشو بدتر می کنه . نمی تونه این موضوع رو تحمل کنه . من باید آروم باشم ، نمی تونم شرایط رو سخت تر کنم . ولی این الان اهمیت نداره ، اون باید به حرف تو گوش کنه

من نمی تونم حرف هایی بیشتر از اونی که تو بهش گفتی رو بهش بگم . می خوام چی کار کنم ؟ بهش بگم که یه « احمقه ؟ اون حتما این رو می دونه . بهش بگم میمیره ؟ شرط می بندم که اینو هم می دونه

« تو می تونی چیزی رو که می خواد بهش بدی »

عاقلا نه حرف نمی زد . این جزوی از دیوانگیش بود ؟

اگر بچه می خواد ، می تونه داشته « متمرکز بود « من به چیزی به غیر از زنده موندن اهمیت نمی دم » : گفت اگه این راه نجاتش باشه « : برای لحظه ای مکث کرد « باشه . اون می تونه ده تا بچه داشته باشه ، هرچقدر که بخواد ، حتی می تونه توله سگ داشته باشه

برای لحظه ای به من نگاه کرد و صورتش زیر لایه ای از خونسردی دیوانه وار بود . وقتی کلماتشو درک کردم ، خشمم

فرو نشست و حس کردم که فکم پایین افتاد .

ولی اینطوری نه ، نه با این موجودی که وقتی من درمانده ایستادم زندگی رو از « : قبل از اینکه به خودم پیام گفت نفس عمیقی کشید ، مثل « وجودش بمکه . که بینم که ضعیف تر و تلف می شه ، بینم که اون چیز داره آزارش میده اینکه کسی لگدی بین پاهاش زده بود .

تو باید قانعش کنی جیکوب ، او اصلاً به من گوش نمی کنه . رزالی همیشه اون جاست ، دیوانگیش رو تقویت «

« می کنه . دلگرمش می کنه ، حمایتش می کنه . نه ، اون موجود رو حمایت می کن ه . بلا براش اهمیتی ندارد

مثل اینکه در حال خفه شدن باشم ، صدایی از گلویم خارج شد . اون چی می گفت ؟ که بلا باید ، چی ؟ بچه دار بشه ؟ از من ؟ چطور ممکن بود ؟ آیا حاضر بود بلا رو از دست بده ؟ یا شایدم فکر می کنه که برای بلا مهم نیست که به اشتراک گذاشته بشه ؟

« هر کدوم که بشه ، هر چیزیکه باعث بشه که اون زنده بمونه » : به فکر جواب داد

« این مسخره ترین چیزیه که تا حالا گفتی » : زیر لب گفتم

« اون تو رو دوست داره »

« نه به اندازه ی کافی »

« اون آماده است که برای بچه دار شدن بمیره . شاید چیزی کم تر رو هم قبول کنه »

« ؟ تو اصلاً بلا رو می شناسی »

می دونم ، می دونم . خیلی طول می کشه تا قانع بشه . برای همینه که به تو احتیاج دارم . تو می دونی اون چطوری «

« فکر می کنه . باید مجبورش کنی سر عقل بیاد

من نمی توانستم راجع به پیشنهادی که داده بود فکر کنم . بیش از حد بود . غیر ممکن بود . اشتباه بود . بیمارگونه بود.

اینکه بلا رو برای آخر هفته قرض بگیرم و صبح روز دوشنبه پشش بیارم ، مثل اجاره کردن یک فیلم ؟ خیلی بفرنج بود.

خیلی وسوسه کننده .

من نمی خواستم این راهو حتی در نظر بگیرم ، نمی خواستم تصورش کنم . ولی در هر صورت تصاویر به ذهنم اومدند.

من بارها در مورد بلا خیال بافی کرده بودم . زمانی که هنوز هم برامون امکان باهم بودن وجود داشت . بعد از اون دوران واضح بود که دنیای خیالی من ، فقط زخمهای چرکین برام به جا می داشت . چون دیگه امکانی وجود نداشت . به هیچ وجه . اون موقع ها نمی توانستم جلوی خودمو بگیرم و الان هم نمی توانستم خودمو متوقف کنم . تصور بلا در آغوش من ، بلا در حالیکه اسم منو زمزمه می کرد...

این تصویر جدید ، تصویری که مقیر با تمام قانون هایی بود که برام وجود داشت ، بدتر بود . تصویری که می دونستم

اگه ادوارد الان تو مغزم نکرده بود ، تا صد سال دیگه هم آزارم نمیداد . ولی الان اونجا بود . مثل یک علف هرز تو ذهنم می پیچید . سمی و نابود ناشدنی . بلا ، سالم ، درخشان ، تفاوت زیادی با الانش داشت . ولی یه چیزی فرق نکرده بود . بدنش ، از بین نرفته بود ، به صورتی طبیعی تغییر کرده بود . با بچه ی من گرد و سالم بزرگ شده بود . باعث بشم بلا سر عقل بیاید؟ تو داری توی کدوم دنیا زندگی : سعی کردم از دست این فکر سمی فرار کنم « ؟ می کنی

« حداقل سعی کن »

سرم را به سرعت تکان دادم . ادوارد منتظر بود . جوابهای منفی رو رد میکرد چون می توانست تردید رو از چهره ام بخونه .

« ؟ این مزخرفات رو از کجا آوردی ؟ نکنه داری همین الان از خودت میسازی »

من از وقتی که فهمیدم بلا چه تصمیمی داره به چیزی به جز راه های نجاتش فکر نمیکنم . کاری که او میمیره تا انجامش بده . ولی نمی دونستم که چه طوری باهات ارتباط برقرار کنم . می دونستم که اگه بهت زنگ بزنم جواب نمی دی . اگه امروز نمیومدی مجبور می شدم برای پیدا کردنت پیام . ولی ترک کردن بلا خیلی سخته . حتی برای « چند لحظه . حالش خیلی زود تغییر میکنه . اون... چیز خیلی سریع رشد میکنه . الان من نمی توانم ازش دور باشم « ؟ اون چیز چیه »

« هیچ کدوم از ما نمی دونیم . ولی قویتر از بلاست »

ناگهان من توانستم هیولای برآمده رو ببینم که از درون بلا رو نابود میکرد.

« کمکم کن جلوش رو بگیرم . کمکم کن جلوی اتفاق افتادنش رو بگیرم » : زمزمه کرد

تو : « با شنیدن این جمله حتی تکون هم نخورد ، ولی من تکون خوردم « ؟ چطوری؟ با ارائه ی خدمات درخشانم

« واقها مریضی . اون هیچ وقت به این حرف گوش نمی کنه

« ؟ سعی ات رو بکن ، الان دیگه چیزی برای از دست دادن وجود نداره . ضرری که نداره »

ولی برای من داشت . آیا همین الان بدون مطرح کردن چنین موضوعی ، بلا به اندازه ی کافی منور رد نکرده بود؟
 « ؟ برای نجات اون ، این درد زیادیه ؟ بهای زیادیه »
 « ولی نتیجه نمیده »
 شاید هم نه . شاید گیجش کنه . شاید در تصمیمش متزلزل بشه . فقط یک لحظه شک تمام چیزیه که من احتیاج «
 دارم
 « و بعدش چی، زیر حرفات بزنی ؟ بگی این فقط یه شوخی بود بلا »
 « اگر اون یه بچه می خواد ؛ می تونه داشته باشه ، من زیر حرفم نمی زنم »
 نمی تونستم باور کنم که من داشتم به این موضوع حتی فکر میکردم . بلا میکوبید تو صورتم . من اهمیتی به اون
 نمی دادم ولی این باعث می شد که دوباره دستش بشکنه . من نباید میذاشتم ادوارد با من حرف بزنه . مغزمو آشفته
 کنه . الان باید فقط میکشتمش .
 الان نه ، هنوز نه ، درست یا غلط ، این کار بلا رو نابود می کنه ، اینو میدونی . نیازی نیست که عجله : زمزمه کرد
 کنی . اگر اون به تو گوش نداد ، تو خودت این فرصت رو پیدا می کنی . در لحظه ای که قلب بلا بایسته ، من به تو
 « التماس میکنم که منو بکشی
 « فکر نکنم التماس زیاد طول بکشه »
 « برای اون موقع ، لحظه شماری می کنم : نشانی از لبخند با تقلا در گوشه ی لبش ظاهر شد
 « ؟ پس این معامله که گفتی ، قبوله »
 سرشو تکون داد و دست سنگی شو جلو آورد . حال تهوع ام را فرو خوردم و دستم رو دراز کردم . انگشتم دور
 دستای
 سختش پیچیدن و یه بار تکونش دادم .
 « قبوله » : موافقت کرد
 فصل دهم: چرا راهمو نکشیدم و برم؟ آهان درسته چون من یه احمقم

احساسم شبیه بود به... نمی دونم شبیه به چی بود ، در واقع اصلاً نمیدونم چه جور احساسی هست ، که بخوام شرحش
 بدم . درست مثل این بود که اصلاً واقعیت نداشته باشه . خیلی مضحک بود ، مثل یه دلچک توی یه موقعیت بد بودم ،
 مثله یه بچه اُسکُل که ازش خواسته باشن توی مراسم رقص دبیرستان رهبر گروه تشویق کنندهها باشه .
 واقعا مسخره بود ، که بخوای با همسر یه خونآشام راجع به زایمانش صحبت کنی !!
 نه ، من نمیخواستم کاری رو که اون ازم خواسته بود رو انجام بدم . این اصلاً درست نبود ، اصلاً منطقی نبود، غیر
 قابل قبول و اشتباه به نظر میرسید . میخواستم تمام چیزهایی رو که بهم گفته بود رو فراموش کنم . اما در عین حال
 دوست داشتم با بلا حرف بزنم . میخواستم سعی کنم که به حرفام گوش بده .
 و اون نمیخواست که این کار و بکنه.... مثله همیشه.
 ادوارد وقتی که تو راه برگشت به خونه بودیم به افکار من جواب نمیداد ، حتی هیچ توضیحی هم نمیداد . به جاییکه
 اون متوقف شده بود فکر می کردم . آیا به این دلیل اونجا رو انتخاب کرده بود که به اندازه کافی دور بود تا دیگران
 نتونند صدای زمزمه های اون رو بشنوند ؟

فایده اش چی بود ؟

شاید وقتی که از در میگذشتیم ، نگاه باقی کالن ها گیج و منگ شده بود ، اما هیچکس منزجر یا عصبی به نظر نیامد . خوب اونها نباید هیچکدوم از سوالاتی رو که ادوارد قصد داشت از من بپرسه رو میشنیدند . برای یه لحظه توی راهرو مکث کردم ، مطمئن نبودم که چی کار میخوام بکنم . اما وقتی که با یه نفس کوتاه مقداری هوای تازه رو به ریه هام فرستادم ، احساس بهتری پیدا کردم .

ادوارد با شونههای صاف و مستقیم به طرف دیگران قدم برمیداشت . بلا با نگرانی نگاهش میکرد و بعد برای یه ثانیه نگاهش رو به من برگشت . و بعد دوباره شروع کرد به نگاه کردن به ادوارد .

صورت بلا از تیره به بیرنگ تغییر رنگ داد . من میتونستم احساس ادوارد رو در مورد وارد کردن استرس به اون و اینکه

چقدر براش ضرر داره ، رو درک کنم .

به هیچ وجه لحن نرمی . « ما تصمیم گرفتیم که بذاریم جیکوب و بلا ، خصوصی با هم صحبت کنن » : ادوارد گفت

توی صداش دیده نمی شد ، مثل یه ربات بی احساس بود .

« ! مگه از روی خاکستر من رد بشی » : رزالی با نارضایتی بهش گفت

اون هنوز با حالت حمایتگرانه‌های بالای سر بلا بود و یکی از دستهای سردش روی گونه بلا قرار داشت .

جیکوب میخواد باهات صحبت کنه . از « : و با همون لحن خالی از هر حسی ادامه داد « بلا » : ادوارد بهش نگاه نکرد

« ؟ اینکه باهات تنها باشی ، میترسی

رز ، همه چیز مرتبه ، جیک « بلا با گیجی یه نگاه به من انداخت و بعد دوباره به رزالی نگاه کرد و رو به اون گفت

» . نمیخواد بهم آسیبی برسونه ، با ادوارد برو

» . ممکنه یه حقه باشه « بلوندی اخطار داد

» اما من همچین چیزی نمیبینم « : بلا گفت

صدای خالی از احساسش « ! کارلایل و من همینکه صدامون کنی خودمون رو میرسونیم ، رزالی » ادوارد ادامه داد

تنها کسایی که باعث ترس بلا میشن ، ما : شکست و اینبار رگهای از عصبانیت درش وجود داشت . ادامه داد

» هستیم

« نه ، ادوارد . من « چشمه‌اش درخشیدند و از اشک تر شدند « ! نه « بلا زمزمه کرد

من همچین منظوری نداشتم ، بلا . من خوبم . « . اون سرش رو تکون داد و کمی لبخند زد . لبخندش پر از درد بود

» . نگران من نباش

تهوع آور بود . حق با اون بود ، بلا همیشه خودش رو به خاطر جرحیه دار کردن احساسات اون ، اذیت میکرد . اون دختر یه فدایی کلاسیک بود ، از اونایی که توی این دوره و زامونه کم پیدا میشن . اون توی یه قرن و دوره اشتباهی به دنیا اومده بود . اون باید به گذشته میرفت ، به زمانی که میتونست خودش رو به عنوان قربانی تقدیم شیرها کنه!

» . لطفاً ، و با دستش به در اشاره کرد « همه » : ادوارد گفت

آرامش و خونسردی که ادوارد به خاطر بلا سعی میکرد حفظش کنه ، خیلی شکننده به نظر میرسی د . میتونستم درک کنم که چقدر نزدیکه که اون آرامش رو از دست بده . و دیگران هم این رو درک کردند . اونها در سکوت از در خارج

شدند و در همون حال من در خلاف جهت اونها به حرکت در اومدم . اونها به سرعت خارج شدن د. همه به جزء رزالی ،

که وسط اتاق ایستاده بود و ادوارد که هنوز برای بستن در منتظرش بود . ضربان قلبم دو برابر شده بود.

« . رز ، ازت خواهش میکنم که تو هم بری » : بلا به آرامی گفت

بلوندی به ادوارد خیره شد و بهش اشاره کرد که بره . ادوارد از در بیرون رفت و ناپدید شد . رزالی با ترشروی بی نگاه

خیره و هشدار دهنده بهم تحویل داد ، و بعد اون هم ناپدید شد .

یکدفعه تنها شدیم ، من عرض اتاق رو طی کردم و کنار بلا نشستم . من هر دو تا دست سردش رو توی دستهام گرفتم

و با دقت نوازششون کردم .

« . ممنونم جیک ، حس خوبی داره »

« . اصلاً قصد ندارم که اغراق کنم بلز ، ولی تو خیلی وحشتناک به نظر میرسی »

« . من واقعا وحشتناک به نظر میرسم » : در حالیکه آه میکشید ادامه داد « میدونم »

« . خوب معلومه ، چیزی که از باتلاق در اومده باشه ، بایدم ظاهر وحشناکی داشته باشه » : تایید کردم و گفتم

خیلی خوبه که اینجا کنارم هستی ، جیک . لبخند زدن احساس خوبی داره . این مثله یه رویا به نظر « : خندید و گفت

« . میرسه ، نمیدونم چقدر دیگه میتونه ادامه داشته باشه

چشمامو چرخوندم .

« . خیلی خوب ، خیلی خوب ، پس من سعی میکنم تو این رویا باقی بمونم » : اون گفت

« ؟ آره همین کارو بکن . سعی کن جدی باشی ، به چی فکر میکنی بلز »

« ؟ اون ازت خواسته که بیایی و سرم داد بکشی »

« . تقریباً . نمیدونم چرا اون فکر کرده که تو به حرفهای من گوش میدی . تو هیچوقت این کارو نکردی »

اون آه کشید .

« ... من که » شروع به صحبت کردم

و ادامه داد « ؟ جیکوب ، میدونستی که جمله ” من که گفتم ” یه بردار دوقلو داره » : صحبتتم رو قطع کرد و گفت

« . اسمش ” خفه شو و بهم گوش بده ” هست »

« . درسته ، خودشه »

برای یه دقیقه صحبت نکردیم ، دستاش یه کم گرم شده بودن .

« ؟ اون واقعاً ازت خواسته باهام صحبت کنی »

باید راجع به بعضی از احساسات تو صحبت کنیم . میدونم که مبارزهای رو « سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

« . شروع کردم که قبل از اینکه حتی بخواد شروع بشه ، محکوم به شکسته

« ؟ خوب ، با این وجود چرا قبول کردی »

من جواب ندادم ، مطمئن نبودم که چه جوابی برای این سوال دارم .

میدونستم هر ثانیهای رو که باهاش میگذروم فقط دردی رو به دردهام اضافه میکنه که میخواستم فکر کردن بهش
و

در نتیجه تحمل کردنش رو به تاخیر بندازم. اما انگار باید باهاش روبرو میشدم، برام مثله یه ماده مخدر بود و من
باید

شروع میکردم که ترکش کنم.

میدونی، من فکر میکنم که این، تصمیم درستی باشه. من بهش ایمان دارم: «بعد از یه دقیقه سکوت ناگهان گفت
». فکر میکنم همه چیز درست پیش بره

«؟ بینم، نکنه جنون هم یکی از علایم بیماریت هست»: این حرفش به شدت عصبانیم کرد. با نیش و کنایه گفتم
خندید، عصبانیتم واقعی بود. اما دستهای همچنان توی دستهام بود.

شاید. بین جیک، من نمیگم همه چیز خیلی راحت پیش میره. اما تنها راه من، در حالیکه با این همه: «گفت
اتفاقای ناجور محاصره شدم، اینکه بخوام از این اتفاقا جون سالم دربرم و زنده بمونم اینه که به جادو ایمان داشته
». باشم

«؟ جادو»

لبخند میزد. یکی از دستهای رو از دستم بیرون کشید و: «تو که باید بیشتر از هر کسی بهش ایمان داشته باشی»

«روی گونهام گذاشت، گرمتر از قبل بود اما بازهم در مقابل پوست من سرد به نظر میرسید، مثل بیشتر چیزا

». تو بیشتر از هر کس دیگهای از جادو سهم بردی، جادوهایی که اتفاقا رو برات درست میکنند: ادامه داد

«؟ چرا داری آسمون ریسمون سرهم میکنی، راجع به چی حرف میزنی»

یه دفعه ادوارد بهم گفت که اون شبیه چی هست... منظورم نشانه گذاریه. اون گفت یه «هنوز داشت لبخند میزد

چیزبه مثله رویای نیمه شب تابستان 1، مثله جادو. جیکوب تو بالاخره اون کسی رو که دنبالش هستی رو پیدا

میکنی.

«و شاید اونوقت تمام این اتفاقا معقول به نظر برسن

(A Midsummer Night's Dream)

رویای نیمه شب تابستان اثری کمدی-عاشقانه از ویلیام شکسپیر است که در بین

۱۵۹۴ نوشته شده و موضوع آن در مورد گروهی از جوانان آتنی است که با - سالهای ۱۵۹۶

دخالت پریان و تحت تاثیر جادوی آنان به طرزی عجیب عاشق یکدیگر میشوند. (اگه اون اینقدر ضعیف و شکننده

به نظر نمیرسید حتما سرش فریاد میکشیدم، اما اون اینطور به نظر میرسید،

بنابراین فقط کمی خرناس کشیدم.

نتونستم جملهام رو «... اگه تو فکر میکنی که نشانه گذاری همیشه میتونست عاقلانه به نظر برسه، توی این جنون»

تو، واقعا فکر میکنی ممکنه من یه روزی روی یه غریبه». تموم کنم، در واقع نتونستم واژه مناسبی رو پیدا کنم

«؟ نشونه گذاری کنم و اونوقت همه چیز درست بشه

بلا، بهم بگو در این مورد نظرت چیه! نظرت راجع به اینکه من: «با انگشت به شکم بادکردهاش اشاره کردم و

گفتم

دوستت دارم چیه؟ در مورد عشق خودت به اون چی فکر میکنی، آخرش چی میشه؟ وقتی تو بمیری، برام خیلی

سخت بود که واژه‌های مناسب رو پیدا کنم ، اونوقت چطور همه چیز میتونه روبراه بشه ؟ راجع به تمام این درد و رنجهایی که هممون رو احاطه کردند چی فکر میکنی ؟ رنج و دردهای من ، تو ، اون ! تو اونو میکشی ، نه اینکه فکر راجع به سرانجام این داستان عشق عجیب و غریب « به خودش پیچید اما من ادامه دادم ». کنی بهش اهمیتی میدم . « چی فکر میکنی ؟ اگه واقعاً هیچ احساسی باقی مونده ، لطفاً ، بهم نشون بده . چون من چیزی نمیبینم ، بلا من هنوز چیزی نمیدونم ، جیک . اما من فقط ... حس میکنم ... تمام این اتفاقا بالاخره به یه سرانجام ». آه کشید خوب ختم میشه . خیلی سخته که الان بخوایی درکش کنی . اما فکر میکنم میتونی اسم تمام این اتفاقا رو سرنوشت بذاری .

« ! تو داری برای هیچی میمیری بلا ! برای هیچی »

دستش از روی صورتم پایین افتاد و روی شکم بادکردهاش قرار گرفت ، و اونو نوازش کرد . اون این حرفا نگفته بود که

من درک کنم . واقعا به چی فکر میکنه . اون هر چی که بود بلا داشت براش میمرد .

و من میتونستم بگم هر جمله ای رو قبل از اینکه به زبون بیاره « . من قصد ندارم که بمیرم » : از بین دندوناش گفت من میخوام ضربانهای قلبم رو نگه دارم . من به اندازه « : و به من بگه در واقع داشت به خودش میگفت . ادامه داد . « کافی قوی هستم که اینکارو بکنم

صورتش رو بین دستام گرفتم . سعی نداشتم آقامنش و متین باشم ، تمام ترسم از اینکه ناگهان جیغ بکشه از بین رفته

این یه قمار بزرگه ، بلا . تو داری سعی میکنی کاری رو انجام بدی که انجامش حتی برای یه شخص مافوق « . بود طبیعی هم سخته و امکان پذیر نیست . هیچ فرد عادیی نمیتونه یه همچین کاریو انجام بده . تو به اندازه کافی قوی « ! نیستی بلا

« . من میتونم از پشش بریام ، من میتونم از پشش بریام » : با من و من گفت

« . خیلی خوب ، اینجوری بهم نگاه نکن . نقشهات چیه ؟ امیدوارم نقشه‌های داشته باشی » : گفتم

بدون اینکه بهم نگاه کنه سرش رو تگون داد و نشون داد که یه نقشه داره .

« . تو میدونستی ازمه از یه صخره پایین پریده بود ؟ منظورم زمانیه که هنوز یه آدم بود » : گفتم

« !؟ خوب »

خوب ، ازمه به حدی به مرگ نزدیک بود که اونا حتی به خودشون زحمت ندادن که به اتاق فوریتهای پزشکی «

« ... بیرنش - اونو یه راست به اتاق مردهها بردن - اما وقتی کارلایل پیداش کرد ، قلبش هنوز میزد

درسته ، وقتیکه داشت راجع به حفظ ضربان قلبش صحبت میکرد منظورشو درک کردم ، اون همینو میخواست بگه .

« !؟ نقشه تو این نبود که بخوایی به عنوان یه انسان زنده بمونی » : با گیجی پرسیدم

به هر حال من حدس میزدم که تو عقیده خودت « : به نگاه خیره من نگاه کرد و گفت « . نه ، من که احمق نیستم »

« . رو در این مورد داشته باشی

« . فوریتهای پزشکی خونآشامی » : زبونم بند اومده بود ، با من و من گفتم

این در مورد ازمه کار کرد و همینطور امت ، رزالی و حتی ادوارد . هیچکدام اونها حالشون بهتر از من نبود . کارلایل «

فقط برای این اونا رو تغییر داد چون راه دیگه‌ایی نبود ، یا این و یا مرگ . در واقع اون به زندگیشون پایان نداد ، بلکه

« . نجاتشون داد

احساس عذاب وجدان میکردم ، از اینکه نسبت به اون دکتر خوب خونآشام بدبین بودم احساس گناه میکردم ، درست

مثل قبل . سعی کردم این فکر رو از ذهنم بیرون کنم و بحث رو دوباره شروع کردم .

« . بهم گوش کن بلز ، این کارو نکن . این راهش نیست »

درست مثل قبل بود ، همون وقتی که چارلی تماس گرفته بود و گفته بود که اون مریضه ؛ دقیقاً همون احساس رو داشتم . فهمیدم که اگه بلائی سرش بیاد چقدر عذاب میکشم و این چقدر میتونه روم تاثیر بذاره . با خودم فکر میکردم که چقدر بهش احتیاج دارم ، نیاز دارم که اون زنده بمونه ، حالا به هر شکل و غالبی که باشه .

اونقدر صبر نکن که دیگه دیر بشه ، بلا . نه به این طریق . زنده بمون ، باشه؟ فقط : « : به نفس عمیق کشیدم و گفتم

میدونی که، وقتی تو « صدام سخت تر و بلندتر شد . « زنده بمون . این کارو با من نکن . این کارو با اون نکن

بمیری ، اون قصد داره چی کار کنه . تو اینو قبلا دیدی ، مگه نه ؟ تو میخوایی اون دوباره برگرده پیش اون قاتلهای

«؟! ایتالیایی

توی مبل فرو رفت .

اون موقعی رو که به وسیله تازه متولد شده‌ها خرد و خمیر شده بودم رو : « سعی کردم صدام رو نرمتر کنم ، پرسیدم

« ؟ یادت میاد ؟ تو بهم چی گفتی

صبر کردم ، اما اون جوابی نداد . فقط لبه‌اش رو روی هم فشار داد .

و من « سعی کردم بهش یادآوری کنم « تو بهم گفتی که یه پسر خوب باشم و به حرفهای کارلایل گوش کنم «

« . چی کار کردم ؟ من به حرفهای اون خونآشام گوش دادم . به خاطر تو

« . تو گوش دادی ، چون اون کار درستی بود « : گفت

« . بسیار خوب ، تو هم یه دلیل خوب پیدا کن «

نگاه خیره‌اش روی شکم گرد و « . اما این کار ، حالا دیگه کار درستی نیست « : نفس عمیقی کشیدم و جواب داد

« . من نمیخوام پسر رو بکشم 2 « : برآمده‌اش ثابت مونده بود ، و زمزمه کرد

« ؟ اوه ، من این خبرهای خوب رو نشنیده بودم . یه پسر بچه سالم و قوی ، هاه « دستهام دوباره شروع به لرزش

کردن

رنگ صورتش دوباره صورتی شد . چه رنگ زیبایی بود ، یه چیزی مثل کارد توی دلم پیچ میخورد ، یه چیزی نه مثل

یه کارد ، مثله یه اره ، یه اره کهنه و زنگ زده .

من داشتم دوباره اونو از دست میدادم .

من نمیدونم که اون یه پسر یا نه . سونوگرافی چیزی رو نشون نداده . غشای محافظ دور بچه « : با کمی ترس گفت

خیلی محکمه – مثله پوستشون – بنابراین اون تبدیل شده به یه راز کوچولو . اما من همیشه توی ذهنم یه پسر

« . میبینم

« . بچه ی خوشگلی اینجا نیست ، بلا «

« !! خواهیم دید » : تقریباً با خودبینی گفت
 « ؟ یعنی تو واقعاً اونو میخوای » : با دلخوری گفتم
 « . تو خیلی بدبینی جیکوب . مطمئناً شانس هست که من به طرفش برم »
 نمیتونستم جوابی بهش بدم . نفس عمیقی کشیدم و به آهستگی بیرونش دادم ، سعی داشتم به احساس خشمی که داشتم غلبه کنم .
 همه چیز درست میشه . اه ، یعنی « : و دستشو توی موهام برد و گونهام رو نوازش کرد . ادامه داد « جیک » : اون گفت
 « . همه چیز درست هست

I won't kill him ۲)

در اینجا بلا وقتی راجع به جنینش صحبت میکند از ضمیر سوم شخص مذکر استفاده کرده . معنی دقیق این جمله این است (من نمیخوام بکشمش) اما اگر همینطور ترجمه میشد در جمله بعد کمی به مشکل برمیخوریم و معنی متن درست نمیشد ، بنابراین ما در ترجمه جمله رو کمی تغییر دادیم). « نه بلا ، هیچ چیز درست نیست » : به بالا نگاه نکردم ، گفتم « ششش » به چیز مرطوب رو از روی گونهام پاک کرد
 « ؟ داری روی چی معامله میکنی بلا »
 به فرش کمرنگ خیره شده بودم . پاهای برهنهام کثیف بودند و لکههایی رو ایجاد کرده بودند ، خیلی خوب بود !!!
 من فکر میکردم تو خونآشامت رو بیشتر از هر چیز دیگهای میخوای و حالا تو داری اونو تسلیم میکنی ؟ این به «
 هیچ وجه معقول به نظر نمیرسه . از کی خواستی به مامان فداکار باشی ؟ آگه انقدر دوست داشتی که به مادر باشی ،
 « !؟ چرا با به خونآشام ازدواج کردی
 داشتم به طرز خطرناکی چیزی رو که ادوارد ازم خواسته بود بهش پیشنهاد میکردم . نمیتونستم درک کنم که هر
 واژهایی

که ازش استفاده میکردم چقدر منو پریشان میکرد . اما نمیتونستم کار دیگهایی کنم .
 موضوع اصلاً این نیست . من واقعاً اهمیتی به بچه‌دار شدن نمیدم . من حتی هیچ وقت راجع بهش « : آه کشیدم و گفتم
 « . فکر هم نکرده بودم . اما فقط موضوع بچه‌دار شدن نیست . اون ... خوب ... این فقط به بچه‌است
 « . اون به قاتله ، بلا ... به نگاهی به خودت بنداز »

نه ، اون قاتل نیست . مشکل اون نیست ، منم . این منم که به انسان ضعیفم . اما مطمئن باش که میتونم اینو از «
 « ... سر بگذرونم ، جیک ، من میتونم
 اه بس کن . خفه شو ، بلا . تو میتونی این چرندیات رو تحویل اون زالوت بدی ، اما میتونی منو هم احق فرض «
 « . کنی و گولم بزنی . تو نمیتونی از پیشش بر بیایی . خودت هم این میدونی
 « . نمیدونم که میتونم یا نه . اما خوب ، نگرانش هستم » بهم خیره شد
 « !؟ نگرانش هستی » از بین دندونام تکرار کردم

ناگهان به نفس نفس افتاد و بعد به شکمش چنگ زد . عصبانیتم ناپدید شد ، درست مثله اینکه کلید به چراغ روشن
 رو
 زده باشید که خاموش بشه .

« . هیچی نیست » : و دوباره نفس نفس زدو گفت « من خوبم » : به سختی گفت
 اما من نمیشنیدم . از درد به خودش میپیچید و دستهایش ملحفه روش رو کنار زده بود ، من با وحشت به پوستش
 خیره شده بودم . مثله این بود که رو شکمش با جوهر بنفش تیره لک انداخته بودند . یه لکه خیلی بزرگ کبود روی
 شکمش بود .

نگاه خیره منو دید و در حالیکه به خودش میپیچید پارچه رو سر جای خودش برگردوند و بعد با حالتی مدافعانه
 گفت :

« . اون خیلی قویه ، فقط همین »

دهنم باز مونده بود . تازه متوجه شده بودم که ادوارد چی میخواست بگه ، وقتیکه گفته بود «اون چیز داره بهش
 آسیب

میزنه ” ناگهان حس کردم که دارم دیوونه میشم .

« ! بلا » : گفتم

اون متوجه تغییر صدام شد . به بالا نگاه کرد . هنوز سنگین نفس میکشید و چشمهایش گیج به نظر میرسیدن.

« . بلا ، اینکارو نکن »

« ... جیک »

« بهم گوش کن . شانست رو از دست نده ، باشه ؟ فقط گوش کن و چیزی نگ و . چی میشد اگه »

« ؟ چی میشد اگه چی »

با خودت فکر کردی ، چی میشه اگه توی این معامله ای که داری میکنی شانس دومی نباشه ؟! چه اتفاقی میافته اگه «

تمام این کارات برای هیچی باشه ؟! چی میشه اگه مثله یه دختر خوب به حرف کارلایل گوش بدی و خودت رو زنده

« ؟ ننگه داری »

« من نمیخوام »

هنوز حرفم تموم نشده . خوب ، تو زنده میمونی . و بعد دوباره میتونی از اول شروع کنی . این راهش نبوده و نیست.

«

« . دوباره سعی کن ، یه باره دیگه هم میشه امتحان کرد

اون اخم کرد . یکی از دستهایش رو بالا آورد و بین ابروهایم رو نوازش کرد ، انگشتهایش اخمامو باز کردن ، برای یه

مدت

کوتاه سعی کرد تا معقول به نظر برسه .

من نمیفهمم منظورت از ، دوباره سعی کن ، چیه؟ تو نمیتونی فکر کنی که ادوارد این اجازه رو داده ... ؟ چه «

« ... فرقی میکنه چی پیش بیاد ؟ مطمئنم هر بچه دیگهای

« . درسته ، هر بچه دیگه ای هم که مال اون باشه ، همین طوریه ، همین بلا رو سرت میاره » : ناگهان گفتم

صورت خستهایش گیج تر شده بود .

« ؟ چی »

چیز دیگهای نگفتم . هیچ ایده‌ای نداشتم . من هرگز نمیتونستم در مقابل خودش ازش محافظت کنم . هرگز

نمیتونستم .

اون پلک زد و من میتونستم بفهمم که منظورم رو درک کرده .
 اوه اه . خواهش میکنم ، جیکوب . تو فکر میکنی من باید بچهام رو بکشم و به جاش یه چیز عمومی رو جایگزین «
 چرا من باید بخوام بچه یه غریبه رو داشته باشم ؟ باید فکر کنم » . حالا اون عصبانی بود « !؟ کنم ؟ لقاح مصنوعی 3
 » !؟ این هیچ فرقی با بچه خودم نداره !؟ واقعاً هر بچه‌های میتونه جای بچه خودمو بگیره
 « . منظورم یه غریبه نبود : زمزمه کردم . منظور من این نبود »
 « ؟ خوب پس تو چی گفتی » . به جلو خم شد
 « . هیچی . من هیچی نگفتم . مثله همیشه »
 « ؟ این ایده از کجا اومده بود »
 « . فراموشش کن بلا »
 « ؟ اون بهت گفت اینو بگی » . با سوءظن اخم کرد
 « . نه » : مکث کردم ، اما سریع گفتم
 « ؟ اون گفت ، نگفت » : پرسید
 « . نه ، واقعاً . اون هیچ چیزی راجع به لقاح مصنوعی و این چیزا نگفت »
 بالاخره صورتش باز شد . دوباره به بالش تکیه داد ، خسته به نظر میرسید . وقتی شروع به صحبت کرد به اطراف
 خیره شده بود . صحبت میکرد اما داشت با من حرف نمیزد .
 اون هر کاری برای من میکنه . در حالیکه من همیشه اذیتش میکنم ... اون چی فکر میکنه ؟ اینکه من دارم «
 اون قسمت آخر رو زیر لب گفت و صدایش « ... برای غریبهها » دستهایش روی شکمش قرار گرفتن « . معامله میکنم
 پایین اومد . چشماش از اشک خیس شدند .
 Artificial insemination) ۳
 لقاح مصنوعی : اساس این روش انجام عمل لقاح به صورت مصنوعی در شرایط آزمایشگاهی
 است . به طور خلاصه در این روش ، " تخمک آماده باروری " را به کمک روش های جراحی از
 بدن زن گرفته و " اسپرم های دارای قدرت باروری " را از مرد گرفته و در شرایط
 کنترل شده در لوله آزمایش قرار می دهند . البته در این روش از اسپرم و تخمک یک
 زوج استفاده میشود و یا در صورت لزوم از شخص سوم هم ممکن است تخمک یا اسپرم
 گرفته شود . که البته در کشور ما استفاده از اسپرم یک شخص غریبه برای انجام لقاح
 مصنوعی بنا به فتوای آیت الله فاضل لنکرانی (جامع المسائل ، آیت الله فاضل
 لنکرانی ، ج ۱ ، ص ۶۰۴ ۶۰۵ .) جایز نیست .
 « . تو هیچ آسیبی بهش نزدی بلا » : زمزمه کردم
 اینکه بخوام برای اون التماس کنم خیلی سخت بود ، هر کلمه‌ای که قرار بود بگم ، مثله یه زهر توی دهنم بود و اونو
 میسوزوند . اما میدونستم احتمالاً این زالو تنها شانس من برای اینکه بلا رو زنده نگه دارم . هنوز شانسم یک به
 هزار بود .
 « . تو میتونستی دوباره اونو خوشحال کنی بلا . و من فکر میکنم که اون فراموش میکنه . قول شرف میدم »
 به نظر نمیرسید که گوش میده ؛ دستاش مثله یه حلقه روی شکم باد کرده‌اش بودند و لبهاش رو میجوید . برای یه

مدت طولانی ساکت بود . کنجکاو بودم که بدونم کالنها چقدر دور هستند . آیا اونا به تلاش رقت انگیز من برای قانع کردن بلا گوش میدادند ؟

« ؟ یه غریبه نباشه » : زمزمه کرد

به خودم پیچیدم .

« ؟ ادوارد دقیقا به تو چی گفت » : با صدای ضعیفی پرسید

« . هیچی . اون فقط فکر کرد تو ممکنه به حرف من گوش بدی »

« . نه منظورم این نبود . منظورم تلاش دوباره بود »

چشمهای من دوخته شده بودند و من میتونستم بفهمم که قبلا همه چیز رو لو داده بودم .

« . هیچی »

« . واو » دهنش کمی باز شد

دوباره سکوت برقرار شد . به پاهام نگاه کردم ، آمادگی نداشتم که به نگاه خیرهایش نگاه کنم .

« ؟ اون میخواست هیچی رو انجام بده ، نمیخواسته » : زمزمه کرد

« . بهت که گفتم اون داشت از ناراحتی دیوونه میشد ، البته به معنی لفظی کلمه ، بلز »

« . سورپرایزت کردم ، نری پیشش چغلی کنی . تو دردسر انداختیش »

وقتی سرم رو بالا آوردم داشت پوزخند میزد .

و سعی کردم پوزخندش رو بهش برگردونم . اما میفهمیدم که لبخند روی صورتم « . در موردش فکر میکنم »

ماسیده بود . در واقع اون فهمیده بود که در مورد چی باهاش صحبت کرده بودم ، و مشخص بود که اصلاً نمیخواه دوباره راجع بهش فکر کنه . اینو میدونستم . اما باز احساس عذاب وجدان داشتم .

فکر نمیکنم که اینجا کار دیگهای باشه که تو بتونی برام انجام بدی ، برای هیچکدوممون ، هست ؟! » : زمزمه کرد

به هر حال تو تلاش خودت رو کردی . من نمیدونم تو چرا خودت رو تو دردسر میندازی . من هیچکدوم از این چیزها

« . رو شایسته تو نمیدونم

« ؟ به هر حال فرقی نداره ، داره »

آرزو داشتم که میتونستم برات طوری توضیح بدم که تو هم بتونی درک کنی . بتونی « آه کشید » حالا دیگه نه «

بفهمی که چرا دارم این کارو میکنم . من نمیتونم بهش آسیبی برسونم - به شکمش اشاره کرد- همونطور که

« . نمیتونم یه اسلحه بردارم و به طرف تو شلیک کنم . من عاشقشم

« ؟ بلا ، چرا تو همیشه عاشق چیزای خطرناک میشی »

« . فکر نمیکنم اینطور باشه »

« بهم اعتماد کن » : لحن صدام رو محکم و سخت کردم و گفتم

به بالا نگاه نکردم . به پاهام خیره شده بودم .

« ؟ کجا میری »

« . من اینجا هیچ کار مثبتی انجام ندادم »

« نرو » دستهای لاغرش رو ملتسانه نگه داشته بود و التماس کرد

من به اینجا « : یه چیزی درونم بود که منو به طرفش میکشید ، احساس میکردم که میخوام کنارش بمونم . اما گفتم

« . تعلق ندارم . باید برم
 « ؟ پس چرا امروز برگشتی » هنوز توی صداس التماس وجود داشت
 « . ف قط برای اینکه ببینم تو واقعا زندهایی . حرفهای چارلی که گفته بود تو مریضی رو باور نکرده بودم »
 نمیتونستم از روی صورتش بخونم که حرفم رو باور کرده بود یا نه !
 « دوباره برمیگردی؟ قبل از اینکه »
 « . بلا ، من دوست ندارم این اطراف بگردم و منتظر باشم . و ببینم که تو میمیری »
 « . حق با توه . حق با توه . باید بری »
 به طرف در قدم برداشتم .
 « . دوستت دارم جیک » و پشت سرم زمزمه کرد « خداحافظ »
 تقریباً برگشتم . نزدیک بود روی زانوهایم بیافتم و همه چیزو دوباره از اول شروع کنم . اما میدونستم که باید ترکش کنم . باید این اعتیادی رو که بهش داشتم ، حتی اگه خیلی سخت بود ترک میکردم . قبل از اینکه منو بکشد . بلا با این کاراش داشت اون رو هم میکشت .
 « . مطمئنم ، مطمئنم » : زمزمه کردم
 هیچکدوم از خونآشامها رو ندیدم . از موتور سیکلتم که وسط چمنزار رها شده بود چشمپوشی کردم . نمیخواستم با اون برم ، در حال حاضر سرعتش برام به اندازه کافی نبود ، من به سرعت بیشتری برای رفتن از اونجا احتیاج داشتم . احتمالاً دیگه پدرم طاقتش رو از دست داده بود- و البته سم - . اگه تغییر حالت میدادم و گله تمام اتفاقهای تو ذهنم رو میدیدند و از حقیقت مطلع میشدن د، چی کار میکردند ؟ آیا اونا فکر میکردند که کالنها قبل از اینکه من شانس پیدا کرده باشم منو گرفتن ؟
 لخت شدم و شروع به دویدن کردم . اهمیتی نمیدادم که کسی من رو ببینه . به ظاهر گرگینهایم در اومدم .
 اونها منتظرم بودند ... البته که اونها منتظرم بودند .
 جیکوب . « : همینکه تغییر کردم هشت تا صدا در حالیکه آسودگی خاطر توشون مشهود بود با هم توی ذهنم گفتند
 « . جیک
 مشخص بود که سم عصبانی و ناراحت بود . « . همین الان به خونه برمیگردی » : صدای آلفا هم اومد ، دستور داد احساس کردم که پل داره دور میشه ، و میدونستم که بیلی و ریچل منتظر بودند که بشنوند که چه اتفاقی برای من افتاده . پل خیلی مشتاق بود که خبرای خوب رو بهشون برسونه و همه داستان رو براشون تعریف کنه و خبر بده که من
 شکار خونآشامها نشده بودم .
 من نمیخواستم بهشون بگم که قصد دارم به خونه برم . البته اونها میتونستند منظره محو جنگل رو که به سرعت پشت سر میداشتم رو ببینند . نباید بهشون میگفتم که تقریباً دارم دیوونه میشم ، البته اونها میتونستند هر چیزی رو که توی سرم بود رو ببینند .
 اون خیلی قویه « : اونها تمام ترسهای منو دیده بودند - شکم بالا اومده بلا رو - . صدای خراش دارش رو که میگفت اون بهش آسیب « : صورت خسته ادوارد که بیماری و مقاومت بلا رو میدید . وقتیکه داشت میگفت « . ، فقط همین زندگی بلا هیچ ارزشی برای « : اونها میتونستند صورت رزالی رو هم ببینند که کنار بلا بود- یکی گفت « . میزنه

و یکباره هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. حالت شوکه شده اونها یه سکوت سهمگین رو توی ذهنم - «اون نداره ایجاد کرده بود، یه سکوت غیر قابل توصیف.!!!!»

قبل از اینکه اونها از شک در بیان تقریباً توی نیمه راه خونه بودم و بعد همه اونها شروع به دویدن کردند که باهام ملاقات کنند. خورشید کاملاً غروب کرده بود و در پناه ابرهای تیره و تاریکی بودم. به بزرگراه رسید، خطر کردم و بدون اینکه نگاه کنم از عرض بزرگراه گذشتم.

تقریباً در ده مایلی خارج لاپوش، توی منطقهای که بوسیله الوارها 4 صاف شده بود همدیگر رو دیدیم. اونجا منطقهای بود بین دو صخره تیز که از کوه جدا شده بودند، اونجا جایی بود که در مسیر رفت و آمد نبود و کسی به اونجا

نمیرفت، هیچکس در اونجا نمیتونست ما رو ببینه. پل هم درست همون موقعی که من اونها رو دیدم تونسته بود به گله برسه، بنابراین همه بودند و گله کامل شده بود.

همگی با هم و یکباره شروع به صحبت کردند و ناگهان شلوغی و هرج و مرج، فضای ذهنم رو پر کرد. عصبانیت و ناراحتی سم کاملاً مشهود بود، و در حالی که یه ریز خرناس میکشید به طرف بالای جمع رفت و در راس گله قرار گرفت، پل و جرید درست مثله سایه باهاش حرکت میکردند. تمام گروه هیجانزده بودند. روی پاهاشون ایستاده بودند و یا اینکه با هیجان خرناس میکشیدند.

اول دلیل عصبانیتشون رو نفهمیدم، ولی متوجه شدم که من در مرکز توجه اونها هستم، و هر چی که بود دلیل عصبانیتشون من بودم. اینطور که به نظر میرسید، من توی یه دردسر افتاده بودم. اونها قادر بودند به خاطر اینکه من

از دستورات سرپیچی کردم، هر کاری که میخوان باهم بکنند.

و بعد نگاهای پریشانسون رو به همدیگه انداختند و افکارشون شروع کرد به حرکت در افکار همدیگه!

«؟ چطور چنین چیزی امکان داره»

«؟ معنیش چی میتونه باشه»

«؟ چه اتفاقی ممکنه پیش بیاد»

«! این درست نیست. اصلاً امنیت نداره. خطرناکه»

«. غیرعادیه. هیولاگونه و یه چیز پلید و نفرتانگیزه»

«. هی ما نمیتونیم با یه همچین چیزی کنار بیایم»

حالا دیگه گله هماهنگ شده بود و هماهنگ با هم فکر میکردن، البته همشون به جزء من و یکی دیگه.

Logger)

الوارسازی: بیشتر در کانادا و آمریکا رایج است و شغلی است که در آن درختان را

تبدیل به الوار میکنند. یا درختان را قطع کرده و الوارها را حمل و نقل میکنند.)

من کنار یکی از برادرانم که گیج بود و با چشمهای من رو بازرسی نمیکرد و داخل ذهنم رو جستجو نمیکرد، نشستم.

وحالا متوجه شدم که کنار کی نشسته بودم.

گله دور و برم رو گرفته بود.

« . همچنین موردی توی معاهده ذکر نشده »

« . به همچنین چیزی همه رو توی خطر قرار میده »

سعی میکردم که صداهای درهم و برهم رو از هم تشخیص بدم . سعی میکردم که درک کنم که اونها به چه چیزی دارن اشاره میکنن . اما این کار عاقلانه به نظر نمیرسید .

در واقع تصاویری که توی مرکز توجه همه قرار داشت همون صحنههایی بود که توی ذهن من بودن . خوب ، بدترین اونها . تصاویر کبودیهای بدن بلا و صورت وحشتزده ادوارد بودش .

« . اونها هم ازش میترسند »

« . اما انگار اونها نمیخوان کاری انجام بدن »

« . اونها دارن از بلا سوان حمایت میکنند »

« . ما نمیتونیم اجازه بدیم اونها به ما غلبه کنن »

« . امنیت خونوادههای ما ، امنیت هر کسی که تو این منطقه هست ، خیلی مهمتر از جان یک انسانه »

« . اگر اونها نمیخوان بکشنش ، خوب ، ما این کارو انجام میدیم »

« . ما باید از قبیلهمون حمایت کنیم »

« . ما باید از خونوادههامون حمایت کنیم »

« . ما باید اونو بکشیم ، قبل از اینکه خیلی دیر بشه »

یکی دیگه از خاطراتم ، کلمات ادوارد بود که ناگهان در ذهنم شکل گرفت که میگفت : " این چیز داره به سرعت رشد میکنه . "

« ! به سرعت » : یکی گفت

« . ما وقتی برای تلف کردن نداریم » : جرید ناگهان گفت

« . این میتونه به این معنی باشه که ما به جنگ در پیش داریم ... به جنگ خیلی سخت » : امبری اخطار داد

« . خوب ، ما هم آمادهایم » : پل فکر کرد

« ما باید غافلگیرشون کنیم » : سم گفت

و در اینجا بود که جرید شروع کرد به فکر کردن در مورد استراتژی جنگی که در پیش داشتیم و دنباله صحبت سم رو

اگه بتونیم اونها رو از هم جدا کنیم میتونیم به راحتی هر کدامشون رو تنها گیر بیاریم و بکشیم . « : ادامه داد و گفت

« . این شانس پیروزیمون رو افزایش میده

سرم رو تکون دادم و پاهام رو به آرومی بلند کردم . احساس بیثباتی میکردم ، مثل این بود که جمع گرگها میخواست

منو گیج کنه . گرگ کنار من بلند شد و شونههایش رو به من زد و بهم اشاره کرد که من هم بلند شم .

« . صبر کن » فکر کردم

افکار گرگها برای یک لحظه متوقف شد و بعد دوباره شروع به تبادل نظر کردند .

« . وقتمون خیلی کمه » : سم گفت

اما شماها چی فکر میکنین ؟ همین امروز بعدازظهر به خاطر معاهده ، قصد نداشتید بهشون حمله : « به تندی گفتم :!؟ کنید . اما حالا دارید نقشه به حمله رو طرح میکنید ؟ اونم در حالیکه هنوز معاهده شکسته نشده این چیزی نیست که توی معاهده پیش بینی شده باشه . این به اخطار برای همه آدمهای این منطقه است . ما : سم نمیدونیم که کالنها دارند چه جور مخلوقی رو پرورش میدن ، اما میدونیم که اون هرچی که هست خیلی قویه ، و داره به سرعت رشد میکنه . اون خیلی جوونتر و بیتجربتر از اونیه که بخواد پیرو هر نوع معاهدهایی باشه . جیک ، تازه متولد شدههایی رو که باهاشون جنگیدیم یادت میاد؟! وحشی ، سرسخت و مهار نشدنی ، و مشتاق برای شکار . « حالا یکی از اونها رو تصور کن ، اما به این یکی حمایت کالنها رو هم اضافه کن « ما نمیدونیم » سعی کردم حرفش رو قطع کنم درسته ما نمیدونیم و به همین دلیل ، نمیتونیم به موجودی که ازش هیچ شناختی نداریم شانس حمله رو بدیم . ما « فقط به کالنها این اجازه رو میدیم که اینجا زندگی کنن ، البته اونهم تا وقتیکه ما کاملاً مطمئن بشیم که اونها قابل اعتمادند و هیچ انگیزه و اشتیاقی برای آسیب رسوندن به ما یا مردمون ندارن . این چیز غیرقابل اعتماده « اما اونها هم احساسشون مثل ماست . کالنها هم ازش خوششون نمیاد ، همونطور که ما ازش خوشمون نمیاد : « گفتم سم چهره حمایتگرانه روزالی رو از ذهن من بیرون کشید و اون رو به دیگران هم نشون داد . «!؟ ما میتونیم براش مبارزه کنیم . خوب اشکال این کار کجاست : « سم « اما اون فقط به بچهاست . میخواین عصبانیتتون رو روی به بچه خالی کنین : « با تعجب گفتم « اون برای همیشه بچه باقی نمیمونه : « لیا زمزمه کرد « هی رفیق ، این به مشکل بزرگه ، ما نمیتونیم همینطوری از کنارش رد بشیم : « کوئیل گفت شما فقط دارین قضیه رو از چیزی که هست بزرگتر میکنین . تنها کسی که این : « سعی کردم براشون دلیل بیارم . وسط تو خطر ، بلاست « آره حق با تو هست ، اما دوباره با انتخابی که خودش کرده در خطر . با این تفاوت که این بار این : « سام گفت « انتخاب فقط به خودش مربوط نیست و همه رو تحت تاثیر انتخابش قرار داده « اما من اینطوری فکر نمیکنم : « به آرومی گفتم « ما نمیتونیم این شانس رو بهش بدیم ، ما به به خونآشام اجازه نمیدیم که توی سرزمین ما شکار کنه : « سم « خوب بهشون بگو که از اینجا برن « گرگی که کنارم نشسته بود و ازم پشتیبانی میکرد ، این جمله رو با عصبانیت گفت . اون گرگ سث بود . و این مشکل رو از سر خودمون باز کنیم و به جون دیگران بندازیم ؟ وقتیکه به خونآشام از سرزمین : « سم جواب داد « ما عبور میکنه ، ما اون رو از بین میبریم . فرقی هم نداره که اونها قصد شکار داشته باشن یا نه . ما از هر کسی که « بتونیم و تا جاییکه توان داشته باشیم حمایت میکنیم « این دیوونگیه . همین بعداز ظهر تو از این میترسیدی که مبادا گله رو تو خطر بندازی « به سرعت جواب دادم «! امروز بعداز ظهر نمیدونستم که مردمون در معرض چه خطری قرار دارند « «؟ من نمیتونم درک کنم ! شما چطور میخواین این چیز رو بکشین ، بدون اینکه بلا کشته بشه : « باعصبانیت گفتم هیچکس حتی یک کلمه هم نگفت ، اما تو اون سکوت ناگهانی ، حرفهای زیادی بود .

«؟! اونم یه آدمه! این حمایت کردن شماها از آدمها شامل حال اون نمیشه» فریاد کشیدم

«در هر صورت اون میمیره»

«ما فقط این روند رو کوتاهترش میکنیم»: لیا بود که اینو گفت و ادامه داد

کاری که کردم این بود. از کنار سث به طرف خواهرش خیز برداشتم، قصد داشتم با دندونام پای چپش رو بکنم. نزدیک بود تصمیم رو عملی کنم که دندونهای سم رو توی پهلوام احساس کردم، اون منو به عقب کشید. از روی درد

و عصبانیت زوزه کشیدم و به طرفش چرخیدم.

«! بس کن»

اون یه دستور داده بود، با صدای پر طینینی که از طرف آلفا صادر شده بود. مثل این بود که پاهام زیر بدنم خم شده بودن. خیلی سریع توقف کردم و تنها چیزی که احساس کردم، اطاعت کردن من و نگاه خیره سم بهم بود. تو نباید اینقدر باهوش بیرحم باشی، لیا. فداکاری بلا بهای: اون نگاه خیره اش رو از من برگردوند و رو به لیا گفت سنگینی داره و همه ما این رو تصدیق میکنیم. گرفتن زندگی یه انسان بر ضد تمام باورهایی که ما سعی داریم بهش پایبند باشیم. اما این یه استثناء هست، یه چیز غمانگیز. مطمئناً همه ما برای کاری که امشب خواهیم کرد، عزاداریم. خواهیم بود.

سم ... من فکر میکنم ما باید بیشتر راجع به این «و ادامه داد «؟! امشب»: سث در حالیکه شوکه شده بود گفت موضوع صحبت کنیم و در نهایت باید با بزرگترهای قبیله مشورت کنیم. مطمئناً منظور تو در مورد ما نمیتونه این ... باشه که

ما نمیتونیم نسبت به احساسی که به کالنها داری اهمیتی بدیم، سث. وقتی: سم صحبتش رو قطع کرد و گفت «برای مذاکره نیست»

ما به تمامی افراد گله برای این جنگ نیاز داریم،: سم در محیط دایرههایی به دور ما دو نفر قدم میزد و ادامه داد جیکوب. و تو قویترین جنگجوی ما هستی پس تو هم امشب همراه ما میجنگی. البته من درک میکنم که این جنگ برای تو خیلی سخته. اما باید با قویترین جنگجوهاشون بجنگی، یعنی جاسپر و امت. تونباید خودت رو درگیر بقیه قسمتها کنی، کوئیل و امبری هم با تو میجنگن. پل، جراد و من در مقابل ادوارد و رزالی قرار میگیریم، با اطلاعاتی که جیکوب برامون آورده میدونیم که اونها تنها محافظای بلا هستن. به احتمال زیاد کارلایل و آلیس هم نزدیک از ما میمونند، برادی و کالین و سث و لیا هم باید با اونا بجنگن. هر کی که راهش به طرف اون باز بود همه ما میتونستیم ببینیم که حتی توی ذهنش هم از گفتن اسم بلا طفره میرفت - باید به طرفش بره، و اون رو بکشه.

«اولویت اول گله از بین بردن اونه

افراد گله با غرلند و حالتی عصبی موافقت کردند. تنش موجود بالاخره افراد رو عصبی کرده بود. اونها شروع به حرکت

کردند، گامها سریعتر شده بود. صدای برخورد پنجهها با زمین پوشیده از سرخس، سریعتر و تیزتر به گوش میرسید.

انگشتها به شدت داخل زمین فرو میرفت. فقط من و سث باقی مانده بودیم و حرکت نمیکردیم. ما در مرکز یک طوفان قرار داشتیم، طوفانی از دندانها برهنه و گوشهای خوابیده و بدنهای آماده برای حمله.

بینی سث زمین رو لمس کرد . اون در مقابل دستور سم تعظیم کرد و من میتونستم دردی که تحمل میکرد رو حس کنم ، دردی که ناشی از خیانت بود ، البته این برای سث یه خیانت بود - روزی که ما با غریبهها جنگیده بودیم - اون کنار ادوارد کالن جنگیده بود و بعد از اون روز سث به یکی از دوستان خونا شامها تبدیل شده بود .

دیگه هیچ مقاومتی در سث نبود ، اون میخواست از دستور سم اطاعت کنه ، هرچند که این اطاعت کردن باعث میشد صدمه ببینه اما اون انتخاب دیگهای نداشت .

من چه انتخابی داشتم !؟

وقتیکه آلفا صحبت میکرد ، همه گله بی چون و چرا ازش پیروی میکردن . قبل از این سم هرگز از اختیاراتش برای تحت فشار قرار دادن دیگران استفاده نکرده بود . من میدونستم که اون از اینکه میدید سث درست مثله یک برده که

در مقابل اربابش زانو زده ، جلوش زانو زده بود ، متنفر بود . اگر واقعاً میدونست و اطمینان داشت که چارهایی به غیر از

این کار داره ، مسلماً دیگران رو تحت فشار قرار نمیداد .

وقتیکه تلپهاتی داشتیم ، مثله همین الان، اون نمیتونست بهمون دروغ بگه . سم ایمان داشت که ما باید بلا و اون هیولایی که حملش میکرد رو از بین ببریم . اون ایمان داشت که ما وقتی برای تلف کردن نداریم و اونقدر به این موضوع ایمان داشت که حتی حاضر بود براش بمیره .

میتونستم ببینم که میخواست خودش با ادوارد روبرو بشه ، ادواردی که توانایی این رو داشت که افکار ما رو بخونه و این بزرگترین ترس سم بود و داشت باهاش کلنجار میرفت . سم نمیخواست به کسی اجازه بده که با یه همچین خطری روبرو بشه . اون جاسپر رو دومین حریف بزرگ میدید و به همین دلیل بود که اون رو به من واگذار کرده بود.

اون میدونست که در بین افراد گله ، شانس پیروزی من در مواجهه با جاسپر بیشتره . و آسونترین هدف رو هم برای گرگها جوونتر و لیا گذاشته بود . آلیس کوچولو ، بدون قدرت پیشگویییش ، به هیچ عنوان یه خطر محسوب نمیشد .

از تجربه جنگ قبلی که با تازهمتولدها داشتیم ، میدونستیم که از ما به هیچ وجه یک جنگجو به حساب نیامد . و تنها کسی که ممکن بود کار رو کمی مشکل کنه کارلایل بود که البته به خاطر نقطه ضعف بزرگش یعنی تنفر عجیبی که از خشونت و جنگ داشت بسیار آسیبپذیر بود .

وقتیکه به نقشه سم نگاه کردم احساس کردم که حالم از حال سث بدتره . اون روی دامی که قرار بود برای کالنها پهن کنه ، طوری کار کرده بود که افراد گله بیشترین شانس رو برای زنده موندن داشتن . این احساس بدی بهم میداد .

همه چیز برعکس شده بود . همین امروز بعدازظهر بود که من داشتم اونها رو برای حمله به کالنها تحریک میکردم . اما حق با سث بود ، من برای این جنگ آمادگی نداشتم . نفرت منو کور کرده بود و به من اجازه نداده بود موضوع رو با دید بازتری بررسی کنم . من باید نمیدونستم که اگر با یه همچین چیزی روبرو بشم چی کار باید بکنم .

به کارلایل فکر کردم ، بدون اون نفرتی که جلوی چشمهام رو گرفته بود . من واقعاً نمیتونستم اجازه بدم که اون توی این کشتار به قتل برسه . اون خیلی خوب بود ، به خوبی هر آدم دیگهای که ما ازشون حمایت میکردیم . و یا شاید

حتی بهتر از دیگران . من احساس قویی نسبت بقیه کالنها نداشتم . من باقی کالنها رو به اندازه کارلایل ، خوب و نجیب نمیدونستم . این کارلایل بود که از جنگیدن متنفر بود ، حتی اگه جنگ برای نجات زندگی خودش بود . دلیل اینکه ما میخواستیم اونو بکشیم این بود : اون نمیخواست ما ، دشمنانش ، بمیریم . این اشتباه بود . نه به این دلیل که کشتن بلا ، مثله کشتن من بود . این یه احساسی مثله خودکشی بود .

« من در اشتباه بودم ، سم »

« امروز دلایل تو اشتباه بودن . اما ما حالا وظیفهای داریم که باید انجامش بدیم »

« نه » : با ناخوشایندی گفتم

سام عصبانی شد و روبروی من ایستاد ، توی چشمهام خیره شد و غرش عمیقی از بین دندونهاش خارج شد . دستوری از طرف آلفا صادر شد . و صدای طنین دارش اجازه هیچ نافرمانی رو نمیداد . آره جیکوب ، امشب راه گریزی نیست . تو همراه ما میایی و با کالنها میجنگی . تو همراه کوءیل و امبری مراقب ، جاسپر و امت خواهی بود . تو موظف هستی که از قبیله حمایت کنی . این دلیل بودن توئه و تو امشب این وظیفه رو انجام میدی .

شونه هام خم شدند همونطور که دستورش منو خرد کرده بود . پاهام رو خم کردم و در مقابلش کرنش کردم . هیچکدام از اعضای گله نمیتونستند در مقابل آلفا نافرمانی کنند .

فصل یازدهم: دو مورد مهم در صدر لیست کارهایی که من هیچوقت دوست ندارم انجام بدم

وقتی که من هنوز روی زمین بودم ، سم شروع کرد به صف کردن دیگران . امبری و کوئیل در دو طرف من منتظر بودن تا دوباره حواسمو جمع کنم . می تونستم نیرویی رو حس کنم ، نیازی که باعث می شد روی پاهام بایستم و اونها

رو رهبری کنم . این اضطرار در من رشدی کرد و من بی فایده باهاش می جنگیدم و روی زمین سر جام به خود می پیچیدم .

امبری به آرامی تو گوشم ناله ای کرد . نمی خواست که فکر کنه . می ترسید که باعث جلب توجه سم به من بشه . من

تقاضای بی کلام او را برای این که بلند شوم حس می کردم . تقاضایش برای اینکه بس کنم و کاری را که برای خودم به اندازه ی دیگران مهم نبود رو انجام بدم .

ترسی در گروه وجود دشت . ما نمی توانستیم تصور کنیم که امشب کدامان جان سالم به در می بریم . کدام برادرمان

را از دست می دهیم . کدام ذهن برای همیشه مارا ترک خواهد کرد ؟ کدام خانواده ای ناراحت ، فردا تسلی داده خواهد

شد ؟ ذهنم با ذهن آنها شروع به کار کرد . هماهنگ ، به اندازه ای که با این ترس ها سرو کار داشتیم . ناخودآگاه از زمین بلند شدم و با تکانی نیم تنه ام را انداختم . امبری و کوئیل از آرامش نفسی کشیدند . کوئیل با بینی اش پهلویم را

لمس کرد . ذهن هایشان از نبرد مان پر بود . از ماموریت مان . با هم شب هایی را به خاطر آوردیم که کالن ها را در حال

تمرین برای تازه متولد شده ها تماشا می کردیم . امت کالن قوی ترین بود ولی جاسپر مشکل بزرگتری بود . او مثل نور حرکت میکرد . قدرت و سرعت مرگباری در یک نفر جمع شده بودند . او چند قرن تجربه داشت ؟ به اندازه ای بود

که بقیه ی کالن ها به او به عنوان راهنما نگاه می کردند .

اگه از یه زاویه ی دید دیگه نگاه میکردی ، هیجان بیشتری نسبت « من می تونم نشونت بدم » : کوئیل پیشنهاد داد به بقیه در سرش وجود داشت . هنگامی که کوئیل در آن شب راهنمایی های جاسپر را دیده بود ، می مرد تا مهارتش را در برابر خون آشام ها امتحان کند . برای او این اتفاق مثله مسابقه بود . حتی با وجود اینکه می دانست در لبه ی مرگ

و زندگی است . پل مثل کوئیل مشتاق بود و حتی پیه هایی که تا به حال نجنگیده بودند ، کالین و برادی . سث هم اگه حریفمون جزو دوستانش نبودند همینجوری بود .

فقط سرم را تکان دادم . نمی توانستم تمرکز « ؟ تو چطوری می خوای بجنگی » کوئیل به من سقلمه زد « ؟ جیک » کنم . جبری که در پیروی کردن از دستورات روی من بود ، مانند این بود که نخ های خیمه شب بازی را در تمام عضلاتم فرو کرده باشند . یک پایم را جلو گذاشتم و بعد دیگری را .

سث داشت پشت سر کالین و برادی به زور کشیده می شد . لیا متوجه چیزی شده بود . او سث را در طول نقشه کشیدن با دیگران نادیده گرفته بود . و من می توانستم ببینم که او ترجیح می دهد که سث را در مبارزه داخل نکنیم . لیا چیزی مثل احساسات مادرانه نسبت به برادر کوچک خود داشت . او آرزو می کرد که سم ، سث را به خانه بفرستد

سث متوجه تردید های لیا نشد . او هم داشت خودش را با نخ های خیمه شب بازی سازگار می کرد .

« ... شاید اگر تو مخالفت کردنت رو متوقف می کردی » : امبری زمزمه کرد

ما می تونیم اونارو شکست بدیم . ما اونارو نفله « فقط روی قسمت خودمود تمرکز کن . بزرگترین قسمتش » می کنیم . کوئیل داشت به خودش دلگرمی می داد . مثل تشویق هایی که قبل از یک مسابقه ی بزرگ انجام میدند .

می توانستم ببینم که چقدر ساده است به چیزی به جز نقش خودم فکر نکنم . تصور حمله به امت و جاسپر سخت نبود .

ما قبلا تا این مرحله رسیده بودیم . ما به آنها برای مدتی طولانی به عنوان دشمن نگاه می کردم . الان دوباره فقط باید همان کار را انجام می دادم .

من فقط باید فراموش می کردم که آنها داشتند از همان چیزی محافظت می کردند که من باید می کردم . من باید دلیلی را که باعث می شد که بخوام آنها پیروز شوند را فراموش می کردم .

« جیک ، سرتبه کاره خودت باشه » : امبری هشدار داد

پاهایم به آرامی برخلاف جهت کشش نخهایم حرکت کردند .

« با مبارزه کردن به هیچ جایی نمی رسی » : امبری دوباره زمزمه کرد

حق داشت . اگر سم می خواست مجبورم کنه ، آخر سر کاری را که می خواست انجام می دادم . و او این کار را می کرد . واضح بود ..

دلیل خوبی برای قدرت آلفا وجود داشت . حتی گروهی به قدرت ما هم قدرت چندانی بدون رهبرشان نداشتند . ما باید

با هم حرکت می کردیم ، با هم فکر می کردیم ، تحت فرمان یک نفر بودیم تا می توانستیم که اثر گزار باشیم . و این

باید بدنی وجود می داشت تا سری وجود داشته باشد .

خب اگر سم الان اشتباه کنه چی ؟ کسی نمی تونست حرفی بزنه . کسی نمی تونست با تصمیم او مخالفت کنه . به جزء .

و بعد فکری به سرم زد که من هیچ وقت ، هیچ وقت نمی خواستم به آن دست پیدا کنم . ولی الان با پاهایی که به بند کشیده شده بودند ، استثنائی را با آرامش دریافتم . چیزی بیشتر از آرامش ، با لذتی آکنده از خشم .

کسی نمی توانست با تصمیمات آلفا مخالفت کند ، استثنا من بودم . من به چیزی دست نیافته بودم . ولی چیزی از زمان تولد در من وجود داشت که هیچوقت آن رو نمیخواستم .

من هیچ وقت نخواسته بودم که گروه را رهبری کنم . من نمی خواستم الان آن کار را بکنم . من نمی خواستم که مسئولیت تمام سرنوشت هایمان روی شانه های من باشد . سم در این کار از من بهتر بود .

ولی او امشت در اشتباه بود .

و من برای این متولد نشده بودم که در برابر او زانو بزنم .

بند هایی که مرا نگه داشته بودند در لحظه ای ، وضایفی را که در زمان تولد به من تعلق گرفته بود را پذیرفتم ، از بین رفتند .

من می توانستم حس کنم که آزادی و قدرتی عجیب و پوچ در من جمع شدند . پوچ چون قدرت یک آلفا از گروهش نشئت می گرفت و من هیچ گروهی نداشتم . برای لحظه ای تنهایی مرا در بر گرفت .

من اکنون گروهی نداشتم .

ولی هنگامی که به سمت سم می رفتم صاف و محکم بودم جایی که او داشت با پل و جرید نقشه می کشید . اون به سمت صدای پیشروی من برگشت و چشم های سیاهش نزدیک شدند .

« نه » : دوباره به او گفتم

او شنید . سم انتخاب مرا که در ذهنم با صدای آلفا می گفتم شنید .

اون با فریادی که از تعجب بود به عقب رفت .

« ؟ جیکوب ؟ چی کار کردی ؟ »

« . من از تو پیروی نمی کنم سم ، نه برای کاری که اشتباهه »

« ؟ تو... تو دشمنانت رو به خانواده ات ترجیح میدی » . او به من نگاه کرد . حیرت زده بود

اون دشمن ما نیستند و هیچ وقت نبودند . من تا وقتی که به نابود کردن « توضیح دادم » ، اون این طوری نیستند «

« . اونها فکر میکردم ، این موضوع رو متوجه نشده بودم

اون هیچ وقت ماله تو نبوده ، اون : « سم با ناراحتی گفت « این به خاطر اونا نیست . این کار فقط برای بلاست » . هیچ وقت تو رو انتخاب نکرده ، ولی تو داری زندگیت رو برای اون خراب می کنی کلمات آزار دهنده ای بودند ولی حقیقت داشتن د. جرعه ی بزرگی از هوا را به داخل کشیدم . شاید حق با توئه ولی تو داری به خاطر بلا گروه رو نابود می کنی سم . اهمیتی نداره که چند نفر زنده می مونن ، اونا « . جونشون کف دستاشونه

« . ما باید از خانواده خودمون محافظت کنیم »

« من می دونم که تو چه تصمیمی گرفتی سم . ولی نمی تونی برای من هم تصمیم بگیری ، به هیچ وجه »

« جیکوب تو نمی تونی به قبیله خودت پشت کنی »

من صدای اکودار فرمان آلفا را شنیدم ولی این بار تاثیری نداشت . سم دندان هایش را به هم فشرد ، سعی می کرد تا

منو مجبور کنه که حرفاش رو اجرا کنم .

به چشمهای ترسناکش خیره شدم ، پسر افرایم بلک زاده نشده تا دنباله روی پسر لوی اولی باشه .

عصبانی شد و دهانش به پشت لبهایش کشیده شدند . جرید و پل غرش کردند و « ؟ پس موضوع اینه جیکوب بلک » حتی اگر تو بتونی من رو شکست بدی ، گروه هیچ وقت از تو پیروی نمی کنه . در کنار او آماده ی حمله ایستادند حالا نوبت من بود که میخکوبش کنم . ناله ای از سر حیرت از دهانم خارج شد .

« شکست بدم ؟ من نمی خوام با تو بجنگم سم »

پس نقشه ات چیه ؟ من وقتی که افراد طایفه ام دارن خودشون رو فدا می کنن ، یه گوشه نمی ایستم تا تو بتونی از «

توله ی خونآشام ها محافظت کنی

« من نمی گم که تو کنار واستی »

« ... اگر تو به اونا دستور بدی که از تو پیروی کنن »

من هیچ وقت نمی خواستم که اونارو از سم دور کنم

دم سم هنگامی که او داشت رد مورد حرفهایم قضاوت می کرد ، با سرعت بالا رفت . سپس قدمی به جلو برداشت تا با

من پنجه در پنجه شود . دندان های عریانش چند اینچ با ماله من فاصله داشتند . من تا آن لحظه متوجه ندشده بودم که از او بلند تر شده ام .

وجود بیشتر از یک آلفا امکان نداره . گروه منو انتخاب کرده و تو میخوای امشب مارو از هم پیاشونی ؟ میخوای « تمام کلمات در لفافه ای « ؟ برادرانت رو تحریک کنی ؟ یا میخوای این دیوانگی رو تموم کنی و دوباره به ما پیبوندی از فرمان پوشیده شده بودند ، ولی نمی توانستند روی من اثر بگذارند . چون خون آلفا در رگ هایم جریان پیدا کرده بود.

می توانستم ببینم که چرا هیچ وقت بیشتر از یک آلفای مرد در گروه وجود نداشت .

بدنم داشت به یک مبارزه پاسخ می داد . می توانستم غریزه ای را که در بدنم برای دفاع از حقم داشت رشد می کرد را حس کنم . هسته ی قسمت بدوی نیمه ی گرگی ام ، مبارزه ای برای برتری هیجان زده بود .

من تمام انرژی ام را برای کنترل آن واکنش به کار گرفتم . من هیچ وقت تن به مبارزه ی بی نتیجه و مخرب با سم

نمی دادم . هنوز برادرم بود . با وجود اینکه او را نپذیرفته بودم .

« فقط یک آلفا برای این گروه وجود داره . من اینو نقض نمی کنم . فقط می خوام راه خودمو برم »

« ؟ جیکوب تو الان به گروهی تعلق داری »

به خودم پیچیدم .

« ... نمی دونم سم ، ولی اینو می دونم »

هنگامی که سنگینی صدای آلفا را در تَن صدایم شنیدم به عقب رفتم . تَن صدای من بیشتر روی او تاثیر داشت تا

صدای او روی من . چون من زاده شده بودم تا بر او رهبری کنم .

من بین تو و کالن ها خواهم ایستاد . من نمی ایستم تا تماشا کنم که گروه ، مردم بیگناه رو ... - کارسختی بود که «

این کلمه رو برای اون خون آشام ها هم به کار ببرم ، ولی حقیقت داشت - ... می کشه . گروه بهتر از اونه ، اونارو به

« سمت درست راهنمایی کن سم

پشتم را به او کردم و زوزه های هماهنگ ، اطراف مرا شکافتند . در حالیکه ناخن هایم در زمین فرو می رفتند ، از

بلوایی که به پا کرده بودم گریختم . وقت زیادی نداشتم . حداقل لیا تنها کسی بود که دعا میکرد از من جلو بیافتد .

ولی من زودتر شروع کرده بودم .

من باید قبل از اینکه گروه متوجه شود و مرا متوقف کند ، به کالن ها خبر می دادم . اگر کالن ها آماده می شدند ،

ممکن بود به سم قبل از اینکه دیر شود فرصتی برای دوباره فکر کردند بدهم . با حداکثر سعادت به سمت خانه ی

سفید دویدم که از هنوز از آن نفرت داشتم . خانه ام را در پشت سرم ترک می کردم . اون خونه دیگه به من تعلق

نداشت . من به اون پشت کردم .

امروز مثل همه ی روزهای دیگر شروع شده بود . برگشتن از گشت زنی در یک صبح بارانی ، خوردن صبحانه با بیلی

و

راشل ، تلویزیون خراب ، دعوا با پل... ، چطور می توانم چیز کاملاً عوض و غیر واقعی شد ؟ چجوری همه چیز بهم

ریخت

و پیچیده شد و باعث شد که من الان اینجا باشم ، تنها ، یک آلفای ناخواسته ، از برادرم جدا شده ام و خون آشام

ها

را به جای آنها انتخاب کردم ؟

صدایی که از آن هراسان بودم افکار گیج مرا قطع کرد . صدای نرم اصابت پنجه هایی بزرگ روی زمین بود که مرا

دنبال می کردند . خودم را به سوی جنگل سیاه پرتاب کردم . من باید فقط به اندازه ای نزدیک می شدم که ادوارد

بتواند هشدار را از ذهنم بخواند . لیا آماده نبود تا تنهایی مرا متوقف کند . و بعد حالت فکری را که پشت سرم بود را

دریافتم . خشم نبود ، اشتیاق بود . تعقیب کردن نبود ، پیروی کردن بود . قدم هایم سست شدند . قبل از اینکه

بتوانم

قدم هایم را هماهنگ کنم دو قدم تلو تلو خوردم .

« صبر کن . پاهای من به اندازه ی ماله تو بلند نیستند »

« ! سَت ! فکر می کنی داری چی کار می کنی ؟ برو خونه »

جواب نداد . ولی می توانستم اشتیاقش را درست پشت سرم حس کنم . من می توانستم از درون چشمهایش ببینم ،

همان طوری که او از درون چشمهای من می دید ، چشم انداز شب برای من غمناک بود ، پر از ناامیدی ، برای او ، امیدوارانه بود .

متوجه نشدم که سرعتم را کم کرده ام ، ولی ناگهان او در کنار من بود و با من می دوید .

« شوخی نمی کنم سث ! تو جات اینجا نیست ، از این جا برو »

من پشتتم جیکوب . من فکر می کنم حق با توه . و من نمی رم پشت . « گرگ بلند و لاغر قهوه ای خرناسی کشید ... سم قایم بشم وقتی

اوه ، بله ، تو میری و گورتو پشت سم گم می کنی ! باسن پشمالتو بردار و برگرد به لاپوش و هرکاری که سم می « گه رو انجام بده

« نه »

« ! برو سث »

« ؟ این یه دستوره ، جیکوب »

سئوالش باعث شد که دیگه کوتاه بیام .

برای ایستادن ترمز کردم ، ناخن هایم در گل فرو رفت .

« من به هیچ کس دستور نمی دم که کاری رو انجام بده . من فقط دارم چیزی رو بهت میگم که خودت هم میدونی »

من به تو می گم که چی می دونم . من می دونم که به طرز تهوع ، با صدای بلندی روی پاهایش کنار من ایستاد

« ؟ آوری اینجا ساکنه . متوجه نشدی

پلک زدم . وقتی که فهمیدم در ورای حرفهایم به چه چیزی می اندیشد ، دمم عصبی شروع کرد به تکان خوردن . از

یه لحاظ ساکت نبود . صدای زوزه ها در شرق ، از دور می آمد .

« اونا به شکل اولیه شون تغییر شکل ندادند : سث گفت

اینو می دونستم . گروه الان در وضعیت قرمز بود . آنها می بایست از حلقه ی ذهن ها استفاده می کردند تا تمام

جوانب

را به وضوح ببینند . زوزه ها هنوز فضا را پر کرده بود ولی نمی توانستم فکر های آنها را بشنوم . من فقط می توانستم

ماله سث را بشنوم ، نه ماله هیچ کس دیگر .

برای من اینطور به نظر آمد که گروه های منشعب شده ، با هم ارتباط ندارند . حدس می زدم که دلیلی وجود

نداشت که پدران من این موضوع را بدانند . چون قبلا هیچ دلیلی برای جدا شدن گروه وجود نداشت . هیچ وقت

گرگها

به دو گروه تقسیم نمیشدند . وای . واقعاً ساکنه . یه جورایی ترسناکه ، ولی خوب هم هست ، اینطور فکر نمی کنی؟

شرط می بندم که اینجوری برای افرایم و کوئیل لوی آسون تر بوده . وز وز زیادی برای سه نفر وجود نداره . یا فقط

دو

« نفر

« خفه شو سث »

« بله ، قربان »

« صبر کن ! دو تا گروه وجود نداره . فقط یه گروهه و بعد منم ، همین . برای همین می تونی الان بری خونه »

اگه دو تا گروه وجود نداره ، پس چرا ما می تونیم فقط فکر هم دیگه رو بخونیم ولی ماله بقیه رو نه ؟ من فکر می کنم وقتی که تو به سم پشت کردی ، یه معنی داشت . یه تغییر بود و بعد وقتی من تورو دنبال کردم ، فکر می کنم که

« . اونم یه معنی داشت

داری درست می گی ، ولی چیزی که می تونه به ایم راحتی تغییر بکنه ، پس می تونه دوباره به شکل اولش : « گفتم هم برگرده

الان فرصتی برای بحث کردن سر این موضوع نداریم . ما » . سث بلند شد و شروع به یورتمه رفتن به سمت شرق کرد

« ... باید به راهمون ادامه بدیم قبل از اینکه سم

در این مورد حق با او بود . وقتی برای این دعوا نمانده بود . دوباره شروع به دویدن کردم ، نه اینکه خودم را با شدت به

جلو قشار دهم . سث پشت سرم ماند و مکان سنتی دومین نفر را در کنار من تصرف کرد .

من تورو دنبال نکردم که مقامم رو » . من می تونم به یه جای دیگه برم . فکر کرد . بینی اش کمی پایین آمده بود « ترفیع بدی

« هر جایی که دلت می خواد برو ، برای من فرقی نمی کنه »

صدایی که نشان از دنبال کردن ما داشته باشد شنیده نمی شد . ولی هر دوی ما هم زمان سرعتمان را بالا بردیم . من دیگر نگران شده بودم . اگر من نمی توانستم در ذهن گروه نفوذ کنم ، کارم سخت می شد . من چیزی بیشتر از کالن ها در مورد حمله ی آنها نمی دانستم .

« خب ما نگهبانی می دیم » ، سث پیشنهاد داد

« ؟ به برادرانمان حمله کنیم ؟ به خواهرت » ، چشمانم جمع شدند « ؟ و اگر گروه با ما جنگید چی کار می کنیم »

« نه... ما اعلام خطر می کنیم و بعد عقب نشینی میکنیم »

« ... جواب خویبه . ولی بعدش چی ؟ من فکر نمی کنم »

موافقت کرد . می دونم . اطمینانش کمتر شده بود . من فکر نمی کنم که منم بتونم با اونا بجنگم . ولی اونا هم از ایده ی حمله به ما چندان خوشحال تر از ما نیستند . شاید این باعث متوقف شدن اونا بشه . همچنین ، الان اونا فقط . هشت تا هستند

« خوشبین نباش . منو عصبی می کنه » . دقیقه ای طول کشید تا کلمه ی مناسب رو پیدا کنم « ... بسه انقدر »

« ؟ مشکلی نیست . تو می خوای من افسرده و عبوس باشم یا فقط خفه شم »

« فقط خفه شو »

« می تونم اینکار رو بکنم »

« واقعا ؟ اینطور که به نظر نمی یاد »

بالاخره ساکت شد .

و بعد ما از جاده گذشتیم و در جنگلی حرکت کردیم که خانه ی کالن ها را احاطه کرده بود . آیا ادوارد می توانست فکر

ما را بخواند ؟

شاید ما باید به چیزی مثل " ما با صلح آمده ایم " فکر می کردیم

شاید ما باید به چیزی مثل " ما با صلح آمده ایم " فکر می کردیم

« امتحان کن »

« ادوارد؟ اونجایی؟ باشه ، من الان احساس احمق بودن می کنم . برای امتحان اسمش را صدا زد « ؟ ادوارد »

« به نظر احمق هم می یای »

« ؟ فکر می کنی اون می تونه فکرمون رو بخونه »

فکر کنم . هی ، ادوارد ؟ اگر می تونی ذهنم رو بخونی ، خودت رو برسون . « ما الان کمتر از یک مایل فاصله داشتیم

« مشکلی براتون پیش اومده

« برای ما پیش اومده » : سث تصحیح کرد

و بعد ما از میان درختان گذشتیم تا به چمنزاری بزرگ رسیدیم . خانه تاریک بود ، ولی خالی نبود . ادوارد در ایوان

بین

امت و جاسپر ایستاده بود . آنها در آن نور کم مثل برف سفید بودند .

« ؟ جیکوب ؟ سث ؟ چی شده »

سرعتم را کم کردم و بعد چند قدم به عقب برداشتم وقتی گرگ بودم بوی آنها واقعا زننده بود و بینیم رو میسوزوند

سث به آرامی ناله ای کرد ، مردد بود . و بعد به پشت سر من برگشت .

برای جواب دادن به سوال ادوارد ، اجازه دادم که ذهنم به سمت کشمکش با سم سوق پیدا کند ، به عقب حرکت

می کرد . سث با من فکر می کرد . شکاف ها را پر می کرد ، صحنه را از زاویه ی دیگری نشان می داد . هنگامی که

به قسمت " نفرت انگیزش " رسیدیم ، متوقف شدیم ، چون ادوارد هیس هیس خشمگینی کرد و از ایوان پایی پرید .

« ؟ اونا می خوان بلا رو بکشن » : با خشمی آشکار گفت

امت و جاسپر که قسمت اول گفتگو را نشنیده بودند ، پرسش او را که بدون حالت ذکر شده بود مثل یک جمله

خبری

درک کردند . در یک چشم بهم زدن کنار ادوارد بودند . دندان هایشان در هنگامی که به ما نزدیک می شدند آشکار

بود .

سث فکر کرد ، اونا رو منصرف کن . « هی ، حالا »

« ام (مخفف اسم امت) ، جاز (مخفف اسم جاسپر) ، اونا نه ! بقیه شون . گروه داره می یاد »

امت و جاسپر روی پاهایشان برگشتند . هنگامی که جاسپر چشمهایش را روی ما قفل کرده بود ، امت به سمت ادوارد

برگشت .

« ؟ مشکلتون چیه » : امت پرسید

ولی اونا نقشه خودشون رو برای رفع این مشکل دارند . بقیه رو صدا « ادوارد آرام ادامه داد « همونی که من دارم »

« کن . به کارلایل زنگ بزن . اون و ازمه باید الان باید برگردند

به سختی ناله ای کردم

ادوارد با همان صدای مرده ی قبلی این را گفت . « اونا دور نیستند »
 « من میرم یه نگاهی بندازم ، قسمت های غربی رو گشت می زوم : سٹ گفت
 « ؟ سٹ ، شماها در خطر هستین » : ادوارد پرسید
 « ... شاید من باید برم فقط یه این خاطر که » و بعد من اضافه کردم « فکر نکنم » با هم فکر کردیم
 « اونا کمتر دوست دارن که با من بجنگند . من برای اونا فقط یه بچه ام ، سٹ اشاره کرد
 « تو برای من فقط یه بچه ای ، بچه »
 من از اینجا میرم . تو باید با کالن ها هماهنگ کنی.
 من نمی خواستم که به سٹ فرمان بدهم ، برای همین گذاشتم . او برگشت و به با سرعت درون تاریکی فرو رفت
 « که بروه »
 من و ادوارد رو به روی یکدیگر در چمن زار تاریک ایستادیم . می توانستم صدای امت را بشنوم که در تلفنش پیچ پیچ
 میکرد . جاسپر داشت به جایی که سٹ در جنگل ناپدید می شد ، نگاه می کرد . آلیس روی ایوان ظاهر شد و بعد از
 اینکه با چشمانی متفکر برای لحظه ای طولانی به من نگاه کرد ، سریع کنار جاسپر رفت . حدس زدم که رزالی در
 خانه
 پیش بلا بود و هنوز از او محافظت می کند . از خطری نادرست .
 این اولین باری نیست که بهت یه تشکر بدهکار شدم ، جیکوب . من هیچ وقت چنین چیزی رو « : ادوارد زمزمه کرد
 « ازت نخواستم
 به چیزی فکر کردم که او امروز پیش از این از من خواسته بود . وقتی که پای بلا در میان بود ، کاری نبود که او انجام
 « بله ، تو خواستی . » ندهم
 « من فرض می کنم که حق با توئه » در موردش فکر کرد وبعد سرش را تکان داد
 « خب ، این اولین باری نیست که کار رو برای تو انجام نمی دم » : آه بلندی کشیدم
 « درسته » زمزمه کرد
 « ببخشید من امروز هیچ کار خوبی انجام ندادم . بهت گفتم که بلا به من گوش نمی کنه »
 « ... می دونم . من هیچ وقت باور نکردم که اون این کارو بکنه ، ولی »
 « ؟ باید امتحان کنی . فهمیدم . بلا بهتر شده »
 « بدتر شده » : صدا و چشمانش خالی شدن . آرام گفت
 من نمی خواستم که آن کلمات را درک کنم . هنگامی که آلیس صحبت کرد ازش ممنون شدم .
 « جیکوب می شه تغییر شکل بدی؟ می خوام بدونم که چه خبر شده » : آلیس پرسید
 هم زمان با پاسخ دادن ادوارد ، سرم را تکان دادم .
 « اون باید با سٹ در ارتباط بمونه »
 « ؟ خب ، پس می شه به من بگی چه خبره »
 گروه فکر می کنه که بلا یه دردسر شده . اونا خطری رو از « : ادوارد با جملاتی مقطع و بدون احساس توضیح داد
 جانب ... اون چیزی که بلا حمل می کنه ، پیش بینی کردند . اونا احساس می کنند که این وظیفه ی اوناست که خطر
 رو رفع کنند . جیکوب و سٹ از گروه جدا شدند تا به ما هشدار بدن . بقیه دارن نقشه می کشند که امروز به ما حمله

« کنند

آیس نفسش را بیرون داد و از من دور شد . امت و جاسپر نگاهی به هم انداختند و بعد چشم هایشان به سمت جنگل چرخید .

« هیچ کسی نیست . همه چی در شرق ساکنه » سث گزارش داد

« ممکنه همون نزدیکی باشند »

« یه حلقه رو دور می زنم »

« کارلایل و ازمه تو راه هستن ، حداکثر تا بیست دقیقه ی دیگه می رسن » : امت گفت

« ما باید به وضعیت دفاعی در بیایم » : جاسپر گفت

« بیاین بریم تو » ادوارد سرش را تکان داد

من برای گشت زنی با سث می رم . اگر آنقدر دور شدم که نمی توانستی فکرم را بخوانی، حواست به صدای زوزه ام «
باشه

« باشه »

آنها به خانه برگشتند . چشمهایشان همه جا می گشت . قبل از اینکه داخل شوند ، من برگشتم و به سمت شرق دویدم .

« هنوز چیزی چندانی پیدا نکردم » : سث به من گفت

« من نصف دایره رو دور می زنم . زودباش . ما نمی خوایم به اونا فرصت بدیم تا ما رو دور بزنن »

با سرعتی ناگهانی ، به سمت جلو چرخ زد .

در سکوت می دویدیم و دقایق می گذشتند . من به صداهای اطراف سث گوش کردم، دوباره نظرش را چک می کردم

« هی ، یه چیزی داره به سرعت نزدیک می شه » بعد از پانزده دقیقه سکوت به من هشدار داد

« دارم می یام »

« وضعیتت رو حفظ کن . فکر نمی کنم که گروه باشه . به نظر فرق داره »

« ... سث »

ولی او بویی را که با باد می آمد حس کرد و من از ذهنش خواندم .

« شرط می بندم کارلایله » . خون آشام

« سث ، برگرد . ممکنه یکی دیگه باشه »

« نه ، اونان . من بوشون رو حس می کنم . من تغییر شکل می دم که براشون توضیح بدم »

« ... سث من فکر نمی کنم که »

ولی او رفته بود .

با نگرانی به سمت حاشیه ی غربی دویدم . جالب نمی شد اگر نمی توانستم به شب مهیج از سث مراقبت کنم؟ چه می شد اگر در هنگامی که تحت نظر من بود بلایی سرش می آمد؟ لیا ریزم می کرد . حداقل زیاد طولش نداد . هنوز دو دقیقه نگذشته بود که حضورش را در سرم احساس کردم .

« درسته . کارلایل و ازمه . پسر از دیدنم شگفت زده شدند . اونا الان رسیدن خونه . کارلایل تشکر کرد »
 « اون آدم خوبیه »
 « آره . این یکی از دلایله اینه که حق با ما بوده »
 « امیدوارم »
 چرا انقدر ناراحتی جیک ؟ شرط می بندم که سم گروه رو امشب نمی یاره . اون این کار رو که به منزله ی خودکشیه «
 نمی کنه
 آهی کشیدم . به نظر مهم نمی آمد ، هر دوتاشون .
 « ؟ اوه ، این خیلی هم به خاطر سم نیست ، اینطور نیست »
 در خاتمه ی گشت زنی ام چرخیدم . بوی سث را جایی که آخرین بار چرخ زده بود را حس کردم . هیچ جایی رو خالی نگذاشته بودیم .
 « تو فکر می کنی بلا در هر صورت می میره » : سث زمزمه کرد
 « آره ، همین طوره »
 « ادوارد بیچاره . حتماً دیوونه میشه »
 « اونم به معنای واقعی »
 اسم ادوارد باعث شد که بقیه خاطرات دوباره به ذهنم برسند . سث آنها را با سردرگمی خواند .
 اوه پسر ! امکان نداره ! تو این کارو نکردی ! این حرف مسخره ست و خودت هم اینو « و بعد او داشت زوزه می کشید
 « می دونی . من باور نمی کنم که تو گفتی که اونو می کشی . این یعنی چی ؟ تو باید به ادوارد بگی نه ! خفه شو ، خفه شو ، تو یه احمقی ! الان اونا دارن فکر می کنند که گروه داره می یاد »
 زوزه اش را قطع کرد . « اووه نه »
 « سث ، ادامه بده . کل دایره از الان برای توئه » . چرخیدم و با تنبلی به سمت خانه راه افتادم
 سث شروع به تکان خوردن کرد و من به او توجهی نکردم .
 هشدار اشتباه بود ، هشدار اشتباه بود . ببخشید، سث ، هنگامی که داشتم به خانه نزدیک می شدم فکر می کردم
 « جوونه . یادش می ره . کسی حمله نکرده . هشدار اشتباه بود
 وقتی به چمن ها رسیدم ، می توانستم ادوارد را ببینم که از پنجره ی تاریک به بیرون نگاه می کرد .
 دویدم ، می خواستم مطمئن بشوم که او پیغام را گرفته است .
 « ؟ چیزی آنجا نبود . پیغلمو گرفتی »
 سرش را یکبار تکان داد .
 خیلی راحت تر می شد اگر فقط یک راه برای ارتباط وجود نداشت . بعد دوباره ، یه جورایی خوشحال شدم که توی سر
 ادوارد نبودم .

از روی شانه اش به توی خانه نگاه کردم . و من دیدم که تمام بدنش لرزید . بدون اینکه به طرف من نگاه کند ، به من

اشاره کرد که بروم و بعد از دیدم خارج شد .

« ؟ چه خبره »

انگار که خوابم را خواهم گرفت .

روی چمن نشستم و گوش دادم . با این گوشها می توانستم صدای قدم های آرام سٹ را بشنوم که مایل ها دورتر در جنگل بود . خیلی آسون بود که تمام صداهایی را که درون خانه ی تاریک وجود داشت بشنوم .

ادوارد داشت با همان صدای بی احساس همان چیزی را که به او گفته بود ، توضیح « یک هشدار اشتباهی بود »

سٹ در مورد یه چیزی دیگه ای ناراحت شده بود و یادش رفته بود که ما منتظر یه علامت هستیم . اون « . می داد

» خیلی جوونه

فکر می کنم امت بود . « خیلی قشنگه که بچه ها رو برای نگهبانی گذاشتیم » صدای عمیق تری غرید

« اونا امشب به ما خدمت بزرگی کردند . به ما فداکاری بزرگی کردند » : کارلایل گفت

« آره می دونم . من فقط حسودی می کنم . کاش بیرون بودم »

سٹ فکر نمی کنه که سم الان حمله کنه ، اونم با وجود آگاهی ما و اینکه دو نفر رو « : ادوارد مثل یک ماشین گفت

» تو گروه کم داره

« ؟ جیکوب چی فکر می کنه » : کارلایل پرسید

« اون خوش بین نیست »

کسی حرفی نزد .

صدای آرام کردن می آمد که نمی توانستم تشخیصش دهم . من صدای تنفس آنها را می شنیدم . و می توانستم ماله

بلا را از بقیه تشخیص دهم . خشن تر بود و به زور در می آمد . با ریتمی عجیب قطع و وصل می شد . می توانستم

صدای قلبش را بشنوم . به نظر خیلی...سریع می آمد . با قلب خودم مقایسه ش کردم ولی به نظر مقیاس خوبی نیامد ،

به نظر نمی آمد که من طبیعی باشم .

« بهش دست نزن ! بیدارش می کنی » رزالی زمزمه کرد

کسی آه کشید .

« رزالی » : کارلایل زمزمه کرد

دوباره با من شروع نکن ، کارلایل . ما به زودی اجازه می دیم که کارتو انجام بدی ، ولی این تنها چیزیه که اجازه

» می دیم

به نظر می آمد که بلا و رزالی با هم یک حرف را می زنند . گویی الان آنها هم دو گروه خود را داشتند .

جلوی خانه به آرامی شروع به قدم زدن کردم . هر قدم مرا نزدیک تر می کرد . پنجره ی تاریک مثل یک سریال

تلویزیونی بود که در اتاق های انتظارهای گرفته پخش می شد غیر ممکن بود که بتوانم برای مدتی چشم از آن بر

بگیرم . دقایق بیشتری که می گذشتند ، قدم های بیشتری که بر می داشتم و پشم هایم که در هنگامی که راه

می رفتم به لبه ایوان کشیده می شدند .

می توانستم از درون پنجره داخل را ببینم . بالای دیوارها و سقفی را که از آن لوستری خاموش آویزان شده بود را .

انقدر بلند بودم که تمام کاری که باید انجام می دادم این بود که کمی گردنم را بکشم... دزدکی به اتاق بزرگ روبه رویی نگاه انداختم. انتظار صحنه ای شبیه آنچه را که بعد از ظهر دیده بودم را داشتم.

ولی

آنقدر تغییر کرده بود که اولش گیج شدم. برای یک ثانیه فکر کردم که اتاق را اشتباه گرفتم. دیوار شیشه ای نبود، الان به نظر فلزی می آمد. تمام وسایل خانه از سر راه کنار رفته بودند. و بلا که به طرز ناهنجاری در تخت باریکی در وسط فضای خالی قرار داشت، جمع شده بود. یه تخت معمولی نبود. تختی با نرده هایی مثل بیمارستان بود و مانیتورهایی که سر مبل هایشان به بدنش وصل شده بودند مثل بیمارستان بود. نورهای روی مانیتور چشمک می زدند. ولی صدایی نمی آمد. صدای چک کردن مربوط به سر می بود که به بازوی بلا فرو رفته بود. مایعی که در آن بود سفید و غلیظ بود، صاف نبود.

بلا کمی در خواب ناآرامش تکان خورد و ادوارد و رزالی هر دو دورش را گرفتند. بدنش به شدت تکان خورد و ناله ای

کشید. رزالی دستش را به پیشانی بلا کشید. بدن ادوارد منقبض شد. پشتش به من بود، ولی چهره اش باید چیزی دیدنی می بود، چون امت در یک چشم بهم زدن بین آن دو قرار گرفت. دستش را به سمت ادوارد بالا برد.

ادوارد از او روی برگرداند. او دوباره داشت می سوخت « ادوارد، امشب نه. ما چیزهای دیگه ای برای نگرانی داریم

«

. چشمانش برای یک لحظه به چشم من تلاقی کردند و بعد من به روی چهار پایم برگشتم.

به درون جنگل تاریک فرار کردم. فرار کردم تا به سث ملحق شوم. از آن چه که پشت سرم بود فرار کردم.

بدتر. درسته، بلا بدتر شده بود.

در یک خواب عمیق بودم.

یک ساعت پیش خورشید بالا اومده بود و از پشت ابرها در حال تابیدن بود. جنگل حالا از سیاه به رنگ خاکستری دراومده. سث به خاطر نگرانی گیج شده بود و هوشیارش رو از دست داده بود، و من هوشیارش کردم تا اوضاع

رو

سبک سنگین کنیم. حتی بعد از اینکه تمام شب رو دویده بودم، بازم خیلی سخت بود که ذهنم رو آرام کنم و اجازه بدم که مغزم استراحت کنه، اما دویدن ریتمیک سث خیلی کمک کرده بود. یک، دو، سه، چهار، یک، دو، سه، چهار، یک، دو، سه، چهار – دام دام – دام دام، زمانی که دور محدوده بزرگ و وسیع کالن ها گشت میزد صدای خیلی خفیفی از پاش

روی

زمین شنیده میشد، از دنبال کردن یه ردپا روی زمین خسته بودیم. سث فکر کرد، اینجا هیچ چی نیست، فقط یه

اثر

نامشخص از فرار اونها در گذشته توی جنگل سبز و خاکستری باقی مونده بود. این خیلی آرامش بخش بود. کمک می کرد تا ذهنم رو از چیزایی که اون دیده بود خالی کنم و در عوض چیزایی رو که ترجیح میدادم جایگزینش کنم.

ناگهان صدای زوزه تیز و کشیده سث سکوت صبح رو شکست.

از جا پریدم، پاهای جلویام با سرعت قبل از اینکه پاهای عقبیام از زمین کنده بشه به جلو خم کردم و با سرعت به

طرف جایی که سث بود دویدم ، همراه سث به صدای پاهایی که به طرف ما میدویدند گوش دادم .
 « صبح بخیر پسرا »
 صدای ناله‌ی شوکه شده‌هایی از بین دندانهای سث خارج شد و بعد هر دوی ما با بدخلقی نگاه عمیق تری به افکار تازه ای که وارد شده بودند انداختیم .
 « اه پسر ، برو لیا : سث غرید
 سث سرش رو به عقب پرت کرد و آماده شد که دوباره زوزه بکشد . من سعی کردم جلوی زوزه کشیدنش رو بگیرم و با
 « صداتو ببر ، سث : خشونت گفتم
 « باشه، اه ، اه ، اه : سث گفت
 اون غرغر کرد و به زمین چنگ انداخت و جای پنجه‌هاش روی زمین خطوط عمیقی رو حفر کرد
 لیا به آرامی وارد منطقه ایی که در اون نگبانی میدادیم شد . بدن کوچک و خاکستری لیا از بین بوته های به هم پیچیده نمایان شد .
 « دست از غرغر کردن بردار سث ، تو فقط یه بچه‌ایی پسر : لیا
 در حالیکه گوشه‌ام رو به حالت تهدید کننده ایی خوابانده بودم با عصبانیت براش خرناس کشیدم و لیا اتوماتیکوار یک
 قدم به عقب برداشت .
 « ؟ با خودت فکر کردی داری چی کار میکنی ، لیا »
 کاملاً مشخصه که دارم چیکار میکنم ، اینطور نیست؟ من اومدم که به گروه ، اون با عصبانیت یه آه طولانی کشید و با صدای بلند خنده طعنه آمیزی کرد . « کوچیک خائنها ملحق بشم ، سگهای نگهبان خونآشامها
 . نه ، تونمیتونی ، قبل از اینکه بخوام یکی از پاهات رو بشکونم ، برگرد و برو »
 و در حالیکه بدنش رو پیچ و تاب میداد خودش رو برای حمله « !! خوب مثله اینکه تو میتونی به من صدمه بزنی »
 « ؟ هی فرمانده شجاع ، میخوای مسابقه بدی » آماده کرد
 من یه نفس عمیق گرفتم ، تا جاییکه احساس کردم شش هام پر هواشدن و زمانیکه مطمئن شدم نه فریاد میزنم و نه عصبانی میشم ، هوای درون سینهام رو ناگهان بیرون دادم.
 و این افکار رو با نهایت « ! سث ، برو و بذار کالنها بدونن که این فقط خواهر احمق تو هستش که به اینجا اومده »
 خشونتتی که میتونستم ادا کردم .
 سث فقط به خاطر اینکه داشت اونجا رو ترک میکرد خیلی خوشحال به نظر میرسید ، باسرعت « . باشه ، دارم میرم »
 به طرف خونه به راه افتاد .
 « ؟ تو واقعاً میخوایی اجازه بدی تنهایی به طرف خون آشامها بره : لیا
 . من مطمئنم که سث ترجیح میده که اونا بگیرنش تا اینکه بخواد وقتش رو با تو و کنار تو بگذرونه » : گفتم
 . خفه شو جیکوب ، منظورم اینه که خفه شو آلفای بلند مرتبه «
 « !؟ تو اینجا چه غلطی میکنی لیا »
 جیک ، تو واقعا فکر کردی من میرم تو خونه میشینم ، اونم وقتیکه برادر کوچیکم به عنوان عروسک دندونگیر 1

« خونآشامها داوطلب شده

1) chew toy: یک نوع عروسک یا اسباب بازی که مختص حیواناتی مثل سگ است و این حیوانات با گاز گرفتن با آن بازی میکنند.)

« مطمئن باش سٹ احتیاجی به حمایت تو نداره ، در واقع هیچکس اینجا تو رو نمیخواد »

بهم « و در حالیکه با عصبانیت بهم پارس میکرد ادامه داد « !! اوه ، اوه ، حالا من باید گریه کنم » : لیا با تمسخر گفت
 . بگو کی اینجا بهم احتیاج نداره ، و اونوقت من از اینجا میرم
 « ؟ پس اینهمه جوش زدنت اصلا در مورد سٹ نیست ، هست »

البته که هست ، من فقط دارم سعی میکنم توضیح بدم این اولین بارم نیست که بهم گفته میشه بهم نیازی ندارند ، و «
 !! این واقعاً یه عامل محرک نیست ، البته اگه تو بتونی بفهمی که منظورم چیه
 من دندونام رو نشون دادم و سعی کردم که وضعیت رو کمی آرومتر کنم .

« ؟ سم تو رو فرستاده » : ازش پرسیدم

اگه من از طرف سم پیغام آورده بودم شما مجبور بودید به حرفام گوش بدید ، اما من از طرف اون نیومدم . راستشو

« . بخوای جیک ، اون لیاقت وفاداری منو نداره

من با دقت به افکار اون که در قالب کلمات بیان میشدند گوش میدادم ، باید کاملاً هوشیار میبودم تا اگه لیا نقشهای
 برای فریب دادنم داشت ، متوجه میشدم و اونو خنثی میکردم .

اما اونجا هیچ اثری از فریب و نیرنگ نبود . اظهارات لیا هیچ چیزی به غیر از حقیقت محض نبود.

« !؟ تو الان به من وفاداری ؟ هان ؟! واقعاً » : با نیشخند پرسیدم

من انتخابهای محدودی دارم ، من روی اختیارات خودم کار میکنم ، بهم اعتماد کن . این وضعیت بیشتر از اون « : لیا
 . چیزی که برای تو لذت بخشه برای من نیست

این حرفش حقیقت نداشت . توی ذهنش میتونستم یه جور هیجان عصبی رو ببینم . اون به خاطر این موضوع ناراحت
 بود ، اما در عین حال به طور غریبی داشت افکارش رو به سمت خاصی هدایت میکرد . من توی ذهنش رو جستجو
 کردم و در عین حال سعی کردم که متوجه این موضوع نشه ، سعی داشتم منظور واقعیش رو بفهمم .

ناگهان لیا حالت حمله به خودش گرفت ، اون فهمید و از اینکه افکارش رو مورد کند و کاو قرار داده بودم واقعا
 منزجر و

عصبانی شده بود .

من معمولاً سعی میکردم که به افکار لیا گوش ندم . هیچ وقت سعی نمیکردم قبل از اینکه اون کاری بکنه من
 حساسیتش رو به چیزی زیاد کنم و یا تحریکش کنم .

ناگهان افکارمون به وسیله سٹ قطع شد ، اون داشت ادوارد رو میدید و توضیحاتی در مورد اون میداد . لیا با نگرانی
 نالید . صورت ادوارد در همان پنجره ای که شب گذشته دیده شده بود ، دیده میشد . این نشون میداد که هیچ

عکسالعملی در مقابل اخبار نشون نداده بود . اون یه صورت کاملاً سفید بود ، مرده .

خونآشام به هیچکدام از این افکار عکسالعملی نشون « . واو ، اون خیلی بد به نظر میرسه » : سٹ با خودش گفت
 نداد . اون داخل خونه ناپدید شد . سٹ دور زد و به طرف ما برگشت . لیا کمی آرامش پیدا کرد .

« چه اتفاقی افتاده؟ یالا زود باش، سریعتر باش »: لیا پرسید

« اینجا هیچ چیز قابل ذکر دیگه ای غیر از چیزی که دیدید نیست، یالا شما هم اونجا نایستید »: سث گفت

البته باید بگم که، حضرت آقا. آلفا منم و من فرمانده هستم. و ظاهراً از وقتیکه قرار شده من به کسی تعلق «: گفتم داشته باشم. و فکر نکن که من از اینکه خودم باشم خسته شدم، و لابد با خودتم فکر کردی که تو وظیفه منو بهتر از و رو به لیا ادامه « خودم انجام میدی، البته اگر قرار باشه کسی رو به جای خودم انتخاب کنم، تو رو انتخاب میکنم

«... لیا، نه من تو رو تحمل میکنم و نه تو منو تحمل میکنی » دادم

متشکرم کاپیتان آبیوس 2، برای من اهمیتی نداره که تو از چه چیزی خوشت میاد، برای من تنها چیزی که الان «

« مهمه اینه که همراه سث باشم

«! اما تو از خونا شامها خوشت نمیاد »: گفتم

خوب تو هم خوشت نمیاد. اما من برعکس تو به اتحاد پایبندم. من فاصلهام رو با اونها حفظ میکنم و فقط به «: لیا

« گشت زنی دور محدوده اونها ادامه میدم، مثل سث

«!؟ لیا با تمام اینها من باید به تو اعتماد کنم،

جیک، من «: لیا گردنش رو کشید و روی پنجه پاهاش بلند شد تا هم قد من بشه و توی چشمهام خیره شد و گفت

« گله ام رو به دشمن نمیفروشم

این «: میخواستم سرم رو به عقب بگیرم و زوزه بکشم، درست مثل کاری که سث انجام داده بود، با تشر به لیا گفتم

گله تو نیست! این فقط من هستم، این حتی یه گله نیست، لیا از محدودهایی که متعلق به منه خارج شو. شما

«!؟ کلیر واترها چتونه، چرا منو تنها نمیذارید

سث رسید و پشت ما ایستاد، اون داشت ناله میکرد، من رجونده بودمش و از اینکه ناراحت شده بود خوشحال بودم.

« من خیلی کمک کردم، نکردم جیک «: سث با ناراحتی گفت

2) Captain Obvious: یکی از شخصیت های داستان های کمیک نوشت جان مادن، شخصیتی شبی هب ه

ابر قهرمان هایی مانند سوپرمن یا بتمن)

راستش رو بخوای تو خودت در دسری درست نکردی بچه، اما هر جا که باشی ظاهراً لیا هم همون جاست. بنابراین

«

تنها راهی که میشه از دست لیا خلاص شد اینه که به تو بگم، بری خونه حالا میتونی از من به خاطر اینکه ازت

«!؟ خواستم بری ناراحت باشی

«! لیا تو همه چیز و خراب کردی، لعنتی « سث غرید

« . آره، من میدونم «: لیا در حالیکه افکارش پر از یأس و ناامیدی بود به آرامی گفت

من درد و ناراحتی رو توی اون سه واژه لیا حس کردم، شاید ناراحتی اون خیلی بیشتر از چیزی بود که من حدس

میزدم. راستش من دوست نداشتم یه همچین چیزی رو حس کنم، چون نمیخواستم این احساس بد رو بهش بدم،

البته گله گرگها همیشه با لیا خشن بود اما خوب، اون تمام این خشونتها رو تحمل میکرد و این همون موضوعی بود

که باعث میشد افکارش تلخ و گزنده باشه و شاید دلیل وجود اون کابوس همیشگی توی ذهنش همین بود.

جیک تو واقعاً دوست نداری منو بفرستی خونه، دوست داری؟ راستش لیا خیلی « سث هنوز احساس گناه میکرد

هم بد نیست، واقعاً میگم، حرفمو باور کن، منظورم اینه که همراه اون، اینجا، ما میتونیم منطقه بزرگتری رو تحت

کنترل خودمون داشته باشیم و با این کارمون گروه سم هفت نفره میشه و اون مجبور میشه حمله به خونآشامها رو
 «! عقب بندازه چون تعدادشون کمتر از اونها میشه، میدونی حتی شاید این یه چیزه خوب باشه
 ». میدونی سث، من واقعاً نمیخوام که رهبر یه گروه باشم»
 «. پس بنابراین به ما دستور نده و ما رو رهبری نکن»: لیا پیشنهاد کرد
 «. خوب، نظراتتون رو شنیدم، همین الان به طرف خونه برید» من غریدم
 جیک، من متعلق به اینجا هستم، من خونآشامها رو دوست دارم. کالنها یا هر چیزی که میگی، اونا مردم»: سث
 «. من و من میخوام که ازشون محافظت کنم، بنابراین، این چیزی هست که ما انجام میدیم
 شاید تو به اینجا تعلق داشته باشی بچه، اما خواهرت به اینجا تعلق نداره، اون فقط میخواد هر جایی باشه که»: گفتم
 مکث کوتاهی کردم، برای اینکه وقتی اون جمله رو میگفتم چیزی رو که میخواستم دیده بودم. چیزی «. تو هستی
 که لیا سعی میکرد که بهش فکر نکنه، چیزی که میخواست پنهانش کنه. لیا در واقع قصد نداشت هر جایی که سث
 بود باشه.

«!؟ لیا، این درباره سث بود»: با تندی و کج خلقی گفتم

«. البته، من برای خاطر سث اینجا هستم» اون سعی کرد از جواب دادن طفره بره

«و برای فرار از سم» ادامه دادم

جیک، من مجبور نیستم دلایلم رو برای تو توضیح بدم. من فقط اینجا هستم تا کاریو که گفتم «فکش منقبض شد

». انجام بدم. من به گله تو تعلق دارم جیک. حالا هم تمومش کن

در حالیکه غرغر میکردم با سرعت ازش دور شدم.

مزخرف بود. من هرگز واقعاً قصد نداشتم از دستش خلاص بشم. همونقدر که از من متنفر بود، از کالنها هم متنفر

بود و به همون اندازه خوشحال میشد اگه میتونست تمام خونآشامها رو در یه لحظه بکشه و به همون اندازه دلخور و

ناراحت میشد اگه مجبور میشد که از اونها حمایت کنه و همه اینها در مقایسه با احساسی که از خلاص شدن از دست

سم داشت هیچی نبود.

لیا از من خوشش نیومد، بنابراین برای منم اصلاً ناراحت کننده نبود که براش آرزوی ناامیدی داشته باشم. اون

هنوزم

عاشق سم بود. اون آرزو داشت که از سم دور بشه و این براش خیلی خوشایندتر از این بود که همراه با درد زیادی

که

تحمل می کرد کنار سم باشه و با این موضوع زندگی کنه. و حالا اون یه انتخاب دیگه داشت. اون میتونست یه گزینه

دیگه رو انتخاب کنه. حتی اگه به این معنی باشه که به عنوان سگ دستآموز کالنها، باهاشون همراه بشه.

اون سعی میکرد واژهها رو خشن و پرخاشگر ادا کنه، «من نمیدونم اگه این کارو نمیکردم چی میشد» اون فکر کرد

من مطمئنم که حتی قبل از اینکه بخوام خودمو بکشم، بازم تمام تلاشم «اما یه چیز خیلی شکننده توی ظاهرش بود

». رو میکنم

«... گوش کن لیا»

نه، تو گوش کن جیکوب، و سعی نکن برای من دلیل تراشی کنی، این به هیچ وجه کار خوبی نیست. من از سر

راه تو کنار میایستم، باشه؟ هر کاری که تو بخوایی انجام میدم. بجز اینکه به گله سم برگردم و تبدیل بشم به

اون روی « همون دوست دختر سابقی که اون نمیتونه از شرش خلاص بشه . اگه تو واقعاً میخوایی که من برم . باید منو مجبور به رفتن کنی ... » پاهای عقبش نشست و به چشمهای من زل زد و ادامه داد
 من برای یه دقیقه طولانی و ناراحت کننده ، با عصبانیت دندان قروچه کردم . نسبت به سم احساس همدردی میکردم ، حتی با وجود کاری که با من و سث کرده بود . جای هیچ شکی نبود که اون همیشه میخواست تا گله رو دور هم نگه داره . حالا چی میشد اگه هیچ چیزی ، هیچ وقت درست انجام نمیشد ؟
 « !؟ سث ، ناراحت میشی اگه من خواهرت رو بکشم » : با عصبانیت به سث گفتم
 « . خوب ... آره ، شاید » : اون برای یه دقیقه فکر کرد و گفت
 من آه کشیدم .

بسیار خوب سرکار خانم . هر کاری که بگم انجام میدی . خوب چرا سعی نمیکنی یه کم مفید باشی و بگی که چی «
 ؟ میدونی؟ بعد از اینکه شب گذشته ما از گله جدا شدیم ، چه اتفاقی افتاد
 یه زوزه خیلی بلند و ترسناک . البته ، خوب من فکر میکنم شما این قسمت رو شنیدید . چون اون خیلی « : لیا گفت
 بلند بود . همین زوزه به ما یه کم فرصت داد تا فکر کنیم ، شما انقدر دور شده بودید که ما صدای هیچکدوم شما رو به اینجا که رسید لیا جمله‌هاش رو ناموم گذاشت اما من و سث میتونستیم اون « ... دیگه نمیتونستیم بشنویم . سم چیزی رو که توی ذهنش میگذشت و بهش فکر میکرد رو ببینیم اما هر دو ساکت موندیم تا خودش جمله‌هاش رو
 ادامه

بعد از اینکه شما رفتید ، کاملاً مشخص بود که ما باید خیلی سریع درباره اتفاقاتی ... » بده . لیا بعد از یه مکث ادامه داد
 که افتاده بود تجدید نظر کنیم . سم تصمیم گرفت با بقیه بزرگترهای قبیله راجع به مسئله های پیش اومده مشورت کنه

، امروز صبح . البته خوب ما قصد داشتیم مقدمات رو فراهم کنیم و یه نقشه طرح کنیم و سعی کنیم مشکل رو یه جور دیگه حلش کنیم . من میخوامم بهش بگم که اون نباید یه جنگ دیگه رو راه بندازه ، البته خوب این نظریه شماها هم ، اینکه تو و سث همراه زالوها باشید ، یه خودکشی به معنی واقعه . من دیگه مطمئن نیستم که اونها چکار
 میخوان

انجام بدن ، اما اینو مطمئنم که حتی اگه یه خفاش خونآشام هم باشم نمیخوام که توی جنگل تنها باشم . راستش ،
 « . خوب میدونین ، این یه جور فصل شکار برای زنهای جذابه

شب قبل وقتی برای گشت زنی از همدیگه جدا شدیم ، من اجازه مرخصی گرفتم که به خونه برم و به « لیا ادامه داد
 « ... مادرم بگم که چه اتفاقی افتاده

« ؟ مزخرف ، تو همه چیز و به مامان گفتی » : سث با عصبانیت غرید

« . سث برای یه ثانیه هم که شده حرف خواهرت رو قطع نکن . لیا ، ادامه بده » : به تندگی گفتم

من یه بار دیگه به بدن انسانیم برگشتم و به اندازه یه دقیقه وقت پیدا کردم که در مورد اتفاقات پیش اومده « : لیا گفت

فکر کنم . خوب راستش ، من تمام شب رو مرخصی گرفتم . حاضرم شرط ببندم که بقیه فکر میکردن من خوابیدم . من به تو و سث که جدا شده بودین و حالا یه گله بودین ، و گله سم ، فکر میکردم . و افکار دو تا گلهای رو که از هم

جدا شده بودن رو با هم مقایسه میکردم . و این به من اجازه میداد ، در مورد چیزی که درسته فکر کنم . و در آخر ، به این نتیجه رسیدم که امنیت و سلامت سثُ برام از هر چیزی مهمتره ، حتی اگه قرار باشه بهم لقب خائن رو بدن و مجبور بشم بوی گند اون خوآشامهای متعفن رو تحمل کنم . خوب من تصمیم گرفتم که برای مادرم یه یادداشت بذارم

« ... و امیدوارم که سم هم اون رو ببینه

لیا گوشش رو به طرف غرب بلند کرد.

« . آره ، منم امیدوارم » و من هم موافقت کردم

« ؟ خوب جیک ، این همه چیزی بود که من باید میگفتم . حالا ما باید چی کار کنیم » لیا پرسید

هر دوی اونها ، لیا و سثُ ، به من چشم دوخته بودند و این واقعا یکی از اون کارهایی بود که من اصلا دوست نداشتم

و . « تنها کاری که الان ما میتونیم انجام بدیم اینه که با دقت مراقب اطراف باشیم » انجامش بدم . من حدس زدم که

« . شاید بهتر باشه تو یه کم استراحت کنی » رو به لیا ادامه دادم

« . من به همون اندازه که شما خوابیدین ، خوابیدم » : لیا با اعتراض گفت

« ؟ فکر کنم تو گفتی ، تمام دیشب رو در حال انجام اون کارایی بودی که برامون گفتی »

خوب اصلا « سپس خمیازه های کشید و ادامه داد . « اه خیلی خوب . اون اتفاقا دیگه قدیمی شده » : لیا با غرغر گفت

« . هر چی ، من هیچ اهمیتی نمیدم

« . من تو حاشیه جنگل نگهبانی میدم ، جیک ، من اصلا خسته نیستم » : سثُ گفت

سثُ از اینکه اونها رو مجبور نکرده بودم که به خونه برگردند ، واقعا خوشحال به نظر میرسید . اون تقریبا با هیجان

« . باشه ، منم میرم که داخل محدوده رو با کالنها چک کنم » : حرکت میکرد . گفتم

شاید یکی دو راند . « سثُ روی زمین مرطوب و در امتداد مسیر به حرکت دراومد ، لیا داشت متفکرانه نگاهش میکرد

« . مسابقه بدیم ، قبل از اینکه من بخوابم ، ... هی سثُ ، میخوای بدونی که چند بار میتونم به زمین بزومت

! نه »

صدای خنده ریز لیا که به سثُ میخندید توی جنگل شنیده میشد . من خرناسی کشیدم ، انگار بحث با صلح و دوستی

به پایان رسیده بود .

لیا هر کاری رو صرفا برای خاطر خودش انجام میداد . اون خودشو با هر چیزی راحت تطبیق میداد ، حتی کوچکتترین

چیزها هم باید در محدوده قضاوت اون جا میگرفت . اما غیر ممکن بود که توی یه کار غرورش رو در نظر نگیره .

برای

یه مدتی من فکر میکردم که این شراکت "دو نفره" هست . اما اون واقعا محقق نشد ، به نظرم یه نفرم برای انجام

این کار کافی بود . اما حالا ما سه نفر بودیم . حالا ، این خیلی سخت بود که روی نفر دیگه هم بخوام فکر کنم ، اونم

در حالیکه من برای پذیرفتن لیا باهاش معامله کرده بودم .

« ؟ پل » لیا اشاره کرد

« . شاید » من موافقت کردم

لیا با حالتی عصبی و رنجیده خاطر خندید . و من شگفت زده بودم از اینکه لیا تا کی میتونه از سم فرار کنه . لیا گفت

« . جیک ، من این رو هدف خودم قرار میدم که برات کمتر از پل آزار دهنده باشم »

« . خوب ، روش کار کن »

وقتیکه چند یارد با چمنزار فاصله داشتم ، به فرم انسانیم تغییر حالت دادم ، اصلا هیچ تصویری از اینکه که چه مدت میتونم اینجا ، اونم به شکل انسان بمونم نداشتم . اما در عین حال دوست هم نداشتم که لیا بتونه توی ذهنم رو ببینه . وقتیکه به چمنزار رسیدم ، شلوارک کهنهام رو پوشیدم و سپس از چمنزار عبور کردم . همینکه به طرف در قدم برداشتم ،

در باز شد و من واقعا جا خوردم وقتیکه به جای ادوارد ، کارلایل رو در حالیکه قدم به بیرون میگذاشت تا با من ملاقات

کنه دیدم . صورتش بسیار خسته و شکسته به نظر میرسید . با دیدنش برای یه ثانیه قلبم وایساد . زبونم گیر کرد و نمیتونستم چیزی بگم .

« ؟ بلا :» انگار یه چیزی راه گلوم رو بسته بود ، به آرومی پرسیدم

اون درست مثل شب قبله ، من تو رو ترسوندم؟! اه ، ببخشید ، متاسفم . ادوارد گفت که تو داری به اینجا میایی و « من اومدم بیرون که بهت سلام کنم ، بلا بیدار شده ، ادوارد نمیخواه حتی برای یه لحظه هم از کنارش دور بشه . اون . وقت زیادی نداره ، ادوارد هم نمیخواه حتی یه ثانیه ازش دور باشه .

کارلایل این حرفها رو با صدای بلندی نگفت اما تا اونجا که ممکن بود آروم گفت .

از زمانی که خوابیده بودم مدت کوتاهی میگذشت - مدتی قبل از اینکه گشت بزیم . من واقعا میتونستم اونو احساس

کنم . یه قدمی به جلو برداشتم و روی یه نیمکت راحتی ، که مثل یه ردیف روی ایوان چیده شده بودند نشستم .

کارلایل به آرامی حرکت کرد ، طوریکه فقط از یه خواشام برمیومد ، و روی یه صندلی در مقابل من نشست .

من شب گذشته فرصت پیدا نکردم که ازت تشکر کنم ، جیکوب . تو نمیدونی که من چقدر از محبتی که در حق من کردی ممنونم . میدونم که هدفت حمایت کردن از بلا بوده ، اما من امنیت و آرامش خانوادهام رو بهت میدونم .

ادوارد

« بهم گفت که تو برای حمایت از ما مجبور به انجام چه کاری شدی

« . حرفش من :» من زیر لب گفتم

« . باشه هر طور تو مایلی »

ما در سکوت نشسته بودیم ، میتونستم صدای دیگران رو که توی خونه بودن بشنوم . امت و آلیس و جاسپر خیلی

آهسته با هم صحبت میکردند ، صداهای جدید از طبقه بالا میومد . ازمه توی یه اتاق دیگه به آرومی چیزیه زمزمه

میکرد . صدای آهسته نفس کشیدن ادوارد و رزالی رو میشنیدم ، اما نمیتونستم بگم که کدوم مال کدوم یکی بود .

همینطور میتونستم صدای نفس کشیدن متفاوت بلا رو بشنوم ، عمیق و تند . من میتونستم صدای قلبش رو هم بشنوم . اون یکنواخت نبود .

این اتفاقا مثل یه سرنوشت بود ، چیزی که منو مجبور به انجام هر کاری میکرد که تا قبل از اون ممکن نبود انجامش

بدم ، اما من توی این بیست و چهار ساعت گذشته هیچ کاری از دستم برنیومده بود . من اینجا بودم بدون اینکه

بتونم

کاری انجام بدم . اینجا بودم و فقط انتظار میکشیدم ، تا اون بمیره .

به هیچ وجه نمیخواستم گوش بدم ، صحبت کردن بهتر از گوش دادن بود .
 من از کارلایل این سوال پرسیدم در حالی که خودم جوابش رو قیل « ؟ اونو مثل یکی از اعضای خونوادت میدونی »
 گرفته بودم ، زمانی که اون گفته بود که من به آرامش و امنیت خونوادهاش کمک کردم .
 « . بله ، بلا حالا دخترمه . به دختر خیلی عزیز »
 « . اما تو اجازه دادی که اون بمیره »
 بهش خیره شده بودم ، و اون برای مدت زیادی سکوت کرد . صورتش خیلی خیلی خسته بود . میدونستم که چه حسی داره . اون بالاخره جواب داد .
 میتونم تصور کنم که تو بخاطر این اتفاق چه حسی داری و چه فکری در مورد من میکنی . اما من نمیتونستم جلوش «
 . رو بگیرم . این اصلا درست نیست که موقعیتی رو به وجود بیاری ، که تحت فشارش قرار بدی
 دوست داشتم از دستش عصبانی بشم ، اما اون این اجازه رو به من نمیداد ، مثله این بود که هر کلمه ای رو که بخوام
 بگم در واقع به خودم گفته باشم . اونا قبل از این خوب به نظر میرسیدند ، اما نه توی به همچنین موقعیتی . نه با مرگ
 بلا . هنوز به خاطر میاوردم که چطور پشت سم رو به خاک مالیدم تا مجبور به انتخاب دیگهای نشم . اما اگه کسی
 که دوسش داشتم میمرد ، همه چیز خیلی پیچیده میشد . این شبیه اون چیزی که فکر میکردم نبود . بلا عاشق
 چیزهایی شده بود که نباید میشد .
 تو فکر میکنی که شانس دیگهای داشته باشه ؟ منظورم اینه که ، به عنوان به خونآشام یا به همچنین چیزی . اون «
 . درباره ازمه به من گفته بود
 من همیشه گفتم ، اگه حتی به شانس دیگه وجود داشته باشه من اونو انتخاب میکنم ، من دیدم که وقتی زهر «
 خونآشامها وارد بدن میشه ، چقدر معجزه‌آسا عمل میکنه ، اما موقعیتهایی وجود داره که حتی این زهر هم نمیتونه
 کمکی بکنه . قلب بلا خیلی سخت داره کار میکنه و اگه اون نتونه مقاومت کنه ... هیچ چاره دیگه ای برای من باقی
 ! نیمونه بجز ، به کار
 نکته دردناکی که توی حرفهای کارلایل بود این رو نشون میداد که ، تپش قلب بلا نامنظم و با وقفه بود . شاید تنها
 توضیح منطقی برای اینکه چرا همه چیز برخلاف اون چیزی که من آرزوش رو میکردم شده بود ، این بود که زمین
 شروع کرده بود به وارونه چرخیدن دور خودش !
 دیشب حالش خیلی بد بود ، من از « و به آرومی ادامه دادم « ؟ حالا این چیز باهانش چی کار میکنه » سوال کردم
 « پنجره همه اون سرماها و سیمهایی رو که بهش وصل بود رو دیدم
 جنین با بدنش سازگار نیست . راستش اون به عنوان به جنین خیلی قویه ، اما فکر میکنم بلا بتونه برای به مدتی «
 تحمل کنه . مشکل بزرگتر اینه که جنین اجازه نمیده مواد غذایی رو که بدن بلا احتیاج داره ، بهش برسه . بدنش هر
 ماده مغذی رو که بهش میرسه پس میزنه . من سعی کردم که از طریق تزریق وریدی بهش غذا برسونم ، اما باز هم
 بدنش اون رو جذب نکرد . همه چیز در مورد موقعیت و شرایط بلا روند بسیار سریعی داره اما با همه اینها من
 مراقبش
 هستم . یعنی نه فقط مراقب اون ، مراقب جنین هم هستم . وگرنه در غیر اینصورت ، شاید بلا در کمتر از به ساعت از
 کمبود مواد غذایی بمیره . راستش من نمیتونم این روند رو متوقف کنم و یا حتی نمیتونم سرعتش رو کم کنم . من

«؟! واقعا نمیتونم که این جنین چی میخواد
و صدای خسته کارلایل در آخر جمله شکست. انگار من دوباره به همون جایی برگشته بودم که، دیروز بودم. زمانی
که من شکم بالا اومده بلا رو دیدم – عصبانی و کمی دیوونه کننده.
برای اینکه بتونم جلوی لرزش دستهام رو بگیرم اونها رو مشت کردم. نمی تونستم جلوی چیزی رو که داشت بهش
آسیب میرسوند رو بگیرم. اون هیولا نه تنها داشت از داخل بهش ضربه میزد بلکه داشت بهش گرسنگی هم میداد.
تا
زمانی که به اندازه کافی بزرگ نشده بود که بخواد زندگی کس دیگهای رو بگیره داشت با مکیدن زندگی بلا کارش
رو
شروع میکرد. من دقیقا میتونستم بگم که اون چی میخواد...
مرگ و خون، خون و مرگ.
تمام بدنم داغ شده بود، به کندی نفس میکشیدم و به کندی هم نفسهام رو بیرون میدادم. سعی میکردم روی آروم
کردن خودم متمرکز بشم.
آرزو داشتم که واقعا میتونستم به نظریه بهتری بدم که اون موجود واقعا چی هست. از «کارلایل به آرومی زمزمه
کرد
اون جنین به خوبی داره حمایت میشه و این به چیزی فراتر از تمام چیزاییه که من تا حالا دیدم. البته من شک دارم،
اما شاید به راهی وجود داشته باشه که بشه به سوزن رو وارد کیسه آمینوتی 3 کرد. اما رزالی به شدت با این کار
. مخالفه و به هیچ عنوان اجازه نمی ده که من بخوام این تئوری رو امتحان کنم
. «یه سوزن؟ یا یه چیزی شبیه سوزن به چه دردی میتونه بخوره»
میتونه بهم کمک کنه که بیشتر راجع به جنین بدونم و همینطور میتونه بهم کمک کنه که بتونم تخمین بزنم که اون «
اول مستعد چه چیزیه. حتی اگر هم بتونم به مقدار از مایع آمینوتی رو بگیرم یا بدونم تعداد کروموزومهاش چند
تاست
...»
«؟ تو داری منو گیج میکنی دکتر، میتونی اینو به کم بازش کنی و به زبون ساده تر بگی»
باشه، بسیار خوب. چند واحد بیولوژی. «کارلایل نخودی خندید، حتی صدای خندهاش هم خسته به نظر میرسید
«؟ گذروندی جیک؟ تو در مورد جفت کروموزوما هم چیزی خوندی
«فکر کنم، حدس ما بیست و سه جفت داریم»
3) amniotic sac کیسه آمینوتی غشایی است که وقتی جنین در رحم به وجود میاید دور جنین
را فراگرفته و داخل این کیسه از مایع آمینوتی پر شده که جنین داخل این مایع
شناور است.»
. انسانها، بله»
«؟ شما چند تا دارین» چشمک زدم و گفتم
. بیست و پنج جفت»
«؟ الان معنی این چیه» برای یه لحظه به مشت هام خیره شدم و گفتم

من فکر میکنم ، معنیش این باشه که تمام اندامهای ما به نوعی کاملا متفاوت باشه . یه چیزی مثل تفاوت یه شیر و « کارلایل آه غمآلودی » یه گربه خونگی . اما این موجود جدید از لحاظ ژنتیکی همسازتر از اون چیزیه که فکر میکنم « ! من واقعا نمی دونم که باید بهشون اخطار بدم یا نه » کشید و ادامه داد

من هم یه آه کشیدم و برام خیلی راحت تر شده بود که به خاطر یه همچین حماقتی ، از ادوارد بیشتر متنفر بشم . البته من از ادوارد همیشه متنفر بودم . اما با این وجود برام خیلی سخت بود که همچین حسی رو نسبت به کارلایل هم داشته باشم . شاید به این دلیل که من نسبت به کارلایل احساس حسادت نداشتم .

دونستن اینکه تعداد کروموزمها چند تاست ممکنه که کمک کنه تا بدونم ، کروموزمهای جنین به ما نزدیکتره یا به « حتی این ممکنه » کارلایل شونه هاش رو بالا انداخت و ادامه داد « . بلا . اینکه بدونیم در آینده باید منتظر چی باشیم اصلا کمکی نکنه . من فقط حدس میزنم ، در واقع من آرزو دارم که حداقل چیزی داشته باشم که بتونم بررسیش کنم ،

« . مهم نیست چه کاری ، فقط کاری که بشه انجامش داد

و ناخودآگاه یاد اون داستان المپیک و تست دوپینگ افتادم و با « ؟ کروموزمهای من چند تاست » ناگهان زمزمه کردم

« ؟ هم انجام میدن DNA گفتم اونا تست » خودم

« . تو بیست و چهار جفت داری جیکوب » : کارلایل گلوش رو صاف کرد و گفت

من آهسته برگشتم و بهش خیره شدم و از تعجب ابروهامو بالا دادم .

من ، راستش من ... خیلی کنجکاو بودم ، ژوئن گذشته وقتی درمانت « اون دسپاچه و خجالت زده به نظر میرسید « میگردم ازت نمونه برداشتم

« . حدس میزنم که باید عصبانی بشم . اما من بهش اهمیتی نمیدم » : دربارهاش یه ثانیه فکر کردم و گفتم

« . متاسفم من باید ازت اجازه میگرفتم »

« ؟ خیلی خوب دکتر ، منظورت این نبود که بهم صدمه بزنی »

نه ، بهت قول میدم که منظورم این نبود . من هیچ صدمهای بهت نمیزنم . من فقط میخوام روی گونهی خیلی « جالب تو تحقیق کنم . میدونی بعد از گذشت قرنها ، عامل به وجود آورنده طبیعت خونآشامی ، یه جورایی به نظرم « . پیشپا افتاده است . همنوعهای تو از نوع بشر مشتق شدهان ، که این خیلی جالبه . در واقع به نظرم جادویی « اجی مجی لاترجی » با خودم زمزمه کردم

در برخورد با این جادوی آشغال ، رفتار کارلایل خیلی شبیه رفتار بلا بود . کارلایل خندید ، یه خنده خسته دیگه . بعد صدای ادوارد رو از طبقه بالا شنیدیم و مکث کردیم تا صداش رو بهتر بشنویم .

« ؟ همین الان برمیگردم بلا ، باید با کارلایل صحبت کنم . رزالی امکان داره تو هم با من بیایی »

صدای ادوارد فرق کرده بود . انگار کمی زندگی توی صدای مردهاش وجود داشت . یه جرقه از چیزی ! البته نمیشد گفت که امید بود اما شاید آرزوی امید بود .

« ؟ چی شده ادوارد » : بلا با صدای آروم و گرفتهای پرسید

« ؟ عشق من ، چیزی نیست که لازم باشه تو نگرانش باشی ، فقط یه ثانیه وقت میگیره . رزالی ، لطفا «

« ؟ ازمه ؟ میتونی جای من کنار بلا بمونی » رزالی صدا زد

من صدای زمزمه وزش بادی رو که در اثر پایین آمدن ازمه از پله ها بوجود آمده بود شنیدم .

« البته » : اون گفت

کارلایل جهت نگاهش رو تغییر داد و به در چشم دوخت . ابتدا ادوارد و بعد درست پشت سرش رزالی از در خارج شدند.

صورتش هم مثل صداس بود ، کاملا مرده و بیروح بود . خیلی متمرکز به نظر میرسید و در مقابلش رزالی خیلی بد بین به نظر میومد . ادوارد در رو پشت سر رزالی بست .

« ؟ کارلایل »

« ؟ چی شده ادوارد »

شاید ما در مورد این مساله اشتباه میگردیم ، شاید داشتیم راه رو خطا میرفتیم . من داشتم به « : ادوارد با زمزمه گفت

گفتگوی تو جیکوب گوش میدادم ، فقط این یه بار ، و وقتی تو داشتی در مورد اینکه جنین ... چی میخواد صحبت . میگردی ، یه فکر جالب به ذهن جیکوب رسید

من ؟ من راجع به چی فکر کردم ؟ بجز کینه آشکاری که نسبت به اون چیز دارم ؟ حداقل در این یه مورد من تنها نبودم . میتونستم بگم که ادوارد هم در اینکه اون جنین رو دوست داشته باشه و نسبت بهش مهربان باشه مشکل داشت و ساعتی رو گذرونده بود

ما سعی میگردیم به بلا اون چیزی رو که بهش احتیاج داره بدیم . « ادوارد ادامه داد . « البته ما هنوز نقشهای نداریم و بدنش به همون خوبی که بدن ما اونو قبول کرد ، میتونست اون رو بپذیره . اما شاید ما اول باید به نیازهای ... جنین توجه کنیم . شاید اگه ما بتونیم نیاز جنین رو برطرف کنیم ، بتونیم کمک موثرتری به بلا کنیم

« . من از تو پیروی نمیکنم ادوارد » : کارلایل گفت

در موردش فکر کن کارلایل . اگر این مخلوق بشتر از اونکه به انسانها شباهت داشته باشه ، یه خونآشام باشه ، چی . « . « . نمیتونی حدس بزنی به چی احتیاج داره ؟ چیزی که بهش نرسیده ؟ جیکوب بهش فکر کرد من بهش فکر کردم ؟ من به سرعت اون مکالمه رو مرور کردم ، سعی کردم به یاد بیارم من به چه چیزی فکر کرده بودم . و ناگهان یادم اومد و درست در همون لحظه هم کالایل متوجه منظور ادوارد شد .

« ؟ تو فکر کردی اون ... تشنه است » : اون با لحنی شگفتزده گفت « اوه »

رزالی نفس عمیقی کشید . اون دیگه بدگمان به نظر نمیرسید . صورت زیبا و بدون نقصش حالا کاملا باز شده بود ، کارلایل : « و بعد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت . « البته ، درسته ، چشمهش از هیجان میدرخشیدند . زمزمه کرد « 4 رو که ذخیره کردیم برای بلا نیاز داریم . این ایده خیلی خوبیه ○- من همه گروه خونی

من واقعا گیج شدم ... در نهایت بهترین را کدومه ؟! « کارلایل دستش رو زیر چونهش گذاشت و در افکارش غرق شد

»

ما وقت کافی برای فکر کردن روی راههای جدید نداریم . فکر میکنم ما باید از « : رزالی سرش رو تکون داد و گفت « . « طریق همون راه باستانی و قدیمی خودمون عمل کنیم

شما دارین ... شما دارین راجع به اینکه به بلا خون بدید که بنوشه ، « من زمزمه کردم « . یه لحظه صبر کنین «

«؟! صحبت میکنید

و رو به من شروع به غرغر کرد، بدون اینکه حتی به نگاه کوتاه بهم «. این نظریه خود تو بود، سگ»: رزالی گفت
بندازه. من اون رو نادیده گرفتم و فقط به کارلایل نگاه میکردم. به چیزی شبیه به امیدی که توی صورت ادوارد
دیدم، توی چشمهای دکتر هم دیده میشد. کارلایل لبهاش رو جمع کرده بود و فکر میکرد.

«این فقط... من نمیتونم لغت درست رو پیدا کنم»

«؟ هیولا، موجود تنفرآور»: ادوارد زیر لب گفت

(پادزایی RH، وجود دارد RH ۴ بر سطح گلوبول های قرمز خون انسان ها عاملی به نام
محسوب م میشود. کسانی که این پادزا را ندارند -RH+، است که هر کس آن را داشته باشد
محسوب م میشوند یا اصطلاحا گروه خونی مثبت یا منفی دارند. اگر شخصی که دارای RH
گروه خونی منفی است، گروه خونی مثبت دریافت کند بدنش علیه آن پادتن ساخته و خون
لخته میشود و برای دریافت کننده مشکلات جدی به وجود میآورد. بنابراین گروه خونی
O- تنها گروه خونی است که به تمام افراد سازگار است.)

«کاملا درسته»

«؟ اما اگه بهش کمک کنه چی»: ادوارد گفت

«؟ شماها میخواین چی کار کنین؟ به لوله به زور تو حلقش فرو کنید» باعصبانیت سرم رو تکون دادم

«من میخوام ازش نظرش رو بپرسم. یعنی قبل از اینکه کارلایل انجامش بده»

اگه تو بهش بگی که این ممکنه به بچه کمک کنه، اون حتما «رزالی سرش رو به علامت توافق تکون داد گفت

«قبول میکنه. حتی شاید ما بتونیم به هردوشون از طریق یه نی غذا بدیم

من دلیل تمایل شدید رزالی برای محافظت از بلا رو درک کردم- وقتیکه اون حتی از کلمه بچه استفاده میکرد صداس
عاشقانه میشد - بلوندی 5 هر کاری میکرد تا از اون هیولای کوچک زندگی خوار محافظت کنه. واقعا داشت چه
اتفاقی

میافتاد؟ این دنیای عجیب و غریب داشت دو تا تیکه گمشده رو به هم میرسوند؟ رزالی واقعا دنبال یه بچه بود؟

از گوشه چشمم ادوارد رو دیدم که با پریشان خاطری، بدون اینکه به من نگاه کنه، یکبار سرش رو به علامت توافق
تکون داد. اما من میدونستم که اون داشت به سوال من جواب میداد.

هاه! برام خیلی سخت بود که فکر کنم اون باربی سردتر از یخ داره نقش یه مادر مهربون رو بازی میکنه - اونم

برای

حمایت از بلا، خیلی زیادی بود. شاید اگه لازم بود، رزالی خودش نی رو به زور توی دهان بلا فرو میکرد.

دهان ادوارد تبدیل به خط صاف و سخت شد و من میدونستم که دوباره درست حدس زده بودم و اینجام حق با من
بود.

چی «و ادامه داد» خوب، ما به اندازه وقت نداریم که بشینیم و در این مورد بحث کنیم»: رزالی با بی صبری گفت

«؟ فکر میکنی کارلایل؟ میتونیم امتحانش کنیم»

«خوب من فکر میکنم باید از بلا بپرسیم» کارلایل به نفس عمیق گرفت، و بعد روی پاهاش بلند شد و گفت

بلوندی لبخند خودبینانه زد، اطمینان داشت که اگه از بلا بخواد، اون بهش اجازه هر کار رو میده.

خودم رو از پله ها بالا کشیدم و به دنبال کالنها به طبقه بالا رفتم . مطمئن نبودم که چه حسی داشتم ، فقط یه جور حس کنجکاوی ، وحشت ، شایدم حسی که وقت دیدن یه فیلم وحشتناک داری . هیولاها و خون همه جا بود . شاید فقط من نمیتونستم .

بلا روی تخت بیمارستانی دراز کشیده بود ، شکم باد کردهاش از زیر ملحفه ها شبیه به یه کوه به نظر میرسید . اون شبیه یه مجسمه مومی بود - بیرنگ و تا حدی قابل تشخیص . بجز حرکت ضعیف قفسه سینهاش و نفسهای نامنظمش ، فکر میکردی که مرده . و بعد چشماش با سوءظن و خستگی به طرف ما چهارتا برگشت . بقیه قبل از من (۵ موطلابی Blondie)

وارد اتاق شده بودند ، و کنار تخت بلا ایستاده بودند . با حرکتهایی سریع وارد اتاق شده بودند . حرکتشون انقدر سریع بود

که از نگاه کردن بهش وحشت زده میشدی . من به آرامی و با قدهای آهسته وارد اتاق شدم .

« ؟ چه اتفاقی افتاده » : بلا با زمزمهای آهسته و خراش دار پرسید

و بعد دستهای بیرنگش رو بالا آورد ، انگار که میخواد از شکم بالون شکلش محافظت کنه .

« . راستش جیکوب ایده های داره که ممکنه بتونه به تو کمک کنه » کارلایل گفت

من با خودم آرزو میکردم که ای کاش اون من رو وارد این جریان نمیکرد . من که هیچ چیزی پیشنهاد نکرده بودم !!

« . البته اون خیلی خوشایند نیست » کارلایل ادامه داد

اما به بچه خیلی کمک میکنه . ما روی یه راه بهتر برای غذا دادن به پسره فکر کردیم . « رزالی با اشتیاق ادامه داد

« !! شاید پسر باشه

و بعد زمزمه کرد « ؟ ناخوشایند » پلکهای چشم بلا باز و بسته شدند . و اون بعد از یه خنده کوتاه سرفه کرد و گفت

« . خدایا ، فقط این وضع عوض بشه »

بلوندی با خودش خندید .

به نظر میرسید که بلا فقط یه ساعت وقت داره و واقعا داره درد میکشه اما با همه اینها سعی میکرد که بخنده . ادوارد نزدیک رزالی ایستاده بود و هیچ شوخی نمیتونست شرایط سختش رو براش آسونتر کنه . و من برای شرایط سختی که

داشت واقعا خوشحال و راضی بودم . این میتونست فقط به اندازه کمی از رنج و عذاب من کم کنه .

بلا دستهای ادوارد رو گرفت . البته نه با اون دستی که هنوز سعی میکرد تا از شکم باد کردهاش محافظت کنه .

« بلا ، عشق من ، ما اینجاییم که ازت بخواهیم تا یه کار شاق و هیولا گونه رو انجام بدی »

با خودم فکر کردم که ادوارد از صفاتی استفاده میکنه که در واقع من ازشون استفاده کرده بودم .

« یه کار منجر کننده » ادوارد ادامه داد

« ؟ چقدر بد » خوب انگار اون بالاخره رک و پوست کنده بهش گفت . بلا یه نفس عمیق و نا منظم کشید و پرسید

ما فکر میکنیم که جنین بیشتر از اونکه شبیه تو باشه ، شبیه ماست . در واقع ما فکر میکنیم که « کارلایل جواب داد

« . اون تشنه هست

« . آهان » : بلا یه چشمک زد و گفت

وضعیت تو ، در واقع وضعیت هر دوی شما ، به سرعت در حال بد شدنه . ما وقتی برای هدر دادن نداریم . در واقع «

وقتی نداریم که بتونیم راه خوشایندتری رو برای انجام اینکار پیدا کنیم . سریعتترین را ممکن برای امتحان کردن این ... تئوری

من میتونم « بلا به آرامی سرش رو به علامت توافق تکون داد و ادامه داد » ؟ من باید بنوشمش « بلا زمزمه کرد « انجامش بدم . فکر کردن بمونه برای بعد . همین حالا انجامش بدین . باشه

و وقتیکه به ادوارد نگاه میکرد لبهای بیرنگش با لبخند دردناکی باز شد ، اما ادوارد جواب لبخندش رو نداد . رزالی با بیصبری با انگشتای پاش ضرب گرفته بود ، اون صدا واقعا داشت منو عصبی میکرد . خیلی دوست داشتم بدونم ، اگه من اونو همین الان به دیوار بکوبم ، چی کار میکنه ؟

« ؟ خوب حالا کی میخواد بیاد به من خون بده ، به خرس گریزلی « بلا زمزمه کرد

کارلایل و ادوارد نگاه مختصری رو با هم رد و بدل کردند و رزالی دست از ضرب گرفتن برداشت .

« ؟ چی شده « بلا پرسید

« این آزمایش خیلی تاثیر گذاتره اگه ما صرفه جویی نکنیم ، بلا « کارلایل گفت

« . اگر جنین هوس خون کرده ، اون اون هوس خون حیوون نکرده « ادوارد توضیح داد

« . بلا این نمیتونه برای تو فرقی داشته باشه ، در این مورد فکر نکن « رزالی ادامه داد

و نگاه خیره شده از وحشتش به طرف من بود . « ؟ چه کسی « . چشمهای بلا از تعجب گشاد شده بود

اون چیز دنبال خون انسانیه ، و فکر « و با غرغر ادامه دادم « . من به عنوان یه اهدا کننده خون اینجا نیستم ، بلز «

« ... نمیکنم که خون من مصرفی برای اون داشته باشه

درست مثله « ما توی انبار خون داریم « رزالی قبل از اینکه اجازه بده من جملهام رو تموم کنم ، رو به بلا کرد و گفت

برای تو فقط یه دفعهاس ، درباره هیچ چیز نگران نباش ، همه چیز درست « اینکه من اصلا اونجا نبودم و ادامه داد

« . میشه ، من احساس خوبی راجع به این موضوع دارم ، فکر میکنم حال بچه خیلی بهتر بشه

دستهای بلا کنار شکمش قرار گرفت .

« . من دارم از گرسنگی میمیرم ، و شرط میندم که پسره هم همینطوره « و با صدایی رسا ادامه داد « بسیار خوب «

سعی میکرد که دوباره شوخی کنه .

« بزنی بریم ، اولین تجربه خونآشامی من

رزالی و کارلایل به سرعت برق از پله ها پایین رفتند . میتونستم صدای صحبتشون رو که داشتند در مورد اینکه باید

براش گرمش کنند یا نه رو بشنوم . آه ، چندشآور بود . کنجکاو بودم بدونم که اونا چقدر دیگه از این چیزایی که

فقط توی خونهای وحشت پیدا میشد رو این دورو برا داشتند . یخچال پر از خون ؛ چیز دیگهای هم بود ؟ اتاق

شکنجه؟ یا یه اتاق پر از تابوت ؟

ادوارد کنار بلا ایستاده بود و دستهای بلا رو گرفته بود . دوباره همون حالت مرده توی صورتش دیده میشد . انرژی

که در اثر اون امید کوچک بدست آورده بود توی صورتش دیده نمیشد . اونها توی چشمهای هم خیره شده بودند ،

اما

نه از راه احساسات . نگاهشون شکل خاصی داشت ، مثله این بود که داشتند با هم صحبت میکردند . یه چیزی که سم

و امیلی رو به یادم میاورد .

نه ، این یه نگاه احساساتی و رمانتیک نبود ، اما خیلی سخت بود که بشه بهش نگاه کرد .

من میدونستم که یه همچین چیزی برای لیا چه احساسی رو به وجود میاورد ، اینکه یه همچین حالتی رو همیشه ببینم .
 اینکه همچین چیزی رو همیشه توی سر سم بشنوه . البته همه ما به خاطر تفکراتی که لیا داشت همیشه احساس بدی داشتیم . به هر حال ما بیانصاف نبودیم ، به خاطر اون احساسی که داشتیم . اما من فکر میکردم چیزی که ما به خاطرش لیا رو سرزنش میکردیم نوع احساساتش نبود بلکه طرز رفتارش بود . همیشه نسبت به همه هتاک میکرد ، سعی میکرد تا همه ما به همون اندازه که خودش احساس بدبختی میکرد ، احساس بدبختی کنیم و زجر بکشیم .
 تصمیم گرفته بودم که دیگه هر گز سرزنش نکنم ، یا اینکه بهش انتقاد نکنم . چطور کسی میتونه به خودش اجازه بده که یه همچین احساس بدی رو همه جا پخش کنه ؟ چطور کسی میتونه سعی نکنه که با یه کم همدردی چنین وضعیت مشکلی رو برای کس دیگه راحتتر کنه ؟

و اگه معنیش این بود که من باید یه گله داشته باشم ، چطور میتونستم اونو به خاطر اینکه باعث میشد تا آزادیم رو بگیره سرزنش کنم ؟ میخواستم یه همچین کاریو انجام بدم . اگه راهی برای فرار از این درد وجود داشت خوب ، منم

میخواستم انجامش بدم .

بعد از یه ثانیه که رزالی به طبقه پایین رفته بود ، همون بوی سوزنده بلند میشد ، اون مثل یه نسیم پرواز میکرد . توی آشپزخونه ایستاده بود و من صدای برخورد در یه قفسه رو شنیدم .

و چشمه‌هاش رو چرخوند . « . شفاف نباشه ، رزالی » : ادوارد در حالی که غرغر میکرد گفت

بلا با کنجکاوای نگاه کرد ، ولی ادوارد فقط سرش رو براش تکون داد .

رزالی به اتاق اومد و دوباره ناپدید شد .

به خودش فشار میاورد تا صدایش رو بلندتر کنه که من بتونم صدایش رو بشنوم . « ؟ این ایده تو بود » : بلا زمزمه کرد انگار فراموش کرده بود که من خیلی خوب میتونم تمام صداهای اطراف رو بشنوم . بیشتر اوقات من شبیه چیزی غیر از

انسان بودم ، اما انگار اون فراموش کرده بود که من کاملاً یه انسان نیستم . نزدیکتر رفتم که اون مجبور نشه اینقدر به

خودش فشار بیاره .

« . به خاطر این پیشنهاد منو سرزنش نکن . خونآشام تو با حقّه به فکریایی که تو ذهنم بود دستبرد زد » : گفتم

« . انتظار نداشتم که دوباره ببینمت » : یه کم لبخند زد

« . درسته ، منم همینطور » : گفتم

از اینکه فقط اونجا سرپا بودم احساس عجیبی داشتم . خونآشامها همه وسایل رو بیرون برده بودند که یه اتاق پزشکی

به وجود بیارند . با خودم فکر کردم نبودن اثاثیه اتاق باید اونا رو به زحمت انداخته باشه ، اما در واقع نشستن یا سرپا ایستادن اونم وقتی که مثل یه سنگ باشی نباید فرق زیادی برات داشته باشه . خوب ، هیچکدام از این چیزا برای منم اشکالی به وجود نمیآورد . البته به جز اینکه واقعاً خسته بودم .

« . ادوارد بهم گفت که چی کار کردی ، متاسفم » : بلا گفت

مهم نیست ، این احتمالاً تا وقتی مهم بود که من چیزو که سم ازم خواسته بود انجام بدم رو کنار » : به دروغ گفتم

« . گذاشتم

« و سٹ : زمزمه کرد

« . خوب مسلماً اون از اینکه کمک میکنه خیلی خوشحال میشه »

« . متنفرم از اینکه تو برای خودت در دسر درست میکنی »

خندیدم – البته بیشتر شبیه عوعو کردن بود تا خندیدن .

« ؟ البته حدس میزنم این چیز جدیدی نیست ، هست : آه خفیفی کشید و ادامه داد

« . نه ، نه واقعاً »

« . تو مجبور نیستی وایسی و این منظره رو نگاه کنی : در حالیکه کلمات رو به سختی ادا میکرد گفت

میتونستم اونجا رو ترک کنم . این احتمالاً ایده خوبی بود . اما اگه این کارو میکردم ، اونم حالا که اون داشت نگاه

میکرد ، این کار میتونست رابطه بین مارو خراب کنه و ممکن بود این آخرین لحظاتی بود که باهاش میگذروندم و

شاید اونو از دست میدادم .

خوب ، از « سعی کردم که حالت صدام تغییر نکنه و ادامه دادم « من واقعاً جای دیگهای ندارم که برم » : بهش گفتم

« . وقتیکه لیا بهمون ملحق شده مسایل مربوط به گرگینه بودنم یه مقدار ناخوشایند شده

« !! لیا : ناگهان گفت

« ؟ تو بهش نگفتی : رو به ادوارد گفتم

بدن ای نکه چشمه‌هاش رو از صورت بلا برگردوند ، فقط شونه‌هاش رو بالا انداخت . میتونستم بفهمم که این خبر

هیجانانگیزی برای اون نبود ، هیچ چیزی نمیتونست برای اون بدتر از ، اتفاق مهمی که در طبقه پایین در حال رخ

دادن بود ، باشه .

بلا باهاش راحت کنار نیومده بود ، به نظر میرسی این براش خبر خوبی نبود .

« ؟ اما چرا »

« . برای اینکه مراقب سٹ باشه » : نمیخواستم اون داستان طولانی رو دوباره تعریف کنم ، بنابراین جواب دادم

« ! اما لیا از ما متنفره » : زمزمه کرد

ما ! عالیه . میتونستم بفهمم که این موضوع واقعاً اونو ترسونده بود .

اون توی گله منه – با گفتن کلمه گله ادا درآوردم – « البته به جز من « لیا قصد ناراحت کردن کسی رو نداره »

آه . . . بنابراین اون از دستورات من پیروی میکنه

به نظر نمیرسید که بلا متقاعد شده باشه .

« ؟ تو از لیا میترسی ، اما اونوقت بهترین رفیقت اون بلوند روانیه » : گفتم

یه صدای هیس آهسته از طبقه پایین شنیدم . این عالی بود ، اون حرفمو شنیده بود .

« . این حرفو نزن . رز درک میکنه « بلا بهم احم کرد

آره ، اون درک میکنه ، که تو میخوایی بمیری و اونم هیچ اهمیتی نمیده ، از کی تا حالا اون اینقدر « غرغر کردم

« ؟ عوض شده

« . بس کن جیکوب ، سعی کن اینقدر عوضی نباشی « زمزمه کرد

یه جووری : « ضعیفتر از اون به نظر میرسید که بخواد عصبانی باشه . سعی کردم در عوض بهش لبخند بزنم و گفتم

«! گفتی عوضی نباش، انگار واقعیت داره

برای یه ثانیه سعی کرد لبخند بزنه اما میتونست و آخرش، گوشه های لبهای بیرنگش کمی بالا رفتن. و بالاخره کارلایل و اون دختره روانی اومدن. کارلایل توی دستش یه لیوان سفید پلاستیکی داشت- از اونایی که درپوش و نی دارن؛ آه، شفاف نبود؛ حالا فهمیدم. ادوارد نمیخواست بلا به هیچ وجه در مورد کاری که قرار بود انجام بده تصویری داشته باشه. اصلا نمیتونستی ببینی که داخل فنجان چی هست. اما من میتونستم بوش رو حس کنم. کارلایل کمی مکث کرد، توی دستش فنجونی بود که تا نیمه پر بود. بلا بهش نگاه کرد، دوباره به نظر میرسید که ترسیده.

« ما میتونیم روش دیگهای رو امتحان کنیم: کارلایل به سرعت گفت

«... من میخوام اول اینو امتحان کنم. ما وقت کافی نداریم: بلا زمزمه کرد «! نه»

اولش که ترسش رو دیدم یه لحظه فکر کردم که بالاخره عقلش برگشته یه کم برای سلامتی خودش نگران شده، ولی بعد دستهای لرزان و ضعیفش رو دوباره روی شکمش قرار داد.

بلا دستش رو جلو برد و لیوان رو گرفت. دستاش کمی میلرزید، و من میتونستم صدای چلپ چلپ کردن مایع لزجی

رو که داخل لیوان بود، بشنوم. سعی کرد به آرنجش تکیه بده.

وقتیکه میدیدم چطور در عرض کمتر از یه روز اینقدر ضعیف شده، ستون فقراتم از عصبانیت تیر میکشید. رزالی بازوهاش رو درو شونها بلا قرار داده بود و سرش رو هم روی بازوهای خودش گذاشته بود تا بهش تکیه بده، درست مثل همون کاری که با یه نوزاد میکنن، وقتیکه میخوان بهش شیر بده. انگار بلوندی یه بچه رو بغل کرده بود.

تمام حرکاتش مثل این بود که داره از یه بچه مراقبت میکنه.

چشماش روی همه ما چرخید. هنوز اونقدر هوشیار بود که به خاطر کارش بخواد شرمنده «ممنوم» بلا زمزمه کرد باشه. و اگر اونقدر ضعیف و بیرنگ نبود، میتونستم شرط ببندم که قرمز هم شده بود.

« بهشون توجه نکن: رزالی گفت

باعث شد تا احساس خامی و احمق بودن بهم دست بده. باید همون موقع که بلا شانسیو بهم داده بود از اونجا میرفتم. من به اینجا تعلق نداشتم، که بخوام یه قسمتی از این اتفاق باشم. یه لحظه با خودم در مورد رفتن فکر کردم،

اما بعد با خودم گفتم که رفتنم ممکنه فقط این موقعیت رو برای بلا سختتر بکنه. ممکن بود اون فکر کنه من اونقدر منزجر شده بودم که نتونستم وایسم، بین رفتن و موندن کدوم یکی درستتر بود.

هنوز نمیخواستم مسئولیت این ایده رو به عهده بگیرم، و از طرفی نمیخواستم در این مود هم سرزنش بشم. بلا لیوان رو تا نزدیک صورتش بالا آورد، و انتهای نی رو بو کرد.. به خودش پیچید، این حالتش توی صورت من هم منعکس شد.

و دستش رو برد که لیوان رو بگیره. «بلا، عزیز دلم، ما میتونیم یه راه آسونتر پیدا کنیم»: ادوارد گفت به دستهای ادوارد خیره شده بود؟، درست مثله اینکه میخواست گازش بگیره. «بینیت رو بگیر»: رزالی پیشنهاد داد

آرزو میکردم که این کارو بکنه . میتونستم شرط ببندم که اگه این کارو بکنه ادوارد هم همونطور سر جاش نمیشینه ، عاشق این بودم که ببینم بلوندی یه آسیب جدی ببینه .

با صدای بچگانهای ادامه داد « ... نه به خاطر بوش نیست . فقط به خاطر اینه که » : بلا یه نفس عمیق کشید و گفت « . بوی خوبی میده »

داشتم به سختی با خودم مبارزه میکردم که حالت ناخوشایندی توی چهرهام نباشه .

این چیز خوبییه . معنیش اینه که ما راه درستی رو انتخاب کردیم . یه بار دیگه امتحان « : رزالی با اشتیاق به بلا گفت « . کن

بلوندی طوری کلمات رو ادا کرده بود که من از اینکه ناگهان شروع به رقصیدن نکرده بود واقعاً تعجب کردم . بلا نی رو بین لبهاش گذاشت ، چشمهاش رو بست و به بینیش چین کوچکی انداخت . من میتونستم دوباره صدای چلپ چلوپ کردن خون توی فنجون رو که به خاطر لرزش دستهای بلا بود رو بشنوم . برای یه ثانیه مقداریش رو چشید و بعد با چشمهاش که هنوز بسته بودند نارضایتیش رو نشون داد .

ادوارد و من همزمان به جلو رفتیم . اون صورتش رو لمس کرد و و من دستهام رو پشت سرم گره کرده بودم . « ... بلا ، عشق من »

چشمهاش رو باز کرد و بهش خیره شد . طرز ادای کلماتش عذرخواهانه بود . یه حالتی مثل « . من خوبم » زمزمه کرد

« . مزهاش خوبه » اینکه میخواد از چیزی دفاع کنه . و همینطور هم ترسیده بود . ادامه داد

اسید توی معدهام چرخ میخورد و احساس میکردم دارم بالا میارم . دندونام رو به هم فشار دادم .

« . نشانه خوبییه . » و صداسش هنوز شادمانه بود « خوبه » بلوندی تکرار کرد

ادوارد فقط دستش رو روی گونهی بلا فشار میداد ، انگشتاش دور استخوانهای شکنندهاش پیچ خورده بودند . بلا آه کشید و دوباره نی رو روی لبهاش گذاشت . این دفعه واقعاً یه جرعه بالا کشید . این حرکتش مثل بقیه حرکاتش

ضعیف نبود . مثله این بود که یه چیزی مثله غریزه داره کنترلش میکنه .

« ؟ معدهات چطوره ؟ احساس تهوع نداری » : کارلایل پرسید

« ؟ اولیش بود » زمزمه کرد « . نه ، احساس ناخوشی ندارم » بلا دستش رو تگون داد

« . عالییه » : رزالی با خوشحالی گفت

« . رز ، فکر میکنم یه کم زود باشه که یه همچین چیزی بگی » : کارلایل گفت

ببینم اینم جز سابقه من « : بلا دهانش رو با یه جرعه بزرگ دیگه پر کرد . بعد یه نگاه سریع به ادوارد انداخت و پرسید

یا اینکه سوابق منو بعد از خوابم شدنم ثبت « و بعد با زمزمه ادامه داد « ؟ حساب میشه و اونو خراب میکنه

« ؟ میکنیم

اون لبخند زد ، « . هیچکس اینو حساب نمیکنه ، بلا . برای این خونی که میخوری هیچکس به هیچ شکلی نمرده «

« . پرونده تو هنوز پاکه » یه لبخند مرده دیگه و ادامه داد

اونو منو فراموش کرده بودن .

« من بعدا توضیح میدم » ادوارد با صدایی آروم ادامه داد

« چی » : بلا با صدای آروم گفت

به راحتی دروغ گفته بود . « . هیچی ، فقط داشتم با خودم صحبت میکردم » : اون به آرومی گفت

لبهای ادوارد با لبخند جنگجویانه‌ی بازه باز شد .

بلا مقدار دیگری نوشید و به پشت سر ما ، به پنجره خیره شد . احتمالاً وانمود میکرد که ما اونجا نیستیم . یا شاید فقط

منو نادیده میگرفت . هیچکس توی این جمع از کاری که اون داشت انجام میداد منجر نمیشد . یا شاید برعکس ، شاید اونها هم ساعات سختی رو برای دادن اون لیوان بهش داشتند .

ادوارد چشمهاش رو چرخوند .

خدای من ، چطور به نفر میتونه با اون زندگی کنه ؟ خیلی بد بود که اون نمیتونست به افکار بلا نگاه کنه . اگه اینطور میشد ، اون از افکار بلا عصبانی میشد و بلا هم ازش خسته میشد .

ادوارد با دهان بسته خندید . ناگهان نگاه بلا به طرفش برگشت ، و اون هم لبخندی بهش تحویل داد ، من حدس میزدم که اون متوجه چیز خاصی نشده بود و در واقع اون چیزی رو که واقعا توی لبخند ادوارد بود رو ندیده بود .

« ؟ چیز خندهداری وجود داره » : پرسید

« . جیکوب » : ادوارد گفت

« . جیک جسماً و روحاً مریض شده » بلا با لبخند عجیب و غریب بهم نگاه کرد و در جواب ادوارد موافقت کرد

عالمیه ، حالا تبدیل به یه دلکک شده بودم .

یه لبخند دیگه زد و یه جرعه دیگه از لیوان رو نوشید . وقتی صدای هوا رو از توی نی شنیدم ، به خودم پیچیدم ، یه صدایی شبیه مکیدن چیزی از یه لیوان خالی ، که صدای بلندی داشت .

« . تمومش کردم » : گفت

در عمق صدایش شادمانی وجود داشت . اما در عین حال صدایش کاملاً خراشدار به نظر میرسید ، اما برای اولین بار توی اون روز زمزمه نمیکرد .

« ؟ کارلایل اگه من این کارو انجام بدم این سوزنها رو ازم جدا میکنی » : گفت

« . به زودی ، هر وقت که ممکن باشه » کارلایل قول داد

رزالی پیشانی بلا رو به آرامی نوازش کرد و آنها نگاهی پر از امیدواری به هم انداختند .

همه چیز روند تندی گرفته بود .

اون سایه‌های از شب امیدواری که توی چشمهای ادوارد بود حالا تبدیل شده بود به یه امیدواری واقعی .

« ؟ بازم میخوای » : رزالی به سرعت گفت

تو در حال حاضر ، دیگه بیشتر از این نباید » : ادوارد قبل از اینکه بلا صحبت کنه نگاه تندی به رزالی کرد و گفت

« . بنوشی

« درسته ، میدونم . اما من میخوام » : اون تایید کرد و گفت

تو نباید به خاطر کاری کردی خجالت زده باشی ، » : رزالی انگشتهای بلند و لاغرش رو توی موهای بلا فرو برد و گفت

صداش اول تَن آروم و ملایمی داشت ولی بعد به صداش « . بدن تو بهش نیاز داشت . همه ما اینو درک میکنیم . و هر کسی که اینو درک نکنه نباید اینجا باشه » خشونت رو اضافه کرد و ادامه داد منظور من بودم ، کاملاً مشخص بود ، اما اصلاً قصد نداشتم به بلوندی اجازه بدم که منو گیر بندازه . از اینکه بلا احساس بهتری داشت خوشحال بودم . بنابراین اگه منظورش این بود که بهم احساس بدی بده ؟ خوب این شیهه چیزی نبود که من گفته بودم .

« . برمیگردم » : کارلایل لیوان رو از دست بلا گرفت و گفت

وقتی اون ناپدید شد بلا به من خیره شده بود .

« . جیک ، خیلی ترسناک به نظر میرسی » : گفت

« ! بین کی داره اینو میگه »

« ؟ جدی میگم . آخرین بار کی خوابیدی »

« . هاه . خوب ، واقعا مطمئن نیستم » : برای یه ثانیه بهش فکر کردم و گفتم

« . آه ، جیک . حالا باید درگیر سلامتی تو هم بشم . احمق نباش »

دندونهام رو به هم فشار دادم . اون به خودش اجازه میداد که به خاطر یه هیولا بمیره ، اما من اجازه نداشتم برای دیدن

اون یه مقدار از خواب شبانهام رو بزنم ؟

خواهش میکنم یه کم استراحت کن ، چند تا تختخواب توی طبقه بالا هست ، میتونی از هر کدومشون که خواستی « . استفاده کنی

یه نگاه به صورت بلوندی کاملاً بهم فهموند که من از هیچکدومشون نمیتونم استفاده کنم . کنجکاو بودم که بدونم این زیبایی بیخواب یه تختخواب رو میخواد چی کار کنه . یعنی تمام اینا رو فقط برای نمایش میخواد ؟

« . ممنونم بلا ، اما ترجیح میدم رو زمین بخوابم . دور از بوی زننده ، خودت که میدونی »

« . خیلی خوب » : با دهن کجی گفت

بالاخره کارلایل برگشت ، با یه لیوان دیگه . بلا به خاطر خون ، یه مقدار پریشان بود ، مثله اینکه داشت راجع به یه چیز دیگه فکر میکرد . درست مثله این بود که گیج شده باشه ، و دوباره شروع به مکیدن کرد .

واقعاً بهتر به نظر میرسید . خودش رو به جلو کشید و در همون حال مراقب سرم هایی که بهش وصل شده بودند بود .

به سرعت نشست . رزالی مردد بود ، دستهای آماده بودند همینکه بلا احساس ضعف کرد ، بگیرنش . اما بلا بهش احتیاج نداشت . با دهانش یه نفس عمیق گرفت ، و فنجان دوم رو به سرعت تمام کرد .

« ؟ حالا چی حس میکنی » : کارلایل پرسید

احساس مریضی ندارم . یه جوری احساس گرسنگی دارم ... میدونی ، فقط مطمئن نیستم که گرسنه هستم یا « ؟ تشنه

رزالی بود که زمزمه کرده بود ، از گفتن این جملات خیلی از خود راضی به نظر « کارلایل فقط یه نگاهی بهش بنداز » . کاملاً مشخصه این چیزیه که بدنش بهش نیاز داره . اون باید بیشتر بنوشه « میرسید و ادامه داد

اون هنوز یه انسانه ، رزالی . به غذا هم احتیاج داره . بذارید یه کم بهش وقت بدیم تا ببینیم چه اثری روی اون « میذاره ، اونوقت شاید بتونیم یه مقداری غذا هم بهش بدیم . بلا ، احساس نمیکنی که دلت میخواد چیز خاصی بخوری،

« ؟ هوس چه چیزی کردی

و بعد مسیر نگاهش رو عوض کرد و به ادوارد لبخند زد . لبخندش ضعیف و بیرمق بود « تخم مرغ » : بلا ناگهان گفت ، اما یه کم زندگی هم نسبت به قبل توی صورتش دیده میشد .

من پلک زدم ، تقریباً فراموش کردم که چشمهام رو دوباره باز کنم .

تو به خواب نیاز داری . همونطور که بلا گفت ، تو از هر کدوم از وسایل اینجا که « ادوارد زمزمه کرد « جیکوب » بخوایی میتونی استفاده کنی ، ما خوشحال میشیم هر چیزیو که نیاز داری در اختیارت بذاریم ، اما فکر میکنم احتمالاً تو بیرون از اینجا راحتتری . نگران نباش ، قول میدم اگه اینجا بهت نیاز پیدا کردیم حتماً پیدات کنم و بهت خبر بدم .

حالا که بلا بهتر بود و به نظر میرسید فرصت بیشتری برای زندگی داره ، میتونستم از « ! حتماً ، حتماً » زمزمه کردم اینجا برم . برم یه جایی زیر یه درخت به اندازه کافی دور بشم که اون بو بهم نرسه . زالوها باید اگه اتفاقی میافتاد منو از خواب بیدار میکردند . اون بهم بدهکار بود .

« . این کارو میکنم » : ادوارد گفت

سرم رو به علامت موافقت تکون دادم و دستم رو برای خداحافظی با بلا جلو بردم . هنوز دستهایم به سردی یخ بود . « ؟ بهتری » : گفتم

دستش رو بالا آورد و دستم رو فشار داد . احساس کردم حلقه عروسیش داره از انگشت لاغرش « . ممنونم جیکوب » در میاد .

و درحالیکه غرغر میکردم به طرف در چرخیدم . « . یه پتو یا یه همچین چیزی روش بنداز »

قبل از اینکه پامو از در بیرون بذارم ، صدای دو زوزه پیاپی سکوت صبح رو شکست . بدون هیچ شکی اون صدای مخصوص موارد اضطراری بود . هیچ شکی نبود .

و خودم رو از در به بیرون پرتاب کردم . خودم رو روی ایوان پرت کردم و اجازه دادم گرما توی سرم « . لعنتی » غریدم

بیپچه . صدای تیز و تند پاره شدن شلوارکم بلند شد . لعنتی . اینا تنها لباسایی بودند که داشتم . دیگه مهم نبود . روی

پنجهام بودم و به طرف غرب حرکت کردم .

« ؟ چی شده » : توی ذهنم گفتم

« حداقل سه نفرن » : سثُ بود که اینو گفت « . دارن میان »

« ؟ اونها هم از گله جدا شدن »

لیا اینو گفت و من میتونستم هوایی رو که با خشم از ریههایم بیرون « . من دارم به سرعت نور به طرف سثُ میرم » میداد رو حس کنم و اینکه با یه سرعت باور نکردنی میدوید . صحنههای جنگل رو که به سرعت باد در اطرافش به حرکت درآمده بود رو میدیدم .

« . خیلی بعید به نظر میرسه . اما نشونه‌های از حمله نیست » : سث
 « . سث ، باهاشون درگیر نشو منتظر من بمون »
 « ... اونا حرکتشون رو آهسته کردند . آه - سخته ، نمیتونم بهشون گوش بدم . فکر میکنم » : سث
 « ؟ چی »
 « . فکر میکنم اونا ایستادن » : سث
 « ؟ برای استراحت »
 « ؟ ششش . احساسش میکنی » : سث
 من جذب چیزی که توی ذهنش بود شدم . صدای ضعیفی توی هوا موج میخورد .
 « ؟ کسی تغییر کرده »
 « . همچین چیزی رو احساس میکنم » سث تأیید کرد
 لیا به طرف فضای باز کوچکی که سث در اونجا منتظر بود به پرواز درآمده بود . پنجهاشو در خاک فرو برد و دور زد ،
 درست مثله به ماشین مسابقه .
 « . اونا دارن میان . آهسته . دارن قدم میزنن » : سث در حالیکه عصبی بود گفت
 « . تقریباً رسیدم » : بهشون گفتم
 سعی کردم مثل لیا پرواز کنم . احساس وحشتناکی داشتم ، از اینکه خطر به اونها نزدیکتر بود تا به من احساس گناه میکردم . اشتباه کرده بودم که ترکشون کرده بودم . باید با اونا میومدم ، بین اونها و با هر چیزی که داشت میومدم
 روبرو میشدم .
 « ؟ بین کی داره احساس پدرا نه پیدا میکنه » : لیا با دهنکجی فکر کرد
 « . سرت به کار خودت باشه لیا »
 « . چهارتا ، سه تا گرگ و یک آدم » : سث قاطعانه گفت
 اون بچه گوشه‌های بینظیری داشت . دیگه رسیده بودم . کمی موقعیت رو بررسی کردم و سپس به طرف جایی که سث
 ایستاده بود حرکت کردم . سث با دیدن من و لیا با آسودگی خاطر آه کشید و کنار من در سمت راستم ایستاد . لیا با ذوق و شوق کمتری در سمت چپم قرار گرفت .
 « . خوب ، من نسبت به سث مقام پایینتری دارم » : لیا باخودش غرغر کرد
 کسی که اول بیاد موقعیت بهتری بدست میاره . از طرف دیگه تو در حال حاضر نفر سوم « سث با خودبینی فکر کرد
 « . گله هستی در حالیکه قبلاً هرگز چنین موقعیتی نداشتی . پس با این وجود نسبت به قبل موقعیت بهتری داری
 « . پایینتر از برادر کوچولوی خودم ، موقعیت بالاتر نیست »
 « . من اهمیتی نمیدم که شما کجا ایستادید . خفه شید و آماده باشید » من غرلند کردم « ششش »
 چند ثانیه بعد اونها در دیدرس قرار گرفته بودند . قدم میزدند ، همونطور که سث گفته بود . جرید جلوتر از همه بود
 ، به

شکل انسان ، و دستپاش بالا بود . پل ، کوئیل و کالین روی چهارتا پاشون و پشت سرش در حرکت بودند . هیچ حالتی

از حمله در ظاهرشون به چشم نمیخورد . اونها پشت سر جرید بودند ، با گوشهای خوابیده ، آماده باش بودند ولی حالتشون آرام بود .

اما یه کم عجیب بود که سم ترجیح داده بود که به جای امبری ، کالین رو بفرسته . اگر قرار بود که من یه گروه دیپلماتیک رو به منطقه دشمن بفرستم ، این کاری نبود که انجام میدادم . من یه بچه رو نمیفرستادم . ترجیح میدادم یه جنگجوی با تجربهتر رو بفرستم .

« ؟ یه جور رد گم کنیه » لیا فکر کر

سم، امبری و برادی داشتند کجا میرفتند ؟ این اصلاً جالب به نظر نمیومد .

« . میخوای برم کنترل کنم؟ در عرض دو دقیقه برمیگردم »

« ؟ من باید به کالنها اخطار بدم : » سث گفت

اما اگه قصدشون این باشه که ما رو از هم جدا کنن چی ؟ کالنها میدونن که یه اتفاقی افتاده . اونها : پرسیدم
« . آمادهاند

ترسی رو که توی ذهنش بود ، احساس کردم . اون سم رو در حالی « ... سم نمیتونه احمق باشه » : لیا زمزمه کرد
مجسم کرد که فقط با دو نفر از افرادش که باقی مونده بودند ، به کالنها حمله کرده .

فکر کردم به خاطر تصویری که توی ذهنش دیده بودم ، « . نه اون احمق نیست » : من خاطر جمعش کردم و گفتم
احساس بدی بهم دست داد .

در تمام این مدت ، جرید و اون سه تا گرگ به ما زل زده بودند و منتظر بودند . خیلی ترسناک بود که نمیتونستم
بشنوم که کوئیل ، پل و کالین به جرید چی میگفتن . موقعیتشون خیلی مستتر و غیرقابل درک بود .

پرچم سفید برای صلح موقت ، جیک . اینجا اومدیم که با هم « . جرید گلوش رو صاف کرد ، و با سر به من اشاره کرد
« . صحبت کنیم

« ؟ فکر میکنی راست میگه » : سث پرسید

« ... معقول به نظر میرسه ، اما »

« ... آره ، اما : لیا موافقت کرد

اصلاً احساس آرامش نداشتیم .

« . صحبت کردن خیلی راحتتر میشد ، اگه میتونستیم حرفهای تو رو هم بشنوم ، جیک » جرید ادامه داد

بهش خیره شدم و به پایین اشاره کردم . نمیخواستم تغییر حالت بدم ، اونم تا وقتیکه توی همین وضعیتی که بودم
احساس راحتی میکردم ، تا وقتیکه این وضعیت معقول به نظر میرسید نمیخواستم تغییرش بدم . چرا کالین؟ این
بخش قضیه چیزی بود که خیلی منو نگران میکرد .

« . جیک ، ما میخوایم تو برگردی » و ادامه داد « ... بسیار خوب ، فکر میکنم که فقط من باید حرف بزنم . پس »

کوئیل پشت سرش ناله کوتاهی کرد . دومین نشانه .

« . تو خانواده ما رو دو تیکه کردی . این کارت نمیتونه به این معنی باشه که حتماً کار درستیه »

با این قسمت مخالف نبودم ، اما این درست همون بخش سخت قضیه بود . در حال حاضر بین من و سم اختلاف نظر

و به جور تصویه حسابهای حل نشده به وجود آمده بود .

ما میدونیم که تو احساس قویی نسبت به این وضعیت و همینطور کالنها داری . میدونیم که این مشکلیه که به «

» . وجود آمده . اما این واکنشت دیگه خیلی افراطیه

« ؟ واکنش افراطی ؟ اونوقت حمله افراد ما اونم بدون هیچ اخطار قبلی ، یه واکنش افراطی نیست » سثْ غرید

« ؟ سثْ ، تو هیچوقت راجع به اینکه صورتت رو بدون احساس و در کنترل خودت نشون بدی چیزی شنیدی »

» . متاسفم «

سم میخواد که همه چیز آروم بشه ، جیکوب . اون ، چشمهای جرید روی سثْ چرخید و بعد دوباره به من برگشت

حالا دیگه اون هیجان قبلی رو نداره ، با بزرگترهای قبیله صحبت کرده و اونها قاطعانه گفتند که توی این مورد

» . بخصوص یه حرکت نسنجیده و ناگهانی به نفع هیچکس نیست

» . ترجمه درست این جمله میشه : اونها عامل غافلگیری رو از دست دادند « لیا فکر کرد

عجیب بود که توی افکارمون هم اینطوری شده بودیم ، خودمون رو از اونها جدا کرده بودیم . قبلاً گله فقط گله سم

بود ، قبلاً به جای اونها میگفتیم ما . حالا یه جور دیگه شده بود ، مثله خارجی یا دیگران . مخصوصاً افکار لیا برام

عجیب بود ، اینکه اونو به عنوان یکی از ما پذیرفته بودیم .

بیلی و سو با تو موافقت ، جیکوب . آنها هم فکر میکنند که باید منتظر باشیم تا بلا زایمان کنه ... تا اینکه به خاطر «

این مشکل از هم جدا بشیم . کشتن اون چیزی نیست به هیچکدام از ما احساس خوبی بده یا باعث بشه تا خیالمون

» . راحت بشه

فکر کردم توی این قمار فقط سثْ رو کنار خودم داشتم . نتونستم جلوی غرش کوچکی رو که از دهانم خارج شده

بود

رو بگیرم . خوب ، جالب بود ، اونها با کشتن بلا " احساس راحتی " پیدا نمیکردن ، ها ؟

آروم باش جیک . میدونی که منظورم چیه . نقشه اینه ، ما قصد داریم صبر کنیم و « جرید دوباره دستهایش رو بالا برد

» . موقعیت رو بسنجیم و اوضاع رو سبک سنگین کنیم و بعدا تصمیم بگیریم ، البته اگه مشکلی با اون ... چیز داشتیم

» . هاه ، چه عاقبت اندیش « لیا فکر کرد

« ؟ تو اینو نمیخوای «

من میدونم اونا دارن به چی فکر میکنن جیک . من میدونم سم داره به چی فکر میکنه . اونها به هر حال دارن روی «

مردن بلا شرتبندی میکنن و یه چیز دیگه هم هست اونا روی عصبانیت تو و اینکه خیلی عصبانیت کنن حساب کردن

... »

گوشهام دوباره کنار سرم خوابیدند . حدس لیا تا حدی درست بود . « . و اونوقت شروع کنم به سرزنش کردن خودم

« ...

و البته ممکن . وقتیکه ... البته اگه اون چیز بلا رو میکشت ، خوب خیلی راحت میشد احساسی رو که حالا نسبت به

خانواده کارلایل داشتم فراموش کنم و احتمالاً بعد از اون ، اونها برای من فقط دشمن بودند ، دیگه هیچچیزی بیشتر

از

» . خفاشهای خونآشام نبودند

» . اگه اون زمان برسه من بهت یادآوری میکنم « : سثْ زمزمه کرد

«؟ میدونم، که تو این کارو میکنی، بچه. اما سؤال اینه که اون موقع من بهت گوش میدم یا نه»

«؟ جیک»: جرید پرسید

لیا برو به گشتی بزن، فقط مطمئن شو اتفاقی در حال رخ دادن نیست. میخوام باهاشون صحبت کنم، میخوام کاملاً مطمئن بشم در طول مدتی که من تغییر کردم و دارم باهاشون صحبت میکنم، چیز دیگهای بهمون نزدیک . نشه

یه لحظه صبر کن، جیکوب. تو میتونی جلوی من تغییر کنی. با وجود تمام تلاشهای من، خوب، من قبلاً هم تو . رو لخت دیدم. برام خیلی مهم نیست، نگران من نباش

من دارم سعی نمیکنم که از پاکدامنی خودم در مقابل چشمهای تو محافظت کنم. فقط سعی دارم از پشت سر . حمایت بشیم و کسی بهمون حمله نکنه. بنابراین از اینجا برو

لیا یه بار دیگه غرغر کرد و بعد به طرف جنگل دوید. میتونستم صدای پنجههاشو که داخل زمین گلآلود فرو میرفتند رو بشنوم، و اینکه خودش رو هر چه سریعتر به جلو پرتاب میکرد.

خوب، البته، برهنگی یه جورایی ناراحت کننده بود اما به عنوان بخشی از زندگی گله، اجتناب ناپذیر بود. البته هیچکدام ما قبل از اینکه لیا بهمون ملحق بشه، به این موضوع فکر نکرده بودیم. بعد از اینکه لیا بهمون ملحق شده بود این موضوع خیلی زشت به نظر میومد. لیا کنترل متوسطی روی تغییر کردنش داشت، و این باعث عصبانیتش میشد، این موضوع که همیشه مجبور بود برای تغییر کردن لباسهاشو دربیاره و لخت بشه بیشتر عصبانیش میکرد. تقریباً همه ما یه نگاه اجمالی هم که شده، دیده بودیمش و البته چیزی که باعث ناراحتی میشد این نبود. چیزی که بیشتر باعث ناراحتی میشد این بود که بعداً وقتی داشتی بهش فکر میکردی مچت رو میگرفت.

جرید و بقیه به جایی که لیا با احتیاط در آن ناپدید شده بود خیره شدند.

«؟ اون کجا رفت»: جرید پرسید

من اونو ندیده گرفتم، چشمهامو بستم و دوباره تو خودم جمع شدم. احساس کردم هوای اطرافم به لرزش دراومده ، و

به شکل موجهای کوچک ازم خارج میشه. خودم رو روی پاهای عقیم بلند کردم، فقط یه دقیقه وقت گرفت تا کاملاً تغییر حالت بدم و به غالب انسانیم در پیام.

«. اوه، سلام، جیک»: جرید گفت

«. سلام جرید»

« ممنونم که باهام صحبت میکنی»: جرید

«! خوب»

«. هی پسر، ما میخوایم تو برگردی»: جرید

کوئیل یه بار دیگه نالید.

«. جرید، نمیدونم. اگه این کار راحتی بود، شاید میشد برگردم»

ما نمیتونیم به این دو دستگی ادامه بدیم. تو به اینجا تعلق و با لحنی عذرخواهانه ادامه داد «برگرد به خونه»

«. نداری. بذار سٹ و لیا هم به خونه برگردند

«! درسته، آخه از همون ساعت اولی که دنبالم اومدن ازشون التماس نکردم که برگردن و اینکارو نکن» خندیدم

سٹ پشت سرم غرید .

« ؟ خوب حالا چی میشه » . جرید این حرکتش رو ارزیابی کرد ، و چشمهاش دوباره محتاط شد بهش فکر کردم و گذاشتم برای یه دقیقه منتظر بمونه .

نمیدونم . اما ، جرید ، فکر نمیکنم که دیگه هیچ چیزی به حالت عادی برگرده . من نمیدونم چی ممکنه پیش بیاد و این چیزی که درونم هست چطور ممکنه عمل کنه ، اما احساسم شبیه اینه که هیچ وقت نمیتونم این قدرت آلفا بودن . رو که درونم شعله کشیده رو کنار بذارم . احساس میکنم این یه جدایی همیشگیه .

« . تو هنوزم به ما تعلق داری »

دو تا آلفا نمیتونن با هم توی یه منطقه باشن ، جرید . یادت میاد که دیشب چقدر نزدیک « ابرو هام رو بالا انداختم . بود؟ غریزه غیر قابل رقابته

بنابراین همه شما قصد دارین برای همیشه زندگیتون رو اینجوری بگذرونین ؟ شما اینجا نه خونهای دارید و نه حتی

میخواید همیشه به صورت گرگ باقی بمونید ؟ تو میدونی که لیا غذا « اون داشت کنایه میزد ، و ادامه داد . « لباسی خوردن اینطوری رو دوست نداره

لیا هر وقت گرسنه اش شد میتونه هر کاری که دوست داشت انجام بده . اون با انتخاب خودش اینجاست . من به «

« . هیچکس نمیگم چی کار کنه

« . سم در مورد کاری که با تو کرده متاسفه » جرید آه کشید

« . من دیگه عصبانی نیستم » با سر تایید کرد

« ؟ اما »

اما من بر نمیگردم . حداقل حالا بر نمیگردم . ما هم قصد داریم صبر کنیم و ببینیم که چی میشه . و همینطور قصد داریم تا هر موقع که لازم باشه صبر کنیم و مراقب کالنها باشیم . برای اینکه ، برعکس اون چیزی که شما فکر میکنید ، این فقط به بلا مربوط نمیشه . ما از هر کسی که باید مراقبش باشیم ، مراقبت میکنیم . و این شامل حال

« . کالنها هم میشه . حداقل یه تعدادی از اونا ، هر چندتا که شده

سٹ برای تایید من زوزه نرمی کشید .

« . فکر میکنم چیز دیگهای نیست که بتونم بهت بگم : « جرید اخم کرد

« . نه حالا . آینده نشون میده که همه چیز چطور پیش میره »

جرید به صورت سٹ نگاه کرد ، حالا روی اون تمرکز کرده بود ، سعی داشت از من جداش کنه .

سو ازم خواست بهت بگم ... نه ، خواسته ازت خواهش کنم ، برگردی خونه ، اون دلش شکسته ، سٹ . تنهای «

تنهاست . نمیدونم تو و لیا چطور تونستید یه همچین کاری باهاش کنید . چطور تونستید اینجوری ترکش کنید ، اونم

« وقتیکه پدرتون مرده

سٹ زوزه کشید .

« . تمومش کن جرید : « اخطار دادم

« . فقط بذار بدونه اوضاع چطوریه ، جیک «

« بسیار خوب » غرلند کردم

سو سرسختتر از هر کس دیگهای بود که من میشناختم . سرسختتر از پدرم و حتی خود من . به اندازه کافی سرسخت بود که برای برگردوندن بچه‌هاش به خونه ، حتی احساساتشون رو هم به بازی بگیره . اما به نظر نمیرسید که

آره، درسته و سو چند ساعت روی این موضوع فکر کرده ؟ و حتماً بیشتر این وقت رو ، این ترفند روی سث عمل کنه

با بیای و کویئل پیر و سم گذرونده، درسته ؟ آره ، مطمئنم که اون داره از تنهایی هلاک میشه . البته ، سث تو آزادی . هر کاریو که دوست داری انجام بدی ، خودت اینو میدونی سث من من کرد .

سپس ، یه ثانیه بعد ، گوشش رو به سمت شمال گرفت . لیا نزدیک بود . خدایا، اون واقعاً سریع بود . فقط دو ثانیه طول کشید ، و لیا چند یارد اون طرفتر توقف کرد . با قدمهای آهسته به طرفمون اومد و جلوی سث ایستاد . بینیش رو

تو هوا گرفته بود ، کاملاً مشخص بود که به طرفی که من ایستاده بودم نگاه نمیکنه . تشکر کردم .

« ؟ لیا » : جرید گفت

اون بهش خیره شد و دندوناش رو بهش نشون داد .

لیا خودت میدونی که دوست نداری . به نظر نمیرسید جرید از این عکسالعمل غیر دوستانه لیا شگفتزده شده باشه . اینجا باشی

اون به طرفش غرغش کرد . سعی کردم بهش علامت بدم ولی لیا اصلاً منو ندید . سث به سمتش رفت ، کنار شونهایش ایستاد تا ازش حمایت کنه .

« . متاسفم ، حدس میزدم نباید پیشنهاد بدم . اما لیا ، هیچ علاقهای به زالوها نداری » : جرید گفت

لیا نگاه دقیقی به برادرش و بعد به من انداخت .

جرید به من نگاه کرد و دوباره به سمت لیا برگشت و ادامه داد . « بنابراین تو برای مراقبت از سث اینجا ای ، گرفتم »

صدا و صورت . « اما جیک اجازه نمیده هیچ اتفاقی برایش بیافته ، در ضمن ضاهراً اون از اینکه اینجاست نمیترسه »

« . به هر حال ، خواهش میکنم لیا ، ما میخوایم تو برگردی » جرید حالت دلسوزانه‌ای به خودش گرفت و ادامه داد لیا ناگهان به خودش پیچید .

سم بهم گفته که ازت خواهش کنم . گفته اگه مجبور شدم زانو بزنم و روی زانوهایم ازت التماس کنم که برگردی ،

« . اون میخواد تو توی خونه باشی ، لیلی ، جایکه بهش متعلقه

دیدم وقتیکه جرید لیا رو با اسمی که قبلاً سم صداس میزد مورد خطاب قرار داد ، لیا به خودش پیچید . و بعد ، وقتیکه

اون سه تا کلمه آخر رو اضافه کرد ، عصبانیت لیا شعله کشید و صدای پارس خشمآلودی از بین دندوناش خارج شد .

من توی ذهن لیا نبودم که بدونم اون چه فحشهایی رو نثار جرید کرد ، و همینطور هم جرید نفهمید . اما میتونستی

کلماتی رو که لیا به کار برده بود رو دقیقاً حدس بزنی .

میخوام موقعیت رو یه کم خطرناک کنم و بگم که لیا به هر جایی که خودش : صبر کردم تا آروم بشه. بعد گفتم

« . بخواد تعلق داره

لیا غرید، اما نه از نوعی که به جرید کرد ، فهمیدم که این به معنای تایید بود .

بین ، جرید ، ما هنوز به خانوادهایم ، باشه ؟ دشمنی رو کنار میذاریم ، اما ، تا وقتی که ما اینکارو میکنیم ، شما هم « باید توی سرزمین خودتون باقی بمونید . فقط برای اینکه سوتفاهمی به وجود نیاد . هیچکس به دعوی خانوادگی رو « ؟ نمیخواد ، درسته ؟ سم هم به همچین چیزی رو نمیخواد ، میخواد

البته که نمیخواد . ما توی سرزمین خودمون میمونیم . اما ، سرزمین شما کجاست جیکوب؟ « : جرید به سرعت گفت « ؟ توی قلمرو خونآشامها

یه نفس « . نه جرید ، در حال حاضر بیخانمانیم . اما نگران نباش ، این وضعیت قرار نیست تا ابد اینطوری باقی بمونه « وقت زیادی برای ... تلف کردن نیست، درسته ؟ بعد کالنها میرن ، و سث و لیا هم به خونه « گرفتم و ادامه دادم . برمیگردن

لیا سث باهم نالیدند و بینیهاشون رو به طرف من گرفتن.

« ؟ و در مورد خودت چی میشه ، جیک «

برمیگردم به جنگل ، فکر میکنم . من واقعاً نمیتونم اطراف لاپوش بمونم . دو تا آلفا توی یه منطقه فقط به معنی « . کشمکش و درگیری بیشتره . از طرف دیگه این چیزی بود که قبلاً هم توی سرم بود . حتی قبل از این اتفاقات

« ؟ اگه نیاز داشتیم با هم صحبت کنیم چی « : جرید پرسید

زوزه ... اما به جاده هم نگاه کن ، باشه ؟ من بر میگردم پیشت . سم نیازی پیدا نمیکنه افراد بیشتری رو بفرسته . ما « . دنبال جنگ نیستیم

این « جرید اخم کرد ، اما سرش رو به علامت تایید تکون داد . اونم منو به عنوان یه مقام زیردست سم نمیخواست برگشت که بره . « ؟ دورو برا میبینمت جیک ، یا نه

« ؟ جرید صبر کن ، امبری حالش خوبه «

« ؟ امبری ؟ البته ، اون خوبه . چطور « صورتش متعجب شد

« . هیچی ، فقط تعجب کردم که چرا سم کالین رو فرستاده «

مراقب عکسالعملش بودم ، هنوز هم مشکوک بودم که اتفاقی در حال رخ دادن هست . من برقی رو توی نگاهش دیدم که نشون میداد چیزی رو به یاد آورده ، اما از اون نوعی که من انتظارش رو داشتم نبود .

« . این دیگه واقعاً به تو مربوط نیست ، جیک «

« . حدس میزدم ، فقط کنجکاو بودم «

از گوشه چشمم به حرکت ناگهانی رو دیدم ، اما نادیده گرفتمش ، چون نمیخواستم کوئیل رو از دست بدم . اون به موضوع مورد بحث عکسالعمل نشون داده بود .

« . من به سم راجع به ... راهنماییات میگم . خداحافظ ، جیکوب «

درسته . خدانگهدار ، جرید . هی ، به پدرم بگو که حالم خوبه ، میگی ؟ و اینکه متاسفم ، و همینطور . « آه کشیدم

« . عاشقش هستم

« . بهش میگم «

« . ممنونم «

جرید اینو گفت و پشتش رو به ما کرد . به جای دیگهای رفت تا تغییر کنه، چون لیا اونجا بود . پل و « . بیاید بچهها »
کالین درست پشت سرش بودند ، اما کوئیل مردد بود . اون به نرمی پارس کرد ، و من یه قدم به طرفش برداشتم .
« . درسته ، منم دلم برای تنگ شده ، برادر »

اون نالید .

« . به امبری بگو دلم برای هر دوی شما تنگ شده »

سرش رو تگون داد و بینیش رو به پیشونی من چسبوند . لیا غرلند کرد . کوئیل به بالا نگاه کرد . اما نه به اون . از بالا
شونهاش به پشت سرش و به دیگران که داشتند میرفتن نگاه کرد .

« . آره ، برو خونه » : بهش گفتم

کوئیل دوباره پارس کرد و بعد دنبال دیگران رفت . میتونستم شرط ببندم که جرید نمیتونست صبر کنه . به محض
اینکه اون رفت ، من گرما رو به بدنم هدایت کردم و اجازه دادم تا موج گرما به طرف قسمت پایینی بدنم بره . در
عرض یه چشم به هم زدن دوباره روی چهار تا پاهام بودم .

« . فکر میکردم تو هم برای تغییر کردن با اون میری یه جای دیگه » لیا پوزخند زد

ندیده گرفتمش .

من نگران این بودم که حرفی رو از طرف اونها گفته باشم که اونا نمیخواستن . اونم « ؟ خوب بود » : ازشون پرسیدم
درست زمانیکه واقعا نمیتونستم بفهمم اونا چی فکر میکنن . من نمیخواستم مسئولیت چیزی رو به عهده بگیرم .

دوست نداشتم شبیه جرید بشم وقتیکه میگفت : چیزی رو گفتم که تو ازم نخواسته بودی؟ چیزی رو گفتم که نباید
میگفتم ؟

« . تو خیلی خوب انجامش دادی ، جیک » سث تشویق کرد

« . تو میتونستی از طرف من جرید بزنی ، من اهمیتی نمیدادم » لیا فکر کرد

« . حدس میزنم میدونیم چرا امبری اجازه نداشت بیاد » سث فکر کرد

« ؟ اجازه نداشت » نتونستم منظورش رو درک کنم

جیک ، تو کوئیل رو دیدی ؟ اون علامتش رو دیدی ؟ ده به یک شرط میبندم که امبری مرده که با اونها بمونه . از
طرفی امبری مثل کوئیل یه کلیر نداره . هیچ شکی نیست که با وجود کلیر ، کوئیل نمیتونه لاپوش رو ترک کنه . اما
امبری ممکنه . بنابراین سم نمیخواه هیچ شانسی بهش بده که بتونه ترکشون کنه . اون نمیخواه گله ما بزرگتر از
« . اینی که هست بشه

واقعا ؟ تو اینطور فکر میکنی ؟ من یه کم به امبری شک کرده بودم ، فکر میکردم که اون میخواد یکی از کالنها

« . رو تیکه پاره کنه

اما اون بهترین دوست تویه جیک . اون و کوئیل ترجیح میدن کنار تو و پشت تو باشن ، تا اینکه توی یه مبارزه

« . رودرویی تو باشن

بسیار « آه کشیدم . خوب ، خوشحالم که سم اونو توی خونه نگه داشته . این گله به اندازه کافی بزرگ هست »

خوب ، بنابراین در حال حاضر خوییم و مشکلی نداریم . سث ، میتونی برای یه مدتی مراقب اوضاع باشی ؟ من و لیا ،

هردومون نیاز به استراحت داریم . به هر حال توی این مرحلهای که هستیم یه جورایی احساس آرامش میکنم ، اما

کی

« میدونه؟ شایدم به جور دیونگی باشه

من همیشه این حالت پارانویایی 1 رو نداشتم، اما احساس تعهدی رو که سم نسبت به مردمش و گلهاش داشت رو به

خاطر آوردم، و همینطور تمرکزش رو روی از بین بردن خطری که فکر میکرد تهدیدشون میکنه. اون نمیخواست این مسئله به ضررش تموم بشه و سوال این بود که آیا در حال حاضر و با شرایط موجود اون میتونست به ما دروغ بگه یا نه؟

میخواهی من برم به کالنها خبر « سٲ همیشه مشتاق بود که هر کاریو که میتونست انجام بده « مشکلی نیست »

« بدم؟ احتمالاً همشون به جورایی عصبی و هیجانزده هستن

« گرفتم، من باید برم به چیزایی رو بیرون اینجا کنترل کنم »

هر دوی اونا سوسوی چیزی رو که توی ذهنم بود دیدند.

« واو! سٲ در حالیکه نالهای از روی تعجب میکشید گفت

لیا سرش رو به جلو و عقب تکون داد، مثله اینکه میخواست تصویری رو که توی ذهنش بود رو از سرش بیرون کنه و

بذار راحت بهت بگم، این چندشآورترین چیزیه که توی عمرم شنیدم. آه، حالم به هم خورد. راستشو بگم، « گفت

« اگه من جای تو بودم هر چیو که تو معدهام بود بالا میاوردم

(پارانویایی، شخص ک ه مبتلا ب بیماری پارانویا است. Paranoid =

عقل). این گون ه از افراد مدام در این nous = خارج و نوس = para پارانویا، در معنای اصیل یونانی خود، ب ه

معنای دیوانگی است (پارا

فکر هستند ک ه عواملی انسانی، طبیعی یا ماورا طبیعی خودشان، دارایی و افراد خانواده شان را ت هدید می کنند و

هم ه در فکر توطی ه چینی بر

ضد آن ه هستند.)

سٲ بعد از یه مکث برای جبران عکسالعمل لیا گفت: « فکر میکنم اونا خونآشام هستن، حدس میزنم »

منظورم اینه که به هر حال این معقول به نظر میرسه. و اگه این به بلا کمک کنه، خوب میتونه چیز خوبی باشه، «

؟ درسته

هر دوی ما، منو لیا بهش خیره شدیم.

« چی؟ گفتم

« نگران نباش، وقتی بچه بود و مامانم بغلش میکرد، بارها از دستش افتاده بود زمین: « لیا بهم گفت

« و اینطور که معلومه معمولاً با سرش زمین میخورد: « جیک

« البته عادت داشت نردههای تختخوابش رو هم مثل موش بجوه: « لیا

« که چی؟ روشون نقاشی کنه: « جیک

« به همچین چیزی: « لیا

«!! ها! جالب بود. چرا شما دوتا خفه نمیشید و نمیخواید « سٲ غرغر کرد

وقتی که به طرف خونه برگشتم ، کسی اون دوروبرا نبود که بخواد گزارش منو بشنوه . یعنی هنوزم تو حالت آماده

باش

بودن؟

« همه چیز خوبه » : با خستگی با خودم گفتم

چشمام فوراً تغییر کوچکی رو که توی اون منظرهی آشنا به وجود اومده بود رو گرفتن . مقدار زیادی پارچهی رنگ

روشن روی آخرین پله ایوان بود . برای بررسی اونا خیز برداشتم . نفسم رو حبس کرده بودم ، برای اینکه بوی

خونآشامها طوری توی پارچهها نفوذ کرده بود که نمیشد باور کرد . با بینام بسته رو تکون دادم .

یه کسی با نقشه قبلی اون لباسها رو بیرون گذاشته بود . هاه . ادوارد باید متوجه ناراحتی و عصبانیت من به خاطر

لباسم

، وقتی که از در بیرون میپریدم شده باشه .

خوب ، این عالی بود . و البته مرموز .

من با احتیاط لباسا رو بین دندونام گرفتم - آه- و اومنا رو بین درختا بردم . اگه توی اون بسته فقط یه سری لباس

دخترانه بود ، کار هیچکس نمیتونست باشه به جز اون بلوند روانی که شرط میبستم عاشق این بود که منو برهنه و در

ظاهر انسانیم و درحالی که یه لباس رکابی دخترانه پوشیده بودم ببینه .

در پناه درختا ، اون بسته بدبو رو انداختم و به حالت انسانیم تغییر کردم . لباسا رو تکون دادم و اونها رو به یه درخت

زدم

که مقداری از اون بوی بد ازشون خارج بشه . قطعاً اونا لباسای پسرانه بودن - شلوار و یه بلوز سفید دکمهدار .

هیچکدامشون اندازه من نبودن اما به نظر میرسید که به تنم بره . حتماً مال امت بودند . پیراهنو پوشیدم و

آستینهاش .

بالا زدم ، اما در مورد شلوار کار زیادی نمیتونستم انجام بدم . اوه خوبه ، به هر حال باید به همینا رضایت میدادم ،

توی

لباسهای خودم احساس بهتری داشتم ، حتی یکی از اونایی که اندازم نبود . سخت بود که نمیتونستم به سرعت به

خونه برگردم و یکی از اون شلوار ورزشیهای کهنهام رو وقتی که بهشون احتیاج داشتم بردارم . دوباره مشکلات

بیخانمانی - جایی نیست که بخوایی بهش برگردی . هیچ ملکی ، هیچ جایی که متعلق به خودت باشه ، اما هیچکدوم از

این چیزا در حال حاضر باعث ناراحتی من نبود ولی شاید به زودی باعث نگرانیم میشد .

خسته و تحلیل رفته ، در لباسهای مجلل جدید و دست دومم به آرامی به طرف پلههای ایوان کالنها حرکت کردم ، اما

برای یه لحظه مکث کردم . باید در میزدم ؟ احمقانه بود ، اونم وقتی که اون میدونستن من اونجام . کنجکاو شدم ، چرا

کسی بهم نگفت "بیا تو" یا اینکه "برو گم شو" . حالا هر چی . شونهام رو بالا انداختم و به خودم اجازه داخل شدن

دادم .

تغییرات زیادی رخ داده بود . اتاق به حالت عادی خودش برگشته بود - تقریباً - نسبت به بیست دقیقه پیش .

تلویزیون

صفحه تخت بزرگ روشن بود ، با صدای پایین ، چیزی رو نشون میداد که به نظر میرسید کسی نگاه نمیکنه . کارلایل

و از مه نزدیک پنجره پشتی که به طرف رودخانه باز میشد ایستاده بودند ، آلیس ، جاسپر و امت از دید خارج بودند ، اما

میتونستم صدای نجوای اونها رو از طبقه بالا بشنوم . بلا مثل دیروز روی تخت دراز کشیده بود ، اما فقط یکی از اون که پشت مبل آویزون بود بهش وصل شده بود . به پتو دورش پیچیده بود . بالاخره اونها به طرف من IV سرمها و

یه برگشتند . رزالی زیر پاهای بلا روی زمین چهارزانو نشسته بود . ادوارد در انتهای دیگه تخت زیر پاهای بلا نشسته بود ،

وقتی وارد شده به طرفم نگاه کرد و بهم لبخند زد - البته فقط یه کمی لباش به بلا رفتند و دهنش کمی باز شد - انگار یه چیزی باعث خوشحالیش شده بود .

بلا صدای ورود منو نشنید . فقط وقتی که ادوارد لبخند زد به بالا نگاه کرد و بهش لبخند زد . با یه انرژی واقعی ، صورت خالی از انرژی درخشید . نمیتونستم آخرین باری رو که اونو هیجانزده دیده بودم رو به خاطر بیارم . آخرین باری که اونو هیجانزده دیده بودم ، چه اتفاقی براش افتاده بود ؟ در حال گریه کردن با صدای بلند بود ؟ آه ، آره ،

ازدواج کرده بود ، یه ازدواج شاد - شکی نبود که از ازدواجش خوشحال بود و عاشق اون شوهر خونآشامش . و حالا با

یه شکم بالا اومده و کاملاً حامله .

ای کاش نمیخواست بهم اهمیتی بده یا حتی بیشتر - واقعاً نمیخواست که من اون اطراف باشم . این خیلی راحتتر بود تا اینکه بخوام اونجا بمونم .

به نظر میرسید ادوارد با افکار من موافق بود - این خیلی دیوونگی به نظر میرسید ، ولی انگار اخیراً هر دوی ما روی طول موج یکسانی بودیم . وقتی بلا صورتش رو به طرفم برگردوندو بهم لبخند زد ، اون اخم کرد .

اونها فقط میخواستن صحبت کنن . هیچ جنگی : « در حالیکه صدام خستگیم رو نشون میداد ، با صدای آرومی گفتم

» . در کار نیست

» . بله ، بیشترش رو شنیدم : « ادوارد جواب داد

از این جوابش یه کم جا خوردم . ما حداقل سه مایل دورتر از اینجا بودیم .

» ؟ چطور : « پرسیدم

من افکار تو رو واضحتر میشنوم - این به آشنایی افراد و تمرکز من روی اونا مربوط میشه ، وقتی روی یه فرد آشنا تمرکز میکنم صداشون رو راحتتر میشنوم . و البته افکار تو وقتی به شکل انسانیت هستی راحتتر شنیده میشه .

بنابراین

» . من افکارت رو از فاصله دورتری میشنوم

خوبه ، متنفرم از اینکه : « این یه کم غافلگیرم کرد و ناراحت شدم ، بنابراین شونههام رو بالا انداختم و گفتم « آه »

» . مجبور باشم چیزی رو دوباره تعریف کنم

» . بهت گفتم بری و یکم بخوابی . حدس میزنم تا شش ثانیه دیگه غش میکنی و روی زمین میافتی : « بلا گفت

شگفت انگیز بود ، صداش چقدر بهتر شده بود . چقدر قویتر به نظر میرسید . من بوی خون تازه رو حس کردم و یه

فنجون دیگه توی دستش دیدم . اون چیز چقدر دیگه باید خون میخورد تا اونو به کم راحت بذاره ؟ از طرف دیگه ، شاید اونا روند اینو که اونو تبدیل به یکی از خودشون بکنن رو شروع کرده بودن .
به طرف در به راه افتادم ، وقتی شروع به قدم برداشتن به طرف در کردم همزمان شروع کردم به شمردن و درسته ! « یک میسیسیپی ، دو میسیسیپی »

« ؟ هی سگ ، میدونی جای غرق کردن کجاست » : رزالی زمزمه کرد

بدون اینکه برگردم و بهش نگاه کنم و یا بایستم « ؟ رزالی ، میدونی چطور میشه به بلوند رو غرق کرد » : پرسیدم .
« . باید به آینه کف به استخر بچسبونی » خودم جواب دادم

وقتی در رو هل دادم که بیدم صدای ادوارد رو که با دهان بسته میخندید رو شنیدم . به نظر میرسید که وضعیت روحی اون به بهبودی و سلامتی بلا بستگی داشت .

« . قبلاً هم اینو شنیده بودم » : رزالی پشت سرم گفت

با خستگی خودم رو از پلهها پایین کشیدم ، تنها هدفم این بود که به اندازه کافی از اونجا دور بشم و خودم رو به جنگل

برسونم ، جایکه هوا دوباره پاک و خالص بود . ترجیح میدادم به جای اینکه لباسهارو مثله همیشه به پاهام ببندم ، اونها

رو به جایی توی به فاصله مناسب از خونه پنهان کنم تا در آینده بتونم ازشون استفاده کنم ، اینجوری مجبور نبودم علاوه بر خود لباسا بوی زنده اونها رو هم با خودم همه جا حمل کنم . از عرض چمنزار که میگذشتم صداهایی رو شنیدم .

« ؟ کجا میری »

« . به چیزی رو فراموش کردم بهش بگم

« . بذار جیکوب بره بخوابه ، هر چیزی که هست میتونه منتظر بمونه »

« . فقط به دقیقه وقت میگیره »

به آهستگی چرخیدم . ادوارد از در خارج شده بود . همانطور که به طرفم میومد به نظر میرسید که به چیزی شبیه عذرخواهی توی صورتش دیده میشد .

« ؟ آه ، خدایا ، چی شده »

و بعد کمی تردید کرد ، مثله اینکه نمیدونه که چطور چیزی رو که بهش فکر میکرد رو به جمله بیاره . « متاسفم »

« ؟ چی تو فکرته ، فکر خوان »

من تمام چیزایی رو « دوباره مکث کرد و ادامه داد « وقتی تو داشتی با نماینده سم صحبت میکردی » : زمزمه کرد

« که میشنیدم در همون حال برای کارلایل و ازمه و دیگران میگفتم . میدونی اونا خیلی مضطرب شده بودن

بین ما کار نگهبانی خودمون رو ول نمیکنیم . تو اونطوری که ما به سم ایمان داریم ، بهش ایمان نداری . با این

« . وجود ما چشمهامون رو باز نگه میداریم و مراقب هستیم

نه ، نه ، جیکوب . در مورد این نیست . ما به قضاوت و نظر تو ایمان داریم . ازمه با این قضیه که تو گلهات به خاطر

این مساله توی همچین شرایط سختی باشین خیلی مشکل داره . اون از من خواست که خیلی خصوصی راجع به این

« . موضوع باهات صحبت کنم

«؟ شرایط سخت». برام غیر منتظره بود

مخصوصاً اون قسمت "بیخانمان" میدونی اون از اینکه شما تمام چیزایی رو که داشتید از دست دادید خیلی «

». ناراحته

غرلند کردم. احساسات مادرانه یه خونآشام!

«ما به شرایط سخت عادت داریم. بهش بگو نگران نباشه»

اون هنوز دوست داره هر کاری رو که میتونه انجام بده. من فهمیدم که لیا دوست نداره طبق عادت گرگینهها و در «

». ظاهر گرگینههایش غذا بخوره

«؟ و بعد»

خوب، جیکوب، ما اینجا غذای معمولی انسانها رو هم تهیه میکنیم. برای حفظ ظاهر و البته برای بلا. لیا میتونه «

». از هر چیزی که دوست داره استفاده کنه. و البته همه شما

». چیزایی رو که گفتمی بهشون میگم «

» لیا از ما متنفره «

؟ بنابراین «

». بنابراین طوری بهش بگو که سریعاً مخالفت نکنه و راجع به پیشنهادمون فکر کنه. البته اگه خودت مشکلی نداری

«

». هر کاری بتونم میکنم «

» و یه مساله مهم دیگه، مساله لباساست «

» آه، بله. ممنونم: به پایین نگاه کردم، به لباسایی که خودم پوشیده بودم و گفتم

احتمالاً دور از ادب بود اگه میگفتم که چه بوی بدی میدن.

لبخند زد، فقط یه کمی.

ما به راحتی میتونیم در مورد هر چیزی که مورد نیازتون بود کمکتون کنیم. آلیس به ندرت اجازه میده که یه لباس «

رو دوبار بپوشیم. ما مقدار زیادی لباسهای کاملاً نو داریم، و من تصور میکنم که اندازه لیا به سایز ازمه نزدیک

... باشه «

آه، مطمئن نیستم اون چه احساسی در مورد چیزایی که یه خونآشام قبلاً ازشون استفاده کرده داره. اون به اندازه «

». من اهل عمل نیستم

مطمئن هستم تو میتونی پیشنهادمون رو به بهترین شکل ممکن بهش بگی. پیشنهادمون در مورد هر کدوم از «

نیازهای مادی که داشته باشین مثله، حمل و نقل و هر چیز دیگهای هم هست. و همینطور هم حمام، از وقتیکه

بیرون خوابیدید فکر کنم بیشتر به حمام نیاز دارید. خواهش میکنم... به هر چیزی که نیاز دارید اصلاً ملاحظه نکن و

». به خاطر خونه خودت رو به زحمت ننداز

آخرین جمله رو به نرمی گفتم - سعی نکرد تو این موقعیت ساکت باشه، با یه جور شور اشتیاق صحبت میکرد. برای

یه ثانیه بهش خیره شدم، با خوابآلودگی پلک زدم.

این، ایا، خوب، خیلی خوبه. به ازمه بگو، آآ، از اینکه به فکر ما بوده ممنونیم. اما اطراف ما رو چند تا رودخونه «

». گرفته، بنابراین ما کاملاً تمیز هستیم، ممنون

« با وجود این آگه خواستی ، پیشنهادمون رو به بقیه هم انتقال بده »

« حتماً ، حتماً »

« ممنونم »

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم که برم ، اما هنوز دور نشده بودم که صدای آهسته چیزی رو شنیدم ، صدای گریه دردناکی از داخل خونه . همون لحظه برگشتم ، ادوارد رفته بود .

« ؟ دیگه چی شده »

دنبالش رفتم ، مثله یه زامبی حرکت میکردم و به همون اندازه هم از سلولهای مغزم استفاده میکردم . احساسم شبیه کسی بود که انتخاب دیگهای نداره . یه چیزی اشتباه بود . میخواستم برم بینم اون چی بود . اونجا کاری نبود که من بتونم انجام بدم و این احساس بدتری بهم میداد .

به نظر اجتناب ناپذیر میومد . دوباره به خودم اجازه ورود دادم .

بلا نفس نفس میزد ، قسمت مرکزی بدنش ورم کرده بود و به هم پیچیده بود . رزالی اون رو تا وقتی که ادوارد ، کارلایل و ازمه رسیدند نگه داشته بود . چشمهام متوجه یه حرکت ناگهانی شد ؛ آلیس بالای پلهها ایستاده بود و در حالیکه دستهایش رو به شقیقههاش فشار میداد به پایین و داخل اتاق خیره شده بود . این عجیب بود- مثله این بود که یه چیزی از درون آزارش میداد .

« یه لحظه بهم وقت بده کارلایل » : بلا نفس نفس زد

« صدای شکستن چیزی رو شنیدم ، باید یه نگاهی بهش بندازم » : دکتر با نگرانی گفت « بلا »

به قسمت سمت چپ بدنش « . اون یه دنده بود . آو . درسته ، همینجاست » : دوباره نفس نفس زد « کاملاً مطمئنم » اشاره کرد ، مواظب بود که بهش دست نزنه .

اون چیز حالا دیگه شروع کرده بود به شکستن استخوانهاش .

« . باید با اشه ایکس نگاه کنم . ممکنه کاملاً شکسته باشه . ممکنه باعث بشه جایی از بدنت سوراخ بشه »

« بسیار خوب » : بلا یه نفس عمیق کشید

رزالی با دقت بلا رو بلند کرد . برای یه لحظه به نظر رسید که ادوارد میخواد بحث کنه ، اما رزالی دندوناش رو بهش

« . من قبلاً برش داشتم » : نشون داد و بهش خرناس کشید

بلا قویتر شده بود ، همینطور هم اون چیز . امکان نداره گرسنگی بکشی ، به دیگران گرسنگس ندی ، پس معالجه اینطوری عمل کرده بود . انگار راهی برای پیروزی وجود نداشت .

اونها یه بانک خون و یه دستگاه اشعه ایکس توی خونه داشتند ؟ حدس میزدم دکتر محل کارش رو همراه خودش به خونه آورده بود . خسته تر از اون بودم که دنبالشون برم ، حتی خسته تر از اون بودم که بخوام حرکت کنم . پشتم رو به

دیوار تکیه دادم و روی زمین سر خوردم . در هنوز باز بود ، سرم رو روی ستون گذاشتم و گوش دادم .

میتونستم صدای دستگاه اشعه ایکس رو از بالای پلهها بشنوم . یا شاید فقط خیال میکردم که ممکنه اون باشه . بعد صدای نرم و آهسته قدمهایی رو که از پلهها پایین اومدن رو شنیدم . نگاه نکردم که ببینم کدوم یکی از اونها بود .

آلیس بود که ازم پرسید . « ؟ یه بالش میخوایی »

چه چیزی پشت این مهماننوازی اجباری بود ؟ منو بیرون پرت میکرد ! « نه » زمزمه کردم

« به نظر راحت نمیرسه » : اون با ملاحظه ادامه داد

« نه نیست »

« ؟ خوب ، پس چرا به کم جاتو عوض نمیکنی »

« ؟ خستگی ، چرا تو با بقیه اون بالا نیستی »

« سردرد » : جواب داد

سرم رو چرخوندم که بتونم بینمش.

آلیس به موجود کوچولو و ظریف بود . به زور به اندازه یکی از بازوهای من میشد . اما حالا حتی کوچکتر هم به نظر میرسید ، تا اندازه‌های قوز کرده بود . صورت کوچکش رنگ پریده بود .

« ؟ خونآشامها هم سردرد میگیرند »

« نه اونایی که معمولیند »

غرلند کردم . خونآشام معمولی .

با این سئوال به جورایی مورد اتهام قرار داده بودمش . قبلاً بهش فکر نکرده « ؟ چرا تو هیچوقت همراه بلا نیستی » بودم ، چون ذهنم با مسایل دیگه پر شده بود ، اما خیلی عجیب بود که آلیس هرگز دوروبر بلا نبود ، نه از وقتی که من

فکر میکردم شما . اونجا بودم . شاید اگه آلیس کنار بلا میموند ، رزالی به خودش اجازه موندن کنار بلا رو نمیداد و دوتا انگشتمو بهم چسبوندم . « به چیزی مثله این هستین

چند متر دورتر از من روی موزاییک نشست و بازوهای لاغرش رو دور پاهای استخوانیش « ... همونطور که گفتم »

« سردرد » . پیچید

« ؟ بلا باعث سردردت شده »

« آره »

اخم کردم . برای حل به معما خیلی خسته بودم . سرم رو به جلو و عقب بردم و چشمهامو بستم .

« . اون جنین » و اصلاح کرد « ، البته نه واقعاً ، بلا »

آه ، به نفر دیگه که احساسی شبیه من داره . واقعاً تصدق کردنش راحت بو د . اون کلمات رو با کینه ادا کرده بود .
مثله

ادوارد .

فکر کردم داره با خودش حرف میزنه . برای تمام چیزایی که اون میدونست و من « نمیتونم بینمش » : بهم گفت

« من نمیتونم هیچ چیزی رو در مورد اون بینم . درست مثله تو » قبلاً گفته بودم . ادامه داد

به خودم پیچیدم ، دندونام رو به هم فشار دادم . اصلاً دوست نداشتم با اون مخلوق مقایسه بشم .

بلا جلوی دیدم رو گرفته . هر چیزی رو در این مورد فقط پیچیدهتر کرده ، میدونی ... اون خیلی مبهم و گنگه .

درست مثله دریافت سیگنالهای ضعیف تلوزیون . مثله اینکه سعی کنی چشمهات رو روی اون نقاط سیاه رنگ

برفکهای

تلوزیون که مدام حرکت میکنن متمرکز کنی . نگاه کردن بهش سرم رو میترکونه ، به هر حال بیشتر از چند دقیقه کوتاه نمیتونم به چیزی نگاه کنم . اون ... جنین به بخش بزرگ از آینده بلاست . وقتیکه اون اولین تصمیم قطعی رو

بگیره ... وقتیکه اون بدونه که واقعاً اون بچه رو میخواد ، این تصاویر مبهم از جلوی چشم میرن . این منو میترسونه
 « از مرگ

باید تصدیق کنم ، این بوی تو برام مثله یه مسکنه ، یه بوی خاصی میدی ، برای یه ثانیه ساکت شد ، بعد اضافه کرد
 « ... شبیه بوی یه سگ خیس . سردرد ام داره میره ، درست مثله اینکه چشمام رو بسته باشم . سردردم رو تسکین
 میده

« خوشحالم که میتونم مفید باشم ، بانو » زمزمه کردم

« تعجب میکنم این چه وجه اشتراکی با تو داره چرا شما شبیه هم هستید »

ناگهان عصبانیت درونم شعله کشید . مشت کردم که جلوی لرزش دستهام رو بگیرم .

« من هیچ وجه اشتراکی با اون زالوی زندگیخوار ندارم » : از بین دندونام گفتم

« خیلی خوب به هر حال یه چیزی هست »

جواب ندادم . عصبانیت از بین رفته بو د. از خستگی داشتم میمردم ، خستهتر از اون بودم که بخوام عصبانی بشم .

« ؟ تو اهمیتی نمیدی اینجا کنارت بشینم ، میدی » : پرسید

« . فکر نمیکنم ، به هر حال همه جا بوی بدی میده »

« . ممنونم ، از وقتی که آسپرین نخوردم بوی تو بهترین مسکن سردردم بوده »

« ممکنه ساکت باشی ؟ میخوام همینجا بخوابم »

واکنشی نشون نداد ، ناگهان همه چیز در سکوت فرو رفت . در عرض یه ثانیه خوابم برد .

خواب دیدم که خیلی تشنه بودم و یه لیوان پر از آب اونجا بود - کاملاً سرد ، طوریکه میتونستی قطرات سرد آب رو
 که

از لیوان میچکید رو بینی - لیوان رو قاپیدم و یه جرعه بزرگ ازش نوشیدم ، فقط یه لحظه طول کشید تا فهمیدم اون
 آب نیست . قطعاً مایع سفید کننده بود ، شوکه شدم و اونو به عقب پرت کردم ، به همه جا پرتاب شد و مقداری ازش
 از

بینیم به بیرون فوران کرد . میسوخت . بینیم آتش گرفته بود...

درد توی بینیم کافی بود تا از خواب بپریم و به یاد بیمارم کجا هستم .

کسی با صدای بلند خندید ، یه خنده آشنا ، کسی که اون بو رو نمیداد . کسی که اون بو ماله اون نبود . اونو ندیده
 گرفتم و چشمهامو باز کردم . آسمان خاکستری و گرفته بود . انگار روز بود ، اما کاملاً مشخص نبود چه وقتی از روز.
 شاید نزدیک غروب خورشید - خیلی تاریک بو د.

« انگار اره برقی یه کمی خسته شده بود » : بلوندی از یه جایی که خیلی دور نبود زمزمه کرد

چرخیدم و نشستم . در یک لحظه کشف کردم که اون بو از کجا میومد . یه کسی یه بالش پر زیر سرم گذاشته بود.

حدس زدم احتمالاً هر کسی بوده سعی کرده خوب و مهربان باش ه. البته هر کسی به جز رزالی .

به جز بوی زندهای که از پرها میومد ، عطرها دیگهای هم به مشام میرسید . مثل گوشت بیکن و دارچین و البته
 همه اینا با بوی خونآشامها مخلوط شده بود .

نپود. IV اشیا و چیزهای توی اتاق زیاد تغییر نکرده بودند ، البته به جز بلا که حالا وسط مبل نشسته بود، دیگه اثری
 از

بلوندی کنار پاهاش نشسته بود ، سرش مقابل زانوهای بلا بود .
 ادوارد طرف دیگر بلا نشسته بود و دست بلا توی دستش بود . آلیس هم روی زمین نشسته بود ، مثله رزالی .
 صورتش
 دیگه رنگ پریده نبود ، خوب ، خیلی راحت میشد فهمید چر ا؟ اون یه مسکن دیگه پیدا کرده بود .
 « هی ، جیک بیدار شده » : سٲ داد زد
 اون در طرف دیگه بلا نشسته بود ، دستش رو با بیدقتی روی شونههای بلا قرار داده بود و دست دیگرش یه ظرف پر از غذا بو د.
 « ؟ این دیگه چه کوفتیه »
 اون اومد دنبال تو که پیدات کنه و ازمه متقاعدش کرد که برای « : ادوارد در حالیکه من روی پاهام بلند میشدم گفت
 « صبحانه بمونه
 سٲ وسط حرفش پرید ، عجله داشت که خودش توضیح بده .
 درسته ، جیک من اومدم اینجا که ببینم تو حالت خوبه . آخه تو دیگه تغییر حالت نداده بودیو دوباره به صورت گرگ
 «
 درنیومده بودی . لیا خیلی نگران شده بود . من بهش گفتم که تو احتمالاً در حالت انسانیت خوابت برده ، اما میدونی
 که
 هی مرد ، توی آشپز « به طرف ادوارد برگشت « ! اون چطوری ه . به هر حال ، اونا تمام این غذاها رو دارند و دنگ
 « ! خوبی هستی
 « ممنونم » : ادوارد گفت
 به آرامی نفس کشیدم ، سعی کردم دندونام رو که محکم به هم فشار میدادم یه کمی شل کنم . نمیتونستم نگاهم رو
 از بازوی سٲ که روی شونههای بلا بود بردارم .
 « بلا سرما خورده بود » : ادوارد به سرعت گفت
 درسته ، به هر حال هیچکدام اینا به من ربطی نداشت . اون متعلق به من نبود .
 سٲ توضیح ادوارد رو شنید ، به صورت من نگاه کرد و فوراً با هر دوتا دستش شروع به غذا خوردن کرد . بازوش رو
 از
 بلا دور کرد و روی سینهای جمع کرد . بلند شدم و چند قدم به طرف تخت برداشتم . هنوز سعی میکردم خونسردی
 خودم رو حفظ کنم .
 صدام در اثر خواب هنوز گرفته بود . « ؟ لیا برای گشتزنی رفته » : از سٲ پرسیدم
 سٲ هم لباسهای تازه پوشیده بود . لباسهای اون بیشتر از لباسهای من « آره » در حایکه لقمهای رو میجوید جواب
 داد
 اون به کارش وارده ، نگران نباش . اگه اتفاقی بیافته زوزه میکشه . ما حدود نیمه شب « اندازه بودن و دوباره ادامه
 داد
 « شیفتمون رو عوض کردیم . من 12 ساعت دویدم و پست دادم
 « ؟ نیمه شب ؟ یه دقیقه صبر کن ، حالا ساعت چنده »

نگاه مختصری به پنجره انداخت تا کنترلش کنه . « حدودا سپیده دم »
خیلی خوب ، لعنتی من نیمی از روز و تمام شب رو خوابیده بودم .
« . لعنتی ، متاسفم ، سث . واقعاً . تو باید منو از خواب بیدار میکردی »
نه ، پسر ، تو واقعاً به یه مقدار خواب احتیاج داشتی . از کی استراحت نکردی ؟ از شب قبل از گشتزنی با سم ؟ مثلاً «
» 40 ساعت ؟ 50 ؟ تو که ماشین نیستی جیک . در هر صورت ، مطمئن باش به هیچ وجه چیزی رو از دست ندادی
هیچ چیزی ؟ به هیچ وجه ؟ به سرعت نگاهی به بلا انداختم . رنگش تقریباً همونطوری شده بود که من به یاد داشتم .
رنگ پریده اما با یه سایه‌های از صورتی . لبهاش دوباره صورتی شده بودند . حتی موهاش هم بهتر به نظر میرسید ...
درخشانتر . اون منو در حال ارزیابی خودش دید و بهم لبخند زد .
« ؟ دندهات چطوره »
« خیلی خوب آتل بندی شده و خیلی سفت . حتی نمیتونم حسش کنم »
اما چشم‌هاش به سرعت پایین « املت » : چشمهام رو چرخوندم . شنیدم که ادوارد دندوناش رو به هم سایید. اون گفت
افتادند ، و من فنجون محتوی خون رو که بین پاهای اون و ادوارد بود رو دیدم .
« برو و یه مقداری صبحانه بردار ، جیکوب . تو آشپزخونه یه عالمه هست . به نظر خیلی گرسنه میایی » : سث گفت
غذایی رو که روی پاهاش بود رو بررسی کردم . به نظر میرسید یه مقداری املت پنیر و حدود یکچهارم رولت
دارچینی و
بیکن توی بشقابش بود . معده‌هاش به قار و قور افتاد اما ندیده گرفتمش .
« ؟ لیا برای صبحانه چی داره » : با انتقاد از سث پرسیدم
هی ، من قبلاً براش غذا بردم و خودم هیچی خوردم . اون گفت ترجیح میده که شکار خودش رو بخوره . اما شرط ،
حرفش رو قورت داد . « مبیندم که گرسنه‌هاش هست . هی این رولتهای دارچینی
وقتی چرخیدم که برم سث آه کشید . « میرم باهش شکار کنم »
« ؟ یه دقیقه ، جیکوب »
کارلایل بود که صدام کرده بود ، بنابراین دوباره برگشتم ، احتمالاً اگه کس دیگهای ازم میخواست که وایسم ، خیلی
بیاعتنا رد میشدم .
« ؟ بله »
کارلایل در حالیکه از من به طرف اتاق دیگه میرفت بهم نزدیک شد . توی چند قدمی ایستاد ، فاصله‌هاش فقط کمی
بیشتر از فاصله معمول بین دونفر با هم صحبت میکنند بود و البته من واقعاً آزش ممنون بودم .
این وضعیت به خاطر خانواده « . با صدای آروم و غمزه‌های شروع به صحبت کرد « در مورد شکار صحبت میکردی ،
من پیش اومده . من درک میکنم که معاهده‌های که قبلاً بین ما بوده در حال حاضر باطل شده ، بنابراین ازت میخوام
که باهات مشورت کنم . امکان داره که سم خارج از این محدوده‌های که تو به وجود آوردی دست به شکار ما بزنه ؟
ما
نمیخوام وضعیت پیش بیاد که هیچکدام از افراد خانواده تو آسیب ببینن یا اینکه ما یکی از افراد خانواده‌مون رو از
« ؟ دست بدیم . اگه تو در موقعیت ما بودی چی کار میکردی
برگشتم ، کمی شگفتزده شده بودم ، اونم زمانیکه اون این موضوع رو اینطوری باهام مطرح میکرد . من در مورد

موقعیت یه زالو چی میتونستم بدونم؟ اما از طرف دیگه سم رو خیلی خوب میشناختم . سعی کردم بقیه چشמהایی رو که نگاهشون رو روی خودم احساس میکردم نادیده بگیرم و « این یه جور خطر کردنه »

سم کمی آروم شده ، اما کاملاً مطمئن هستم از نظر اون ، معاهده لغو شده . تا « فقط با اون صحبت کنم و ادامه دادم زمانیکه اون فکر میکنه که قبیله یا انسانهای دیگه واقعاً توی خطر هستن ، برای حمله کردن از کسی اجازه نمیگیره ، اگه منظورم رو درک میکنی . اما با همه اینها ، اولویت اول اون لاپوشه . اونا تعدادشون برای محافظت از لاپوش در « حال حاضر کافی نیست بنابراین من میتونم شر ببندم که نزدیک محدوده خودشون میمونم کارلایل درحالیکه فکر میکرد سرش رو تکون داد .

بنابراین حدس میزنم باید بگم ، شما میتونید با دهم از خونه بیرون برید ، فقط این یه بار . و احتمالاً مجبورید که در طول روز برید بیرون ، برای اینکه ما باید منتظر شب بشیم و مراقب باشیم که شب اتفاقی نیافته . شما سریع هستید ، « بالای کوه برید و شکار کنید و سریع برگردید ؟ و بلا رو تنها بذاریم ، بدون محافظ ؟

« ؟ پس ما چی هستیم ، برگ چغندر : من غریدم

کارلایل خندید و بعد دوباره صورتش جدی شد .

« جیکوب توی نمیتونی در مقابل برادرات و علیه اونها مبارزه کنی »

نمیگم که این کار آسونه ، اما اگه اونا برای کشتن بلا اینجا بیان من توانایی متوقف کردنشون رو « چشمهام تنگ شدن دارم

نه منظور من اصلاً این نیست که تو بیعرضه هستی . اما این واقعا . کارلایل سرش رو با اضطراب تکون داد « اشتباه به نظر میرسه . من نمیتونم سنگینی بار یه همچین مسئولیتی رو روی وجدانم تحمل کنم فکر میکنم این بهترین « و بعد از یه ثانیه اضافه کرد « خوب سه تا از ما اینبار میریم بیرون » اون با تفکر ادامه داد « کاریه که در حال حاضر میتونیم انجام بدیم

« نمیدونم دکتر . اما تقسیم کردن خودتون به گروههای کوچکتتر نمیتونه بهترین استراتژی ممکن باشه » ما توانایی هایی داریم که در هر صورت باعث برتریمون میشه . اگه ادوارد یکی از سه نفری باشه که میره میتونه یه « محدوده چند مایلی رو با قدرتی که داره بررسی کنه و یه منطقه امن به وجود بیاره هر دو با هم به ادوارد نگاه کردیم . توی صورتش فوراً مخالفت رو دیدیم و در نگاهش اونو به کارلایل فهموند . « البته مطمئنم راه دیگهای هم هست : کالایل گفت

کاملاً مشخص بود که هیچ نیروی فیزیکی قدرتمندی نمیتونست باعث بشه که ادوارد از بلا جدا بشه .

« آلیس داشتم فکر میکردم شاید تو بتونی راههایی رو که ممکنه خطرناک باشن رو ببینی »

« میتونه راحت باشه » و با سرش تایید کرد « اونایی رو که ممکنه مشکل ساز بشن ، آره : آلیس موافقت کرد و گفت ادوارد ، کسی که نقشه اولیه کارلایل رو نقش بر آب کرده بود ، لم داد . بلا برای آلیس نگران بود . همون اخم کوچکی

که وقتی مضطرب میشد بین ابروهاش میافتاد بازم بین ابروهاش بود .

خوب، پس همه چیز معین شد. من فقط باید کار خودم رو انجام بدم. سث من شب وقتیکه گرگ و میش: «گفتم ؟ شد منتظرت هستم. پس الان برو و به جایی که کم چرت بزنی، باشه تو به من احتیاج» و به کم با تردید به بلا نگاه کرد و پرسید «... باشه جیک. به محض اینکه بتونم تغییر میکنم ؟ داری»

«اون میتونه چند تا پتو برای خودش برده»

«من خوبم سث، ممنونم»: بلا به سرعت گفت

و بعد از اتمام شد، به طرف بزرگ درپوش دار توی دستش بود. با تردید پشت سر کارلایل ایستاد و چشمهای

درشت و طلایی تیرهایش روی صورت من متمرکز شد.

میدونم که غذا خوردن تو اینجا برات. صدای مثله صدای اونای دیگه تیز و نافذ نبود «جیکوب»: به آرومی گفت جذاب نیست، جاییکه بوی خوبی برات نمیده، میدونم که این دلپذیر نیست. اما وقتیکه داری میری اگه به مقداری غذا با خودت ببری، باعث میشی که احساس خیلی بهتری داشته باشم. من میدونم که نمیتونی خونه ببری، و این به ظرف «خاطر ماست. خواهش میکنم به کمی این پیشیمونی منو برام راحتتر کن. به چیزی برای خوردن با خودت ببر غذا رو به طرفم گرفت، صورتش خیلی نرم و پوزشخوانه بود. من نمیدانم اون چطور این کارو کرد برای اینکه بیشتر از بیست و چند سال به نظر نمیرسید و همینطور هم صورتش رنگپریده و استخوانی بود اما به چیزی توی ظاهرش، توی صورتش بود که منو یاد مادرم انداخت.

خدایا!

«البته، البته. لیا هم باید هنوز گرسنه باشه یا به همچین چیزی»: زمزمه کردم

نزدیکتر رفتم و غذا رو با به دستم گرفتم. باید به جایی زیر به درخت می ریختمش. اما نباید باعث میشدم که احساس

بدی پیدا کنه.

ناگهان یاد ادوارد افتادم.

بهش چیزی نگو، بذار فکر کنه من خوردمش.

به ادوارد نگاه نکردم که بینم موافقت کرد یا نه، بهتر بود که موافقت کرده باشه. اون زالو بهم مدیون بود.

و بهم لبخند زد. چطور به صورت سنگی زن خندان داشت. شاید برای گریه کردن با «ممنونم جیکوب»: ازمه گفت صدای بلند بود.

و صورتم داغ شد- داغتر از همیشه. «آآ، من متشکرم»

این هم مشکل گذراندن روزگار با خونآشامها بود - بهشون عادت میکردی. اونا شروع کرده به تغییر دادن روشی که

عادت داشتی باهاش به زندگی نگاه کنی. شروع کرده بودن که احساسی شبیه دوستان رو بهشون داشته باشی.

«؟ بعداً برمیگردی جیک»: بلا ازم سوالی پرسید که من میخواستم ازش فرار کنم

«آآ، نمیدونم»

خواهش میکنم. من ممکنه سرما. اون لبهاش رو به هم فشار داد و مثله اینکه میخواست جلوی خندهاش رو بگیره

« بخورم »

« شاید » : نفس عمیقی کشیدم و تصمیم رو گرفتم، خودم رو تکون دادم و گفتم
من یه سبد لباس بیرون رو ایوان گذاشتم . «. ازمه صدام کرد ، داشتم به طرف در میرفتم که ادامه داد « ؟ جیکوب »
اونو برای لیا هستن . کاملاً شسته شدن . تا اونجا که ممکن بود سعی کردم بهشون دست نزنم . میتونی اونو رو براش
« ؟ ببری »

و قبل از اینکه کسی بتونه چیز دیگهای بگه از در خارج شدم . « انجامش میدم »
« ؟ هی جیک ، فکر می کردم موقع غروب من رو می خوای . چرا به لی نگفتی قبل اینکه غش کنه بیدارم کنه »
« . چون من بهت احتیاجی نداشتم . هنوز خوبم »
« ؟ چیزی پیدا کردی » . او به سمت شمال پیش می رفت

« نوچ، هیچ چی به جز هیچ چی »

« ؟ تو گشت زدی »

او متوجه راهی که می رفتم شد . راهش رو به طرف رد جدید کشید .
آره- یه کم چرخ زدم. می دونی که، داشتم چک می کردم. اگر کالن ها قصد داشته باشن به یه سفر شکاری برن...
زدی به هدف.

سٹ به سمت مسیر اصلی برگشت.

دویدن با اون آسونتر از انجام همین کار با لی بود. هرچند اون تلاش می کرد- سخت تلاش می کرد- همیشه یه تلخی
در افکارش داشت. اون نمی خواست اینجا باشه. اون نمی خواست اون جوری که داشت تو سر من اتفاق می افتاد
نسبت به خون آشام ها نرم بشه. اون نمی خواست با دوستانی عشقولانه ی سٹ با اونها کنار بیاد، دوستی ای که روز
به
روز قوی تر می شد.

هرچند، خنده دار بود، همیشه فکر می کردم بزرگترین مشکلم فقط منم. وقتی ما در گروه سام بودیم مدام روی
اعصاب هم راه می رفتیم. اما حالا هیچ خصومتی با من نداشت، فقط کالن ها و بلا. من در تعجب بودم که علتش چیه.
شاید فقط قدرشناسی ازین بود که من مجبورش نکرده بودم بره. شاید به خاطر این بود که حالا خصومتش رو بهتر
درک می کردم. به هر حال، کنار اومدن با لی اونقدرها هم که انتظار داشتم بد نبود.

البته بدون شک اون اونقدرها هم کوتاه نیومده بود. همه ی غذاها و لباس هایی که ازمه براش فرستاده بود الآن
داشتن

یه سفری به طرف پایین رودخونه می رفتن. حتی بعد از اینکه من سهمم رو خوردم- نه به خاطر اینکه جدا از سوزش
خون آشامی بوی غیرقابل مقاومتی داشت، بلکه به خاطر اینکه مثال خوبی از خود گذشتگی و تحمل واسه لی باشه- اما
او قبول نکرد. گوزن شمالی کوچکی که طرف های ظهر کشته بود چندان راضیش نکرده بود. البته، اعصابش بدتر به
هم ریخت. لی از خام خوردن متنفر بود.

سٹ پیشنهاد داد : شاید باید یه سر به شرق بزیم؟ جلوتر بریم. بینم کمین کردن یا نه.

موافقت کردم: خودمم تو همین فکر بودم. اما بذار وقتی همه بیداریم این کار رو انجام بدیم. نمیخوام گاردمون
شکسته

شه. ولی باید قبل اینکه کالن ها امتحان کنن این کارو انجام بدیم. به زودی.
درسته.

این باعث شد به فکر بیفتم.

اگر کالن ها قادر بودن که از این مکان به سلامت خارج شن، می تونستن به راهشون ادامه بدن. باید همون موقع که بهشون هشدار می دادیم می رفتن. دوستانی هم در شمال داشتن، درسته؟ بلا رو برمی داشتن و فرار می کردن. به نظر

جواب واضحی برای مشکل اونها بود.

احتمالا بایستی این پیشنهاد رو به اونها می دادم، اما می ترسیدم که به حرفم گوش کنن. و نمی خواستم بلا ناپدید شه - و دیگه نفهمم که موفق شده یا نه.

نه، این احمقانه بود. من به اونها می گم که برن. هیچ معنی نداشت که بمونن و، بهتر بود که نمونن - اگر بلا بره، اگر بلا اینجارو ترک می کرد دردش کم تر نمی شد، اما بهتر بود.

حالا که بلا اینجا نبود که در حالی که با نوک ناخون هاش به زندگیش چنگ زده بود از دیدن من ذوق کنه، گفتن ش راحت بود...

سٹ فکر کرد: اوه، من قبلاً از ادوارد این درخواست رو کردم.

چی؟

من پرسیدم که چرا اونها تاحالا نرفتن. به خونه ی تانیا یا یه جایی. یه جا اینقدر دور باشه که سام نتونه بیاد دنبالشون. باید به خودم یاد آوری می کردم که این همون پیشنهادی بود که همین الان خودم تصمیم گرفته بودم به کالن ها بدم.

که این بهترین راه بود. پس نباید از اینکه سٹ این فرصت رو از من گرفته عصبانی باشم. عصلا عصبانی نباشم.

خب اون چی گفت؟ منتظر چراغ سبز هستن؟

نه. اونها اینجا رو ترک نمی کنن.

و بیاید به نظر می رسید که این خبر خوبییه.

چرا نه؟ این دیوونگیه.

سٹ با لحنی تدافعی گفت: نه واقعاً، یه مدت طول میکشه تا تمام تجهیزات درمانی ای رو که کارلایل اینجا بهشون

دسترسی داره بشه سرهم کرد. اون همه ی وسایل لازم که برای مراقبت از بلا نیاز هست رو داره، و اختیار اینکه

بیشتر

هم بگیره. این یکی از دلایلی هست که اونها می خوان به شکار برن. کارلایل فکر می کنه که اونها به زودی به خون

های منفی رو که ذخیره کرده بودن مصرف کرده. کارلایل دوست ○ بیشتری برای بلا نیاز پیدا می کنن. اون همه ی

نداره که همه ی انبار خالی شه. می خواد مقدار بیشتری بخره. می دونستی که می تونی خون بخری؟ اگر دکتر باشی

البته.

هنوز برای منطقی بودن آماده نبودم. هنوز م احمقانه اس. اونها می تونستن خیلی ازین چیزها رو با خودشون

ببرن، درسته؟ و هر جا که میرن چیزی رو که نیاز دارن بدزدن. وقتی مرگ در نزدیکی ات باشه کی به مزخرفات

قانون

اهمیت میده؟

ادوارد نمی‌خواد با حرکت دادنش ریسک بکنه.

اون نسبت به قبل حالش بهتره.

سث به طور موافقت کرد: آره جدأ بهتره. در سرش داشت خاطرات من از بلا رو که سرم بهش وصل بودبا آخرین

باری

که اون رو دیده بود مقابسه می‌کرد. بلا بهش لبخند زده و دست تکان داده بود. اما می‌دونم، نمی‌تونه زیاد این ور

اون ور بره. اون موجود داره پدرشو در میاره.

آب دهانم را قورت دادم. آره، می‌دونم.

با ناراحتی به من گفتم: یکی دیگر از دنده هایش را شکست.

قدم هایم سست شد، و قبل از اینکه دوباره ریتم آن را منظم کنم تلوتلو خوردم.

کارلایل یک بار دیگر او را پانسمان کرد، فقط یک ضربه ی دیگه. بعد روزالی یه چیزی در این باره گفت که حتی بچه

های عادی چقدر باعث شکسته شدن دنده می‌شن. قیافه ادوارد یه جور بود انگار می‌خواست کله اش رو بکنه.

خیلی بد شد که این کار را نکرد!

حالا سث رو دور خبر گذاری بود- می‌دونست که همه ی این چیزها وحشتناک برای من جالبه، اما فکر کنم هیچ وقت

نخواستم که اینها رو بشنوم. تب بلا امروز حالت نوسانی داشت. فقط درجه ی پایین - عرق می‌ریخت و بعد سرد می

شد. کارلایل مطمئن نیست علائم چیه، ممکنه اون فقط مریض باشه. به نظر نمی‌رسه که سیستم دفاعی بدنش در

بهترین حالت ممکن باشه.

آره، من مطمئنم که این فقط یه تصادف هست.

البته خلق و خوش خوبه. اون داره با چارلی خوش و بش می‌کرد، می‌خندید و این چیزها-

چارلی! چی؟ منظورت چیه، داشت یا چارلی حرف می‌زد؟!

حالا پاهای سث سست شده بود؛ خشم من اون رو شگفت زده کرد. به گمونم اون هر روز زنگ می‌زنه تا باهاش

صحبت کنه. بعضی مواقع مادرش هم زنگ می‌زنه، به نظر می‌رسه حال بلا حالا خیلی بهتر شده باشه، واسه همین

داشت بهش اطمینان می‌داد که رو به بهبودیه-

رو به بهبودی؟ اون لعنتی‌ها چی فکر می‌کنن؟! امید چارلی رو بالا ببرن تا وقتی اون مرد چارلی بدتر نابود شه؟ فکر

می‌کردن تون‌ها دارن آمادش می‌کنن! سعی می‌کنن آمادگی پیدا کنه! چرا اون باید همچین کاری رو در حقش

بکنه؟

سث آهسته فکر کرد: ممکنه نمی‌ره.

نفس عمیقی کشیدم. و تلاش کردم تا خودم رو آرام کنم. سث، حتی اگه دووم بیاره، انسان نمی‌مونه. خودشم می

دونه، همین طور بقیه ی اونها. اگر نمیره، مجبور می‌شه نقش متقاعد کننده ای از یه جسد بازی کنه که همه باور کنن،

بچه. یا این، یا اینکه ناپدید بشه. فکر کنم اونها می‌خواستن این رو برای چارلی راحت تر کنن. چرا...؟

فکر کنم این ایده ی بلا بوده. کسی چیزی نگفته. اما یه جورهایی از صورت ادوارد معلوم بود که به همون چیزی فکر

می‌کرده تو الآن فکر می‌کنی.

دوباره با خون مکنده هم فکر بودم.

چند دقیقه ای در سکوت دویدیم. راه جدیدی پیش گرفتم، به طرف جنوب.

خیلی دور نشو.

چرا؟

بلا به من گفت ازت بخوام یه سری بزنی.

دندانهایم به هم ساییده شدند.

آلیس هم می خوادت. گفت از اینکه عین یه خفاش خون آشام در برج کلیسا توی اطاق زیر شیروانی بپلکه خسته شده. سث خنده ی خرناس ماندی کرد. من قبلا با ادوارد جا عوض می کردم. سعی داشتیم درجه حرارت بدن بلا ثابت

بمونه. سرد به گرم، تا جایی که نیازه. فکر کنم اگر تو نخوای این کار رو انجام بدمی، من می تونم برگردم - به تندی گفتم: نه، می رم.

باشه، سث دیگه نظری نداد. سخت روی جنگل خالی تمرکز کرد.

جهتم را به طرف جنوب ادامه دادم، به دنبال چیزی جدید. وقتی به اولین نشانه های سکنه نزدیک شدم، چرخیدم. هنوز

نزدیک شهر نبودم، اما نمی خواستم هیچ شایعه ی گرگی دیگه ای بیپچه. حالا ما برای مدت طولانی خوب و نامرئی بودیم.

همان مسیر رو برگشتم، به مست خونه راه افتادم. همون اندازه که فکر می کردم این کار احمقانه اس، نمی تونستم جلوی جودم رو بگیرم. حتما خودآزاری چیزی داشتم.

تو هیچ مرضی نداری، جیک. این موقعیت چندان نرمال نیست.

لطفا، خفه شو، سث.

خفه می شویم.

این بار پشت در درنگ نکردم، فقط رفتم داخل انگار صاحب اونجا بودم. حدس زدم که این کار ممکنه باعث عصبانیت

روزالی بشه، اما تلاش بی هوده ای بود. نه روزالی و نه بلا هیچ کدام در دید نبودند. وحشیانه به اطراف نگاه کردم، و امیدوار بودم یه جایی بوده باشن که از قلم انداخته بودم، قلبم با حالتی عجیب و نا راحت محکم به دنده هایم فشرده می شد.

ادوارد زمزمه کرد: "اون حالش خوبه. یا، بهتره بگم تغییری نکرده."

ادوارد روی کاناپه نشسته بود و با دست هایش صورتش را پنهان کرده بود، برای صحبت کردن سرش را بالا نیاورد؛ ازمه هم در حالی که بازوانش را محکم دور شانه های او انداخته بود در کنارش بود.

او گفت: "سلام جیکوب، خوشحالم که برگشتی."

آلیس هم با آه عمیقی گفت: "من هم همین طور" او خرامان از پله ها پایین آمد. چنان قیافه ای گرفته بود انگار دیر به یه قرار ملاقات رسیده بودم.

"آه،هی" از اینکه تلاش می کردم مودب باشم احساس عجیبی داشتم.

"بلا کجاست؟"

"آیس به من گفت: "حمام، رژیم آبکی، می دونی که. به علاوه اون طور که شنیدم حاملگی اون کارو باهات می کنه."

"آه"

من با حالت ناجوری آنجا ایستاده بودم و روی پاشنه ی پا به سمت عقب و جلو تکان خوردم. روزالی غرغرکنان گفت "اوه، فوق العادست" سرم را برگرداندم و دیدم که اون از حال نیمه پنهان پشت پلکان به سمت

ما میومد. بلا رو با ملایمت در بازوهایش گرفته بود، و یک پوزخند زنده که علتش من بودم روی صورتش بود

"دیدم"

یه بویگندی به مشام می رسه!"

و بعد درست مثل قبل مثل بچه ها در روز کریسمس گل از گل بلا شکفت. طوری که انگار برایش بزرگترین هدیه را آورده باشم.

"جیکوب، تو اومدی"

"سلام بلز"

ازمه و ادوارد هر دو بلند شدند، متوجه شدم که روزالی به دقت بلا را روی کاناپه گذاشت، دیدم که علاقم حرکت آرام، رنگ صورت بلا سفید شد و نفسش را گرفت- انگار با خودش قرار گذاشته بود که هرچقدر هم درد داشت صدایی

درنیاره.

ادوارد دستش را روی پیشانی او و بعد روی گردنش کشید. و تلاش می کرد که کارش طوری به نظر برسه انگار که داره

پشت موهاش رو نوازش می کنه، اما به نظر من بیشتر شبیه معاینه ی یک دکتر بود.

زمزمه کرد: "سردته؟"

"من خوبم."

روزالی گفت: "بلا، می دونی که کارلایل چی بهت گفت، اصلا تعارف نکن. این کار به حفاظت از هیچ کدومتون کمکی نمی کنه."

"باشه، من یه کم سرده ادوارد، همیشه اون پتو رو به من بدی؟"

چشم هایم را چرخ می دادم. "مگه این دلیل بودن من در اینجا نیست؟"

بلا گفت: "تو تازه رسیدی، شرط می بندم تمام طول روز رو داشتی می دویی. یه کم بشین و استراحت کن، من به زودی گرمم میشه"

به او توجهی نکردم، درحالی که داشت به من می گفت چی کار کنم رفتم و روی زمین و کنار مبل نشستم. با اون اشاره، فکر کنم چندان هم مطمئن نبودم... به نظر شکننده می آمد، و می ترسیدم که او را جا به جا کنم، حتی از اینکه دستهایم را هم دورش بیندازم می ترسیدم. به همین خاطر درست روبرویش تکیه زدم، دستهایم را به سمتش دراز کردم و

دستانش را گرفتم. و بعد دست دیگرم را روبروی صورتش گرفتم، خیلی سخت بود که بشه گفت از حالت همیشگی

بیشتر

سردشه.

"مرسی جیک" برای یک بار لرزش بدنش را احساس کردم.

"آره"

ادوارد کنار بلا و روی دسته ی صندلی نشست، مثل همیشه چشمانش به صورت بلا دوخته شده بود.

امید زیادی وجود داشت که با وجود قدرت شنوایی بسیار بالای افراد داخل اتاق، هیچ کس صدای غار و قورشکم منو نشنوه.

آلیس گفت: "رزالی، چرا برای جیکوب چیزی از آشپزخانه نیاری؟" او حالا نامرئی شده بود و آرام پشت مبل

نشسته

بود.

رزالی با ناباوری به جایی که صدای آلیس از آن جا آمده بود خیره شد.

"منونم آلیس، اما من نمی تونم غذایی رو که بلوندی توش تف انداخته رو بخورم. فکر نکنم سیستم بدنم با زهر

رابطه ی خوبی داشته باشه"

"رزالی هیچ وقت ازمه رو به خاطر به اندازه ی کافی مهمان نواز بودن شرمند نم کنه"

بلوندی با صدایی به شیرینی شکر گفت: "البته که نه" که باعث شد به سرعت به آن بدگمان شوم. از جایش بلند شد

و

به سرعت از اتاق خارج شد.

ادوارد آهی کشید.

گفتم: "اگه مسمومش کرد بهم میگی دیگه؟"

ادوارد قول داد: "آره."

و بنا به دلایلی حرفش رو باور کردم.

سر و صدای زیادی داخل آشپزخانه وجود داشت - و به طور عجیبی - فلز درست مثل اینکه بخواهند ازش سوء

استفاده

کنند اعتراض می کرد.

ادوارد آه دیگری کشید، اما لبخند کوچکی هم بر لب هایش بود. و بعد قبل از اینکه بتونم بیشتر فکر کنم رزالی

برگشت. در حالی که پوزخند رضایت بخشی بر لبانش بود، یک کاسه ی نقره ای رنگ را روی زمین و کنار من

گذاشت.

"لذت ببر دو رگه"

احتمالا این زمانی این یه کاسه ی بزرگ و مخلوط بوده، اما به نظر می رسید که او اینقدر خمش کرده تا شبیه ظرف

غذای سگ شده. از هنرمندی سریعش تحت تاثیر قرار گرفتم، و دقتش به جزییات. در ی ک طرفش کلمه ی فیدو رو

تراشیده بود. یک دست خط زیبا

چون غذا ظاهر خیلی خوبی داشت - استیک و سیب زمینی پخته شده به همراه تمامی مخلفات من گفتم: مرسی بلوند

او خرناسی کشید.

"هی، می دونی یه بلوند باهوش رو چی صدا می کنن" و بعد با همان نفس ادامه دادم "یه سگ طلایی"
دیگه نمی خندید "این رو قبلا شنیدم"

"به تلاشم ادامه می دم" و بعد شروع به خوردن کردم

صورتش حالت انزجار ماندی به خود گرفت و ابروهایش را بالا برد. و بعد روی یکی از مبل ها نشست و کانال های تلویزیون بزرگ را با چنان سرعتی عوض می کرد که اصلا به نظر نمی رسید تمایل به دیدن هیچ برنامه ای داشته باشد.

غذا خوب وبد، حتی با وجود بوی بد خون آشام ها در هوا، فکر کنم دیگه داشتم بهش عادت می کردم. ها، این چیزی نبود

که می خواستم. دقیقا...

وقتی غذایم را تمام کردم- و حتی ته کاسه را هم لیسیدم تا به رزالی بهانه ای برای بحث و دعوا بدهم دست های سرد بلا درون موهایم را احساس کردم. او موهایم را به سمت گردنم نوازش می کرد.

"وقت عوض کردن مدل مو هست. نه؟"

"یه کم پشمالو شدی. شاید-"

"بزار حدس بزنم، یه نفر این اطراف عادت داره که موهایش رو در یه سالن در پاریس کوتاه کنه
نخودی خندید و گفت: " تقریبا"

قبل از اینکه واقعا بخواد این پیشنهاد رو بده گفتم " نه مرسی. فکر کنم برای چند هفته ی آینده خوب باشم"
باعث تعجبم شده بود که چه چیزی باعث شده او این همه مدت حالش خوب بمونه. سعی کردم تا راه مودبانه ای برای پرسیدن این مساله پیدا کنم.

"خب...اممم...تاریخش کی هست؟ می دونی که، منظورم تاریخ برای به دنیا اومدن اون هیولای کوچیکه"
او به پشت سرم ضربه زد، اما جوابی نداد.

"من جدی هستم ، می خوام بدونم که چند وقت لازمه که اینجا بمونم"

در ذهنم این نکته رو هم اضافه کردم - و چند وقت تو باید اینجا باشی؟ -

"نمی دونم، دقیق مشخص نیست. مطمئنا ما سبک نه ماه رو نداریم. و نمی تونیم پیشگویی کنیم. بنابراین کارلایل داره از

روی این که چه قدر بزرگ شدم حدس می زنه. مردم معمولی باید چهل سانتیمتری باشن."

انگشتانش را روی قسمت برآمده ی شکمش کشید.

"وقتی که بچه کاملا رشد کنه. یک سانتیمتر برای هر هفته. من امروز صبح سی بودم ، و تقریبا روزی دو سانتیمتر بهش

اضافه میشه. بعضی وقت ها هم بیشتر..."

دو هفته تا امروز، روزها چه قدر سریع می گذرن. زندگی او با سرعت تند حرکت می کنه. چند روز بهش میده، اگر به چهل

برسه؟

یک دقیقه طول کشید تا این قضیه رو درک کنم

"حالت خوبه؟"

سرم رو تکان دادم ، مطمئن نبودم که صدایی که از دهانم خارج می شود چگونه خواهد بود. صورت ادوارد همین که افکار من را شنید رویش را از ما دور کرد ، اما من تونستم انعکاس صورتش در دیوار شیشه ای

رو بینم.اون دوباره یه مرد آتشین شده بود.

خنده داره که وجود خط مرگ باعث میشه تصمیم برای رفتن سختتر بشه ، یا اون رو مجبور کنه که بره.خوشحال بودم

که سث این رو بهم گفت ، پس می دونم که اونها همین جا می مونن.این غیر قابل تحمله،در تعجب بودم که اگه اونها می خواستن برن،یک یا دو یا سه روز از اون چهار روز رو بگیرن.چهار روز من.

و خنده دار بود از این جهت که می دونستیم تمام شده است،از بین بردن فشاری که اون روی من داشت سختتر می شد.و این تقریباً مربوط به شکم برآمده اش هم می شد-همون طور که بزرگتر می شد،اشتیاقش هم بیشتر می شد.

برای یک دقیقه تلاش کردم از دور نگاه کنم ، تا خودم رو ازش جدا کرده باشم.می دونستم که احساس قوی تر شدن

احساساتم نسبت به او و بیشتر از همیشه خیالات نیست.چرا این طور شده؟چون داره می میره؟و یا حتی اگر بدونم که

هنوز نمی میره-بهترین سناریو-آیا اون به چیزی که نه می دونم . نه می شناسم تبدیل میشه؟

او انگشتش را روی استخوان گونه ام کشید،و جایی از پوستم که او دست زد مرطوب شد.

با صدای آواز ماندی گفت: همه چیز خوب میشه

مهم نبود که کلماتش هیچ معنی نمی دادند.لحنش مثل آدم هایی بود مه شعرهای بی احساس را برای بچه هایشان می

خواندند.

-خوب بخوابی عزیزم-

زیر لب گفتم : درسته

او خودش رو در مقابل بازویم پیچاند،و سرش رو روی شانم گذاشت.

"باور نمی کردم که بیای،سث گفت که میای و همین طور ادوارد هم گفت.اما من حرفشون رو باور نکردم"

با صدای خشنی گفتم "چرا که نه؟"

"تو اینجا خوشحال نیستی اما به هر حال اومدی"

"تو اینجا به من احتیاج داری"

"می دونم،اما مجبور نبودی بیای.چون انصاف نیست که من بخوام تو اینجا باشی.من این رو درک می کنم"

برای چند دقیقه سکوت بود. ادوارد صورتش رو برگرداند. او به تلویزیون نگاه کرد در حالی که رزالی مشغول عوض کردن

کانال ها بود. الان به ششصدمین شبکه رسیده بود. تعجب می کردم که اون چه طوره می خواد دوباره به شروع برگرده.

بلا زمزمه کرد "ممنونم از اینکه اومدی"

"می تونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

"البته"

ادوارد طوری نگاه نمی کرد که انگار به ما توجهی می کنه، اما می دونست که می خوام چی بپرسم، بنابراین من رو دست

نینداخت.

"چرا تو می خوای من اینجا باشم؟ سث می تونه تو رو گرم نگه داره، و احتمالاً براش راحت تره که این اطراف باشه، پانک کوچک و خوشحال. اما وقتی من از در وارد شدم، تو طوری لبخند زدی که انگار محبوبترین شخصیتت در دنیا

رو دیدی"

"تو یکی از اونها هستی"

"می دونی، خیلی مزخرفه"

"آره،" آهی کشید. "متاسفم."

"اما چرا؟ تو جواب رو ندادی."

ادوارد دوباره به جای دیگری نگاه می کرد، طوری که انگار به پنجره خیره شده است. انعکاس صورتش هیچ حالتی را

نشان نمی داد.

"وقتی اینجا هستی... به طوری همه چیز کامل به نظر می رسه، جیکوب. منظورم اینه که این طور به نظر می رسه. انگار تمام اعضای خانواده ام پیش هم هستن - من قبلاً خانواده ی بزرگی نداشتم - این خیلی خوبه" برای نیم ثانیه خندید.

"اما این تنها دلیلی نیست که تو اینجا هستی"

"من هرگز عضوی از خانواده ی تو نیستم بلا"

می تونستم باشم. اونجا همه چیز خوب بود. اما این یه آینده ی دوره که عملاً دست نیافتی هست.

"تو همیشه عضوی از خانواده ی من بودی"

دندانهایم به هم خوردند "چه جواب مزخرفی."

"یه جواب خوب چیه؟"

"این چه طوره؟ جیکوب، من از درد کشیدن تو حال می کنم."

حس کردم بر خود لرزید.

زمزمه کرد: "اون رو بیشتر دوست داری؟"

"حداقل آسون تره ، می تونم باهاش کنار بیام."

دوباره به صورتش نگاه کردم، که خیلی به صورت خودم نزدیک بود. چشم هایش را بسته بود و اخم کرده بود "ما از جاده خارج شدیم، جیک. خارج از حد تعادل. تو باید بخشی از زندگی من باشی - می تونم احساسش کنم، و تو هم می تونی." برای چند لحظه و بدون اینکه چشمانش را باز کند مکث کرد - انگار منتظر بود تا حرفش رو رد کنم. وقتی چیزی نگفتم، دوباره ادامه داد "اما نه این طور. ما یه کار اشتباه کردیم. نه، من کردم، من اشتباه کردم و، از جاده خارج شدیم..."

صدایش آرام تر شد، اخمی که روی صورتش بود کم کم از بین رفت اما گوشه ی لب هایش را کمی جمع کرده بود، اما بعد خرناس ملایمی از پشتش شنیده شد.

ادوارد زمزمه کرد "او خیلی خسته اس، روز طولانی بوده، یه روز سخت. فکر کنم باید زودتر می رفت و می خوابید اما

اون منتظر تو بود"

بهش نگاه نکردم.

"سٹ گفت یکی دیگه از دنده هاش رو شکسته."

"آره. داره نفس کشیدن رو براش سخت می کنه."

"عالیه"

"هروقت خیلی گرمش شد بهم خبر بده"

"باشه"

هنوز آن دستش که در تماس با من نبود سرد بود. هنوز سرم را بلند نکرده بودم تا دنبال پتو بگردم که ادوارد پارچه ای

را از دسته ی مبل برداشت و روی او انداخت.

بعضی وقتها خواندن ذهن باعث ذخیره ی زمان می شد. مثلا شاید من مجبور نبودم که به خاطر چارلی زیاد سخنرانی کنم. در مورد آن خرابکاری، ادوارد دقیقا می شنوه که چه قدر عصبانی -

موافق بود "آره. این نظر خوبی نیست"

"خب چرا؟ چرا بلا به پدرش میگه که رو به بهبودی هست در حالی که این باعث میشه حالش بدتر شه؟"

"اون نمی تونه اضطرابش رو کاهش بده"

"خب بهتره که -"

"نه، بهتر نیست. من قصد ندارم کاری کنم که باعث ناراحتیش شه. هر اتفاقی بیفته، این باعث میشه که حالش بهتر

شه. بعد از این ماجرا باهاش توافق می کنم"

به نظر درست نمیومد. بلا به خاطر یه زمان دیگه اضطراب و تشویش چارلی رو زیاد نمی کرد، برای یه نفر دیگه که باهاش روبرو شه. حتی اگر می مرد. این مثل کارهای بلا نبود. بلا ای که من می شناختم برنامه های دیگری داشت.

"اون می خواد زنده بمونه"

اعتراض کردم "اما نه به عنوان یه انسان"

"نه، نه به عنوان انسان. اما اون به هر حال می خواد که دوباره چارلی رو ببینه"

"اوه به نظر بهتر و بهتر میشه"

بالاخره بهش نگاه کردم "نگاه کن چارلی. بعد از مدتی، اون با پوست سفید درخشان و چشم های قرمز میره تا چارلی رو

بینه. من به زانو نیستم، پس به نظر میاد چیزی رو از دست داده باشم، اما چارلی انتخاب عجیبی برای اولین وعده ی غذایش خواهد بود"

ادوارد آهی کشید و گفت "اون می دونه که نمی تونه حداقل برای یک سال بهش نزدیک شه. فکر می کنه که می تونه با این قضیه کنار بیاد. به چارلی بگو که اون مجبوره به یه بیمارستان در یه نقطه ی دیگه ی دنیا بره. و می تونن با تلفن با هم در تماس باشن..."

"این احمقانه است"

"آره"

"چارلی احمق نیست. حتی اگه نکشتش، اون تفاوت رو متوجه میشه"

"اون همه چیز رو حساب کرده"

بهبش خیره شدم و منتظر توضیحش موندم.

"البته اون پیر نمیشه، بنابراین این به محدودیت زمانی خواهد بود، حتی اگه چارلی همه ی توضیحات بلا راجع به

تغییراتش رو بپذیره"

لبخند ضعیفی زد و گفت "یادت میاد که میخ واستی بهش راجع به تغییر شکلت بهش بگی؟ چه طور باعث شدی که حدس بزنه؟"

دست هایم را مشت کردم.

"قضیه رو بهت گفت؟"

"آره، اون داشت... نظرش رو توضیح می داد. می بینی، اون نباید قضیه رو به چارلی بگه - این برای چارلی خطرناکه. اما اون

مرد باهوشی هست. بلا فکر میک نه که اون توضیحات خودش رو داره. اون فرض کرده که چارلی اشتباه می کنه"

ادوارد با صدای خرناس ماندی گفت "بعد از اینها، ما به قوانین خون آشام ها پایبند می مونیم. اون راجع به ما اشتباه فکر

می کنه، درست همون طور که بلا راجع به ما فکر می کرد. ما باهاش کنار میایم. اون فکر می کنه که بتونه ببیندش... بعد از یه مدتی"

تکرار کردم "احمقانهست"

دوباره موافقت کرد "آره"

این ضعفش رو نشون می داد که اجازه داده بلا هر کاری میخواد در این زمینه بکنه، تا فقط خوشحال نگهش داره. این نتیجه ی خوبی نخواهد داشت.

به این فکر افتادم که اون انتظار نداره که بلا زنده بمونه تا برنامهش رو عملی کنه، با آروم نگه داشتنش باعث میشه که اون برای یه مدت کوتاه دیگه خوشحال بمونه.

درست مثل چهار روز.

زمزمه کرد "من با هر چیزی که پیش بیاد کنار میام"

سرش رو پایین انداخته بود و من نتونستم انعکاس صورتش رو ببینم.

"من نمیخوام حالا باعث درد و رنجش بشم"

پرسیدم "چهار روز؟"

سرش رو بالا نیاورد "تقریبا"

"خب بعدش چی؟"

"دقیقا منظورت چیه؟"

راجع به چیزی که بلا گفته بود فکر کردم. درست مثل اینکه چیز خوب و محکمی به چیز قوی ای تبدیل شود، درست مثل پوست خون آشام ها. پس چه طور کار می کنه؟ بالاخره میخواد چه اتفاقی بیفته؟

زمزمه کرد "ما با تحقیق کوچکی توانایی انجام این کار رو داشتیم، به نظر میرسه که این گونه موجودات باید از دندانشون برای جداسازی رحم شکم استفاده کنن.

مجبور شدم برای فرودادن آب دهانم صبر کنم.

با صدای ضعیفی گفتم "تحقیق؟"

"به خاطر همین هست که تو جاسپر و امت رو این اطراف ندیدی. این کاری هست که کارلایل داره الان انجام میده. داره در داستان ها و افسانه های قدیمی دنبال حل این ماجرا میگردد. هرچی که بتونیم که اینجا انجام بدیم، و دنبال

هر چیزی بگردیم به ما در پیشگویی اخلاق و رفتار اون موجود کمک می کنه"

داستان ها. اگه اونها افسانه هستن پس...

ادوارد سوالی رو که منتظر جوابش بودم پرسید "پس این اولین نوع از خودش نیست؟ شاید. جزئیات زیادی نداریم. ممکنه

همه ی این افسانه ها ناشی از ترس و خیالات باشه. فکر کنم..."

"افسانه های تو واقعی هستن؟ شاید اینها هم واقعیت داشته باشن. به نظر میرسه همه ی اینها به هم متصل و مربوط هستن..."

"چه طور پیدا کردی...؟"

"ما با یه زن در آمریکای جنوبی برخورد کردیم. اون یه زندگی سنتی رو با مردمش داشت و راجع به این نوع موجودات

هشدار دریافت کرده بود. داستان های قدیمی، که سینه به سینه گشته"

زمزمه کردم "چه هشدارهایی؟"

"که این موجودات باید به سرعت از بین برن. قبل از اینکه قدرت زیادی به دست بیان"

درست همون طور که سام می گفت. یعنی درست می گفت؟

"البته، اونها راجع به ما چنین افسانه هایی دارن. که ما باید نابود بشیم، و اینکه ما قاتل های بی روحی هستیم."

دو برای دو

ادوارد با دهان بسته خندید

"این داستان ها راجع به... مادرها چی گفتن؟"

روی صورتش غم و اندوهی پدیدار شد، همین که صورتم را از روی صورتش برگرداندم فهمیدم که به من جوابی نخواهد

داد. شک داشتم که بتونه صحبت کنه.

اما این رزالی بود که از وقتی بلا به خواب رفت ساکت بود و من فراموشش کرده بودم جواب داد. با صدای تمسخر آمیزی گفت "معلومه که هیچکی زنده نمی موند. به دنیا آوردن یه بچه وسط یه باطلاق پر از مرض و چرک با یه پزشک قبيله که گل می کوبه تو صورتت تا روح شیاطین رو بیرون کنه متود چندان بی خطری نیست. اون موقع حتی زایمان های معمولی هم خوب پیش نمی رفتن-هیچ کدوم از اونها چیزی رو که این بچه داره رو ندا شتن . مراقب ها با این نظر که بچه ها چی نیاز دارن دارن تلاش می کنن تا این نیازها رو بفهمن، پزشکی که اطلاعات کاملی در زمینه ی خون آشام ها داره. برنامه ای که باعث شه که تا بیشترین حد ممکن بچه سالم بمونه. سمی که همه چیز رو بازسازی می کنه خوب کار نکرد. بچه سالم می مونه. و بقیه ی مادرها هم که اگه این رو داشتن جون سالم به در می بردن. حتی اگه اونها در اولین جایی که بودن پیدا می شدن. بعضی مواقع من متقاعد نمیشم"

با حالت تحقیر آمیزی آب بینی اش را بالا کشید.

بچه ، بچه ، انگار تنها چیزی که ارزش داشت بچه بود. زندگی برای اون یه چیز جزئی بود - که راحت بی خیالش بشی.

صورت ادوارد مثل برف سفید شد. دست هایش به مشت تبدیل شدند. رزالی با حالت خودپرست و بی تفاوتی در صندلی

اش نشست طوری که پشتش به سمت او بود. ادوارد به سمت جلو آمد و خواست تا خم شه.

من پیشنهاد کردم: به من اجازه بده.

کاسه را بی صدا از روی زمین برداشتم. و بعد با تمام قدرت دستم اون رو به سمت پشت سر بلوندی پرت کردم -یک بنگ گوش خراش - قبل اینکه در طول اتاق کمانه کنه صاف شد و به قسمت پایه نرده ی پله ها برخورد کرد.

بلا تکان ناگهانیخ ورد اما بیدار نشد.

زیر بل گفتم "بلوندی زبان بسته"

رزالی سرش رو به آرامی چرخاند. چشمهایش همچون آتش می سوختند

"تو. روی. سر. من. غذا. ریختی"

بالاخره عمل کرد

گیر افتادم. از بلا دور شدم تا بهش نخورم، و اونقدر خندیدم که اشک از چشم هام جاری شد. پشت تخت صدای خنده ی

آلیس نیز به گوش رسید.

تعجب کردم که چرا آلیس عکس العملی نشون نمیده. یه جورایی قبولش کردم. اما بعد متوجه شدم که خنده ام باعث بیدار دشن بلا شده، انگار که اون درست داخل سر و صدای واقعی خوابیده باشه.

زیر لب گفت "چی خنده داره؟"

در حالی که دوباره خنده ام گرفته بود گفتم "من داخل موهاش غذا ریختم"

رزالی با صدای هیس هیس ماندی گفت "من این رو فراموش نمی کنم سگ"

در جوابش گفتم "پاک کردن ذهن بلوند ها کار سختی نیست. کافیه داخل گوششون بدمی"

"بهتره چند تا جک جدید یاد بگیری"

"جیک لطفا رز رو تنها بذ..."

جمله اش را نیمه تمام گذاشت و نفس عمیقی کشید. در همون لحظه ادوارد از جلوی من عبور کرد و پتو رو از روش کشید. به نظر می رسید دچار تشنج شده، بدنش روی مبل حالت کمانی داشت.

نفس نفس زنان گفت "اون فقط، کشیده شده"

لبه اش سفید شده بودند. و دندان هاش رو طوری به هم می فشرد که انگار میخ واست از خارج شدن یه فریاد جلوگیری کنه.

ادوارد هر دو دستش رو در دو طرف صورتش گذاشت.

با صدای آرامی گفت "کارلایل؟"

من صدای اومدنش رو نشنیدم. دکتر گفت "همین جا هستم"

بلا که هنوز سخت نفس می کشید و آب دهانش را قورت می داد گفت "باشه، فکر کنم دیگه تمومه. این بچه ی کوچک دیگه جا به اندازه ی کافی نداره. همش همینه، اون داره خیلی بزرگ میشه"

پذیرفتن اینکه اون با این لحن زیبا راجع به موجودی که داشت اون رو از هم می درید صحبت می کرد خیلی سخت بود. بعد از سخن های بی عاطفه ی رزالی، باعث شد که بخوام چیزی رو هم به سمت بلا پرت کنم"

در حالی که هنوز نفس نفس می زد با صدای تاثیر گذاری گفت "می دونی جیک، این من رو یاد تو میندازه"

"من رو با اون چیز مقایسه نکن"

"منظورم فقط سریع رشد کردنت بود"

طوری به نظر می رسید که انگار احساساتش رو جریحه دار کردم.

"تو هم درست همین طور بودی. من می تونم ببینم که هر دقیقه بلندتر میشی. اون هم همین طوره. خیلی سریع رشد می کنه"

زبانم را برای جلوگیری از گفتن چیزی که می خواستم بگم گاز گرفتم - خیلی سخت بود که من خون رو در دهانم مزه

کردم. بلا زود خوب میشه. چیزی که بلا نیاز داره اینه که مثل من قوی باشه، تا بتونه خوب بشه...

نفس آرام تری کشید و به پشت مبل تکیه داد.

کارلایل زمزمه کرد "همم" به چشم های من نگاه کرد.

"چیه؟"

سر ادوارد بعد از اینکه فهمید در ذهن کارلایل چه می گذرد چرخید.

"می دونی که من راجع به ترکیب ژنتیک جنین در تعجبم. راجع به کروموزوم هاش"

"چه چیزیش؟"

"خب، شباهت هایی وجود داره که قابل ملاحظه هست..."

با خشم گفتم "شبهات؟" جمع رو ارزیابی کردم.
 "رشد سریع، و اینکه آلیس مال تو رو هم نمی تونه ببینه"
 فکر کنم صورتم خالی از هر احساسی شد. اون یکی رو فراموش کرده بودم.
 "خب اینها باعث میشه که ما به جواب داشته باشیم. اگر شبهات ها بخاطر ژنتی - خیلی عمیق باشن"
 ادوارد با صدای آرامی گفت "بیست و چهار جفت"
 "تو اون رو نمی دونی"
 کارلایل با صدای آرامش بخشی گفت "اما برای دونستن جالبه"
 "آره. فقط جالبه"
 خرخر ملایم بلا دوباره شروع شد، مرا به بازی گرفته بود.
 بعد اونها دور هم جمع شد و به مکالمه راجع به ژنتیک داشتن که بعد کم کم من هیچ چیز به جز و و همین طور اسم شهرم رو نفهمیدم. آلیس هم با صدای پرنده و شاد گونه اش به آنها ملحق شد.
 حتی اگه اونها راجع به من صحبت می کردند، نمی خواستم بفهمم که چی میگن. من چیزهای دیگه ای رو در ذهنم داشتم. چند حقیقت کوچک که باید آنها را با هم تطبیق می دادم.
 حقیقت اول، بلا گفته بود که این موجود به وسیله ی چیزی که به قدرتمندی پوست خون آشام ها هست محافظت می شود. چیزی که برای فراسوت ها محافظ بود و و خیلی سخت برای سوراخ شدن.
 حقیقت دو، رزالی گفته بود که اونها برنامه ای دارن تا بچه رو سالم به دنیا بیارن.
 حقیقت سه، ادوارد گفته بود - که در افسانه ها - که این گونه هیولاها برای خارج شدن از شکم مادر مجبورن راه خروجی
 رو بجون.
 احساس لرزشی بدنم رو فرا گرفت.
 و این باعث ناراحتی بود که تقریباً هیچ چیز نمی تونه پوست خون آشام ها رو پاره کنه. بر طبق افسانه ها این موجود نیمه دندان های قوی ای داره. دندان های من هم قوی هست.
 دندان های خون آشام ها هم به اندازه ی کافی قوی هست.
 خیلی سخته که واقعیت رو از دست بدی، اما امیدوار بودم که بتونم. اما مطمئنم که می دونم رزالی چه طور برنامه ریزی
 کرده تا اون موجود رو "سالم" خارج کنه .
 زود برگشتم ، خیلی زودتر از بیرون اومدن خورشید . با تکیه دادن به کناره ی کاناپه کم و ناچور خوابیده بودم .
 وقتی
 صورت بلا ملتهب شده بود ادوارد منو بیدار کرد و خودش جای منو گرفت تا اونو خنک کنه . کش و قوسی اومدم و
 به
 این نتیجه رسیدم که به اندازه کافی استراحت کردم تا بتونم کمی کار انجام بدم .
 « ممنونم . اگه مسیر خالی باشه امروز میرن » : ادوارد که نقشه های منو دیده بود به آرومی گفت
 « بهت خبر میدم »

برگشتن به نفس حیوانی ام خیلی خوب بود . به خاطر یه جا بی حرکت نشستن بدنم لخت شده بود . سرعتم رو بیشتر کردم .

« صبح بخیر جیکوب » : لیا سلام کرد

« ؟ چه خوب که بیداری . سٹ از کی خوابیده »

« ؟ هنوز نخوابیدم ، تقریباً بیدارم . چیزی لازم داری » : سٹ خواب آلود جواب داد

« ؟ فکر می کنی به اندازه ی یه ساعت دیگه انرژی داشته باشی »

« حتماً . مسئله ای نیست » : سٹ بلافاصله رو پاهاش واستاد و خودشو تکوند

« بیاید گشت عمیق بزیم . سٹ تو دور محیط بچرخ » : به لیا گفتم

« گرفتم » : سٹ قدم زنان گفت

« بازم یه ماموریت خون آشامی دیگه » : لیا غر زد

« ؟ مشکلی هست »

« ابدأ . من عاشق اینم که اون زالوهای نازنین رو ناز کنم »

« خوبه . ببینم چقدر تند می تونیم بدویم »

« این یکی رو حتماً هستم »

لیا حوالی محیط غربی می چرخید . به جای نزدیک شدن به خونه ی کالن ها ، برای رسیدن به من از روی محیط دایره

حرکت می کرد . به سمت شرق جهیدم . می دونستم که با اعلام شروع ماموریت اگه یه لحظه دیر بجنبم بهم میرسه .

« حواست به قدمهات باشه لیا . این که مسابقه نیست ، یه ماموریت شناساییه »

« می تونم هر دوی این کارا رو انجام بدم و بازم ازت ببرم »

« میدونم » : یکهو اعتراف کردم

خندید .

حرکت مارپیچی رو به سمت کوههای شرقی شروع کردیم . مسیر آشنایی بود . وقتی یک سال پیش خون آشام ها از

اینجا رفته بودن ما این مسیر رو طی کرده بودیم . چون می خواستیم برای مراقبت بیشتر از مردم شهر این مسیر رو

توی راههای تحت کنترل مون قرار بدیم . بعد وقتی کالن ها برگشتن ما عقب نشینی کردیم . اینجا محدوده ی

قراردادی اونها بود .

اما به احتمال زیاد این حقیقت الان برای سم اهمیتی نداشت . معاهده دیگه استوار نبود . سؤال این بود که اون حاضر

بود چقدر از قدرت خودش مایه بذاره . آیا منتظر غفلت کالن ها بود تا بتونه به منطقه شون تهاجم کنه ؟ آیا جرید

راست

گفته بود یا از سکوت بین ما سو استفاده کرده بود ؟

بدون یافتن اثری از گله بیشتر و بیشتر وارد جنگل شدیم . ردپاهای در حال محو شدن خون آشام ها همه جا پر بود ،

اما الان بوها آشنا بودن . من تمام روز این بوها رو تنفس می کردم .

روی ردپاهای خاصی تمرکز کردم. همه ی اونها به جز ردپای ادوارد میومدن و میرفتن. انگار قبل از اینکه ادوارد همسر

رو به مرگش رو برگردوند، اونها برای این رفت و آمدها دلیلی داشتن. دندونهامو فشردم. هرچی بود به من ربطی نداشت.

لیا سعی نکرد ازم جلو بزنه، با اینکه الان می تونست. بیشتر از اینکه حواسم به مسابقه ی سرعت باشه، به دنبال کردن

ردپاهای تازه بود. اون سمت راستم حرکت می کرد و با من همقدم بود، ازم سبقت نمی گرفت.

« داریم خیلی دور می شیم » : گفت

« آره... اگه سم داشت دنبال راهگذر ها می گشت تا الان باید باهاش روبرو می شدیم »

الان بیشتر منطقی به نظر میاد که بخواد نزدیک لاپوش بمونه. اون می دونه که ما داریم به خون آشام » : لیا فکر کرد

« ها سه جفت چشم و پای اضافه میدیم. نمی تونه سورپرایزشون کنه

« این فقط یه محکم کاری بود. جدی می گم »

« ما که نمی خوایم مکنده های عزیزمون با موقعیت های ناخوشایند روبرو بشن »

« نه نمی خوایم » : بدون توجه به کنایه ی حرفش موافقت کردم

« تو خیلی عوض شدی جیکوب. تو مایه های صد و هشتاد درجه »

« تو هم دقیقا اون لیا ای که من میشناختم و دوست داشتم نیستی »

« ؟ درسته. الان از پل کمتر آزاردهنده ام یا نه »

« به طرز عجیبی کمتر »

« آه ... موفقیت شیرین »

« تبریکات »

دوباره در سکوت دودیدیم. احتمالا زمان برگشتن بود اما هیچ کدوممون نمی خواستیم برگردیم. اینجوری دودیدن

حس

خوبی داشت. هردو برای مدت زیادی به یه ردپا خیره شده بودیم و آزاد کردن عضله ها و دودیدن روی این زمین

ناهموار

خیلی خوب بود. عجله ی زیادی نداشتیم، واسه همین فکر کردم بهتر باشه تو راه برگشت شکار کنیم. لیا خیلی

گرسنه

بود.

« چه خوشمزه » : به تلخی فکر کرد

همش تو فکر توئه. گرگ ها اینجوری غذا می خورن. طبیعی. مزه ی خوبی هم میدن. اگر از جنبه ی » : بهش گفتم

« ... انسانی بهش نگاه نکنی

« نمیخواد مکالمه ی تشویقی داشته باشیم. شکار میکنم. لازم نیست خیلی ازش خوشم بیاد »

اگه می خواست همه چیز رو برای خودش سخت تر کنه به من ربطی نداشت. « باشه باشه » : به سادگی قبول کردم

برای چند دقیقه چیزی نگفت. به برگشتن فکر کردم.

« ممنونم : ناگهان لیا با لحن متفاوتی گفت

« ؟ برای »

« برای اینکه گذاشتی باشم. که گذاشتی بمونم. تو رفتارت خیلی بهتر از چیزی بود که حق انتظارشو داشتم جیکوب »

« ام... خواهش میکنم. راستش جدی میگم. انقدرها که فکرشو می کردم با اینجا بودند مشکل ندارم »

« چه جواب درخشانی : غرولند کرد ، اما صدایش سر حال بود

« زیاد بهش فکر نکن »

به نظر من تو آلفای (رئیس) خوبی هستی. نه به سبک . مکث کرد « ... باشه اگه قول بدی تو زیاد به این فکر نکنی »

« سم، اما به شیوه ی خودت. ارزش داری آدم ازت دستور بگیره

ذهنم از تعجب بی صدا موند . یه لحظه طول کشید تا تمرکز رو به دست بیارم و بتونم جواب بدم.

« ؟ ام... مرسی. اما قول نمی دم زیاد بهش فکر نکنم . اینو دیگه از کجات آوردی »

بلافاصله جواب نداد و من رشته ی افکارشو دنبال کردم . داشت به آینده فکر می کرد . به حرفی که اون روز صبح به

جرید زده بودم . درمورد اینکه چه طور من گفته بودم فرصت به زودی تموم می شه و من به جنگلها برمیگردم و

اینکه

قول داده بودم وقتی کالن ها رفتن لیا و سث دوباره به گله برگردن...

« من می خوام با تو بمونم » : بهم گفت

شوکه حرفش به پاهام اصابت کرد و مفصل هام قفل شدند . ازم گذشت و بعد ترمز گرفت ، برگشت تا به جایی که

من

رو پاهام یخ زده بودم برسه .

اذیت نمی کنم . قول می دم . « : جلوی پام به سرعت جلو و عقب رفت و دم بلند و طوسی شو بی طاقت تکون داد

دنبالت نیام . می تونی هرجا می خوای بری و منم می رم هرجا که بخوام . فقط وقتیایی که هر دو گرگ هستیم باید

تحملم کنی . و از اونجاییکه من دارم سعی میکنم در اولین فرصت تمومش کنم ، فکر نکنم زیاد مجبور به تحملم

» بشی

نمی دونستم چی بگم .

« الان که تو گله ی تو هستم خیلی شادترم . شادتر از چند سال گذشته »

وقتی که داشت دور محیط دایره میدوید « منم می خوام بمونم . این گله رو دوست دارم » : سث به آرومی فکر کرد

حس نکرده بودم که داره به حرفمون گوش میده.

هی سث ، این گله مدت زیادی گله نخواهد موند . ما الان یه « : سعی کردم افکارم رو رو هم بذارم تا قانع کننده باشن

هدف داریم . اما وقتی... وقتی که قضیه تموم بشه ، من فقط به شکل گرگ باقی میمونم . سث تو به یه هدف احتیاج

داری . تو بچه ی خوبی هستی . از اون آدمهایی هستی که همیشه دنبال یه نهضت اند . و امکان نداره بذارم الان

لاپوش رو ترک کنی. باید از دبیرستان فارغ التحصیل بشی و با زندگی کاری کنی. باید از سو مراقبت کنی .

مشکلات

« من نباید آینده ی تورو خراب کنن

« ... ولی »

« جیکوب راست می گه : لیا موافقت کرد

«؟! با من موافقت کردی»

البته . اما چیزایی که گفتمی در مورد من صدق نمی کنن . من به هر حال می خواستم پیام بیرون . دور از لاپوش جایی «
یه کار پیدا می کنم . شاید یه دانشگاه دولتی برم . از یوگا و مدیتیشن کمک می گیرم تا رو اعصابم تسلط پیدا کنم . و
جزئی از این گله میمونم تا وضعیت ذهنی خوبی داشته باشم . جیکوب تو می فهمی که چقدر اینها منطقی به نظر میان
مگه نه ؟ من باهات کاری نخواهم داشت و تو هم با من کاری نداشته باش . همه به چیزی که می خوان میرسن
چرخیدم و به آرومی به سمت غرب شروع به حرکت کردم .

« ؟ این مسئله فکر بیشتری میخواد ، بذار وقت بیشتری روش بذارم باشه »

« حتما . هرچقدر که دوست داری »

برگشتن مون بیشتر طول کشید . به سرعت فکر نمی کردم . سعی داشتم تمرکز کافی داشته باشم تا محکم نرم توی
یه

درخت . انتهای مغزم سٹ داشت یه کم غرولند می کرد ، اما تونستم مهارش کنم . می دونست حق با منه . اون
نمی تونست مادرشو تنها بذاره . اون باید به لاپوش برمیگشت و از قبیله مراقبت میکرد .

اما نمیتونستم لیا رو در همون شرایط ببینم و این خیلی ترسناک بود .

گله ای که فقط من و لیا توش باشیم ؟ صرف نظر از فاصله ی فیزیکی ، نمی تونستم به صمیمیت قضیه فکر کنم . با
خودم فکر کردم که آیا به همه چیزش فکر کرده ، یا فقط می خواد هرجوری شده رها بشه ؟
وقتی داشتم بهش فکر می کردم لیا چیزی نگفت . انگار می خواست بهم ثابت کنه که اگه فقط ما دوتا باشیم قضیه
چقدر آسونه .

درست وقت بالا اومدن خورشید به یه گله گوزن دم سیاه رسیدیم . لیا از درون آهی کشید اما مکث نکرد . حمله اش
منظم و بی نقص بود ، حتی باوقار . قبل از اینکه بزرگترین گوزن ، قوچ ، بفهمه چه خبر شده اون رو شکار کرد .
برای اینکه کم نیاورده باشم ، دومین گوزن بزرگ رو زمین زدم و گردنش رو بین دو فک ام شکستم تا درد اضافه
نکشه . می تونستم گرسنگی لیا که با حال به هم خوردگیش از اوضاع در تناقض بود ، حس کنم . برای اینکه حس
بهتری پیدا کنه گذاشتم خوی حیوانیم به طور کامل دست به کار بشه . به اندازه ی کافی گرگ مونده بودم که بتونم
مثل یه گرگ فکر کنم و ببینم . گذاشتم غرایز طبیعی کار خودشونو بکنن تا لیا هم همین احساسو داشته باشه . کمی
تامل کرد ، ولی بعد سعی کرد مثل من فکر کنه . حس عجیبی داشت . مغزهامون بیشتر از قبل با هم در ارتباط بودن
,

چون هر دو سعی داشتیم مثل هم فکر کنیم .

عجیب بود ولی کمکش کرد . دندونهایش از بین موهای بدن شکارش رد شدن و قسمتی از گوشت شونه ی اون رو
کندن . به جای مضمئر شدن ، لیا به غرایزش عمل کرد . عمل کرخ کننده ای بود . عملی بی فکر . اجازه داد در
آرامش

غذا بخوره .

برای من آسون بود . خوشحال بودم که این کار یادم نرفته بود ، به زودی قرار بود به همین زندگی برگردم .

آیا لیا هم قرار بود قسمتی از اون زندگی باشه ؟ اگر الان یک هفته ی پیش بود فکر کردن به این مسئله برام چیزی

فرا تر از ترسناک بود . نمی تونستم تحملش کنم . اما الان اونو بهتر میشناختم . و بعد از رهایی از اون دردها ، اونم گرگ قبلی نبود . اون دختر قبلی نبود .
با هم به خوردن ادامه دادیم تا سیر شدیم .

ممنونم . به روش تو فکر کردن زیادم بد : بعدتر وقتی مشغول پاک کردم پنجه ها و دهانش با علف خیس بود گفت

« نبود

من تلاشی برای نظافت نکردم . نم نم بارون شروع شده بود و ما باید دوباره از رودخونه رد می شدیم .
« خواهش می کنم »

وقتی به محیط محدوده مون رسیدیم سٹ داشت از حال می رفت . بهش گفتم کمی بخوابه ، من و لیا نگهبانی می دادیم . چند لحظه بعد افکار سٹ از هوش رفتند .

« ؟ برمیگردی پیش خون مکنده ها : لیا پرسید

« شاید »

« برات سخته که اونجا باشی ، اما دور موندن از اونجا هم سخته . میدونم چه حسی داره »

می دونی چیه لیا ، بهتره کمی به آینده فکر کنی ، به اینکه واقعا می خوای چی کار کنی . من قرار نیست به شادترین « مسائل فکر کنم و تو هم مجبور خواهی شد با من اذیت بشی

ممکنه بد به نظر برسه ولی برام راحت تره که با مشکل تو اذیت بشم تا : به اینکه چه طور بهم جواب بده فکر کرد
اینکه با مال خودم روبرو بشم

« اینم حرفیه »

می دونم که اوضاع چقدر برای تو بد می شه . درکت می کنم شاید بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی . من از بلا خوشم « نییاد ، ولی اون برای تو مثل سم برای من میمونه . اون همه ی چیزیه که تو می خوای و تنها چیزیه که نمیتونی داشته باشی

نتونستم جواب بدم .

می دونم که برای تو سخت تره . حداقل سم خوشحاله . حداقل اون زنده و سالمه . انقدر دوستش دارم که اینا رو « فقط نمیخوام اینجا بمونم و تماشا » . آهی کشید « براش آرزو کنم . دوست دارم چیزی رو داشته باشه که براش بهتره
کنم

« ؟ مجبوریم راجع به این حرف بزیم »

فکر کنم هستیم . چون می خوام بدونی که من شرایط رو برات سخت تر نمی کنم . اصلا شاید کمک هم بکنم . من « که یه حرومزاده ی بی احساس به دنیا نیومدم . قبلها تقریبا مهربون بودم

« حافظه ی من که یاری نمی کنه »

هر دو خندیدیم .

« متاسفم جیکوب . متاسفم که در عذابی . متاسفم که همه چی نه بهتر ، بلکه بدتر می شه »

« ممنونم لیا »

در حالی که ناموفق تلاش کردم توجهی نکنم ، لیا به چیزهایی فکر کرد که می تونستن بدتر باشن . به تصاویر تیره ی

توی ذهنم . اون می تونست از فاصله و زاویه ای دیگه بهشون نگاه کنه و باید اعتراف کنم که این کمک کرد .
می تونستم تصور کنم که در چند سال آینده منم از همین جنبه به قضیه نگاه خواهم کرد .
اون به جنبه ی مضحک رویارویی روزانه با خون آشام ها فکر می کرد . از جر و بحث هام با روزالی خوشش اومد . تو
فکرش خندید و به چند تا جوک در مورد موبلوند ها فکر کرد تا من بتونم ازشون استفاده کنم . اما بعد افکارش
جدی

شدن و به حالت عجیبی روی چهره ی روزالی معلق موندن که منو گیج کرد .

« ؟ میدونی چی خیلی عجیبه » : پرسید

« ؟ خب الان که تقریبا همه چی خیلی عجیبه ولی منظور تو چیه »

« این خون آشام بلوندی که ازش این همه بدت میاد ، من به خوبی درکش می کنم »

برای یک لحظه فکر کردم داره شوخی میکنه . که خیلی بی مزه بود . و بعد وقتی فهمیدم که جدی میگه ، خشمی که
تو وجودم سرازیر شد غیر قابل کنترل بود . خوب بود که برای نگهبانی از هم فاصله می گرفتیم ، اگر لیا تو فاصله ای
بود که می تونستم گازش بگیرم...

« ! صبر کن ! بذار توضیح بدم »

« نمی خوام بشنوم . من میرم »

« ! صبر کن... صبر کن » : در حالی که داشتم سعی می کردم آرام بشم تا به شکل انسانی برگردم التماس کرد

« لیا اگر می خواستی منو قانع کنی که در آینده باهم تنها باشیم ، راه خوبی رو انتخاب نکردی »

« اه ! چه قدر عکس العمل بیخودی نشون میدی . تو حتی نمیدونی منظور من چیه »

« ؟ خب منظورت چی هست »

« منظورم گیر کردن تو به بن بست ژنتیکیه جیکوب » : ناگهان به لیا ی سرسخت قدیمی تبدیل شد

لبه ی تیز و بدذات حرفهایش منو رو هوا معلق نگه داشت . خیال نداشتم عصبانیت ام رو پنهان نگه دارم .

« متوجه نمی شم »

با لحن سخت و کنایه ای به کلمات فکر کرد : « ... اگه مثل بقیه نبودی متوجه می شدی . اگه مسائل زنانه من »

« باعث نمی شدن تو هم مثل هر موجود نر دیگه ای بدوی و قایم بشی می تونستی واقعا بفهمی که منظورم چیه »

« ! اوه »

آره ، خب هیچ کدوم ما دوست نداشتیم کنار اون راجع به اینجور مسائل فکر کنیم . کی دوست داشت ؟ البته که من
هول شدن لیا رو یک ماه بعد از پیوستن به گله یادم بود . و یادمه که مثل همه سعی می کرد ازش کناره بگیره . چون

اون نمی تونست حامله بشه . مگه اینکه مسئله ی معصومیت خاص مذهبی در کار بود . اون با هیچ کس جز سم

دوست نبود . و بعد وقتی هفته ها گذشتند و هیچ به هیچ تر تبدیل شد ، اون فهمید که بدنش دیگه از قوانین طبیعی

اطاعت نمی کنه . ترس اینکه الان اون چی بود . آیا بدنش به خاطر تبدیل شدن به گرگینه تغییر کرده بود ؟ یا آیا به

گرگینه تبدیل شده بود چون بدنش مشکلی داشت ؟ اون تنها گرگینه ی زن تاریخ بود . آیا دلش این بود که لیا به

اندازه ی کافی زن نبود ؟

هیچ کدوم از ما نخواسته بودیم با این تفکیک سر و کله بزیم . خب ما که نمی تونستیم روش تاکید کنیم .

« ؟ می دونی سم فکر می کنه دلیل نشانه گذاری ما چیه » : لیا که الان آرومتر بود فکر کرد

« آره واسه اینکه راهو ادامه بدیم »

آره . واسه اینکه یه مشت گرگینه ی جدید درست کنیم . بقای نسل ها . برتری ژنتیکی . تو از همه بیشتر از سمت « اون کسی جذب میشی که فکر میکنی بهتر از بقیه می تونه ژن گرگها رو به نسل بعد منتقل کنه صبر کردم تا بهم بگه منظورش از این حرفها چیه .

« اگر من به درد این کار می خوردم ، سم به من جذب میشد

رنجش توی حرفش به قدری بود که قدم هام از نظم دراومدند .

اما من به دردش نمیخورم . مشکلی دارم . علی رغم سابقه ی خوب فامیلی توانایی انتقال ژنها رو ندارم . پس من « می شم یه چیز عجیب غریب . دختر گرگی که به هیچ دردی نمیخوره . من یه بن بست ژنتیکی ام و هر دو میدونیم که

« این حقیقته

نمیدونیم . این فقط نظریه ی سمه . نشانه گذاری اتفاق میفته اما ما دلایلش رو نمیدونیم . بیلی به « مخالفت کردم

« چیز دیگه ای معتقده

میدونم . میدونم . بیلی فکر میکنه ما نشانه گذاری میکنیم تا گرگ های قوی تری تولید کنیم . به خاطر اینکه تو و « سم دوتا غول بیابونی هستید ، بزرگتر از نسل قبلیتون . ولی به هر حال من بازم یه انتخاب نیستم . من یائسه هستم . بیست سالمه و یائسه هستم

تو که نمیدونی لیا . احتمالاً مشکل همون موندن تو یک زمانه . « اه . من واقعا دوست نداشتم این چیزا رو بشنوم « هروقت از گرگینگی بیرون بیای و زندگی عادی رو ادامه بدی مطمئنم که همه چی... ام... به شکل طبیعی برمیگرده من ممکنه این فکر و بکنم ، اما علی رغم شجره نامه ی بینظیرم کسی روی من نشانه گذاری « متفکرانه ادامه داد « ... نمیکنه . میدونی . اگر تو نبودی ، احتمالاً ستُ بیشترین شانس رو برای آلفا شدن داشت . کسی منو در نظر نمیگرفت

تو واقعا دوست داری نشانه گذاری کنی؟ یا دوست داری کسی روت نشانه گذاری کنه؟ یا هرکدوم که شد؟ « : پرسیدم

مگه رفتن و عاشق شدن معمولی مثل همه آدم های دیگه چه اشکالی داره؟ لیا؟ نشانه گذاری فقط یه راه دیگه ست تا « اختیار و انتخاب ازت گرفته بشه

« سم ، پاول ، جارید ، کوئیل... به نظر نمیاد برایشون مهم باشه «

« هیچ کدوم اونها با مغز خودشون فکر نمیکنن «

« ؟ تو دوست نداری نشانه گذاری کنی «

« ! عمرا «

اینو میگی چون الان عاشق بلا هستی . اگر نشانه گذاری کنی این عشق از بین میره ، میدونستی؟ دیگه لازم نیست « « به خاطرش انقدر اذیت بشی

« ؟ تو دوست داری احساسی رو که به سم داری فراموش کنی «

« فکر کنم آره « : کمی صبر کرد

آهی کشیدم . اون حالش از من بهتر بود .

اما برگردیم به منظور اصلی من جیکوب ، من درک میکنم چرا اون خون آشام بلوند انقدر سرده . اون تمرکز میکنه.

« اون میخواد به هدفش برسه. چون آدم همیشه همون چیزی رو میخواد که نمیتونه داشته باشه
 اگه تو بودی مثل اون رفتار میکردی؟ کسی رو برای هدفت می کشتی؟ چون روزالی داره این کارو میکنه. داره از
 «؟ اینکه کسی مانع مرگ بلا نشه اطمینان حاصل میکنه. از کی تا به حال تو به پرورش دهنده ای
 « جیکوب من فقط انتخابی رو میخوام که ندارم. شاید اگه من مشکلی نداشتم هیچ وقت فکرشم نمیکردم
 «؟! یعنی برای بدست آوردنش آدم میکشتی : نداشتم از سوالم فرار کنه، مصرانه پرسیدم
 این چیزی نیست که اون داره انجام میده. انگار داره تو کارش دقت میکنه. اگر بلا از من میخواست کمکش کنم، با
 « اینکه زیاد ازش خوشم نییاد، همین کاری رو میکردم که بلونده داره میکنه
 غرش بلندی کردم.

« چون اگه قضیه برعکس بود، من دوست داشتم بلا این کارو برای من انجام بده. روزالی هم همینطور
 «! اه... تو هم به بدی اونها هستی
 « نکته ی جالب در مورد اینکه بدونی نمی تونی چیزی رو بدست بیاری همینه. باعث میشه به هر کاری دست بزنی
 « من بیشتر از این تحمل ندارم. این بحث رو تموم کن. همینجا
 « باشه »

برام کافی نبود که لیا موافقت کرده بود بحث رو تموم کنه. یه پایان قوی تر میخواستم .
 فقط یه مایل با جایی که لباسمو در آورده بودم فاصله داشتم. پس تغییر شکل دادم و قدم زدم. به مکالمه مون فکر
 نکردم. نه به خاطر اینکه چیزی برای فکر کردن وجود نداشت، به خاطر اینکه طاقت اش رو نداشتم. من به قضیه
 اونطور نگاه نمیکردم، اما الان که لیا اون تصاویر رو تو ذهنم گذاشته بود، کار کمی سخت شده بود.
 آره. وقتی این قضیه تموم میشد من با لیا هیچ جا نمیرفتم. اون می تونست تو لاپوش به بدبختیش برسه. قبل از رفتنم
 یه دستور آلفا بهش میدادم که حق نداره باهام بیاد. یه دستور که کسی رو نمیکشه.
 وقتی به خونه رسیدم خیلی زود بود . احتمالاً بلا هنوز خواب بود . به فکرم رسید سری بکشم و بهشون خبر بدم که
 اومدم و اینکه میتونن به شکار برن . بعدشم تکه ای علف سبز پیدا کنم تا بتونم در شکل انسان روش بخوابم .
 نمی خواستم تا وقتی لیا بیداره تغییر شکل بدم.
 اما از توی خونه سر و صدای زیادی میومد . شاید بلا خواب نبود . بعد دوباره صدای دستگاه طبقه بالا رو شنیدم .
 دستگاه اشعه ی ایکس؟ چه عالی . انگار روز چهارم شمارش معکوس ما با یه انفجار شروع شده بود .
 قبل از اینکه خودم وارد شم آلیس در رو برام باز کرد .

« سلام گرگ » : سرش رو تکون داد
 «؟ سلام کوچولو. بالا چه خبره » : اتاق بزرگ خالی بود . همه ی زمزمه ها از طبقه بالا میومد
 سعی کرد کلماتش رو معمولی ادا کنه ، « احتمالاً یه چیز دیگه شکسته » : شونه های کوچک و تیزش رو بالا انداخت
 اما من شعله ی خشم پشت حرفش رو میدیدم . ادوارد و من تنها کسانی نبودیم که از این قضیه آتیش میگرفتیم .
 آلیس هم بلا رو دوست داشت .
 «؟ بازم یه دنده دیگه » : خشن پرسیدم

« نه . این بار استخون لگن »

جالب بود که هر دفعه تعجب میکردم . انگار هر چیز جدیدی برام سورپرایز کننده بود . کی قرار بود دست از متعجب

شدن بردارم ؟ هر اتفاقی که میفتاد به جورهایی قابل پیش بینی بود .

آلیس به دستام خیره شده بود . داشتن می لرزیدن . بعد به صدای روزالی از طبقه ی بالا گوش دادیم .

« دیدی من گفتم صدای شکستن نیومد . تو باید گوشهاتو بدی معاینه ادوارد »

جوابی نیومد .

به نظرم آخر سر ادوارد روزالی رو تکه تکه میکنه . عجیبه که روزالی اینو نمیفهمه . یا شایدم : « آلیس شکلک درآورد

» فکر میکنه که امت میتونه جلوی ادوارد رو بگیره

« من حساب امت رو میرسم . تو می تونی به ادوارد کمک کنی تکه تکه اش کنه » : پیشنهاد دادم

لبخند نیمه کاره ای زد .

سپس صف جمعیت پایین اومدن . اینبار ادوارد بلا رو می آورد . بلا لیوان پر از خونس رو تو دستاش گرفته بود و

صورتش سفید بود . می تونستم ببینم با اینکه ادوارد سعی داشت حرکات بدنش رو طوری تنظیم کنه که به بدن بلا

فشار نیاد ، بلا باز هم اذیت میشد .

و بین دردش لبخند زد . « ! جیک » : بلا زمزمه کرد

بدون حرفی بهش خیره شدم .

ادوارد بلا رو به دقت روی کاناپه گذاشت و خودش پای مبل کنار سر بلا نشست . با خودم فکر کردم چرا نمیذارن بالا

بمونه و بلافاصله به این نتیجه رسیدم که خود بلا اینو خواسته . اون می خواست همه چی عادی به نظر برسه و از

تجهیزات بیمارستانی دوری کنه ، و اون پسر بچه هم داشت به طور طبیعی مسخره اش میکرد .

کارلایل آخر از همه پایین اومد . صورتش نگران بود . برای اولین بار صورتش به قدر دکتر بودن پیر به نظر میرسید .

« کارلایل ، ما نصف راه تا سیاتل رو رفتیم . خبری از گله نیست . می تونید برید » : گفتم

چشمش به سمت لیوانی چرخید که تو دست بلا « خیلی ممنونم جیکوب . خیلی چیزها هست که بهشون نیاز داریم »

بود .

« راستش ، من تقریباً مطمئنم که میتونید بیشتر از سه نفری هم برید . مطمئنم که سم روی لاپوش تمرکز کرده »

اگر اینطور فکر میکنی ، « : کارلایل سرش رو با موافقت تکون داد . برام عجیب بود که چه زود پیشنهاد منو قبول کرد

« ... آلیس ، جاسپر ، ازمه و من میریم . بعد آلیس میتونه امت و روزالی رو

امکان نداره . امت می تونه با شما بره » : روزالی گفت

« تو باید بری شکار » : کارلایل به آرومی گفت

و با غرش سرش رو به سمت « من وقتی می رم شکار که اون بره » : نرمش کارلایل لحن روزالی رو عوض نکرد

ادوارد تکون داد و موهاشو عقب ریخت .

کارلایل آه کشید .

چاسپر و امت بلافاصله پایین اومدن و آلیس در یه چشم به هم زدن جلوی در شیشه ای عقبی بهشون ملحق شد .
ازمه

کنار آلیس و استاد .

کارلایل دستش رو روی شونه ی من گذاشت . لمس یخی اش حس خوبی نداشت ، اما من نلرزیدم . بی حرکت ، نیمه متعجب و نیمه مردد بودم چون نمیخواستم احساساتش رو جریحه دار کنم .

و با چهار نفر دیگه از اتاق بیرون رفت . رفتن شون از کنار چمنها و ناپدید شدن سریع شون « ممنونم » : دوباره گفت رو با چشمام دنبال کردم . نیازهاشون فوری تر از چیزی بود که تصور میکردم .

برای دقیقه ای سکوت بود . حس میکردم نگاه کسی روی چشمامه و میدونستم کیه . دوست داشتم برم و کمی بخوابم ،

ولی فرصت خراب کردن صبح روزالی شیرین تر از خواب بود .

پس جلو رفتم و جواری کنار بلا روی کاناپه نشستم که خودم نزدیک بلا باشم و پاهام نزدیک صورت روزالی .

« اه... یکی این سگ رو ببره بیرون » : روی دماغش چین انداخت و زمزمه کرد

« ؟ روانی ، این یکیو شنیدی ؟ می دونی سلول های مغز یه بلوند چه جواری میمیرن »

جوابی نداد .

« ؟ خب ؟ نکته شو میدونی یا نه » : پرسیدم

به تلویزیون خیره شد و توجه نکرد .

« ؟ اینو قبلا شنیده » : از ادوارد پرسیدم

« نه » : هیچ طنزی تو چهره ی سخت ادوارد نبود . چشماش رو از بلا برداشت اما گفت

« چه عالی . پس خوشت میاد زالو . سلول های مغز یه بلوند تنها میمیرن »

« غول چندش آور ، یادت باشه من صدها برابر بیشتر از تو آدم کشتم » : روزالی بهم نگاه نکرد

« ملکه زیبایی ، یه روز از فقط تهدید کردن من خسته میشی . بی صبرانه منتظر اون روزم »

« جیکوب بسه » : بلا گفت

بهش نگاه کردم . اخم کرده بود . انگار حال خوب دیروز خیلی وقت بود از بین رفته بود .

« ؟ می خوای برم » : خب دوست نداشتم بلا رو ناراحت کنم ، پیشنهاد دادم

قبل از اینکه امیدوار بشم یا بترسم که بلاخره از دستم خسته شده ، پلک زد و اخمش از بین رفت . از نتیجه ای که من

« نه! البته که نه » : گرفته بودم شکه شده بود

آه کشیدم . و شنیدم که ادوارد هم خیلی آروم آهی کشید . میدونستم که اونم دوست داشت بلا منو فراموش کنه .

خیلی بد بود که ادوارد هیچ وقت چیزی از بلا نمیخواست که باعث ناراحتیش بشه .

« به نظر خسته میای » : بلا گفت

« دارم میمیرم » : اعتراف کردم

« من دوست دارم بکشمت » : روزالی ، خیلی آرومتر از چیزی که بلا بتونه بشنوه زمزمه کرد

من بیشتر و راحت تر توی کاناپه فرو رفتم . پاهای برهنه ام بیشتر به صورت روزالی نزدیک شدن و اون صورتشو جمع کرد . بلا از روزالی خواست براش یه لیوان دیگه بیاره . وقتی روزالی رد شد و رفت ، باد رو حس کردم و به این نتیجه رسیدم که یه چرت بزوم .

چون هیچ کس حرفی نزده بود و چون شنوایی ادوارد به اندازه « ؟ چیزی گفتی » : و بعد ادوارد با لحن متعجبی گفت مال من خوب بود .

به بلا خیره شده بود و بلا هم به اون و هردو گیج بودند .

« من؟ من چیزی نگفتم » : بعد از لحظه ای بلا گفت

ادوارد روی زانوهاش نشست و به سمت بلا خم شد . حالت صورتش به نوع دیگه ای سخت بود . چشمای سیاهش روی صورت بلا متمرکز شدن .

« ؟ الان داری راجع به چی فکر میکنی »

« ؟ به هیچی . چی شده » : بلا بی حالت به ادوارد زل زد

« ؟ یه دقیقه پیش به چی فکر می کردی » : ادوارد پرسید

« ... به... جزیره ی ازمه و پرها »

به نظر من حرفهای نامفهوم بودن ولی وقتی صورتش سرخ شد فهمیدم بهتره ندونم موضوع چیه .

« ؟ یه چیز دیگه بگو » : ادوارد زمزمه کرد

« ؟ مثلا چی ادوارد ؟ چه خبره »

صورت ادوارد باز تغییر کرد و کاری انجام داد که باعث شد فک ام با صدا باز بمونه . صدای گرفته شدن نفسی رو شنیدم و فهمیدم که روزالی هم برگشته و به اندازه ی من گیج شده .

ادوارد ، خیلی آروم هر دو دستش رو دور شکم بزرگ و گرد بلا گذاشت .

« اون... بچه از صدای تو خوشش میاد » : کلمه رو قورت داد « ... نطف »

یک لحظه ی کاملا ساکت گذشت . نمیتونستم یه عضله هم تکون بدم ، یا حتی پلک بزوم . بعد ...

و بعد ناله کرد . « ! وای! تو میتونی صداشو بشنوی » : بلا جیغ کشید

ادوارد دستش رو بالای شکم بلا برد و به نرمی اون قسمتی که احتمالا بچه لگد زده بود نوازش کرد .

« سسس... ترسوندیش » : زمزمه کرد

« ببخشید عزیزم » : چشمای بلا گشاد و پر و از تعجب شدند . کنار شکمش رو نوازش کرد

« ادوارد سخت گوش میداد . سرش به سمت شکم بلا خم شده بود

مکثی کرد و به چشمای بلا نگاه کرد . چشمای ادوارد هم مملو از یه حس شده بودن . اما « ... اون... دختر یا پسر »

« اون خوشحاله » : حسی ملاحظه کار و کینه ای تر . ناباورانه گفت

نفس بلا بند اومد . و غیر ممکن بود کسی برق عاشقانه توی چشماشو نبینه . ستایش و از خودگذشتگی . قطره های بزرگ اشک چشماشو پر کردند و از صورتش جاری شدن .

همونطور که ادوارد بهش خیره شده بود ، چهره اش ترسیده یا عصبانی یا شعله ور یا هر چیز دیگری که تا امروز دیده

بودم ، نبود. اون داشت با بلا لذت میبرد .

البته که خوشحالی بچه ی نازنینم ، البته . وقتی : « بلا در حالی که شکمش رو نوازش میکرد و اشک میریخت گفت
 « گرم و امن هستی و من دوستت دارم چه طور می تونی خوشحال نباشی ؟ خیلی دوستت دارم ایی جی کوچولو
 « ؟ چی صداس کردی » : ادوارد کنجکاوانه پرسید
 « ... من یه جورایی براش اسم گذاشتم . فکر نمی کردم تو بخوای... می دونی »
 « ؟ ایی جی »
 « اسم پدر تو هم ادوارد بود »
 « همم » : مکثی کرد و گفت « ؟ آره بود . چی »
 « ؟ چیه »
 « اون از صدای منم خوشش میاد »
 معلومه که خوشش میاد . تو زیباترین صدای توی دنیا رو داری کی ممکنه خوشش : « لحن صدای بلا پرافتخار بود
 « ؟ نیاد »
 « ؟ نقشه ی دومی هم داری؟ اگه دختر باشه چی » : روزالی که از پشت کاناپه خم شده بود گفت
 یه فکرایی کردم . با رنه و ازمه بازی کردم و فکر رنزمه « : بلا با پشت دستهای خیسش اشک هاشو پاک کرد
 « خوب باشه »
 « ؟ رنزمه »
 « ؟ رنه ازمه . خیلی عجیبه »
 « نه من خوشم میاد . قشنگه . بی نظیره . پس بهش میاد » : روزالی اطمینان داد
 « هنوز من فکر میکنم که اون یه ادوارده »
 ادوارد به فضا خیره شده بود . نگاهش خالی از حالت بود .
 « ؟ چیه؟ به چی فکر میکنه » : بلا پرسید
 اول ادوارد جوابی نداد . و بعد دوباره جلوی نگاه های متعجب ما سه نفر خم شد و گوشش رو به شکم بلا چسبوند :
 « اون دوستت داره . عاشفته »
 در اون لحظه من فهمیدم که تنهام . تنهای تنها .
 وقتی به این فکر کردم که چقدر روی اون خون آشام تنفر انگیز حساب کرده بودم دلم خواست خودمو بزنم . چه
 احمقانه . انگار میشد آدم به زالو اعتماد کنه . معلوم بود که در آخر بهم خیانت میکنه .
 من روی ادوارد حساب کرده بودم که طرف منو بگیره . روش حساب کرده بودم که بیشتر از اونیه که من درد
 میکشم
 درد میکشه . و از همه مهم تر روش حساب کرده بودم تا از اون موجود حال به هم زنی که داشت بلا رو می کشت
 بیشتر از من منتفر باشه .
 من به ادوارد اعتماد کرده بودم .
 و حالا هر سه اونها دور هم جمع شده بودن و چشمای دوتاشون از خوشحالی برق میزد ، درست مثل یه خانواده
 خوشبخت .

و من با تمام نفرت و دردی که داشت شکنجه ام میداد تنها بودم . انگار داشتند منو روی تخته ای تیغ می کشیدند. دردی بود که حاضر بودم بمیرم تا از شرش خلاص شم .
گرما عضلات یخ زده ام رو باز کرد و من روی پاهام بلند شدم .
هر سه به من خیره شدند و با خوندن فکرام ، رنج وجود من به چهره ی ادوارد منتقل شد .
نفسش گرفت .

همونجا واستادم ، نمیدونستم دارم چی کار میکنم . می لرزیدم و منتظر اولین راه فراری بودم که به ذهنم می رسید .
ادوارد به سمت میزی جهید و چیزی رو از روش برداشت و به من پرتاب کرد ، ناخودآگاه تو هوا گرفتمش.
حرفهای ناراحت کننده نبودن . لحنش طوری بود که انگار داشت جون منو نجات « از اینجا برو جیکوب . دور شو »
میداد . انگار میخواست کمک کنه اون فراری که دلم میخواست رو پیدا کنم .

چیزی که توی مشتم گرفته بودم ، یه سویچ ماشین بود
وقتی به سمت پارکینگ کالن ها میدویدم تقریباً یه نقشه تو سرم داشتم . قسمت دوم نقشه ام داغون کردن ماشین
اون

خون مکنده سر راه برگشتم بود .

پس وقتی دکمه ی روی دزدگیر رو زدم و ماشینی که چراغشو برام روشن کرد و صدا داد ولووی اون نبود ، یه کم نا
امید شدم . اون ماشین خیلی خوشگل بود ، ماشینی که حتی تو صف بلند بالای ماشین های بی نظیر کالن ها به چشم
میومد .

آیا ادوارد واقعاً از قصد سویچ ماشین آستون مارتین ونکویش رو بهم داده بود یا اشتباه کرده بود ؟

صبر نکردم که راجع به این سوال یا اینکه آیا این ماشین می تونست قسمت دوم نقشه ام رو خراب کنه فکر کنم .
فقط

خودمو روی صندلی پرت کردم و در حالی که زانوهایم هنوز زیر فرمون خم شده بودن موتور رو روشن کردم . صدای
نرم

روشن شدن ماشین ، هر روز دیگه ای ممکن بود منو به وجد بیاره ، ولی الان فقط باید به اندازه کافی تمرکز میکردم
تا

بتونم ماشین رو تکون بدم .

دستگیره ی صندلی رو پیدا کردم و همراه با فشردن پدال گاز خودمو روی صندلی عقب دادم . ماشین مثل یه هواپیما
به حرکت دراومد .

فقط چند ثانیه طول کشید تا از جاده ی باریک بگذرم . ماشین طوری به من جواب میداد که انگار به جای دستهام ،
افکارم داشتن اونو هدایت میکردن . وقتی از جاده ی سرسبز وارد بزرگراه شدم ، چهره ی طوسی رنگ لیا که از لای
چمنها سرک می کشید ، به چشمم خورد .

برای یک لحظه به این فکر کردم که با خودش چه فکری میکنه و بعد متوجه شدم که برام مهم نیست .

به سمت جنوب پیچیدم . چون حوصله ی هیچ جور ترافیک و چهارراه و کلا هرچیزی که به معنای برداشتن پام از
روی

پدال گاز بود ، نداشتم

به طرز مسخره ای ، روز شانس من بود . اگر شانس به معنی این بود که بدون دیدن حتی یه ماشین گشت پلیس توی

آزاد راه با سرعت صد و پنجاه گاز بدی . حتی توی شهری به این کوچیکی که حداکثر سرعتش 20 کیلومتر در ساعت

بود .

چه نامیدکننده . به علاوه ی اینکه پلاک ماشین کاسه کوزه رو سر اون خون مکنده می شکست . البته بدون شک ادوارد راه خودشو با پول باز میکرد ، ولی باز ممکن بود یه کم از آسایش اش کم کنه .

تنها نشانه ی زندگی که به چشم خورد رنگ قهوه ای میون درخت ها بود که تا چند مایل بیرون از فورکس موازی با من میدوید . به نظر میرسید کوئیل باشه . احتمالا اونم منو دیده بود ، چون بعد از یک دقیقه بدون روشن کردن آژیر غیبتش زد . دوباره ، تقریبا فکر کردم که داستانش چی می تونه باشه ، و بعد یادم افتاد که برام مهم نبود .

از بزرگراه به سمت بزرگترین شهری که در نزدیکی فورکس بود گذشتم . این قسمت اول نقشه ام بود . به نظر میرسید یه قرن طول کشیده باشه ، اما احتمالا به این خاطر بود که احساس راحتی نداشتم و حتی دو ساعت هم طول نکشید که به این منطقه ی نامعلومی که نصفش تاکوما و نصفش سیاتل بود برسم . سرعتم رو کم کردم ، دلم نمی خواست چند تا بی گناه رو اشتباهی بکشم .

این نقشه ی مسخره ای بود . جواب نمیداد . اما وقتی داشتم دنبال هر راهی میگشتم تا از شر این درد خلاص بشم ، حرفهای لیا به مغزم برگشتن :

« اگر نشانه گذاری کنی این عشق از بین میره، میدونستی؟ دیگه لازم نیست به خاطرش انقدر اذیت بشی »

به نظرم میرسید گرفته شدن حق انتخاب و اختیارم بدترین چیزی نبود که می تونست برام اتفاق بیفته . شاید این حسی

که الان داشتم بدترین چیز بود .

اما من همه ی دخترهای توی لاپوش و ماکارز و فورکس رو دیده بودم . یه منطقه ی بزرگتری برای شکار لازم داشتم.

خب ، آدم چه طوری توی یه جمعیت دنبال نیمه ی مشترک خودش میگردد ؟ خب ، اولاً من به یه جمعیت احتیاج داشتم . برای همین کمی چرخیدم . از جلوی دو یا سه بازار خرید که جای مناسبی برای پیدا کردن دخترهای همسن خودم بود گذشتم ، اما نمی تونستم خودمو نگه دارم . آیا دلم می خواست روی دختری نشانه گذاری کنم که تمام روز

رو توی بازارهای خرید می چرخه ؟

به شمال رفتم و جمعیت بیشتر و بیشتر می شدند . بلاخره یه پارک پیدا کردم پر از بچه ها و خانواده ها و اسکیت و دوچرخه و بادبادک و پیک نیک و هرچی که می خواستم . تا الان متوجه نشده بودم که روز خوبی بود . آفتابی و این چیزا . مردم اومده بودن بیرون تا آسمون آبی رو جشن بگیرن .

ماشین رو تو قسمت "ناتوایان جسمی" پارک کردم ، دلم فقط یه جریمه می خواست ، و به جمعیت ملحق شدم . برای مدت زمانی که به نظر ساعت ها میومد پرسه زدم . انقدر طولانی بود که جای خورشید تو آسمون عوض شد . به صورت هر دختری که از جلوم رد می شد زل می زدم . انقدر دقیق که متوجه بشم کدومشون خوشگل بود یا کدوم

چشمهای آبی داشت و کدوم شلوار پیش بندی بهش میومد و یا کدوم زیادی آرایش کرده بود . سعی میکردم توی هر

چهره ای دنبال یه چیز جذاب بگردم تا به خودم ثابت کنم که به قدر کافی دقت کردم . چیزهایی مثل : این دماغ صافی

داشت ، اون باید موهاشو از تو صورتش کنار میزد ، اگر بقیه ی قسمت های صورت این به اندازه ی لبهاش خوشگل بودن میتونست تو تبلیغات رژ لب شرکت کنه ...

بعضی وقتها اونها هم متقابلا زل می زدند . بعضی وقتها به نظر ترسیده میومدن ، انگار فکر می کردن " این گنده ی ترسناک کیه دیگه به من زل زده؟ " بعضی وقتها حس می کردم علاقه مند شدن ، شایدم این توهم نفس هیجان زده ی من بود .

در هر صورت ، هیچ خبری نشد . حتی وقتی تو چشمهای دختری که بدون شک خوشگل ترین دختر پارک و احتمالا شهر بود خیره شدم و اون هم با چیزی که به نظرم علاقه مندی رسید بهم نگاه کرد ، هیچ حسی نداشتم . فقط یه چیز و اون هم همون حس بیتابی برای راحت شدن از این درد .

همونطور که زمان میگذشت ، به چیزهای نامربوط فکر میکردم . چیزهایی که مربوط به بلا بودن . این دختره موهاش هم رنگ موهای بلاست . چشمهای اون یکی تقریبا شبیه مال بلا بودند . استخوان های گونه ی این یکی شبیه مال بلا شکل گرفته بودن . این یه خط شبیه مال بلا بین چشمهاش داشت که باعث شد به این فکر بیفتم که نگران چی بود ...

اینجا بود که دست کشیدم . چون خیلی احمقانه بود که فقط چون خیلی ناامید بودم ، ممکن بود الان دقیقا در وقت مناسب سر جای مناسب باشم تا با نیمه ی گمشده ام برخورد کنم .

اصلا اینجا پیدا کردنش منطقی به نظر نمی رسید . اگر حق با سم بود ، نیمه ی دیگر ژنتیکی من تو لاپوش بود . و به وضوح کسی اونجا نبود که به دردم بخوره . اگر حق با بیلی بود ، کی می دونست که چه کسی میتونه گرگهای قوی تری بسازه ؟

به طرف ماشین قدم زدم و بعد به کاپوت تکیه دادم و با کلیدهام بازی کردم .

شاید من همون چیزی بودم که لیا فکر میکرد هست . یه جور بن بست ژنتیکی که نباید به نسل دیگه ای منتقل میشد .

یا شاید مسئله فقط این بود که زندگی من یه جوک بی رحمانه بزرگ بود که نمی شد از نکته ی اصلیش فرار کرد . « هی ، حالت خوبه ؟ سلام ؟! تو که اونجا واستادی ، با ماشین دزدی »

ثانیه ای طول کشید تا بفهمم صدا با من حرف می زنه و یک ثانیه بیشتر تا سرم رو بلند کنم .

دختری با چهره ای آشنا بهم خیره شده بود . طرز نگاهش نگران بود . میدونستم چرا چهره اش برام آشناست . قبلا اینو

دسته بندی کرده بودم . موهای قرمز - طلایی روشن ، پوست سفید ، چند تا کک و مک اینور و اونور صورتش و چشمایی به رنگ دارچین .

« میتونی خودتو معرفی کنی . لبخندی زد و چاله ای روی چونه اش افتاد « ... اگه انقدر از کش رفتن ماشین ناراحتی »
صدام داغون بود . انگار گریه کرده باشم یا یه همچین چیزی . چه افتضاح . « قرض گرفتم . نذریدیم »

« حتما . تو دادگاه همه باورشون میشه »

« ؟ چیزی می خواستی » : غریدم

« نه . در مورد ماشین شوخی می کردم . تو ... خیلی ناراحت به نظر می رسی . اوه ، سلام ، من لیزی هستم »
دستش رو جلو آورد .

انقدر بهش نگاه کردم تا آوردش پایین .

به « گفتم شاید بتونم کمکی کنم . به نظر میرسید دنبال کسی میگشتی » : با لحن موزیبی گفت « ... به هر حال »
پارک اشاره کرد و شونه هاشو بالا انداخت .

« آره »

منتظر موند .

« به کمک احتیاج ندارم . اون اینجا نیست » : آه کشیدم

« اوه... متاسفم »

« منم همینطور » : زمزمه کردم

دوباره به دختر نگاه کردم . لیزی خوش قیافه بود . انقدر خوش برخورد بود که به یه غریبه که به نظر دیوونه
میرسید

کمک کنه . چرا امکان نداشت این خودش باشه ؟ چرا همه چی باید انقدر پیچیده می بود ؟ دختر خوب ، خوشگل و
یه

جورایی بامزه ، چرا نه ؟

ماشین خوشگلیه . خیلی بده که دیگه از اینها نمیسازن . منظورم اینه که بدنه ی مدل ونتیج نازه ولی مدل « : گفت
« ... ونکویش چه چیزی داره که

دختر خوبی که از ماشین ها سر در میاره . واو ! به چهره اش دقیقتر شدم . ای کاش میدونستم چه طوری انجامش
بدم .

زودباش جیک ! نشانه گذاری کن دیگه !

« ؟ چه طور میره » : پرسید

« جوری که باورت نمیشه »

لبخند زد . معلوم بود از اینکه یه جواب نیمه آدمیزادانه ازم بیرون کشیده خوشحاله . منم یه لبخند با اکراه بهش زدم
.

اما لبخند اون تاثیری روی تیغه هایی که تمام بدنم رو خراش میدادن نداشت . هرچقدر هم که دلم میخواست ،
زندگیم

اینجوری درست نمیشد .

من تو مسیر سالمی که لیا توش بود نبودم . قرار نبود مثل یه آدم عادی عاشق بشم . نه وقتی که داشتم به خاطر کس
دیگه ای خون میریختم . شاید اگه ده سال بعد ، وقتی قلب بلا خیلی وقت بود که مرده بود و منم از مراحل عذاداری
گذشته بودم و با قضیه کنار اومده بودم ، به لیزی تعارف می کردم توی یه ماشین پرسرعت دور بزیم و راجع به
اتومبیل ها صحبت کنیم و من میشناختمش و به عنوان یه انسان ازش خوشم میومد . اما الان این چیزها قرار نبود

اتفاق بیفتن .

جادو قرار نبود چون منو نجات بده . مجبور بودم مثل یه مرد شکنجه رو تحمل کنم .

لیزی منتظر موند . شاید امیدوار بود اون تعارف رو بهش بکنم . شاید نه.

« بهتره این ماشین رو به صاحبش برگردونم » : زیر لب گفتم

« خوشحالم که راه درست رو میری » : دوباره لبخند زد

« آره. تو متقاعدم کردی »

سوار شدنم رو نگاه کرد . هنوز نگران به نظر میرسید . احتمالا قیافه ام شبیه کسایی بود که میخوان خودشونو از دره

پرت کنن پایین . که احتمالا من این کار رو میکردم اگر چنین چیزی روی یه گرگینه عمل میکرد . یک بار برام

دست

تکون داد . دور شدنم رو دنبال کرد .

تو راه برگشت ، اول خیلی عاقلانه تر رانندگی کردم . عجله نداشتم . نمیخواستم به جایی که داشتم می رفتم برگردم

به اون جنگل . به اون دردی که ازش فرار کرده بودم . جایی که با اون درد تنها بودم .

خب ، زیادی ناله کردم . کاملاً هم که تنها نبودم . اما این چیز خوبی نبود . لیا و سث مجبور بودند درد منو بکشند .

خوب بود که سث زیاد این درد رو تحمل نمیکرد . حشش نبود آرامش روحیش ازش گرفته بشه . حق لیا هم نبود .

اما

حداقل اون درک میکرد . این درد چیز جدید برای لیا نبود.

وقتی به چیزی که لیا ازم می خواست فکر کردم آهی کشیدم . چون الان میدونستم که میخوام به حرفش گوش بدم .

هنوز از دستش ناراحت بودم ، اما نمیتونستم اینو نادیده بگیرم که میتونستم زندگیشو راحت تر کنم . و الان که بهتر

میشناختمش ، میدونستم اگه جامون عوض میشد ، اونم همین کارو برام میکرد .

به شکار امروز فکر کردم . و به اینکه چقدر افکارمون به هم نزدیک بودند . چیز بدی نبود . متفاوت بود . یه کم

ترسناک ، یه کم موزب . اما به طرز عجیبی خوب هم بود .

لازم نبود من کاملاً تنها باشم .

و میدونستم که لیا به اندازه ی کافی قوی بود تا ماههایی که منتظر ما بودند رو با من بگذرونه . ماهها و سالها . فکر

کردن بهش خسته ام می کرد . احساس میکردم روبروی یه اقیانوس واستادم و قبل از اینکه بتونم استراحت کنم باید

ساحل به ساحلش رو شنا کنم .

زمان طولانی ای منتظرم بود و تا شروع اون زمان ، مدت خیلی کمی باقی مونده بود . تا زمان پریدنم توی اون

اقیانوس . سه روز و نیم دیگه . و من اینجا واستاده بودم و وقت کمی که داشتم رو تلف میکردم .

سم و جرید رو دیدم . وقتی به سمت فورکس سرعت گرفتم ، هر کدومشون مثل سربازهای نگهبان یک طرف جاده

میدویدن . لای شاخ و برگ ها پنهان بودن ، اما من انتظارشونو داشتم و میدونستم دنبال چی بگردم . از کنارشون که

گذشتم یه بار سر تکون دادم ، بدون اینکه زحمت فکر کردن به خودم بدم که اونها درمورد سفر من چه فکری کرده

بودن .

وقتی به جاده ی خونه ی کالن ها رسیدم برای لیا و سث هم سر تکون دادم . هوا داشت تاریک می شد و ابرها تو

آسمون زیاد بودن ، اما برق چشماشون رو زیر نور چراغ های ماشین دیدم . بعدا برایشون توضیح میدادم . وقت برای این کار زیاد بود .

در کمال تعجب ادوارد توی پارکینگ منتظرم بود . خیلی وقت بود که دور از بلا ندیده بودمش . از چهره اش معلوم بود که اتفاق بدی برای بلا نیفتاده . در واقع آرام تر از قبل به نظر میرسید . وقتی به دلیل این آرامش فکر کردم دلم به هم خورد .

خیلی بد شد که با همه ی ظاهرسازی هام ، ماشین رو داغون نکردم . به هر حال فکر کنم دلم نمیومد که این ماشین رو خراب کنم . شاید ادوارد هم حدس اینو زده بود و واسه همینم ماشین رو بهم قرض داده بود .

« چند چیز هست که باید بهت بگم جیکوب » : به محض اینکه موتور رو خاموش کردم گفت نفس عمیقی کشیدم و دقیقه ای نگه اش داشتم . بعد به آرامی از ماشین پیاده شدم و سویچ رو براش انداختم . « ؟ حالا چی میخوای » . احتمالا در عوضش چیزی میخواست « بابت قرضت ممنون » : به تلخی گفتم

« ... اولاً... میدونم که چقدر از استفاده از قدرتت به عنوان آلفا بدت میاد ، ولی »

« ؟ چی » : با تعجب از اینکه حتی فکر کرده بود میتونه چنین چیزی ازم بخواد پلک زدم

« ... اگه نمیتونی یا نمیخوای لیا رو کنترل کنی من مجبورم

« ؟ چی شده » : حرفشو قطع کردم و از لای دندون هام گفتم « ؟ لیا »

اومد که پرسه چرا انقدر ناگهانی رفتی . سعی کردم براش توضیح بدم . فکر کنم : « چهره ی ادوارد سخت بود منظورمو درست نفهمید

« ؟ چی کار کرد »

« ... به شکل انسانی اش دراومد و بعد »

دوباره حرفشو قطع کردم . این بار شوکه بودم . لیا دفاعش رو در مقابل دشمن پایین آورده بود ؟ « ؟ واقعا »

« اون می خواست... با بلا حرف بزنه »

« ؟ با بلا »

من دیگه هیچ وقت نمیذارم بلا انقدر ناراحت بشه . برام مهم نیست لیا فکر میکنه تا چه حد : « بعد ادوارد عصبی شد حق با اونه . من کاری باهاش نداشتم . البته هیچ وقت بهش صدمه نمی زدم . ولی از خونه ام میندازمش بیرون . روی رودخونه فرود میارمش

« ؟ صبر کن. لیا چی گفت » : هیچ کدوم این حرفها منطقی نبودند

لیا بدون لزوم خیلی تند برخورد کرد . من وانمود نخواهم کرد که متوجه هستم چرا بلا : « ادوارد نفس عمیقی کشید دست از تو برنمیذاره . اما میدونم که دلیل رفتار بلا ناراحت کردن تو نیست . اون به خاطر وقتی از تو میخواست بمونی و ... رنجی که تو و من می کشیم خیلی ناراحته . رفتار لیا غیرمنتظره بود . بلا مدام گریه میکنه

« ؟ واستا بینم . لیا به خاطر من سر بلا داد کشیده »

« با حرارت تو رو به قهرمان بزرگی تبدیل کرد » : موافقت تندی کرد

« من ازش نخواستم این کارو بکنه »

« میدونم »

چشمامو چرخوندم . البته که می دونست . اون همه چیزو میدونست .

اما کی فکرشو میکرد لیا به صورت انسان وارد خونه ی مکنده ها بشه تا از طریقی که اونها با من رفتار میکردن

شکایت

کنه؟

من قول نمیدم لیا رو کنترل کنم . این کارو نمیکنم . اما باهاش حرف میزنم . خب ؟ و فکر نمی کنم : « بهش گفتم

« تکراری وجود داشته باشه . لیا عقب نمیشینه . احتمالا خودشو امروز تخلیه کنه

« باید بگم آره »

« به هر حال من با بلا حرف میزنم . لازم نیست ناراحت باشه . این یکی تقصیر منه »

« من اینو بهش گفتم »

« ؟ میدونم که گفتمی . حالش چطوره »

« الان خوابه . رز پیششه »

دیگه خیلی از مرز رد شده بودند . « رز » حالا اسم اون روانی شده بود

از خیلی جهات بهتره . اگر سخنرانی دراز لیا و احساس گناه : افکارم رو نادیده گرفت و به سوالم جواب کاملتری

داد

« حاصل از اونو در نظر نگیریم

بهتر بود . چون الان ادوارد صدای اون هیولا رو میشنید و همه چیز عالی پیش میرفت .

قضیه کمی پیچیده تره . حالا که من میتونم صدای ذهن پسره رو بشنوم ، یعنی تا حدی رشد مغزی : « زمزمه کرد

« پیدا کرده . میتونه تا حدودی ما رو درک کنه

« ؟ داری شوخی میکنی : « دهنم باز موند

نه . الان کمی متوجه می شه که چه چیزهایی بلا رو عذاب میده . سعی میکنه اون کارا رو نکنه . اون بلا رو خیلی «

« دوست داره

به ادوارد خیره شدم ، جوری که انگار چشمام داشتن از حدقه در میومدن . از زیر اون ناباوری می تونستم ببینم که

عامل حیاتی این بود . این مسئله بود که ادوارد رو عوض کرده بود . اون هیولا ادوارد رو در مورد این دوست داشتن

قانع کرده بود . ادوارد نمیتونست از چیزی که عاشق بلا بود بدش بیاد . احتمالا واسه همینم از من بدش نمیومد . اما

یه

فرقی وجود داشت . من در حال کشتن بلا نبودم .

پیشرفت اون بیشتر از چیزیه که ما فکر : « ادوارد به صحبت ادامه داد ، انگار همه ی این افکارم رو نشنیده بود

« ... میکردیم . وقتی کارلایل برگرده

به سم و جرید فکر کردم که مواظب جاده بودن . ممکن بود کنجکاو « ؟ هنوز برنگشتن » : به تندى حرفشو بریدم

بشن که چه اتفاقی داره رخ میده ؟

آلیس و جاسپر برگشتن . کارلایل هرچقدر خون که تونسته بدست بیاره فرستاده . اما کافی نیست . با این رشدی که

«
 تو اشتهای بلا به وجود اومده تا به روز دیگه تمام این منبع رو تموم می کنه . کارلایل مونده تا به منبع دیگه پیدا کنه.
 » من فکر نمیکنم نیازی باشه ، اما اون میخواد واسه هرچیزی آماده باشه
 « ؟ چرا لازم نیست؟ مگه نمیگی اون بیشتر میخواد »
 میخوام کارلایل رو راضی کنم تا بلافاصله بعد از برگشتنش : « میدیدم که مراقب هر کلمه و تاثیرش روی من هست
 » بچه رو به دنیا بیاریم
 « ؟ چی »
 بچه داره سعی میکنه حرکات شدید نکنه . اما براش سخته . خیلی بزرگ شده . صبر کردن دیوونگیه . وقتی که «
 » بیشتر از حدس های کارلایل رشد کرده . بلا ضعیف تر از اینه که بتونه صبر کنه
 زیرپاهای من مدام خالی میشدن . اول که در مورد ادوارد و تنفرش از اون چیز ، و حالا در مورد اون چهار روز باقی
 مونده که من خیلی روشون حساب کرده بودم .
 اقیانوس غصه که تا حالا صبر کرده بود جلوی روم باز شد .
 سعی کردم نفس بکشم .
 ادوارد صبر کرد . همنطور که بهش خیره شده بودم منتظر موندم تا حالم بهتر بشه . تغییر دیگه ای تو صورتش بود .
 « تو فکر میکنی که بلا زنده می مونه » : زمزمه کردم
 « آره . چیز دیگه ای که میخواستم در موردش باهات صحبت کنم این بود »
 نتونستم چیزی بگم . بعد دقیقه ای ، ادامه داد .
 آره . منتظر موندن برای تولد بچه ، یعنی کاری که ما انجام دادیم ، بی اندازه خطرناک بود . هر لحظه « : دوباره گفت
 ممکن بود خیلی دیر باشه . اما اگه زودتر عمل کنم ، اگه به موقع اقدام کنیم ، دلیلی نمیبینم که همه چیز خوب پیش
 نره . با در نظر داشتن اینکه ذهن بچه بی اندازه مفیده . خداروشکر که بلا و رز باهام موافقن . حالا که متقاعدشون
 » کردم عمل به برنامه من برای بچه امنه ، مانعی سر راهمون وجود نداره
 هنوز نفسم سر جاش نیومده بود . « ؟ کارلایل کی برمیگرده » : دوباره زمزمه کردم
 « تا فردا ظهر »
 زانو هام خم شدن . مجبور شدم از ماشین بگیرم تا خودمو سر پا نگه دارم . ادوارد دستاشو جلو آورد انگار میخواست
 کمک
 کنه ، اما بعد خودش فهمید که بهتره این کارو نکنه و دستاشو پایین انداخت .
 متاسفم . واقعا برای دردی که به این خاطر متحمل میشی متاسفم جیکوب . با اینکه تو از من متنفری ، « : زمزمه کرد
 باید اعتراف کنم من همچین حسی به تو ندارم . من در خیلی موارد به تو به عنوان یه ... برادر نگاه میکنم . حداقلش
 اینو که گفت صدش سخت بود . « همنورد . من بیشتر از چیزی که تو بفهمی از رنجش تو ناراحتم . اما بلا زنده میمونه
 » و من میدونم این چیزیه که واقعا برات اهمیت داره . « حتی خشن
 احتمالا حق با ادوارد بود . نمی دونم . سرم داشت گیج میرفت .
 و خیلی ناراحتم که باید الان این کارو بکنم ، وقتی تو مشکلات زیاد دیگه ای داری . اما ظاهرا ، وقت کمی داریم . «

« من باید ازت چیزی بخوام . اگر لازم باشه التماس کنم
 « چیز دیگه ای ندارم » : با صدای خفه گفتم
 دستش رو بلند کرد . انگار میخواست بذاره رو شونه ام . اما مثل دفعه قبل انداخت و آهی کشید .
 میدونم چقدر از خودت مایه گذاشتی . اما این یکی چیزیه که تو داری . و فقط خود تو . دارم این رو از » : آروم گفتم
 « آلفای حقیقی میخوام جیکوب . از ولیعهد افرایم
 وضعیتم خیلی بدتر از چیزی بود که بتونم جوابی بدم .
 من ازت میخوام از معاهده مون با افرایم سرپیچی کنیم . میخوام در مورد ما استثنا قائل بشی . میخوام اجازه بدی که «
 جونشو نجات بدم . می دونی که من هر جور هست این کارو میکنم . اما دوست ندارم معاهده رو زیر پا بذارم اگر
 این
 کار در توانم باشه . ما زیر حرفمون نمیزنیم . الانم این کارو نمیکنیم . من ازت میخوام درک کنی جیکوب . چون تو
 دقیقا می دونی ما چرا این کارو میکنیم . دلم میخواد وقتی این قضیه تموم شد ، دوستی بین خانواده های ما باقی
 . بمانه
 . تو می خواهی سم رو راضی کنم . سعی کردم هضمش کنم . به سم فکر کردم
 نه . مقام سم ساختگیه . در واقع به تو تعلق داره . هیچ وقت هم ازش نخواهی گرفت ولی هیچ کس جز تو نمیتونه «
 « با حق مسلم با چیزی که من ازت میخوام موافقت کنه
 . این تصمیم من نیست »
 هست جیکوب . اینو خودتم میدونی . قول تو در این مورد میتونه مارو متهم یا بیگناه کنه . فقط تو میتونی اینو به من «
 بدی
 . نمیتونم فکر کنم . نمیدونم
 « وقت زیادی نداریم » : به خونه نگاه کرد
 نه . وقت زیادی نداشتیم . چند روز من تبدیل به چند ساعت شده بودن .
 « ؟ نمیدونم . بذار فکر کنم . یه دقیقه بهم فرصت بده . خب »
 « باشه »
 به سمت خونه به راه افتادم و ادوارد دنبالم کرد . جالب بود که توی تاریکی کنار یه خون آشام راه رفتن برام چه
 آسون
 بود . نا امن یا ناراحت کننده به نظر نمیرسید . انگار کنار هر کس دیگه ای راه میرفتم . خب... هر کس دیگه ای که
 بوی بدی میداد .
 شاخ و برگ های کنار باغچه بزرگ تکون خوردن و س□ث به سمت ما بیرون پرید .
 « سلام بچه » : زیر لب گفتم
 سرش رو پایین آورد و گردنش رو مالیدم .
 « بعدا برات توضیح میدم . ببخشید اونطوری از اینجا رفتم » . دروغ گفتم « همه چیز مرتبه »
 خندید .
 « به خواهرت بگو بس کنه خب ؟ کافیه »

یه بار سرشو تکون داد .

« برگرد سر کارت. یه کم دیگه میام » : شونه شو فشردم

سٹ به سمت من خم شد و بعد بین درخت ها جهید .

اون یکی از خالص ترین ، روراست ترین و مهربون ترین ذهن هایی « : وقتی سٹ از دید خارج شد ادوارد زمزمه کرد

« رو داره که تا به حال شنیدم . خوش شانسی که میتونی تو افکارش شریک باشی

« میدونم » : غریدم

به سمت خونه به راه افتادیم . وقتی صدای مکیدن چیزی از یه نی به گوش رسید هردومون سرمون رو بالا آوردیم.

سپس ادوارد عجله کرد و غییش زد .

« بلا . عشقم . فکر کردم خوابیدی . ببخشید ، اگه میدونستم ترکت نمیکردم » : شنیدم که گفت

نگران نباش . انقدر تشنه ام شد که از خواب پریدم . چه خوب که کارلایل داره خون بیشتری میاره . این بچه وقتی «

ازم بیرون بیاد قراره خیلی مصرف کنه

« درسته »

« ؟ به این فکر میکنم که چیز دیگه ای هم خواهد خورد » : بلا فکر کرد

« فکر کنم که به زودی بفهمیم »

وارد خونه شدم .

و چشمای بلا به سمت من چرخیدند . اون لبخند دیوونه کننده و غیر قابل گریز برای « چه عجب » : آلیس گفت

لحظه ای تو صورتش پیدا شد . و بعد از بین رفت . صورتش تغییر شکل داد و لبهاش قفل شدن ، انگار میخواست

سعی

کنه که گریه اش نگیره .

دلم میخواست یه مشت بزنم تو دهن لیا .

« ؟ سلام بلز. چه طوری » : سریع گفتم

« خوبم » : گفت

« امروز چه روز بزرگیه . کلی اتفاق جدید داره میفته »

« لازم این کارو بکنی جیکوب »

کنار کاناپه رفتم و نزدیک صورتش نشستم. ادوارد روی زمین بود . « نمیدونم منظورت چیه »

« ... من خیلی متاس » : نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد و گفت

با انگشت شست و اشاره لبهاشو رو هم نگه داشتم .

سعی کرد دستامو عقب بزنه . انقدر نیروش کم بود که به نظر نمیرسید واقعا در حال تلاش باشه . « ... جیک »

« وقتی می تونی حرف بزنی که نخوای چرت و پرت بگی » : سرم رو تکون دادم

« خيله خب. نمیگم » : زیر لب انگار گفت

دستم رو برداشتم .

و خندید. « متاسفم » : سریع ادامه داد

وقتی به چشماش نگاه میکردم ، همه چیزی که توی پارک دنبالش بودم میدیدم .
 فردا اون قرار بود کس دیگه ای باشه . اما زنده ، این مهم ترین چیز بود ، نه ؟ با همون چشم ها نگاهم می کرد .
 تقریبا
 همون چشم ها . با همون لبها لبخند میزد . تقریبا همون لبها . هنوز از همه کسانی که به مغزم دسترسی کامل نداشتن
 بهتر منو میشناخت .
 لیا میتونست همراه خوبی باشه . شاید حتی یه دوست واقعی . کسی که از من حمایت میکرد . اما جوری که بلا بهترین
 دوست من بود ، لیا نمیتونست باشه . جدا از عشق غیر قابل وصفی که نسبت به بلا حس میکردم ، رابطه ی دیگه ای
 وجود داشت که تا عمق استخوانام میرفت .
 فردا ، اون دشمن من خواهد بو د . یا حامی من . و انگار فرق این دو تا به تصمیم من بستگی داشت .
 آه کشیدم .
 کارتو بکن . « با خودم فکر کردم و آخرین چیزی که داشتم از دست دادم . باعث شد حس پوچی کنم . « باشه »
 تجارتش بده . به عنوان ولیعهد افرایم بهت این اجازه رو میدم . قول میدم که این مسئله معاهده رو نخواهد شکست .
 « بقیه میتونن تقصیر رو گردن من بندازن . حق با توئه . اونها نمیتونن حق منو در مورد این تصمیم انکار کنن
 ادوارد زمزمه کرد . آرومتر از حد شنوایی بلا . اما کلماتش انقدر از ته دل بودن که از گوشه چشم دیدم « ممنونم »
 خون آشام های دیگه به ما خیره شدن .
 « ؟ خب... روزت چه طور بود » : بلا در حالی که سعی میکرد خونسرد باشه پرسید
 « عالی . یه چرخی با ماشین زدم . کمی توی پارک گشتم »
 « به نظر خوب میرسه »
 « حتما...حتما »
 « ؟ رز » : ناگهان چهره اش تغییر کرد . گفت
 « ؟ دوباره » : صدای نیشخند بلونده رو شنیدم
 « فکر کنم تو یه ساعت گذشته دو گالن نوشیدم » : بلا توضیح داد
 من و ادوارد هردو از سر راه کنار رفتیم تا روزالی بلا رو بلند کنه و به دستشویی برسونه .
 « میشه راه برم ؟ پاهام خیلی بی حرکت موندن » : بلا پرسید
 « ؟ مطمئنی » : ادوارد پرسید
 « اگه پام لیز بخوره رز منو میگیره . که از اونجاییکه پاهامو نمیبینم فکر کنم احتمالش زیاده »
 روزالی با دقت بلا رو روی پاهاش گذاشت و دستاشو روی شونه های بلا نکه داشت . بلا دستاشو روبروی اون باز کرد
 و دردش گرفت .
 « حس خوبی داره . ولی اه چقدر گنده شدم » : آهی کشید
 واقعا بزرگ شده بود . شکمش به تنهایی یه بدن بود .
 « یه روز دیگه مونده » : شکمش رو ناز کرد و گفت
 نمیتونستم جلوی دردی که ناگهانی و آزاردهنده تو وجودم پیچید بگیرم . اما سعی کردم تو چهره ام نشونش ندم .
 میتونستم یه روز دیگه هم قایمش کنم . مگه نه ؟

« ... خب پس... آخ... وای »

فنجونی که بلا روی کانپه گذاشته بود به یه طرف خم شد و خون قرمز تیره داخلش روی مبل رنگ روشن خالی شد

ناخودآگاه ، با اینکه سه جفت دست دیگه پیش قدم شده بودن، بلا خم شد تا فنجون رو بگیره.

از وسط بدنش ، عجیب ترین و خفه ترین صدای پارگی به گوش رسید .

« اوه » : نفس بلا بند اومد

و بعد کاملاً روی زمین رها شد . روزالی همون لحظه بلا رو گرفت . قبل از اینکه به زمین بخوره . ادوارد هم اونجا بود

دستاشو دراز کرده بود . افتضاح روی مبل یادشون رفت .

و بعد چشمه‌هاش از تمرکز در اومدن و ترس تو تمام اعضای صورتش سایه انداخت . « ؟ بلا » : ادوارد گفت

نیم ثانیه بعد ، بلا جیغ کشید .

فقط یه جیغ نبود . زجه ی خون آلودی از عذاب بود . صدای ترسناک جیغش تو گلو خفه شد و چشمهای بلا به سمت

سرش عقب رفتند . بدنش ، خمیده بین بازوان روزالی لرزید و بعد ، بلا یه فواره خون بالا آورد

بدن بلا غرق در خون شروع به لرزیدن کرد ، طوری در دست های روزالی تکون می خورد که انگار اونو برق گرفته

بود. در تمام مدت صورتش خالی بود- ناهشیار . حرکت وحشی منشانه ای تو مرکز بدنش بود که حرکتش می داد .

در

حال تشنج ، صدای شکستن و جیغ گاه و بی گاه بلا شنیده می شد .

روزالی و ادوارد برای نیم ثانیه خشکشون زد و بعد ، به تکاپو افتادن . روزالی به سرعت بدن بلا رو روی بازوهاش

بلند

کرد . اون و ادوارد مثل تیر از پله ها ، به طبقه ی دوم رفتند.

پشت سرشون دویدم.

« ! مورفین » : ادوارد سر روزالی فریاد کشید

« ! آیس- زنگ بزن کارلایل » : روزالی با صدای جیغ ماندی گفت

اتاقی که به دنبالشون واردش شده بودم ، مثل اتاق اورژانس وسط یک کتابخونه بود . چراغ ها پر نور و سفید بودند .

بلا

روی یه میز قرار داشت و پوستش زیر نورافکن ها روح مانند شده بود . مثل یک ماهی بیرون از آب ، به خودش

می پیچید . وقتی ادوارد سرنگ رو تو دست بلا فرو می کرد ، روزالی محکم بلا رو نگه داشته بود و لباس هاشو که

مانع کار بودند می شکافت .

من چند بار بدن برهنه بلا رو تصور کرده بودم ؟ اما حالا نمی تونستم نگاش کنم . می ترسیدم این خاطراتو تو سرم

داشته باشم .

« ؟ داره چه اتفاقی میفته ، ادوارد »

« ! بچه داره خفه می شه »

« ! حتما جفت جدا شده »

در همین بین ، بلا به هوش آمد . چنان در پاسخ به حرف های آنها جیغ کشید که پرده ی گوشم تیر کشی د .
 « ! بیارش بیرون ! اون نمی تونه نفس بکشه ! همین حالا این کارو بکن » : فریاد زد
 وقتی فریاد می کشید قطره های خون رو می دیدم که بیرون می پاشید انگار رگهای چشم هاش پاره می شدند .
 « مورفین » . ادوارد غرید
 فواره ای دیگری از خون فریاد دلخراش اش رو خاموش کرد . ادوارد سرشو بلند کرد ، با « - نه ! همین حالا » : بلا
 ناامیدی سعی داشت دهن بلا رو خالی کنه تا بتونه دوباره نفس بکشه .
 آلیس وارد اتاق شد و هندزفری آبی رنگی رو زیر موهای روزالی گذاشت . بعد برگشت ، چشم های طلایش گشاد
 شده
 و می سوختند .
 در نور ، پوست بلا بیشتر شبیه بنفش و سیاه به نظر میرسید تا سفیدی که قبلاً بود . خون زیر پوست برآمدگی بزرگ
 و
 مرتعش شکم او پخش می شد . تیغ جراحی تو دست روزالی بالا اومد .
 « ! بذار مورفین تاثیر کنه » : ادوارد سر روزالی داد زد
 « ! وقت نیست ، پسره داره می میره » : روزالی صدای هیس ماندی درآورد
 دستش روی شکم بلا پایین اومد ، از جایی که پوست رو شکافت ، خون براقی بیرون پاشید . مثل این بود که ظرف
 پری برعکس شده باشه ، یا اینکه شیر آب رو تا آخر باز کرده باشن . بلا تکانی ناگهانی خورد ، ولی فریاد نکشید . او
 همچنان در حال خفگی بود .
 و بعد روزالی تمرکزشو از دست داد . دیدم که حالت چهره اش تغییر کرد ، دیدم که لبهاش عقب رفتند و دندون
 هاش
 عریان شدن و چشماش از عطش برق زد .
 ولی دست های ادوارد بند بودن ، سعی می کرد بلا رو راست نگه داره تا اون بتونه « ! نه ، رز » : ادوارد نعره کشید
 تنفس کنه .
 بدون اینکه به خودم زحمت تبدیل شدن بدم ، از روی میز پریدم و به طرف روزالی راه افتادم . همون طور که بدن
 سنگیشو به طرف در پرت می کردم ، حس کردم چاقویی که تو دستش بود عمیقاً تو بازوی چپم فرو رفت . کف
 دست
 راستم رو به صورتش کوبیدم ، آرواره اش رو قفل کردم و راه تنفس اش رو بستم .
 تا وقتی که اونو از در بیرون ننداخته بودم تا بتونم لگد محکمی به شکم حریصش بزنم ، صورتشو ول نکردم . اون به
 سمت در پرتاب شد و به یک طرفش برخورد کرد . بلندگوی کوچیکی که تو گوشش بود خورد شد . و بعد آلیس
 ظاهر
 شد ، گلوی روزالی رو گرفت و کشید تا اونو به تالار بیره
 اما باید اینو اعتراف کنم ، بلونده یک ذره هم از خودش دفاع نکرد . اون می خواست که ما برنده شیم . اجازه داد
 اونجوری لگدمالش کنم تا بلا نجات نجات پیدا کنه . خوب ، یا اینکه همون چیز نجات پیدا کنه .
 چاقوی جراحی رو از دستم بیرون کشیدم .

آلیس ، اونو از اینجا ببر بیرون ! ببرش پیش جاسپر و همونجا نگهش دار ! جیکوب ، من به تو احتیاج : ادوارد داد زد

« ! دارم

ندیدم آلیس کار رو تمام کنه . به سمت میز جراحی برگشتم جایی که بلا با چشم های گشاد و خیره ، داشت آبی رنگ میشد .

« ؟ تنفس مصنوعی بلدی » : ادوارد با صدای خراشدار ، تند و ملتسمانه به من گفت
« ! آره »

دنبال علامتی میگشتم که نشون بده اونم مثل روزالی تعادلش رو از دست داده ، به تندی چهره شو از نظر گذروندم . هیچ چیز جز اراده ای وصف ناپذیرش توی چشمش ندیدم .

« به کاری کن نفس بکشه ! من باید اول بچه رو بکشم بیرون »

صدای شکستگی دیگه ای از بدن بلا به گوش رسید ، از همه ی صداهای قبلی بلندتر بود ، به قدری بلند بود که هرروی ما در حالی که منتظر فریاد بلا بودیم خشکمون زد . خبری نشد . پاهای بلا که تا حالا از درد بالا جمع شده بودند ، حالا بی حس ، به طرز غیر طبیعی از بدنش آویزون بودن .

« ! ستون فقراتش » : نفس ادوارد از وحشت بند اومد

اونو ازش دربیار ! حالا که دیگه هیچی احساس : در حالی که تیغ جراحی رو به سمتش پرت می کردم ، عصبانی گفتم
« ! نمی کنه

و بعد روی سرش خم شدم . دهنش به نظر تمیز می آمد ، بنابراین لبهامو به لبهای اون فشردم و دمیدم . منبسط شدن

بدنش رو حس کردم ، پس چیزی راه گلوشو نبسته بود .
لبه‌هاش طعم خون می دادن .

میتونستم صدای تپش بی نظم قلبش رو بشنوم . در حالی که بار دیگه هوا رو در بدنش می دمیدم ، تو فکرم گفتم :
« ادامه بده . تو قول دادی . قلبت رو زنده نگه دار »

صدای آروم تیغ روی شکم بلا رو شنیدم . خون بیشتری روی زمین چکید .

صدای دیگه ای به طور ناگهانی و دلهره آوری منو تکون داد . یه چیزی مثل خورد شدن فلز . این صدا منو یاد جنگی که ماه ها پیش تو جنگل پیش اومده بود انداخت ، صدای تکه پاره شدن بدن تازه متولد شده ها . نگاهی به بالا انداختم

و صورت ادوارد رو دیدم .

همون طور که تو دهن بلا می دمیدم بدنم لرزید .

بلا سرفه کرد ، پلک می زد و چشم هاش مثل کورها می چرخید .

« ! با من بمون ، بلا ! صدامو می شنوی ؟ بمون ! حق نداری ترکم کنی . ضربان قلبتو نگه دار » : فریاد کشیدم

چشمش به دنبال من ، یا ادوارد گشتند ، ولی چیزی نمی دیدن .

در هر حال به اونها خیره شدم و نگاهمو درونشون ثابت نگه داشتم .

و بعد ناگهان بدنش زیر دست های من بی حرکت موند ، هرچند به سختی نفس می کشید و قلبش همچنان می زد . فهمیدم که معنای این بی حرکتی اینه که دیگه تموم شده است . ضربات درونی تموم شده بودن . اون چیز احتمالا بلا بیرون اومده بود .

« !رنز مه » : ادوارد زمزمه کرد

پس بلا اشتباه می کرد . این ، اون پسری که بلا تصور می کرد نبود . چندان غافلگیر نشدم . بلا در مورد چه چیزی اشتباه نمیکرد؟

نگاهمو از چشمای قرمز بلا نگرفتم ، اما حس کردم دست های ضعیفشو بالا آورد .

« بذار... اونو بدش من » : با صدای خشک و شکسته ای زمزمه کرد

حس می زدم که ادوارد همیشه چیزی که بلا می خواست رو بهش میداد ، فرقی نداشت که خواسته ی بلا چقدر احمقانه باشه . ولی فکرشم نمیکردم که حالا به حرفش گوش بده . بنابراین فکر کردم که نباید جلوشو بگیرم .

چیز گرمی با بازوم تماس پیدا کرد . قابل توجه بود . هیچ چیز تو اون خونه گرم نبود .

ولی نمی تونستم نگاهمو از صورت بلا بگیرم . او پلک زد و به اون چیز خیره شد ، بالاخره چیزی می دید . ناله ی ضعیف و عجیبی کرد .

« رنز... مه . خیلی... قشنگه »

وقتی که نگاه کردم ، دیگه دیر بود . ادوارد اون چیز گرم و خونی رو از دستای بی حس بلا قاپید . نگاهم روی پوست

بلا لغزید . غرق در خون بود - خونی که از دهن بچه جاری شده بود ، و ، خون تازه از جای گازی که درست بالای

سینه ی چپ بلا و به شکل دو هلال رو به روی هم بود بیرون می ریخت .

انگار داشت به هیولا ادب یاد می داد . « نه ، رنز مه » : ادوارد غرو لندکنان گفت

به ادوارد یا اون بچه نگاهی ننداختم . فقط بلا رو دیدم که چشم هاش به پشت سرش برگشتن .

قلبش آخرین ضربه رو زد ، مکثی کرد و خاموش شد .

من دستم رو روی سینه اش گذاشتم و کمپرس قلبی رو انجام دادم . تعدادش رو تو فکرم می شمردم ، سعی داشتم

ریتمشو منظم نگه دارم . یک . دو . سه . چهار .

لحظه ای توقف کردم تا یه بار دیگه بهش تنفس بدم .

دیگه نمی تونستم ببینم . چشم هام از اشک خیس بودن و تار میدیدن . ولی از صداهای داخل اتاق کاملا باخبر بودم .

صدای گلاگ - گلاگ قلب بی میل بلا زیر دستای مصر من ، کوبش قلب خودم و ، ضربان دیگه ای که خیلی سریع و سبک بود . نمی تونستم جهت آن را تشخیص بدم .

هوای بیشتری داخل ریه ی بلا کردم .

یک ، دو ، سه ، چهار . « ؟ منتظر چی هستی » : با نفس های بریده ، در حالی که همچنان قلب او را می فشردم ، گفتم

« بچه رو بگیر » : ادوارد با جدیت گفت

یک . دو . سه . چهار . « پرتش کن از پنجره بیرون »

« اونو بده به من » . صدای آهسته ای از در شنیده شد

ادوارد و من در آن واحد دندان هایمان را به هم ساییدیم .

یک . دو . سه . چهار .

« ... من کنترلمو به دست آورد م. بچه رو بده به من ادوارد . ازش مراقبت می کنم تا وقتی بلا » : روزالی قول داد

زمانی که تعویض صورت می گرفت در دهان بلا دیدم . صدای تاپ تاپ دور شد .

« دستاتو تکون بده ، جیکوب »

در حالی که همچنان پمپاژ قلب را انجام می دادم ، نگاهم را از چشم های سفید بلا برگرفتم . سرنگی تمام نقره ای در دست ادوارد بود ، انگار آن را از آهن ساخته بودند .

« ؟ اون چیه »

دست سنگی او دست مرا کنار زد . صدای شکستن چیزی به گوش رسید ، ضربه ی او انگشت کوچکم را شکسته بود .

در همان حال ، او سوزن سرنگ را مستقیم در قلب بلا فرو کرد .

« سم من » : در حالی که آن را پایین می فشرد جواب داد

صدای تکان قلبش رو شنیدم ، انگار بهش شُک وارد کرده بودن .

صداش مثل یخ بود ، مرده بود . تندخو و بی فکر . انگار یک ماشین بود . « حرکتش بده » : ادوارد دستور داد

درد انگشت در حال ترمیمم را نادیده گرفتم و باز به پمپاژ قلب اون ادامه دادم . سخت تر بود ، انگار خون او در آنجا منجمد شده بود . در حالی که به کار ادوارد نگاه می کردم ، خون را به طرف رگ های او فرستادم .

مثل این بود که اونو می بوسه ، لیش را روی گلوی او می گذاشت ، مچ دست هاش ، خمیدگی داخل بازوی او . ولی

می تونستم صدای پاره شدن پوست بلا را زمانی که با دندان گازش می گرفت بشنوم . دوباره و دوباره ، راندن سم

در

سیستم او از هر جایی که می شد . زبان کم رنگ او را دیدم که روی بریدگی های خون آلود حرکت می کرد ، اما قبل

از اینکه عصبانی بشم یا حالم بهم بخوره ، متوجه شدم چه کار می کنه . جایی که زبان او سم را روی پوست او

می کشید ، محکم بسته می شد . زهر و خون را در بدن او نگه می داشت .

بازهم در دهان او دیدم ، ولی هیچ چیز آنجا نبود . فقط واکنش سینه ی بی جان او که بالا می آمد . زمانی که ادوارد

دیوانه وار روی او کار می کرد و سعی داشت دوباره او را سرهم کند ، به پمپاژ قلب او ادامه دادم ، می شمردم .

هیچ چیز آنجا نبود ، فقط من ، فقط ادوارد .

در حال کار کردن روی یک جنازه .

زیرا آن تمام چیزی بود که از دختری که که هر دوی ما عاشقانه دوستش داشتیم باقی مانده بود . این جسد خون

آلود از

شکل افتاده . ما دیگر نمی توانستیم بلا را سرپا کنیم .

می دونستم که خیلی دیر شده . می دونستم که او مرده . در این باره مطمئن بودم چون کشش از بین رفته بود . هیچ

دلیلی برای اینجا ، در کنار او بودن حس نمی کردم . اون دیگه اینجا نبود . به همین خاطر این بدن دیگه جاذبه ای

برای من نداشت . احتیاج بی معنای کنار او بودن ناپدید شده بود .

یا شاید جابه جا شده بود کلمه ی مناسب تریه . انگار حالا کشش را از طرف دیگه ای حس می کردم . از پایین پله ها

بیرون در . اشتیاق برای از اون دور شدن و هیچوقت برنگشتن .

و دوباره دست من رو از سر راهش کنار زد ، این بار جای مرا گرفت . به نظر « پس ، برو » : ادوارد با خشم گفت رسید ، سه انگشتم شکسته باشه .

با بی حسی آنها را باز و بسته کردم ، درد اهمیتی نداشت .

او قلب خاموش بلا را سریع تر از من فشار می داد .

« اون نمرده ، اون حالش خوب می شه » : با صدای خرناس ماندی گفت

مطمئن نبودم هنوز با من حرف می زد یا نه .

روی خودم رو برگردوندم و به طرف در رفتم ، او را با از دست رفته اش تنها گذاشتم . بسیار آهسته . نمی توانستم پاهایم را مجبور کنم سریع تر حرکت کنند .

حالا که هدفم را از دست داده بودم ، دوباره احساس پوچی می کردم . خیلی وقت بود که برای نجات بلا می جنگیدم . و او با کمال میل خودش را فدای آن بچه هیولا کرده بود . همه چیز تمام شده بود .

همان طور که به زحمت از پله ها پایین می رفتم با شنیدن صدای پشت سرم لرزه بر اندامم افتاد- صدای قلب مرده ای

که وادار به تپیدن می شد .

دلم می خواست به گونه ای در سرم مواد شیمیایی بریزم تا مغزم آتش بگیرد . تا تصاویر آخرین دقایق زندگی بلا را بسوزاند . اگر می شد از شر آن خلاص بشم آسیب مغزی را به جون می خریدم- فریاد کشیدن ها ، خون ریزی ها ، صدای غیر قابل تحمل خرد شدن استخوان زمانی که نوزاد هیولا از درون او را از هم می پاشید...

می خواستم بیرون پیرم ، پله ها را ده تا یکی طی کنم و از در فرار کنم . ولی پاهایم به سنگینی آهن بودند و بدنم از همیشه خسته تر بود . مانند یک پیرمرد زمین گیر آهسته آهسته از پله ها پایین آمدم .

روی پله ی آخر به استراحت نشستم ، تا توانم را برای بیرون رفتن از در بدست آورم .

روزالی در طرف تمیز کاناپه در حالی که پشتش به من بود و برای چیزی که دورش پتو پیچیده شده و آن را در بازوهایش گرفته بود زمزمه می کرد . احتمالا صدای مرا شنیده بود که توقف کردم ، ولی مرا نادیده می گرفت ، سخت

گرفتار لحظات دزدی مادری اش بود . شاید حالا دیگر شاد شده بود . روزالی چیزی را که می خواست داشت و بلا هرگز نمی آمد تا آن جانور را از او بگیرد . در این فکر بودم که نکند این همان چیزی بود که بلوند شرور در تمام این مدت انتظارش رو داشت .

او شی تیره ای را در دستش نگه داشته بود و صدای مکیدن حریصانه ی قاتل کوچک در آغوش او به گوش می رسید .

بوی خون در هوا پیچیده بود . خون انسان . روزالی داشت به آن غذا می داد . مسلما آن خون می خواست . چه غذای دیگری می شد به هیولایی داد که وحشیانه مادر خودش را نابود کرده بود ؟ ممکن بود خون بلا را هم خورده باشد . شاید خورده بود .

هنگامی که به صدای غذا خوردن جلاذ کوچک گوش می دادم نیرویم را بازیافتم .

قدرت و تنفر و گرما- خون داغ به سرم هجوم آورد . می سوخت ولی هیچ چیزی را پاک نمی کرد . تصاویر داخل سرم

در اشتعال پذیر بودند ، جهنم به پا کرده بودند ولی از تخریب کردن امتناع می کردند . حس می کردم سر تا پایم به لرزه درآمده و سعی نکردم جلوی آن را بگیرم .

روزالی کاملاً محو تماشای آن جانور شده بود و اصلاً به من توجه نمی کرد . حواسش به حدی پرت بود که نمی توانست به اندازه ی کافی برای متوقف کردن من سریع باشه .

سم درست می گفت . این یک خطا بود- وجود آن هیولا بر خلاف قوانین طبیعت بود . یک روح سیاه و پلید عاری از احساس . چیزی که حقی برای ماندن نداشت . چیزی که باید نابود می شد .

در آخر به نظر می رسید که آن کشش مرا به سمت در هدایت نمی کند . حالا آن را احساس می کردم ، مرا تشویق می کرد ، به جلو می کشید . مرا هل می داد تا کارش را تمام کنم ، تا دنیا را از پلیدی آن دور پاک کنم .

روزالی بعد از مرگ آن جانور سعی می کرد مرا بکشد و من هم متقابلاً می جنگیدم . مطمئن نبودم که تا قبل از آمدن دیگران برای کمک وقت کافی برای کشتن او دارم یا نه . شاید هم نه . چندان اهمیتی نمی دادم . مهم نبود اگر گرگ ها انتقام مرا می گرفتند و کالن ها را به سزای عملشان می رساندند و عدالت را اجرا می کردند . هیچ کدام مهم نبود . به تنها چیزی که اهمیت می دادم دادستانی خودم بود . انتقام خودم . چیزی که بلا را کشته بود نمی توانست دقیقه ای بیشتر زندگی کند .

اگر بلا زنده مانده بود ، به خاطر این از من متنفر می شد . احتمالاً می خواست با دست های خودش مرا بکشد . ولی اهمیتی نمی دادم . او به کاری که با من کرد اهمیتی نداده بود - به خودش اجازه داد مثل یک حیوان کشته شود . چرا باید احساسات او را به حساب می آوردم ؟

و سپس ادوارد بود . احتمالاً الآن خیلی سرش بود - در تلاش برای حیات تازه بخشیدن به یک نعشه ، در انکار احمقانه

اش به قدری فرو رفته بود که به نقشه های من گوش نمی داد .

پس این شانس نصیب نمی شد تا قولی که به او دادم را عملی کنم ، مگر اینکه - مبارزه را در برابر روزالی ، جاسپر و آلیس، سه تا به یک نفر پیروز می شدم . اما اگر هم می بردم ، فکر نمی کردم آن را در خود داشته باشم که ادوارد را بکشم .

زیرا به قدر کافی دل رحم نبودم که آن کار را انجام دهم . چرا باید می گذاشتم از کاری که انجام داده بود فرار کند ؟

آیا عادلانه تر - لذت بخش تر - نبود که اجازه دهم با هیچ و پوچ زندگی کند ؟

تصور آن این باعث شد لبخند نصفه نیمه ای بزنم . بدون بلا . بدون وجود کسی که خودش را بکشد . و از دست دادن هر تعداد از خانواده اش که می شد با خود ببرم . به طور حتم ، از آنجایی که نمی توانستم آنها را بسوزانم ، احتمالاً می توانست آنها را از نو سرهم کند . برخلاف بلا که دیگر هرگز باز نمی گشت .

در این فکر بودم که آیا آن جانور هم می توانست سرهم شود ؟ شک داشتم . آن قسمتی از بلا هم بود- پس

می بایست کمی از آسیب پذیری بلا به ارث برده باشد . می توانسم صدای ضربان کوبنده ی قلب کوچک آن را بشنوم .

قلب آن می تپید . قلب او نه .

فقط یک لحظه گذشت تا این تصمیم ها را بگیرم .

لرزش سریع تر و شدیدتر می شد . چرخیدم ، آماده می شدم تا به طرف خون آشام بلوند بپریم و با دندان هایم موجود

مرگبار را از دست او بدرم .

روزالی دوباره چیزی را با جانور زمزمه کرد ، بطری فلز مانند را کنار گذاشت و جانور در هوا بلند کرد تا صورتش را به

گونه ی آن بمالد .

عالی شد . این حالت برای یورش من بسیار عالی بود . به طرف جلو خم شدم و وقتی کشش به طرف قاتل بیشتر می شد ، حس کردم گرما در حال تغییر من بود - از آنچه پیش تا به حال حس کرده بودم قوی تر بود ، به قدری قوی

که مرا به یاد فرمان آلفا انداخت ، انگار اگر از آن اطاعت نمی کردم مرا در هم می شکست .

این بار می خواستما طاعت کنم .

قاتل از پشت شانه ی روزالی به من چشم دوخت ، نگاه خیره اش از هر جانور نوزاد دیگری متمرکز تر بود .

با چشم های گرم قهوه ای ، شکلاتی رنگ - دقیقا همان رنگی که بلا داشت .

لرزشم ناگهان متوقف شد ؛ گرما در من به به جریان افتاد ، قوی تر از هر زمان دیگر ، ولی این نوع جدیدی از گرما بود

- نمی سوزاند .

داشت می درخشید .

هنگامی که به صورت کوچک و ظریف کودک نصف خون آشام ، نصف انسان نگاه کردم همه چیز در درونم ویران شد .

تمام خط هایی که مرا به زندگیم وصل می کرد به سرعت از هم جدا شده بودند ، مانند این بود که طناب های متصل به بالون را از آن کنده باشند . هرچیزی که مرا تبدیل به آنچه بودم می کرد - عشقم برای دختر مرده ی طبقه ی بالا ، عشقم به پدرم ، وفاداریم به گروه جدیدم ، عشقم برای دیگر برادرانم ، تنفرم از دشمنانم ، خانه ام ، اسمم ، خودم -

در

همان ثانیه از من جدا شده بودند و به طرف فضا غوطه ور می شدند .

جاذبه مرا رها نکرده بود . ریسمان جدیدی مرا در جایی که بودم نگه می داشت .

نه یک ریسمان ، بلکه یک میلیون نشان . ریسمان نه ، بلکه سیم های پولادین . میلیون ها سیم پولادین همگی مرا به یک چیز متصل می کردند - به مرکزی ترین نقطه ی دنیا .

حالا آن را می دیدم - اینکه چطور دنیا به دور این یک نقطه می چرخید . پیش از این هیچ گاه تناسب جهان را نظاره نکرده بودم ، ولی حالا واضح شده بود .

دیگر جاذبه ی زمین مرا در جایی که ایستاده بودم بند نمی کرد .
این نوزاد دختر در بازوهای خون آشام بلوند بود که مرا اینجا نگه می داشت .
رنزمه.

از بالای پله ها ، صدای جدیدی به گوش می رسید . تنها صدایی که در این لحظه ی بی پایان می توانستم احساس کنم .

ضربانی آشفته ، تپشی که شدت می یافت ...
یک قلب در حال تغییر .

پایان کتاب جیکوب
آغاز کتاب سوم: بلا
فصل نوزدهم: سوختن

محبت شخصی نعمتی است که فقط وقتی تمام دشمنانت از بین رفته اند میتوانی داشته باشی. تا آن زمان، هرکسی که دوستش داری تنها گرویی است که جرئت ات را می مکد و قضاوت ات را خدشه دار میکند.
اورسن اسکات کارد
کتاب "امپراتوری"

مقدمه

این بار رویا نبود. صف تیره پوشان از میان مه ای که زیر قدم های آنها به وجود آمده بود به ما نزدیک میشدند.
با دلهره اندیشیدم "ما می میریم." برای ارزشمند ترین کسی که از او دفاع میکردم ناامیدانه در تلاش بودم، اما حتی اندیشیدن به این مسئله ضعیفی در تمرکز بود که توان جبران آن را نداشتم.

نزدیک تر شدند. شنل های تیره شان با حرکت آنها موج می خوردند. میدیدم که دستهایشان به مشت های استخوانی

رنگ تبدیل میشدند. از هم جدا شدند تا از هر سو ما را محاصره کنند. از ما بیشتر بودند. اینجا پایان راه بود. و بعد، مانند انفجار نور از یک فلاش، تمام صحنه شروع به تغییر کرد. اما چیزی عوض نشده بود. ولتوری ها هنوز به سمت مان می آمدند. تشنه ی کشتن. تمام چیزی که تفاوت داشت جنبه ی نگاه من به قضیه بود. ناگهان، من تشنه اش بودم. من می خواستم که آنها حمله کنند. دلهره ام به تشنگی خون تبدیل شد، با لبخندی روی لبهایم و غرشی از میان دندان های عریان ام ، آماده حمله شدم.

درد گیج کننده ای بود.

دقیقا همین. من گیج شده بودم. نمیفهمیدم. نمی توانستم از آنچه در حال رخ دادن بود سر در آورم.
بدنم سعی داشت درد را پس بزند، و من دوباره و دوباره در تاریکی ای فرو می رفتم که لحظه ها و دقایق تقلا را می شکافت و رسیدن به حقیقت را دشوارتر می ساخت.
تلاش کردم حقیقت و رویا را از هم جدا کنم.

قسمت غیر حقیقت تاریک بود. و درد چندانی نداشت.

حقیقت قرمز رنگ بود، و احساس میکردم در آن واحد از وسط به دو نیم اره شده ام، با اتوبوسی برخورد کرده ام، از یک بوکسور مشت خورده ام، زیر پاهای گاو میش ها له و در اسید غوطه ور شده ام.

حقیقت باعث چرخش و پیچش بدنم بود، در حالی که من از درد نمی توانستم حرکت کنم.

حقیقت، دانستن این بود که چیزی مهم تر از همه ی این شکنجه و رنج وجود دارد، اما به خاطر نمی آوردم که آن چیز چه بود.

حقیقت خیلی سریع رسیده بود.

لحظه ای، همه چیز آنطور بود که باید باشد، کسانی که دوستشان داشتم اطرافم بودند. لبخند می زدند. یه جورهایی، با اینکه خیلی بعید به نظر می رسید، انگار به آنچه می خواستم رسیده بودم.

و بعد یک اشتباه کوچک و نامربوط رخ داده بود.

دیدم که فجانم قل خورد، خون قرمز تیره بیرون ریخت و سفیدی را پوشاند و من به سمت فجان خم شدم. دستهای سریع از خودم را دیدم اما بدنم به خم شدن ادامه داده بود.

درون من، چیزی در جهت خلاف خم شدنم ضربه زده بود.

پارگی . شکستن. درد.

تاریکی پیشی گرفت و به موجی از عذاب تبدیل شد. نمی توانستم تنفس کنم. من یک بار قبلا غرق شده بودم، اما این فرق داشت. گلویم می سوخت.

تکه های بدنم در حال شکستن بودند. در حال گسیختن، خرد شدن.

تاریکی بیشتر.

این بار با برگشتن درد، صدای فریادهایی را می شنیدم.

"احتمالا جفت جدا شده!"

چیزی تیزتر از چاقو تا اعماق وجودم را شکافت. کلمات. با وجود شکنجه معنی شان را درک می کردم. "جفت جدا شده." می دانستم این به چه معنی ست. به این معنی بود که بچه درون من در حال مردن بود.

"بیارش بیرون!" سر ادوارد فریاد زد. چرا این کار را نمی کرد؟ "داره میمیره. همین الان این کارو بکن."

"مورفین..."

او می خواست صبر کند. می خواست مسکن ها اثر کنند. درحالی که بچه من رو به مرگ بود؟! "نه همین حالا..." گلویم گرفت. نتوانستم حرفم را تمام کنم.

در حالی که درد جدید سردی درون شکم ام پیچید، لکه های سیاه روشنی اتاق را پوشاندند. اشتباه به نظر میرسید. ناخودآگاه تلاش کردم از رحم ام محافظت کنم، از کودکم، از ادوارد جیکوب کوچکم. اما ضعیف بودم. ریه هایم دردناک بودند. اکسیژن گلویم را می سوزاند.

با اینکه در فکرش بودم، درد دوباره از بین رفت. بچه ام... بچه ام... در خطر مرگ...
 چقدر گذشته بود؟ ثانیه ها یا دقیق؟ درد از بین رفته بود. بی حس بودم. نمی توانستم احساس کنم. هنوز نمی
 توانستم
 بینم. اما می توانستم بشنوم. دوباره هوا در ریه هایم جریان داشت.
 "با من بمون بلا. صدامو می شنوی؟ بمون! نمی تونی ترکم کنی. ضربان قلبت رو نگه دار!"
 جیکوب؟ جیکوب، هنوز اینجا بود. هنوز سعی داشت نجاتم دهد.
 می خواستم به او بگویم البته. البته که ضربان قلبم را نگه می داشتم. مگر به هر دویشان قول نداده بودم؟
 سعی کردم قلبم را حس کنم. سعی کردم پیدایش کنم. اما درون بدن خودم گم شده بودم. نمی توانستم چیزهایی را
 که
 باید، حس کنم. و همه چیز در جای اشتباه به نظر می رسید. پلک زدم و چشمانم را پیدا کردم. می توانستم نور را
 بینم.
 دنبال نور نبودم، اما از هیچ چیز بهتر بود.
 همانطور که چشمانم برای عادت به نور در تلاش بودند، ادوارد زمزمه کرد: "رنزمه."
 رنزمه؟
 به لبهایم دستور حرکت دادم. حباب های هوا را به نجوهای روی لبم رساندم. دستان بی حسم را مجبور به حرکت
 کردم: "بذار... اونو بده به من."
 نور روی دستهای کریستال ادوارد رقصید. شعشعه ها با قرمزی خونی که روی صورتش بود مخلوط شده بودند.
 دستانش
 قرمز تر بودند. ادوارد بدن گرمی را به بازوانم چسباند. تقریباً انگار در آغوش من بود. بدن بچه گرم بود. به گرمی
 بدن
 جیکوب.
 چشمانم تمرکز کردند. ناگهان همه چیز واضح بود.
 رنزمه گریه نکرد اما بریده بریده و به سرعت نفس نفس زد. چشمانش باز بودند. نگاهش چنان متعجب بود که به
 نظر
 خنده دار میرسید. سر کوچک و گرد بی نقص اش با لایه ای از طره موهای خیس و خونین پوشیده شده بود. گردی
 های چشمانش آشنا و به رنگ قهوه ای بی نظیری بودند. زیر لایه خون، صورتش رنگ پریده به نظر میرسید. البته به
 جز گونه هایش که در سرخی می سوختند.
 چهره ی کوچکش چنان بدون نقص بود که متحیر ام می ساخت. او حتی از پدر خودش هم زیباتر بود. باور نکردنی.
 غیر ممکن.
 زمزمه کردم: "رنزمه... چه قدر زیباست."
 صورت بی همتایش لبخندی ناگهانی و از روی قصد زد. پشت لبهای صورتی رنگش ردیف کاملی از دندان های سفید
 شیری وجود داشت.
 سرش را به سمت سینه ی من پایین آورد و در کنار گرمای تنم پنهان شد. پوستش گرم و لطیف بود اما نه به گرمی

پوست من.

و سپس دوباره درد برگشت. فقط یک لحظه دردی گرم درونم پیچید. نفسم بند آمد.

و بعد او ناپدید شد. کودک فرشته ماندم نبود. نمیتوانستم او را حس کنم یا ببینم.

نه! می خواستم فریاد بزنم. اونو بدید به من.

اما زیاده از حد ضعیف بودم. برای یک لحظه حس کردم دستانم شلنگ های پلاستیکی هستند، و بعد، اصلا نمی

توانستم دستانم را حس کنم. نمی توانستم خودم را حس کنم.

تاریکی واضح تر از قبل چشمانم را پوشاند. مانند یک چشم بند زخیم، محکم و سریع. که نه تنها چشمانم را، بلکه وجودم را با وزن خرد کننده ای می پوشاند. مقاومت در برابرش خسته کننده بود. می دانستم تسلیم شدن آسان تر

بود.

که اجازه دهم تاریکی مرا پایین، پایین، پایین تر بکشد، به جایی که دیگر درد و خستگی و نگرانی و ترس وجود

نداشت.

اگر فقط پای خودم در میان بود، نمیتوانستم انقدر مقاومت کنم. من فقط یک انسان بودم. با چیزی در حد نیروی

انسانی. خیلی وقت بود برای هم توان شدن با ماورای طبیعی ها تلاش میکردم. همانطور که جیکوب گفته بود.

اما فقط پای من در میان نبود.

اگر انتخاب آسان را میکردم، اگر می گذاشتم تاریکی وجودم را پاک کند، آنها را می آزردم.

ادوارد. ادوارد. زندگی من و ادوارد در یک نقطه به هم پیچیده بودند. اگر یکی قطع میشد، دیگری نیز از کار می

افتاد.

اگر او نبود، بدون او من نمیتوانستم زندگی کنم. و اگر من نبودم، او نیز نمیتوانست بدون من زندگی کند. و دنیایی

بدون

ادوارد به نظر کاملاً بی هدف می رسید. ادوارد باید زندگی می کرد.

جیکوب، که بارها و بارها از من خداحافظی کرده بود ولی زمانی که به او نیاز داشتم بازگشته بود. جیکوبی که آنقدر

آزرده بودمش که باید مجرم محسوب میشدم. آیا می خواستم دوباره بیازارمش؟ آن هم از بدترین نوع؟ او علی رغم

همه

چیز برای من مانده بود. اکنون تمام خواسته اش این بود که من نیز برای او بمانم.

اما اینجا آنقدر تاریک بود که چهره ی هیچ کدامشان را نمیدیدم. هیچ چیز واقعی به نظر نمیرسید. این مسئله تسلیم

نشدن را سخت تر میکرد.

به مقاومت در برابر تاریکی ادامه دادم. من سعی نمیکردم دورش کنم. فقط مقاومت میکردم. فقط نمی گذاشتم مرا

کاملاً

از بین ببرد. من یک اطلس نبودم اما این درد به بزرگی یک سیاره بود. تمام کاری که از من برمی آمد این بود که به

طور کامل از صحنه محو نشوم.

این تقریباً الگوی زندگی من بود. من همیشه ضعیف تر از آن بودم که با عوامل خارج از کنترل ام روبرو شوم. به

دشمنانم حمله کنم یا شکست شان دهم. که از درد دور باشم. همیشه انسان و همیشه ضعیف بودم. تنها کاری که

همیشه موفق به انجامش شده بودم ادامه دادن بود. تحمل. زنده ماندن.

میدانستم ادوارد هر کاری از او برمی آمد انجام میداد. هیچ گاه تسلیم نمیشد. من هم نمیشدم. تاریکی عدم وجود را چند سانتیمتر دور نگه داشته بودم. اما این دلیل کافی نبود. همانطور که زمان می گذشت و سانتی مترهای من تغییر میکردند، به چیزی نیاز داشتم که نیروی بیشتری از آن دریافت کنم. حتی نمیتوانستم چهره ادوارد را به خاطر بیاورم. نه مال جیکوب و نه مال آلیس یا رزالی یا چارلی یا رنه یا کارلایل یا ازمه یا... هیچ ترسناک بود. به این اندیشیدم که آیا خیلی دیر بود؟ حس کردم در حال لغزش ام. چیزی نبود که به آن چنگ بزنم. نه! باید جان سالم به در میبردم. ادوارد به من بستگی داشت. جیکوب، چارلی، آلیس، رزالی، کارلایل، رنه، ازمه... رنزمه.

و بعد، با اینکه چیزی نمیدیدم، ناگهان چیزی حس کردم. حس کردم دوباره میتوانم بازوانم را و درون بازوانم چیزی کوچک و مستحکم و خیلی خیلی گرم را حس کنم. کودکم. ضربه زننده کوچکم. من موفق شده بودم. به قدر کافی نیرومند مانده بودم تا رنزمه سالم بماند. توانسته بودم آنقدر از او مراقبت کنم تا زمانی برسد که بدون من بتواند زندگی کند.

جای گرما در بازوان خیالی ام خیلی واقعی به نظر میرسید. محکم تر فشردم. گرما دقیقا در نقطه قرار گرفتن قلبم بود. با یادآوری خاطره دخترم، میدانستم که میتوانم تا هر زمان که بخواهم زنده بمانم. گرمای کنار قلبم حقیقی تر و حقیقی تر شد. گرم و گرم تر. داغ تر. گرمایش چنان حقیقی بود که سخت بود باور کنم اینها را تصور میکنم. داغ تر.

اکنون ناراحت کننده بود. زیادی داغ بود. خیلی خیلی زیادی. مانند گرفتن سمت اشتباه یک اتو بود. اولین عکس العمل ام انداختن آن چیز داغ درون بازوانم بود. اما درون بازوانم چیزی نبود. بازوان من روی سینه ام حلقه نشده بودند. آنها مانند دو چیز مرده در اطراف بدنم قرار داشتند. گرما درون من بود.

گرما رشد کرد. اوج گرفت و دوباره رشد کرد تا جایی که تمام چیزهایی که حس می کردم را پوشاند. آرزو کردم که ای کاش وقتی فرصت اش را داشتم تاریکی را می پذیرفتم. دلم میخواست دستانم را بلند کنم و سینه ام را شکافته، قلبم را بیرون بکشم. هر کاری که بتوانم از شر این شکنجه خلاص شوم. اما دستانم را حس نمیکردم. یک انگشت هم تکان نمیخورد.

جیمز که پایم را زیر پایش له کرد بود، هیچ بود. آن مانند آرمیدن در تختی از پر بود. اگر میشد اکنون آن را با آغوش باز

قبول میکردم. صدمه. قبول میکردم و قدرش را میدانستم.

آتش داغتر شد و من می خواستم فریاد بکشم. تا التماس کنم چیزی مرا هم اکنون بکشد، قبل از اینکه لحظه ای دیگر

از این درد را زندگی کنم. اما نمیتوانستم لبهایم را تکان دهم. هنوز وزنش سنگینی میکرد. فهمیدم که این تاریکی نبود که مرا پایین نگه میداشت. بلکه جسم بود. خیلی سنگین بود و داشت مرا میان شعله هایی که از قلبم بیرون می آمدند دفن میکرد. شعله هایی که با دردی عجیب میان شانه ها و دلم میپچیدند و تا گلویم

بالا آمده، صورتم را می شستند.

چرا نمی توانستم حرکت کنم؟ چرا نمی توانستم جیغ بکشم؟ این قسمتی از داستان هایی که خوانده بودم نبود.

ذهن من به طرز غیر قابل تحملی خالی بود. و به محض پرسیدن سوالم پاسخ را یافتم.

مورفین.

گویی صدها مرگ قبل از این بود که راجع به این قضیه بحث کرده بودیم. ادوارد، کارلایل و من. ادوارد و کارلایل امیدوار بودند که مقدار کافی مسکن کمک کند درد ناشی از زهر را تحمل کنم. کارلایل این را روی امت امتحان کرده بود ولی زهر زودتر از مسکن در خون امت پخش شده و رگ ها را بسته بود. فرصتی برای پخش شدن دارو نمانده بود.

من چهره ام را خونسرد نشان داده و تشکر کرده بودم و از این مسئله که ادوارد نمی توانست مغز مرا بخواند قدر

دان

بودم.

چرا که من یک بار قبل از این مورفین و زهر را با هم در خونم داشتم و حقیقت را میدانستم. می دانستم که بی حسی

ناشی از مسکن، زمانی که زهر درون رگ هایم پخش شده بود، کاملاً بی اثر بود. اما امکان نداشت چنین حقیقتی را

بیان کنم. من حرفی نمی زدم که ادوارد را بیشتر از حالا مخالف تغییر من کند.

وقتی نمی توانستم فریاد بکشم چه گونه باید به آنها می گفتم که مرا بکشند؟

تمام چیزی که میخواستم مرگ بود. اینکه کاش هرگز به دنیا نمیامدم. تمام وجودم با این درد برابری نمیکرد. ارزش نداشت یک لحظه دیگر برایش زنده بمانم.

بگذارید بمیرم. بگذارید بمیرم. بگذارید بمیرم.

و برای مدتی بی پایان تنها چیز موجود همین بود. شکنجه، و زجه های بی صدای من در حال التماس برای مرگ. چیز

دیگری وجود نداشت. حتی زمان. و این باعث میشد وضعیت ابدی باشد. بدون شروع و پایان. یک لحظه ی بی پایان

از

رنج و درد.

تنها تغییری که رخ داد این بود که ناگهان، به طور غیر ممکنی درد دوبرابر شد. قسمت پایینی بدنم که از زمان

تزریق

مورفین بی حس بود، ناگهان شعله ور شده بود.

سوزش بی پایان سرکش شد.

میتوانست ثانیه ها یا روزها گذشته باشد. هفته ها یا سالها، اما کم کم زمان معنا پیدا کرد.

سه چیز با هم اتفاق افتادند، یا از هم نشئت گرفتند و من نفهمیدم کدام اول بود: زمان شروع شد، سنگینی مورفین از

بین رفت، و من قوی تر شدم.

میتوانستم حس کنم که کنترل بدنم با پیشرفت بازمیگردد و این پیشرفت اولین نشانه های من از گذشت زمان بود.

می

فهمیدم که کی انگشتان پایم را خم می کردم یا دستانم را مشت میکردم. می فهمیدم اما عکس العملی نشان ندادم.

با اینکه از گرمای آتش یک ذره هم کم نشد، من موفق به یافتن ظرفیت جدیدی در خودم برای تحمل آن شدم.

حساسیتی در من به وجود آمده بود که ارزش هر زبانه ی آتش درون رگ هایم را جداگانه می فهمیدم. به این نتیجه

رسیدم که می توانستم فکر کنم.

به خاطر آوردم که چرا نباید فریاد بکشم. دلیل اینکه به چنین درد غیر قابل تحملی دچار شده بودم را به یاد آوردم.

به

یاد آوردم هرچند اکنون، غیر ممکن به نظر میرسید چیزی ارزش چنین شکنجه ای را داشته باشد.

این اتفاق هم زمان با وقتی افتاد که من قسمتی از بدنم را که سنگینی از آن برداشته شده بود حس کنم. برای کسانی

که مرا می دیدند تفاوتی ایجاد نشده بود، اما برای من که فریادها و ناله ها را درون خودم ریخته بودم، تا کسی را

نیازارند، انگار از گرفتار بودن در آتش گذشته و کنترل آتش را در دست گرفته بودم.

فقط به قدر کافی نیرو داشتم تا آنجا دراز بکشم و بی حرکت منتظر زغال شدن خود بمانم.

شنوایی ام واضح و واضح تر شد. و من می توانستم برای در دست داشتن زمان ضربان کوبنده و عصبانی قلبم را

بشمارم.

می توانستم نفس های بی عمقی که از لابلای دندان هایم بیرون می آمد را بشمارم.

می توانستم نفس های منظم و آرام کسی دیگر در نزدیکی را بشمارم. اینها آرامتر بودند، پس روی آنها تمرکز

کردم.

سرعت کم آنها به معنی گذشت بیشتر زمان بود. این نفس ها مرا به لحظات سوزان پایان نزدیک می کردند.

افزایش نیروی من ادامه داشت. صداهای جدیدی شنیده می شدند. من گوش دادم.

صدای قدم هایی سبک و گردش هوا توسط باز و بسته شدن در به گوش رسید. قدم ها نزدیک شدند و من فشاری

دور

مچ دستانم حس کردم. سردی انگشتان را نمی فهمیدم. آتش درونم خاطره سرما را از بین می برد.

"هنوز تغییری نکرده؟"

"هیچی."

نفس ضعیفی را روی پوستم حس کردم.

"بوی مورفین باقی نمونده."

"میدونم."

"بلا، صدامو میشنوی؟"

میدانستم اگر قفل دندانهایم را باز کنم، کنترلر را از دست خواهم داد. فریاد و داد و بیداد به راه خواهم انداخت. اگر چشمانم را باز می کردم، اگر کوچکترین کاری انجام میدادم، حتی یک انگشت را تکان میدادم، به معنای پایان کنترلر بود.

"بلا؟ بلا. عشق؟ می تونی چشماتو باز کنی؟ می تونی دستم رو فشار بدی؟"

جواب دادن به او با حالتی که در صدایش وجود داشت سخت بود. اما من فلج باقی ماندم. می دانستم که عذاب درون صدایش در مقایسه با آنچه می توانست باشد، چیزی نبود. الان او فقط می ترسید که نکند من در عذاب باشم. "شاید کارلایل... شاید من دیر انجامش داده باشم." صدایش خفه بود و روی کلمه دیر شکست. تصمیم ام برای لحظه ای متزلزل شد.

"به صدای قلبش گوش بده ادوارد. از مال امت هم قوی تره. تا به حال چیزی به این حیاتی به گوشم نخورده. اون حالش خوب میشه."

آره. من باید آرام می ماندم. کارلایل اطمینان لازم را به ادوارد میداد. لازم نبود او با من زجر بکشد.

"و... و ستون فقراتش؟"

"صدمات بدنش بدتر از مال ازمه نبودن. زهر تمام زخم های ازمه رو خوب کرد."

"اما اون خیلی بی حرکتته. حتما جایی رو اشتباه کردم."

"نه ادوارد. تو همه ی کارهای منو انجام دادی و حتی بیشتر. من مطمئن نیستم که من چنین پافشاری ای که تو داشتی رو داشته باشم تا نجاتش بدم. انقدر خودتو سرزنش نکن. بلا حالش خوب میشه."

یک زمزمه ی شکسته: "حتما در عذابه."

زمزمه ای دیگر: "بلا. من دوستت دارم. متاسفم."

چقدر دلم می خواست جوابش را بدهم. اما نمی خواستم دردش را بیشتر کنم. نه زمانی که قدرت کنترل خودم را داشتم.

در خلال همه ی اینها، آتش به سوزاندن من ادامه داد. اما اکنون فضای خالی درون ذهنم زیاد شده بود. جا برای تفکر در مورد مکالمه آنها وجود داشت. فضا برای یاد آوری آنچه رخ داده بود. فضا برای نگرستن به آینده. اما بیشترین فضا

هنوز به عذاب کشیدن من اختصاص داشت.

هم چنین فضا برای نگرانی.

کودکم کجا بود؟ چرا کنار من نبود؟ چرا در مورد او با هم صحبت نمیکردند؟

ادوارد به سوالی ناگفته پاسخ داد: "نه من اینجا میمونم. خودشون حل اش میکنند."

کارلایل پاسخ داد: "موقعیت جالبیه. منو باش که فکر می کردم دیگه همه جورش رو دیدم!"

"من بعدا در موردش فکر میکنم. ما بعدا در موردش فکر میکنیم." چیزی کف دستانم را فشرد.

"مطمئنم که بین خودمون پنج نفر میتونیم از خونریزی جلوگیری کنیم."

ادوارد آهی کشید: "نمی دونم طرف کیو بگیرم. دوست دارم هر دو رو تنبیه کنم. ولش کن."

کارلایل اندیشید: "به نظرت بلا طرف کدومو میگیره؟"

یک خنده ی خفه و آرام: "مطمئنم که از عکس العملش سورپرایز میشم. همیشه همینطوره."

قدم های کارلایل دوباره ناپدید شدند و من ناراحت بودم که توضیح بیشتری ندادند. آیا فقط برای آزار من این طور رمزی صحبت میکردند؟

برای دانستن زمان به شمردن نفس های ادوارد برگشتم.

ده هزار و نهصد و چهل و سه نفس بعد، قدم های جدید وارد اتاق شدند. سبک تر. موزون تر. جالب بود که می توانستم تفاوت زمانی بین قدم های مختلفی که تا به حال نشنیده بودم را حس کنم.

ادوارد پرسید: "چقدر مونده؟"

آلیس گفت: "زیاد طول نمیکشه. میبینی چقدر واضح شده؟ الان تو ذهنم خیلی بهتر میبینمش."

"هنوز یه کم ناراحتی؟"

آلیس غر زد: "آره. مرسی که یادم انداختی. تو هم اگه بودی اعصاب خورد میشد. اگه می فهمیدی که طبیعت خودت

دست و پات رو بسته. من خون آشام ها رو خیلی خوب میبینم چون خودم خون آشامم. آدم ها رو میبینم چون یه زمانی

آدم بودم. اما این موجودها با نژاد عجیب و غریب شون رو نمیبینم چون تجربه اش نکردم. اه."

"آلیس تمرکز کن."

سکوتی طولانی ایجاد شد. و بعد ادوارد آهی کشید. صدای جدیدی بود. خوشحال تر.

ادوارد زمزمه کرد: "اون واقعا حالش خوب میشه."

"معلومه که خوب میشه."

"دو روز پیش انقدر مطمئن نبودی."

"دو روز پیش نمی تونستم درست ببینمش. اما الان مثل آب خوردنه."

"می تونی تمرکز کنی رو زمان؟ بهم یه حدس بدی؟"

آلیس آهی کشید. "چقدر عجولی. یه لحظه صبر کن."

نفس های آرام.

صدای ادوارد روشن تر بود: "ممنونم آلیس."

چه قدر دیگر؟ ممکن بود به خاطر من هم که شده بلند بگویند؟ آیا این خواسته زیادی بود؟ چند ثانیه دیگر من به سوختن ادامه میدادم؟ ده هزار؟ بیست؟ بیشتر از آن؟

"اون خیلی زیبا میشه."

ادوارد به آرامی غر زد: "همیشه زیبا بود."

آلیس غرولند کرد: "میدونی منظورم چیه. نگاه کن!"

ادوارد جوابی نداد اما حرف های آلیس باعث شد حس اینکه شبیه یک زغال شده بودم از بین برود. به نظرم تا کنون باید یک مشت استخوان سوخته از من باقی مانده باشد. تک تک سلول هایم به خاکستر رسیده بودند.

وقتی آلیس بیرون رفت، صدای باد ملایم بیرون خانه را شنیدم. من می توانستم همه چیز را بشنوم.

طبقه پایین کسی مشغول دیدن بازی فوتبال بود. تیم مارین دو امتیاز جلو بود. شنیدم رزالی سر کسی جیغ زد: "نوبت منه." و غرش کمی در جوابش شنید. امت اخطار داد: "آروم." کسی هیس کرد.

بیشتر گوش فرا دادم. اما فقط صدای بازی فوتبال میامد. دوباره به شمردن نفس های ادوارد ادامه دادم. بیست و یک هزار و نهصد و هفده و نیم ثانیه بعد، نوع درد عوض شد. قسمت خوب این بود که از انگشتان دست و پایم شروع به خروج کرد. به آرامی. اما حداقل در حال انجام تغییری بود.

همین بود. درد داشت از بین میرفت. قسمت بد این بود که آتش درون گلویم دیگر فقط گلویم را نمیسوزاند. اکنون گلویم خشک خشک بود. تشنه بودم. تشنگی سوزنده.

همچنین یک قسمت بد دیگر: آتش درون قلبم شدید تر شده بود. چه طور چنین چیزی ممکن بود؟ تپش قلبم نیز سریعتر شد. اوج گرفت و بعد ریتم جدیدی پیدا کرد. ادوارد با صدای آرام ولی واضحی صدا زد: "کارلایل. می دانستم کارلایل اگر درون یا نزدیک خانه باشد میشوند. آتش از کف دستهایم خارج شد و آنها را خنک و بی درد رها کرد. اما به قلبم نزدیک تر شد. ادوارد به آنها گفت: "گوش کنید." بلندترین صدای اتاق صدای قلب من بود که با ریتم آتش به سرعت می تپید. کارلایل گفت: "دیگه داره تموم میشه." احساس خوبی که با حرف کارلایل پیدا کرده بودم توسط درد سوزان قلبم از بین رفت. مچ دستانم و پاهایم کاملا بی درد بودند. آتش درونشان به کلی از بین رفته بود. آلیس با اشتیاق موافقت کرد: "نزدیکه. میرم به بقیه بگم. آیا باید به رزالی بگم که..."

"آره. بچه رو دور نگه دارید"

چی؟ نه. نه! منظورش چی بود که بچه منو دور نگه دارید؟ با خودش چه فکری می کرد؟ دستی انگشتان سرکش مرا فشرد: "بلا؟ بلا، عشق؟"

آیا می توانستم بدون فریاد پاسخش را بدهم؟ لحظه ای به آن فکر کردم. و بعد آتش داغ تر از قبل درون سینه ام خزید.

از آرنج ها و زانوانم بیرون رفت. بهتر بود امتحان نکنم. آلیس بی قرار گفت: "میرم بقیه رو بیارم." با رفتنش صدای باد حرکتش را شنیدم. و بعد... اوه!

ضربان قلبم شدت گرفت و مانند پره های هلیکوپتر به چرخش ادامه داد. به نظر میرسید می خواست قفسه سینه ام را

بشکنند. درد از اعضای بدنم جمع شده بود و دردناک ترینش را درون قلبم ساخته بود. قدرتش برای میخکوب کردن من کافی بود. میتوانست تمرکز قدرتمند مرا از بین ببرد. پشتم تیر کشید. خم شد. گویی آتش مرا از قلبم گرفته بودم و بالا میکشید.

دروم نزاعی به وجود آمده بود. قلبم در مقابل آتش مقاومت میکرد و هر دو در حال باخت بودند. آتشی که تمام وجودم

را به اختیار خود درآورد، در حال نابودی بود. قلبم دوبار تپید و بعد یک بار دیگر به آرامی زد. دیگر صدایی نبود. نفس کشیدن نبود. حتی من نیز نفس نمیکشیدم. برای لحظه ای، فقدان درد تنها چیزی بود که می توانستم بفهمم. و بعد من چشمانم را باز کردم و با تعجب به بالا خیره شدم

پایان فصل

فصل بیستم: تازه

همه چیز بسیار شفاف بود

واضح. مشخص.

چراغ تابان بالای سر همچنان به طرز کورکننده ای روشن بود ، و با این حال من میتوانستم به سادگی رشته های درخشان فیبر داخل لامپ چراغ را بینم. من میتوانستم تک تک رنگهای رنگین کمان را در نور سفید بینم و درست در

لبه ی طیف رنگ، رنگ هشتمی که هیچ نامی برای آن نداشتم.

در پشت چراغ ، میتوانستم تک تک خرده های چوب را در سقف چوبی تیره ی بالای سر، تشخیص دهم. در جلوی آن

میتوانستم گرده های خاک را در هوا بینم ، چه سمتهای روشن شده با نور و چه سمت های تاریک و تیره، متفاوت و جدا از هم. آنها همچون سیاره های کوچک میچرخیدند ، به دور هم در یک رقص آسمانی حرکت میکردند.

غبار انقدر زیبا بود که نفسی به تعجب فرو بردم. هوا سوت کشان از گلویم پایین رفت و گرد ها را به چرخشی گردبادی

واداشت. این عمل اشتباه و متفاوت به نظر میرسید. من متوجه این قضیه شدم و فهمیدم که مشکل از آنجاست که هیچ حس آسودگی ای به دنبال آن عمل نبود. من به هوا احتیاجی نداشتم. ریه هایم در انتظار آن نبودند. آنها در برابر

این هجوم بی تفاوت بودند.

به هوا احتیاجی نداشتم اما از آن خوشم می آمد. در آن، میتوانستم اتاق اطرافم را مزه کنم_ ذره های دوست داشتنی غبار و آمیزه ی هوای ساکن در حال آمیختن با جریان هوای کمی خنک تر فضای باز را ، بچشم. رایحه ی شاداب

ابریشم را مزه کنم. مزه ی جز کوچکی از چیزی گرم و خواستنی را تجربه کنم، چیزی که باید نمناک میبود اما نبود... آن

بو، با اینکه توسط ذره ای از کلر و بخار آمونیاک آلوده شده بود، گلوی من را به سوزش خشکی انداخت، اکوی ضعیفی

از سوزش زهر. و بیشتر از همه، من میتوانستم بویی تقریبا شبیه به عسل، یاس بنفش و طعم خورشید گرفته ای بود را

حس کنم که قوی ترین بود، نزدیک ترین به من.

صدای دیگران را که دوباره با نفس کشیدن من نفس میکشیدند را شنیدم. نفس های آنان آمیخته بود با بویی از عسل،

یاس بنفش، و نور آفتاب، که طعم های جدیدی میساختند. دارچین، گل سنبل، گلابی، آب دریا، نان در حال پخت، صنوبر، وانیل، چرم، سیب، خزه، عطر سنبل، شکلات... یک جین تشبیهات متفاوتی را در ذهنم زیر و رو کردم اما هیچ کدام دقیقا مناسب نبودند. خیلی شیرین و دوست داشتنی.

تلویزیون طبقه ی پایین بی صدا شده بود و من صدای جا بجایی وزن کسی را شاید رزالی، در طبقه ی اول شنیدم. من همچنین صدای ضعیف ریتم تاد تادی که کسی با عصبانیت موزون با بیت آن فریاد میزد را شنیدم. آهنگ رپ؟ من

برای لحظه ای گیج شدم و سپس صدا محو شد مثل یک ماشین در حال گذر با پنجره های پایین کشیده.

در یک لحظه، متوجه شدم که این میتواند دقیقا درست باشد. آیا میتوانستم تمام راه تا آزاد راه را بشنوم؟ من متوجه نشدم که کسی دستم را نگه داشته است تا زمانی که هر کسی که بود با آرامی آن را فشرده. همانند قبل تا دردم را پنهان کند، بدنم دوباره با تعجب قفل شد. این لمسی نبود که انتظار آن را داشتم. آن پوست کاملا صاف بود اما

با دمایی غلط. نه سرد.

بعد از خشک زدن من از تعجب، بدنم به لمس نا آشنا به گونه ای جواب داد که مرا بیشتر شکه کرد.

هوا با صدای هیزی از گلویم با آمد و از لای دندانهای به هم قفل شده ام با صدای ضعیف و تهدید کننده ای مثل گله ای زنبور بیرون زد. قبل از آنکه صدا بیرون بیاید عضلاتم منقبض و گرد شدند و از نا آشنا فاصله گرفتند. پشتم در چرخشی آنچنان سریع به حرکت افتاد که باید اتاق را تبدیل به لکه ی تیره ی نا مفهومی میکرد اما نکرد. من تمام ذره

های غبار، همه ی تراشه های دیوار چوبی را میدیدم، همه ی ذره های جزیی میکروسکوپی نا معلوم را در حالی که چشمانم از آنها رد میشد میدیدم.

بنابراین زمانی که خودم را در گوشه ی دیوار به حالت تدافعی قوز کرده یافتم، در حدود یک شصتم ثانیه ی بعد، فهمیده

بودم که چه چیزی مرا از جا پرانده بود و اینکه بیش از حد واکنش نشان داده بودم.

آه. البته. ادوارد دیگر برای من سرد نبود. ما حالا دیگر یک دما بودیم.

من حالت را برای یک هشتم ثانیه ی دیگر نگه داشتم و به صحنه ی مقابلم عادت کردم.

ادوارد بر روی میز عمل، که کوره ی آدم سوزی من بود، خم شده، تکیه کرده بود. دستش به طرف من دراز شده بود و حالتش نگران بود.

صورت ادوارد مهمترین چیز بود، اما دید ثانویم محض اطمینان چیزهای دیگر را هم در نظر میگرفت. غریزه ای برای دفاع به راه افتاده بود و من به طور اتوماتیک به دنبال هر گونه نشانه ای از خطر بودم.

خانواده ی خون آشام من با امت و جاسپر در جلو، محتاطانه در کنار دیوار دورتر کنار در منتظر بودند. انگار که خطری بود. مجرای بینیم، در جستجوی تهدید به سوزش افتاد. من نمیتوانستم بوی چیز غیر عادی ای را بشنوم. بوی ضعیف چیزی خوشمزه اما با مواد شیمیایی تند آلوده شده، گلویم را دوباره به خارش انداخت، و آغاز به درد کردن و سوختن کرد.

آلیس داشت دزدکی از دور آرنج جاسپر با لبخند وسیعی سرک میکشید. نور روی دندانهایش میدرخشید، یک رنگین کمان هشت رنگ دیگر.

آن لبخند مرا مطمئن ساخت و سپس قطعات پازل در کنار هم قرار گرفتند. جاسپر و امت جلو بودند تا از دیگران همانگونه که من حدس زده بودم محافظت کنند. چیزی که من سریع نگرفته بودم این بود که خطر من بودم. همه ی اینها یک کار اضافه بر سازمان بود. بخش اعظم ذهن و حسهایم هنوز بر روی صورت ادوارد متمرکز بود. من هرگز قبل از این ثانیه آن را ندیده بودم.

چندین بار من به ادوارد خیره شده بودم و از زیباییش به حیرت افتاده بودم؟ چندین ساعت، روز، هفته از زندگیم را صرف رویا پردازی چیزی کرده بودم که من آن زمان آن را کمال میپنداشتم. من فکر میکردم که صورت او را بهتر از صورت خودم میشناختم. من فکر میکردم که این تنها چیز مطمئن فیزیکی ام در تمام دنیایم بود. بی عیب بودن چهره ی ادوارد.

من میتوانستم به سادگی کور بوده باشم. برای اولین بار با برداشته شدن سایه های نیمه تاریک و ضعف محدود کننده ی بشریت، صورت او را دیدم. نفسی فرو بردم و سپس با کلمات، نا توان از پیدا کردن لغات درست، به تقلا افتادم. من به کلمات بهتری احتیاج داشتم. اینجا بود که، بخش دیگری از توجهم بر این متمرکز بود که اینجا هیچ خطر دیگری جدای از خودم نبود و به طرز اتوماتیکی قوزم را صاف کردم. تقریباً یک ثانیه از زمینی که روی میز بودم گذشته بود.

من به طور لحظه ای با طریقه ی حرکت بدنم مشغول بودم. در وهله ای که صاف ایستادن را در نظر گرفته بودم پیش

از این صاف شده بودم. هیچ لحظه ای از زمان طول نکشید تا این حرکت انجام شود. تغییر ناگهانی بود. تقریباً انگار که

اصلاً حرکتی نبود.

من به زل زدن به صورت ادوارد ادامه دادم. دوباره بی حرکت.

او به آرامی میز را دور زد. هر قدم نزدیک به نصف ثانیه زمان میبرد. هر قدم به طرز مواج گونه ای سرازیر میشد. همانند آب رودخانه ای که از روی سنگهای صیقلی میگذشت. دستش همچنان دراز شده بود.

من وقار پیشرفتنش را تماشا کردم. با چشمان جدیدم تماشای او را جذب کردم.

او با صدای آرام و آرامش دهنده ای گفت: بلا؟ اما نگرانی در صدایش اسمم را با لایه ای از تنش در بر گرفت.

من همانطور که در لایه های مختلف صدای مخملینش گم شده بودم، نمیتوانستم سریعاً جواب دهم. آن والاترین سمفونی بود. سمفونی ای با یک ساز، سازی ژرف تر از هر ساز دیگری که توسط بشر ساخته شده.

بلا؟ عشقم؟ من متاسفم. میدونم که گیج کننده است. اما تو حالت خوبه. همه چیز خوبه.

همه چیز؟ ذهنم به گردش افتاد و آخرین ساعت بشر بودم رسید. پیشاپیش این خاطره هم نیمه تاریک به نظر

میرسید.

مثل اینکه از میان یک حجاب کلفت تاریک نگاه میکردم. چون چشمان انسانیم نیمه کور بودند. همه چیز بسیار مه

آلود بود.

وقتی او گفت همه چیز خوب بود، آن شامل رنزمه هم میشد؟ او کجا بود؟ با رزالی؟ من سعی کردم که صورت او را به

خاطر بیاورم. میدانستم که او زیبا بود. اما بسیار آزار دهنده بود که سعی کنم از میان خاطرات انسانیم بینم. صورت او در

زیر حجاب تاریکی قرار داشت. خیلی کم روشن شده بود...

جیکوب چطور؟ او خوب بود؟ آیا بهترین دوست من که مدت طولانی ای رنج کشیده بود الان از من متنفر بود؟ آیا او

به گروه سم بازگشته بود؟ سث و لی هم همینطور؟

آیا کالن ها در امان بودند یا تغییر فرم من آتش جنگ با گروه گرگینه ها را افروخته بود؟ آیا تضمین کلی ادوادم

ی

آنها را شامل میشد؟ یا او فقط سعی در آرام کردن من داشت؟

و چارلی؟ من الان باید به او چه میگفتم؟ او باید زمانی که من میسوختم تماس گرفته باشد. آنها به او چه گفته بودند؟ او فکر میکرد چه بلایی سر من آمده است؟

همانطور که من برای ثانیه ای مکث کردم تا تصمیم بگیرم کدام سوال را اول بپرسم، ادوارد به طور آزمایشی نزدیک شد و با نوک انگشتانش گونه هایم را لمس کرد. صاف چون ساتن. نرم چون پر. و حالا دقیقاً هم دمای پوست من.

انگار که لمس او سطح زیرین پوست من را نوازش میکرد. دقیقاً در میان استخوانهای صورت. آن احساس مورمورانه

و

مثل برق گرفتگی بود، استخوانهایم را تکان میداد و ازستون فقراتم پایم میرفت. و شکم را به لرزه می انداخت.

صبر کن! من باه این فکر افتادم در حالی که لرزش به کشش تبدیل میشد که آیا من نباید این را از دست میدادم؟
آیا از

دست دادن این حس بخشی از معامله نبود؟

من من یک خون آشام تازه متولد بودم. درد سوزناک خشک در گلویم اثباتی بر این امر بود. و من میدانستم که تازه متولد بودن چه چیزهایی را شامل میشود. احساسات انسانی و کشش ها و خواستن ها بعدا به شکلی به من باز خواهند گشت. ولی من قبول کرده بودم که من نمیتوانستم آنها را در آغاز حس کنم. فقط تشنگی. آن قرار و عهد ما بود.
بهای

آن. که من پذیرفته بودم که بپردازم.

اما همانطور که دست ادوارد به دور نقش صورن من چون فلز پوشیده با ساتن شکل میگرفت، میل و آرزو در رگهای خشکیده ی من شعله میکشید، در حالی که از جمجمه تا سر انگشتان پایم به آواز درآمده بود.
او یکی از ابروان بی نظیرش را بالا برد در حالی که منتظر من بود تا صحبت کنم.
من بازوانم را به دور او انداختم.

دوباره، انگار هیچ حرکتی در کار نبود. یک لحظه من صاف و ساکن چون یک مجسمه ایستادم و در همان وهله او در میان بازوان من بود.

گرم، یا لاقل این احساس من بود. همراه با بوی شیرین خوشمزه که من هیچگاه قادر به واقعا در بر گرفتن آن با احساسات کند انسانیم نبودم، اما او 100 درصد ادوارد بود. من صورتم را به سینه ی صاف او چسباندم.
و سپس او وزنش را به طرز ناخوشایندی جا به جا کرد. و از آغوش من خودش را عقب کشید. من به صورت او در حالی

که سردرگم و ترسیده از رد شدنم بودم، خیره شدم.

اممممم.....مراقب باش بلا...آی!

من بازوانم را به سرعت عقب کشیدم و آنها را به همان سرعتی که فهمیدم، در پشتم بستم. من خیلی قوی بودم.
گفتم: اوپس.....

او لبخندی را زد که باعث میشد قلم از حرکت بایستد اگر همچنان میتپید.

نترس، عشقم. او این را در حالی گفت که دستش را بالا می آورد تا لبهایم را که از ترس نیمه باز شده بودند، لمس کند

. تو فقط یه ذره از من قوی تری اونم زودگذره.

سگرمه هایم در هم رفت. این را هم قبلا میدانستم. اما این بیش از بقیه قسمت های این لحظه تا ابد مجازی، غیر واقعی به نظر میرسید. من قوی تر از ادوارد بودم. من باعث میشدم او آی بگوید.

دست او دوباره صورت من را نوازش کرد و من تمام پریشانی ام را در حالی که موج دیگری از میل و آرزو بدن بی حرکت را تکان میداد، فراموش کردم.

این احساسات آن چنان قوی تر از آن چیزی بودند که من به آن عادت داشتم که بر خلاف فضای اضافی در سرم، بسیار سخت بود تا رشته ای از افکارم را دنبال کنم. هر حس جدیدی من را غوطه ور میکرد. من یکی از گفته های ادوارد را، در حالی که صدایش در ذهنم در مقایسه با وضوح موسیقی روشنی که هم اکنون میشنیدم سایه ی ضعیفی

بود، به یاد آوردم که میگفت که نوع او، نوع ما، به راحتی حواسشان پرت میشد. من حالا میفهمیدم چرا. من تلاش متمرکزی کردم تا تمرکز کنم. چیزی بود که من نیاز به گفتن آن داشتم. مهم ترین چیز خیلی با احتیاط، آنقدر با احتیاط که حرکت واقعا قابل تشخیص بود، دست راستم را از پشتم بیرون آوردم و دستم را بالا

بردم تا گونه هایش را لمس کنم. امتنا کردم از اینکه به خودم اجازه دهم تا با رنگ پریده ی دستم یا ابریشم نرم پوست

او یا انرژی عظیمی که در نوک انگشتانم بود گیج شوم.

به چشمان او خیره شدم و صدای خودم را بای اولین بار شنیدم.

گفتم: دوست دارم. ولی بیشتر به آواز خواندن شبیه بود. صدایم زنگ میزد و موج دار بود، مثل یک زنگ.

لبخند او در جواب مرا بیش از زمانی که انسان بودم خیره کرد. من میتوانستم آن را حالا واقعا ببینم.

او به من گفت: همانطور که من تو رو دوست دارم.

او صورت مرا بین دستانش گرفت و چهره اش را به من نزدیک کرد، به اندازه ی کافی آرام تا به من یادآوری کند که

مراقب باشم. مرا بوسید، در آغاز مثل یک زمزمه، و سپس ناگهان قوی تر، محکم تر. من سعی کردم که به یاد آورم تا

با او ملایم باشم اما واقعا کار سختی بود که چیزی را در هجوم شور و احساس به یاد آوری. آنقدر سخت که نمیتوانی هیچ فکر منسجمی را شکل دهی.

انگار که او هرگز مرا نبوسیده بود. انگار که این اولین بوسه ی ما بود. و حقیقتا، او هرگز مرا اینگونه نبوسیده بود.

این تقریبا باعث شده بود که احساس گناه کنم. مطمئنا من در حال نقض عهد و قرارداد بودم. به من نباید اجازه داده میشد که این را هم داشته باشم.

اگرچه من به اکسیژن احتیاج نداشتم اما نفسهایم بخره شماره افتادند. به اندازه ی همان زمانی که در آتش میسوختم تند

میزدند. این نوع دیگری از آتش بود.

کسی گلویش را صاف کرد. امت. من در آن واحد صدای عمیق او را که هم شوخی میکرد و هم اذیت شده بود را شناختم.

فراموش کرده بودم که تنها نیستیم. و سپس متوجه شدم که طوری که من الان به دور ادوارد حلقه زده بودم برای حضور در جمع مودبانه نبود.

خجالت زده، من دوباره در یک حرکت ناگهانی یک نیم قدم به عقب برداشتم.

ادوارد با دهان بسته خندید و با من قدم برداشت، در حالی که بازوانش را دور کمر من سفت نگه داشته بود. چهره اش

میدرخشید، انگار که شعله ای سفید در پشت پوست الماسی اش می سوخت.

من نفس غیر ضروری ای کشیدم تا خودم را جمع و جور کنم.

چقدر این بوسه متفاوت بود! من حالت چهره اش را خواندم در حالی که خاطرات نامعلوم انسانیم را با این احساس واضح و قوی و شدید مقایسه میکردم. او کمی از خود راضی به نظر میرسید.

من او را با صدای آواز گونه ام در حالی که چشمانم را کمی باریک میکردم، متهم کردم: تو خیلی چیزها رو رو نکرده بودی!

او خندید. در حالی که از او آسودگی ساطع میشد که همه چیز تمام شده بود. ترس، درد، بلا تکلیفی ها، انتظار، همه ی اینها دیگر پشت سر ما بودند.

او به من یادآوری کرد: اون موقع یه جورایی لازم بود. حالا نوبته توئه که منو نشکنی. او دوباره خندید.

در حالی که به آن فکر میکردم اخم کردم. و سپس ادوارد تنها کسی نبود که میخندید.

کارلایل از پشت امت بیرون آمد و به سرعت به سمت من آمد. چشمهایش تنها کمی محتاط بودند. اما جاسپر پشت او حرکت میکرد. من چهره ی کارلایل را هم هرگز قبلا ندیده بودم، نه واقعا. من نیاز سریع و عجیبی به پلک زدن داشتم.

مثل اینکه به خورشید خیره شده بودم.

کارلایل پرسید: چه حسی داری بلا؟

من برای شصت چهارم ثانیه فکر کردم.

غوطه ور و سردرگم. خیلی چیز هست... صدایم به آرامی محو شد در حالی که دوباره به تون زنگ مانند صدایم گوش میکردم.

آره میتونه خیلی گیج کننده باشه.

به علامت تایید سری به سرعت تکان دادم.

اما یه جورایی مثل خودم حس میکنم. توقع اینو نداشتم.

بازوان ادوارد به آرامی دور کمر من فشار آوردند. او زمزمه کرد: گفته بودم بهت که.

کارلایل در فکر و شگفت بود: تو تقریبا کنترل شده ای. بیشتر از اون چیزی که من توقعش رو داشتم حتی با زمانی که صرف آماده کردن ذهنی خودت برای این کردی.

من راجع به تغییرات ناگهانی و وحشیانه ی حالت و سختی تمرکز کردن، فکر کردم و زمزمه کردم: زیاد راجع بهش مطمئن نیستم.

او سرش را با جدیت به نشانه ی موافقت تکان داد و سپس چشمان جواهری اش با علاقه درخشیدند.

به نظر میاد ما ایندفعه کار درستی با مورفین کردیم. بگو بهم ببینم، چی از پروسه ی تغییر شکل یادت میاد؟

مکت کردم در حالی که شدیداً آگاه از نفسهای ادوارد که گونه ام را نوازش میکرد در حالی که جریان های الکتریکی از طریق پوستم به من وارد میکرد، بودم.

همه چی قبلا خیلی مه آلود بود. یادمه بچه نمیتونست نفس بکشه...

من به ادوارد در حالی که برای لحظه ای با یادآوری آن خاطره نگران شده بودم، نگاه کردم. او در حالی که درخششی که هرگز قبلا در چشمانش ندیده بودم را داشت، قول داد: رنزمه سالم و سرحاله او اسمش را با اشتیاق کمتری گفت. یک حرمت. به طریقی که عابدان درباره ی خدایانشان حرف می زنند. بعد از اون چی یادته؟

روی حالت بلافاصله تمرکز کردم. من هرگز دروغگوی خوبی نبودم. خیلی به یادداشتن سختی. قبلا خیلی تاریک بود. و بعدشم من چشمامو باز کردم و میتونستم همه چیو ببینم. کارلایا نفسی کشید. چشمانش برقی زدند: فوق العاده ست.

غم و غصه مرا در بر گرفت. انتظار داشتم هر لحظه گرما به گونه هایم هجوم آورد و رازم را برملا کند. و سپس به یاد آوردم که من هرگز دوباره سرخ نمیشوم. من نمیخواستم به دروغ گفتن ادامه دهم. چون ممکن بود اشتباه کنم. و من

نمیخواستم راجع به سوختن فکر کنم. بر خلاف خاطرات انسانیم، آن بخش کاملا واضح بود و فهمیدم که میتوانم آن را

با دقت زیادی به یاد آورم. کارلایل سریعا معذرت خواهی کرد: من خیلی متاسفم بلا. البته که تشنگیت الان باید خیلی ناراحت کنده باشه. این بحث باشه برای بعد.

تا زمانی که او ذکر نکرده بود تشنگی غیر قابل کنترل نبود. جای خیلی زیادی در سرم بود. قسمت جدایی از مغزم حساب سوزش گلویم را داشت. تقریبا مثل یک واکنش. به طریقی که مغز قدیمی ام تنفس و پلک زدن را کنترل میکرد.

اما فرض کارلایل سوزش را به جلوی ذهنم آورد. ناگهان، درد خشک تمام چیزی بود که میتوانستم راجع به آن فکر کنم. و هر چه بیشتر راجع به آن فکر میکردم بیشتر اذیت میکرد. دستم بالا رفت تا دور گلویم را بگیرد. انگار که میتوانستم شعله ها را از بیرون ملایم تر کنم. پوست گردنم در زیر انگشتانم عجیب به نظر میرسیدند. خیلی صاف و یک

جورایی نرم. اگر چه به سختی سنگ هم بود.

ادوارد بازوانش را انداخت و دست دیگرم را گرفت و با ملایمت کشید.

بیا بریم شکار بلا.

چشمانم گرد شدند و درد خودش را عقب میکشید و جایش را به شکه ای میداد.

من؟ شکار؟ با ادوارد؟ ولی چطور؟ نمیدونستم چی کار کنم.

او هشدار را در حالت چهره ام خواند و لبخند تشویق و ترغیب کننده ای به من زد.

خیلی آسونه عشقم. غریزی. نگران نباش نشونت میدم.

وقتی حرکت نکردم آن لبخند کجش را زد و ابروهایش را بالا برد.

من فکر میکردم که تو همیشه میخواستی من رو در حال شکار ببینی

من از شوخی او خندیدم (بخشی از من با تعجب به صدای طنین زنگی متناوب گوش داد) در حالی که حرفش من را

به

یاد مکالمه های مه الود انسانی انداخت. و بعد یک ثانیه ی تمام طول کشید تا همه ی اولین روزهای با ادوارد را ، شروع راستین زندگی ام را ، در ذهنم مرور کنم تا هرگز آنها را فراموش نکنم. من هرگز انتظار نداشتم که آنقدر یادآوری

اش ناراحت کننده باشد. انگار که تلاش میکردم با چشمان نیمه باز از لای آبگل آلود ببینم. از تجربیات رزالی میدانستم

که اگر درباره ی خاطرات انسانی ام به اندازه ی کافی فکر کنم در طول زمان آنها را از دست نمیدادم. من نمیخواستم دقیقه ای از زمانی را که با ادوارد گذرانده بودم را فراموش کنم. حتی حالا، هنگامی ابدیت در مقابل ما گشوده شده است. من باید مطمئن میشدم که ذهن خطا ناپذیر خون آشامی من با آن خاطرات انسانی میچسبد. ادوارد پرسید: بریم؟

او جلوی آمد تا دستی را هنوز دور گردنم بود را بگیرد. انگشتانش گلویم را نرم کرد. با صدای ضعیفی اضافه کرد: نمیخوام که اذیت بشی. چیزی که من قبلا قادر به شنیدن آن نبودم. از روی عادت های انسانی به جا مونده گفتم: خوبم. اول صبر کن. خیلی چیزها بود. من هرگز به سوالاتم نرسیده بودم. چیزهای مهم تری از درد وجود داشتند. حالا کارلایل بود که صحبت کرد: بله؟ من میخواوم ببینمش. رنزمه رو.

به طرز عجیبی سخت بود تا اسمش را بگویم. دخترم. این کلمات حتی سخت تر بود تا بهشان فکر کنم. خیلی دور به نظر میرسید من سعی کردم که به یاد آورم که سه روز پیش چه حسی داشتم. و به طور اوتوماتیکی دستم از دستان ادوارد آزاد شدند و به سمت شکمم رفتند.

صاف. خالی. من به ابریشم کمرنگی که پوستم را پوشانده بود چنگ زدم. دوباره به وحشت افتادم. درحالی که بخش غیر قابل توجهی از ذهنم متوجه بود که حتما آلیس من را لباس پوشانده بود.

میدانستم چیزی در درونم به جا نمانده است. و من کمی صحنه ی برداشت خون آلود را به یاد آوردم. اما اما اثبات فیزیکی همچنان قابل فهم نبود. تنها چیزی که میدانستم دوست داشتن لگد زدن کوچک درونم بود. بیرون از من او چیزی به نظر میرسید که من خیال کرده باشم. یک رویای در حال محو شدن. رویایی که نیمی کابوس بود. در حالی که با سردرگمی ام در کشمکش بودم، ادوارد را دیدم که با کارلایل نگاه سر بسته های رد و بدل کردند. من جویا شدم: چیه؟

ادوارد با حالت تسکین دهندهای گفت: بلا این زیاد فکر خوبی نیست. اون نصفی انسانه عشقم. قلبش مزه و خون در رگهایش جاریه. تا وقتی که تشنگیت به طرز مثبتی کنترل نشده تو نمیخوای اونو به خطر بندازی میخوای؟ اخم کردم. البته که من نباید آن را میخواستم.

من خارج از کنترل بودم؟ سردرگم. بله. به راحتی تمرکزم را از دست میدادم. بله. اما خطرناک؟ برای او؟ دخترم؟ نمیتوانستم قطعا بگویم که جواب نه است. بنابراین باید صبور میبودم. سخت به نظر میرسید. چرا که تا زمانی که او را

دوباره میدیدم او واقعی نبود. تنها یک رویا از غریبه ای که در حال محو شدن بود... اون کجاست؟

به سختی گوش دادم و صدای تپش قلبی را در طبقه ی زیرینم شنیدم. من میتوانستم نفس کشیدن آرام بیش از یک نفر را بشنوم. انگار که آنها هم گوش میدادند. صدای بال زدنی هم بود. یک ارتعاش... که نمیتوانستم جایی برایش بیابم.

و صدای تپش قلب آنقدر آبدار و جذاب بود که دهانم به آب افتاد.

پس من باید حتما یاد می‌گرفتم که چگونه شکار کنم قبل از اینکه او را ببینم. کودک ناشناسم را.

رزالی پیشش؟

با تون صدای منطقی ادوارد جواب داد: آره.

و من میتوانستم ببینم که چیزی او را ناراحت کرده است. فکر میکردم او و رز از تفاوت‌هایشان گذشته بودند. آیا

دوباره

دشمنی و کینه شروع شده بود؟ قبل از آنکه بتوانم بپرسم او دست‌انم را از شکم صافم برداشت و دوباره با ملایمت

کشید.

در حالی که سعی به تمرکز داشتم دوباره اعتراض کردم: صبر کن! جیکوب چی؟ و چارلی؟ تمام چیزایی که از دست

دادم رو بهم بگین. چه مدت بیهوش بودم؟

ادوارد به نظر نمی‌رسید که متوجه مکثم روی لغت آخر شده باشد. در عوض او داشت نگاه محتاط دیگری با کارلایل

رد و

بدل میکرد.

زمزمه کردم: چی شده؟

کارلایل در حالی که به طرز عجیبی روی لغت آخر تاکید میکرد گفت: هیچی نشده! هیچی تغییر زیادی نکرده. در

واقع

تو فقط برای دو روز هشیار نبودی. مثل این جور چیزا که پیش میرن، خیلی سریع بود. ادوارد کارشو عالی انجام داد.

خیلی خلاقانه. تزریق زهر مستقیم به قلبت ایده ی اون بود.

مکثی کرد تا لبخند غرورانه ای به پسرش بزند و آهی کشید: جیکوب همچنان اینجاست و چارلی همچنان باور داره

که

تو مریضی. اون فکر میکنه تو الن تو آتلانتایی. در حال گذروندن آزمایشات توی سی دی سی. به اون یه شماره ی بد

دادیم و خیلی مصتاصله. اون با ازمی حرف میزده.

پیش خودم در حالی که به صدای خودم گوش میدادم زمزمه کردم: باید بهش زنگ بزنم...

متوجه مشکلات جدید شدم. او صدای من رو نمیشناخت. این کار او را مطمئن نمیساخت. و بعد تعجب اولیه ام سر

زد.:

صبر کن ببینم... جیکوب هنوز اینجاست؟

یک نگاه دیگر بین آنها.

ادوارد به سرعت گفت: بلا خیلی چیزها برای بحث کردن هست. ولی ما باید اول به تو برسیم. تو باید الان درد داشته

باشی...

وقتی او این را متذکر شد، سوزش گلویم را به یاد آوردم و با تشنج آب هانم را قورت دادم: اما جیکوب؟

او با ملایمت به من یادآوری کرد که: ما تمام وقت دنیا رو برای توضیح داریم عشقم. البته. میتوانستم کمی بیشتر برای جواب صبر کنم. زمانی که دیگر این درد شدید از تشنگی آتشین دیگر تمرکز را خدشه دار نمیکرد، گوش کردن آسان تر میشد: باشه.

آلیس دراز دم در گفت: وایسا . وایسا وایسا.

او با وقار رویا گونه ای از میان اتاق رقصید و گذشت. مثل ادوارد و کارلایل زمانی که به چهره ی او برای اولین بار نگاه کردم کمی شکه شدم. خیلی دوست داشتی بود. : تو قول دادی که من دفعه ی اول اونجا باشم. اگه از بقله چیز منعکس کننده ای رد شین چی؟

ادوارد با اعتراض گفت: آلیس...

آلیس گفت: فقط یک ثانیه طول میکشه... و سپس مثل گلوله از اتاق خارج شد.

ادوارد آهی کشید.

او راجع به چی حرف میزنه؟

ولی آلیس برگشته بود . در حالی که یک آیینه ی بزرگ زرانود از اتاق رزالی را حمل میکرد. که نزدیک به دو برابر خودش قد داشت و چند برابرش پهن بود.

جاسپر آنچنان ساکت و صامت بود که من از زمانی که پشت سر کارلایل آمده بود متوجه او نشده بودم. و حالا او دوباره حرکت کرد تا هوای آلیس را داشته باشد در حالی که چشمانش بر روی حالت چهره ی من قفل شده بود. چرا که من خطر اینجا بودم.

من میدانستم که او حال و هوای مرا هم میچشد. و بنابراین او باید تعجب مرا از خواندن چهره ی او که از نزدیک برای اولین بار به آن نگاه میکردم دیده باشد.

به چشمان انسانی نایبای من زخم های باقی مانده از زندگی گذشته ی او با ارتش تازه متولد ها در جنوب ، تقریباً نامرئی بود. فقط با وجود نور بر روی سطح کمی برآمده ی آنها میتوانستم به آنها معنی بخشم و وجودشان را دریابم. حالا میتوانستم ببینم که زخم ها برجسته ترین ویژگی جاسپر بودند. خیلی سخت بود تا نگاهم را از گردن و آرواره ی ویران او بر دارم. سخت بود حتی برای یک خون آشام هم باور کنم که میتواند از این همه سری دندانهای درنده ی گردنش جان سالم به در ببرد.

به طور غریزی ، عصبی شدم تا از خودم دفاع کنم. هر خونآشامی که جاسپر را دیده باشد باید این واکنش را داشته باشد.

زخم ها مثل یک بیلپورد روشن بودند. آنها جیغ میکشیدند ، خطرناک. چندین خون آشام سعی کرده بودند جاسپر را بکشند؟ صدها؟ هزاران؟ همان تعدادی که در تلاششان مرده بودند.

جاسپر برآورد من را هم دید و هم احساس کرد. هوشیاری ام را. و لبخند کجی زد.

آلیس در حالی که توجه مرا از معشوق ترسناکش دور میکرد گفت: ادوارد منو خیلی ناراحت کرد برای اینکه تو رو قبل از عروسی جلوی آئینه نبرده بودم. ایندفعه دیگه نمیذارم مخمو بخوره.

ادوارد با شک در حالی که یکی از ابروانش را بالا می انداخت گفت: مختو خوردم؟

در حالی که با پریشان خیالی زمزمه میکرد آئینه را گرداند تا طرف من قرار بگیرد: شاید دارم یک کلاغ چهل کلاغ میکنم.

او مقابله به مثل کرد: و شایدم این فقط از لذت کنجکاوانه و فضولیته.

آلیس به او چشمک زد

من از این تبادل تنها با بخش کمتری از تمرکزم آگاه بودم. بخش بزرگتر توسط شخص در آئینه میخکوب شده بود. اولین واکنشم لذت بی فکری بو. موجود فضایی داخل شیشه بدون چون و چرا زیبا بود. هر ذره اش به زیبایی آلیس و

ازمی. او حتی در سکون هم روان بود. و چهره ی بی عیب و نقصش رنگ پریده بود مانند ماه در فریمی از موهای تیره

ی سنگینش. اعضای بدنش بسیار صاف و قوی بودند. پوستش زیرکانه میدرخشید، تابان چون مروارید. دومین واکنشم وحشت بود.

او که بود؟ در نگاه اول من نمیتوانستم چهره ام در هیچ کجای نقوش صاف و عالی چهره اش بیابم. و چشمهایش! اگرچه من میدانستم که باید انتظار آنها را داشته باشم، هنوز هم چشمهایش موجی از وحشت را به درونم سرازیر میکرد.

در تمام این مدت که من مطالعه میکردم و واکنش نشان میدادم، چهره اش کاملاً خونسرو بود، تراشه ای از یک الهه. هیچ چیزی از پریشانی جوشان دل من نشان نمیداد. و سپس لب های پرش حرکت کردند.

من در حالی که مایل به گفتن کلمه ی چشمهایم نبودم زمزمه کردم: چشمها؟ چه مدت اینطوریه؟

ادوارد با صدای تسلی و نرمی گفت: اونا در عرض چند ماه تیره میشن. خون حیوون رنگ رو زودتر از رژیم خون انسانی رقیق میکنه. اول کهربایی میشن بعد طلائی.

چشمانم برای ماهها با شعله های شریر قرمز میدرخشند.

صدایم حالا بلند تر شده بود پریشان: چند ماه؟ ... در آئینه ابروان بی نقص ناباورانه بالای چشمان خونی درخشانم روشن تر از آنچه که قبلا دیده بودم، بالا رفتند.

جاسپر آگاه از شدت عصبانیت ناگهانی من، قدمی به جلو برداشت. او خون آشام های جوان را زیادی خوب می شناخت.

آیا این احساس نشان از اشتباه در قضاوتی از سمت من داشت؟

هیچ کس جوابی به سوالم نداد. من نگاهم را به سمت ادوارد و آلیس گرداندم. چشمان هر جفت آنها در واکنش به

ناراحتی جاسپر، کمی نا متمرکز بود. یکی در حال گوش دادن به علت آن و دیگری نگاهی به آینده داشت. نفس عمیق دیگری کشیدم. من به آنها قول دادم: نه من خوبم. _ چشمانم به سمت غریبه ی در آینه میرفت و بر میگشت. _ فقط هضمش یه دفعه سخته...

پیشانی جاسپر در حالی که دو زخم در بالای چشم چپش را نشان میداد، خط افتاد. ادوارد زمزمه کرد: نمیدونم...

زن در آینه اخمی کرد: چه سوالی رو از دست دادم؟

ادوارد خندید: جاسپر میخواد بدون چطوری این کارو میکنی. چی کار میکنم؟

جاسپر جواب داد: کنترل احساساتت بلا. من هرگز ندیدم یه تازه متولد این کارو بکنه. یک حس رو در ابتداش سرکوب

کنه. تو ناراحت و آشفته بودی. ولی وقتی نگرانی ما رو دیدی، مانعش شدی و دوباره قدرت خودت رو به دست گرفتی.

من آمادهی کمک بودم ولی تو بهش احتیاج نداشتی.

این غلطه؟ _ بدنم به طور خودکار در انتظار قضاوت و نظر او منجمد شده بود. پرسیدم:

ادوارد دستش را به نرمی از بالا تا پایین بازوان من کشید انگار که میخواست من را تشویق به ذوب شدن کند. : این خیلی تاثیر گذاره بلا ولی ما نمیفهمیمش. نمیدونیم چقدر میتونه دووم داشته باشه.

برای کسری از ثانیه به فکر فرو رفتم. هر لحظه ممکن بود کنترل خودم را از دست بدهم؟ به یک هیولا تبدیل شوم؟ نمیتونستم حس کنم که کی اتفاق می افته... شاید هیچ راهی برای پیشبینی همچین چیزی وجود نداشت.

آلین حالا با کمی بی صبری در حالی که به آینه اشاره میکرد پرسید: ولی نظرت چیه؟

من با طفره در حالی نمیخواستم اعتراف کنم که چقدر ترسیده بودم گفتم: مطمئن نیستم.

به زن زیبا با چشمان ترسناک در پی تکه هایی از خودم، خیره شدم. چیزی در شکل لب هایش وجود داشت اگر از زیبایی گیج کننده اش می گذشتی این حقیقت داشت که لب بالایی اش کمی دور از تعادل بود کمی پرتتر از آنچه که باید تا لب پایینی جور شود. پیدا کردن این نقص آشنا ی کوچک باعث شد من کمی بهتر شوم. شاید بقیه ی من هم آنجا بود.

من دستم را به طور آزمایشی بالا بردم و زن داخل آینه هم حرکت مرا تقلید کرد. در حالی که او نیز صورتش را لمس میکرد چشمان خونی اش مرا محتاطانه مینگریست.

ادوارد آهی کشید.

از زن در حالی که یک ابرویم را بالا می انداختم، چشم برداشتم تا به او نگاه کنم

با صدای زنگ دار خونسردم پرسیدم: مایوسی؟

او خندید و اعتراف کرد: آره.

من حس کردم که شک به ماسک خونسرد چهره ام نفوذ کرد. و به دنبال آن ناراحتی.

آلیس غرید. جاسپر دوباره غوز کرد. منتظر بود کنترلم را از دست بدهم.

اما ادوارد به آنها توجهی نکرد و بازوانش را محکم دور بدن یخ زده من انداخت و لبهایش را به گونه ام فشرد. زمزمه

کرد: "امیدوار بودم حالا که شبیه من هستی بتونم صدای مغزت رو بشنوم. و الان عصبی، به این فکر میکنم که تو مغزت چی میگذره؟"

احساس بهتری پیدا کردم.

با خوشحالی از اینکه افکارم هنوز مال خودم بودند گفتم: "خب، فکر کنم مغزم هیچ وقت خوب کار نکنه. حداقل خوشگلم."

وقتی سعی کردم خودم باشم، شوخی کردن با اون آسان تر بود.

ادوارد درون گوشم غرید: "بلا، تو هیچ وقت فقط خوشگل نبودی."

و بعد سرش را دور کرد و آهی کشید و به کسی گفت: "خیله خب خيله خب."

پرسیدم: "چیه؟"

"داری جاسپر رو عصبی میکنی. وقتی به شکار بری اون خیالش راحت تر میشه."

به چهره نگران جاسپر نگاه کردم و سر تکان دادم. اگر قرار بود کنترلم را از دست بدهم، ترجیح میدادم در جنگل و

میان

درختان باشم تا بین اعضای خانواده.

موافقت کردم: "باشه. بریم شکار."

یک سری احساس عصبی و آینده نگری دلم را پیچاند. دست ادوارد را از روی شانه ام برداشتم و پشتم را به زن

زیبای

درون آینه کردم.

فصل بیست و یکم: اولین شکار

در حالی که از طبقه ی دوم به پایین خیره شده بودم، پرسیدم

من هیچ وقت چندان از ارتفاع نمی ترسیدم، اما توانایی دیدن تمام جزئیات با چنین وضوحی باعث شده بود چشم

انداز

ناخوشایندتر شود. گوشه های صخره های زیرین از آنچه تصور کرده بودم تیزتر بودند.

« این مناسب ترین راه خروجه. اگه می ترسی، من می تونم حمله کنم ». ادوارد لبخند زد

« ؟ ما ابدیت رو داریم و تو نگران وقتی هستی که راه رفتن به طرف در پشتی می گیره »

« ... رنزمه و جیکوب طبقه ی پایین هستن ». او اندکی اخم کرد

« اوه »

درسته. حالا من هیولا بودم. باید از بوهایی که ممکن بود ذات وحشی مرا تحریک کند دوری می کردم. مخصوصاً از

افرادی که دوستشان داشتم. حتی آنهایی که هنوز واقعاً نمی شناختم.

به طرزی عجیب دیر متوجه شده بودم که « ؟ رنزمه... با جیکوب... اونجا مشکلی برایش پیش نیاد »: زمزمه وار گفتم

این باید صدای قلب جیکوب باشد که از طبقه ی پایین می شنیدم. دوبرتبه به شدت گوش دادم، اما فقط می

توانستم

« جیکوب زیاد اون رو دوست نداره ». ضربان ثابت را بشنوم

به من اعتماد کن، اون کاملاً در امانه. من دقیقاً می دونم جیکوب ». لب های ادوارد به طرز عجیبی برهم فشرده شدند
« به چی فکر می کنه

و دوباره به زمین نگاه کردم. « مسلماً » : غرولندکنان گفتم

« ؟ وقت کشی » : ادوارد گفت

« ... یه کمی. من نمی دونم چطوری »

و کاملاً حواسم به خانواده ام، که در سکوت از پشت سرم تماشا می کردند بود. البته چندان هم سکوت نکرده بودند. امت پیش تر یک بار زیر لب بی صدا خندیده بود. یک اشتباه کافی بود تا روی زمین بیفتد و از شدت خنده به خود بیچد. بعد جوک هایی درمورد تنها خون آشام دست و پا چلفتی دنیا شروع می شد...

از آن گذشته، این پیراهن - که حتماً وقتی به قدری غرق در سوختن بودن که متوجه نبودم آلیس به من پوشانده بود

چیزی نبود که اگر خودم بودم چه برای شکار و چه برای پریدن برمی داشتم. ابریشم تنگ و بدن نمای آبی یخی؟

خیال کرده بود برای چه به این احتیاج پیدا می کنم؟ بعداً مهمانی عصرانه به صرف نوشیدنی داشتیم؟

و بعد، بسیار عادی، قدم به بیرون پنجره ی بلند و باز گذاشت و پرید. « منو ببین » : ادوارد گفت

با دقت تماشا کردم، تا حالت و زاویه ی خم کردن زانوهایش را بفهمم. صدای فرود آمدن او بسیار آهسته بود -

صدایی

خفه مثل دری که به آرامی بسته شود، یا کتابی که به نرمی روی میز قرار گیرد.

به نظر سخت نمی رسید.

هنگام تمرکز دندان هایم را به هم می ساییدم، سعی کردم از قدم ساده ی او در فضای خالی تقلید کنم.

هاه! انگار زمین بسیار آهسته به طرفم حرکت می کرد گویی هیچ چیزی نبود که پایم به آن بخورد- آلیس مرا در

چه

کفش هایی کرده بود؟ پاشنه بلند؟ او عقلش را از دست داده بود - و پاهایم را دقیقاً در جای درست قرار دادم،

طوریکه

فرود آمدن از قدم زدن روی یک سطح صاف هیچ سخت تر نبود.

روی کف پا به زمین آمدم، نمی خواستم پاشنه های باریک کفش بشکنند. فرود من به نظر به آهستگی او می رسید.

به

او نیشخند زد.

« درسته. سخت نبود »

« ؟ بلا ». او متقابلاً لبخند زد

« ؟ بله »

« واقعاً با وقار بود - حتی واسه یه خون آشام »

برای لحظه ای آن را سبک سنگین کردم و بعد، ذوق زده شدم. اگر فقط همین طوری آن جمله را گفته بود، امت

حتماً

می خندید. هیچ کس این حرکت را خنده دار نیافته بود، پس می بایست حقیقت داشته باشد. این اولین بار بود که تا

بحال در تمام عمرم کسی کلمه ی باوقار را برای من به کار برده بود.

« ممنونم » : به او گفتم

و بعد کفش های ساتن نقره ای رنگ را یکی یکی در آوردم و باهم به طرف پنجره ی باز پرتاب کردم. شاید، کمی محکم، اما شنیدم که کسی قبل از اینکه قاب چهارچوب را خراب کنند آنها را گرفت.

« حس مدش به اندازه ی تعادلش بهتر نشده ». آلیس غرغر کرد

ادوارد دستم را گرفت- نمی شد تحت تاثیر لطافت و حرارت آرامش بخش پوست او قرار نگیرم - و به سرعت از حیاط

پشتی به طرف حاشیه ی رودخانه دویدیم. من بی اراده با او همراهی می کردم.

هر چیزی که فیزیکی بود به نظر ساده می رسید.

« ؟ شنا می کنیم » : وقتی در کنار آب توقف کردیم از او پرسیدم

« تا لباس خوشگلت خراب شه؟ نه. می پریم »

در حالی که به آن فکر می کردم، لب هایم را به هم فشردم. رودخانه در اینجا حدود پنجاه یارد وسعت داشت .

« اول تو » : گفتم

او به گونه ام دست کشید، دو قدم به عقب برداشت و بعد، آن دو قدم را به دو برگشت، روی سنگ صافی که به طور محکم که در کنار رودخانه قرار داشت پرید. همچنان که به حالت قوس دار از بالای رودخانه می گذشت حرکت تند

و

سریع او را بررسی کردم. در آخر درست قبل از اینکه در درختان انبوه آن طرف رودخانه ناپدید شود معلق زد.

و صدای خنده ی آهسته ی او را شنیدم. « خود نما » : زیر لب گفتم

پنج قدم به عقب رفتم، فقط برای احتیاط و، نفس عمیقی کشیدم.

ناگهان، دوباره عصبی بودم. نه برای افتادن و صدمه دیدن - بیشتر نگران این بودم که جنگل آسیب ببیند.

این باید کم کم بر من غلبه می کرد، اما حالا می توانستم حسش کنم - قدرت خام و عظیم که در اندام هایم می

چرخید. ناگهان مطمئن بودم که اگر می خواستم زیر دریاچه تونل بکنم، با پنجه یا مشت راهم را مستقیم در بستر

سنگ

باز کنم، زیاد وقتم را نمی گرفت. اشیاء در اطراف من - درخت ها، بوته ها، صخره ها... خانه - همه به نظر شکننده

می

رسیدند.

در حالی که شدیداً امیدوار بودم که ازمه علاقه ی ویژه به هیچ درخت خاصی در آن طرف رودخانه نداشته باشد،

اولین

قدم بلند را برداشتم. و بعد وقتی که ساتن تنگ شش اینچ بالای رانم چاک خورد متوقف شدم. آلیس!

خوب، همیشه به نظر می رسید آلیس با لباس ها طوری رفتار می کند که انگار برای یک بار استفاده ساخته شده

بودند،

بنابراین نباید این کار باعث ناراحتی خاطرش می شد. خم شدم تا با دقت لبه های درز سمت راست لباس که سالم

بود

را بین انگشتانم بگیرم و، با به کار گرفتن کم ترین مقدار فشار ممکن، پیرهن را تا بالای رانم شکافتم. سپس همان کار را با طرف دیگر کردم تا به هم تطبیق داده شوند.
خیلی بهتر شد.

می توانستم قهقهه ی کر کننده را از درون خانه بشنوم و، حتی صدای کسی که دندان هایش را به هم می سایید. صدای قهقهه هم از طبقه ی بالا می آمد و هم پایین و، من به آسانی متوجه تغییر بزرگ بین آن دو شدم، صدای قهقهه ی خشن و بم از طبقه ی پایین می آمد.

پس جیکوب هم در حال تماشا بود؟ نمی توانستم تصور کنم که او حالا به چه فکر می کرد، یا اینکه هنوز اینجا چه کار

می کرد. تجسم کرده بودم دیدار دوباره مان – اگر او می توانست زمانی مرا ببخشد – در آینده ی دور اتفاق بیفتد، زمانی که من پر استقامت تر بودم و زمان، زخم هایی را که به قلب او وارد کرده بودم شفا داده باشد. برنگشتم تا حالا به او نگاه کنم، از نوسان وضع روانی ام آگاه بودم. خوب نبود اجازه دهم هیچ کدام از احساساتم زیاد در

کالبد ذهنم قوی شود. ترس های جاسپر هم مرا عصبی کرده بودند. باید قبل از اینکه با هر چیز دیگر روبه رو می شدم

شکار می کردم. سعی کردم چیزهای دیگر را فراموش کنم تا بتوانم تمرکز کنم.

«؟ می خوای دوباره ببینی». صدایش نزدیک تر می شد «؟ بلا»: ادوارد از بین درختان صدا زد

اما من همه چیز را به وضوح با یاد داشتم، بدون شک، نمی خواستم به امت بهانه ای برای خنده ی بیشتر به دوره ی آموزشی ام بدهم. این یک کار فیزیکی بود – باید غریزی باشد. بنابراین نفس عمیقی کشیدم و به طرف رودخانه دویدم.

حالا که دامنم مانع نبود، فقط یک پرش بلند می خواست تا به لبه ی آب برسم. فقط کسری از ثانیه گذشته، و هنوز زمان زیادی باقی بود – چشم ها و ذهنم به قدری سریع حرکت کردند که یک قدم کافی بود. ساده بود که پای راستم را

روی سنگ صاف قرار دهم و با استفاده از فشار کافی بدنم را به حالت چرخشی به هوا بفرستم.

چیزی عجیب، سبک بالانه، هیجان انگیز اما کوتاه بود. یک ثانیه بیشتر نگذشته بود و من، در آن طرف بودم. انتظار داشتم درختان نزدیک به هم مشکل ایجاد کنند، اما به طرز متحیر کننده ای مفید واقع شدند. زمانی که دوباره در اعماق جنگل به طرف زمین برمی گشتم آسان می شد دستم را دراز کنم و خودم را به شاخه ی راحتی بگیرم؛ چرخیدم و به نرمی و روی نوک پاهایم فرود آمدم، روی تنه ی عریض کاج سیتکا که پانزده پا تا زمین فاصله داشت. معرکه بود.

به دور از طنین متناوب خنده ام، می توانستم صدای ادوارد را بشنوم که برای یافتن من می دوید. پرش من دو برابر بلندتر از او بود. وقتی به درخت من رسید، چشمانش گشاد شده بودند. با چابکی از روی شاخه پریدم و تا کنار او بروم،

بی صدا روی پاهایم فرود آمدم.

«؟ خوب بود»: در حالی که از هیجان به نفس نفس افتاده بودم، پرسیدم

او لبخند رضایت آمیزی زد، اما لحن عادی صدایش با حالت متحیر چشم هایش نمی خواند. « خیلی خوب »

« ؟ می شه یه بار دیگه انجامش بدیم »

« تمرکز داشته باش ، بلا- ما توی یه سفر شکاری هستیم »

« شکار ». سرم را به علامت تایید تکان دادم « اوه ، درسته »

او نیشخند زد، حالت چهره اش ناگهان تمسخر آمیز شده بود و، شروع به دویدن کرد. او . « دنبالم بیا... اگه می تونی

«

از من سریع تر بود. نمی توانستم تصور کنم چه طور پاهایش را با چنین سرعت کور کننده ای حرکت می دهد، اما

این

فراتر از من بود. در هر صورت، من قوی تر بودم و، هر گام بلند من با طول سه قدم او برابری می کرد. پس با او در

محوطه ی سبز به پرواز در آمدم، در کنار او، نه پشت سرش. همان طور که می دویدم، نمی توانستم جلوی خنده ی

بی

صدایم را از شدت هیجان این کار بگیرم؛ خنده نه از سرعتم کاست و تمرکزم را برهم زد.

بالاخره می توانستم بفهمم که چرا ادوارد وقتی می دوید هیچ گاه به درخت ها اصابت نمی کرد- سوالی که همیشه

برایم یک معما بود. حس غریبی بود، یک تعادل بین سرعت و شفافیت. به همین جهت، وقتی من به بالا، زیر و در

بین

راه پر پیچ و خم سبز و انبوه موشک وار، با سرعتی که می بایست همه چیز را در اطراف من به اشکال غیر قابل

تشخیص درمی آورد می دویدم، هنگام رد شدن به سادگی می توانستم هر برگ ریز را بر روی بوته های کوچک

توت

فرنگی ببینم.

به خاطر باد ناشی از سرعت من، مو و پیرهن پاره ام پشت سرم به اهتزاز درآمده بود و، با اینکه می دانستم نباید این

گونه باشد، در برابر پوستم گرم می نمود. همان طور که زمین خشن جنگل زیر پاهای برهنه ام مثل مخمل بود و،

شاخه

هایی که به پوستم اصابت می کرد نباید حسی مانند نوازش پر در من به وجد می آورد.

جنگل از آنچه تا به حال شناخته بودم زنده تر بود- موجودات کوچکی که به فکر نمی رسید وجود داشته باشند در

برگ ها فراوان بودند. آنها همه پس از رد شدن ما ساکت می شدند و نفس هایشان از ترس تند می شد. انگار حیوان

ها

به بوی ما نسبت به انسان ها عکس العمل های خیلی عاقلانه تری داشتند. مسلماً، این موضوع روی من تاثیر برعکس

داشت.

منتظر بودم از نفس بیفتم، اما نفسم به آسانی می آمد و می رفت. منتظر ماندم تا ماهیچه هایم به سوزش بیفتند، اما

هرچه به گام هایم بیشتر عادت می کردم به نظر می رسید قدرتم افزایش می یابد. قدم هایم بلندتر شد و چیزی

نگذشت که او برای با من پیش رفتن تلاش می کرد. دوباره خندیدم، وقتی شنیدم که او عقب افتاده است در پوست

خود نمی گنجیدم. حالا که پاهای برهنه ام به ندرت با زمین تماس پیدا می کردند بیشتر حس پرواز داشتم تا دویدن.

صدایش آرام و سست بود. دیگر هیچ چیزی نمی توانستم بشنوم ؛ او توقف کرده بود . « بلا » : او مرا صدا زد

لحظه ای به فکر یاغیگری افتادم.

اما، با یک آه، چرخیدم و به نرمی کنار او پریدم، چند صد یارد به عقب. امیدوارانه به او نگاه کردم. او که یک ابرویش را

بالا برده بود، داشت لبخند می زد. او به قدری زیبا بود که فقط می توانستم خیره نگاهش کنم.

«؟ می خواستی تو کشور بمونی؟ یا قصد داشتی تا بعد از ظهر به کانادا برسی»: متحیر پرسید

تمرکز کم تر بر چیزی که می گفت بود و بیشتر روی حرکت هیپنوتیزم کننده ی لبهای «همین خوبه»: تایید کردم
«؟ می خواهم چی شکار کنیم». او هنگامی که صحبت می کرد

وقتی با شنیدم کلمه ی آسان چشم هایم تنگ شدند «... گوزن شمالی. فکر کردم واسه بار اولت یه چیز آسون باشه»
صدایش به خاموشی گرایید.

اما قصد نداشتم جرو بحث کنم؛ من خیلی تشنه بودم. به محض اینکه شروع به فکر کردن درباره ی سوزش خشک داخل گلویم کردم، تمام چیزی شد که می توانستم به آن بیندیشم. مطمئناً بدتر می شد. دهانم مانند ساعت چهار در یکی از روزهای ماه جون در کوچه ی مرگ بود بود.

حالا که توجهم را به عطش داده بودم، «؟ کجا»: در حالی که با بی صبری درخت ها را از نظر می گذراندم، پرسیدم
گویهی هرفکر دیگر در سرم رنگ باخته بود، به افکار خوشایند ترم نفوذ کرد: مانند دویدن و لب های ادوارد و بوسیدن

و... عطش سوزان. نمی توانستم از دست این خلاص شوم.

با تماس دست او «واسه یه دقیقه بی حرکت بایست»: او دست هایش را به نرمی روی شانه هایم گذاشت و گفت
برای یک لحظه فوریت تشنگی از من دور شد.

وقتی اطاعت کردم، دست هایش را به طرف صورتم بالا برد، گونه هایم را «حالا چشم هاتو ببند»: او زیر لب گفت
نوازش می کرد. حس کردم به نفس نفس می افتم و برای لحظه ای دوباره منتظر سرخ شدنی که نمی آمد شدم.
«؟ گوش کن... چی می شنوی»: ادوارد دستور داد

می توانستم بگویم: همه چیز؛ صدای بی نقص او، نفس هایش، تماس لب هایش به هم وقتی که صحبت می کرد،
زمزمه ی پرندگان که بال هایشان را در نوک درختان تمیز می کردند، تپش قلبشان، افتادن برگ های افرا روی هم،
صدای ضعیف مورچه ها که در یک صف طولانی پشت هم از تنه ی نزدیک ترین درخت بالا می رفتند. اما می دانستم
که منظور او یک چیز خاص است، بنابراین به دنبال چیزی متمایز از زمزمه ی آهسته ی حیات اطراف خودم، شنوایی
ام

را وسعت دادم. یک دشت در نزدیکی ما بود- باد بر فراز چمن های روباز صدای دیگری داشت- و یک جویبار
کوچک،

با بستر پرصخره. و در آنجا، نزدیک به صدای آرام آب، حرکت زبان هایی که لیس می زدند، صدای بلند ضربان
قلب

های سنگین، پمپاژ پر قدرت جریان خون...

«؟ کنار نهر، به طرف شمال شرقی»: در حالی که هنوز چشم هایم بسته بودند، پرسیدم

«؟ درسته. حالا... منتظر باش دوباره باد بوزه و... چی به مشامت می رسه»: تایید کرد

بیشتر او - عطر عجیب عسل-یاس -و- آفتابی عجیب او. اما هم چنین بوی غنی و زمینی خزه و پوسیدگی، صمغ همیشه

بهارها، رایحه ی گرم و تا حدودی معطر موش هایی که زیر ریشه ی درختان خود را جمع کرده بودند. و بعد، دوباره آن

را گسترش دادم، بوی آب زلال، که علاقم تشنگی من به طرز حیرت انگیزی نجسب بود. به سمت آب تمرکز کردم و

رایحه ای را یافتم که باید مربوط به صدای لیس زدن و قلب های تپنده می بود. یک بوی گرم دیگر، غنی و تند، قوی تر از بقیه. و با این حال تقریباً به غیر جذابی جویبار. بینی ام را چین انداختم.

« می دونم - یه کم طول می کشه تا بهش عادت کنی ». او بی صدا خندید
سه تا هستن؟ : حدس زدم

« پنج تا. دو تا دیگه توی درختهای پشت اونها هست »

« حالا چی کار کنم »

« ؟ حس انجام چه کاری رو داری ». صدایش مثل این بود که دارد لبخند می زند

در آن باره فکر کردم، هنگامی که گوش می دادم و در رایحه تنفس می کردم چشم هایم هنوز بسته بودند. دور دیگری

از عطش گدازنده به هشیاری ام هجوم آورد و، ناگهان رایحه ی گرم و تند چندان هم نامطبوع نبود. حداقل چیزی داغ

و مرطوب در دهان خشکم می ریخت. چشمانم به سرعت باز شدند.

راجع بهش : او همان طور که دستانش را از روی صورت من برمی داشت و یک قدم به عقب می رفت توصیه کرد . فکر نکن. فقط غرایزت رو دنبال کن

اجازه دادم عطر مرا برباید، هم چنان که از سرایشی باریک چمنزار جایی که نهر جریان داشت شبح وار پایین می رفتم،

چندان از حرکاتم آگاه نبودم. هنگامی که در حاشیه ی سرخس دار درخت ها درنگ کردم، بدنم به طور خودکار خم شد

و به حالت حمله رفت. می توانستم یک گوزن نر بزرگ را در لبه ی جوی ببینم که دو شاخ پر انشعاب سرش را تاخ دار

کرده بود و، چهار پیکر خالدار دیگر با فرافت خاطر رو به مشرق داخل جنگل گام بر می داشتند.

گذاشتم عطر حیوان نر مرا در بر بگیرد، نقطه ی داغ گردن پشمالوی او جایی بود که گرما قویتر از اندام های دیگر ساطع می شد. فقط سی یارد بین ما فاصله بود. خودم را برای اولین پرش محکم گرفتم.

اما ماهیچه های من برای آماده شدن حرکت می کردند، باد تغییر مسیر داد، حالا از طرف شرق می وزید و عطر قوی تری با خود می آورد. صبر نکردم تا فکر کنم، بین درختان در مسیری خلاف نقشه ی اصلی ام به پرواز درآمدم.

گوزن

ترسید و به طرف جنگل رفت، دنبال رایحه ی جدید رفتم که به قدری جذاب بود که انتخاب دیگری باقی نمی گذاشت.

اجباری بود

عطر کاملاً بر من حاکم شده بود. وقتی دنبالش می کردم فقط یک هدف در سرم بود، فقط از عطش و بویی که قول فرونشاندن آن را می داد آگاه بودم. عطش بدتر شد، حالا به قدری دردناک بود که تمام افکار دیگرم را مغشوش کرده

بود و داشت سوختن سم در رگ هایم را به من یادآوری می کرد.

فقط یک چیز بود که حالا شانسی برای رسوخ در تمرکزم داشت، یک گزینه ی نیرومندتر، اساسی تر از نیاز به خاموش

کردن آتش- این گزینه برای محافظت خودم از خطر بود. دفاع شخصی.

ناگهان از این حقیقت که کسی مرا تعقیب می کرده بحالت آماده باش درآمدم. کشش عطر غیرقابل مقاومت با انگیزه

برای برگشتن و دفاع از شکارم می جنگید. صدایی در سینه ام خروشیدن گرفت، لبهایم با هماهنگی کنار رفتند تا برای

اخطار دندان هایم را آشکار سازند. قدم هایم آهسته شدند، نیاز به حفاظت از پشتم با میل به فرو نشاندن عطش در کشمکش بود.

و سپس می توانستم صدای تعقیب کننده ام را بشنوم که نزدیک می شد و، حس دفاع برنده شد. صدای درون سینه ام

راه خود را از گلوی من باز کرد و خارج شد.

غرش حیوان واری روی لبهای خودم آمد، به قدری غیر منتظره بود که مرا به خود آورد. گیجم کرد، برای ثانیه ای ذهنم شفاف شد- غبار عطش کنار رفت،

باد تغییر مسیر داد، بوی زمین خیس و بارانی که در راه بود را به صورتم وزاند، مرا بیشتر از چنگال آتشین عطر رهایی

داد- عطری به قدری لذیذ که فقط می توانست متعلق به یک انسان باشد.

ادوارد چند قدم آن طرف تر مکث کرد، بازوانش بالا رفتند گویی می خواست مرا در آغوش بگیرد- یا مهارم کند. هنگامی که از وحشت خشک شدم، چهره اش مصمم و محتاط بود.

متوجه شدم که نزدیک بوده به او حمله کنم. با حرکتی تند خودم را صاف کردم و از حالت تدافعی خارج شدم. همچنان

که دوباره تمرکز می کردم نفسم را نگه داشتم، می ترسیدم نیروی رایحه از طرف جنوب بوزد.

او می توانست بازگشت منطق را به چهره ی من ببیند و، درحالی که دست هایش را پایین می آورد یک قدم به طرف من برداشت.

« من باید از اینجا دور شم » : با استفاده از هوایی که در شش هایم داشتم، از بین دندان هایم گفتم

« ؟ می تونی بری ». شک بر صورت او سایه انداخت

وقت نداشتم از او بپرسم که منظورش از آن حرف چه بود. می دانستم که قابلیت شفاف فکر کردن فقط تا زمانی ادامه

می یافت که می توانستم خودم را از فکر کردن به-

دوباره شروع به دویدن کردم، با حداکثر سرعت به طرف شمال، تنها روی احساس نا راحت محرومیت که به نظر می رسید تنها واکنش بدن من نسبت به عدم وجود هوا باشد تمرکز کردم. هدفم این بود که تا حد لازم از عطر پشت سرم

فاصله بگیرم تا دیگر آن را حس نکنم. تا پیدا کردن آن غیر ممکن شود، حتی اگر تغییر عقیده می دادم...
یک بار دیگر، می دانستم که کسی دنبالم می کند، اما این دفعه عقم سر جایش بود. با غریزه ام برای تنفس جنگیدم -

تا از رایحه مطمئن شوم که او ادوارد است. نیازی نبود برای مدت زیادی بجنگم؛ هرچند از هر زمان دیگری سریع تر می دویدم؛ پس از چند لحظه ی کوتاه ادوارد به من رسید.

فکر جدیدی به ذهنم خطور کرد و توقف کردم، پاهایم روی زمین قرار گرفتند. مطمئن بودم که اینجا امن بود، اما برای

احتیاط نفسم را حبس کردم.

ادوارد مثل باد از من رد شد، از توقف ناگهانی من متحیر شده بود. چرخ می زد و یک ثانیه بعد در کنار من بود. دستانش را

روی شانه هایم گذاشت و در چشم هایم خیره شد، هنوز شوک احساس حاکم بر چهره اش بود.

« ؟ چطور اون کار رو کردی » : او پرسید

من خیال کرده بودم که « ؟ قبلاً گذاشتی ازت جلو بزنم، این طور نیست » : سوال او را نادیده گرفتم و در مقابل پرسیدم

خیلی خوب می دوم !

وقتی دهانم را باز کردم، می توانستم هوا را مزه کنم - حالا تمیز بود، بدون هیچ ردی از عطر ترغیب کننده ای که به عطش دامن می زد. با احتیاط نفسی کشیدم.

« ؟ بلا، چطور انجامش دادی ». او شانه هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد، نمی خواست منحرف شود

« . فرار؟ نفسم رو حبس کردم »

« ؟ چطور از شکار دست کشیدی »

« . وقتی تو اومدی پشت سرم... خیلی از اون متاسفم »

چرا داری از من معذرت می خواهی؟ من اون کسیم که به طرز وحشتناکی بی ملاحظه بود. گمون کردم هیچ کی «

نزدیک این محدوده نیاید، اما اول باید چک می کردم. اشتباه احمقانه ای بود! تو هیچ کاری نکردی که بخوای واسش « . عزرخواهی کنی

هنوز از اینکه از لحاظ فیزیکی قادر به چنین توهینی به مقدسات بودم وحشت زده بودم. « ! من بهت غریبم »

« . معلومه که کردی. این خیلی طبیعیه. نمی تونم درک کنم چطور فرار کردی »

ممکن « ؟ رفتار او مرا سردرگم کرده بود- او انتظار داشت چه اتفاقی بیفتد « ؟ چی کار می تونستم بکنم » : پرسیدم

« . بود کسی باشه که می شناسم

او مرا از جا پراند، ناگهان با صدای بلند قهقهه می زد، سرش را عقب می برد و باعث شد صدای آن بین درخت ها بیچد.

« ؟ چرا داری به من می خندی »

فوراً خنده اش متوقف شد و، می توانستم ببینم که دوباره محتاط شده.

با خودم فکر کردم: خشم رو کنترل کن! باید مراقب خلق و خویم می بودم. درست مثل این بود که یک گرگینه ی جوان بودم نه یک خون آشام.

« . من به تو نمی خندم، بلا. می خندم چون تو شوکم. و شک زده ام واسه اینکه به کل حیرت کردم »

« ؟ چرا »

تو نباید بتونی هیچ کدوم از این کارهارو انجام بدی. تو نباید اینقدر... اینقدر منطقی باشی. نباید قادر باشی اینجا « بایستی و در کمال آرامش سر این موضوع با من بحث کنی. و، خیلی بیشتر از همه ی این ها، تو نباید می تونستی با بوی خون انسان تو هوا شکار رو نصفه ول کنی. حتی خون آشام های باتجربه با این موضوع مشکل دارن – ما خیلی مراقبیم که کجا شکار می کنیم تا خودمون رو در مسیر هوس قرار ندیم. بلا، تو یه جوری رفتار می کنی انگار دهه ها از

« . سنت گذشته نه چند روز

اما من می دانستم که سخت خواهد بود. برای همین بود که اینقدر گوش به زنگ بودم. انتظار داشتم که « ، اوه » سخت باشد.

چه چیزها که حاضر نیستم بدم، تا قادر « . او دوباره دست هایش را روی صورتم گذاشت، چشمانش پر از حیرت بودند

« . باشم فقط در این لحظه درون ذهنت رو ببینم

چه احساسات نیرومندی. من برای قسمت عطش آماده شده بودم، اما برای این نه. بسیار مطمئن بودم که دیگر وقتی او

مرا لمس می کند همچین حسی به من دست نخواهد داد. خوب، راستش، مثل قبل نبود. قوی تر بود.

دستم را دراز کردم تا به سطوح صورت او دست بکشم؛ انگشتانم روی لب های او درنگ کردند.

عدم اطمینانم باعث شده بود کلمات « ؟ فکر می کردم واسه یه مدت طولانی دیگه این احساس رو نخواهم داشت » . « من هنوزم تو رو می خوام » . سوال گونه خارج شوند

« ؟ چطور حتی می تونی روی اون تمرکز کنی؟ به طور غیرقابل تحمل تشنه نیستی » . او با تعجب پلک زد

مسلماً حالا بودم، حالا که او دوباره این موضوع را به میان آورده بود!

سعی کردم آب دهانم را فرو دهم و بعد آهی کشیدم، برای کمک به تمرکز مثل دفعه ی قبل چشم هایم را بستم. ادوارد دست هایش را انداخت، وقتی به دوردست ها در اعماق حیات سبز گوش سپرده بودم حتی نفس هم نمی کشید،

از بین بوها و صداها به دنبال چیزی که زیاد در تضاد با عطش نبود می کاویدم. رایحه ی ضعیفی از یک چیز متفاوت

به مشام رسید، رد آن به سمت شرق می رفت...

چشم هایم به تندی باز شدند، اما همچنان که چرخیدم و بی صدا مثل تیر به طرف شرق دویدم تمرکز من هنوز روی حس های تیزتر بود. در اول می شد گفت زمین به سمت بالا شیب دار شد و من در حال دویدن به حالت شکار خم شدم، نزدیک به زمین، اگر راحت تر بود دستم را به درخت ها می گرفتم. حضور ادوارد را با خودم بیشتر احساس می

کردم تا اینکه بشنوم، او به نرمی آهسته بین درختان حرکت می کرد، اجازه می داد من جلو دار باشم. هرچه بالاتر می رفتیم پوشش گیاهی کم تر می شد، عطر و صمغ کاج قوی تر می شد - رایحه ی گرمی بود، تیزتر از بوی گوزن شمالی و همین طور خوشایندتر. چند ثانیه بعد می توانستم صدای قدم های آهسته ی پنجه های غول پیکری را بشنوم که بسیار ضعیف تر از صدای حیوانات سم دار بود. صدا بلند بود - روی بوته ها قدم برمی داشت نه زمین. من هم به طور خودکار به طرف یک درخت پریدم تا در جای مرتفع تری باشم، تا نیمه های یک صنوبر نقره فام بالا رفتم.

حالا صدای آهسته ی پنجه ها از پایین به گوش می رسید؛ عطر غنی خیلی نزدیک بود. چشم هایم حرکت مربوط به صدا را تشخیص دادند و گربه ی عظیم الجثه ی گندمی رنگی را دیدم که پنهان شده بود، درست سمت چپ زمین زیر

پای من در جلوی تنه ی تنومند یک درخت کاج آهسته حرکت می کرد. او بزرگ بود - به راحتی می شد گفت که چهار

برابر من است. چشم هایم به زمین زیرش دوخته شده بودند؛ گربه هم شکار کرده بود. بوی چیز کوچک تری به مشام رسید، در کنار رایحه ی شکار من بی مزه بود، زیر درخت از ترس خودش را جمع کرده بود. وقتی شیر آماده ی

جهیدن شد دمش به طور غیرعادی ای تکان خورد.

به سبکی خیز برداشتم، در هوا به پرواز درآمدم و روی بوته ی کنار شیر فرود آمدم. او لرزش درخت را احساس کرد و

چرخید. از مبارزه طلبی و حیرت جیغ می کشید. در فضای بینمان چنگ زد، چشمانش از خشم برق می زدند. من که از

شدت عطش داشتم دیوانه می شدم دندان های در معرض نمایش و پنجه های قلاب مانند او را نادیده گرفتم و خودم را به طرف او پرت کردم، هردو روی زمین جنگل افتادیم. زیاد به نبرد شباهت نداشت.

تمام تاثیر پنجه های چنگک مانند او روی پوست من مثل تماس انگشت هایی بود که نوازش می کردند. دندان های او

روی شانه یا گلوی من فرو نمی رفتند. وزنش هیچ بود. دندان هایم فقط گلوی او را می طلیبیدند و مقاومت غریزی او در برابر قدرت من به طرز رقت انگیزی ضعیف بودند. آرواره ام به راحتی روی نقطه ی معین جایی که گرما از آن ساعت

می شد قفل شدند.

به آسانی گاز گرفتن گره بود. دندان هایم تیغ های آهنین بودند؛ از بین مو و گوشت و رگ و پی او رد شدند گویی اصلاً آنجا نبودند.

مزه اشتباه بود، اما زمانی که خون داغ و مرطوب را با ولع و اشتیاق می نوشیدم، عطش ظالم و سوزاننده را آرام می کرد.

کشمکش های گربه کم زور و کم زور تر و فریادهایش با صدای خس خس خفه شدند. گرمای خون در سراسر بدنم پخش شد، حتی نوک انگشت های پایم را گرم کرد.

قبل از اینکه سیرشوم، شیر تمام شده بود. وقتی او خشک شد آتش دوبرتبه زبانه کشید، لاشه ی او را با انزجار روی روی

بدنم کنار کشیدم. چطور می توانستم بعد از خوردن همه ی آن هنوز تشنه باشم؟

با یک حرکت سریع خودم را پیچ دادم و بلند شدم. وقتی ایستادم متوجه شدم که چقدر کثیف و ژولیده هستم. صورتم را

با پشت بازویم پاک و سعی کردم پیراهن را درست کنم. پنجه هایی که در برابر پوستم بسیار بی تأثیر بودند، برای دریدن ساتن نازک بیشتر موفقیت کسب کرده بودند.

سرم را بلند کردم و او را دیدم که با بی خیالی به تنه ی یک درخت تکیه داده است و با قیافه «... هم م» : ادوارد گفت

ی متفکری من را تماشا می کند.

سرتاپایم کثیف شده بود، موهایم درهم گره خورده بود، لباسم با « . فکر کنم بهتر از این ها می تونستم انجامش بدم

«

لکه های خون پوشانده شده و فقط تکه پارچه های آن از من آویزان بودند. ادوارد این جوری از سفرهای شکاری به خانه بر نمی گشت.

تو کاملاً خوب انجامش دادی. این فقط... فقط موضوع اینه که نگاه کردنش خیلی برام سخت « : او مرا خاطر جمع کرد

« . تر از اونیه بود که باید می بود

با سردرگمی یکی از ابروهایم را بالا بردم.

« این برخلافه قانونه که بذارم تو با شیرها کشتی بگیری. تمام مدت حمله ی عصبی داشتم « : او توضیح داد

« . دیوونه «

« . می دونم . عادت های قدیمی سخت می میرن. بهر حال، پیرهنتم بهتر شده، خوشم میاد «

« ؟ چرا من هنوز تشنه « . اگر می شد سرخ شوم، می شدم. موضوع را عوض کردم

« . چون جوونی «

« . و فکر نمی کنم دیگه شیر کوهی ای این دورو بر باشه « . آهی کشیدم

« . در عوض یه عالمه آهوی کوهی هست «

« . بوی اون ها به این خوبی نیست « . شکلکی درآوردم

« گیاهخواران . بوی گوشت خوارها به انسان نزدیک تره » : او توضیح داد

« خیلی هم مثل انسان ها نیست » : درحالی که سعی می کردم به یاد نیاورم، مخالفت کردم

هر کسی . لحنش موقرانه بود، اما برق شیطنت آمیزی در چشم هایش وجود داشت « می تونیم برگردیم » : او گفت

نگاهش دوباره « . که اونجا بود، اگه که مرد بودن، احتمالاً از مرگ هم باکشون نبود، اگه که تو ازرائیلشون می شدی

در واقع ، ممکن بود لحظه ای که تورو می بینن فکر کنن قبلاً مردن و رفتن » . روی پیراهن نابودشده ی من برگشت

« بهشت

« . بیا بریم یه چندتا گیاه خوار نفرت انگیز شکار کنیم » . چشم هایم را چرخ می دادم و صدای خرناس ماندنی

در آوردم

همان طور که به طرف خانه برمی گشتیم یک گله ی بزرگ از آهو ها پیدا کردیم. این بار، حالا که لقمه آن دستم

آمده

بود او با من شکار کرد. یک آهوی نر بزرگ را به زمین انداختم، تقریباً به اندازه ی درگیری ام با شیر کثیف کاری

کردم.

قبل از اینکه کارم با اولی تمام شود، او دوتا را تمام کرده بود، یک تار مویش هم جابه جا نشده بود، یک لکه هم روی

پیراهن سفیدش نبود. گله ی پراکنده و وحشت زده را دنبال کردیم، اما این بار به جای خوردن، با دقت تماشا کردم

تا

بینم او چطور اینقدر تمیز شکار می کند.

تمام زمان هایی که آرزو کرده بودم ای کاش ادوارد مجبور نمی شد موقع شکار مرا ترک کند، در نهان کمی در

آسایش

بودم. زیرا مطمئن بودم که دیدن این ترسناک خواهد بود. وحشت انگیز. اینکه دیدن او در حال شکار کردن بالاخره

باعث می شد او به چشمم مثل یک خون آشام باشد.

به طور قطع حالا که خودم خون آشام بودم، از این پرسپکتیو خیلی متفاوت تر بود. اما شک داشتم که حتی چشم های

انسانی ام می توانستند زیبایی را در اینجا نبینند.

دیدن شکار کردن ادوارد به طرز حیرت انگیز یک تجربه ی شهبانی بود. جهش بدون اشکال او مثل حمله ی

مارپیچی

یک مار بود؛ دستانش بسیار مطمئن بودند، بسیار قوی، کاملاً گریزناپذیر؛ او با شکوه بود. یک تکان ناگهانی از غرور

و

هم هوس احساس کردم. او مال من بود. حالا هیچ چیز نمی توانست او را از من جدا کند. من به قدری قوی بودم که

نمی شد از کنار او جدایم کنند.

او بسیار سریع بود. به طرف من برگشت و با کنجکاوای به چهره ی عاشق و حسرت بار من نگاه کرد

« ؟ دیگه تشنه نیستی » : پرسید

« . تو حواسم رو پرت کردی. تو توی این کار خیلی از من بهتری » . شانه هایم را بالا انداختم

او لبخند زد. حالا چشمانش یک رنگ عسلی طلایی داشتند که به طرزی ویرانگر دوست داشتنی « . قرن ها تمرین »

بود.

« فقط یه قرن » : او را تصحیح کردم

« ؟ واسه امروز تمومه ؟ یا می خواستی ادامه بدی » . او خندید

خیلی احساس پری می کردم. مطمئن نبودم چقدر مایع در بدنم جا می گرفت. اما سوزش گلویم « . تمومه ، فکر کنم

خاموش شده بود. ولی می دانستم که عطش بخش اجتناب ناپذیری از این زندگی است. و ارزشش را داشت.

حس می کردم برخورد مسلط هستم. شاید حس حفاظتی ام اشتباه می کرد، اما از اینکه امروز کسی را نکشته بودم حس خوبی داشتم. اگر کاملاً می توانستم در برابر انسان های غریبه مقاومت کنم، قادر نبودم از پس گرگینه و کودک

نصف خون آشامی که عاشقش بودم برآیم؟

حالا که عطشم رام شده بود (البته اگر چیزی نزدیک به پاک شده نبود)، « من می خوام رنزمه رو ببینم » : گفتم فراموش کردن نگرانی های گذشته ام سخت بود.

دلم می خواست غریبه ای که دخترم بود را با موجودی که سه روز پیش دوستش داشتم تطبیق دهم. خیلی عجیب بود،

خیلی اشتباه بود که او را هنوز در درونم نداشته باشم. ناگهان، احساس خالی بودن و نا راحتی کردم.

ادوارد دستش را به سوی من دراز کرد. آن را گرفتم، پوست او از قبل گرم تر بود. گونه هایش کاندکی قرمز و سایه های زیر چشم او تقریباً محو شده بودند.

نمی توانستم از دوباره و دوباره نوازش کردن صورت او خودداری کنم.

هنگامی که در چشم های طلایی و براق او خیره شدم به گونه ای فراموش کردم که منتظر جوابی به درخواستم هستم.

تقریباً به همان سختی پشت کردن به رایحه ی خون انسان بود، اما به طریقی لزوم به احتیاط را محکم در سرم نگه داشتم، روی نوک پا بلند شدم و بازوهایم را دور او حلقه کنم. به آرامی.

او در حرکاتش چندان مردد نبود؛ بازوانش دور کمر من قفل شدند و مرا محکم به بدنش چسباند. لبهای او محکم به لبهای من فشرده شدند، اما لطیف بودند.

مانند گذشته، مثل این بود که انگار تماس پوست او، لب هایش، دستانش، درست جذب پوست صیقلی و سخت و استخوان های جدید من می شود. به اعماق وجودم نفوذ می کند. تصور نکرده بودم که می شد بیشتر از گذشته عاشق او باشم.

ذهن قدیمی من قادر به نگه داشتن این میزان عشق نبود. قلب کهنه ام به قدری قوی نبود که تاب آن را داشته باشد. شاید این قسمتی از من بود که به زندگی تازه ام آورده بودم تا تقویت شود. مثل دلرحمی کارلایل و صمیمیت ازمه. حتماً هرگز قادر نمی بودم تا کار جالب یا خاصی مانند ادوارد، آلیس و جاسپر انجام دهم. شاید فقط می توانستم

ادوارد را

بیشتر از هر شخص دیگر در تاریخ دنیا که کس دیگری را دوست داشته، دوست داشته باشم.

می توانستم با آن زندگی کنم.

قسمت هایی از این را به خاطر آوردم - پیچیدن انگشتانم در موی او، نوازش سطوح سینه اش - اما بخش های دیگر بسیار جدید بودند. او جدید بود. ادوارد بی پروایانه و زورمندانه مرا می بوسید، تجربه ای کاملاً متفاوت بود. من هم در

جواب پرهیجان جوابش را دادم و بعد، ناگهان در حال افتادن بودیم.

«؟ نمی خواستم اونجوری بزمنت زمین. تو حالت خوبه». و او در زیر من خندید «! اوه نه»: گفتم

او صورتم را نوازش کرد. به خورده بهتر از خوب. و بعد حالت سردرگمی بر چهره اش سایه انداخت. در حالی که سعی

سوال سختی برای «؟ رنزمه»: داشت چیزی که بیش تر در این لحظه می خواستم را مشخص کند، با دودلی پرسید جواب دادن بود، چراکه در آن واحد خیلی چیزها می خواستم.

می توانستم بگویم که چندان برای به تأخیر انداختن سفر بازگشت به خانه بی میل نیست و سخت بود که به جز تماس

پوست او با خودم زیاد به چیز دیگری فکر کنم - واقعاً چیز زیادی از لباس باقی نمانده بود. اما خاطره ی من از رنزمه،

قبل و بعد از تولدش، داشت بیشتر و بیشتر برایم رویاگونه می شد. غیر محتمل تر. تمام خاطراتی که از او داشتم خاطرات انسانی بودند؛ هاله ای مصنوعی به آنها چسبیده بود. هر چیزی که با این چشم ها ندیده بودم، با این دست ها لمس نکرده بودم، واقعی به نظر نمی رسید.

هر دقیقه، حقیقت آن غریبه ی کوچک بیشتر دور از ذهن می شد.

با حرکت تندی روی پاهایم بلند شدم و او را هم با خودم کشیدم. «، رنزمه»: اندوهناک، موافقت کردم

فصل بیست و دوم: قول

اندیشیدن به رنزمه او را به مرکز ذهن عجیب، جدید و جادار، ولی قابل گیج کردن من می آورد. با سوالات فراوان

متصل بودن به ادوارد هیچ از «. راجع بهش برام بگو»: همانطور که ادوارد دستم را میگرفت با اصرار پرسیدم سرعت مان نمی کاست.

عشقی عرفانی در صدایش موج میزد. «. مثل هیچ چیز دیگه تو دنیا نیست»: ادوارد گفت

حسادت برنده ای به ادوارد در مورد این غریبه حس کردم. ادوارد او را می شناخت و من نمی شناختم. این انصاف نبود.

« . چقدر شبیه توئه؟ چقدر شبیه منه؟ یا شبیه چیزی که من بودم»

« . به نظر میاد شباهتش به ما عادلانه تقسیم شده باشه»

« . خون گرم بود»: یادم آمد

آره. قلبش هم می تپه. با اینکه سرعت ضربانش کمی بیشتر از مال انسانه. دمای بدنش هم کمی بیشتر از دمای

« . معمولی بدنه. اون می خوابه»

«؟ واقعا»

به عنوان یه نوزاد به خوبی میخوابه . ما تنها پدر و مادر دنیا هستیم که نمی خوابیم ، و بچه مون به « : ادوارد خندید
 « ! راحتی شبها خوابش میبره
 از بیان کلمه بچه مان توسط ادوارد خیلی خوشم آمد . این کلمات او را حقیقی تر میکردند .
 « . چشمش دقیقاً رنگ چشمای توئن . خب حداقل این یکی از بین نرفته . خیلی خوشگل اند » : ادوارد لبخند زد
 « ؟ و قسمت های مربوط به خون آشامی چی » : پرسیدم
 « . پوستش به اندازه پوست ما غیر قابل نفوذ به نظر می رسه . البته کسی جرئت آزمایش این مسئله رو نداره »
 کمی شوکه به ادوارد نگاه کردم .
 البته که کسی جرئت نمی کنه . رژیم غذایی... خب ، اون ترجیح میده که خون بنوشه . « : دوباره به من اطمینان داد
 کارلایل تشویقش می کنه که کمی از ویتامین های کودک هم بخوره . اما اون زیاد خوشش نمیاد . نمی تونم مقصر
 « . بدونمش . این چیزا حتی واسه انسان هم بدبو اند
 تشویقش « : با تعجب بیشتر به او نگاه کردم . طوری صحبت میکرد که انگار با رنزمه مکالمه می کنند ! . پرسیدم
 « ؟ میکنه
 اون خیلی باهوشه و با سرعت زیادی در حال پیشرفته . با اینکه هنوز صحبت نمی کنه ، به خوبی می تونه با بقیه «
 « . ارتباط برقرار کنه
 « . هنوز - صحبت - نمیکنه »
 کمی از سرعت مان کاست تا قضیه را هضم کنم .
 « ؟ منظورت چیه به خوبی می تونه با بقیه ارتباط برقرار کنه » : تمنا کردم
 « . فکر می کنم اگه خودت... بینی راحت تر باشه . کمی توضیحش سخته »
 این را در نظر گرفتم . می دانستم که چیزهای زیادی وجود داشتند که برای باور کردنشان باید به چشم خودم می
 دیدم .
 نمی دانستم آمدگی شنیدن چه چیزهای دیگری را دارم . برای همین موضوع را عوض کردم .
 صدایم کمی لرزید . « ؟ جیکوب هنوز اینجاست ؟ چه طور می تونه تحملش کنه ؟ اصلاً چرا باید تحمل کنه » : پرسیدم
 « ؟ چرا باید بیشتر عذاب بکشه »
 با اینکه من مشتاقم این « : از میان دندان هایش اضافه کرد « . جیکوب عذاب نمیکنه » : با لحن جدید عجیبی گفت
 « . مسئله رو تغییر بدم
 کمی از اینکه موفق به نگه داشتن او شده بودم احساس غرور کردم . «) « ! ادوارد » : او را متوقف کرده و هیس کردم
 چه طور می تونی این حرف رو بزنی ؟ جیکوب برای حمایت از ما ، از همه چیزش گذشت . میدونی به خاطر من چی «
 با به یاد آوردنش احساس خجالت و گناه کردم . اکنون به نظر عجیب می رسد که زمانی آنقدر به جیکوب « ؟
 کشیده
 احتیاج داشتم . حس فقدانی که بدون حضور او در من به وجود می آمد از بین رفته بود . احتمالاً یک ضعف انسانی
 بود .
 خواهی دید که چه طور می تونم همچین حرفی بزنم . بهش قول دادم بذارم توضیح بده ، ولی « : ادوارد زمزمه کرد

لبه‌ایش را فشرد و «؟ بعید می‌دونم دیدگاه تو با من فرق کنه . البته ، من همیشه در مورد افکار تو اشتباه می‌کنم ، نه

مرا نگر نیست.

«؟ چی رو توضیح بده»

دندانهایش را « . من قول دادم . با اینکه مطمئن نیستم هنوز برای چیزی مديونش باشم » : ادوارد سری تکان داد فشرد.

« . ادوارد ، متوجه نمیشم » : حس خشم و عصبانیت وجودم را فرا گرفت

برات سخت تر از چیزیه که « : به آرامی صورتم را نوازش کرد و وقتی در جواب آن صورتم آرام شد ، ادوارد لبخند زد

« . نشون میدی . می‌دونم . یادمه

« . دوست ندارم حس سردرگمی داشته باشم »

در حال صحبت از بازگشت به خانه چشمانش روی باقی « . میدونم . پس بیا برگردیم خونه . تا بتونی خودت بینی » کمی اندیشید ، بلوز سفیدش را در آورد و برای من گرفت تا بپوشم . « . همم » . مانده پیراهن من چرخید و اخم کرد « ؟ انقدر بده »

خندید .

دستانم را در آستین هایش لغزاند و دکمه هایش را روی لباس زیر پاره ام بستم . البته این باعث می‌شد بدن ادوارد

برهنه باشد و این حواس پرت کن بود .

« . این بار بازی رو خراب نمی‌کنی » : و اخطار دادم « . باهات مسابقه میدم » : گفتم

« ... با شمارش تو » : دستم را رها کرد و خندید

پیدا کردن راه خانه برایم از راه رفتن تا خانه چارلی آسان تر بود . بوی ما رد پای خوبی به جا گذاشته بود ، حتی با سرعت زیادی که ما هنگام دویدن داشتیم .

تا قبل از رسیدن به رودخانه ، ادوارد از من جلوتر بود . من پرش زودتری انجام دادم تا از قدرت جدیدم برای شکست او

استفاده کنم .

« ! ها » : وقتی پاهایم قبل از مال او با زمین برخورد کرد با خوشحالی گفتم

در حالی که منتظر فرود آمدن پاهای ادوارد بودم صدایی شنیدم که انتظارش را نداشتم . ضربان قلب .

در همان لحظه ادوارد کنارم ایستاد و دستانش مرا از شانه ها به زمین فشردند .

« . نفس نکش » : سریعاً هشدار داد

در حالی که وسط یک نفس مانده بودم ، تلاش کردم تا هول نکنم . تنها چیزی که حرکت می‌کرد چشمانم بود . به طور غریزی به دنبال منبع صدا می‌گشتند.

جیکوب دست به سینه ، با دندان های قفل شده روی مرز جنگل و باغچه کالن ها ایستاده بود . با اینکه در جنگل پشت

سر او چیزی دیده نمیشد ، صدای قلب های بزرگتری به گوشم رسید . همچنین صدای خرد شدن تکه چوب زیر پنجه هایی پر سرعت .

شاید این « . غرشی از درون جنگل نگرانی صدای ادوارد را منعکس کرد « . مراقب باش جیکوب » : ادوارد گفت « ... بهترین راهش نباشه که

فکر می کنی بهتره که بذاریم اول نزدیک بچه بشه ؟ به نظرم بهتره بینیم بلا با من « : جیکوب میان صحبتش پرید « . چکار می کنه . زخم های من زودتر خوب میشن

این به آزمایش بود ؟ تا بینیم آیا میتونم از کشتن جیکوب خودداری کنم ، قبل از اینکه بخوام از کشتن رنزمه خودداری

کنم ؟ به عجیب ترین حالت ممکن حالم بد شد که ربطی به معده ام نداشت . فقط ذهنم . آیا این ایده ی ادوارد بود ؟ با تشویبش به صورت ادوارد نگاه کردم . کمی فکر کرد و بعد حالت چهره اش از نگرانی به چیزی دیگر تبدیل شد . « گردن خودته » : شانه هایش را بالا انداخت و بعد انگار جریان پنهانی از خصومت در صدایش پدیدار شد غرش داخل جنگل این بار خشمگین بود . شک نداشتم صدای لیا بود .

ادوارد چه اش بود ؟ بعد از این همه مدت نباید کمی محبت به دوست من نشان میداد ؟ من فکر کرده بودم - شاید احمقانه بود - که ادوارد نیز اکنون دوست جیکوب باشد . احتمالاً اشتباه برداشت کرده بودم .

اما جیکوب داشت چه کار میکرد ؟ چرا باید خودش را به عنوان آزمایشی برای رنزمه آماده می کرد ؟ سردر نمی آوردم . حتی اگر دوستی ما همچنان پایدار بود...

اکنون که به چشمان جیکوب نگاه می کردم ، گویی پایدار مانده بود . هنوز هم به نظر دوست خوب من میرسید . اما او

کسی نبود که تغییر کرده بود . من برای او چه شکلی بودم ؟

و بعد او لبخند آشنایش را زد . لبخندی که متعلق به یک وجود خویشاوند بود ، و من فهمیدم که دوستی ما دست نخورده پابرجا بود . مانند گذشته بود . وقتی که در گاراژ ساختگی او می نشستیم و به عنوان دو دوست وقت می گذرانیدیم . ساده و عادی . دوباره حس کردم که احتیاجم به او به کلی از بین رفته بود . او فقط دوست من بود .

طوری

که می بایست باشد .

با این حال باز هم کاری که اکنون داشت انجام می داد برایم بی معنی بود . آیا انقدر از خود گذشته بود که حاضر بود جلوی مرا بگیرد ، تا کاری نکنم که تا آخر عمر در رنج و عذاب زندگی کنم ؟ این فراتر از تحمل وجود جدید من یا دوست ماندن با من بود . جیکوب یکی از بهترین کسانی بود که می شناختم ، ولی انتظار این کار از هیچ کسی نمی رفت.

« . باید بگم بلز... ترسناک شدی » : لبخند جیکوب پهن تر شد و کمی لرزید

من هم لبخند زدم . این روی جیکوب را می شناختم .

« . حواست باشه ، دور گه » : ادوارد غرید

نه راست میگه . چشمام واقعاً « . باد از پشتم وزید و من ریه هایم را از هوای تازه پر کردم تا بتوانم صحبت کنم « ؟ ترسناک ، نه

« . خیلی ! ولی به اون بدی نیستی که من تصور می کردم »
 « . وای . واقعا از این تعریف ات ممنونم »
 خودت میدونی منظورم چیه . تو هنوز شبیه خودتی ، به جورایی . شاید ظاهر انقدر اهمیت : چشمانش را چرخاند دوباره بدون نشانی از تلخی « . نداشته باشه چون تو هنوز بلا هستی . فکر نمیکردم هنوز حس کنم تو وجود داری . به هر حال فکر کنم به زودی به چشمات عادت کنم » : لبخند زد . بعد خندید و گفت
 اینکه هنوز دوست بودیم عالی بود . اما فکر نمی کردم وقت زیادی را با هم بگذرانیم . « ؟ واقعا » : گیج پرسیدم عجیب ترین حالت در چهره اش پدیدار شد و لبخندش را از بین برد . چیزی شبیه... حس گناه ؟ بعد به ادوارد نگاه کرد .
 ممنونم . نمی دونستم میتونی بهش چیزی نگی . چه قول داده باشی چه نداده باشی . معمولا هرچی « : جیکوب گفت .
 « . می خواد بهش میدی
 « . شاید امیدوارم اون مشمئز بشه و کله تو بکنه » : ادوارد پیشنهاد داد
 جیکوب غرید .
 « ؟ چه خبره ؟ شما دارین چیزی از من قایم می کنین » : دیرباورانه تمنا کردم
 بعد موضوع را عوض « . بعدا توضیح میدم » : جیکوب خود آگاهانه ، جوری که انگار قرار نبود چنین اتفاقی بیفتد گفت اکنون که جلوتر از ما به راه افتاد ، لبخندش چالش بزرگی به نظر « . اول بیایید این نمایش رو شروع کنیم » : کرد میرسید .
 ناله ی اعتراض آمیزی از پشت سر به گوش رسید و بعد بدن خاکستری لیا از میان درختان پشت جیکوب بیرون خزید .
 سٹ ، بلندقد تر و ماسه ای رنگ پشت سرش بود .
 « . آروم باشید بچه ها . خودتونو قاطی این ماجرا نکنید » : جیکوب گفت
 من خوشحال بودم که آنها به حرف جیکوب گوش ندادند و فقط آرامتر او را دنبال کردند .
 باد آرام بود و بوی جیکوب را دور نمیکرد .
 آنقدر به من نزدیک شد که می توانستم گرمای بدنش را در فضای بین ما حس کنم . گلویم در جواب سوخت .
 « ؟ زود باش بلز . بدترین عکس العمل ات چیه »
 لیا هیس کرد .
 نمی خواستم تنفس کنم . این طور استفاده از جیکوب درست نبود ، حتی اگر خودش پیشنهاد داده بود . اما نمی توانستم
 از منطق این قضیه فرار کنم . چه طور میتوانستم مطمئن باشم که به رنزمه صدمه نمی زوم ؟
 دارم پیر میشم ها . خب در عمل نه نمیشم ولی میدونی منظورم چیه . زود باش . به بو « : جیکوب متلک انداخت
 « . بکش
 « . منو نگه دار » : در حالی که به سینه ادوارد می چسبیدم گفتم
 دستان ادوارد دور بازوهایم محکم شدند .
 ماهیچه هایم را سر جایشان قفل کردم به این امید که اینطور یخ زده نگه شان دارم . بدترین حالت اش این بود که

تنفس را قطع می کردم و دور می شدم . عصبی ، آماده ی هرچیزی شدم و نفس کوچکی کشیدم . کمی اذیت کرد . اما گلوی من پیشاپیش در حال سوختن بود . جیکوب بیشتر از آن شیر کوهی بوی انسان نمیداد . لبه ی حیوانی در بویش وجود داشت که مرا کنار میزد . با اینکه صدای نم دار و بلند قلب تپنده اش لذت بخش بود ، بویی که به همراهش می آمد باعث جمع شدن بینی ام میشد . در واقع با حس کردن بوی او ، کنترل عکس العمل نسبت به صدای تپش قلبش آسان تر بود .

هاه . حالا می فهمم همه راجع به چی حرف می زدند . تو بوی گند می دی : « نفس دیگری کشیدم و با آرامش گفتم . جیکوب

ادوارد زد زیر خنده . دستانش از روی شانه ام لغزیدند و دور کمرم جمع شدند . سث همراه ادوارد خنده ی زیر لبی کرد و

وقتی لیا چند قدم عقب رفت سث کمی نزدیکتر شد . و بعد من متوجه تماشای دیگری شدم ، صدای خنده خفه ی امت را از پشت شیشه ی نازکی که بین مان بود شنیدم .

وقتی ادوارد مرا در آغوش گرفت و یا حتی « ! ببین کی به کی میگه » : جیکوب در حال جمع کردن بینی اش گفت چهره جیکوب در هم نرفت . فقط به لبخند زدن ادامه داد . این « . دوستت دارم » وقتی خم شد و در گوشم زمزمه کرد

باعث شد حس کنم قضیه بین ما خوب پیش خواهد رفت . طوری که تا کنون هیچ گاه پیش نرفته بود . شاید حالا من می توانستم واقعا دوست او باشم . چرا که از لحاظ فیزیکی آنقدر حالش را به هم می زدم که دیگر نمی توانست مانند

قبل دوستم داشته باشد . شاید این تمام چیزی بود که ما نیاز داشتیم .

« ؟ خب پس من قبول شدم نه ؟ حالا بهم می گین راز بزرگ چیه » : گفتم

« ... چیزی نیست که الان بخوای نگرانش باشی » : چهره ی جیکوب عصبی شد

دوباره صدای خنده ی امت را شنیدم .

می خواستم روی حرفم پافشاری کنم . اما همان طور که به صدای خنده ی امت گوش می دادم ، صدای تنفس هفت ریه ی دیگر به گوشم رسید . یکی سریع تر از بقیه حرکت می کرد . فقط یک قلب مانند بالهای یک پرنده پرپر می زد .

سبک و سریع .

کاملا منحرف شده بودم . دخترم آن سوی دیوار نازک شیشه ای قرار داشت . نمی توانستم ببینم اش . نور از روی شیشه های انعکاسی بازتاب می کرد . فقط میتوانستم خودم را ببینم که در مقایسه با جیکوب خیلی عجیب به نظر میرسیدم . سفید و بی حرکت . و در مقایسه با ادوارد ، کاملا عادی .

استرس دوباره مرا به یک مجسمه تبدیل کرده بود . رنزمه قرار نبود بوی حیوانی داشته باشد . « . رنزمه » : زمزمه کردم

آیا به او حمله می کردم ؟

« . بیا و ببین . میدونم از پس اش برمیای » : ادوارد نجوا کرد

« ؟ تو کمکم می کنی » : از میان لبهای بی حرکت زمزمه کردم

« . البته که کمک میکنم »

« . و امت و جاسپر... اگه چیزی بشه »

ما مراقبت هستیم بلا . نگران نباش . ما آماده ایم . هیچ کدوم ما در مورد رنزمه ریسک نمیکنیم . فکر کنم که خیلی «
 « . متعجب بشی که چه طور همه ی مارو درگیر خودش کرده . در هر شرایطی اون جاش امنه
 اشتیاق من برای دیدن رنزمه، برای درک ستایش در صدای ادوارد ، حالت یخ زده ام را شکست . قدمی به جلو
 برداشتم.

و بعد جیکوب سر راهم ایستاد . چهره اش ماسکی از نگرانی بود .

صدایش تنهاگر بود . تا به حال نشنیده بودم با ادوارد این چنین « ؟ مطمئنی خون مکنده » : ملتسمانه از ادوارد پرسید
 « . من احساس خوبی ندارم . شاید بلا باید صبر کنه » . صحبت کند

« . تو آزمایشات رو کردی جیکوب »

این آزمایش جیکوب بود ؟

« ... ولی » : جیکوب شروع کرد

« . ولی هیچی . بلا باید دختر ما رو ببینه . از سر راه برو کنار » : ادوارد گفت

جیکوب نگاه عجیب و از کوره در رفته ای به من انداخت و بعد برگشت و جلوتر از ما داخل خانه شد .

ادوارد غرید .

از رو در رویی هایشان سر در نمی آوردم و نیز نمی توانستم روی آنها تمرکز کنم . فقط می توانستم در مورد تصویر
 تار

کودک درون ذهنم فکر کنم و سعی کنم چهره اش را دقیقا به خاطر بیاورم .

صدایش دوباره آرام بود . « ؟ بریم » : ادوارد گفت

دستم را محکم در دست خود گرفت و وارد خانه شد .

همه با لبخند در صفی منتظر من بودند که هم خوش آمدگویانه و هم تدافعی بود . رزالی چندین قدم دورتر از بقیه ،
 نزدیک درب جلویی بود . تنها بود تا زمانی که جیکوب به سمتش رفت و نزدیک تر از حد طبیعی جلوی او ایستاد .

هیچ

حس راحتی در آن نزدیکی نبود . به نظر می رسید عضلات هر دو از این فاصله ی کم منقبض شده اند .

کسی بسیار کوچک از آغوش رزالی و پشت جیکوب به جلو خم شده بود . در همان لحظه ، او تمام تمرکز مرا

تصاحب

کرد . تمام افکارم را . طوری که از زمان به هوش آمدنم کسی اینطور مرا به خود جلب نکرده بود .

« ؟ من فقط دو روز نبودم » : نفسم بند آمد ، ناباورانه پرسیدم

کودک در آغوش رزالی ، اگر نه ماهها ، هفته ها سن داشت . شاید دو برابر اندازه ی کودک درون آغوشم در

خاطراتم

بود و از حالت خم شدنش به سمت من به نظر می رسید به راحتی بالاتنه ی خود را تحت کنترل دارد . طره های

پیچان موهای برنزی رنگش تا زیر شانه هایش می رسیدند . چشم های شکلاتی رنگش با چنان دقتی مرا بررسی

می کردند که اصلا کودکانه نبود . بالغانه بود . آگاه و باهوش . برای لحظه ای یکی از دستانش را بلند کرده و به سمت

من دراز کرد ، و بعد به عقب برگشت و گلوی رزالی را لمس کرد .

اگر چهره ی او به آن زیبایی و خیره کنندگی نبود ، باورم نمی شد که او همان کودک خاطراتم است اما ادوارد درون قسمت های بدن کودک وجود داشت و من در رنگ چشمها و گونه هایش بودم . حتی چارلی نیز در حلقه های ضخیم موهایش وجود داشت با اینکه رنگشان همانند رنگ موهای ادوارد بود . او حتما مال ما بود . غیر ممکن بود . ولی حقیقت داشت .

دیدن این انسان کوچک غیر قابل پیش بینی او را واقعی تر نکرد . فقط خارق العاده تر کرد .

« . آره ، اون خودشه » : رزالی دست روی گلویش را نوازش کرد و گفت

چشمان رنزمه روی چشمان من قفل شده ماندند . و بعد همانند لحظاتی بعد از تولدش ، به من لبخند زد . تلالو بی نظیری از دندان های کوچک کاملش به چشم خورد .

با درون در حال پیچش ام قدمی به جلو برداشتم .

همه به سرعت حرکت کردند .

امت و جاسپر با دست های آماده درست روبروی من شان به شان ایستادند . ادوارد مرا از پشت گرفت و انگشتانش دوباره بالای شان های من قفل شدند . حتی کارلایل و ازمه نیز به سمت امت و جاسپر شتافتند و رزالی با کودک در آغوشش به سمت در رفت . جیکوب نیز با حفظ فاصله ی حفاظتی اش با آنها حرکت کرد .

آلیس تنها کسی بود که تکان نخورد .

آه یه فرصت بهش بدین . اون که نمی خواست کاری بکنه . شما هم بودید دوست داشتید از « : با سرزنش گفت . نزدیک تر ببینید اش

آلیس درست می گفت . من کاملا در کنترل خودم بودم . خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم . برای بویی غیر قابل اجتناب مانند بوی انسان درون جنگل . وسوسه ای که اینجا وجود داشت با آن قابل مقایسه نبود . رایحه ی رنزمه چیزی در تعادل کامل بین بوی خوشبوترین عطرها و خوش طعم ترین غذاها بود و به حد کافی بو در قسمت خون

آشامی اش وجود داشت که او را وسوسه آمیز کند .

می توانستم از پس اش بریبایم . مطمئن بودم .

« . اما نزدیکم بمون » : بعد مکث کردم و گفتم « . حالم خوبه » : در حال نوازش دست ادوارد روی بازویم گفتم

چشمان جاسپر تنگ بودند . متمرکز . میدانستم که دارد روی وضعیت روحی من کار میکند و من سعی داشتم در وضعیت آرام پایداری بمانم . حس کردم ادوارد با دیدن افکار جاسپر دستانش را از بازوانم جدا کرد . اما با اینکه جاسپر

کسی بود که در حال کنترل احساساتم بود ، به اندازه ی ادوارد مطمئن به نظر نمی رسید .

وقتی بچه زیادی - آگاه درون آغوش رزالی صدایم را شنید ، به تقلا افتاد و به سمت من خم شد . یک جورایی چهره اش ناشکیبا به نظر میرسید .

« . جاز 1 ، بذار ما رد بشیم . بلا میتونه »

« ... ادوارد ، خطرش : جاسپر گفت

کمیته ست . گوش بده جاسپر ، موقع شکار بلا بوی یک سری شکارچی که در زمان غلط در مکان غلطی بودن به «
... مشامش خورد

صدای گرفته شدن نفس کارلایل را شنیدم . چهره ی ازمه ناگهان مملوء از نگرانی و همچنین همدردی شد . چشمان
جاسپر گشاد شدند ، اما سرش را کمی تکان داد گویی حرف ادوارد چیزی درون ذهن او را جواب داده بودند . دهان
جیکوب به شکلک تبدیل شد . امت شانه هایش را بالا انداخت . رزالی در حال نگه داشتن کودک در آغوشش ، از
امت

بی تفاوت تر به نظر میرسید .

چهره ی آلیس به من میگفت که او گول نخورده است . روی بلوز قرض گرفته شده ی من تمرکز کرده بود و به نظر
می رسید بیش از هر چیز نگران بلایی بود که من سر پیراهنم آورده بودم .

« ؟ ادوارد ! چه طور تونستی انقدر بی مسئولیت باشی : کارلایل گفت

میدونم کارلایل . میدونم . کارم احمقانه بود . باید وقت میذاشتم و قبل از بیرون بردن بلا مطمئن میشدم که در «
. منطقه امنی هستیم

از طرز نگاهشان خجالت زده بودم . گویی در چشمانم به دنبال قرمزی روشن تری « . ادوارد : زمزمه کردم
می گشتند .

حق با اونه که منو سرزنش کنه بلا . اشتباه بزرگی کردم . این مسئله که تو از همه ی « : ادوارد با لبخندی گفت
. کسایی که میشناسم قوی تری اینو عوض نمیکنه

« . شوخی بامزه ای بود : آلیس شکلک در آورد

"شوخی نکردم . داشتم برای جاسپر توضیح میدادم که چرا فکر میکنم بلا میتونه از پیش بر بیاد . تقصیر من نیست
. همه زود داوری کردن

« ؟ صبر کن بینم . به انسانها حمله نکرد : جاسپر گفت

کاملاً روی « . کاملاً از تعریف قضیه لذت میبرد . دندانهایم را به هم فشردم « شروع به حمله کرد : ادوارد گفت
. شکارش تمرکز کرده بود

چهره اش ناگهان روشن شده بود . لبخندی روی لبهایش شکل می گرفت . مرا یاد «؟! چی شد : کارلایل پرسید
گذشته انداخت . وقتی در مورد جزئیات تغییرم از من سوال می کرد . لذت دریافت اطلاعات جدید .

صدای منو پشتش شنید و حالت تدافعی گرفت . به محض اینکه من تمرکزش رو « : ادوارد به سمت کارلایل خم شد
از بین بردم سریعاً از حمله دست کشید . تا به حال چیزی شبیه اونو ندیدم . سریع فهمید چه اتفاقی داره میفته و
بعد...

« . نفسش رو نگه داشت و فرار کرد

« ؟ وای او ... جدی : امت زمزمه کرد

« . درست تعریف نمیکنه . اونجاشو نگفت که من سرش غریدم : من آرام گفتم

« ؟ وارد چند تا دعوای حسابی شدید : امت مشتاقانه پرسید

« . نه ! معلومه که نه «

« ؟ واقعا نه ؟ واقعا بهش حمله نکردی »

« ! امت : اعتراض کردم »

اه چه حیف . و تو شاید تنها کسی باشی که میتونه شکست اش بده . چون نمیتونه بره تو مغزت و تقلب : امت نالید بدجور دلم میخواد بدونم ، بدون این قدرتش چه طور عمل . آهی کشید . « کنه . و تازه بهانه ی خوبی هم داشتی . . میکنه »

« . من هیچ وقت چنین کاری نمیکنم » : عصبانی نگاهش کردم

اخم جاسپر توجهم را جلب کرد . حتی از قبل نیز ناراحت تر به نظر میرسید .

« ؟ میبینی منظورم چیه » : ادوارد به شوخی مشتش را به شانه ی جاسپر زد

« . این طبیعی نیست » : جاسپر زمزمه کرد

دستش را روی قلبش « ! اون فقط چند ساعت سن داره . می تونست بهت حمله کنه » : ازمه با اوقات تلخی گفت

« . اوه... ما باید باهات میومدیم . گذاشت

اکنون که ادوارد شوخی خود را تعریف کرده بود من توجه زیادی نمیکردم . به کودک زیبای دم در که هنوز مرا مینگریست خیره شده بودم . دستان تپل کوچکش به سمت من دراز شدند گویی دقیقا مرا میشناخت . به طور خودکار

دستان من همانند مال او دراز شدند .

« ؟ ادوارد ، لطفا : در حالی که از کنار جاسپر خم می شدم تا او را بهتر ببینم گفتم

دندان های جاسپر قفل شده بودند . تکان نخورد .

« . جاز ... این مثل چیزهایی که تا به حال دیدی نیست . باور کن » : آلیس به آرامی گفت

لحظه ای به هم نگاه کردند و سپس جاسپر سری تکان داد . از سر راهم کنار رفت ولی یکی از دستانش را روی

شانه ام گذاشت و با من جلو آمد .

در حال بررسی حالت هایم ، به هریک از قدم هایی که برمیداشتم فکر می کردم . سوزش گلویم . موقعیت بقیه در

اطرافم . اینکه چقدر قوی بودم و چه قدر آنها می توانستند جلوی مرا بگیرند . روند دسته جمعی کندی بود .

و کودک در آغوش رزالی ناله ی بلند و زنگ داری کرد . همه ، گویی آنها نیز مانند من صدایش را نشنیده باشند ،

عکس العمل نشان دادند .

برای لحظه ای دور او حلقه زده و مرا رها کردند . صدای گریه رنزمه وجودم را تراشید ، مرا به زمین زد . چشمانم به

طرز عجیبی می سوختند انگار می خواستند پر از اشک شوند .

گویی هر کس دستی برای نوازش رنزمه پیش برده بود . همه غیر از من .

« ؟ چی شد ؟ چیزیش شده ؟ مشکل چیه »

صدای جیکوب بود که از باقی صداها بلندتر بود . وقتی جیکوب دستانش را برای در آغوش گرفتن رنزمه دراز کرد

و

رزالی بدون اعتراض او را در بازوان جیکوب رها کرد ، با تعجب نگاه می کردم .

« . نه حالش خوبه » : رزالی اطمینان داد

رنزمه با رغبت به آغوش جیکوب رفت و در حالی که دستش را روی گونه ی او میفشرد به سمت من خم شد .

« . میبینی؟ فقط بلا رو میخواد » : رزالی گفت

چشمان رنزمه – چشمان خود من – بی صبرانه به من خیره شدند .

الان نزدیک سه « : ادوارد به سمت من برگشت . دستش را به نرمی روی شانه ام گذاشتو به جلو هدایت ام کرد .

گفت

« . روزه که منتظر توئه

اکنون فقط چند متر با او فاصله داشتم . به نظر میرسید شعله های گرما از او برای لمس من می آمدند .

و یا شاید این جیکوب بود که میلرزید . همانطور که نزدیک میشدم لرزش دستانش را میدیدم . و با وجود تنش

آشکارش ، چهره او آرام تر از هر زمان دیگری بود که من دیده بودم .

دیدن رنزمه در دستان لرزان او مرا عصبی میکرد . اما تحمل کردم . « . جیک من حالم خوبه » : گفتم

جیکوب اخم کرد . انگار او نیز با اندیشیدن در مورد رنزمه در آغوش من عصبی می شد .

رنزمه تکان خورد و تقلا کرد . دستانش بارها و بارها به مشت تبدیل شدند .

در آن لحظه چیزی درون من کامل شد . صدای گریه رنزمه ، آشنایی چشمانش ، بی طاقتی او ، حتی بیشتر از من

برای

این پیوند ، تمام اینها به هم پیچیدند و هنگام چنگ زدن او به فضای بین ما ، به طبیعی ترین الگوی دنیا تبدیل شدند .

ناگهان او حقیقی بود و البته که من می شناختم اش . کاملا طبیعی بود که من باید قدم آخر را برمیداشتم و دستانم را

به سویش دراز می کردم ، در بهترین جای بدنش قرار می دادم و به سمت خود می کشیدمش .

جیکوب بازوان بلندش را دراز کرد تا من بتوانم رنزمه را در آغوش بگیرم ، اما رهايش نکرد . وقتی پوست دستانم

به

هم برخورد کردند کمی لرزید . پوست او که همیشه برایم گرمای مطبوعی داشت ، اکنون حس آتش شعله وری

داشت .

تقریبا دمایی نزدیک به دمای بدن رنزمه . شاید یکی دو درجه تفاوت داشتند .

رنزمه نسبت به دمای پوست من بی تفاوت به نظر می رسید . یا شاید به چنین دمایی عادت کرده بود .

سرش را بلند کرد و دوباره به من لبخند زد ، دندانها و دو چال گونه اش را به نمایش گذاشت و سپس کاملا عمدی ،

دستش را به سوی صورتم دراز کرد .

بلافاصله ، تمام دستان روی من محکم شدند . منتظر عکس العمل من . چندان متوجه شان نشدم .

نفسم بر اثر تصویری که در ذهنم شکل می گرفت بند آمده بود . شبیه یک خاطره خیلی واضح بود . در حالی که در

ذهنم نگاهش می کردم ، می توانستم با چشمهایم نیز ببینم ، اما کاملا نا آشنا بود . در برابر نگاه بی طاقت رنزمه به

تماشای تصاویر ادامه دادم ، سعی میکردم بفهمم چه خبر است و آرامش ام را حفظ کنم .

علاوه بر هولناک و نا آشنا بودن ، تصویر یک جورهایی غلط هم بود . چهره ی خودم را درونش تشخیص دادم . اما

اشتباه بود . وارونه بود . بلافاصله متوجه شدم که چهره ام را از دید دیگران میدیدم ، نه از دید خودم مانند بازتاب

صورتم درون یک آینه .

چهره ی درون خاطراتم دردآلود بود ، عذاب کشیده ، غرق در عرق و خون . با وجود این حالت صورتم در تصویر

به

لبخند ستایشگری تبدیل شد . تصویر بزرگتر شد ، صورتم به آن نقطه ی برتر غیر قابل دیدن نزدیک شده و بعد

محو

شد .

دست رنزمه از صورتم کنار رفت . لبخندش عریض تر شد و چالهایش را به نمایش گذاشت .

اتاق ساکت بود و فقط صدای ضربان قلبهای جیکوب و رنزمه شنیده میشد . سکوت ادامه داشت . انگار منتظر حرف

زدن من بودند .

« ؟ این... چی... بود » : توانستم بگویم

« ؟ چی دیدی؟ چی بهت نشون داد » : رزالی از پشت جیکوب ، که سر جایش نبود ، کنجکاوانه پرسید

« ؟ اون به من اینو نشون داد » : رنزمه کردم

« . بهت گفتم توضیحش سخته . اما خیلی تاثیر گذاره » : ادوارد در گوشم نجوا کرد

« ؟ چی بود » : جیکوب پرسید

« . ام... من . فکر کنم . اما خیلی داغون بودم » : چند بار در سکوت پلک زدم

این تنها خاطره ای که از تو داره . داره به تو می فهمونه که ارتباط برقرار کرده . که می دونه تو » : ادوارد توضیح داد

« . کی هستی

« ؟ ولی چه طور میتونه این کارو بکنه »

رنزمه نسبت به شگفتی من بی تفاوت به نظر میرسید . با لبخند روی لبش به بازی با طره ای از موهایم ادامه داد .

« ؟ چه طور من میتونم افکار رو بخونم ؟ چه طور آلیس آینده رو میبینه » : ادوارد سوالی پرسید که نیاز به جواب

نداشت

« . اون استعداد داره » . و بعد شانه اش را بالا انداخت

پیچ و تاب جالبیه . انگار دقیقا برعکس اون عملی رو انجام می ده که تو می تونی انجام » : کارلایل به ادوارد گفت

« . بدی

« ... جالبه ، به نظرم » : ادوارد موافقت کرد

میدانستم در مورد آینده فکر میکردند . برای من مهم نبود . من داشتم به زیباترین چهره ی دنیا نگاه میکردم .

بدنش

در آغوش من گرم بود . مرا به یاد لحظه ای می انداخت که تاریکی بر من چیره شده بود و فکر میکردم که دیگر

چیزی

در دنیا برای زندگی وجود ندارد . و بعد به یاد رنزمه افتاده بودم و دلیلی برای ادامه پیدا کرده بودم .

« . منم تو رو یادمه » : آرام به او گفتم

خیلی طبیعی بود که خم شوم و پیشانی اش را ببوسم . بوی بی نظیری میداد . بوی پوستش انتهای گلویم را میسوزاند

اما میشد از آن چشم پوشی کرد . لذت آن لحظه را از بین نمیبرد . رنزمه حقیقی بود و من او را میشناختم . همان

کسی

بود که از ابتدا برایش جنگیده بودم . ضربه زنده کوچکم . نیمه ادوارد عالی و دوست داشتنی . و نیمه من . که در

کمال

تعجب او را بهتر ساخته بود .
 تمام مدت حق با من بود . او ارزش جنگیدن را داشت .
 احتمالا با جاسپر بود . میتوانستم عدم اطمینان شان را حس کنم . « . اوضاعش خوبه » : آلیس زمزمه کرد
 برای امروز کافی نیست؟ آره، بلا کارش عالی بود ، « : جیکوب ، با صدایی که در اثر استرس کمی بالا رفته بود پرسید
 « . ولی بیایید زیاده روی نکنیم
 با احساس چندش کامل به او نگاه کردم . جاسپر با ناراحتی کنارم حرکت کرد . همگی آنقدر نزدیک به هم ایستاده
 بودیم که هر حرکت کوچک به نظر خیلی بزرگ میرسید .
 از بازوانش که به سمت رنزمه دراز شده بود عقب رفتم و او جلوتر آمد . آنقدر « ؟ مشکلات چیه جیکوب » : پرسیدم
 نزدیک بود که رنزمه با سینه هردویمان برخورد داشت .
 این که من متوجه ام دلیل نمیشه نندازمت بیرون . بلا داره عالی پیش میره ، این لحظه رو براش خراب » : ادوارد
 غرید
 « . نکن
 پس ظاهرا تغییری توی این « . من کمکش میکنم بندازت دور ، سگ . بهت یه اردنگی بدهکارم » : رزالی قول داد
 رابطه به وجود نیومده بود .
 به حالت نیمه عصبانی جیکوب خیره شدم . چشمانش روی صورت رنزمه قفل شده بودند . من در آن حالت با شش
 خون آشام برخورد داشتم و او اهمیتی نمیداد .
 آیا او همه ی این کارها را کرده بود تا مرا از خودم حفظ کند ؟ در طول تغییر من چه اتفاقی افتاده بود که باعث شده
 بود
 او نسبت به چیزی که آنقدر ازش متنفر بود بی تفاوت شود ؟
 به آن اندیشیدم . به نگاهش که روی دخترم قفل شده بود خیره شدم . طوری به او نگاه میکرد که... که گویی یک
 مرد
 کور برای اولین بار به خورشید مینگرد .
 « ! نه » : نفسم گرفت
 دندانهای جاسپر به هم فشرده شدند و بازوان ادوارد دور من حلقه زدند . در همان لحظه جیکوب رنزمه را از آغوش
 من
 بیرون کشید . و من مخالفت نکردم . چون میدانستم آن از کوره در رفتنی که آنها منتظرش بودند در راه بود .
 « . رز ، رنزمه رو بگیر » : از میان دندان هایم گفتم
 رزالی جلو آمد و جیکوب رنزمه را به او داد . هردو از من دور شدند .
 « . ادوارد نمیخوام به تو صدمه ای بزنی واسه همین لطفا از اینجا برو »
 او درنگ کرد .
 « . برو جلوی رنزمه واستا » : پیشنهاد دادم
 صبر کرد و بعد مرا رها کرد .
 آماده حمله شدم و دو قدم در جهت جیکوب برداشتم .

« . بگو که همچین کاری نکردی » : به او غریدم

« . تو که میدونی این دست من نیست » : با دستهایش در هوا عقب رفت . سعی داشت متقاعدم کند

« ؟ سگ احمق . چه طور تونستی ؟ بچه ی من »

« . بلا تقصیر من که نبود » . حالا از پله ها عقب عقب میرفت و من به دنبالش

« ! من اونو پرورش دادم و حالا تو فکر میکنی به مالکیت احمقانه گرگینه ای روش داری ؟ او مال منه »

« . میتونم تقسیم کنم » : در حالی که از فضای سبز می گذشت تمنا کرد

« . یالا پول رو بده » : امت به کسی گفت

با خود اندیشیدم سر چنین موضوعی با چه کسی شرط بسته ، زیاد وقتم را روی این تلف نکردم . خیلی عصبانی بودم .

« ؟ چه طور جرئت کردی روی بچه ی من نشانه گذاری کنی ؟ عقلت رو از دست دادی »

« . داوطلبانه که نبود » : به سمت درختان عقب عقب رفته و اصرار کرد

و سپس او دیگر تنها نبود . دو گرگ دیگر دوباره ظاهر شدند و از هر سو حمایت اش کردند .

« . بلا یه دقیقه گوش میدی به حرفم ؟ لیا برو عقب » : جیکوب التماس کرد

« ؟ چرا باید گوش بدم » . عصبانیت در مغزم بیداد میکرد

چون تو به من اینو گفتی یادته ؟ تو گفتی ما به زندگی هم تعلق داریم . نه ؟ گفتی ما یه خانواده ایم . گفتی که من و

« . تو باید اینجوری باشیم . حالا اینجوری هستیم... این چیزیه که تو میخواستی

خشمگین نگاهش کردم . این کلمات را به سختی به یاد می آوردم . اما مغز جدیدم دو قدم جلوتر از این مزخرفات

کار

میکرد .

صدایم به دو اکتاء تقسیم شد و باز هم به زیبایی « ؟ فکر میکنی به عنوان داماد من میتونی عضو خانواده ام بشی »

بیرون آمد .

امت خندید .

« . ادوارد جلوشو بگیر . اگه بلایی سرش بیاره پشیمون میشه » : ازمه زمزمه کرد

اما من حس نکردم کسی دنبالم بیاید .

« ! نه ! چه طور میتونی همچین فکری کنی ؟ این هنوز بچه ست » : جیکوب اصرار میکرد

« ! منم همینو میگم » : فریاد زدم

تو میدونی که من بهش اینطور نگاه نمیکنم . فکر میکنی اگه اینطور بود ادوارد میذاشت من تا » : او نیز فریاد می زد

الان زنده باشم ؟ من فقط میخوام اون امن و شاد باشه . این چیز بدیه ؟ خیلی با چیزی که تو برایش میخوای فرق

؟ داره

غریدم .

« ؟ اون بی نظیره ، نه » : شنیدم ادوارد زمزمه کرد

« . یه بارم به گلوش حمله نکرده » : کارلایل با شگفتی موافقت کرد

« . باشه این یکیو تو بردی » : امت با کینه گفت

« . ازش دور میمونی » : به جیکوب هیس کردم

«! نمی تونم»

«. سعی کن . از همین الان» : از میان دندان هایم گفتم

غیر ممکنه . یادت نیست سه سال پیش چقدر میخواستی من پیشت باشم ؟ چقدر سخت بود دور از من باشی ؟ الان از

«

«؟ بین رفته مگه نه

نگاهش کردم . نمیدانستم منظورش چه بود .

« . اون نیاز ، رنزمه بود . از همون اول . حتی اون موقع هم باید با هم میبودیم » : به من گفت

به یاد آوردم . و بعد متوجه شدم . قسمتی از من خوشحال بود که این دیوانگی توجیه شده است . اما آیا او فکر میکرد

میتواند اینطور فرار کند ؟ که یک توضیح کوچک همه چیز را درست میکند ؟

« . تا وقت داری فرار کن » : تهدید کردم

« . بلا اذیت نکن . نسی هم منو دوست داره » : او اصرار کرد

خشکم زد . تنفسم قطع شد . صدای دیگری نمی آمد که نشانه ی تنش بود .

« ؟ دخترم رو چی صدا کردی »

« ... خب ، اسمی که تو و اشش گذاشتی یه کم سخته » : جیکوب یک قدم دیگر به عقب برداشت و مظلومانه گفت

« ؟ تو اسم هیولای لاج نس رو گذاشتی رو دختر من » : جیغ کشیدم

و بعد به سمت گلویش حمله ور شدم .

فصل بیست و سوم:خاطرات

من خیلی متاسفم سث، من باید نزدیک تر می بودم

ادوارد هنوز داشت معذرت خواهی می کرد . من فکر نمی کردم که این کارش عادلانه و مناسب باشد . هر چه باشد

او

کاملاً و به طرز غیر قابل بخششی کنترل رفتارش را از دست نداده بود . ادوارد سعی نکرده بود که سر جیکوب را

بشکافد- جیکوب ، کسی که حتی تغییر شکل نداده بود تا از خودش محافظت کند - و در ضمن ، این ادوارد نبود که

وقتی سث وسط پریده بود به طور تصادفی شانه و تر قوه اش را شکسته بود . ادوارد تقریباً دوست صمیمی ش را

نکشته

بود .

نه اینکه دوست صمیمی چیزی زیادی برای جواب دادن داشته باشد ، ولی جیکوب هر کاری کرده بود چیزی از

زشتی

رفتار من کم نمی کرد .

پس ، آیا نباید من کسی می بودم که باید معذرت خواهی می کردم ؟

« .. سث ، من »

بلا ، عشق من ، کسی در مورد تو » : سث این را جمیه را همزمان با ادوارد گفت « نگران نباش بلا ، من خوبم »

« قضاوت نمی کنه . تو خیلی خوب بودی

اونا هنوز به من اجازه نداده بودند که جمله ام را تمام کنم .

چیزی که اوضاع را بدتر می کرد این بود که ادوارد به سختی جلوی لبخند زدنش را می گرفت . من می دانستم که جیکوب استحقاق این واکنش افراطی من را نداشت ، ولی به نظر می آمد که ادوارد چیز رضایت بخشی در این اتفاق می بیند . شاید او هم آرزو می کرد که بهانه ی تازه متولد شده بودن را داشت تا بتواند برای ناراحتی اش ، برخورد فیزیکی با جیکوب انجام دهد .

من سعی کردم که خشم را به طور کامل از بدنم خارج کنم . ولی وجود اینکه می دانستم جیکوب بیرون ، با رنزمه است ، این کار را سخت می کرد . جیکوب داشت رنزمه را از دست من محافظت می کرد ، از دست یه تازه متولد شده ی دیوانه .

کارلایل قست دیگر آتل را روی بازوی سث محکم کرد و سث از درد خود را عقب کشید .

می دانستم که هیچ وقت نمی توانم معذرت خواهی طولانی ای بکنم . « ببخشید ، ببخشید » : زیر لب گفتم سث این را گفت و همراه با ادوارد که بازویم را در طرف دیگر نوازش می کرد ؛ با دست سالمش « دیوونه نشو بلا » آهسته زانویم را نوازش می کرد .

به نظر می آمد که سث با نشستن کنار من روی مبل در هنگامی که کارلایل او را درمان می کرد مخالفتی نداشت . هنوز داشت زانویم را نوازش می کرد ، بطوریکه « . من تا نیم ساعت دیگه مثل قبل می شم » شروع به صحبت کرد هر کسی بود همین کارو می کرد ، با چیزی که جیک « . می باید خیلی پوست کلفت می بود تا سرما را احساس نکند منظورم اینه که حداقل من یا کس دیگه » . حرفش را قطع کرد و به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد « ... و نس » . ای رو گاز نگرفتی . می تونست خیلی افتضاح بشه

صورتم را میان دستهایم پنهان کردم و از احتمالی که واقعی می نمود و از فکر هایم به خود لرزیدم . این اتفاق می توانست خیلی عادی بیفتد . و گرگینه ها مثل انسان ها نسبت به زهر خون آشام ها پاسخ نمی دادند ، اونا الان باید به من می گفتند . برایشون مثل سم می موند .

« من آدم بدیم »

« ... معلومه که اینطور نیست . من باید » ادوارد شروع به صحبت کرد

نمی خواستم مثله همیشه که همه تقصیر هارو گردن خودش می انداخت ، خودش را سرزنش « بسه » : آه کشیدم کند .

خوشبختانه نس... رنزمه زهر نداره ، چون همیشه در حال گاز گرفتنه » : سث بعد از یک ثانیه سکوت زحر آور گفت « جیکه

« ؟ واقعا این کارو می کنه » : دستهایم افتادند

دقیقاً . هر وقت که جیک و رز به سرعت لازم شامش رو تو دهنش نمی ذارن . رز فکر می کنه این کارش خیلی « خنده داره

به سث خیره شدم ، حیرت زده بودم و همچنین احساس گناه می کردم ، چون باید اعتراف می کردم که اینکارش باعث

شد به طرز شرم آوری کیف کنم .

بی تردید ، من از قبل می دانستم که رنزمه زهر ندارد . من اولین نفری بودم که او گازش گرفت . این نظر را با صدای

بلند نگفتم . و من وانمود کرده بودم در اون واقعه هوشیاری ندارم .
 خب سث ، فکر می کنم هر کاری رو که از دستم : کارلایل در حالیکه بلند شده بود و داشت از ما دور می شد گفت
 کاش : کارلایل زیر لب خندید « بر می اومد رو برات انجام دادم ، سعی کن برای اوه ، چند ساعت حرکت نکنی
 دستش را برای لحظه ای روی موهای سیاه سث « درمان همه انسان ها هم با چنین سرعت دلپذیری انجام می شد
 و بعد در طبقه ی بالا ناپدید شد . صدای بسته شدن در دفترش را شنیدم و فکر « اینجا بمون » فرار داد و دستور داد
 کردم که آثار وجود من در آنجا را برداشته اند .

و بعد « شاید بتونم برای یه مدتی یه جا نشستن رو تحمل کنم » : سث بعد از اینکه کارلایل رفت موافقت کرد
 خمیازه ی بلندی کشید . با دقت این کار را کرد که شانه اش درد نگیرد ، سث سرش را روی پشت مبل خم کرد و
 چشک هایش را بست . چند ثانیه بعد دهانش باز شد . سث طوری به نظر می آمد که انگار خوابیدن هدیه ای است
 که

آرزویش را دارد ، درست مثل جیک . در حالیکه می دانستم که برای مدتی نمی توانم دوباره معذرت خواهی کنم
 ایستادم . حرکتم باعث هیچ حرکتی به مبل نشد . تمام چیزهای فیزیکی آسان بودند . ولی بقیه...
 ادوارد مرا تا پشت پنجره دنبال کرد و دستم را گرفت .

لیا داشت کنار رودخانه قدم می زد ، گهگداری می ایستاد تا به خانه نگاه کند . خیلی آسون بود تا تشخیص بدم که
 چه

موقع دنبال من است و چه موقع دنبال برادرش . نگاههایش مرتب بین نگاه نگران و نگاه مرگبار عوض می شد .
 می توانستم صدای رزالی و جیکوب را بشنوم که بر سر اینکه نوبت چه کسی است تا غذای رنزمه را بدهد ، دعوا
 می کنند . آنها خصومت آمیز ترین رابطه ای را که امکان داشت با هم داشتند . تنها چیزی که با آن موافق بودند این
 بود که مرا باید از بچه ام دور نگه میداشتند تا زمانی که به طور صد در صد خشمم فروکش کند . ادوارد مخالف نظر
 آنها بود ، ولی من کوتاه آمده بودم . من هم می خواستم مطمئن شوم . من نگران بودم ، با وجود اینکه صد در صد
 اطمینان من با صد در صد اطمینان آنها ممکن بود خیلی فرق کند .

به غیر از دعوای آنها و تنفس آرام سث و صدای نفس کشیدن خشمگین لیا ، همه جا خیلی ساکت بود . امت ، آلیس و
 ازمه در حال شکار بودند . جاسپر عقب ایستاده بود تا مراقب من باشد . او به طور مخفیانه در پلکان مارپیچ ایستاده
 بود

و سعی می کرد که احساس نفرت انگیزی در این مورد نکند .

سعی کردم آرام باشم تا به تمام چیزهایی که ادوارد و سث زمانی که کارلایل داشت بازوی سث را می بست به من
 گفتند فکر کنم . من خیلی چیزها را وقتی که داشتم می سوختم از دست داده بودم و تازه فرصتی برای فهمیدن

اوضاع

یافته بودم .

موضوع اصلی ، پایان دشمنی با گروه سم بود - که این دلیلی بود برای اینکه چرا بقیه در رفت و آمدشان دوباره
 احساس راحتی لذتبخشی می کنند . آتش بس این دفعه قویتر از هر زمان دیگری بود . یا اجباری تر از همیشه
 بستگی داشت که از چه زاویه ای به موضوع نگاه کنی . من اجباری تصورش می کردم چون یکی از مهمترین قوانین

گروه این بود که هیچ گرگی حق کشتن کسی را که توسط گرگ دیگری نشانه گزاری شده باشد را ندارد . درد چنین

اتفاقی می توانست دردی تحمل ناپذیر برای کل گروه باشد . چنین گناهی چه از روی قصد و چه اتفاقی ، غیرقابل بخشش بود . گرگها مورد بحث مبارزه می کردند تا بمیرند ، راه دیگری نبود . این اتفاق یکبار در گذشته افتاده بود ، سث این را به من گفت ، ولی تصادفی بود . هیچ گرگی عمدا برادرش را از این راه از بین نمی برد . در نتیجه رنزمه به خاطر احساسی که جیکوب بهش پیدا کرده بود غیر قابل دسترسی شده بود . من سعی کردم روی قسمت آرامش بخش این حقیقت متمرکز کنم تا اینکه به قسمت آزاردهنده اش . ولی آسان نبود . ذهن من به اندازه ی

کافی جا داشت تا هر دو این احساسات را به طور قوی داشته باشم .

حتی سم هم نمی توانست به خاطر تغییر شکل من عصبانی باشد چون جیکوب - در مقام آلفایی بر حق - اجازه ی اینکارم را داده بود . این عذاب آور بود که بارها و بارها متوجه بشوم که چقدر به جیکوب بدهکارم ، درست زمانی که

می خواستم از دستش عصبانی باشم .

عمداً مسیر فکرهایم را عوض کردم تا بتوانم احساساتم را کنترل کنم . به اتفاق جالب دیگری که اتفاق افتاده بود فکر

کردم . با وجود سکوتی که بین گروه های منشعب شروع شده بود ، سم و جیکوب متوجه شده بودند که آلفا ها می تواند وقتی به شکل گرگیشان هستند باهم حرف بزنند . مثل قبل نبود ؛ که نمیتوانستند صدای یکدیگر را بشنوند ،

سث گفته بود و بیشتر شبیه با صدای بلند حرف زدن بود . سم فقط می توانست فکری را که جیکوب می خواست به

اشتراک بگذارد را بشنود ، و برعکس . آنها دریافته بودند که می توانند در فاصله ی های زیاد هم باهم ارتباط داشته باشند و در آن هنگام هم داشتند باهم حرف می زدند .

آنها این موضوع را تا وقتی که جیکوب تنها - با وجود اعتراض های لیا و سث - پیش سم رفته بود تا به او درباره ی رنزمه توضیح دهد فهمیدند . این تنها باری بود که جیکوب ، رنزمه را از وقتی که چشمش به او افتاده بود تنها گذاشت .

به محض اینکه سم فهمید چگونه اوضاع تغییر کرده است ، با جیکوب برگشت تا با کارلایل صحبت کند . آنها در حالت

انسانیشان باهم صحبت کرده بودند (ادوارد برای اینکه مرا ترک نکند ، از ترجمه سر باز زده بود) و عهدنامه تجدید

شده بود . احساس دوستانه در این رابطه ، در هر صورت ، هیچ وقت مثل قبل نمی شد .

یکی از نگرانی ها رفع شده بود .

ولی چیز دیگری نیز وجود داشت ، با وجود اینکه خطر فیزیکی اش به اندازه ی یک گروه گرگ عصبانی نبود ، ولی حیاتی به نظر می آمد .

چارلی .

او امروز صبح زود با ازمه صحبت کرده بود . ولی این باعث نمی شد که او دوباره چند دقیقه پیش وقتی که کارلایل داشت سث را درمان می کرد زنگ نزند . کارلایل و ادوارد گذاشتند تا تلفن به زنگ زدنش ادامه دهد . چه چیزی را باید به او می گفتیم ؟ آیا حق با کالن ها بود ؟ آیا اینکه به او می گفتند من مرده ام بهترین راه بود ؟ مهربانانه ترینش ؟ آیا آمادگی این را داشتم وقتی که او و مادرم روی قبر من گریه می کنند من توی تابوت بخوابم ؟ به نظرم کار درستی نمی آمد . ولی اینکه چارلی و رنه را به خاطر وسواس و لتوریها در پنهان کاری در خطر انداختن ، خارج از بحث بود .

ولی من نیز نظری داشتم ، به چارلی وقتی که آمادگی داشتم ، اجازه ی دیدنم را بدهیم . و بگذاریم او پیش خود فرضی

اشتباه داشته باشد . در این صورت قوانین خونآشام ها نقض نمی شد . این برای چارلی بهتر نبود که بداند که من زنده

- به نوعی - و خوشحالم ؟ حتی با وجود اینکه من قوی و متفاوت بودم . آیا باعث ترس او می شدم ؟ به خصوص چشمهایم در آن موقع خیلی ترسناک بودند ، چقدر طول می کشید که روی خودم کنترل داشته باشم و رنگ چشمهایم برای چارلی آماده باشند ؟

کسی از « . او نگرانیم را که داشت افزایش پیدا میکرد رو حس کرده بود « ؟ چی شده بلا » : جاسپر به آرامی پرسید یا حتی ، صدای غرولندی از کنار رودخانه با او مخالفت کرد ، ولی جاسپر به آن توجهی نکرد « دستت عصبانی نیست شگفت زده شدیم ، واقعا ! . خب فکر می کنم که ما واقعا شگفت زده شدیم . شگفت زده به خاطر اینکه تو خیلی زود از

« . آن حالت در آمدی . تو خیلی خوب عمل کردی بهتر از هرکس ، به جز خودت هنگامی او داشت حرف می زد ، اتاق خیلی آرام شد . تنفس سث به خرناسی آرام تبدیل شده بود احساس آرامش بیشتری می کردم ولی هنوز نگرانی ام را از خاطر نبرده بودم .

« در واقع من داشتم به چارلی فکر می کردم »

در بیرون ، دعوا تمام شده بود .

« آه » : جاسپر زمزمه کرد

« ما واقعا باید اینجا را ترک کنیم ، نه ؟ حداقل برای مدتی ، وانمود می کنیم در آتلانتا یا به جای دیگه ایم » : پرسیدم می توانستم نگاه ادوارد را حس کنم که روی صورتم قفل شده بود ، ولی من به جاسپر نگاه کردم . او تنها کسی بود که با صدای محکم به من جواب داد .

« . بله ، این تنها راه حفاظت از پدرته »

« من دلم برایش خیلی تنگ می شه . من دلم برای همه در اینجا تنگ می شه » برای لحظه ای فکر کردم به جیکوب فکر کردم .

با وجود اینکه این دلتنگی کم می شد و فقط اثری از آن باقی می ماند - و من خیلی از این موضوع آرامش یافتم - او هنوز دوست من بود کسی که من واقعی را می شناخت و آن را پذیرفته بود . حتی به عنوان یم هیولا . به چیزی که جیکوب قبل از اینکه بهش حمله کنم با التماس به من گفته بود فکر کردم . تو گفتی ما به زندگی هم

تعلق داریم . نه ؟ گفتمی ما به خانواده ایم . گفتمی که من و تو باید اینجوری باشیم . حالا اینجوری هستیم... این چیزیه که تو میخواستی .

ولی من به یاد نمی آوردم که چگونه همچین چیزی را می خواستم . نه به طور دقیق . به عقب برگشتم ، به خاطرات ضعیف و مه آلود زندگی انسانی ام . برگشتم به سخت ترین قسمت خاطرات ، زمانی که بدون ادوارد بودم . زمانی سیاه

که سعی می کردم که در سرم دفنش کنم . من نمی توانستم دقیقا کلمات را به یاد بیاوردم . فقط به خاطر می آوردم که آرزو کرده بودم که جیکوب برادرم بود تا بتوانیم بدون مانع و بدون درد همدیگر را دوست داشته باشیم . خانواده .

ولی من هرگز فاکتور دخترم را وارد معادله نکرده بودم .

کمی بعد را به خاطر آوردم - یکی از دفعاتی که با جیکوب وداع کرده بودم - با صدای بلند فکر کرده بودم که جیکوب

در آخر با چه کسی خواهد بود . چه کسی زندگیش را بعد از کاری که من با او کرده بودم درست می کرد . من چیزی

در مورد اینکه آن نفر هر کسی که باشد ، به اندازه ی کافی برای جیکوب خوب نخواهد بود ، گفته بودم .

غرولندی کردم و ادوارد ابرویش را با حالتی پرسشی بالا برد . من فقط سرم را برایش تکان دادم .

ولی به همان اندازه ای که من دلم برای دوستم تنگ شده بود ، می دانستم که مشکلی بزرگ وجود دارد . آیا سم یا جرید یا کوئیل تا حالا یک روز بدون دیدن کسانی که رویشان حساس بودند ، امیلی ، کیم و کلر ، گذرانده بودند ؟ می توانستند ؟ با جدا کردن رنزمه از جیکوب چه اتفاقی می افتد ؟ آیا باعث درد کشیدنش می شد ؟ هنوز مقدار کمی خشم در وجودم مانده بود که باعث خوشحالی ام شود . نه برای درد کشیدن جیکوب . به خاطر ایده ی دور نگه داشتن

رنزمه از او . این فکر چطور بود که معامله ای به این صورت بکنم که جیکوب بتواند رنزمه را وقتی داشته باشد که رنزمه کاملا به من تعلق داشته باشد ؟

صدای حرکتی در ایوان روبه رو افکارم را پاره کرد . شنیدم که آنها بلند شدند و به سمت در می آمدند . دقیقا در همان

زمان ، کارلایل با دست هایی پر از اشیای عجیب از پله ها پایین آمد - یک متر و یک ترازو . جاسپر با سرعت به سمت

آمد . انگار که من متوجه علامتی نشده بودم ، حتی لیا که بیرون بود ، نشست و به با صورتی که انگار منتظر چیزی آشنا و کامل غیر جالب بود ، از پنجره به اتاق نگاه کرد .

« . باید ساعت شش باشه » : ادوارد گفت

چشمهایم روی رزالی ، جیکوب و رنزمه فقل شده بود . آنها در راهرو ایستاده بودند . رنزمه در « ؟ که چی » : پرسیدم بازوان رزالی بود . رز محتاط ، جیکوب نگران و رنزمه زیبا و بی صبر به نظر می آمدند .

« . وقته وزن کردن و اندازه گیریه نس... ام ، رنزمه است » : کارلایل توضیح داد

« ؟ اوه ، هر روز این کارو انجام می دی »

فکر « چهار بار در روز » کارلایل در حالی که بقیه را به سمت کانپه هدایت می کرد ، بدون فکر کردن تصحیح کرد کردم که آه کشیدن رنزمه را دیدم.

« ؟ چهار بار؟ هر روز؟ چرا »

صدایش بسیار آرام و صاف بود . دستم را فشرد و « اون هنوز به سرعت رشد می کنه » : ادوارد با صدای آرامی گفت دست دیگرش محافظانه دور کمرم پیچید ، گویی به حمایت احتیاج داشت . من نمی توانستم چشمانم را از رنزمه برگیرم تا به صورت ادوارد نگاه کنم . رنزمه خالی به نظر می آمد ، کاملا سالم بود . پوستش سرخ بود ، مثل اینکه سنگ مرمری را روشن کرده باشند ؛ رنگ

گونه هایش مثل گلبرگ گل سرخ بودند . چنین زیبایی درخشانی نمی توانست مشکلی داشته باشد . مطمئنا برای زندگیش چیزی خطرناک تر از مادرش نمی توانست وجود داشته باشد ، می توانست ؟

تفاوت میان کودکی که من به دنیا آورده بودمش و کودکی که یک ساعت پیش دیده بودم ، برای همه واضح بود . تفاوت بین رنزمه یک ساعت پیش و رنزمه الان ، ظریف بود . چشمان انسان ها هرگز نمی توانست متوجه آن شود . ولی وجود داشت .

بدنش کمی بلندتر شده بود . کمی لاغرتر شده بود . صورتش کاملا گرد نبود . به اندازه ی یک درجه بیضی تر شده بود . طره ی موهایش به اندازه ی یک شانزدهم اینچ پایین تر از شانه هایش قرار داشت . وقتی که کارلایل متر را به اندازه ی قد رنزمه و بعد برای اندازه گیری دور سرش باز می کرد ، رنزمه برای کمک خودش را در بازوان رزالی کشید .

کارلایل چیزی ننوشت ؛ حافظه ی خوبی داشت .

متوجه شدم که بازوان جیکوب روی سینه اش به همان فشردگی بازوان ادوارد دور من ، حلقه شده بودند . ابروان پرپشتش در هم فرو رفته بودند و تبدیل به خطی بالای چشمان عمیقش شده بودند . رنزمه در عرض چند هفته از یک سلول به یک بچه با اندازه ی طبیعی تبدیل شده بود . به خوبی به نظر می آمد که چند روز بعد از تولدش به راه افتاده است . اگر این رشد به همین صورت ادامه پیدا می کرد... ذهن خون آشامی من هیچ مشکلی با ریاضی نداشت .

« ؟ چه کار کنیم » : با ترس زمزمه کردم

« نمی دونم » . بازوانم ادوارد تنگ تر شدند . او آن چیزی را که پرسیده بودم دقیقا درک کرده بود

« سرعتش داره کم می شه » : جیکوب از میان دندان هایش گفت

ما به اندازه گیری در روز های زیادی نیاز داریم تا بتوانیم الگویش را پیش بینی کنیم ، جیکوب . من نمی تونم هیچ « . قولی بدهم

دیروز دو اینچ قد کشیده بود ، امروز کمتر بود "

« سی و دوم هر اینچ ، اگر اندازه گیری ام درست باشد » : کارلایل آهسته گفت

کلماتش را تهدید آمیز ادا کرد . رزالی سیخ شد . « بهتره که باشه دکتر » : جیکوب گفت

« . می دونی که من به بهترین وجه دکتیرم رو انجام می دم » : کارلایل به او اطمینان خاطر داد

« حدس می زنم که این تمام اون چیزی باشه که می تونم درخواست کنم » : جیکوب آه کشید و گفت

دوباره احساس خشم کردم . انگار جیکوب حرفهای مرا دزدیده بود . و همه را اشتباه انتقال داده بود . رنزمه نیز به نظر خشمگیم می آمد . شروع به پیچ و تاب خوردن کرد و بعد دستش را آمرانه به سمت رزالی دراز کرد .

رزالی به جلو خم شد تا رنزمه بتواند صورتش را لمس کند . بعد از یک ثانیه ، رز آه کشید .

دوباره حرف مرا زده بود . «؟ چی می خواد» : جیکوب پرسید

حالت « و سخنانش درون مرا گرم کرد . سپس به من نگاه کرد « بی تردید ، بلا رو» : رزالی به او گفت «؟ چگونه»

و ادوارد مرا فشار داد . «نگران» اقرار کردم

« . همه ی ما این احساس رو داریم ، ولی منظورم این نبود»

تشنگی الان در آخر لیست قرار داشت . به علاوه ، بوی خوشی به دور از « من روی خودم کنترل دارم» قول دادم بوی خوردنی می داد .

جیکوب لبش را گزید ولی هنگامی که رزالی رنزمه را به من داد حرکتی نکرد . جاسپر و ادوارد تردید داشتند ولی اجازه

دادند . می توانستم ببینم که رزالی چقدر نگران است و فکر کردم که اتاق برای جاسپر در آن لحظه چگونه بود . او آنقدر سخت روی من تمرکز کرده بود که بقیه را نمی توانست حس کند ؟

رنزمه همانگونه که بغلش کرده بودم بغلم کرد . لبخندی پنهان صورتش را روشن کرده بود . او به راحتی در بازوان من

جا شد . گویی آنها فقط برای او شکل گرفته بودند . بی درنگ دست کوچک و گرمش را روی گونه ام گذاشت . با وجود اینکه آماده شده بودم ، خاطراتی که به صورت تصاویر بودند هنوز باعث می شد که نفسم بند بیاید . روشن و رنگی ولی شفاف بودند .

او مرا به خاطر می آورد که به جیکوب حمله کردم . سث را به خاطر می آورد که خودش را بین ما انداخت او همه چیز

را به طور واضح شنیده و دیده بود . شکارچی مطبوعی که به سوی شکارش مثل تیری که از چله زها می شود حمله می کرد ، شبیه من نبود . باید شخص دیگری می بود . اینکه جیکوب بی دفاع با دستهایش که جلوی دراز شده بود ،

ایستاده بود ، باعث شد تا کمی احساس گناه کنم . دستهایش نمی لرزیدند .

ادوارد خندید . داشت افکار رنزمه را با من نگاه می کرد . و سپس هر دو با شنیدن صدای شکستن استخوان های سث

به خود لرزیدیم .

رنزمه لبخند درخشانش را زد . و چشمان خاطره اش جیکوب را در آشفتگی بعد از آن ترک نکرد . من مزه ی جدیدی را

در خاطره – کاملاً حمایت کننده نبود ، بیشتر حالت مالکانه ای داشت . – هنگامی که او جیکوب را نگاه می کرد حس

کردم . من احساسات ساده ی را درک کردم که رنزمه خوشحال بود که سث خودش را جلوی پریدن من قرار داد .
 او
 نمی خواست جیکوب صدمه ببیند . جیکوب متعلق به او بود .
 « عالیه » فریاد کشیدم « اوه فوق العاده است »
 صدایش « این به خاطر اینه که جیکوب مزه ی بهتری نسبت به بقیه ی ما داره » ادوارد به من اطمینان خاطر داد
 محکم بود و آزرده گی مخصوص خودش را داشت .
 چشمانش روی رنزمه بود . « بهت گفته بودم که من رو هم دوست داره » : جیکوب از سمت دیگر اتاق با لودگی گفت
 شوخی اش بی روح بود . هنوز گوشه ی ابروانش شل نشده بودند .
 رنزمه بی صبرانه به صورتم زد . می خواست توجه کنم . یک خاطره ی دیگر . زرالی به آرامی تک تک طره ی
 موهایش را شانه می کرد . احساس خوبی بود .
 کارلایل و مترش . رنزمه می دانست که باید خودش را بکشد و تکان نخورد ، این برایش جالب نبود .
 « به نظر می یاد که می خواد تمام خاطراتی رو که از دست دادی بهت بده » : ادوارد درگوشم نظر داد
 هنگامی که در خاطره ی بعدی فرو رفت ، بینی ام چین خورد . بویی که از یک فنجان آهنی سخت - به اندازه ای که
 نشه به آسانی آن را گاز زد - می آمد که باعث شد که ناگهان گلویم بسوزد . اوف .
 و بعد رنزمه در بازوانم که محکم به پشتم چسبیده شده بودند نبود . من با جاسپر کشمکشی نکردم ؛ فقط به چهره ی
 هراسان ادوارد نگاه کردم .
 « ؟ چی کار کردم »
 ادوارد به جاسپر که پشت سر من بود نگاه کرد و بعد دوباره رو به من کرد .
 اون داشت مزه ی خون » . پیشانی اش چین خورد « ولی اون داشت تشنگی رو به یاد می آورد » : ادوارد زمزمه کرد
 . انسان را به یاد می آورد
 بازوانم جاسپر بازوان مرا محکم تر بهم فشردند . قسمتی که او من را گرفته بود به طور خاص ناراحت کننده و یا
 دردآور
 نبود ، آن طور که باید برای یک انسان درد آور باشد . فقط مزاحم بود . مطمئن بودم که می توانم دستانش را جدا
 کنم ،
 ولی مبارزه نکردم .
 « ؟ آره ، و » : موافقت کردم
 و هیچی . این طور به نظر می یاد این « ادوارد برای یک لحظه با اخم به من نگاه کرد . و بعد صورتش باز شد . خندید
 . بار من در عمل زیاده روی کردم . جاز ، بذار بره
 دستهایی که مرا گرفته بودند ، ناپدید شدند به محض اینکه آزاد شدم ، دستم را به سوی رنزمه دراز کردم . ادوارد او
 را
 بی درنگ به من داد .
 . من متوجه نمی شم ، نمی تونم این رو تحمل کنم » : جاسپر گفت
 من با شگفتی جاسپر را نگاه کردم که با قدم های بلند از در پشتی خارج شد . هنگامی که جاسپر داشت به سمت

رودخانه قدم می زد لیا خودش را کنار کشید تا به او فضای بیشتری بدهد و بعد جاسپر از روی رود با یک جهش پرید.

رنزومه گردنم را لمس کرد .

می توانستم پرسشی را در ذهنش حس کنم . که بازتابی از سوال های من بود. من هنوز در در شگفتی هدیه ی کوچک

رنزومه بودم . به نظر می آمد که جزئی طبیعی از او باشد . اینطور انتظار می رفت . شاید حالا که من قسمتی از نیروی ماورا طبیعی خود بودم ، دیگر مشکوک نمی شدم .

ولی چه اتفاقی برای جاسپر افتاده بود ؟

اون فقط چند لحظه نیاز به تنها بودن داره تا . با من بود یا با رنزومه ، مطمئن نبودم « اون برمیگرده » : ادوارد گفت لبخندی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد . « دیدش رو نسبت به زندگی اصلاح کنه

یک خاطره ی انسانی دیگر به سراغم آمد : ادوارد به من گفته بود که اگر من زمان سختی را در هنگام وفق دادن خودم

برای خون آشام شدن ، بگذرانم ، آنگاه جاسپر احساس بهتری راجع به خودش می کند . این حرف را هنگامی زده بود

که در مورد اینکه من در سال اول تازه متولد شدگیم ، چند نفر را خواهم کشت ، بحث می کردیم .

« ؟ از دست من عصبانیه » : آرام پرسیدم

« ؟ نه ، چرا باید باشه » : چشمهای ادوارد گشاد شدند

« ؟ پس اون چشه »

« اون از دست خودش ناراحته نه تو ، بلا . اون در مورد این نگرانه »

« ؟ نمیتونه به خودش دروغ بگه »

« می تونی اینطوری بگی »

اون داره در مورد این فکر می کنه که اگر دیوانگی تازه متولد شده ها به اون « : کارلایل قبل از اینکه من پیرسم گفت

سختی ایه که ما همیشه فکر می کردیم ، یا اگر احتیاج به تمرکز و رفتار درست داشت ، هرکس می تونست به

اندازه ی بلا خوب رفتار کنه . حتی الان ، شاید اون همیشه این سختی رو داشته چون فکر می کرده که این چیز

طبیعی و غیر قابل انکاره . شاید اگر او انتظار بیشتری از خودش داشت ، می توانست چنین آرزویی را در خود

پرورش

« . بده . بلا ، تو باعث به وجود آمدن سوالات ریشه دار زیادی در پندار جاسپر شدی

ولی این عادلانه نیست . همه با هم متفاوتند . هر کس مبارزه ی مخصوص به خودش رو داره . شاید » : کارلایل گفت

« کاری که بلا می کنه غیرطبیعی باشه ، شاید این هدیه ی او باشه ، جای بحث داره

از تعجب خشک شدم . رنزومه این تقییر را احساس و مرا لمس کرد . او یک لحظه ی قبل را با یاد آورد و و فکر کرد

چرا .

« این به فرضیه ی جالبه و کاملا امکان پذیره » : ادوارد گفت

برای یک لحظه ی کوتاه من دچار سر خوردگی شدم . چی ؟ نه قدرت پیش گویی جادویی داشتم ، نه قابلیت تهاجمی

ترسناک ، مثل ، اوه ، پرتاب کردن تیرهای مشتعل از چشمانم یا به همچین چیزی ؟ هیچ چیزی که به درد بخور و یا باحال نداشتم ؟

و بعد فهمیدم که این می تواند چه معنی ای داشته باشد ، که اگر قدرت غیرطبیعی من ، بیشتر از قدرت کنترل کردن خودم به طرز غیرمعمول نباشد .

یه چیزی وجود داشت ، اینکه من حداقل یک هدیه داشتم . می توانست چیزی نباشد . ولی بیشتر از همه ، اگر حق با ادوارد می بود ، من می توانستم قسمتی از ماجرا را که بیشتر از همه از آن می ترسیدم رد کنم .

چه می شد اگر من مجبور نمی شدم یک تازه متولد شده باشم ؟ به هر حال ، به ماشین کشتار دیوانه نمی شدم . چه می شد اگر من از همان روز اول در گروه کالن ها جا می افتادم ؟ چه می شد اگر ما مجبور نمی شدیم که برای یک سال در یک جای دوردست تا زمانی که من رشد کنم پنهان بشویم ؟ چه می شد اگر من هم مثل کارلایل ، حتی یک نفر را هم نمی کشتم ؟ چه می شد اگر من از همین حالا یک خون آشام خوب می شدم ؟ من می توانستم چارلی را ببینم .

به محض اینکه واقعیت به آرزویم رخنه کرد ، آه کشیدم . من در آن هنگام نمی توانستم چارلی را ببینم . چشمها ، صدا ،

صورت بی نقص . چه چیزی می توانستم به او بگویم ؟ چطور می توانستم شروع کنم ؟ در باطن خوشحال بودم که برای مدتی چند بهانه برای به تعویق انداختن این چیز ها دارم . به همان اندازه ای که دلم می خواست که راهی برای نگه داشتن چارلی در زندگی ام پیدا کنم ، از اولین دیدار هراسان بودم . دیدن چشمهایش که با مشاهده ی صورت جدیدم ، پوست جدیدم از حدقه بیرون می زند . می دانستم که خواهد ترسید . فکر کردم که چه توضیحات تاریکی در ذهنش شکل خواهد گرفت .

من به اندازه کم سن بودم که یک سال برای سرد شدن چشمهایم صبر کنم . و فکر می کردم که از هنگام فنا ناپدیدیم

، باشهامت تر شده ام .

آیا تا به حال به مورد مشابه اینکه کنترل نفس یک استعداد محسوب بشه برخورد کردی ؟ « : ادوارد از کارلایل پرسید

« ؟ واقعا فکر می کنی که این یک هدیه است یا فقط نتیجه ی آمادگی قبلی بلا بوده

این تا حدی شبیه کاریه که شیوان 1 همیشه توانایی انجامش رو داره . با « : کارلایل شانه هایش را بالا انداخت و گفت . « وجود اینکه اون بهش یه هدیه نمی گه

شیوان ، دوستت توی دسته ی ایرلندی ها ؟ من نمی دونستم که اون می تونه کار خاصی بکنه . فکر « : رزالی پرسید . « می کردم که مگی 2 تنها کسیه که توی اون گروه استعداد خاصی داره

درسته . شیوان هم اینطور فکر می کنه . ولی روش اون اینه که هدف هایش را مشخص می کند به و بعد تقریباً... « اونا رو به واقعیت تبدیل می کنه . اون این رو نتیجه ی برنامه ریزی خوب می دونه ، ولی من همیشه فکر می کردم که شاید چیزی بیشتر از این باشد . برای مثال وقتی که او مگی را وارد گروه کرد ، لیام 3

ادوارد ، کارلایل و رزالی در حالیکه شروع به بحث می کردند ، روی صندلی نشستند . جیکوب با حالتی محافظه کارانه کنار سٹ نشست ، به نظر خسته می آمد . از طرز افتادن پلک هایش مطمئن بودم که او همان لحظه بی هوش شده است .

من گوش دادم ، اما تمرکزم بهم ریخت . رنزمه هنوز داشت در مورد روزش به من می گفت . کنار پنجره ی سراسری

او را بغل کردم . هنگامی که در چشمهای یکدیگر خیره شده بودیم ، دستهایم بطور ناخودآگاه او را تکان می دادند . متوجه شدم که دیگران دلیلی برای نشستن نداشتند . من ایستاده احساس راحتی کامل می کردم . به اندازه که کش و

قوس آمدن روی تخت خواب آرامش بخش بود . می دانستم که می توانم برای یک هفته همینطور بی حرکت بایستم و در آخر هفت روز همان قدر احساس راحتی کنم که در اول می کردم .

آنها بر خلاف عادت می نشستند . انسان متوجه می شدند که یک نفر برای ساعت ها بدون اینکه وزنش را ازین پا به آن پا بندازد ایستاده است . حتی حالا ، رزالی را می دیدم که انگشتهایش را در موهایش فرو می برد و کارلایل پاهایش

را روی هم انداخته بود . حرکاتی کوچک برای دوری از زیادی بی حرکت بودن ، زیادی خون آشام بودن . باید به کارهای که می کردند دقت و شروع به تمرین می کردم .

وزنم را روی پای چپم انداختم . احساس احمق بودن می کردم . شاید آنها فقط سعی داشتند به من زمانی برای تنها بودن با بچه ام بدهند – تنها ، به اندازه ای که امن باشد.. رنزمه در مورد هر دقیقه های که روز برایم گفت . و من از رویه ی داستان های کوچکش احساس کردم که به همان اندازه ای که من می خواهم ، او هم می خواهد که من هر ذره ای درباره ی او را بدانم . این او را نگران می کرد که من چیزهایی را از دست داده بودم . مثل گنجشک هایی که وقتی جیکوب او را بغل کرده بود ، نزدیک تر و نزدیک تر

پرواز می کردند . هر دوی آنها منار یک شوکران بزرگ بی حرکت ایستاده بودند . پرنده ها نزدیک رزالی نمی شدند . یا

اون چیز سفید رنگ حال بهم زن مسخره- غذای بچه- که کارلایل توی فنجان رنزمه ریخته بود ؛ بوی تند خاک می داد . یا آهنگی که ادوارد برایش خوانده بود که آنقدر فوقالعاده بود که رنزمه برایم دوبار آن را زد ؛ وقتی خودم را

درپس زمینه ی آن خاطره دیدم شگفت زده شدم . کاملاً بی حرکت ولی هنوز آسیب دیده بودم . لرزیدم . آن زمان را از

دید خودم به یاد آوردم . آتش ترسناک...

بعد از تقریباً یک ساعت- بقیه غرق در گفتگویشان بودند و سٹ و جیکوب هم با هم آهنگی روی کاناپه خروپف می کردند - خاطرات رنزمه شروع کردند به کند شدن . قبل از اینکه به پایان خود برسند ، کم کم حاشیه های آنها تار

شد و تمرکزشان بهم ریخت . هنگامی که پلک هایش افتاد و بسته شد ، می خواستم با وحشت حرف ادوارد را قطع

کنم - برای رنزمه مشکلی پیش اومده بود ؟ رنزمه خمیازه کشید . لبهای گوشتالود صورتی رنگش تبدیل به دایره ای شد

، و چشمهایش دیگر باز نشد .

هنگامی که به خواب فرو رفت ، دستش از صورتم کنار رفت . پشت پلک هایش به رنگ بنفش روشن ابرهای رقیق قبل از طلوع خورشید بود . برای اینکه بیدارش نکنم ، با احتیاط دستش را دوباره روی پوستم قرار دادم و آن را کنجکاوانه همانجا نگه داشتم . در ابتدا چیزی حس نکردم و بعد از چند دقیقه ، رنگ هایی سوسو کنان مثل دسته ای از پروانه ها در ذهنش در اهتزاز بودن .

مسحور ، رویایش را نگاه می کردم . هیچ مفهومی نداشت . فقط رنگ ها بودند و شکلها و صورت ها . لذت می بردم از

اینکه می دیدم چقدرر صورتم - هر دو صورتم ، انسانی زشت ، و باشکوه فنا ناپذیر - در افکار غیر هوشیارانه اش ظاهر

می شد . بیشتر از ادوارد یا رزالی . من شانته به شانته ی جیکوب بودم . سعی کردم که اجازه ندهم این اتفاق بیافتد.. برای اولین بار متوجه شدم که چطور ادوارد میتوانست خوابیدن مرا بعد از یک شب خسته کننده ببیند ، اینکه فقط حرف

زدن من در خواب را گوش کند . من می توانستم تا ابد خوابهای رنزمه را تماشا کنم .

توجه مرا جلب کرد و برگشتم تا از پنجره به بیرون نگاه کنم . « بالاخره » : تغییر تن صدای ادوارد هنگامی که گفت شب تاریک و عمیقس بود . ولی من دور را به همان خوبی قبل می دیدم . هیچ چیز در تاریکی پنهان نشده بود . فقط رنگشان عوض شده بود .

لیا هنوز اخم کرده بود ، هنگامی که آلیس در سمت دیگر رودخانه ظاهر شد ، بلند شد و به آرامی کنار رفت . آلیس قبل

از اینکه با یک چرخش افقی از روی رودخانه بپرد ، خودش را مثل یک ژیمناستکار به عقب و جلو تاب داد بطوریکه دستانش به پنجه پاهایش رسید . هنگامی که امت درست درون رودخانه پرید و باعث شد که آب به اندازه ی بیرون بیاید که قطرات آن به پنجره ی پشتی بر خورد کند ، ازمه یک پرش سنتی انجام داد . در کمال شگفتی من ، جاسپر دنبال آنها آمد . پرش موثر او ، بعد از بقیه ، به نظر ناموزون یا حتی ماهرانه می آمد .

لبخند بزرگی که صورت آلیس را پوشانده بود به طرز مبهم و عجیبی آشنا می آمد . ناگهان همه به من لبخند زدند . لبخند ازمه شیرین ، برای امت هیجان زده ، رزالی همراه با برتری ، برای کارلایل سخاوتمندانه و لبخند ادوارد آرزومندانه بود .

آلیس زودتر از بقیه وار خانه شد ، دستهایش به جلو دراز شده بود و هاله ای از ناشکیبایی به طور آشکار دورش را گرفته

بود . در کف دستش ، یک کلید برنزی روزانه همراه با کمانی صورتی بزرگتر از حد معمول که به آن وصل شده بود . او کلید را برای من گرفته بود و من به طور ناخود آگاه رنزمه را محکم تر با دست راستم چسبیدم در نتیجه می توانستم

دست چپم را دراز کنم . آلیس کلید را در دستم انداخت .

هیچ کس در همون روز تولد شروع به شمردن تولد نمی کنه . اولین : « چشمانم را چرخاندم و به او یاد آوری کردم
 « سالروز تولد بعد از یک ساله ، آلیس
 ما تولد خون آشامی تورو جشن نمیگیریم ، فعلا . امروز سیزدهم » : لبخندش تبدیل به حالتی حق به جانب شد
 « ! سپتامبره ، بلا ، تولد نوزده سالگیت مبارک
 فصل بیست و چهارم: سورپرایز

سرم را با شدت تکان دادم و نگاهی به چهره ی از خود راضی همسر هفده ساله ام انداختم . « ! نه ، امکان نداره »
 « . نه ، این حساب نمی شه . من از سه روز پیش افزایش سنم متوقف شده . من واسه همیشه هجده ساله ام »
 ما در هر صورت . « به تندی شانه اش را بالا انداخت تا از اعتراض من سر باز کند . « حالا هرچی » : آلیس گفت
 « . جشن می گیریم ، پس باهاش کنار بیا
 آهی کشیدم . جرو بحث با آلیس چندان سودی نداشت .
 وقتی که عقب نشینی را در چشم های من دید نیشخندش به طرز غیر قابل باوری عریض تر شد .
 « ؟ آماده ای کادوت رو باز کنی » : آلیس با لحن آهنگ گونه ای گفت
 و کلید دیگری را- این یکی درازتر و نقره ای بود با یک ربان آبی کم زرق و برق دار . « کادوها » : ادوارد تصحیح
 کرد
 تر - از جیبش درآورد .

ماشین : « با خودم کلنجار رفتم تا از چرخ دادن چشم هایم جلوگیری کنم . فوراً فهمیدم که این کلید مال کجا بود
 در عجب بودم که آیا باید هیجان زده باشم یا نه . به نظر می رسید به خون آشام تبدیل شدن هیچ علاقه ی . بعد
 فوری ای نسبت به ماشین های اسپرت در من ایجاد نکرده است .
 و بعد درحالی که جوابش را پیش بینی می کرد زبانش را بیرون آورد . « . اول مال من » : آلیس گفت
 « . مال من زودتره »

تمام روز داشت منو می کشت . « . کلمات آلیس به ناله شباهت داشت . « اما نگاه اون چطوری لباس پوشیده »
 « . واضحه که که اولویت با اونه
 در این فکر بودم که چطور یک کلید مرا به لباس های جدید می رساند ، ابروهایم در هم رفتند . نکند یک صندوق
 پر از
 لباس برایم گرفته بود ؟

« . می دونم - سرش باهات بازی می کنم . سنگ ، کاغذ ، قیچی » : آلیس پیشنهاد داد
 جاسپر بی صدا خندید و ادوارد آهی کشید .
 « ؟ چرا فقط بهم نمی گی کی برنده میشه » : ادوارد به خشکی گفت
 « . من می برم . عالی شد » . آلیس با شوق و ذوق لبخند زد
 ادوارد به من لبخند موزیانه ای زد و بعد سرش را به طرف جیکوب « . در هر حال ، شاید بهتر باشه تا صبح صبر کنم
 «
 و سٲ که به نظر می رسید به خواب شبانه فرو رفته اند تکان داد ؛ در عجب بودم که آنها این دفعه چه مدت بیدار

فکر کنم اگه جیکوب واسه افشاگری بزرگ بیدار بشه کیفیتش بیشتره ، موافقی ؟ این جور یه نفر هست . « مانده اند ؟ که یه ابراز احساسات درست بکنه

در جواب نیشخند زد . او خوب مرا می شناخت .

« . آخ جون . بلا ، نس... رنزمه رو بده رزالی : « آلیس گفت

« ؟ اون معمولاً کجا می خوابه »

تو بغل رزالی . یا جیکوب . یا ازمه . بقیه اش رو خودت برو . اون هیچ وقت تو . آلیس شانه هایش را بالا انداخت

« . تمام زندگیش زمین گذاشته نشده . اون لوس ترین نصفه خون آشام تاریخ می شه

اون هیچم لوس ترین نصفه : « زمانی که رزالی استادانه رنزمه را در بازوهایش می گرفت ادوارد خندید . رزالی گفت

« . خون آشام تاریخ نمی شه . اون زیبایی می شه که در نوع خودش بی بدیله

رزالی به من نیشخند زد و من خوشحال بودم که می دیدم رفاقت تازه ایجاد شده ی بین ما هنوز در لبخند او وجود

دارد

کاملاً مطمئن نبودم که این دوستی پس از آنکه زندگی رنزمه دیگر به زندگی من بستگی نداشت ادامه یابد . اما شاید

ما

به حد کافی در کنار هم جنگیده بودیم که حالا بتوانیم برای همیشه دوست باقی بمانیم . من بالاخره همان انتخابی را

کرده بودم که اگر او جای من بود می کرد . انگار به نظر می رسید آن تمام خشم او نسبت به انتخاب های دیگر مرا

از

درون او پاک کرده .

آلیس کلید ربان پیچی شده را در دست من هل داد ، بعد آرنجم را گرفت و مرا به سمت در پشتی راند . آهنگ گونه

« . بزنی بریم ، بزنی بریم : « گفت

« ؟ بیرونه »

« یه جورهایی : « آلیس که مرا به طرف جلو هل می داد ، گفت

« . از کادوت لذت ببر ، این از طرف همه ی ماست . مخصوصاً ازمه : « رزالی گفت

« ؟ مگه شما نمایان . متوجه شدم که هیچ کس از جایش تکان نخورده بود

« بهت این فرصت رو می دیم که به تنهایی ازش قدردانی کنی ، می تونی درباره اش بهمون بگی... بعداً : « رزالی گفت

امت قاه قاه خندید . چیزی در خنده ی او وجود داشت که باعث شد حس کنم دارم سرخ می شوم ، هرچند مطمئن

نبودم چرا .

متوجه شدم که خیلی چیزها درمورد من - مثل تنفر حقیقی از سورپرایزها و در کل ، علاقه نداشتن به هدیه - یک ذره

هم تغییر نکرده است . کشف اینکه چقدر از خصوصیات ذاتی و حیاتی ام با من به این بدن جدید آمده باعث

آسودگی

خاطر بود .

من انتظار نداشتم که خودم باشم . لبخند جانانه ای زد .

آلیس با زور آرنجم را کشید ، همچنان که در شب ارغوانی او را دنبال می کردم نمی توانستم جلوی لبخندم را بگیرم

فقط ادوارد با ما آمد .

سپس بازوی مرا ول کرد ، به نرمی دوبار خیز ، « این همون شور و شوقیه که دنبالشم » : آلیس با رضایت گفت برداشت و به آن طرف رودخانه پرید .

« زودباش بیا ، بلا » : از آن طرف نهر صدا زد

ادوارد هم زمان با من پرید ؛ این کار درست به اندازه ی امروز عصر جذاب بود . شاید اندکی جالب تر چون که شب همه چیز را جدید و پرننگ کرده بود .

آلیس روی پاشنه هایش جهید و به طرف شمال روانه شد . دنبال کردن صدای زمزمه ی پاهای او بر روی زمین و رد تازه ی عطر او از اینکه در بین پوشش گیاهی انبوه چشم هایم را روی او نگه دارم ساده تر بود .

او بدون اطلاع قبلی چرخید و به سرعت جایی که من مکث کرده بودم برگشت .

و به طرف من پرید . « ، بهم حمله نکنی ها » : او هشدار داد

نیاز به « ؟ داری چیکار می کنی » : وقتی از پشت با من گلاویز شد و دستهایش را دور صورت من حلقه کرد ، پرسیدم کنار انداختن او را حس می کردم ، اما کنترلش کردم .

« . می خوام مطمئن شم تو نمی تونی ببینی »

« . من بدون نمایش هم می تونستم ترتیبش رو بدم » : ادوارد پیشنهاد کرد

« . تو ممکنه بذاری اون تقلب کنه . دستش رو بگیر بیرش جلو »

« - آلیس ، من »

« . اذیت نکن ، بلا . ما این رو به سبک من انجام می دیم »

فقط چند ثانیه مونده ، بلا . بعدش اون می ره . انگشتان ادوارد را حس کردم که دور انگشت های من می پیچیدند او مرا به طرف جلو کشید . به راحتی پا به پای او رفتم . نگران برخورد به یک درخت « . یکی دیگه رو اذیت کنه نبودم؛ احتمالاً آن درخت تنها چیزی بود که در آن سناریو آسیب می دید .

« . بد نیست یکم قدرشناس تر باشی . این به همون اندازه که واسه اونه مال تو هم هست » : آلیس از او گله کرد

« . راست می گی . بازم ممنونم ، آلیس »

همونجا وایسا . فقط یه خورده اونو به « : یکدفعه صدای آلیس از هیجان بالا رفت . جیغ کشید « . آره ، آره . باشه »

« ؟ طرف راست برگردون . آره ، همون جوری . آماده ای

بوی جدیدی که آنجا می آمد توجه ام را جلب کرد و کنجکاوی ام را بر انگیخت . رایحه ای که به اعماق « آماده ام »

جنگل تعلق نداشت . پیچ امین الدوله . دود . گل های رز . خاک اره ؟ چیزی آهنی هم بود . به طرف معما خم شدم .

آلیس از پشت من پایین پرید و دستش را از روی چشم هایم برداشت .

در تاریکی ارغوانی خیره شدم . آنجا ، در محوطه ی کوچکی از جنگل آشیان گرفته بود . یک کلبه ی کوچک سنگی ،

که در نور ستاره ها خاکستری مایل به بنفش به نظر می رسید .

به قدری با اینجا همخوانی داشت که انگار از داخل صحنه سربرافراشته بود ، چیزی که در طبیعت آفریده شده بود .

پیچ امین الدوله از یکی از دیوارها به فرم شبکه ای بالا رفته بود ، در راه خود به دور پوشش چوبی پیچیده بود .

رزهایی

که در اواخر تابستان می رویدند در باغچه ی ای به اندازه ی یک دستمال گردن که در زیر پنجره های میانی قرار

داشت شکفته بودند. باریکه ای از سنگ های مسطح، به رنگ یاغوت ارغوانی در شب، چشم را به سمت در چوبی قوسی شکل که با مهارت ساخته شده بود هدایت می کرد. دستم را دور کلیدی که در دست داشتم پیچیدم، شوکه شده بودم. صدای آلیس حالا ملایم بود؛ با خاموشی محض این صحنه ی کتاب داستان همخوانی داشت. «؟ نظرت چیه» دهانم را باز کردم اما چیزی نگفتم.

ازمه فکر کرد ممکنه که ما واسه یه مدت یه جایی رو واسه خودمون بخوایم. و اون: «ادوارد با صدایی نجواگونه گفت

«عاشق اینه که یه بهانه واسه ساخت و ساز پیدا کنه. این خونه ی کوچیک حداقل تا صد سال گذشته فروریخته بوده همچنان خیره نگاه می کردم، دهنم مثل یک ماهی باز و بست می شد.

منظورم اینه که، اگه می خوای مطمئنم می تونیم یه جور دیگه». چهره ی آلیس دمی شد «؟ دوستش داشتی» درستش کنیم. امت می خواست یه چند هزار تایی اسکوتر فیت اضافه بشه، یه برج با ستون و این چیزها، اما ازمه فکر

صدایش کم کم داشت بلندتر و کلمات تندتر ادا می کرد اگه اون جوری به نظر بیاد که باید باشه بیشتر خوشت میاد

«- اگه اشتباه می کرده، می تونیم برگردیم سر کار. زیاد طول نمی کشه تا». می شد «! هییس»: به زحمت گفتم

او لب هایش را بر هم فشرد و منتظر ماند. چند ثانیه طول کشید تا به حالت عادی برگردم.

«؟ دارین واسه تولدم یه خونه بهم می دین»: زمزمه وار گفتم

«. به ما. تازه این یه کلبه بیشتر نیست. به نظرم کلمه ی خونه به فضای بیشتر دلالت داره»: ادوارد تصحیح کرد

«. از خونه ام بدگویی نکن»: آهسته به او گفتم

«. تو دوستش داری». آلیس ذوق زده شد

سرم را تکان دادم.

«؟ عاشقش»

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم.

«! نمی تونم واسه گفتن به ازمه صبر کنم»

"چرا اون نیومد؟"

اوه، می دونی... اونا همه یادشونه تو با هدیه، لبخند آلیس کمی محو شد، انگار جواب دادن به سوال من سخت بود

«. چه جوری هستی. نمی خواستن خیلی تحت فشارت بذارن تا خوشت بیاد

«؟ اما بدون شک عاشقشم. چطور می تونم دوستش نداشته باشم»

به هر حال، کمدمت پر شده. عاقلانه ازش استفاده». او به بازویم دست کشید. «از این حرفت خوشحال می شن»

«. کنی. دیگه... به گمونم همش همین بود

«؟ تو نمیای داخل»

ادوارد جاها رو بلده. من بعداً... سر می زرم. اگه نتونستی لباس هاتو با. او چند قدم عادی به طرف عقب برداشت

جاز می خواد بره شکار . « او با سوءظن نگاهی به من انداخت و بعد لبخند زد . « هم ست کنی بهم زنگ بزنی . می بینمت

او مثل برازنده ترین گلوله ها داخل درخت ها شتافت .

عجیب بود . من واقعاً اونقدر بدم ؟ نمی خواست اونا فاصله بگیرن . « وقتی نوای پرواز او کاملاً محو ناپدید شد گفتم
 « - حالا احساس گناه می کنم . حتی ارزش درست تشکر نکردم . باید برگردیم ، به ازمه بگیریم
 . « بلا ، احمق نشو . هیچ کس فکر نمی کنه تو بی منطقی »

« - پس چی »

« . تنهایی هدیه ی دیگه ی اون هاست . آلیس سعی داشت در این باره زیرک باشه »

« . اوه »

فقط همین حرف کافی بود تا خانه ناپدید شود . ممکن بود هرجایی باشیم . دیگر درختان یا سنگ ها یا ستاره ها را
 ندیدم . فقط ادوارد بود .

او از این حقیقت که یک جریان الکتریسیته « . بذار بهت نشون بدم اون ها چیکار کردن » : او دستم را کشید و گفت
 مانند آدرنالین در خون در بدنم موج می زند غافل بود ؟

یک بار دیگه به طرزی عجیب احساس بی تعادلی کردم ، منتظر عکس العمل هایی شدم که دیگر بدنم قادر به
 انجامشان نبود . قلبم باید طوری می تپید گویی چیزی نمانده بود یک موتور بخار به ما برخورد کند . با صدایی
 گر کننده . گونه هایم باید به رنگ قرمز پررنگ در می آمدند .

از آن باب ، باید فوق العاده خسته می بودم . این طولانی ترین روز زندگی ام بود .

وقتی که متوجه شدم که امروز هرگز به اتمام نمی رسد ، با صدای بلند خندیدم - فقط یک خنده ی سریع ناشی از
 شوک .

« ؟ منم می تونم جوک رو بشنوم »

این یکی خیلی خوب نیست . فقط داشتم : « همان طور که راه را به طرف در کوچک گرد هدایت می کرد به او گفتم
 فکر می کردم که... امروز اولین و آخرین روز از ابدیته . به جورهایی سخته تو ذهنم هضمش کنم . حتی با وجود این
 دوباره خندیدم . « . همه جای اضافه ای که هست

او با من آهسته خندید . دستش را به طرف چفت در دراز کرد ، منتظر من شد تا افتخارش نصیبم شود . کلید را
 داخل

کردم و آن را چرخاندم .

تو در این باره خیلی خوبی ، بلا ؛ من فراموش کردم که تمام این ها چقدر زیاد باید واسه ی تو عجیب باشه . کاش ،
 او خم شد و به قدری سریع من را روی بازوانش بلند کرد که متوجه نشدم چه می کند - و این « . می تونستم
 بشنومش

حتماً نشان می داد که خبرهایی هست .

« ! هی »

عبور از چهارچوب در قسمتی از شرح کار منه . ولی کنجکاوم . بهم بگو الان داری راجع به چی : « به من یادآوری
 کرد

« ؟ فکر می کنی

او در را باز کرد- در با صدای غژغژی که به سختی شنیده می شد عقب رفت - و قدم به داخل اتاق نشیمن سنگی گذاشت .

همه چیز . می دونی ، همه در آن واحد . چیزهای خوب و چیزهایی که باعث نگرانی هستن و چیزهایی : به او گفتم که جدیدن . اینکه چطور این همه رو تو سرم نگه می دارم . الآن ، به این فکر می کنم که ازمه یه هنرمنده . این ! فوق العادست

داخل کلبه چیزی از یک قصه ی شاه و پری بود . زمین با سنگ های صاف و صیقلی پوشانده شده بود . سقف کوتاه تیرهای بلند و آشکاری داشت که مطمئناً سر شخصی به بلندی جیکوب به آن می خورد. در بعضی جاها دیوارها گرم و چوبی بودند ، در نقاط دیگر موزائیک های سنگی . شومینه ی روشن در گوشه ، بقایای آتشی که آهسته سوسو می زد

را نگه می داشت . چوب آب آورده آنجا می سوخت - شعله های کوتاه به خاطر نمک ، آبی و سبز بودند . کلبه با قطعه های گلچین شده مجهز شده بود ، یک کدام از آنها با دیگری هم خوانی نداشت ، اما سازگار و موافق بود.

یک صندلی به نظر تا حدودی قرون وسطایی به نظر می رسید ، در حالی که یک چهارپایه ی کوتاه کنار شومینه مدرن تر بود و قفسه ی کتاب داخل دیوار در برابر پنجره ی آن طرف مرا به یاد صحنه های فیلم برداری در ایتالیا می انداخت . به گونه ای هر قطعه با بقیه ، مثل یک پازل بزرگ سه بعدی در کنار هم قرار گرفته بودند . چند نقاشی روی دیوارها بود که آنها را می شناختم - چندتا از آنهایی که در خانه ی بزرگ خیلی دوستشان داشتم. نقاشی های اصلی که بدون شک نمی شد روی آنها قیمت گذاشت، اما انگار جای آنها هم اینجا بود، مثل بقیه. اینجا مکانی بود که هرکسی می توانست باور کند جادو وجود دارد. جایی که فقط انتظار داشتید سفید برفی با سبیش در دست اینجا قدم بزنند، یا تکشاخی توقف کند و بوته های رز را بجود.

ادوارد همیشه فکر می کرد که متعلق به دنیای داستان های ترسناک است . مطمئناً من می دانستم که او سخت در اشتباه بود . واضح بود که او به اینجا تعلق داشت . در افسانه ی پریان . و حالا من با او در داستان بودم .

می خواستم از این فرصت که او مرا روی پاهایم نگذاشته بود و صورت زیبای از هوش برنده اش فقط چند اینچ آنطرف

خوش شانسیم ازمه به فکر یه اتاق اضافی بود . هیچ کس نقشه ای واسه نس... رنزمه : تر بود استفاده کنم که گفت . . نداشت

به او اخم کردم ، افکارم به مسیری رفتند که کمتر خوشایند بود .

« . تو دیگه نه : گله کنان گفتم

« ببخش ، عشقم . می دونی ، من این رو همش توی فکر اونها می شنوم . داره روم اثر می ذاره »

آهی کشیدم . کودک من ، شیطان دریاها . شاید اجتناب ناپذیر بود . خوب ، من کوتاه نمی آمدم.

« مطمئنم دل تو دلت نیست که کمد رو ببینی . یا ، حداقل من به آلیس می گم که اینجوری بوده ، تا خوشحال بشه ،

« ؟ باید بترسم »

« . وحشت زده »

او مرا به طرف یک هال باریک سنگی با با تاقی های کوچک در سقف حمل کرد ، مثل این بود که این قلعه ی مینیاتوری ماست .

اون اتاق رنزمه می شه . : او که سرش را به طرف اتاق خالی که کف آن چوبی و کم رنگ بود تکان می داد ، گفت « ... اونای زیاد وقت نداشتن که کاری باهاش بکنن ، با وجود گرگینه های عصبانی بی صدا خندیدم ، از اینکه چقدر سریع همه چیز درست شده بود ، آن هم زمانی که همین هفته ی پیش تماماً کابوس مانند به نظر می رسید حیرت زده شده بودم . لعنت به جیکوب که همه چیز را این طور عالی کرده بود .

ایجا اتاق ماس . ازمه سعی کرد یه کم از جزیره اش رو واسه ی ما اینجا برگردونه . فکر می کرد ممکنه باهاش رابطه

« . برقرار کنیم

تخت بزرگ و سفید بود ، با ابرهای ظریفی که از سایبان به طرف پایین معلق بودند . زمین چوبی روشن با اتاق دیگر همخوانی داشت و حالا ، درک کردم که این دقیقا به رنگ ساحل باستانی است . دیوارها تقریباً به همان آبی - سفیدی

یک روز درخشان و آفتابی بودند و دیوار پشتی درهای شیشه ای داشت که به سمت باغ مخفی کوچک باز می شدند . رزهای رونده و یک حوض کوچک گرد ، به صافی آینه و لبه هایی از سنگ های درخشان . یک اقیانوس کوچک و آرام برای ما .

تنها چیزی بود که توانستم بگویم . « اوه »

« . می دونم » : او زمزمه کرد

برای دقیقه ای آنجا ایستادیم ، خاطرات در ذهنمان زنده شدند . گرچه خاطرات انسانی و مه گرفته بودند ، تمام ذهنم را انباشتند .

کمد پشت اون درهای دوتایی ه . باید بهت هشدار بدم - از این اتاق « . او لبخند جانانه و خیره کننده ای زد و بعد خندید

« . هم بزرگ تره

حتی نگاهی به درها نینداختم . بازهم به جز او چیزی در دنیا نبود - بازوهایی که زیر من حلقه شده بودند ، نفس شیرین

او روی صورت من ، لبهایش فقط چند اینچ بال لب های من فاصله داشتند - و هیچ چیز وجود نداشت که حالا بتواند حواس مرا پرت کند ، چه خون آشام تازه متولد شده بودم و چه نه .

ما به آلیس « : در حالی که انگشت هایم را داخل موی او فرو و صورتم را به او نزدیک تر می کردم ، آهسته گفتم می گیم که من مستقیم دویدم تو کمد . بهش می گیم ساعت ها اونجا موندم و لباس هارو پوشیدم و بازی کردم . ما « . دروغ می گیم

او حالت مرا گرفت ، یا شاید خودش قبلاً آنجا بود و فقط سعی داشت مثل یک مرد اصیل بگذارد من از هدیه ی تولدم

قدردانی کنم . با هیجانی ناگهانی صورت مرا به طرف صورت خودش کشید ، ناله ی خفیفی در گلویش پیچید . صدای آن جریان الکتریسیته را در بدنم به چیزی نزدیک به جنون آنی فرستاد ، حس می کردم نمی توانم به حد کافی سریع خودم را به او نزدیک کنم .

صدای شکافتن پارچه را زیر دست هایمان شنیدم و خوشحال بودم که حداقل ، لباس های من قبلاً نابود شده بودند . دیگر برای لباس های او خیلی دیر بود . تقریباً چشم پوشی کردن از تخت خوشگل سفید به نظر بی ادبی بود ، ولی ما قصد نداشتیم تا آنجاها پیش برویم . این ماه غسل دوم مثل اولی نبود .

زمان ما در جزیره خلاصه ای از زندگی انسانی ام بود . بهترین بخش آن . من آماده بودم تا زندگی انسانی ام طولانی

تر کنم ، تا فقط چیزی که با او داشتم را مدتی بیشتر نگه دارم . چونکه قسمت فیزیکی دیگر قرار نبود آن طور باشد . پس از روزی مانند امروز ، باید حدس می زدم که بهتر خواهد بود .

حالا واقعاً می توانستم قدر او را بدانم - می توانستم با چشم های قوی تازه ام ، تک تک خطوط زیبای چهره ی بی نقصش ، بدن متناسب و بی عیب او ، هر زاویه و تمام سطوح او را ببینم . می توانستم رایحه ی خالص واقعی او را روی زبانم بچشم و لطافت باورنکردنی پوست مرمرینش را زیر انگشتان حساسم حس کنم پوست من هم زیر دست او بسیار حساس بود .

او تماماً جدید بود ، یک شخص متفاوت وقتی که بدن های ما باوقار روی زمین رنگ پریده ی ماسه ای رنگ به هم پیچیده و یکی شده بودند . نه احتیاط ، نه خودداری و محدودیت . بدون ترس - مخصوصاً بدون آن . ما می توانستیم باهم عشق بازی کنیم - حالا هر دو با هم سهیم بودیم . بالاخره برابر . مانند بوسه هایمان در قبل ، هر تماس بیش از چیزی بود که به آن عادت داشتیم . او خیلی از خودش را نگه داشته بود .

البته در آن زمان لازم بود ، اما نمی توانستم باور کنم چه چیزهایی را از دست داده بودم . سعی کردم در ذهن نگه دارم که من قوی تر از او هستم ، اما خیلی سخت بود که با احساساتی تا به این حد شدید روی

هر چیزی تمرکز کنم و توجه ام را هر دقیقه روی یک میلیون جای مختلف از بدنم بکشم ، اگر هم آزاری به او زدم ، شکایتی نکرد .

یک بخش خیلی خیلی کوچک در سرم به معمای جالبی در این موقعیت پی برد . من هرگز خسته نمی شدم و او هم همین طور بود . ما نیاز نداشتیم نفس هایمان را نگه داریم یا استراحت کنیم یا بخوریم یا حتی از دستشویی استفاده کنیم ؛ ما دیگر هیچ نیاز انسانی دنیوی ای نداشتیم . او زیباترین ، بی نقص ترین بدن کل دنیا را داشت و من همه ی او برای خودم داشتم و حس اینکه زمانی به نقطه ای می رسم که فکر کنم : حالا واسه یه روز بسمه ، به من دست نمی داد . من همیشه بیشتر می خواستم . و روز هرگز به پایان خود نمی رسید . بنابراین ، در چنین موقعیتی ، چطور

می شد زمانی توقف کنیم ؟

اینکه هیچ جوابی نداشتم به هیچ وجه باعث ناراحتی ام نشد .

وقتی آسمان شروع به روشن شدن کرد به طور مبهمی متوجه شدم . اقیانوس کوچک در بیرون ، از سیاه به خاکستری

گرایید و یک چکاوک جایی در همین نزدیکی ها شروع به خواندن کرد - شاید او در رزها لانه داشت.

« ؟ دلت برای این تنگ می شه » : وقتی آواز او تمام شد از ادوارد پرسیدم

این اولین باری نبود که حرف می زدیم ، اما دقیقاً نمی شد گفت مکالمه ای را دنبال می کردیم.

« ؟ برای چی » : زیر لب گفت

همه اش - گرما ، پوست نرم ، بوی خوش... من هیچ چیزی رو از دست ندادم ، و فقط تو این فکر بودم این که تو از

« . دست دادی به کمی برات ناراحت کننده باشه

سخته به نفر رو پیدا کنی که حالا از من کم تر ناراحت باشه . غیر ممکنه ، شرط » . او خندید ، آهسته و ملایم

می بندم . تعداد زیادی از مردم به تک تک چیزهایی که می خوان نمی رسن ، به اضافه ی تمام چیزهایی فکرشو

« . نکرده بودن درخواست کنن ، اون هم تو به روز

« ؟ داری از سوال طفره می ری »

« . تو گرم هستی » : او دستش را روی صورتم فشرد. به من گفت

این به جهتی حقیقت داشت . برای من ، دست او گرم بود . نه مثل لمس پوست داغ آتشین جیکوب ، اما راحت تر

بود.

طبیعی تر.

او بسیار آهسته انگشتانش را از صورتم به پایین کشید ، به نرمی از آرواره ام تا گلویم و بعد تمام راه را به طرف میان

تته ام نوازش کرد . چشمانم کمی داخل سرم چرخیدند .

« . تو نرمی »

انگشتان او در برابر پوست من مانند ساتن بودند ، از این رو منظور او را متوجه می شدم .

« ؟ و در مورد بو ، خوب... نمی تونم بگم دلم براش تنگ شده . عطر اون راهیما هارو موقع شکارمون یادت هست »

« . خیلی سخت تلاش کردم جلوی خودمو بگیرم »

« . فرض کن ببوسیش »

گلویم شعله ور شد ، انگار ریسمان هوای داغ یک بالون را کشیده باشی.

« . اوه »

دقیقاً . پس جواب نه ا . من تمام وجودم سرشار از لذته ، چون هیچ چیزی رو از دست ندادم . هیچ کس بیش تر از

« . الانه من چیزی نداره

می خواستم او را از یک استثناء برای گفته اش باخبر کنم ، اما ناگهان لب هایم خیلی مشغول بودند .

وقتی هنگام طلوع آفتاب استخر کوچک به رنگ مروراید درآمد ، به فکر سوال دیگری از او افتادم .

این چقدر ادامه پیدا می کنه ؟ منظورم اینه که ، کارلایل و ازمه ، ام و رز ، آلیس و جاسپر - اون ها تمام وقتشون رو ،

پشت در قفل شده ی اتاقشون نمی گذرونن . اونها تمام مدت بیرون بین مردم هستن ، کاملاً لباس پوشیده . این...

خودم را بیشتر به او پیچاندم تا مشخص کنم از چه حرف می‌زنم. «؟ شهوت هیچ وقت فروکش می‌کنه گفتنش سخته. هر کسی فرق داره و خوب، تا اینجا تو از همه خیلی متفاوت تر بودی. اکثر خون آشام‌های جوون» به قدری عطش فکر و ذکرشونه که تا به مدت متوجه چیزهای زیادی نیستن. به نظر نمیاد اون مصداق تو باشه. البته توی اکثر خون آشام‌ها، بعد از اون به سال اول، احتیاجات دیگه خودشون رو نشون می‌دن. نه عطش و نه هیچ هوس دیگه تا ابد واقعاً کم‌رنگ نمی‌شه. بحث به سادگی سر یادگیری و متعادل کردن اون هاست، یاد گرفتن درجه

«... بندی اولویت‌ها و کنترلشون

«؟ چقدر»

رزالی و امت از همه بدتر بودن. قبل از اینکه بتونم تحمل کنم بین «. او لبخند زد و اندکی بینی اش را چین انداخت شعاع پنج مایلی شون بمونم به دهه‌ی ناب طول کشید. حتی ازمه و کارلایل به سختی طاقت می‌آوردن. بالاخره زوج خوشحال رو انداختن بیرون. ازمه واسه‌ی اونها هم به خونه ساخت. از این بزرگتر بود، اما ازمه می‌دونه رز چی

«... دوست داره و از طرف دیگه می‌دونه تو چی دوست داری

مطمئن بودم که رزالی و امت هیچ ربطی به ما ندارند، اما اگر من ده سال را «؟ پس، با این حساب بعد از ده سال» «؟ همه دوباره نرمال می‌شن؟ مثل اینی که الان هستن». رد می‌کردم یک جورهایی خودنمایانه بود

خوب، مطمئن نیستم منظورت از نرمال چیه. تو خانواده‌ی من رو دیدی که مثل مردم». ادوارد دوباره لبخند زد به من چشمک زد. وقتی مجبور نباشی بخوابی به مقدار «... عادی زندگیشون رو می‌کنن، اما شب هارو خواب بودی زیادی وقت می‌مونه. این باعث می‌شه... غرایزت رو راحت متعادل کنی. واسه اینکه چرا توی خانواده من بهترین موزیسین ام به دلیلی هست، اینکه چرا- غیر از کارلایل- من بیشترین کتاب هارو خوندم، بیشتر علوم رو مطالعه کردم

، تو بیشتر زبان‌ها روون شدم... ممکنه امت باعث شده باشه باور کنی که من به خاطر فکر خوانی به جور همه چیز «... دانم، اما حقیقت اینه که فقط به عالمه وقت آزاد داشتم

با هم خندیدیم و تکان حاصل از خنده کارهای جالبی با طرزی که بدن‌هایمان به هم متصل بود کرد. به طور موثر گفتگو را پایان داد.

فصل بیست و پنجم: طرفداری

تنها کمی بعد ادوارد اولویت‌ها را بهم یادآوری کرد.

«... رنزمه» فقط یک کلمه را به زبان آورد

آهی کشیدم. او به زودی از خواب بیدار می‌شد. فکر کنم ساعت هفت صبح بود. آیا دنبالم می‌گشت؟ ناگهان حسی

نزدیک به وحشت من را میخکوب کرد! یعنی امروز چه شکلی خواهد شد؟

ادوارد تمام استرس ناشی از گیج بودنم را احساس کرد.

«همه چیز روبراهه عشق من. لباست رو بپوش، ما دو ثانیه‌ی دیگه خونه خواهیم بود»

کاملاً شکل یه شخصیت کارتونی شده بودم . برگشتم و نگاهش کردم- بدن الماس ماندش در نور ضعیف اتاق می درخشید ، بعد به سمت غرب ، جایی که رنزمه بود برگشتم ، دوباره به سمت او برگشتم و دوباره به سمت رنزمه چرخیدم . احساس سرگیجه ی شدیدی داشتم . ادوارد لبخندی زد اما نخندید - هر چی باشه اون مرد قوی بود . عشق من ، همه چیز به خاطر ایجاد تعادله . تا حالا که فوق العاده عمل کردی ، مطمئنم که زمان زیادی طول « میکشه تا همه چیز به حالت عادی برگرده ؟ و ما تمام شب رو خواهیم داشت . درسته »

« ؟ فکر می کنی اگه این موضوع اصلی نبود اجازه می دادم الان لباست رو بپوشی » لبخندش وسیع تر شد همین برای من کافی بود تا بتونم ساعت های روز را پشت سر بذارم. من این آرزوی دیرینه و مخرب رو در حالت تعادل

کنترل می کردم تا بتونم خوب باشم - خیلی سخت بود که بخوام راجع به کلمش فکر کنم، رنزمه برای من یه چیز حقیقی و حیاتی در زندگی بود، اما هنوز سخت بودم که بخوام به خودم به عنوان یه مادر فکر کنم. فکر کنم هر کسی همچنین احساسی رو داشته باشه اگر مجبور نشده باشه که نه ماه برای به دنیا آوردن بچه صبر کنه... و داشتن بچه ای که هر ساعت تغییر پیدا میکنه.

فکر کردن به اینکه زندگی رنزمه چقدر سریع می گذرد دوباره من را برای لحظه ای دچار استرس کرد. حتی جلوی دو

در بیش از حد مزین و کنده کاری شده نایستادم تا نفسم را حبس کنم، قبل از اینکه بفهمم آلیس چه کار کرده است. بدون هیچ مقدمه ای وارد اتاق شدم، و قصد داشتم اولین چیزی را که لمس کردم ، بپوشم اما باید می دانستم که این کار چندان آسان نیست.

« ؟ کدومش مال منه » زمزمه کردم

همون طور که قول داده بود این اتاق خیلی بزرگتر از اتاق خواب ما بود. فکر کنم حتی اگه بقیه ی خونه رو هم کنار هم

می داشتیم باز از اینجا کوچک تر بود اما من مجبور بودم به جنبه ی مثبت قضیه نگاه کنم.

به یاد آوردم که آلیس تلاش می کرد تا ازمه سبک قدیمی رو فراموش کنه و به این شرارت رضایت بده. باعث تعجبم

بود که آلیس چه طور تونسته این کار رو انجام بده !

همه چیز در کیف های لباس بسته بندی شده بود، دست نخورده و پشت سر هم .

« تا اونجایی که من می دونم ، همه چیز به جز جالباسی اینجاست ، همه ی اینها مال تو هست »

او میله ای را که در سرتاسر اتاق کشیده شده بود لمس کرد.

« ؟ همشون »

شانه هایش را بالا انداخت.

« آلیس » : هر دو با هم گفتیم

او اسمش را به عنوان یک توضیح و من آن را به خاطر یک تکمیل کننده بر زبان آوردم.

« خوبه »

و بعد زیپ نزدیک ترین کیف را بالا کشیدم . وقتی لباس شب ابریشمی را دیدم زیر لب غرغر کردم- رنگش

صورتی

بچه گانه ای بود .

فکر کنم پیدا کردن یک لباس مناسب تمام روز طول می کشید !

« بذار کمکت کنم » ادوارد پیشنهاد کرد

او هوا را به دقت بو کرد و بعد برای دنبال کردن رایحه هایی به عقب اتاق برگشت. در آنجا یک جالباسی قرار

داشت. دوباره بو کشید و بعد کمد را باز کرد. با یک پوزخند پیروزمندانه، شلوار جینی را به من داد.

« ؟ چه طور این کار رو انجام دادی » به جایی که ایستاده بود رفتم

« ؟ پارچه ی کتان هم مثل هر چیز دیگه ای بوی مخصوص خودش رو داره . حالا...لباس پنبه ای و استرچ »

او دوباره در نیمه ی دیگر جالباسی جستجو کرد و این بار لباس سفید آستین بلندی را برایم انداخت.

« مرسی » با شور و حرارت گفتم

بوی هر کدام از لباس های نو را به خاطر سپردم تا اگر خواستم، بتونم دوباره لباسی را در این دیوونه خونه پیدا کنم.

فقط چند ثانیه طول کشید تا اون لباس های مورد نیازش رو پیدا کنه- اگر اون رو بدون لباس ندیده بودم ، حاضر

بودم

قسم بخورم که هیچ کس زیباتر از ادوارد نیست وقتی که لباس نظامی و پلیورش رو می پوشه- دستم رو گرفت و به

سرعت از باغ مخفی عبور کردیم، به آرامی از روی دیوار سنگی پریدیم و با سرعت جنگل رو طی کردیم.

دستش رو رها کردم تا بتونیم با هم مسابقه بذاریم اما اون دوباره من رو شکست داد !

رنزمه بیدار بود ، روی زمین نشسته بود و امت و رز کنارش بودند . داشت با یک ظرف نقره ای پیچ و تاب دار بازی

می کرد و یک قاشق در دست راستش بود . به محض اینکه من رو در شیشه دید قاشق رو چنان محکم به زمین زد

که

جایش روی چوب باقی ماند . و با حالتی تحکم آمیز به جایی که من بودم اشاره کرد . کسانی که اطرافش بودند

خندیدند ، آلیس ، جاسپر ، ازمه و کارلایل روی نیمکت نشسته بودند ، و چنان او را تماشا می کردند که انگار مشغول

تماشای جذاب ترین فیلم هستند .

قبل از اینکه بخوان بخندن من وارد اتاق شدم، عرض اتاق را طی کردم و از زمین بلندش کردم. هر دو به هم لبخند

زدیم.

اون تغییر کرده بود، اما نه خیلی زیاد. مدتی بعد، حالت طفل ماندش به حالت بچه گانه ای تبدیل می شد. موهایش

یک

چهارم اینچ بلند تر شده بود، موهایش با هر حرکت مثل حلقه های فنر بالا می پرید. به چیزی که قبلا تصور می کردم

فکر کردم، خیلی بدتر از این رو تصور کرده بودم. باید از احساس ترسم تشکر کنم، همین تغییرات کوچیک مایه ی

آرامش

بود. حتی با وجود سنجش های کارلایل، مطمئن بودم که تغییرات نسبت به دیروز به نسبت آهسته تر بوده.

رنزومه گونه ام را لمس کرد. خودم را عقب کشیدم، فکر کنم دوباره گرسنه بود.

« ؟ چند وقته که اینجاست » به محض اینکه ادوارد از در آشپزخانه ناپدید شد پرسیدم

مطمئن بودم که میخواد برای رنزمه صبحانه بیاره. و می تونستم تصور کنم که اون هم به روشنی، چیزی رو که من بهش فکر می کنم رو تصور می کنه .

فقط چند دقیقه ، میخواستیم زودتر خبرت کنیم ، همش سراغت رو می گرفت - مطالبه کردن توضیح : « رز گفت « بهترین . ازمه اون رو با سری دست دوم نقره اش ترسوند تا این هیولای کوچیک سرگرم شه
 « ما نمی خواستیم...مزاحمت بشیم » رز با نگاه حاکی از علاقه به رنزمه لبخند زد
 رزالی لبش رو گاز گرفت و به جای دیگری نگاه کرد ، و جلوی خندیدنش رو گرفت. می تونستم خنده ی پنهانی امت در پشت سرم رو احساس کنم، که احساس لرزه ماندی رو به تمام خونه می فرستاد.
 « ما اتاقت رو آماده کردیم . عاشق کلبه میشی . جادویی هست » سعی کردم نخندم
 « ممنونم ازمه ، فوق العادست » : به ازمه نگاه کردم گفتم
 قبل از اینکه ازمه بتونه جواب بده ، امت دوباره خندید . اما این بار اتاق ساکت نبود .
 پس هنوز سر جاشه ؟ من فکر کردم شما تاحالا خراباش کردید . دیشب چی کار می کردید ؟ راجع به قرض صحبت ؟
 « ؟ می کردید
 دوباره با صدای بلندی خندید .
 دندان هایم را به هم فشردم . و پیامدهای منفی ناشی از دست دادن کنترل را به خودم یادآوری کردم . البته امت به اندازه ی سث سست نبود...
 « ؟ یعنی گرگ ها امروز کجا هستن » فکر کردن به سث باعث تعجبم شد
 به بیرون از پنجره نگاه کردم اما هیچ نشانه ای از لی نیافتم.
 « جیکوب امروز صبح زود رفت ، سث هم دنبالش : « رزالی با اخمی روی پیشانی اش گفت
 « ؟ راجع به چی ناراحته » : ادوارد که با فنجان رنزمه به اتاق برگشته بود پرسید
 بدون اینکه نفس بکشم ، رنزمه رو به رزالی دادم تا بهش غذا بده- با کنترل کردن خودم به شکل استثنایی - شاید هیچ
 راهی نباشه که من بتونم خودم بهش غذا بدم ، البته فعلا.
 « نمی دونم- و اهمیتی هم نمی دم » : رزالی با غرغر گفت
 اون دید که نسی خوابیده ، دهانش مثل یه آدم احمق باز شد و بعد روی پاهاش بلند « اما جواب ادوارد رو کامل تر داد
 شد و به سرعت از اتاق خارج شد . خیلی خوشحال بودم که از شرش خلاص شدم . هر چه بیشتر اون اینجا باشه ،
 « شانس کمتری وجود داره که ما از بوش خلاص بشیم
 « رز » ازمه با ملایمت او را سرزنش کرد
 « فکر کنم اهمیتی نداشته باشه . اون مدت طولانی اینجا نخواهد بود » : رزالی موهاش را تکانی داد و گفت
 « من که هنوز میگم بهتره به نیو همپشایر ¹ بریم و سعی کنیم اوضاع رو به حالت عادی برگردونیم » : امت گفت
 به نظر می رسید داره یه مکالمه ی تازه رو ادامه میده .

« بلا تازه در دارتموث ثبت نام کرده . به نظر نمیرسه که مدت زمان زیادی طول می کشه تا اون مدرسه رو تموم کنه »
 من مطمئنم که تو کلاس هات رو با موفقیت پشت سر می ذاری...البته » اون برگشت و با پوزخندی به من خیره شد
 « برای تو به جز مدرسه چیزی جالب تر از کارهایی نیست که شب انجام میدی
 رزالی با صدای بریده ای خندید .
 عصبانی نشو ! عصبانی نشو ! آهنگ ملایمی را برای خودم زمزمه کردم و بعد به خودم افتخار کردم که تونستم بر
 اعصاب مسلط باشم .
 اما از اینکه ادوارد نتونست خودش رو کنترل کنه خیلی تعجب زده شدم .
 او خرناسی کشید ، ناگهان صدای عجیبی درآورد و بعد انگار پرده ی سیاهی جلوی چشمانش را گرفت .
 قبل از اینکه کسی بتونه چیزی بگه آلیس از جاش بلند شد .
 اون داره چی کار می کنه ؟ اون گرگ داره چی کار می کنه که برنامه ی روزانم به طور کامل محو شده ؟ هیچ چیز »
 « ! نمی تونم ببینم . نه
 برای یک ثانیه از هر کاری که جیکوب انجام داده بود خوشحال بودم .
 اون با چارلی صحبت کرده . فکر کنم که چارلی دنبالشه . » اما بعد دستهای ادوارد مشت شدند و دندان قروچه ای
 کرد
 « اون داره یه راست میاد اینجا . امروز
 آلیس کلمه ای را بر زبان آورد که با صدای زنانه ی همیشگی اش کاملا متفاوت بود و بعد به سرعت از در پشتی
 خارج
 شد .
 اون به چارلی گفته ؟ یعنی اون نمی فهمه ؟ چه طور تونسته این کار رو بکنه ؟ چارلی نباید » : نفس نفس زنان گفتم
 چیزی راجع به من بدونه ! و همین طور خون آشام ها ! خطری تهدیدش خواهد کرد که حتی کالن ها هم نمی تونن
 « ! نجاتش بدن . نه
 « جیکوب در راهه » : ادوارد با صدایی از میان دندان هایش گفت
 فکر کنم قسمت های دورتر شرقی باید بارانی باشند. جیکوب از در وارد شد و موهایش را مثل یک سگ تکان
 داد، دندان
 هایش پشت لب های سیاهش می درخشیدند و چشم هایش هیجان زده و درخشان بودند. او با حرکات نامنظم راه
 می
 رفت، انگار نه انگار که زندگی پدر من را به خطر انداخته است.
 « سلام به همگی » : در حالی که پوزخند می زد گفت:
 اتاق کاملا ساکت بود
 سث و لی به شکل انسانی شان پشت سر جیکوب بودند ، دست های هر دو به خاطر فشاری که بر اتاق حکمفرما بود
 می لرزید .
 « رز » : در حالی که دست هایم را باز کردم گفتم
 رزالی رنزمه را به من داد . او را به قلب بی حرکت فشردم. اون رو تا وقتی در دستهایم نگه می دارم که مطمئن شم که

می خوام جیکوب رو بر اساس منطق و نه به خاطر خشم و عصبانیت بکشم. اون هنوز صحنه رو نگاه می کرد و می شنید. یعنی چه قدر فهمیده بود؟

« چارلی توی راهه . فکر کنم آلیس همه چیز رو بهت گفته » : جیکوب با لحن بی تفاوتی گفت

« ؟ تو همه چیز رو فرض می کنی . چی . کار . کردی »

لبخند جیکوب وسیع تر شد، اما هنوز قصد نداشت که جوابم رو به صورت جدی بده.

امت و بلوندی امروز صبح به من فهموندن که تو می خوای از کشور بری . انگار من اجازه میدم بری ! چارلی بهترین « انتخاب بود ، نه ؟ خب مشکل حل شد

« ؟ اصلا میفهمی چیکار کردی ؟ و برای اون چه خطری درست کردی »

من خطری براش درست نکردم . البته به جز تو . اما تو توانایی کنترل کردن خودت رو به « : خرناسی کشید و گفت صورت فوق العاده ای داری . این طور نیست ؟ البته اگر از من پرسوی میگم که به اندازه ی خوندن ذهن خوب نیست

،

« یا به اون اندازه جالب نیست

ادوارد عرض اتاق را به سرعت طی کرد تا با روبروی جیکوب قرار بگیره . فکر کنم به اندازه ی یه سر از جیکوب کوتاه تر بود ، همین که ادوارد به سمتش رفت جیکوب از او دور شد تا از خشمش در امان بماند.

این فقط یه تئوری هست دورگه، فکر می کنی ما باید این رو روی چارلی امتحان کنیم؟ فکر کردی « : او با غرولند گفت

که چه عذابی رو برای بلا فراهم می کنی، حتی اگه اون بتونه در مقابلش مقاومت کنه، و یا چه صدمات روحی اگه نتونه

« ؟ این کار رو انجام بده؟ فکر کنم دیگه برات مهم نباشه که چه بلایی سر بلا در میاد

رنزمه انگشت هایش را با دلوپسی در گونه ام فرو برد، که نشان دهنده ی چیزی بود که در ذهنش می گذشت.

« ؟ بلا عذاب میکشه » : بالاخره کلمات ادوارد در جیکوب اثر کرد. دهانش را در هم کشید و گفت

« مثل اینه که بخوای یه فلز داغ رو در گلوش فرو ببری »

شانه هایم را بالا انداختم و به یاد صحنه ی خون خالص آن انسان افتادم .

« من این رو نمی دونستم » جیکوب زمزمه کرد

« خب بهتر بود قبل از اینکه این کار رو می کردی راجع بهش سوال می کردی » : ادوارد در جوابش گفت

« تو من رو متوقف می کردی »

« تو باید متوقف می شدی »

« این راجع به من نیست » وسط حرفشون پریدم

ایستادم ، در حالی که هنوز رنزمه رو بغل کرده بودم.

این راجع به چارلیه، جیکوب، چه طور تونستی اون رو به این روش به خطر بندازی؟ فکر نمی کنی که حالا فقط زندگی

«

« ؟ خون آشامی و یا مرگ در انتظارشه

به خاطر ریزش اشکهایم نتوانستم صحبتتم را ادامه دهم.

جیکوب هنوز به خاطر تهمت هایی که ادوارد بهش زده بود در عذاب بود، اما به نظر می نمی رسید که صحبت های من

ناراحتش کرده باشه

« بلا آروم باش، من راجع به چیزهایی که قصد نداشتی هیچ وقت بهش بگی چیزی نگفتم »

« ! اما اون میاد اینجا »

این بخشی از حقیقته اما همش نیست ، باید کاری کنیم که فرضش اشتباه باشه، اما باید بگم که از خط قرمز عبور کردم

انگشت هایم روی رنزمه خم شد اما به سرعت جمعشان کردم .

« جیکوب واضح و درست قضیه رو بگو، من طاقتش رو دارم »

من راجع به تو هیچ چیز بهش نگفتم بلا، در حقیقت راجع به خودم چیزهایی رو بهش گفتم. خب، فکر کنم نشون دادن

« در اینجا فعل مناسب تری باشه

« اون جلوی چارلی تغییر شکل داده » : ادوارد با صدای آرامی گفت

« ؟ تو چی کار کردی » زمزمه کردم

اون خیلی شجاعه . به همون اندازه که تو هستی . هیچ عکسی العملی نشون نداد یا چیزی : « جیکوب خندید و گفت رو پرت نکرد . باید بگم که تحت تاثیر قرار گرفتم . وقتی شرع به درآوردن لباس هام کردم باید صورتش رو

« می دیدی . فکر کنم هزینه ی بالایی داشت

« تو یه احمقی ! ممکن بود دچار حمله ی قلبی بشه »

« چارلی حالش خوبه ، اون خیلی قوی هست . اگر یه دقیقه بهم فرصت بدی میبینی که من چه لطف و کمکی کردم »

جیکوب تو نصف این زمان رو داری ، سی ثانیه فرصت داری تا تک تک جزئیات رو : « با صدای بلند و محکمی گفت

« توضیح بدی وگرنه رنزمه رو به رزالی میدم و سرت رو از تنت جدا می کنم. سبب این بار نمی تونه مانع من بشه

خوبه بلا، قبلا عادت نداشتی مثل نمایش نامه های ملودرام رفتار کنی. این هم یکی از خصوصیات خون آشام »

« ؟ هاست

« بیست و شش ثانیه »

جیکوب چشمانش را بست و خودش را روی نزدیک ترین صندلی انداخت. بدنش مثل همیشه عادی به نظر

نمی رسید، چشمان لی روی من متمرکز شده بود.

خب من امروز در خونه ی چارلی رو زدم و ازش درخواست کردم که برای یه پیاده روی با من بیاد، به نظر گیج ،

میومد، اما وقتی بهش گفتم که قضیه مربوط به تو و برگشتنت به شهره من رو تا جنگل همراهی کرد. بهش گفتم که

دیگه حالت بد نیست، و اینکه اوضاع یه کم عجیبه اما همه چیز روبراهه. اون می خواست تو رو ببینه اما من بهش گفتم

« - که می خوام اول یه چیز دیگه رو نشونش بدم. و بعد تغییر شکل دادم

« من می خوام همه چیز رو بدونم هیولا » دندان هایم محکم به هم خوردند

« م خب تو به من گفتی سی ثانیه وقت دارم . باشه ، باشه

احساسم بهش فهموند که در وضعیتی نیستم که بتونه من رو دست بندازه.

بذار ببینم... دوباره به حالت اولیه برگشتم و لباس هام رو پوشیدم، و بعد از اینکه تونست دوباره نفس بکشه همچین « کلماتی رو بهش گفتم

چارلی تو داخل دنیایی که تصور می کنی هستی زندگی نمی کنی، خبر خوب اینه که هیچ چیز تغییر نکرده، البته تو - الان حقیقت رو می دونی اما زندگی به منوال همیشگی پیش میره. می تونی به زندگی ادامه بدی و این طور نشون بدی که هیچ چیزی رو ندیدی و نمی دونی - تقریباً به دقیقه طول کشید تا بتونه به اعصابش مسلط بشه ، و بعد ازم خواست که بهش بگم که چه بلایی سر تو اومده، راجع به همه چیز - بیماری - من بهش گفتم که تو مریض بودی اما حالا حالت خوبه. اما گفتم که قبل از اینکه حالت کاملاً خوب شه باید تغییراتی کنی. خواست براش توضیح بدم که منظورم از تغییر

« چیه. و من بهش گفتم که حالا بیشتر شبیه ازمه هستی تا رنه

همین که خواستم با عصبانیت بهش خیره بشم ادوارد من رو ساکت کرد ، این حرفش خیلی خطرناک بود.

بعد از چند دقیقه ازم پرسید که تو هم تبدیل به یه حیوون شدی یا نه - و من هم گفتم که اون آرزو می کنه که « ! بتونه به همون اندازه باحال باشه

رزالی صدایی ناشی از نفرت از خود درآورد .

خواستم راجع به گرگینه ها چیزهای بیشتری بهش بگم اما اون اجازه نداد و گفت ترجیح میده که چیزی راجع به « جزییات ندونه. و پرسید که آیا تو می دونستی که وقتی با ادوارد ازدواج کردی خودت رو وارد چه قضیه ای کردی یا نه، -

و من هم گفتم که آره اون در تمام این سال ها همه چیز رو می دونسته، تقریباً از وقتی که وارد فورکس شد - اون این

بخش رو خیلی دوست نداشت و وقتی که آروم تر شد به من گفت که فقط دو چیز می خواد. اون گفت که می خواد که « تو رو ببینه و من هم گفتم که بهتره بهم اجازه بده تا توضیح قانع کننده ای پیدا کنم

« ؟ چیز دیگه ای که می خواست چی بود « نفس عمیقی کشیدم

تو این رو دوست داری. درخواست اصلیش این بود که در حد کمترین مقدار ممکن راجع به همه چیز « جیکوب خندید

« اطلاعات داشته باشه. و این بستگی به خودت داره که چه قدر بخوای بهش بگی

« با این یکی می تونم کنار بیام « از وقتی که جیکوب وارد اتاق شد برای اولین بار نفس راحتی کشیدم

« و نکته ی دیگه اینکه که اون دوست داره طوری وانمود کنه که همه چیز طبیعی هست «

خنده ی جیکوب به حالت از خودراضی تبدیل شد، اون شک داشت که من احساس ضعیف سپاسگزاری نسبت بهش رو

داشته باشم.

« ؟ چرا راجع به رنزمه بهش گفتی «

این رو گفتم تا احساس ناراحتی صدایم رو بروز بدم و با حس ضعیف ستایش جیکوب مبارزه می کردم. هنوز هم در این

ماجرای مشکلات زیادی وجود داشت حتی اگر دخالت جیکوب قضیه ی گفتن ماجرا به چارلی رو خیلی بهتر از چیزی

کرده باشه که انتظار داشتم...

« اوه آره. من بهش گفتم که تو و ادوارد بچه دار شدید »

اون یه بچه ی یتیمه. مثل بروس واین و دیک گریسون. فکر : او به ادوارد خیره شد و با صدای خرخرمانندی گفت

« ؟ نمی کنم شما دوست داشتید که من دروغ بگم. این همه ی قسمت های بازی بود. این طور نیست

چارلی در مورد این قضیه خیلی شوکه شد، و از من سوال هایی مثل « ادوارد جوابی نداد و جیکوب صحبتش را ادامه

داد

— من پدر بزرگ شدم؟ - و یا - یه دختر؟ - پرسید. بهش گفتم که آره، تبریک میگم پدر بزرگ! این همه ی ماجرا

بود. حتی

« اون در آخر لبخندی هم زد

چشمهایم به سوزش افتادند اما این بار اشکهایم سرازیر نشد. یعنی چارلی با شنیدن این خبر که پدر بزرگ شده

لبخند

زده؟ یهنی چارلی رنزمه رو می بینه؟

« اما رنزمه دائم در حال تغییره » زمزمه کردم

ایستاد و به سمت من « من بهش گفتم که رنزمه از همه ی ما در کنار هم خاص تره » : جیکوب با صدای نرمی گفت

حرکت کرد و وقتی که لیا و سث می خواستند دنبالش کنند ، آنها را به کناری زد . رنزمه دستش را به سمت او دراز

کرد

من بهش گفتم . باور کن . نیازی نیست که در این مورد بدونی . ولی ، ، ولی من رنزمه را در آغوشم محکمتر فشردم

اگه بتونی از تمام قسمت های عجیبش بگذری ، خیلی فوق العاده میشین . رنزمه عالی ترین فرد در تمام جهان و بعد

من بهش گفتم که اگه می تونه این موضوع رو قبول کنه ، شما می تونین همه یه کناری بایستید تا چارلی فرصتی پیدا

کنه که با اون آشنا بشه . ولی اگه براش خیلی بود ، شما می تونید برید . اون گفت اگر کسی اطلاعات زیادی رو بهش

. تحمیل نکنه ، قبول می کنه

جیکوب با لبخندی نصفه نیمه به من نگاه کرد . منتظر بود .

« . من ازت تشکر نمی کنم ، تو هنوز هم چارلی رو در خطر بزرگی قرار دادی » : بهش گفتم

من متاسفم که این موضوع تو رو از اذیت می کنه . من نمی دونستم که این جور می شه . بلا ، الان اوضاع فرق «

کرده، ولی تو هنوز هم بهترین دوست منی، و من همیشه دوستت خواهم داشت . ولی الان در جهت درستی دوستت

« . دارم . بالاخره تعادل برقرار شد . ما هر دو کسایی رو داریم که نمی تونیم بدون اونا زندگی کنیم

« ؟ هنوز دوستیم » : لبخند جیکوبی خودش را زد

سعی زیادی کردم و جواب لبخندش را دادم . فقط یه لبخند کوچک .

دستش را دراز کرد .

نفس عمیقی کشیدم و رنزمه را در بازوی دیگرم گرفتم . دست چپم را درون دستش گذاشتم . او حتی از سرمای

دست

« . اگر امشب چارلی رو نکشتم ، فکر می کنم که شاید تورو به خاطر این کار ببخشم » : من به خود نلرزید . گفتم

« وقتی که چارلی رو امشب نکشتی ، خیلی به من بدهکار می شی »

«؟ می تونم» چشمانم را چرخاندم. دستش را به سمت رنزمه دراز کرد، این بار یک تقاضا بود.

«. درواقع من رنزمه رو بغل کردم تا دستام برای کشتن تو بی کار نباشن. شاید بعدا»

آه کشید ولی اصرار نکرد. کار عاقلانه ای کرد.

سپس آلیس به سرعت برگشت. دستهایش پر بود و چهره اش خشن می نمود.

تو، تو، و تو. آگه باید بمونید برین یه گوشه و همون جا بمونید. «: او به گرگینه ها نگاه کرد و با صدای بندی گفت

«. من باید ببینم. بلا، تو هم بهتره که بچه رو به جیکوب بدی. در هر حال به دستجات احتیاج پیدا خواهی کرد

جیکوب پیروزمندانه لبخند زد

ترس بزرگی به خاطر اتفاقی که قرار بود بیفتند به دلم چنگ انداخت. من داشتم با کنترل نفس غیر قابل اطمینانم روی پدرم که انسانی خالص بود، مثل یک خوک قمار می کردم. حرف هایی که ادوارد گفته بود در سرم به گوش می رسید.

فکرش رو کردی که داری بلا رو توی چه درد جسمی ای قرار می دی، حتی با وجود اینکه می تونه باهش مقابله کنه؟ یا حتی با ضربه ی احساسی که بهش ممکنه وارد بشه؟

من نمی توانستم درد درماندگی را حس کنم. نفس هایم مقطع شدند.

رنزمه را در بازوان جیکوب گذاشتم. «بگیرش» زمزمه کردم

سرش را تکان داد، از نگرانی پیشانیاش چین خورده بود. به سمت دیگران رفت و همگی به گوشه ی دوری از اتاق رفتند. سث و جیکوب همان اول روی زمین نشستند ولی لیا سرش را تکان داد و لبهایش را خیس کرد.

در بدن انسانی اش به نظر ناراحت می آمد. همان تی شرت کثیف و شلوار کهنه ای را که «؟ می تونم برم»: گفت در روز دعوا با من پوشیده بود، به تن داشت. موهای کوتاهش به بالای سرش چسبیده بودند. دستانش هنوز حرکت می کردند.

«حتما»: جیک گفت

«. توی شرق بمون که سر راه چارلی نباشی» آلیس اضافه کرد

لیا به آلیس نگاه نکرد. از در پشتی بیرون رفت و با قدم های محم روی بوته ها رفت تا تغییر شکل دهد.

تو می تونی این کارو انجام بدی. من می دونم که می تونی. کمکت، ادوارد کنار من برگشته بود. آرام به صورتم زد

«. می کنم. همه کمکت می کنیم

با ترسی که از صورتم پیدا بود به چشمان ادوارد نگاه کردم. آیا او آنقدر قوی بود که اگر من کار اشتباهی کردم بتواند جلوی مرا بگیرد؟

اگر مطمئن نبودم که نمی تونی از عهده اش بر بیای، ما امروز ناپدید می شدیم. همین الان. ولی تو می تونی. و «

«تو اگر چارلی رو توی زندگیت داشته باشی خوشحال تر خواهی بود

اینا یکم». سعی کردم که تنفسم را کند کنم. آلیس دستش را دراز کرد. جعبه ی سفید کوچکی در دستش بود

چشماتو خراش می دن ولی درد نداره، فقط یکم دیدتو تار می کنن. این اجتناب ناپذیره. همچین شبیه رنگ قبلی

« ؟ چشات نیستند ، ولی بازم بهتر از قرمز روشنه ، نه
جعبه ی لنز چشم را در هوا پرتاب کرد و من آن را گرفتم .
« ... کی این کارو »

« قبل از اینکه از ماه عسل برگردید . من برای آینده هایی که ممکن بود اتفاق بیفتند خودم رو آماده کردم »
سرم را تکان دادم و در جعبه را باز کردم . من تا به حال لنز نگذاشته بودم ، ولی نمی توانست کار چندان مشکلی
باشد .

نیم کره ی کوچک قهوه ای رنگ را برداشتم و آن را از قسمت مقعرش روی چشمان گذاشتم و فشار دادم .
پلک زدم . و دیدم تار شد . البته می توانستم از درون آن ببینم ، ولی می توانستم طرحی از صفحه ی نازک را ببینم .
چشمانم روی شیارهای میکروسکوپییک تمرکز کرد .

سعی کردم این بار پلک نزنم . چشمان ناخود « فهمیدم منظورت چی بود » وقتی که دیگری را گذاشتم ، زمزمه کردم
آگاه می خواستند مانع را کنار بزنند .
« ؟ چطور به نظر می یام »

« ... بدون شک زیبا » ادوارد لبخن زد

بله ، بله ، اون همیشه زیبا به نظر می رسه . بهتر از قرمز و ولی این بهترین ، آلیس با بی صبری حرفش را قطع کرد
چیزی که می توئم بگم . قهوه ی تیره . رنگ قهوه ای چشمت خیلی قشنگ تر بودند . اینو بدون که اینها برای
همیشه کار نمی کنن . سمی که توی چشمت هست اونارو تا چند ساعت دیگه از بین می بره . در نتیجه اگه چارلی
بیشتر از چیزی که قراره بمونه ، تو باید بهونه ای بیاری تا بتونی عوضشون کنی . این یه ایده ی خوبه ، چون انسان ها
ازمه ، تا وقتی من دارم لنز ها رو توی دستشویی می دارم ، « دستش را تکان داد . » احتیاج دارن که برن دستشویی
چند تا روش بهش یاد بده تا بتونه مثل انسان ها رفتار کنه
« ؟ چقدر وقت دارم »

« چارلی تا پنج دقیقه ی دیگه می رسه . راحت باش »

مهم ترین چیز اینه که برای یه مدت طولانی بی حرکت نشینی یا « : ازمه سرش را تکان داد دستم را گرفت . گفت
« . سریع حرکت نکنی

« . اگر نشست ، تو هم بشین ، انسان ها دوست ندارن زیاد بایستند » : امت به میان حرفش پرید

« . هر سی ثانیه یه بار چشمتو بچرخون . انسان ها به یه چیز به مدت طولانی خیره نمی شن » : جاسپر اضافه کرد

« برای پنج دقیقه پات رو روی هم بنداز و بعد برای پنج دقیقه ی بعدی ، جاشونو عوض کن » : رزالی گفت

در جواب هر پیشنهاد سری تکان دادم . دیروز متوجه این حرکات آنها شده بودم . فکر کردم که می توانم از آنها
تقلید
کنم .

اخم کرد و به سمت کنترل تلویزیون روی میز شیرجه رفت . « . و حداقل سه بار در یک دقیقه پلک بزن » : امت گفت
تلویزیون را روی یک مسابقه ی فوتبال کالج تنظیم کرد و بعد سرش را برای خودش تکان داد .
« . دستاتو هم تگون بده . با موها بازی کن یا تظاهر کن که با یه چیزی ور می ری » : جاسپر گفت
« . من گفتم ازمه . شما گیجش می کنید » : آلیس که برگشته بود غرولند کرد

« نه ، فکر کنم متوجه شدم . بشین ، دور و بر رو نگاه کن . پلک بزن . وول بخور » : گفتم
و بعد شانه هایم را بغل کرد . « درسته » ازمه تشویقم کرد
تو نفست روبه اندازه ی لازم نگه می داری . ولی تو باید کمی شونه هات رو تکون بدی که به نظر : جاسپر اخم کرد
« . بیاد داری نفس می کشی
نفس کشیدم و دوباره سرم را تکان دادم .
با دلگرمی در گوشم این را زمزمه می کرد . « تو می تونی » ادوارد از یک طرف مرا در اغوش کشید و تکرار کرد
دو دقیقه ، شاید تو باید از الان روی مبل بشینی . هر چی باشه تو مریض بودی . اینطوری نباید چارلی » : آلیس گفت
« . تو رو ببینه که داری از همون اول حرکت می کنی
آلیس مرا به سمت مبل هل داد . سعی کردم که آرام حرکت کنم ، ولی ناشیانه بود . آلیس چشمانش را چرخاند . در
نتیجه کارم خوب نبود .

« جیکوب ، من رنزمه رو می خوام » : گفتم
جیکوب اخم کرد . تکان نخورد .
« . بلا ، اون کمکی به دیدن من نمی کنه » : آلیس گفت
ترسی که در صدایم بود غیر قابل انکار بود . « ولی من بهش احتیاج دارم . منو آروم می کنه »
از روی خستگی . « باشه . تا جایی که می تونی آروم نگهش دار و من سعی می کنم اوضاعش رو ببینم » آلیس غرید
آه کشید . انگار که مجبور به اضافه کاری در تعطیلات شده بود . جیکوب هم آه کشید ، ولی رنزمه را پیش من آورد
و
به سریع از جلوی چشم آلیس دور شد .
ادوارد کنار من نشست و دستش را دور من و رنزمه حلقه کرد . به جلو خم شد و خیلی جدی در چشمان رنزمه خیره
شد

رنزمه ، یه شخص خیلی خاص داره » : با صدایی جدی ، انگار که انتظار دارد رنزمه تمام حرف هایش را بفهمد گفت
ولی اون مثله ما نیست . یا حتی « رنزمه با چشمان عمیق و زلالش به ادوارد نگاه کرد « می یاد که تو و مادر تو ببینه
مثل جیکوب . ما باید خیلی مراقبش باشیم . تو نباید چیزی رو که می خوای به اون بگی رو از همون روشی که به ما
« . میگی بیان کنی
رنزمه صورت ادوارد را لمس کرد .
« دقیقاً . و اون باعث تشنگیت می شه . ولی تو نباید اونو گاز بگیری . اون مثل جیکوب درمان نمی شه » : ادوارد گفت
« ؟ می تونه حرفات رو بفهمه » زمزمه کردم
« ؟ متوجه می شه . تو مواظب خواهی بود ، اینطور نیست رنزمه ؟ کمکمون می کنی »
رنزمه دوباره او را لمس کرد .
« نه اهمیتی نداره که جیکوب رو گاز بگیری . این کار خوبه »
جیکوب زیر لب خندید .
جیکوب هنوز هم نیشخنده میزد . چون می دانست که « . شاید بهتر باشه که بری جیکوب » : ادوارد به سردی گفت

با وجود هر اتفاقی که الان افتاده ، من درد خواهم کشید . ولی من این درد را با خوشحالی می پذیرفتم ، اگر این تنها چیزی بود که امشب با آن روبه رو می شدم .

« من به چارلی گفتم که امشب اینجام . اون احتیاج به یه حامی فانی داره » : جیکوب گفت

« حامی فانی . چارلی نمی دونه که تو حال بهم زن ترین هیولا در بین مایی » : ادوارد پوزخند زد

و بعد آرام با خودش خندید . « ؟ حال بهم زن » جیکوب اعتراض کرد

صدای چرخیدن تایر ماشین را از بزرگراه به محوطه ی آرام و مرطوب جلوی خانه ی کالن ها شنیدم ، و دوباره هر نفس

کشیدم سریع شد . انگار قلبم داشت محکم می تپید . اینکه بدنم واکنش های صحیحی نداشت مرا نگران می کرد .

برای آرام شدن خودم روی ضربات مرتب قلب رنزمه تمرکز کردم . تند می زد .

« خوبه بلا » جاسپر تایید کرد

ادوارد بازوانش را به دور شانه هایم تنگ تر کرد .

« مطمئنی » : از او پرسیدم

لبخند زد و مرا بوسید . « مثبت باش . تو می تونی هر کاری بکنی »

کارش دقیقاً مثل ضربه لبهایم نبود و واکنش های وحشی خون آشامی من مرا از حالت محافظه کارانه در آورد .

لبهای

ادوارد مثل یک داروی شیمیایی اعتیاد آور درون سیستم عصبی ام جاری شد . فوراً هوس کردم . و این تمام تمرکز

مرا

برای به یاد آوردن کودک درون بازوانم مصرف می کرد .

« ام م م ، ادوارد تو نباید الان حواسش رو پرت کنی . اون باید تمرکز داشته باشه » : جاسپر تغییر حالت را حس کرد

« آخ » : ادوارد کنار رفت و گفت

خندیدم . این موضوع همیشه مانع بود از همان اول ، از همان اولین بوسه .

و فکر آینده باعث پیچ خوردن شکمم شد . « بعدا » : گفتم

« بلا ، تمرکز کن » جاسپر اصرار کرد

احساس رعشه آور را از خودم دور کردم . چارلی الان مهم ترین چیزه . چارلی رو امروز سالم نگه دار ، ما « درست »

تمام شب رو داریم...

« ! بلا »

« ببخشید جاسپر »

امت خندید .

صدای کروزر چارلی نزدیک تر و نزدیک تر شد . لحظه های سبک سری سپری شد و همه جدی شدند . پاهایم را

روی

هم انداختم و پلک زدن را تمرین کردم .

ماشین جلوی خانه رسید و برای لحظاتی بی حرکت ماند . فکر کردم شاید چارلی هم به اندازه ی من عصبی بود .

سپس موتور خاموش شد و در ماشین بهم خورد . سه قدم روی چمن ها و بعد هشت قدم صدا دار روی پله های

چوبی . چهار قدم دیگر صدا دار روی ایوان . سپس سکوت . چارلی دو نفس عمیق کشید .
 تق ، تق ، تق .
 برای آخرین بار نفس کشیدم . رنزمه بیشتر در بازوانم فرو رفت . صورتش را در موهای پنهان کرد .
 کارلایل در را باز کرد . چهره ی نگرانش در عرض چند ثانیه به چهره ای خوش آمد گو مبدل شد ، مثل عوض کردن
 کانال تلویزیون .
 کمی خجالت زده به نظر می رسید . هر چه باشد ، ما باید در آتلانتا و در مرکز کنترل بیماریها می « سلام چارلی »
 بودیم . چارلی می دانست که او دروغ گفته است .
 « ؟ کارلایل . بلا کجاست » چارلی به سختی با او خوش و بش کرد
 « بابا ، من اینجام »
 اوه ، صدایم اشتباه بود . به علاوه کمی از هوا را از دهانم بیرون داده بودم . سریع نفس کشیدم ، خوشحال بودم که
 حس بویایی چارلی هنوز از رایحه های درون اتاق پر نشده .
 صورت مات چارلی نشان می داد که چقدر صدایم عوض شده بود . چشمهایش روی من جمع شدند و سپس گشاد
 شدند .
 می توانستم با چرخش چشمانش احساساتش را از صورتش بخوانم .
 شوک . بی اعتمادی . درد . فقدان . ترس . خشم . تردید . درد بیشتر .
 لبم را گزیدم . احساس خنده داری بود . دندان های تیز جدیدم سخت تر روی لبهای سنگی ام فشار می آوردند تا
 دندان های انسانی ام که روی لب های نرم کشیده می شدند .
 « ؟ بلا ، این تویی » زمزمه کرد
 « سلام بابا » از صدای زنگ دار خودم شرمنده شدم « بله »
 نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند .
 « ؟ سلام چارلی ، چطور می : جیکوب از گوشه ای به او خوش آمد گفت
 چارلی به آرامی اتاق را طی کرد تا به چند قدمی من رسید . نگاهی متهم کننده به ادوارد انداخت . و بعد چشمانش
 روی
 من برگشت . گرمای بدنش با هر تپش قلبش ضربانی را در من به وجود می آورد .
 « این واقعا منم » : با صدایی آهسته تر در حالیکه سعی می کردم زنگش را کنترل کنم گفتم
 فکش قفل شده بود .
 « من متاسفم پدر » : گفتم
 « ؟ حالت خوبه » : با لحنی تمنا گونه گفت
 « . واقعا و حقیقتا عالیم . مثل یه اسب سالمم » قول دادم
 این به خاطر اکسیژنم بود .
 جملات را طوری می گفت که گویی آنها را « . جیک به من گفت که این... لازم بوده . اینکه تو داشتی می مردی »
 باور نمی کند .

خودم را سفت کردم و روی بدن گرم رنزمه تمرکز کردم . برای حمایت شدن به سمت ادوارد خم شدم و نفس

عمیقی

کشیدم .

بوی چارلی پر از شعله هایی بود که از گلویم پایین می رفتند . ولی این خیلی بیشتر از درد بود . درد سوزانی برای

هوس

هم بود . چارلی بوی لذت بخش تری از تمام چیزهایی که می توانستم تصور کنم داشت . به اندازه ی آن آدم های ناشناسی که در شکار بودند ، چارلی بوی جذابی داشت ، هوس مضاعفی را بر می انگیخت . و اون فقط چند قدم با من فاصله داشت . گرمای بذاق دهانش و روطبتش در هوای خشک پخش می شد .

ولی من الان درحال شکار نبودم . و این پدرم بود .

ادوارد شانه هایم را با همدردی نوازش کرد ، و جیکوب از آن سوی نگاهی از روی معذرت خواهی به من انداخت .

سعی کردم خودم را جمع کنم و با درد و هوسی تشنه بوم ، مقابله کنم . چارلی منتظر جواب من بود .

« جیکوب بهت حقیقت رو گفته »

آرزو می کردم که چارلی از ورای تغییرات صورتم جدیدم بتواند پشیمانی را بخواند .

زیر موهایم ، رنزمه هنگامی که بوی چارلی به مشامش رسید دماغش را بالا کشید . محکم تر بغلش کردم .

و تمام خشم از صورتش محو شد و جای خود را به شوکه شدن داد . « اوه » : چارلی نگاه نگران مرا دنبال کرد و گفت

« این همونه . همون یتیمی که جیکوب می گفت سرپرستیشو قبول کردی »

او احتمالا نتیجه گرفته بود که شباهت بین او و رنزمه غیر قابل انکار است . « برادر زاده ی من » : ادوارد به دروغ

گفت

بهترین راه این بود که از اول وانمود کند که فامیل هستند .

من پدر و مادرم رو . « لحن اتهام آمیزش را باز یافته بود « من فکر می کردم که پدر و مادر تو مردند » : چارلی گفت

از دست دادم . برادر بزرگم مثل من به سر پرستی گرفته شد . من بعد از اون دیگه هیچ وقت ندیدمش . ولی دادگاه

وقتی که اون و زنش در یک تصادف رانندگی مردند و بچه هاشان را بدون هیچ خانواده ی ترک کردند ،

سرپرستیش را

. به من داد

رنزمه سرش را از زیر موهای من بیرون آورد . دوباره دماغش را بالا کشید . با خجالت از پشت مژه های بلندش به

چارلی نگاه کرد و بعد دوباره پنهان شد .

« اون ، اون ، خب ، اون زیباست »

« بله » ادوارد موافقت کرد

. « مسؤولیت بزرگی برای شماست ، اونم با اینکه تازه زندگیتونو شروع کردید »

دیدم ادوارد « ؟ چه کار دیگه ای می توانستیم انجام بدیم » : ادوارد با انگشتانش گونه ی رنزمه را نوازش کرد و گفت

« ؟ شما اونو رد می کنید » . برای یک لحظه لبهای رنزمه را لمس کرد ، برای یادآوری

« جیک می گه نسی صداس می کنید » سرش را با حواس پرتی تکان داد « همم ، خب »

« اسمش رنزمه است » صدایم بیش از اندازه تیز و برنده بود « نه ، اینطور نیست » : گفتم

« ... در این مورد چه فکر می کنی ؟ شاید کارلایل و ازمه بتونن » چارلی دوباره روی من تمرکز کرد
 « اون ماله منه ، من می خوامش » حرفش را قطع کردم
 « ؟ به این زودی می خوامی منو پدر بزرگ کنی » : چارلی گفت
 « کارلایل هم پدر بزرگ شده » ادوارد لبخند زد
 چارلی نگاه دیر باوری را به کارلایل انداخت که هنوز کنار در روبه رویی ایستاده بود و مثل برادر کوچک تر ولی
 خوش
 سیماتر زئوس به نظر می رسید .
 « چشمانش به سمت رنزمه برگشت » . فکر می کنم این حال منو بهتر نکنه » چارلی خرناس کشید و سپس خندید
 نفس گرمش در فضای بینمون پخش شد . « مسلما می شه اونو نگاه کرد
 رنزمه به سمت بود خم شد . موهایم را کنار شد و برای اولین بار به طور کامل به چارلی نگاه کرد . چارلی نفس
 عمیقی
 کشید .
 میدانستم که چه چیزی می بیند . چشمان من-چشمان خودش ، عیناً در صورت رنزمه قرار داشتند .
 چارلی به نفس نفس افتاد . لب هایش تکان میخوردند ، می توانسم ببینم که اعداد را لب خوانی می کند . داشت از
 آخر
 می شمرد . سعی می کرد نه ماه را در یک ماه جا بدهد . سعی می کرد موضوع را حل کند ولی آماده نبود که با وجود
 مدارکی در روبه رویش بودند ، درست فکر کند .
 جیکوب بلند شد و نزدیک شد تا به پشت چارلی بزند . خم شد تا چیزی در گوش چارلی بگوید . فقط چارلی نمی
 دانست که ما همه می توانیم بشنویم .
 « باید بدونی چارلی ، اوضاع مرتبه . قول می دم »
 چارلی آب دهانش را قورت و سرش را تکان داد . و بعد وقتی که به ادوارد با مشتیهایی گره کرده نزدیک می شد ،
 چشمانش مشتعل بودند .
 « من نمی خوام که همه چیز رو بدونم ، ولی از دروغ خسته شدم »
 من متاسفم . ولی بهتره که تو داستان عمومی ای رو که گفتیم بدونی نه حقیقت رو . اگر : ادوارد به آرامی گفت
 می خوام جزوی از این راز باشی ، بهتره که این داستان عمومی رو به حساب بیاری . این به خاطر حمایت از بلا و
 « ؟ رنزمه به همون اندازه ی حمایت از ماست . می تونی با این دروغ ها پیششون بری
 همه مثل مجسمه شده بودند . زانوهایم را روی هم انداختم .
 « تو باید به من هشدار می دادی ، دختر » چارلی عصبانی شد و برگشت تا به من نگاه کند
 « ؟ این باعث آسون تر شدن اوضاع می شد »
 اخم کرد و روی زمین روبه روی من نشست . می توانستم حرکت خون در رگهای گردنش را از زیر پوستش ببینم .
 می توانستم ارزش گرمای آن را ببینم .
 همان طور که رنزمه می توانست . لبخند زد و کف دست صورتیش را به سمت چارلی دراز کرد . پشتش را گرفتم .
 دست دیگرش را روی گردنم گذاشت . تشنگی ، کنجکاوی و صورت چارلی در ذهنش بود . مرز ظریفی در افکارش

وجود داشت که باعث بفهمم که او حرف های ادوارد را خوب درک کرده است . او تشنگی را حس می کرد ، ولی آن را

در همان افکار رد می کرد .

« ؟ چند سالشه » چشمانش به دندان های عالی رنزمه افتاد « وای » چارلی نفس عمیقی کشید

« ... ام »

از اندازه اش می شه گفت که سه ماه ، کم تر یا بیشتر سن داره . از « و بعد اضافه کرد « سه ماه » : ادوارد گفت

« . جهاتی سنش کمتره و از جهاتی بیشتر

رنزمه عمداً دستش را برای چارلی تکان داد .

چارلی مثل آدم های فلج پلک زد .

« ؟ بهت گفته بودم که اون فرق داره ، نه » جیکوب با آرنج به او زد

چارلی از تماس دست او ، تکان خورد .

« . اوه چارلی ، من هنوزم همون آدم قبلیم . فقط وانمود کن که این بعد از ظهر اتفاق نیفتاده » جیکوب غرولند کرد

فقط اینکه تو این « : این یاد آوری باعث شد که لبهای چارلی سفید شوند ، ولی او سرش را یک بار تکان داد و پرسید

به جیکوب نگاه کرد ، همان طوری که به « ؟ وسط چه نقشی داری ، جیک ؟ بیلی چقدر می دونه ؟ تو چرا اینجایی

رنزمه نگاه کرده بود .

« ... خب ، من می تونم بهت بگم - بیلی همه چیرو می دونه- ولی این شامل کلی چیز در مورد گرگی »

« اوه ، بیخیال » : چارلی اعتراض کرد و گوشه‌هایش را گرفت

« . چارلی همه چیز عالی می شه . فقط سعی که که چیزایی رو که می بینی باور نکنی » جیکوب لبخند زد

پدرم چیز نامفهومی را زیر لب زمزمه کرد .

« برید سوسمارها » امت ناگهان با صدای بمی فریاد کشید « ووو »

جیکوب و چارلی پریدند . بقیه بی حرکت ماندند .

« ؟ فلوریدا برد » حواس چارلی سر جایش برگشت . سپس از روی شانه اش به امت نگاه کرد

به من نگاهی انداخت . یکی از ابروهایش را مثل آدم شیرین نمایش « فقط ست نیمه ی اول رو برده » امت تصدیق کرد

« همون موقعی که یکی دیگه این دور و اطراف امتیاز گرفت » . ها بالا انداخت

به او هिसی کردم . جلوی چارلی ؟ این کارم گذشتن از مرز بود .

ولی چارلی این اشارات درک نمی کرد . نفس عمیق دیگری کشید ، جوری هوا را به درونش می کشید گویی

می خواست ، هوا را به درون انگشتانش پاهایش هل دهد . به او حسادت می کردم . روی پاهایش خم شد . دور

خب ، فکر می کنم باید صبر کنیم ببینیم می تونه نتیجه « جیکوب قدم زد . و نصفه نیمه روی صندلی افتاد . آه کشید

«رو همین نکه داره

فصل بیست و ششم:درخشش

او خودش را کش « . نمی دونم در این باره باید به رنه بگیم » : چارلی که یک پایش بیرون از در و مردد بود ، گفت

داد و بعد شکمش قار و قور کرد .

« می دونم . نمی خوام به هم بریزه . ازش حفاظت کنیم بهتره . این چیزها واسه ترسوها نیست . » سرم را تکان دادم
 اگه می دونستم چطوری از تو محافظت کنم ، سعیم رو . لب های چارلی به حالت اندوهباری به طرف بالا جمع شدند
 « ؟ می کردم . اما به گمونم تو هیچ وقت جزو ترسوها نبودی ، نه

در جواب لبخند زدم ، هوای مشتعل را از بین دندان هایم به داخل کشیدم .

حالا یه فکری به حالش می کنم . واسه بحث سر این موضوع وقت داریم ، « چارلی با بی حواسی شکمش را مالید
 « ؟ درسته

« . درسته » : به او قول دادم

امروز به گونه ای هم طولانی بود و هم کوتاه . چارلی برای ناهار دیر کرده بود - سو کلیروا تر برای او و بیلی غذا
 درست می کرد . بعد از ظهر عجیبی می شد ، اما حداقل یک غذای درست حسابی می خورد ؛ از آنجایی که او هیچ
 گونه توانایی ای در آشپزی نداشت خوشحال بودم کسی هست که او را از بی غذایی نجات دهد .

تنش در تمام روز باعث شده بود دقیقه ها دیر بگذرند ؛ شانه های چارلی هرگز از حالت سخت خود در نه امده بودند
 .

اما هیچ عجله ای هم برای رفتن نداشت . او دو گیم کامل را نگاه کرده بود - خدا را شکر آنقدر در افکارش غرق بود
 که

متوجه جوک های مهیج امت که همین طور نیشدار تر و کم تر مرتبط با فوتبال می شدند نبود . او بعد از تفسیرهای
 بعد

بازی و پس آن ، اخبار ، تکان نخورد تا اینکه سث زمان را به او یادآوری کرد .

می خوای بیلی و مامانم رو قال بذاری ، چارلی ؟ بریم دیگه . بلا و نسی فردا هم همینجا هستن . بریم یه چی بزیم «
 « ؟ بر بدنم ، ها

می شد از چشم های چارلی خواند که به اظهار نظر سث اعتمادی ندارد ، اما گذاشت سث راه را به بیرون هدایت کند
 .

حالا هم که مکث کرده بود تردید سرچایش بود . ابرها محو می شدند ، باران بند آمده بود . ممکن بود خورشید هم
 خودی نشان دهد .

« . جیک می گه شما بچه ها می خواستین به خاطر من از اینجا برین » : رو به من زیر لب گفت

« . اگه چاره ی دیگه ای بود نمی خواستم همچین کاری بکنم . واسه همینه که هنوز اینجایم «

اون گفت می تونین واسه یه مدتی بمونین ، اما فقط اگه من به حد کافی قوی باشم و اگه بتونم دهنمو بسته نگه «
 « . دارم

« ... آره... ولی نمی تونم قول بدم که هیچ وقت اینجا رو ترک نمی کنیم ، بابا . این موضوع خیلی پیچیده اس «

« . دونستن با شرط و شروط » : به من یادآوری کرد

« . درسته «

« ؟ اگه مجبور شدی بری ، سر که می زنی «

قول می دم ، بابا . حالا که درست به اندازه ی کافی می دونی ، فکر می کنم شدنی باشه . تا جایی که بخوای «

« . نزدیک می مونم

او برای نیم ثانیه لبش را جوید ، سپس با بازوهای که محتاطانه گشوده شده بودند ، آهسته به طرف من خم شد .
 رنزمه
 را - که حالا چرت می زد- در بازوی چپم جابه جا کردم ، دندان هایم را روی هم قفل کردم ، نفسم را نگه داشتم و بازوی راستم را بسیار آهسته دور کمر نرم و گرم او حلقه کردم .
 « . حسابی نزدیک بمون ، بلز . واقعاً نزدیک » : زیر لب گفت
 « . دوست دارم ، بابا » : از بین دندان هایم زمزمه کردم
 او لرزید و کنار کشید . دستم را انداختم .
 او یک انگشتش را به گونه ی صورتی « . منم دوست دارم ، بچه . هرچیزی تغییر کرده باشه ، این یکی عوض نشده »
 « . اون واقعاً خیلی شبیه توا » . رنزمه کشید
 بعد از « . فکر کنم ، بیشتر شبیه ادوارده » . حالت صورتم را عادی نگه داشتم ، هرچند هر احساسی داشتم به جز آن
 « . حلقه های موهای تورو داره » : کمی مکث ، اضافه کردم
 با تردید سرش را « . هاه . به گمونم داره . هه... پدربزرگ » . چارلی خیره نگاه کرد ، بعد صدای خرناس ماندی درآورد
 « ؟ آخر می تونم نگهش دارم » . تکان داد
 در حالی که شوکه شده بودم پلک زدم و بعد خودم را کنترل کردم . بعد از نیم ثانیه سبک سنگین کردن و سنجیدن ظاهر رنزمه- او به نظر کاملاً ناهشیار می رسید - به این نتیجه رسیدم که ممکن است پایم را از محدوده ی شانس فراتر بگذارم ، از آنجایی که امروز خیلی خوب پیش رفته بود...
 او به طور خودکار بازوانش را ناشایانه به حالت در آغوش گرفتن درآورد و « . بیا » : رنزمه را به طرف او گرفتم و گفتم
 من رنزمه را در آن گذاشتم . پوست چارلی به اندازه ی او گرم نبود ، اما باعث شد گلویم به خاطر حس گرمایی که از زیر پوست نازک او ساطع می شد به خارش بیفتد . مطمئن نبودم این عکس العمل به خاطر دمای جدید بدن من است یا به کل روانی است .
 « . اون... درشته » . چارلی با احساس وزن او صدای خرناس ماندی درآورد
 اخم کردم . او برای من به سبکی پر بود . شاید میزان سنج من درست کار نمی کرد .
 وقتی با این همه دیوانگی « : سپس با خود ادامه داد « . خوبه که خوش بنیه اس » : چارلی با دیدن قیافه ی من گفت
 او بازوانش را با ملایمت بالا برد و کمی او را این سو و آن سو تاب داد . « . احاطه شده ، لازمه که محکم باشه
 « . قشنگ ترین بچه ایه که تا حالا دیدم ، شامل تو هم می شه ، بلا . ببخش ، ولی واقعیته »
 « . می دونم هست »
 اما این بار صدایش آهسته تر و آهنگ گونه بود . « ، نی نی خوشگل » : دوباره گفت
 می توانستم این را در چهره ی اش ببینم - می توانستم نظاره گر رشد کردن مهرش در دل او باشم . چارلی هم مانند تمام ما در برابر جادوی او ناتوان بود . دو ثانیه او را در بازوانش گرفت و دلش را ربوده بود .
 « ؟ می تونم فردا برگردم »
 « . حتماً بابا . مسلماً . ما اینجاییم »

فردا». اما چهره اش آرام بود، هنوز چشمانش به رنزمه دوخته شده بودند. «بهنتره که باشین»: به تندی گفت

«می بینمت، نسی

«! تو دیگه نه»

«؟ ها»

این بار سعی کردم بدون نفس. «اسمش رنزمه اس. مثل رنه و ازمه که کنار هم بذاریشون. بدون تغییرپذیری»

«؟ می خوای اسم وسطش رو بشنوی». عمیق کشیدن خودم را آرام کنم

«معلومه»

«می نویسنش. مثل کارلایل و چارلی که با هم ترکیبشون کنی c کارلی 1 با یه»

«ممنونم، بلز». آن لبخند چارلی که چشمانش را چین می انداخت صورتش را روشن کرد و مرا از گاردم خارج

کرد

ممنون از تو، بابا. خیلی چیزها سریع عوض شدن. خودم هنوز گیجم. آگه الان اینجا نبودى نمى دونم چطور باید»

نزدیک بود بگویم روی چیزی که قبلاً بودم تمرکز می کردم. احتمالاً آن حرف بیش. «روی واقعیت تمرکز می

کردم

از آنچه بود که نیاز داشت.

شکم چارلی غرید.

آن اولین حس ناراحتی که با غوطه ور شدن در فانتزی به آدم دست. «برو یه چیزی بخور، پدر. ما اینجا هستیم»

می داد را بیاد آوردم - وقتی حس می کنی زمانی که خورشید طلوع کرد همه چیز ناپدید می شود.

چارلی سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد و بعد با بی میلی رنزمه را به من برگرداند. نگاهش از من به داخل خانه

لغزید؛ زمانی که اطراف خانه ی سفید را برانداز می کرد چشمانش برای لحظه ای وحشی شدند. همه در آنجا

بی حرکت بودند، به جز جیکوب، که می توانستم صدای حمله اش به یخچال را در آشپزخانه بشنوم؛ آلیس که سر

جاسپر روی زانوهایش بود پایین پلکان استراحت می کرد، ازمه همچنان که روی یک دفتر طرح می کشید برای

خودش زیر لب زمزمه می کرد، در همان حال رزالی و امت زیر پله ها خانه ی بزرگی از کارت را پی ریزی می

کردند؛

ادوارد سراغ پیانویش رفته بود و برای خود به آرامی می نواخت. هیچ گواهی بر اینکه روز داشت به پایان خود می

رسید

وجود نداشت، نشانه ای از اینکه شاید وقت غذا خوردن یا حرکتی از آماده شدن برای فعالیت های عصرگاهی

رسیده

است دیده نمی شد. چیزی نامرئی در فضای حاکم تغییر کرده بود. کالن ها مثل همیشه سخت تلاش نمی کردند

- بازی انسانی اندکی دچار لغزش شده بود، اما برای چارلی کافی بود تا تفاوت را حس کند.

منظورم: «اخم کرد و سپس اضافه کرد. «فردا می بینمت، بلا». او برخورد لرزید، سرش را تکان داد و آه کشید

«اینه که... البته نه اینکه قیافه ات... خوب نشده. بهش عادت می کنم

«مرسی، پدر»

چارلی سرش را تکان داد و به حالتی متفکرانه به طرف اتومبیلش رفت. او را تماشا کردم که از آنجا دور می شد؛ تا

زمانی که صدای تایرهایش را نشنیدم که وارد بزرگراه می شد متوجه نشده بودم که موفق شده ام . من واقعاً بدون اینکه آسیبی به چارلی بزنم تمام روز را سپری کرده بودم . خودم به تنهایی . حتما دارای یک ابر قدرت بودم! انقدر خوب بود که باورم نمی شد حقیقت داشته باشد . واقعاً می توانستم هم خانواده ی جدیدم را داشته باشم و هم تعدادی خانواده ی قدیمی ؟ و به خیالم دیروز فوق العاده بود .

پلک زدم و حس کردم که سومین ست لنز ها هم در حال آب شدن هستند . « ... واو » : زمزمه کردم صدای پیانو قطع شد و ، بازوان ادوارد دور کمرم حلقه شده بودند ، چانه اش روی شانه ام استراحت می کرد .

« . نظر منم دقیقاً همینه »

« ! ادوارد ، من تونستم »

« . تو تونستی ؟ . تو باور نکردنی بودی . اون همه نگرانی بابت تازه متولدشدگی ، بعدش تو کلاً از روشن می پری » او آهسته خندید .

تازه متولد شده پیشکش ، من حتی مطمئن نیستم که واقعاً خون آشام باشه . اون زیادی : امت از زیر پله ها داد زد .
رامه

تمام نظریات خجالت انگیزی که جلوی پدرم داده بود دوباره در گوشم پیچیدند و احتمالاً اینکه رنزمه را نگه داشته بودم

چیز خوبی بود . از آنجا که نمی توانستم کاملاً خودم را کنترل کنم ، زیر لب غریدم .

امت خندید . « . اوووو ، چه ترسناک »

صدای هیس ماندی از گلویم خارج شد و رنزمه در بازوانم تکان خورد . چند بار پلک زد ، بعد به دورو بر نگاهی انداخت

، حالت چهره اش سردرگم بود . بو کشید و بعد دستش را به طرف صورت من دراز کرد .

« . چارلی فردا برمی گرده » : او را خاطر جمع کردم

اینبار رزالی هم با او خندید . « ، ایول » : امت گفت

وقتی من که « . حالا کجاشو دیدی ، امت » : ادوارد دست هایش را دراز کرد تا رنزمه را از من بگیرد و با تمسخر گفت

اندکی گیج شده بودم ، مکث کردم ، چشمکی زد . رنزمه را به او دادم .

« ؟ منظور » : امت پرسید

« ؟ فکر نمی کنی یه کم احماقانه باشه که قوی ترین خون آشام خونه رو با خودت دشمن کنی »

« !؟ گرفتی ما رو » . امت سرش را عقب برد و صدای خرناس ماندی درآورد

بلا ، یه چندماه پیش رو یادت میاد ، ازت خواستم وقتی « : درحالی که امت گوش می داد ادوارد آهسته به من گفت « ؟ نامیرا شدی یه کاری برای من بکنی

به طور مبهم چیزهایی به یاد آوردم . در بین مکالمات انسانی گشتی زدم . پس از لحظه ای به خاطرمد آمد و با صدای « ! اوه » ، بلند نفسم را حبس کردم

آلیس خنده ی بلند و زنگداری کرد . جیکوب با دهانی پر از غذا ، سرش را با کنجکاوی از آشپزخانه بیرون آورد .
« ؟ چیه » : امت غرید

« ؟ واقعاً ، از ادوارد پرسیدم

« بهم اعتماد کن » : او گفت

« ؟ امت ، با یه کم شرط بندی چطوری » . نفس عمیقی کشیدم

« . عالیه . بیا جلو » . امت فوراً بلند شد

برای ثانیه ای لبم را گاز گرفتم . او خیلی گنده بود .

« ؟ ... مگر اینکه بترسی »

« . تو و من . مچ می اندازیم . روی میز غذاخوری . الآن » . شانه هایم را عقب دادم

نیش امت باز شد .

« . ..بلا ، فکر کنم ازمه یه خورده به اون میز علاقه داره . آنتیکه » : آلیس به تندی گفت

مرسی » : ازمه بی صدا با حرکت لبهایش به او گفت

« . عیبی نداره . از این طرف ، بلا » : امت با لبخند جانانه ای گفت

از پشت او را به طرف گاراژ همراهی کردم ؛ می توانستم صدای بقیه را بشنوم که دنبال ما می آمدند . در آنجا یک تخته سنگ نسبتاً بزرگ و گرانیبی وجود داشت که کنار صخره ای نزدیک رودخانه سربرآورده بود و معلوم بود که هدف

امت آنجاست . هرچند تخته سنگ بزرگ اندکی گرد و غیرعادی بود ، اما می شد از آن استفاده کرد .

امت آرنجش را روی تکه سنگ گذاشت و به من اشاره کرد که جلو بروم .

هنگامی که عضلات محکم بازوی امت را دیدم دوباره عصبی شدم ، اما چهره ام را آرام نگه داشتم . ادوارد قول داده بود که من تا یک مدتی از همه قوی تر خواهم بود . او به نظر در این باره خیلی مطمئن می آمد . و من هم احساس قدرت می کردم . آیا تا آن حد قوی بودم ؟ همچنان که به جلو بازوهای امت نگاه می کردم ، در عجب بودم . البته ، من حتی دو روزه هم نشده بودم ، اما شاید می توانستم روی آن حساب کنم . مگر اینکه چیزی درمورد من

نرمال

نبود . شاید من به اندازه ی یک تازه متولد شده ی نرمال قوی نبودم . شاید به همین خاطر بود که کنترل برایم راحت بود .

همچنان که بازویم را روی سنگ می گذاشتم سعی کردم نگران جلوه نکنم .

خیلی خوب ، امت . اگه من بردم ، تو نمی تونی یه کلمه ی دیگه راجع به زندگی جنسی من با هیچ کسی حرف بزنی ، «
» . حتی رزالی . نه اشاره ، نه کنایه - نه هیچی

» . قبوله . من می برم و درجش خیلی زیادتر هم می شه » . چشم هایش تنگ شدند

او متوجه شد که نفسم بند آمده و نیشخند شیطانی ای زد . در چشم هایش هیچ نشانه ای از اینکه بلوف می زند دیده نمی شد .

به همین راحتی عقب نشینی می کنی ، خواهر کوچولو ؟ زیاد چیز وحشی ای درت وجود نداره ، نه ؟ » : با شیطنت گفت

« ؟ ادوارد بهت گفت رز و من چند تا خونه رو متلاشی کردیم » . خندید « . شرط می بندم اون کلبه یه خراشم

برنداشته

«؟ یک یا دو». دندان هایم را به هم ساییدم و دست بزرگ او را گرفتم

و به دستم فشار آورد. «سه»: با صدای خرخر ماندی گفت

هیچ اتفاقی نیفتاد.

اوه، می توانستم نیرویی که استفاده می کرد را حس کنم. به نظر مغز جدید من در همه نوع محاسبه خوب بود و از

این رو، می توانستم بگویم که اگر با مانعی روبه رو نمی شد، دستش می توانست تخته سنگ را بی هیچ مشکلی خورد کند. فشار بیشتر شد و من تصادفاً به این فکر افتادم که اگر یک کامیون سیمان با سرعت چهل مایل در ساعت از یک شیب تند پایین بیاید فشاری مشابه این خواهد داشت یا نه. پنجاه مایل در ساعت؟ شست مایل؟ شاید بیشتر.

این فشار برای تکان دادن من کافی نبود. دست او با نیرویی نابود گر دست مرا هل می داد، اما ناخوشایند نبود. به

طرز عجیبی حس خوبی به من می داد. از آخرین باری که بلند شده بودم خیلی مراقب بودم، به سختی تلاش می کردم تا چیزی را نشکنم. استفاده از ماهیچه هایم عجیب باعث راحتی خاطر بود. اینکه به جای کشمکش برای مهار نیرویم اجازه دهم به جریان درآید.

امت صدای خرناس ماندی درآورد؛ پیشانی اش چین افتاد و تمام بدنش در برابر سد بی حرکت دست من سخت شد.

برای لحظه ای گذاشتم تقلا کند - مجازاً - در حالی که خودم از احساس نیروی تغییرانگری که در بازویم جریان داشت لذت می بردم.

هرچند، چند ثانیه بعد کمی حوصله ام را سر برد. دستم را خم کردم؛ امت یک اینچ منحرف شد.

خندیدم. امت با خشم از بین دندان هایش غرید.

و بعد دستش را به تخته سنگ کوبیدم. صدای بلند و گوش «فقط دهن تو بسته نگه دار»: به او یادآوری کردم خراشی بین درخت ها پیچید. تخته سنگ لرزید و یک تکه از آن - نزدیک یک هشتم سنگ - شکست و به زمین اصابت کرد. روی پای امت افتاد و من پوزخند زدم. می توانستم صدای قهقهه ی خاموش جیکوب و ادوارد را بشنوم.

امت پاره سنگ را به سمت رودخانه شوت کرد. قبل از اینکه به تنه ی یک صنوبر بزرگ بخورد، که به این سو و آن سو جنیبد و روی درخت دیگری افتاد، افزایی را به دو نیم کرد.

«بازی برگشت. فردا»

«به این زودی که از بین نمیره. شاید باید یه ماه رو بهش وقت بدی»: به او گفتم

«فردا». امت صدای خرناس ماندی درآورد و دندان هایش را نمایان ساخت

«هی، هرچی که خوشحالت می کنه، برادر بزرگه»

وقتی امت بر می گشت تا قدم زنان از آنجا دور شود، به گرانبیت مشت زد که خرد شد و بهمنی از خرده سنگ و گرد را

به هوا فرستاد. به طور بچگانه ای تر و تمیز بود.

درحالی که به خاطر این حقیقت غیرقابل انکار که من از قوی ترین خون آشامی که می شناختم قویتر هستم مجذوب

شده بودم ، دستم را ، با انگشت های باز روی تخته سنگ قرار دادم . بعد انگشتانم را به آرامی داخل سنگ فرو کردم

عوض حفر ، آن را له کردم ؛ استحکام آن مرا یاد پنیر سفید شده انداخت . در آخر دستم پر از سنگریزه شد .

« ! چه باحال » : زیر لب گفتم

با نیشخندی که روی صورتم عریض تر می شد ، به تندی دایره وار چرخیدم و با یک ضربه ی کاراته ای با کنار دستم

به تخته سنگ ضربه زدم .

با صدای بلند شروع به خنده کردم .

زمانی که با مشت و لگد بقایای سنگ را له و لورد می کردم چندان توجهی به خنده های آهسته ی پشت سرم نداشتم

بسیار لذت می بردم ، تمام مدت آهسته می خندیدم . تا وقتی که یک صدای خنده ی جدید بچگانه ، یک طنین

متناوب زنگدار شنیدم . از بازی احمقانه ام روی برگرداندم .

« ؟ اون الآن خندید »

همه با همان چهره ی مات و مبهوتی که حتماً روی چهره ی خودم هم بود به رنزمه خیره شده بودند .

« ، آره » : ادوارد گفت

« ؟ کی نمی خندید » : جیک در حالی که چشمانش را چرخ می داد ، زیر لب گفت

هیچ گونه خصومتی در « . نه که خودت بار اولی که دوییدی یه ذره هم رهانش نکردی ، سگ » : ادوارد با نیشخند گفت

صدای او شنیده نمی شد .

و جلوی دیدگان حیرت زده ی من به شوخی مشتکی به شانهِ ی ادوارد زد . « ، اون فرق می کنه » : جیکوب گفت

« ؟ ناسلامتی بلا قراره بزرگسال باشه . مزدوج و مادر و این چیزها . نباید یه کم بیشتر وقار داشته باشه »

رنزمه اخم کرد و به صورت ادوارد دست زد .

« ؟ اون چی می خواد » : پرسیدم

وقار کمتر... تقریباً اون با تماشای تو به همون قدری که من لذت می بردم تفریح » : ادوارد با پوزخندی گفت

« . می کرد

مثل تیر برگشتم و همان موقع که او دستش را برای من بلند کرد دستم را دراز کردم تا او را بگیرم . « ؟ من با مزه ام

« ؟ می خوای امتحان کنی » . او را از بازوان ادوارد درآوردم و تکه ای از سنگ را به او پیشنهاد کردم

لبخند تابناک رنزمه روی لب هایش نشست و سنگ را در دو دستش گرفت . آن را فشرد ، همچنان که تمرکز کرده

بود

فرورفتگی کوچکی بین ابروهایش شکل گرفته بود .

صدای ضعیف خرد شدن آمد و اندکی گرد و خاک بلند شد . او اخم کرد و تکه سنگ را به طرف من گرفت .

سنگ را فشردم و تبدیل به ماسه شد . « . من درستش می کنم » : گفتم

او دست زد و خندید ؛ صدای دلنشین خنده ی او باعث شد همه ی ما با او همراهی کنیم .

ناگهان خورشید از بین ابرها سربر آورد و اشعه های یاقوتی و طلایی رنگش را به ما ده نفر تاباند و من ، فوراً در زیبایی

پوستم در نور آفتاب غرق شدم . از آن گیج شدم .

رنزمه روی تراشه های الماس نشان و تابناک دست کشید ، سپس بازویش را در کنار بازوی من گذاشت . پوست او فقط یک درخشندگی ضعیف داشت ، ملیح و اسرار آمیز . چیزی نبود که مانند تلالوهای تابان من بتواند او در یک روز

آفتابی درون خانه نگه دارد . صورتم را لمس کرد ، به این تفاوت فکر می کرد و احساس ناخوشنودی داشت .

« . تو قشنگ ترینی » : او را خاطر جمع کردم

و وقتی من سرم را بلند کردم تا جواب او را بدهم ، نور « ، من مطمئن نیستم بتونم با اون موافقت کنم » : ادوارد گفت خورشید روی صورت او مرا بهت زده و خاموش کرد .

جیکوب دستش را جلوی صورتش گرفته بود و وانمود می کرد که دارد از چشمانش در برابر درخشندگی محافظت « . بلای عجیب غریب » : می کند . گفت

انگار اظهار نظر « ؟ می بینی چه موجود بی نظیر و شگفت انگیزی » : ادوارد تا حدودی در تأیید حرف او زمزمه کرد جیکوب یک تعریف حساب می شد . ادوارد هم گیج کننده بود و هم خودش گیج شده بود .

حس عجیبی داشت- غافلگیر کننده نبود ، چرا که در نظرم حالا همه چیز عجیب می نمود - که در چیزی خوب باشم

به عنوان یک انسان ، من در هیچ چیزی بهترین نبودم . در سروکله زدن با رنه خوب بودم ، ولی به احتمال زیاد

خیلی ها می توانستند آن کار را بهتر از من انجام دهند ؛ به نظر می رسید فیل سبک خودش را داشته باشد . من دانش آموز خوبی بودم ، اما هرگز شماره یک کلاس نبودم . مشخصاً ، نمی توانستم در هیچ یک از رده های ورزشی به

حساب آورده شوم . نه در هنر و یا موزیک ، نه هیچ استعداد ویژه ای که به آن ببالم . هیچ کس هم تا به حال برای کتاب خواندن مدال افتخار نداده بود . پس از هجده سال میانگی ، می شد گفت به متوسط بودن عادت کرده بودم . حالا فهمیدم که خیلی وقت پیش تسلیم هرگونه اشتیاق برای درخشیدن در چیزها شده بودم . من تنها با آنچه داشتم هر آنچه از دستم برمی آمد انجام داده بودم ، هیچ وقت با دنیای خودم جور نبودم .

بنابراین این واقعاً متفاوت بود . حالا من شگفت انگیز بودم - هم برای آنها و هم خودم . مثل این بود که من به دنیا آمده ام تا خون آشام باشم . این فکر باعث شد بخوام بخندم ، و همینطور دلم می خواست بخوانم . من جای اصلی ام

را در دنیا پیدا کرده بودم ، مکانی که با آن جور بودم ، مکانی که در آن می درخشیدم .

فصل بیست و هفتم «نقشه ی مسافرت

از وقتی که خون آشام شده بودم ، افسانه ها را جدی می گرفتم .

گاهی اوقات ، وقتی به زندگی سه ماه قبلم به عنوان یک نامیرا نگاه می کردم ، فکر می کردم که نخ های زندگی من

در دستگاه بافندگی سرنوشت چگونه جلوه می کنه . مطمئن بودم که رنگ نخ تغییر کرده بود . فکر می کردم که باید

چیزی در حدود قهوه ای روشن بوده باشد . رنگی حنایی و آرامش دهنده . رنگی که در پس زمینه زیبا باشد . حالا به نظر می آمد که به رنگ قرمز لاکی روشن در آمده باشد ، یا شاید هم طلایی خیره کننده .
 پرده ی دوستان و خانواده ام که اطراف مرا در بر گرفته بودند زیبا و خیره کننده بود . پر از رنگهای روشن و مکمل همدیگر .

من از وجود بعضی نخ هایی که زندگی من را شامل می شدند تعجب می کردم . گرگینه ها ، با رنگهای تیره و به رنگ جنگلشان ، آن چیزی نبودند که من انتظارش را داشتم . جیکوب و سث . ولی دوستان قدیمی من کوئیل و امبری از وقتی به گروه جیکوب پیوسته بودند جزء نخ های اصلی قرار گرفته بودند . حتی با سم و امیلی هم صمیمی بودم .
 درگیری در بین خانواده های ما کم شده بود ، بیشتر به خاطر رنزمه بود . او دوست داشتنی بود . سو و لیا کلیرواتر هم در زندگی ما بافته شده بودند - دونفر دیگر که اصلا پیش بینی اشان را نمی کردم .
 به نظر می آمد سو راه گذر چارلی به دنیای باور کردن هموار می کرد . او بیشتر روز ها به همراه چارلی به خانه ی کالن ها می آمد به وجود اینکه به نظر نمی رسید که به اندازه ی گروه جیکوب و یا پسرش در اینجا راحت باشد .
 بیشتر

اوقات حرف نمی زد . او فقط با حالتی مدافعانه کنار چارلی می نشست . اون اولین کسی بود که چارلی وقتی رنزمه کار

اشتباهی می کرد ، به او نگاه می کرد ، که بیشتر اوقات بود . در جواب ، سو نگاهی پر از معنا به سث می انداخت یعنی ،

اوهوم ، بهم بگو چی شده .

لیا حتی بیشتر از سو ناراحت بود و تنها عضوی از خانواده ی جدید ما بود که حالتی خصمانه داشت . به هر حال ، او و جیکوب رابطه ی جدیدی رو در پیش گرفته بودند که لیا را به ما نزدیک می کرد . من یک بار از جیکوب در این مورد

من نمی خوام فضولی کنم ، ولی رابطتون خیلی از اون چیزی که قبلا بود فاصله داره و این باعث : آرام پرسیده بودم جیکوب خندید و به من گفت : که این اتفاق به خاطر گروهه . حالا اون فرمانده ی دوم بود . بتای « . تعجب من شده جیکوب ، همونطوری که قبلا می گفتم .

« از وقتی که واقعا شروع کردم به انجام کارهای آلفا ، فهمیدم که بهتره که این تشریفات رو داشته باشم » توضیح داد این مسئولیت جدید باعث شده بود که لیا بیشتر وارد ذهن جیکوب بشه و از وقتی که جیکوب با رنزمه بود...
 لیا خوشحال نبود که کنار ماست ، ولی اون یه استثنا بود . شادی مهم ترین جزء زندگی من بود . قالب اصلی پرده ی زندگیم . در نتیجه رابطه ام با جاسپر خیلی نزدیک تر از چیزی شده بود که قبلا حتی بهش فکر می کردم .
 با وجود اینکه اوایل خیلی عصبانی بودم .

اه ! اگر من هنوز چارلی یا « یک شب بعد از اینکه رنزمه را در تخت فلزی اش گذاشته بودیم برای ادوارد توضیح دادم

» . سو رو نکشتم ، پس هیچ وقت نمی کشمشون . ای کاش جاسپر دست از مراقبت از من برداره

کسی به تو کمترین شکی نداره ، بلا . تو می دونی جاسپر چطوریه . اون نمی تونه در « به من اطمینان خاطر داد . مقابل احساسات خوب مقابله کنه . تو همیشه خوشحالی عزیزم ، اون بدون فکر کردن به سمت تو جذب می شه و بعد ادوارد مرا تنگ در آغوش گرفت ، چون هیچ چیز به اندازه ی خوشحالی من در این زندگی جدید برای او لذت بخش نبود .

من در لذت وسیعی قرار داشتم . روزها آنقدر بلند نبودند که مرا از پرستیدن دخترم سیراب کنند ، شب ها به اندازه های

نبودند که نیاز مرا به ادوارد برطرف کنند .

با وجود این در کنار لذت چیزهای دیگری هم وجود داشت . اگر کالبد زندگی ما را کنار می زدی ، احتمالا طرح پس زمینه آن خاکستری غمگینی از تردید و ترس بود .

رنزومه وقتی که یک هفته داشت ، اولین کلمه اش را به زبان آورد . آن کلمه مامان بود ، که روزم را کامل کرد . به جزء

اینکه به شدت از پیشرفتش ترسیدم و به سختی صورت یخ زده ام را پشت لبخندی به او پنهان کردم . این به من او این ؟ « مامان ، بابابزرگ کجاست » کمکی نکرد که بین اولین کلمه اش با اولین جمله اش یه دم فاصله داشت جمله را با صدای صاف و سوپرانو که فقط بلند بود گفت ، چون من در سمت دیگر اتاق بودم . او همین سوال را از رزالی به روش معمول خود - از یک لحاظ غیر معمول - پرسیده بود . و چون رزالی جواب را نمی دانست ، از من سوال

کرده بود .

وقتی برای اولین بار راه رفت ، کمتر از سه هفته بعد ، او به سادگی به آلیس برای لحظاتی خیره شد . مشتاقانه به عمه اش نگاه کرد که دسته هایی از گل را در گلدان هایی که دور اتاق پراکنده شده بودند می گذاشت و با دست هایی

پر از گل به این طرف و آن طرف می رقصید و راه می رفت . رنزومه روی پاهایش بلند شد و بدون ذره ای لرزش ، طول اتاق را به زیبایی پیمود .

جیکوب همیشه او را تشویق می کرد ، چون این دقیقا واکنشی بود به چیزی که رنزومه می خواست . به آن طرزى که به رنزومه وابسته بود ، برخورد خودش همیشه در وهله ی دوم قرار داشت ، اولین واکنش ، این بود که هر چیزی را که

رنزومه احتیاج داشت به او بدهد . ولی وقتی چشمان بابا هم برخورد کرد ، ترسی را که در وجودم بود در آن ها دیدم . من

هم دستهایم را به هم زدم و سعی کردم ترسم را از رنزومه پنهان کنم . ادوارد به آرامی در کنار دست زد و ما نیازی نداشتیم که با هم حرف بزنیم تا متوجه افکار یکدیگر بشویم .

ادوارد و کارلایل شروع به تحقیق کردن . دنبال هر جوابی گشتند ، هر چیزی که بشه تصورش رو کرد . چیز کمی پیدا

کردند و هیچ کدوم قابل اطمینان نبودند .

آلیس و رزالی معمولا روزمان را با یک شو ی مد شروع می کردند . رنزمه هیچ وقت یک لباس را دوبار پوشیده بود .
یکی به دلیل آنکه به سرعت لباس هایش برایش کوچک می شدند و دیگر به خاطر آنکه آلیس و رزالی می خواستند در عرض چند هفته آلبوم عکس های بچه را درست کنند . آنها هزاران عکس گرفتند و هر قسمتی از دوران کودکیش را که به سرعت می گذشت مستند سازی کردند .

در سه ماهگی ، رنزمه به اندازه ی یک بچه ی یک ساله ی بزرگ یا یک بچه ی دو ساله ی با جثه ی کوچک باشد . او شبیه یک کودک نو پا نبود . او لاغرتر و زیبا تر بود . تناسب بدنش مثل یک انسان بزرگ بود . طره های برنزی رنگ موهایش تا کمرش می رسید و من تحمل کوتاه شدنشان را نداشتم ، حتی اگر آلیس اجازه ی این کار را می داد .

رنزمه می توانست بدون اشکالات دستوری و تلفظی حرف بزند ، ولی او تقریبا از حرف زدن امتناع میکرد . ترجیح می داد که به سادگی چیزی را که می خواست به مردم نشان دهد . او نه تنها می توانست راه برود ، بلکه می توانست بدود و برقصد . او حتی می توانست بخواند .

یک شب برایش شعری از تئیسون خواندم ، چون ریتم و آهنگ شعر هایش آرامش بخش به نظر می آمدند . - من باید

دائما دنبال چیزهای تازه می گشتم . چون رنزمه دوست نداشت که قصه های قبل از خوابش تکراری باشند . و برای کتاب های مصور بی قراری می کرد - دستش را دراز کرد تا گونه ام را لمس کند . تصویری که در سرش بود یکی از ما بودیم ، که داشت کتاب را می خواند . کتاب را به او دادم ، لبخند زد .

نوای موسیقی ای اینجاست ، که نرمتر از افتادن گلبرگ گل سرخی شکفته روی چمن ، یا نرمتر ، بدون من من خواند « ... از برخورد شبنم با آبهای ساکن بین دیوارهای سایه افکن در گذرگاه درخشان ، ریزش می کند دستانم به طور خودکار کتاب را از دستش گرفتند .

« ؟ اگر خودت بخونی ، چطوری خوابت بگیره » : با صدایی که به سختی جلوی لرزش را می گرفتم پرسیدم

طبق محاسبات کارلایل ، سرعت رشد بدن رنزمه کم شده بود . ولی مغزش رشد می کرد . حتی اگر سرعت رشد بدنیش کم می شد ، او در کمتر از چهارسال یک آدم بزرگ می شد .

چهار سال . و در پانزده سالگی یک پیرزن .

فقط پانزده سال زندگی .

ولی رنزمه خیلی سالم بود . عاشق زندگی ، باهوش ، با حرارت و خوشحال بود . برجستگی خوب بودنش باعث می شد

که به راحتی در حال با او شاد باشم و آینده را برای فردا بگذارم .

کارلایل و ادوارد در مورد گزینه هایی که ما در مورد آینده ی رنزمه داشتیم ، از هر زاویه ای با صدای پایینی که من

سعی می کردم نشنوم ، بحث می کردند . آنها هیچ وقت وقتی که جیکوب در آن نزدیکی بود این بحث ها را

نمی کردند . چون برای توقف رشد او فقط یک راه مطمئن وجود داشت ، و این چیزی نبود که جیکوب خواهد راجع

به

آن بشنود . من هم همین طور . خیلی خطرناک بود . غریزه ام در سرم فریاد می کشید . جیکوب و رنزمه از خیلی جهات شبیه هم بودند . هر دو در آن واحد دو چیز بودند . و تمام دانسته های گرگینه های حاکی از این بود که زهر خون آسمها بیشتر از آنکه گرگینه ها را نامیرا کند ، آنها را می کشد .

کارلایل و ادوارد از تحقیق از راه دور خسته شده بودند ، و حال ما آماده بودیم که به دنبال افسانه ها به مرکز شان برویم

. ما به برزیل برمی گشتیم و از آنجا شروع می کردیم . تیکوناسی ها افسانه های در مورد بچه هایی مثل رنزمه داشتند... اگر بچه های مثل رنزمه زمانی وجود داشته بودند ، شاید بعضی از داستان های حول بچه های نیمه نامیرایی می چرخیدند که هنوز زنده بودند .

تنها سوالی که باقی مانده بود این بود که ما کی می رویم .

من باعث معطل شدنشان بودم . بخشیش به این دلیل بود که من می خواستم تا بعد از تعطیلات نزدیک فورکس باشم،

به خاطر چارلی . ولی بیشتر از آن ، سفر دیگری بود که می دانستم باید اول آن را انجام بدهم . این سفر ارجحیت داشت . و این سفری بود که باید به تنهایی می رفتم .

این تنها موضوعی بود که از وقتی من به خون اشام تبدیل شده بودم ، با ادوارد بر سر آن دعوا کرده بودیم . موضوع اصلی بحث سر " تنها رفتنش " بود . ولی حقیقت همان بود و سفر من عاقلانه به نظر می رسید . من باید می رفتم تا ولتوری را ببینم و بی تردید باید به تنهایی این کار را می کردم .

حتی با وجود اینکه از بند کابوس های شبانه راحت شده بودم ، در واقع بطور کلی از بند هر رویایی ، غیر ممکن بود که

بتوان ولتوری را فراموش کرد . نه با این که ما را بدون هیچ یادآوری ای ترک کرده بودند .

تا زمانی که هدیه ی آرو به دستم نرسید ، نمی دانستم که آلیس کارت دعوت عروسی برای رهبران ولتوری فرستاده است . وقتی که آلیس تصویر سربازان ولتوری ، جین و آلک و دوقلوهای مرگباری که بین آن دو بودند را دیده بود ، ما

خیلی دور در جزیره ی ازمه بودیم . کایوس داشت نقشه ی این را می کشید که گروهی را برای شکار بفرستد که اگر

بر خلاف حکم آنها هنوز انسان باشم ، مرا بکشند . - چون من از راز دنیای خون آشام ها خبر داشتم و یا باید به آنها می پیوستم و یا باید برای همیشه ساکت می شدم . - در نتیجه آلیس دعوتنامه را برای آنها فرستاده بود که تا وقتی معنای پس آن را کشف کنند ، زمان داشته باشیم . ولی آنها می آمدند . بی تردید .

خود هدیه تهدید آشکاری به شمار نمی رفت . درسته ، افراطی بود . در واقع این افراط ترسناک بود . تهدید در لابه لای خطوط یادداشت تبریک آرو بود که با جوهر مشکی و روی کاغذ سفید و محکم سفیدی به دست خط خود او نوشته شده بود :

من بسیار مایل هستم خانم کالن جدید رو از نزدیک ملاقات کنم . هدیه در جعبه ای قدیمی و کنده کاری شده ی چوبی قرار داشت که با طلا و مروارید مینا کاری شده بود و با رنگین

کمانی از سنگ های جواهر تزئین شده بود . آلیس گفت که جعبه به خودی خود بهای کمی دارد و جواهراتش که روی

آن بودند بهای بسیار بیشتری دارند .

من همیشه فکر می کردم که جواهرات تاج بعد از اینکه جان پادشاه انگلستان ، آنها را به وثیقه « : کارلایل گفت . « گذاشت ، کجا ناپدید شده اند . فکر می کنم که فهمیدم ولتوری ها به قسمتی از اون رو داشتند ، تعجب نکردم گردنبنده ساده بود . طلا ها را به هم پیچ داده بودند تا به صورت زنجیر ضخیمی در بیاید . فلس دار بود . مثل مار نرمی

که دور گردن به تنگی حلقه می زند . جواهری از زنجیر آویزان بود : الماس سفیدی به بزرگی یک توپ گلف . یادآوری ظرافتی که در یادداشت آرو وجود داشت توجه مرا بیشتر از جواهر جلب کرد . ولتوری ها نیاز داشتند تا ببینند

که من نامیرا شده باشم . که کالن ها مطیع فرمان آن ها بودند . و باید هر چه زودتر می دیدند . آنها اجازه نداشتند نزدیک فورکس بیایند و این تنها چیزی بود که ما را امن نگاه داشته بود .

دستهایش را مشت کرده بود . « . تو تنها نمی ری » : ادوارد با اصرار از لای دندان هایش گفت این را با نرمترین صدایی که می توانستم گفتم . صدایم را مجبور کردم تا مطمئن « . اونا به من آسیب نمی رسوند » . اونا هیچ دلیلی برای این کار ندارند . من به خون آشامم . پرونده بسته شده « . به نظر برسد « ! نه ، مسلما نه »

و او آماده نبود که با این موضوع مخالفت کند . منطق « . ادوارد . این تنها راهیه که باعث محافظت از اون می شه » من جایی برای نفوذ نداشت .

با وجود مدت کمی که آرو را می شناختم ، می توانستم ببینم که او یک کلکسیونر است . و با ارزشترین گنجهایش ، قطعات زندگی اوست . او به دنبال زیبایی ، استعداد و نادر بودند در بین پیروان فانی اش بیشتر از جواهراتی که در گنجینه اش بودند ، می گشت . این به اندازه ی کافی مایه ی تاسف بود که او چشم به قدرت های ادوارد و آلیس داشت . من به او دلیل دیگری برای حسادت او به خانواده ی کارلایل نمی دادم . رنزمه زیبا و تک بود . او تنها نفر از یک نوع بود . او اجازه نداشت که او را ببیند . حتی در فکر های دیگران .

و من تنها کسی بودم که او نمی توانست فکرش را بخواند . بی تردید باید تنها می رفتم .

آلیس هیچ مشکلی در سفر من ندیده بود . ولی او از کیفیت ناواضح تصاویر نگران بود . او می گفت که وقتی در آنجا تصمیماتی می گرفتند که ممکن بود موجب کشمکش بشود ، تصاویر تار می شوند . این تردید ، باعث شد ادوارد که خودش مردد بود ، بطور کامل با کاری که می خواستم انجام بدم مخالف باشد . او می خواست تا لندن با من بیاید ، اما من نمی خواستم که رنزمه بدون هر دو والدینش باشد . به جای او کارلایل می آمد . اینکه کارلایل فقط چند ساعت از من دور بود ، باعث آرامش خاطر من و ادوارد می شد .

آلیس به جستجوییش در آینده ادامه می داد ، ولی چیزهایی که می یافت به آن چیزی که دنبالش بود نا مربوط بودند . روند جدیدی در مسیر بازار ، دیدار مصالحه جویانه احتمالی آیرینا ، با وجود اینکه این تصمیم نفع اقتصادی نداشت . طوفان و برفی که تا شش هفته ی دیگر نمی رسید . تماسی از رنه - من برای اجرای صدای خشنم تمرین می کردم . « . و هر روز بهتر می شدم . طبق چیزهایی که رنه می دانست ، من هنوز مریض بودم ، ولی داشتم بهبود می یافتم

ما روز بعد از اینکه رنزمه سه ماهه شد ، بلیتی برای سفر به ایتالیا خریدیم . من می خواستم که سفری کوتاه داشته باشم ، در نتیجه به چارلی چیزی نگفتم . جیکوب می دانست و مثل ادوارد فکر می کرد . به هر حال ، امرزو بحث سر رفتن به برزیل بود . جیکوب تصمیم گرفته بود با ما بیاید . سه نفر ما ، رنزمه ، من و جیکوب ، با هم به شکار رفته بودیم . خوردن خون حیوانات مورد علاقه ی رنزمه نبود ، به همین دلیل جیکوب اجازه داشت که ما را همراهی کند . جیکوب در بین آنها بود و این بیش از هر چیز باعث می شد که

رنزمه به این کار علاقه داشته باشد .

رنزمه چیزی در مورد خوب و بد در شکار انسان ها نمی دانست ، او فقط فکر می کرد که خون داده شده ، او را راضی می کند . غذای انسانی او را سیر می کرد و به نظر می آمد که با بدن او سازگاری داشته باشد ولی او با خوردن غذاهای

جامد ، مثل وقتی که به او گل کلم و لوبیا دادم ، نزدیک به مرگ شد . حداقل خون حیوانات بهتر بود . رنزمه طبیعتی مبارزه جو داشت و مبارزه با گاز گرفتن جیکوب ، باعث علاقه اش به شکار می شد .

سعی کردم وقتی که رنزمه جلوی ما در محوطه می رقصید و به دنبال بوی مورد علاقه اش « جیکوب » : گفتم

« - تو اینجا وظایفی داری . سث ، لیا ، می گردد ، جیکوب را قانع کنم

» . من پرستار گروهم نیستم . اونا به هر حال تو لاپوش مسئولیت های خودشون رو دارن » خرناس کشید

« . مثل تو ؟ تو رسماً از دبیرستان اخراج شدی . اگر می خواهی از رنزمه مواظبت کنی ، باید بیشتر درس بخونی »

« . اینا تفنیه . من وقتی اوضاع...آروم شد ، برمی گردم مدرسه »

وقتی که این حرف را زد ، تمرکز را روی بحث از دست دادم و هر دو ناخود آگاه به رنزمه نگاه کردیم . رنزمه داشت به

دانه های برفی نگاه می کرد که بالای سرش پرواز می کردند و قبل از اینکه به علفهای بلند و زرد رنگ علفزاری که در آن ایستاده بودیم برسند ، آب می شدند . لباس طوقدار عاجی رنگش کمی از برفها تیره تر بود و طره های موهای

قهوه ای - قرمزش ، می درخشید ، با وجود اینکه خورشید پشت ابرها پنهان شده بود .

همانطور که نگاهش می کردیم ، برای لحظه ای قوز کرد و سپس جهشی به بزرگی پانزده فوت در هوا کرد .

دست های کوچکش دور دانه ی کوچک برفی بسته شدند و رنزمه به آرامی روی پاهایش فرود آمد .

با لبخند مبهوت کننده اش به سمت ما برگشت - حقیقتاً ، چیزی نبود که تا به حال دیده باشید - و دستانش را باز کرد

تا به ما ستاره ی کامل و هشت پری یخی ای را قبل از اینکه در دستش ذوب شود ، نشان دهد .

« . خوشگله ، ولی من فکر می کنم که خیلی لغتش می دی ، نسی » : جیکوب با لحن تشویق آمیزی گفت

او به سمت جیکوب پرید و جیکوب درست در همان لحظه آغوشش را باز کرد که او در دستانش افتاد . حرکتشان

همگام بود . رنزمه وقتی می خواست چیزی را بگوید این کار را می کرد . هنوز ترجیح می داد با صدای بلند سخن

نگوید .

رنزمه صورت جیکوب را لمس کرد و در حالیکه ما همگی به صدای گله ی کوچکی از گوزن های شمالی در جنگل

گوش می دادیم ، به طرز قابل ستایشی اخم کرد .
 تو فقط می ترسی که من دوباره « جیکوب از قصد از روی کنایه جواب داد . « مطمئنا تو تشنه نیستی ، نسی »
 « بزرگترینشون رو بگیرم
 رنزمه از بازوهای جیکوب بیرون پرید و به نرمی روی پاهایش فرود آمد و چشمانش را چرخاند . وقتی این کار را
 می کرد خیلی بیشتر شبیه ادوارد می شد . سپس به سمت درخت ها شیرجه زد .
 هنگامی که به دنبال رنزمه به درون جنگل می رفت « من می رم » : وقتی خواستم دنبالش کنم جیکوب گفت
 « اگه تقلب کنی حساب نمی شه » تی - شرتش را در آورد . می لرزید . خطاب به رنزمه داد زد
 به برگهایی که پشت سرش پراکنده شده بودند ، لبخند زد . سرم را تکان دادم . گاهی اوقات جیکوب از رنزمه هم
 بچه تر می شد .
 صبر کردم . به شکارهایم اجازه دادم تا چند دقیقه دیگر زنده باشند . گرفتن ردشان خیلی آسان بود و رنزمه دوست
 داشت که مرا با دیدن اندازه ی شکارش سورپرایز کند . دوباره لبخند زد .
 علفزار کوچک خیلی بی حرکت بود . خیلی خالی بود . برفهای که بالای سرم در حال پرواز بودند ، کوچک بودند .
 آلیس
 دیده بود که تا چند هفته ی دیگر به این منوال نخواهند بود .
 من و ادوارد معمولا با هم به این سفر های می آمدیم . ولی ادوارد امروز با کارلایل بود و داشتند نقشه ی سفر را
 می کشیدند ، در مورد جیکوب حرف می زدند.... اخم کردم . وقتی بر می گشتیم . من پشت جیکوب می ایستادم . او
 باید با ما می آمد . او هم به اندازه ی ما در این قمار سهم داشت . کل زندگیش را پایش گذاشته بود . مثل من .
 زمانی که در افکارم راجع به آینده ی نزدیک غرق شده بودم ، چشمان طبق عادت به سمت کوهها نگاه می کردند .
 به
 دنبال شکار ، به دنبال خطر . در این مورد فکر نمی کردم . این واکنشی خودکار بود .
 یا شاید هم دلیلی برای بررسی من وجود داشت ، محرک ظریفی قبل از اینکه به طور آگاهانه متوجه اش شوم ،
 حس های قوی مرا فعال کرده بود .
 وقتی چشمانم روی مرز کوههای دوردست جستجو می کردند که با رنگ آبی خاکستریشان روی زمین سخت و محکم
 روبه روی جنگل سبز تیره ایستاده بودند و درخششی نقره ای - یا شاید هم طلایی - داشتند ، حواسم جمع شد .
 چشمهایم روی رنگی افتاد که نباید آنجا می بود . در آن دوردست ، در مه ، هیچ عقابی نمی توانست وجود داشته
 باشد .
 نگاه کردم .
 او به عقب برگشت .
 اینکه او یک خون آشام بود واضح بود . پوست صورتش به رنگ سفید مرمرین بود . بافت آن هزاران بار صاف تر از
 انسان بود . حتی با وجود ابر ها ، او می درخشید . اگر پوستش این موضوع را ثابت نمی کرد ، از ساکن بودنش می
 شد
 فهمید . تنها خون آشام ها و مجسمه ها می توانستند این قدر بی حرکت باشند .
 موهایش روشن بودند . طلایی روشن ، تقریبا نقره ای . برق آن بود که توجه مرا جلب کرده بود . موهایش به صافی

یک خط کش به چانه اش می رسید . به طور مساوی تقسیم شده بودند .
 او برای من غریبه بود . من کاملاً مطمئن بودم که او را قبلاً ندیده ام . حتی وقتی انسان بودم . هیچ کدام از چهره های
 درون خاطرات تیره و تارم مثل این نبودند . ولی من از همان لحظه ی اول او را از چشمان طلایی تیره اش شناختم .
 بالاخره آیرینا تصمیم گرفته بود که بیاید .
 برای یک لحظه به او نگاه کردم و او هم به من نگاه کرد . فکر کردم که شاید او هم به همان خوبی مرا شناخته باشد .
 دستم را تا نیمه بالا بردم تا برایش دست تکان دهم ، ولی یکباره لبهائش جمع شدند و چهره اش خصومت آمیز شد .
 صدای فریاد پیروزی رنزمه و صوای زوزه ی جیکوب در جواب او را از جنگل شنیدیم ، و در هم رفتن صورت آیرینا
 را
 وقتی انعکای زوزه ی جیکوب چند ثانیه بعد به او رسید را دیدم . چشمانش به آرامی به سمت راست برگشت و من
 می دانستم که چه چیزی را می بیند . گرگینه ای بزرگ و خرمایی رنگ که احتمال داشت لارنت را او کشته باشد . چه
 مدت بود که او ما را نگاه می کرد ؟ به قدری بود که رفتار صمیمانه ی ما را با هم ببیند . من مطمئن بودم .
 به طور غریزی ، دستانم را به نشانه ی عذرخواهی باز کردم . او به سمت من برگشت ، لبهائش بالای دندان هایش
 رفته بود . آرواره اش برای زوزه کشیدن باز شد .
 هنگامی که صدای ضعیفش به من رسید ، او برگشته بود و در جنگل ناپدید شده بود .
 « ! گندش بزَن : » غریدم
 به دنبال رنزمه و جیکوب به جنگل رفتم . دلم نمی خواست از دیدم خارج شده باشند . نمی دانستم که آیرینا چه
 برداشتی کرده ، یا در آن موقع چقدر عصبانی بود . اتقام جزء خلقیات مشترک خون آشام ها بود و به سادگی نمی شد
 آن
 را مهار کرد .
 با بیشترین سرعتی که می توانستم دویدم و فقط دو دقیقه طول کشید تا پیدایشان کردم .
 ماله : « هنگامی که از بوته زار به محوطه ی خالی ای که آنها ایستاده بودند رسیدم ، رنزمه داشت با اصرار می گفت
 « من بزرگتره
 گوش های جیکوب به محض دیدن چهره ی من ، صاف شدند . به سمت جلو قوز کرد و دندانهایش را نشان داد . در
 دهانش شیار هایی از خون قربانی اش وجود داشت . چشمانش به جنگل خیره شدند . می توانست صدای غرشی را
 که
 در گلویش شکل می گرفت بشنوم .
 رنزمه هم به سرعت جیکوب هشیار شد . حیوان مرده را روی پاهایش انداخت ، به سمت بازوان منتظر من پرید .
 دستان
 کنجکاوش را روی گونه هایم فشار داد .
 « . من یکم زیاده روی کردم . فکر کنم اوضاع خوب باشه . صبر کنید » من به آنها اطمینان خاطر دادم
 موبایلم را بیرون آوردم و سریع شماره گرفتم . ادوارد با اولین زنگ جواب داد . هنگامی که حضور ادوارد را احساس
 کردم ، جیکوب و رنزمه مشتاقانه در کنارم به گوش ایستادند .
 من آیرینا را دیدم . « هیجان زیادی داشتم . فکر کردم که شاید جیکوب نتواند تحمل کند « بیا ، کارلایل رو هم بیار »

و اون منو دید . ولی بعد اون جیکوب رو دید و عصبانی شد و رفت ، فکر می کنم . اون هنوز اینجا نیومده ، به هر حال ،

ولی اون به نظر خیلی ناراحت می امد ، در نتیجه شاید بیاد . اگر نیومد تو و کارلایل باید برید دنبالش و باهاش حرف . بزنی . من احساس بدی دارم

جیکوب غرید .

و من صدای حرکت سریعش را شنیدم . « . ما تا نیم دقیقه ی دیگه اونجاییم . ادوارد به من اطمینان داد ما به سمت مرغزار برگشتیم و در سکوت منتظر ماندیم تا من و جیکوب صدای هر حرکتی را به دقت بشنویم . وقتی صدایی آمد ، آشنا بود . و بعد ادوارد کنارم بود . کارلایل چند ثانیه عقب تر بود . با شنیدن صدای پنجه های بزرگی که پشت سر کارلایل می آمدند ، تعجب کردم . نباید تعجب می کردم . وقتی رنزمه در خطر بود ، جیکوب نیاز

به قوای کمکی داشت .

درحالیکه این حرف را می زدم به نقطه ای اشاره کردم . اگر آیرینا با سرعت حرکت « اون پشت اون تپه است » می کرد ، تا حالا می بایست رسیده بود . آیا او می ایستاد تا به کارلایل گوش کند ؟ حالت صورت او باعث می شد به شاید باید از جاسپر و امت بخوای تا باهات بیان . اون به نظر .. خیلی ناراحت می رسید . اون . « این موضوع فکر نکنم » به من غرید

« ؟ چی » : ادوارد با عصبانیت گفت

« اون عصبانیه . من می رم دنبالش » کارلایل دستش را روی بازوی ادوارد گذاشت

« من با تو می یام » ادوارد اصرار کرد

نگاه طولانی ای را با هم ردو بدل کردند . شاید کارلایل می خواست عصبانیت ادوارد را با کمکی که می توانست به عنوان یک ذهن خوان باشد را مقایسه کند . بالاخره ، کارلایل سرش را تکان داد و آنها بدون اینکه امت یا جاسپر را صدا کنند ، به دنبال هدف رفتند .

جیکوب با بی صبری نفس کشید و با بینی اش به پشتم ضربه زد . او می خواست رنزمه را در امنیت به خانه برد . من با

او در این مورد موافق بودم . و ما به سرعت به خانه برگشتیم ، در حالیکه لیا و سث در کنارمان می دویدند . رنزمه در بازوانم راضی بود ، درحالیکه هنوز یکی از دستانش روی صورتم قرار داشت . از وقتی که از شکارمان صرف نظر کرده

بودیم ، او به این فکر می کرد که باید برای خونی که همانجا رهایش کرده بود چه کار کند . افکارش به نظرم کمی خودخواهانه می آمدند .

فصل بیست و هشتم: آینده

کارلایل و ادوارد نتوانستند قبل از ناپدید شدن رد ایرینا به او برسند . آنها تا ساحل دیگر شنا کرده بودند تا ببینند که او

مسیری مستقیم را دنبال می کرده یا نه ، اما در طرف رودخانه ی شرقی تا مایل ها ردی از او نبود .

این ها همه تقصیر من بود . همان طور که آلیس دیده بود ، او آمد ، تا با کالن ها آشتی کند ، اما فقط منجر به خشم او نسبت به همراهی من با جیکوب شده بود . ای کاش زودتر متوجه حضور او شده بودم، قبل از اینکه جیکوب تغییر شکل

می داد . ای کاش برای شکار جای دیگری رفته بودیم .

کار زیادی نمی شد کرد . کارلایل با خبرهای ناامیدکننده با تانیا تماس گرفته بود . تانیا و کیت از زمانی که تصمیم گرفته بودند به جشن عروسی من بیایند ایرینا را ندیده بودند و از اینکه ایرینا تا اینجا آمده ولی هنوز به خانه برنگشته

بود نگران بودند ؛ از دست دادن خواهرشان برای آنها راحت نبود ، حالا این جدایی هرچه می خواست کوتاه باشد . با خودم فکر می کردم که نکند این اتفاق خاطرات از دست دادن مادرشان را در قرن ها پیش به یاد آنها آورده باشد . آلیس توانسته بود چند نظر آینده ی نزدیک ایرینا را ببیند ، هیچ چیز چندان واقعی نمی نمود . تا آنجایی که آلیس می توانست بگوید ، او قصد نداشت به دنالی برگردد . تصویر بسیار مبهم بود . تنها چیزی که آلیس قادر بود ببیند این

بود که ایرینا به طور محسوسی آشفته است ؛ او ناامیدانه در زمین های بایر برفی سرگردان بود . به طرف شمال

می رفت ؟ به شرق ؟ به جز غصه خوردن بی فایده او هیچ تصمیمی برای پیش گرفتن یک مسیر جدید نداشت .

روزها گذشت و هرچند مسلماً من چیزی را فراموش نکرده بودم ، ایرینا و دردش به پشت افکار دیگرم نقل مکان کرده بود . حالا چیزهای مهمتری داشتم که باید به آن ها فکر می کردم . باید تا چند روز دیگر به ایتالیا می رفتم .

وقتی برمی گشتم ، همه به طرف آمریکای شمالی حرکت می کردیم .

تا حالا تمامی جزئیات صد بار مرور شده بودند . ما با تیکونی ها شروع می کردیم ، در آنجا تا جایی که می توانستیم

منبع اسطوره هایشان را دنبال می کردیم . حالا که تصویب شده بود جیکوب با ما بیاید ، او هم در نقشه ها حضور

داشت - بعید بود مردمانی که به خون آشام ها اعتقاد دارند با یکی از ما درمورد داستان هایشان حرف بزنند . اگر در

رابطه با تیکوناییها به بن بست می رسیدیم ، قبیله های نسبتاً وابسته ی زیادی در آن ناحیه برای تحقیق بود . کارلایل

چند دوست قدیمی در آمازون داشت ؛ اگر می توانستیم پیدایشان کنیم ، ممکن بود آنها هم برای ما اطلاعاتی داشته

باشند . یا حداقل پیشنهادی در این باره که دیگر کجا می شد دنبال جواب برویم . از آنجایی که آن سه خون آشام

آمازونی همه مونث بودند ، بعید بود خودشان کاری با افسانه های خون آشام های دورگه داشته باشند .

هنوز به چارلی درباره ی سفر طولانی تر چیزی نگفته بودم و وقتی بحث ادوارد و کارلایل ادامه پیدا کرد فکر اینکه

می بایست به او چه می گفتم نگرانم کرد . چطور خبر را به درستی به او می دادم ؟

زمانی که از درون با خود در کلنجر بودم به رنزمه خیره شدم . او حالا روی کانپه جمع شده بود ، در خواب عمیق

آهسته نفس می کشید ، حلقه ی موهای به هم پیچیده ی او نامرتب روی صورتش ریخته بودند . معمولاً ادوارد و من

او را به کلبه مان می بردیم تا او را روی تختش بگذاریم ، اما امشب را با خانواده گذراندیم ، ادوارد و کارلایل سخت

در

بحث و نقشه ریزیشان فرو رفته بودند .

در این بین ، امت و جاسپر برای برنامه ریزی احتمالات شکار هیجان زده تر بودند . آمازون تغییری در صیدهای ما

ارائه

می کرد. مثل پلنگ های خالدار آمریکایی و یوزپلنگ ها. امت هوس کرده بود با یک مار افعی بزرگ به نام اناگندا کشتی بگیرد. ازمه و رزالی برای اینکه چه چیزهایی باید با خود می بردند برنامه ریزی می کردند. جیکوب پیش گروه

سم رفته بود تا چیزها را برای زمان غیبتش مرتب کند.

آلیس برای خودش در اطراف اتاق بزرگ آهسته حرکت می کرد، بی لزوم خانه ی تمیز را برق می انداخت و حلقه گل های ازمه را که با سلیقه آویزان شده بودند مرتب می کرد. از آنجایی که چهره اش نوسان داشت - هشیار بود، سپس خالی و ناهشیار و بعد دوباره هشیار می شد - می توانستم بگویم که در آینده جستجو می کند. گمان می کردم سعی دارد از بین نقطه های کوری که جیکوب و رنزمه در الهاماتش به وجود آورده بودند ببینند در آمریکای جنوبی چه

و ابری از «. ولش کن، آلیس. دل مشغولی ما سر اون نیست»: چیزی انتظار ما را خواهد که کشید که جاسپر گفت سکوت آهسته و نامرئی بر فضای اتاق سایه انداخت. حتماً آلیس دوباره برای ایرینا نگران شده بود.

او زبانش را برای جاسپر بیرون آورد و یک گلدان کریستالی که با رز های سفید و قرمز پر شده بود را برداشت برداشت

و به طرف آشپزخانه برگرداند. فقط یک قسمت جزئی از یکی از گل های سفید پژمرده شده بود، اما به نظر آلیس مصمم بود تا امشب برای اینکه هواسش از کمبود تصاویر پرت شود بی نقصی را به کمال برساند.

از آنجایی که دومرتبه به رنزمه نگاه می کردم، وقتی گلدان از انگشتان آلیس لغزید ندیدم. فقط صدای عبور سریع هوا

از کریستال را شنیدم، سرم را بلند کردم و دیدم که گلدان روی کف مرمر آشپزخانه شکست و ده هزار تکه شد. همچنان که تکه های کریستال جست و خیز کنان با طنین بدآهنگی در همه جهت پخش می شد، کاملاً بی حرکت شدیم، همه ی چشم ها به پشت آلیس دوخته شده بودند.

اولین فکر غیر منطقی ای که به ذهنم رسید این بود که آلیس داشت با ما شوخی می کرد. چرا که امکان نداشت آلیس

گلدان را تصادفاً انداخته باشد. اگر فکر نکرده بودم که آن را خواهد گرفت، می توانستم خودم تا حالا صد بار مثل تیر

به آن طرف اتاق بروم و گلدان را بگیرم. و همان اول چطور می شد از دست او افتاده باشد؟ انگشتان فوق العاده مطمئن او...

من هرگز ندیده بودم که خون آشامی به طور تصادفی چیزی را بیندازد. هیچ وقت.

و بعد آلیس به ما رو کرد، به قدری سریع چرخید که انگار از اول همانجا ایستاده بود.

نیم نگاهش اینجا بود و نیم در آینده قفل شده بود، گشاد و خیره. نگاه کردن در چشم های او مثل این بود که از داخل یک قبر به بیرون نگاه کنی؛ من در وحشت و یأس و عذاب چشم های او دفن شده بودم.

شنیدم که ادوارد نفسش را با صدای بلند حبس کرد؛ یک صدای شکسته و تا حدودی خفه بود.

او با حرکتی سریع که نمی شد آن را دید به کنار آلیس جست، خرده های کریستال را زیر «؟ چی شده»: جاسپر غرید

پایش له کرد . شانه های آلیس را گرفت و او را به تندی تکان داد . انگار او در دست های جاسپر بی صدا می لرزید .
« ؟ آلیس ، چی شده »

امت در دید جانبی من حرکت کرد ، زمانی که چشمانش به سمت پنجره چرخید و انتظار یک حمله را داشت
دندان هایش برهنه بودند .

ازمه ، کارلایل و رز که درست مثل من خشکشان زده بود سکوت کرده بودند .

« ؟ جریان چیه » . جاسپر دوباره آلیس را تکان داد

« . اون ها دارن میان سراغمون . همه شون » : کاملاً هم زمان ، آلیس و ادوارد با هم زمزمه کردند
سکوت .

برای اولین بار ، من سریع تر از بقیه متوجه شدم – چون چیزی در کلمات آنها تصورات خودم را فعال کرده بود .
فقط

خاطره ی دوری از یک خاطره بود- تیره ، ناپیدا و مبهم ، انگار از بین مه غلیظ به آن نگاه می کردم... در سرم ، خط
سیاهی را دیدم که به سمت من حرکت می کرد ، شب کابوس نیمه فراموش شده ی انسانی ام . در تصویر مه آلودم
نمی توانستم برق چشم های سرخ رنگ آنها را ببینم ، یا تالو دندان های تیز و مرطوبشان را ، اما می دانستم
درخشش

باید در کجا باشد...

قوی تر از خاطره ی تصویر خاطره ی آن احساس بر من غلبه کرد- نیاز کمر شکن محافظت از چیز باارزشی که
پشتم

بود .

می خواستم رنزمه را در بازوهایم بگیرم ، تا او را زیر پوست و مویم پنهان کنم ، تا او را نامرئی کنم . ولی حتی در
توانم

نبود که بچرخم و نگاهش کنم . حس نمی کردم سنگم حس می کردم یخم . برای بار اول از زمانی که به عنوان یک
خون آشام دوباره متولد شده بودم ، احساس سرما کردم .

تصدیق ترس هایم را به زحمت می شنیدم . احتیاجی به آن نداشتم . خودم می دانستم .

« ، ولتوری » : آلیس ناله کنان گفت

« ، همشون » : ادوارد همزمان غرید

« ؟ آخه چرا ؟ چطوری » : آلیس برای خودش زیر لب گفت

« ؟ کی » : ادوارد نجوا کرد

« ؟ چرا » : ازمه دوباره گفت

« ؟ کی » : جاسپر با صدایی شکسته به سردی تکرار کرد

چشمان آلیس پلک نخوردند ، اما انگار نقابی روی آن ها را پوشانده بود . فقط دهانش حالت وحشت زده ی خود را
حفظ

کرده بود.

روی جنگل برف نشسته ، شهر برفیه . یه « : سپس آلیس به تنهایی گفت « ، خیلی نمونه » : او و ادوارد با هم گفتند

« . کمی بیشتر از یه ماه

« ؟ چرا » : این بار این کارلایل بود که پرسید

« ... حتماً یه دلیلی دارن . شاید واسه اینکه ببینن » . ازمه جواب داد

موضوع بلا نیست . اون ها همه با هم دارن میان - آرو ، کایوس ، مارکوس ، تمام اعضای گارد ، « : آلیس به خشکی

گفت

« . حتی همسرا

همسرها هیچ وقت قلعه رو ترک نمی کنن ، هرگز . نه زمان شورش جنوبی ها . نه وقتی « : جاسپر به آرامی گفت

« . رومانیایی ها سعی کردن منقرضشون کنن . نه حتی وقتی داشتن بچه های نامیرا رو شکار می کردن . هیچ وقت

« . الان که دارن میان » : ادوارد زمزمه کرد

اما چرا ؟ ما هیچ کاری نکردیم . اگر هم کرده باشیم ، ممکنه چی بوده باشه که بخوان « : کارلایل دوباره گفت

« ؟ باهامون این جوری کنن

او جمله اش را تمام « ... ما تعدادمون خیلی زیاده . حتماً می خوان مطمئن بشن که « : ادوارد با بی حوصلگی جواب داد

نکرد.

« ؟ اون سوال تعیین کننده رو جواب نمی ده ! چرا »

حس می کردم پاسخ سوال کارلایل را می دانم و همچنین در آن واحد نمی دانم . رنزمه دلیل چرا بود ، مطمئن بودم .

یک جوهرهایی از همان اول می دانستم که آن ها سراغ او می آیند . ضمیر ناخودآگاهم پیش از آنکه بدانم او را باردار

هستم به من هشدار داده بود . حالا به طرز عجیبی حس می کردم منتظر بودم . انگار به گونه ای همیشه می دانستم

که ولتوری می آید تا شادی مرا از من بگیرد .

اما این هنوز جواب سوال را نمی داد .

« . برگرد ، آلیس . دنبال انگیزه باش . برگرد » : جاسپر با لحنی ملتمسانه گفت

از ناکجا میاد ، جاز . من دنبال اونها نمی گشتم ، یا حتی « . آلیس سرش را آهسته تکان داد ، شانه هایش افتاده بودند

آلیس ادامه نداد ، چشم هایش دوباره « ... دنبال خودمون . فقط دنبال ایرینا بودم . اون جایی نبود که انتظار داشتم

باشه

بی حالت شدند . برای لحظه ای طولانی به هیچ چیز خیره نشده بود .

و سپس سرش را به تندی بلند کرد ، چشمانش به سختی سنگ بودند . شنیدم که ادوارد نفسش را حبس کرد .

اون تصمیم گرفته بره پیششون . ایرینا تصمیم گرفته پیش ولتوری بره . و بعد اونها تصمیم می گیرن... « : آلیس

گفت

« ... یه جوریه انگار اونها منتظرشون . مثل اینکه قبلاً تصمیمشون رو گرفتن و ، فقط منتظرن اون

همچنان که این حرف را هضم می کردیم دومرتبه سکوت برقرار شد . ایرینا به ولتوری چه گفته بود که نتیجه اش

تصویر مخوف آلیس می شد ؟

« ؟ می تویم جلوشو بگیریم » : جاسپر پرسید

« . هیچ راهی نداره . اون تقریباً اونجاست »

اما من حالا توجهی به بحث نداشتم . تمام تمرکز من روی « ؟ داره چیکار می کنه » : کارلایل داشت می پرسید

تصویری بود که در سرم با جزئیات کامل گرد هم می آمد .

ایرینا را تجسم کردم که روی صخره حرکت میکرد و تماشا می نمود . او چه دیده بود ؟ یک خون آشام و یک گرگینه

که رفقای صمیمی بودند . من روی آن تصویر تمرکز کرده بودم ، آن تصویری که مشخصاً عکس العمل او را توضیح می داد . اما آن به هیچ وجه چیزی که دیده بود نبود .

او همچنین یک کودک را دیده بود . یک بچه ی به شدت زیبا که در بارش برف خودنمایی میکرد ، معلوم بود که بیشتر

از یک انسان است...

ایرینا... خواهان یتیم شده... کارلایل گفته بود که باختن مادرشان به عدالت ولتوری باعث شده بود وقتی پای قانون وسط می آید تانیا ، کیت و ایرینا وسواس گونه عمل کنند.

همین سی ثانیه پیش ، جاسپر خودش آن کلمات را گفته بود : نه حتی وقتی داشتن بچه های نامیرا رو شکار می کردن... بچه های نامیرا- نفرین شدگان بی چون و چرا ، گناه نابخشودنی...

با وجود گذشته ی ایرینا ، او چطور می توانست هیچ برداشت دیگری از چیزی که آن روز در از کشتزار کم پهنا دیده بود

داشته باشد ؟ او به قدری نزدیک نبود که صدای قلب رنزمه را بشنود ، تا گرمایی که از بدنش ساطع می شد را حس کند . تا جایی که می توانست بگوید گونه های گلگون رنزمه می توانست حقه ای از طرف ما باشد .

هرچه باشد ، کالن ها با گرگینه ها متحد بودند . از نظر ایرینا ، شاید ما سزاوار بدتر از این بودیم...

ایرینا ، عزادار لورانت نبود ، اما می دانست که این وظیفه ی اوست که کالن ها را لو دهد ، با اینکه متوجه بود اگر این کار می کرد چه بر سرشان می آید . ظاهراً وجدانش بر قرن ها دوستی پیروز شده بود .

و جواب ولتوری به این گونه تخلفات بسیار اتوماتیک بود ، از پیش تصمیم گیری شده بود .

چرخیدم و خودم را روی بدن خفته ی رنزمه انداختم ، او را با موهایم پوشاندم و صورتم را در حلقه های موی او پنهان

کردم.

به چیزی که ایرینا اون روز بعد از : « هر چیزی که امت می خواست بگوید را قطع کردم و با صدای آهسته ای گفتم : « ؟ ظهر دید فکر کنید... به چشم کسی که مادرش رو به خاطر بچه های فناپذیر از دست داده ، رنزمه چه شکلی

میاد

وقتی بقیه به نتیجه ای می رسیدند که من پیش تر آنجا بودم همه چیز دوباره ساکت بود .

« ، یه بچه ی نامیرا » : کارلایل زمزمه کرد

حس کردم که ادوارد در کنار من زانو زد و بازوانش را دور هر دوی ما حلقه کرد .

اما اون اشتباه می کنه . رنزمه مثل اون بچه های دیگه نیست . اونها منجمد شده بودن ، اما اون : « من ادامه دادم

هر روز خیلی بزرگتر می شه . اون ها از کنترل خارج بودن ، اما اون هیچ وقت به چارلی یا سو صدمه ای نمی زنه یا حتی چیزهایی که ممکنه بترسونشون رو نشونشون نمی ده . اون می تونه خودشو کنترل کنه . همین الانش خیلی از

«... بزرگسالها باهوش تره و هیچ دلیلی نداره

به گفتن و گفتن ادامه دادم ، منتظر بودم کسی از سر آسودگی نفسی بکشد ، منتظر بودم وقتی متوجه شوند که درست

می گویم تنش یخی حاکم بر اتاق از بین برود . اما اتاق انگار فقط سردتر می شد . بالاخره صدای ضعیفم به خاموشی گرایید .

برای مدتی طولانی کسی حرف نزد .

این از اون جرم هایی نیست که اونها برایش محاکمه بذارن ، : سپس ادوارد در گوشم زمزمه کرد . او آهسته گفت « . عشق من . آرو مدرک ایرینا رو توی افکارش دیده . اون ها میان تا نابود کنن ، نه این که ملتفت بشن . اما اونها اشتباه می کنن » : سرسختانه گفتم

« . اون ها منتظر نمی مونن تا ما بهشون نشون بدیم در اشتباهن »

صدای او هنوز آهسته بود ، ملایم ، مثل مخمل... اما با این حال درد و پریشانی در لحن آن اجتناب ناپذیر بود . صدای او مثل چشم های چند دقیقه پیش آلیس بود- مانند درون یک قبر.

« ؟ چیکار می تونیم بکنیم » : پرسیدم

رنزومه در بازوهای من بسیار گرم و بی نقص بود ، در آرامش رویا می دید . چقدر نگران سرعت رشد رنزمه بودم - نگران

اینکه در یک دهه از زندگیش زیاد سود نبرد... آن ترس حالا به نظر خنده دار می آمد .

کمی بیش تر از یک ماه...

پس این حد و مرزش بود ؟ من بیش تر از آنچه اکثریت مردم تا به حال تجربه کرده بودند شاد بودم . آیا قانونی طبیعی

وجود داشت که در دنیا سهم های برابری از شادی و غم می طلبد ؟ آیا سرور من تعادل را برهم می زد ؟ آیا چهار ماه

تمام آن چیزی بود که می توانستم داشته باشم ؟

امت بود که سوال بدیعی مرا پاسخ داد .

« . ما می جنگیم » : او با خونسردی گفت

می توانستم تصور کنم که قیافه اش چه شکلی بود ، چطور بدنش محافظه « ، ما نمی تونیم برنده شیم » : جاسپر غرید

کارانه دور بدن آلیس خم شده بود .

امت صدای منزجری درآورد و از روی غریزه می دانستم « . خب ، فرارم نمی تونیم بکنیم . نه وقتی دیمتری هست »

در ضمن می دونم که نمی تونیم « : که از فکر ردگیر ولتوری ها بر نیاشفته بلکه فکر فرار او را عصبانی کرده . او گفت

« . برنده شیم . یه چندتایی گزینه هست که باید در نظر گرفت . مجبور نیستیم تنها بجنگیم

« ! مجبور نیستیم کوئیلیت هارو هم محکوم به مرگ کنیم ، امت » . با شنیدن این حرف سرم را به تندی بلند کردم

حالت چهره اش با زمانی که برای جنگ با آنکونداها نقشه می کشید هیچ تفاوتی نداشت . حتی « . آروم باش ، بلا »

منظورم « . فکر خطر نابودی هم نمی توانست دید امت و توانایی او در هیجان زده بودن برای یک مبارزه را عوض کند

اون ها نبودن . هرچند ، واقع بین باشین - فکر می کنید جیکوب یا سم به حمله رو نادیده می گیرن ؟ حتی اگه پای نسی وسط نبود ؟ از اون گذشته ، به لطف ایرینا ، حالا آرو هم درباره ی اتحاد ما با گرگ ها می دونه . اما داشتم راجع . . به دوستای دیگه مون فکر می کردم

« . دوستای دیگه ای که مجبور نیستیم به مرگ محکومشون کنیم : کارلایل با زمزمه حرف مرا تکرار کرد هی ، تصمیم رو به عهده ی خودشون می داریم . من نمی گم اون ها مجبورن با : امت با لحن تسکین بخشی گفت اگه . . می توانستم ببینم که همچنان که صحبت می کرد نقشه خودش را در سر او تصحیح می کند . . ما بجنگن فقط همون قد که باعث شه ولتوری مکث کنه ، کنارمون بایستن... به هر حال ، بلا راست می گه . اگه بتونیم وادارشون ... کنیم تا بایستن و گوش بدن . هرچند این ممکنه همه ی دلایل رو برای جنگیدن از بین ببره حالا لبخند ملایمی روی صورت امت نقش بسته بود . در عجب بودم که هنوز کسی او را نزده بود . من دلم می خواست این کار را بکنم .

بله ، این منطقیه امت . تمام چیزی که ما احتیاج داریم اینه که ولتوری واسه یه دقیقه مکث : ازمه مشتاقانه گفت . . کنه . فقط به همون حد که گوش بده

صدایش به برندگی شیشه بود . . ما به نمایش کامل از شاهدها احتیاج داریم : رزالی به خشکی گفت تا اون حد رو می تونیم از . . ازمه به نشانه ی توافق سر تکان داد ، انگار ریشخند را در تن صدای رزالی نشنیده بود . . دوستامون بخوایم . فقط واسه شهادت

« . اگه ما بودیم این کارو واسه شون می کردیم : امت گفت به او نگاه کردم و دیدم که چشم هایش دوباره تیره ، فقط باید درست ازشون درخواست کنیم : آلیس آهسته گفت

« . باید خیلی با احتیاط نشونشون داد . و خالی شده اند

؟ نشونشون داد : جاسپر پرسید

آلیس و ادوارد هر دو به رنزمه نگاه کردند . سپس چشمان آلیس دوباره شفاف شدند .

خانواده ی تانیا ، خاندان شیوان . خاندان آمون . بعضی از کوچ گرها - گرت و مری مطمئناً . شاید : او گفت . . آلیستیر

انگار امیدوار بود جواب نه باشد و برادر بزرگش بتواند از این قتل ؟ پیتر و شارلوت چطور : جاسپر اندکی با ترس گفت

عام در شرف وقوع بدور باشد.

« شاید »

؟ آمازونیا ؟ کچپیری ، زفرینا و سنا : کارلایل پرسید

به نظر می رسید آلیس چنان غرق در تصاویرش است که نمی تواند در اول جواب کارلایل را بدهد ؛ در آخر لرزید و چشمانش روی زمان حال متمرکز شدند . برای کسری از ثانیه نگاه کارلایل را ملاقات کرد و بعد نگاهش را پایین انداخت .

« . نمی تونم ببینم »

؟ اون قسمت توی جنگل . قراره ما دنبالشون بگردیم . زمزمه اش خواهشمنند بود « ؟ اون چی بود : ادوارد پرسید

لحظه ای سردرگمی روی چهره ی ادوارد « ، نمی تونم ببینم » : آلیس که به چشم های او نگاه نمی کرد ، تکرار کرد ما باید از هم جداشیم و عجله کنیم- قبل از اینکه برف رو زمین بشینه . باید هرکسی رو که می تونیم « . سایه افکند . جمع کنیم اینجا تا نشونشون بدیم . از الیزر خواهش کنید . قضیه فقط سر یک بچه ی فناپذیر نیست زمانی که آلیس در حالت خلسه فرو رفته بود سکوت شوم برای لحظه ی طولانی دیگری بر فضا حاکم شد . تمام که شد او آهسته پلک زد ، علارغم اینکه معلوم بود در زمان حال است ، چشم هایش به طرز عجیبی کدر بودند .

« . خیلی کار داریم . باید عجله کنیم » : او زمزمه کرد

« ؟ - آلیس ؟ اون خیلی سریع بود - من نفهمیدم . چی » : ادوارد پرسید

« ! نمی تونم ببینم ! جیکوب دیگه داره می رسه » : آلیس با عصبانیت جواب داد

« - من حسابشو . رزالی قدمی به طرف در جلویی برداشت

صدایش با هر کلمه بلند تر می شد . او دست جاسپر را گرفت و شروع به « ، نه ، بذار بیاد » : آلیس به تندی گفت اگه از نسی هم دور باشم ، بهتر می بینم . باید برم . باید واقعاً تمرکز منم . باید « . کشیدن او به سمت در پشتی کرد « ! هرچیزی که می تونم ببینم . من باید برم . زودباش جاسپر ، وقتی واسه تلف کردن نیست همه ی ما می توانستیم صدای جیکوب را روی پله ها بشنویم . آلیس با بی قراری دست جاسپر را کشید . او به سرعت

حرکت کرد ، درست مثل ادوارد سردرگمی در چشم های او دیده می شد . آنها مثل تیر از در خارج شدند و به طرف شب نقره ای شتافتند .

« ! عجله کنید ! شما باید همه ی اونهارو پیدا کنید » : او از دور ما را صدا زد

« ؟ چیو پیدا کنید ؟ آلیس کجا رفت » : جیکوب در حالی در جلویی را پشت سرش محکم می بست ، پرسید

هیچ کس جواب نداد ، همه ی ما فقط خیره نگاه می کردیم .

جیکوب آب را از موهایش تکاند و دست هایش در آستین های تی شرتش فرو کرد ، چشمانش روی رنزمه بودند .

« ... هی ، بلز ! فکر می کردم شماها حتماً تاحالا رفتین خونه »

بالاخره به من نگاه کرد ، پلک زد و بعد خیره ماند . وقتی اتموسفر اتاق بالاخره روی او اثر گذاشت حالت چهره اش را

تماشا می کردم . با چشم های گشاد شده ، پایین را نگاه کرد ، لکه ی خیس روی زمین ، رزهای پراکنده ، تکه های کریستال... انگشتانش به لرزه افتادند .

« ؟ چیه ؟ چه اتفاقی افتاده » : با صدایی بدور از احساس پرسید

نمی دانستم باید از کجا شروع کنم . هیچ کس دیگه هم کلمه ها را پیدا نمی کرد .

جیکوب با سه قدم بلند به این طرف اتاق آمد روی زانوهایش در کنار رنزمه و من افتاد . می توانستم گرمایی که از بدنش ساطع می شد را حس کنم .

همچنان که به صدای قلبش گوش می داد « ؟ اون حالش خوبه » : دستش را روی پیشانی رنزمه گذاشت و پرسید

« ! ازین شوخیا با من نکن ، بلا ، خواهش می کنم » . سرش را خم کرد

کلمات در جاهای عجیبی می شکست . « . رنزمه هیچ چیزیش نیست » : با صدای خفه ای گفتم

« ؟ پس کی »

همه چیز تمومه . . و این در صدای من نیز بود - آوایی از داخل یک قبر . . همه مون ، جیکوب : زمزمه کردم
 . . همه مون محکوم به مرگ شدیم
 فصل بیست و نهم: فرار

ما تمام شب را همانجا مثل مجسمه هایی ترسان و غصه دار نشستیم ، ولی آلیس برنگشت .
 ما همه پامون رو از حد خودمون فراتر گذاشته بودیم ؛ دیوانه وار بی حرکت بودیم . کارلایل تقریباً آماده بود که
 لبه‌هایش
 را تکان دهد تا همه چیز را برای جیکوب شرح دهد . بازگو کردنش به نظر بدترش می کرد . حتی امت هم در
 سکوت
 بی حرکت ایستاده بود .

چیزی به طلوع خورشید نمانده بود و می دانستم که رنزمه بزودی در زیر دستان حرکت خواهد کرد و برای اولین بار
 فکر کردم که چه چیزی می توانست باعث رفتن آلیس شود . آرزو می کردم که قبل از اینکه با کنجکاوای دخترم
 مواجه شوم ، بیشتر می دانستم . اینکه جوابی برایش داشتم . امید کمی ، خیلی کم داشتم تا بتوانم به او لبخند بزنم و
 حقیقت را ازش پنهان کنم . به نظر می آمد که صورتم تمام شب پشت نقابی پنهان شده بود . مطمئن نبودم که بتوانم
 لبخند بزنم.

جیکوب در گوشه ای خرخر می کرد . مثل کوهی از مو روی زمین بود و با نگرانی در خواب تکان می خورد . سم
 همه

چیز را می دانست ، گرگ ها از ذهن یکدیگر چیزی را که در شرف وقوع بود را خوانده بودند . این آمادگی آنها
 نتیجه ای به جز اینکه با بقیه ی خانواده ی ما نابود شوند را در پی نداشت .
 نور خورشید از پنجره پشتی وارد اتاق شد و روی پوست ادوارد درخشید . چشمانم از زمانی که آلیس رفته بود از
 صورتش

تکان نخورد . ما تمام شب را به یکدیگر چشم دوخته بودیم . به چیزی خیره شده بودیم که بدون آن نمی توانستیم
 زندگی کنیم . بازتاب درخشش پوست خودم را هنگامی که خورشید روی آن تابید را در چشمان ناراحتش دیدم .
 حرکت کوچک ابروهایش را دیدم و سپس لبه‌هایش حرکت کردند .
 « آلیس » : گفت

صدایش مثل شکستن یخ بود . همه ی ما شکستیم ، کمی نرمتر شدیم و بعد حرکت کردیم .

« اون خیلی وقته که رفته » : رزالی با تعجب زمزمه کرد

« ؟ کجا می تونه رفته باشه » : امت قدمی به سمت در برداشت و با تعجب گفت

« .. ما نباید آرامشش رو به هم بزنیم » : ازمه دستش را روی بازویش گذاشت

نگرانی جدیدی باعث متلاشی شدن نقاب صورتش شد . . « اون هیچ وقت انقدر صولانی نرفته بود » : ادوارد گفت
 کارلایل فکر . « چهره اش دوباره زنده شده بود . چشمهایش ناگهان از ترسی تازه گشاد شدند ، ترسی بیش از اندازه
 » ؟ نمی کنی که این یه جور پیش دستی بوده ؟ آلیس وقته اینو داشته که بیینه که اونا کسی رو براش فرستادند
 صورت مات آرو به ذهنم آمد . آرو ، کسی که تمام زوایای ذهن آلیس را دیده بود . کسی که تمام توانایی های او را

می دانست...

امت آنقدر با صدای بلندی لعن و نفرین کرد که جیکوب با غرشی روی پاهایش پرید . در حیاط ، غریش توسط گروهش پاسخ داده شد . خانواده ام هنوز ناواضح بودند .

« با رنزمه بمون » : هنگامی که به سمت در می جهیدم ، با فریاد به جیکوب گفتم
من هنوز قویتر از بقیه بودم و از این قدرت استفاده کردم تا خودم را به سمت جلو پرتاب کنم . از ازمه گذشتم و با چند

قدم بیشتر از رزالی جلو زدم . به درون جنگل انبوه دویدم تا وقتی که به ادوارد و کارلایل رسیدم .

صدایش در زمانی که می دوید دقیقاً مثل زمانی بود که « ؟ اونا می تونن آلیس رو غافلگیر کنن » : کارلایل پرسید
بی حرکت می ایستاد .

من نمی دونم چطوری این کارو می کنن . ولی آرو آلیس رو بهتر از هرکسی می شناسه . حتی بهتر از « : ادوارد گفت
» . من

« ؟ این یه تله است » : امت از پشت سرمان گفت

« ؟ شاید ، اینجا هیچ بویی به جز بوی آلیس و جاسپر نیست . اونا کجا رفتند » : ادوارد گفت

رد آلیس و جاسپر روی کمان بزرگی کشیده شده بود . اول از شرق خانه شروع می شد ولی بعد به سوی شمال و آن
طرف رودخانه منحرف می شد . و سپس ، بعد از چند مایل به سوی غرب بر می گشت . ما دوباره از رودخانه
گذشتیم ،

هر شش نفرمان بدون لحظه ای معطلی پشت سر هم پریدیم . ادوارد جلوتر از ما می دوید . تمام حواسش را جمع
کرده
بود.

او خیلی « ؟ این بو رو حس می کنید » : پس از اینکه برای بار دوم از روی رودخانه پریدیم ، ازمه از پشت سر گفت
عقب بود ، در گوشه ی سمت چپ عقب گروه شکار قرار داشت . به جنوب شرقی اشاره کرد .
رد اصلی رو دنبال کنید ، تقریباً نزدیک مرز کوئیلیت هاییم ، کنار هم بمونید . ببینید که اونا « ادوارد به نرمی دستور
داد

« رفتند به سمت جنوب یا شمال

من مثل بقیه با مرزهای عهدنامه آشنا نبودم ، ولی می توانستم بوی جزئی از گرگ ها را که به همراه باد غربی
می وزید حس کنم . ادوارد و کارلایل بر خلاف معمول سرعتشان را کم کردند و می توانستم سرهایشان را ببینم که
به

دنبال ردی چرخش ، به این طرف و آن طرف تاب می خورد .

سپس ناگهان بوی گرگها قویتر شد و سر ادوارد به سرعت تکان خورد . ناگهان ایستاد . بقیه هم سر جایمان خشک
شدیم .

« ؟ سم ؟ این دیگه چیه » : ادوارد با صدای صافی پرسید

سم حدود صد یارد آن طرف تر با سرعت زیادی در هیبت انسانی اش در حالیکه توسط دو گرگ بزرگ ، پل و جار

همراهی می شد به سمت ما می آمد . کمی طول کشید تا به ما برسد ، سرعت انسانی اش مرا بی تاب می کرد . من نمی خواستم زمان داشته باشم تا به آن چیزی که رخ داده بود فکر کنم . من می خواستم حرکت کنم ، می خواستم کاری انجام دهم . من می خواستم دستانم را دور آلیس حلقه کنم ، تا بدانم که برخلاف شک ما ، در امنیت است . صورت ادوارد را دیدم وقتی که ذهن سم را خواند ، کاملا سفید شد . سم به او توجهی نکرد ، و هنگامی که از راه رفتن

باز ایستاد و شروع به صحبت کرد ، مستقیم به کارلایل چشم دوخت .

درست بعد از نیمه شب ، آلیس و جاسپر اومدن اینجا و خواستند که بهشون اجازه بدیم تا از سرزمین ما رد بشند تا به «

اقیانوس برن . باهاشون موافقت کردم و خودم اونارو تا خلیج همراهی کردم . آنها وارد آب شدند و برنگشتند . هنگامی

که با هم راه می رفتیم ، آلیس به من گفت که این خیلی مهمه که قبل از اینکه به شما حرفی بزنم ، به جیکوب موضوع رو نگم . من اینجا منتظر شما بودم تا به دنبال آلیس بیاین و بعد به شما این یادداشت رو بدم . اون گفت که به

« حرفش گوش کنم چون جون همه ی ما به این موضوع بسته است

صورت سم ، هنگامی که کاغذ تا شده ای راکه پوشیده از کلماتی چاپی بودند ، را به سمت کارلایل دراز کرد ، عبوس بود . چشمان تیزبینم وقتی کارلایل داشت تای نامه را بار می کرد تا آن را ببیند، نوشته های چاپ شده را خواندند . آن

رویش که به سمت من بود صفحه ی اول کتاب تاجر ونیزی بود . هنگامی که کارلایل کاغذ را تکان داد ، بوی خودم از آن تراوش کرد . متوجه شدم که این صفحه از یکی از کتاب های خودم کنده شده بود . من از خانه ی چارلی چیزهای

اندکی را به کلبه آورده بودم . چند دست لباس معمولی ، تمام نامه هایی که از طرف مادرم بود ، و کتاب های دلخواهم.

مجموعه ی پاراه پاره ی شکسپیرم دیروز صبح در کتابخانه ی اتاق نشیمن کوچک کلبه قرار داشت .

« آلیس تصمیم گرفته مارو ترک کنه » کارلایل زمزمه کرد

« ؟ چی » رزالی فر یاد کشید

کارلایل ورق را چرخاند تا بتوانیم آن را بخوانیم .

دنبال ما نگردید . الان وقتی برای هدر دادن ندارید . یادتون باشه : تانیا ، شیوانها ، آمون ، آلیستر ، تمام خانه به

دوش هایی که می تونید پیدا کنید . ما سر راه دنبال پیتر و شارلوت هم می گردیم . خیلی معذرت می خوام که

مجبور شدیم این طوری بدون خداحافظی و بی هیچ توضیحی بریم . این تنها راه ممکن بود . دوستان داریم .

ما دوباره خشک ایستادیم . همه جا ساکت بود و به جز صدای قلب گرگ ها و صدای نفس کشیدنشان ، چیزی شنیده

نمی شد . افکار آنها هم باید بلند می بود . دوباره ادوارد اولین نفری بود که حرکت کرد . در جواب چیزی که در

ذهن

سم شنیده بود پاسخ داد .

« . درسته این چیزا خطرناکه »

صدایش سرزنش آمیز بود . واضح بود « ؟ آنقدر که به خاطرش خانواده ات رو ترک کنی » : سم با صدای بلند پرسید که یادداشت را قبل از دادن به کارلایل نخوانده است . به نظر ناراحت میرسید ، انگار از اینکه به آلیس گوش کرده بود ،

پشیمون شده بود .

چهره ی ادوارد عبوس بود ، احتمالاً به نظر سم عصبانی یا گستاخ می آمد ، ولی من می توانستم درد را در حالت صورتش ببینم .

« . ما نمی دونیم که چی دیده ، آلیس بی احساس یا بزدل نیست . اون فقط بیشتر از ما می دونسته » : ادوارد گفت « ... ما نمی » سم شروع کرد

« . محدوده شما با ماله ما خیلی متفاوته . هر کدوم از ما هنوز حق انتخاب داره » : ادوارد با خشونت گفت

چانه ی سم به طرف بالا تکان خورد و چشمهای ناگهان به رنگ سیاه مات در آمدند .

ولی شما هم باید به هشدار توجه کنید . این چیزی نیست که بخواین توش شرکت کنید . شما هنوزم » : ادوارد گفت « . می تونید از چیزی که آلیس دیده دوری کنید

پل از پشت سرش خرناس کشید . « ما فرار نمی کنیم » سم عبوسانه لبخند زد

« نذار که به خاطر غرور خانواده ات سلاخی بشن » : کارلایل به آرامی به میان حرفش پرید

همون طور که ادوارد اشاره کرد ، ما مثل شما آزادی نداریم . رنزمه « سم با چهره ای نرمتر به کارلایل نگاه کرد همانقدر که به خانواده ی شما تعلق داره ، عضوی از خانواده ی ماست . جیکوب نمی تونه اون رو ترک کنه و ما هم چشمانش روی یادداشت آلیس چرخید و لبانش به صورت خطی باریک فشرده « . نمی تونیم جیکوب رو ترک کنیم شد .

« . تو اونو نمی شناسی » : ادوارد گفت

« ؟ تو می شناسی » : سم بی پرده گفت

پسرم ما کارهای زیادی داریم که باید انجام بدیم . تصمیم » : کارلایل دستش راروی شانه ی ادوارد گذاشت و گفت آلیس هر چیزی که بوده ، ما باید احمق باشیم که درحال حاضر به راهنمایی هاش گوش نکنیم . بیا بریم خونه و « کارمون رو شروع کنیم

ادوارد سرش را تکان داد . صورتش هنوز از درد درهم بود . از پشت سرم می توانستم صدای هق هق بی صدا و بدون

زاری ازمه را بشنوم .

من نمی دانستم که در این کالبد چگونه گریه کنم . هیچ کاری به جز نگاه کردن نمی توانستم انجام بدهم . هنوز هیچ احساسی نداشتم . همه چیز به نظر غیر واقعی می رسید ، گویی بعد از این چند ماه دوباره خواب می دیدم . کابوس می دیدم .

« ممنونم ، سم » : کارلایل گفت

« . من متاسفم . ما نباید به اون اجازه ی عبور می دادیم » سم پاسخ داد

شما کار درست رو انجام دادید . آلیس آزاده که کاری رو که می خواد انجام بده . من اونو از این ، : کارلایل به او گفت

« . آزادی منع نمی کنم

من همیشه به کالن ها به عنوان یک گروه غیر قابل تفکیک و یکپارچه نگاه می کردم . ناگهان ، به یاد آوردم که همیشه این طور نبوده . کارلایل ادوارد ، ازمه ، رزالی و امت را به وجود آورده بود و ادوارد مرا . ما همه به طور جسمانی

از لحاظ خون و زهر به یکدیگر متصل بودیم . من هیچ وقت به آلیس و جاسپر به عنوان یک عضو جدا ، که توسط خانواده پذیرفته شده باشند ، فکر نکرده بودم . ولی در حقیقت آلیس توسط کالن ها پذیرفته شده بود . او با گذشته ای

موهوم ظاهر شده بود و جاسپر را با خودش آورده بود و خودش را طوری در خانواده جا کرده بود گویی همیشه آنجا بوده

است . هم او و هم جاسپر زندگی خارج از خانواده ی کالن را تجربه کرده بودند . آیا واقعاً بعد از دیدن اینکه پایان کار

کالن ها است ، زندگی دیگری را خارج از گروه انتخاب کرده بود ؟

خب ، ما نابود می شدیم ، نه ؟ هیچ امیدی وجود نداشت . حتی ذره ای ، آنقدر که آلیس را متقاعد کند که در کنار ما شانس برای وجود دارد .

ابر روشن صبحگاهی ناگهان ضخیم تر شد ، تیره تر ، گویی ناامیدی من در آن اثر گذاشته بود .

من بدون مبارزه کوتاه نمی یام . آلیس بهمون گفته چی کار : « امت با خشم در حالیکه نفسش را بیرون می داد گفت . . کنیم . بریم انجامش بدیم

دیگران با قیافه های مصمم سرشان را تکان دادند و من متوجه شدم که آنها روی شانس که آلیس به ما داده بود حساب می کردند . آنها اجازه نمی دادند که ناامید شوند و برای مردن صبر کنند .

درسته ، ما همه می جنگیدیم . چه چیز دیگری وجود داشت ؟ و ظاهراً ما باید بقیه را هم پیدا می کردیم ، چون آلیس قبل از رفتنش این را گفته بود . ما چطور می توانستیم به آخرین هشدار آلیس توجه نکنیم ؟ گرگها هم با ما برای رن زمه

می جنگیدند .

ما می جنگیدیم ، آنها می جنگیدند ، و همه می مردیم .

من آن برداشتی را که بقیه می کردند را نداشتم . آلیس احتمالات را می دانست . او به ما تنها شانس را که می دید ، را

داده بود ، ولی این شانس آنقدر کم بود که او نمی توانست روی آن تکیه کند .

هنگامی که رویم را از صورت متفکر سم برگرداندم و پشت سر کارلایل به سمت خانه حرکت کردم ، احساس می کردم

که مغلوب شده ام .

ما دیگر به طور خودکار می دودیم ، دویدن ما مثل قبل با ترس و عجله نبود . هنگامی که به رودخانه نزدیک شدیم ،

« بوی دیگه ای می یاد . تازه است » : ازمه سرش را بلند کرد و گفت
به سمت جلو سرش را تکان داد ، نزدیک به سمتی که در راه آمدن به اینجا حواس ادوارد را به آن معطوف کرده بود

هنگامی که به دنبال آلیس بودیم...

« . ماله صبح زوده . فقط آلیس بوده . بدون جاسپر » : ادوارد با صدایی بی روح گفت

صورت ازمه در هم رفت و او سرش را تکان داد .

من کمی به سمت راست رفتم و از بقیه عقب افتادم . من مطمئن بودم که ادوارد درست می گفت ولی در همان
موقع...

بعد از این ، چطوری یادداشت آلیس سر از کتاب من در آورده بود ؟

« ؟ بلا » : ادوارد با بی احساس ترین صدای که تا به حال شنیده بودم پرسید

بوی کم آلیس را به مشام کشیدم که از مسیر پروازش به مشامم « . می خوام رد رو دنبال کنم » : به او گفتم

می رسید . من در این کار تازه کار بودم ، ولی این برای من دقیقاً بوی یکسانی داشت . به غیر از بوی جاسپر .

« الان فقط باید برگردیم خونه » چشمان طلایی ادوارد خالی بودند

« خب ، من شما رو اونجا می بینم »

اول فکر کردم او اجازه میده که تنها لرم ، ولی بعد ، وقتی چند قدم دور شدم ، چشمان بی روحش به زندگی
برگشتند.

« . من با تو می یام . کارلایل ، ما تورو توی خونه می بینیم » : به آرامی گفت

کارلایل سرش را تکان داد و بقیه رفتند . من صبر کردم تا آنها از نظر ناپدید شوند و بعد با پرسش به ادوارد نگاه
کردم .

« من نمی تونستم بذارم از من دور بشی . حتی تصورش هم برام دردناکه » با صدای آرامی توضیح داد

من بدون توضیحی بیشتر فهمیدم . من دوری از او را تصور کردم و فهمیدم که من نیز همان درد را خواهم داشت ،
هر

چقدر هم که جدایی کوتاه باشد .

برای با هم بودن وقت کمی داشتیم .

دستم را به سمتش دراز کردم و او آن را گرفت .

« عجله کن . رنزمه الان بیدار می شه » : گفت

سرم را تکان دادم و بعد دویدیم .

این کار احمقانه ای بود که به خاطر کنجکاوی از رنزمه دور باشیم . ولی یادداشت ازارم می داد . آلیس اگر وسیله ای

برای نوشتن نداشت ، می توانست نوشته را روی تخته سنگ یا تنه ی درخت بنویسد . او می توانست از خانه ای کنار

بزرگراه کاغذ سفیده بدزد . چرا کتاب من ؟ کی این کارو کرده بود ؟

مطمئناً رد غیر مستقیم و با بی نظمی زیادی به سمت کلبه می رفت که کاملاً از خانه ی کالن ها و گرگ ها در جنگل

کناری دور بود . ابروهای ادوارد وقتی فهمید که رد به کجا می رسد ، با سردرگمی در هم فرو رفتند .

« ؟ اون به جاسپر گفته صبر کنه و خودش به این جا اومده » : سعی کرد تحلیل کند و گفت

ما تقریباً به کلبه رسیدیم و من احساس معذب بودن می کردم . من خوشحال بودم که دست ادوارد را در دست دارم ولی در عین حال احساس کردم که به تنهایی نیاز دارم . کندن صفحه ی کتاب و برگشتن پیش جاسپر برای آلیس کاری عجیب بود . به نظر می آمد که در کارهایش پیامی دارد . چیزی که اصلاً از آن سر در نمی آوردم . ولی آن کتاب

من بود ، در نتیجه پیام باید ماله من می بود . اگر او می خواست که این پیغام به ادوارد برسد ، صفحه ای از کتاب های

او را نمی کند ؟

« به دقیقه به من مهلت بده » : وقتی به در رسیدیم ، دستم را از دست ادوارد بیرون کشیدم و گفتم

« ؟ بلا » پیشانیش در هم رفت

« لطفاً ؟ سی ثانیه »

منتظر جواب دادنش نشدم . از در رد شدم و آن را پشت سرم بستم . مستقیم به سمت کتابخانه رفتم . بوی آلیس تازه

بود . کمتر از یک روز عمر داشت . آتشی که من آن را روشن نکرده بودم در شومینه می سوخت . تاجر ونیزی را از کتابخانه بیرون کشیدم و صفحه ی اولش را باز کردم .

آنجا ، کنار لبه ی صفحه ی پاره شده ی کتاب ، زیر کلمات تاجر ونیزی اثر ویلیام شکسپیر چیزی نوشته شده بود . اینو از بین ببر .

زیر آن نام و آدرسی در سیاتل نوشته شده بود .

هنگامی که ادوارد نه بعد از سی ثانیه بلکه سیزده ثانیه آمد ، من داشتم سوختن کتاب را تماشا می کردم .

« ؟ چی شده بلا »

« اون اینجا بوده . به صفحه از کتاب منو پاره کرده بود تا روش بنویسه »

« ؟ چرا »

« نمی دونم چرا »

« ؟ چرا سوزوندیش »

اخم کردم . گذاشتم تا تمام درد و ناامیدی در صورتم ظاهر شود . من نمی دانستم که آلیس چه چیز « .. من.. من »

می خواست به من بگوید . فقط این را می دانستم که راه طولانی ای را طی کرده تا آن را فقط به من بگوید . تنها

کسی که ادوارد نمی توانست ذهن او را بخواند . در نتیجه او می خواست ادوارد را در بی خبری بگذارد . و حتماً دلیل

« به نظر کار درستی می اومد » . خوبی برای این کار داشت

« ما نمی دونیم که اون چی کار کرده » : او به آرامی گفت

من به شعله ها نگاه کردم . من تنها کسی در دنیا بودم که می توانستم به ادوارد دروغ بگویم . آیا این چیزی بود که

آلیس از من می خواست ؟ آخرین خواسته اش ؟

توی « این حرفم دروغ نبود ، شاید به جز در جزئیات » ، وقتی ما در هواپیما بودیم که به ایتالیا بریم « زمزمه کردم

راهمون که برای نجات تو می اومدیم... اون به جاسپر دروغ گفت تا اون به دنبال ما نیاد . آلیس می دونست که اگر

جاسپر با ولتوری مواجه بشه ، میمیره . اون ترجیح می داد که خودش بمیره تا جاسپر رو در خطر قرار بده . اون

ترجیح

« می داد منم بمیرم . اون ترجیح می داد تو بمیری

ادوارد جواب نداد .

اینکه فهمیدم توضیحاتم به هیچ وجه مثل دروغ گفتن نیست ، باعث شد « اون اولویت های خودش رو داره » : گفتم قلبم درد بگیرد.

به نظر نمی آمد که با من بحث می کند . جوری حرف می زد انگار با خودش جدل « من باور نمی کنم » : ادوارد گفت

شاید فقط جاسپر در خطر بوده . نقشه ی اون برای بقیه ی ما کارگر بوده ولی اگر جاسپر میموند ، نقشه . می کرد

« ... خراب می شده . شاید

« آلیس می تونست اینو به ما بگه . جاسپر رو از اینجا دور کنه »

« ولی اون موقع جاسپر می رفت ؟ شاید اون دوباره به جاسپر دروغ گفته »

« . شاید . ما باید بریم خونه . وقت نداریم » تظاهر کردم که با او موافقم

ادوارد دستم را گرفت و ما دویدیم...

یادداشت آلیس مرا امیدوار نکرد . اگر راهی بود که از کشتاری که در راه بود دوری کنیم ، آلیس می ماند . من

احتمال

دیگری نمی دادم . در نتیجه این چیز دیگری بود که به من داده بود . راهی برای فرار نبود . ولی او فکر می کرد که

چه

چیز دیگری به درد من بخورد ؟ شاید راهی برای نجات چیزی بود . چیزی بود هنوز بتوانم نجاتش دهم ؟

کارلایل و دیگران در غیاب ما بی کار نمانده بودند . ما پنج دقیقه بود که از آنها جدا شده بودیم و آنها برای رفتن

آماده

شده بودند . در یک گوشه ، جیکوب در چهره انسانی اش با رنزمه که روی دوشش نشسته بود ، داشتند مارا با

چشمان

گشاد شده نگاه می کردند .

زرالی لباس ابریشمی اش را با شلوار جینی ضخیم ، کفشهای دو و پیراهنی دکمه دار از جنسی کلفت عوض کرده بود

که معمولا کوه نوردان برای سفرهای طولانی می پوشند . از مه مثل همیشه لباس پوشیده بود . گوی ای روی میز قهوه

قرار داشت ، ولی آنها قبل از رسیدن ما به آن نگاه کرده بودند و منتظر ما بودند .

جو مثبت تر از قبل بود . تحرک در آنها احساس خوبی ایجاد کرده بود . امیدشان به دستورات آلیس بود .

به گوی نگاه کردم و فکر کردم که ما از کجا شروع می کنیم .

به کارلایل نگاه می کرد . به نظر خوشحال نمی آمد . « ؟ ما باید بمونیم » ادوارد پرسید

آلیس گفت که ما باید رنزمه رو به مردم نشون بدیم . و باید در این مورد مراقب باشیم.. ما هر کسی : کارلایل گفت

« رو که پیدا کنیم می فرستیم اینجا ، ادوارد . تو در زمینه ی پیدا کردن هموار کردن ذهن ها بهترینی

زمین های زیادی هست که باید بگردید » . ادوارد به سرعت سرش را تکان داد ، هنوز خوشحال نبود

« . ما تقسیم بندی کردیم . من و رز دنبال خانه به دوش ها می ریم » امت جواب داد

شما کمک دست هایی هم خواهید داشت و خانواده ی تانیا فردا صبح می رسند و نمی دونن که چی : کارلایل گفت شده . اول ، شما باید وادارشون کنید که واکنشی مثل واکنش آیرینا نداشته باشند . در ثانی ، شما باید بفهمید که منظور

آلیس در مورد الزار چی بود . بعد از اینکارا ، ببینید که اونا به عنوان شاهد در کنارما می موندن ؟ وقتی بقیه اومدن دوباره

کار شما سخت تر از بقیه « آه کشید » این کارو شروع می کنید . کاش همه در همان اول ترغیب می شدند که بمونن « است . ما به محض اینکه بتونیم بر می گردیم

کارلایل دستش را روی شانه ی ادوارد گذاشت و بعد پیشانی مرا بوسید . ازمه هر دوی ما را بقل کرد و امت به بازوی ما سیخونک زد رزالی به زور به من و ادوارد لبخند زد ، برای رنزمه در هوا بوسه ای فرستاد و به جیکوب دهن کجی کرد .

« موفق باشید » : ادوارد به آنان گفت

« شما هم همین طور . ما واقعا بهش نیاز داریم » : کارلایل گفت

رفتیشان را تماشا کردم و آرزو کردم امیدی را که آنها را محافظت می کرد را حس کنم و آرزو می کردم که می توانستم

با کامپیوتر فقط برای چند لحظه تنها باشم . من باید می فهمیدم که این جی . جنکس کی بود . چرا آلیس این همه راه را طی کرده بود تا نام او را برایم بگذارد .

رنزمه به درون بازوان جیکوب پرید تا گونه اش را لمس کند .

من نمی دونم که دوستان کارلایل می یان یا نه . امیدوارم که بیان . به نظر : جیکوب زمزمه کنان به رنزمه گفت « . میاد که در حال حاضر تعدادمون کم باشه

پس رنزمه می دانست . او همه چیز را به طور واضح می دانست . تمام گرگنماهای نشانه گذاری شده به کسی که رویش نشانه گذاری کرده بودند ، هر چیزی را که می خواست می دادن . حفاظت از رنزمه مهم تر از جواب دادن سوال هایش نبود ؟

به دقت به صورت رنزمه نگاه کردم . به نظر نمی آمد که ترسیده باشد ، فقط وقتی با روش ساکت خودش با جیکوب حرف می زد به نظر خیلی جدی و نگران به نظر می آمد .

نه ، ما نمی تونیم کمک کنیم . ما فقط باید اینجا بمونیم . مردم می یان تا تورو ببینن . نه مثل « جیکوب ادامه داد « . نمایش

رنزمه به او اخم کرد .

سپس به ادوارد نگاه کرد ، صورتش از اینکه فهمید ممکن است اشتباه « نه من نباید جایی برم » : جیکوب به او گفت « ؟ باید برم » کرده باشد سراسیمه شد

ادوارد هیس هیس کرد .

در صدایش اضطراب محض وجود داشت . او دقیقا در نقطه ی فرو پاشی بود . درست « بگو دیگه » : جیکوب گفت مثل بقیه ی ما .

خون آشام هایی که برای کمک به ما می یان ، مثل ما نیستن . خانواده ی تانیا تنها کسانی هستند که : ادوارد گفت

در حرمت گذاشتن به جان انسان ها طرف مارو می گیرند و با این وجود ، اونا نظر چندان خوبی به گرگ نما ها ندارند .

« ... فکر می کنم که امن تره که

« من می تونم مواظب خودم باشم » جیکوب به میان حرفش پرید

« . برای رنزمه امن تره که داستان ما در موردش به خاطر گرگنماها خراب نشه » ادوارد ادامه داد

« ؟ یه سری دوست . اونا به خاطر کسایی که باهاشون رفت و آمد می کنین به شما رو می کنن »

فکر می کنم بیشتر اونا در مقابل اوضاع معمولی مقاومن . ولی تو باید بفهمی که پذیرفتن نسی برای هیچ کدوم از «

« ؟ اونا کار ساده ای نیست . چرا براشون یکم کارو سخت تر کنیم

بچه های نامیرا انقدر : شب گذشته کارلایل در مورد کودکان نامیرا برای جیکوب توضیح داده بود . او پرسیده بود

« ؟ بدن

« تو نمی تونی عمق دردی رو که آنها روی روح گروهی از خون آشام ها باقی گذاشتند رو تصور کنی »

اینکه جیکوب بدون تندی اسم ادوارد را برد برایم عجیب بود. « ... ادوارد »

من می دونم جیک . من می دونم که دوری از اون چقدر سخته . ما اول توی گوش اونا می خونیم که ببینیم چه «

واکنشی نشون می دن ، نسی برای چند هفته ی آینده براشون ناشناس می مونه . اون باید تا وقتی که لحظه ی

« ... مناسب برای معرفیش برسه توی کلبه بمونه . تا زمانی که فاصله ات رو با خونه ی اصلی حفظ کنی

« ؟ می تونم اینکارو بکنم . گروه صبح می رسه »

بله . نزدیک ترین دوستانمون . در این موقعیت ویژه بهترین کار اینه که هر چه زودتر مساله رو باز کنیم . تو می

تونی «

« . بمونی . تانیا در مورد تو همه چیزو می دونه . اون حتی تا حالا ست رو هم دیده

درسته »

« تو باید به سم بگی چه خبره . ممکنه غریبه ها بزودی وارد جنگل بشن »

درسته . با وجود اینکه بعد از دیشب یکم سوکوت کردن رو بهش بدهکارم «

« گوش کردن به حرفای آلیس همیشه بهترین کاره »

دندان های جیکوب روی هم چفت شدند . می توانستم ببینم که احساس سم را نسبت به کاری که جاسپر و آلیس

کرده اند دارد .

هنگامی که آنها در حال صحبت کردن بودند ، من از پنجره ی عقبی به بیرون نگاه می کردم . سعی می کردم نگران

و گیج به نظر بیایم . کار سختی نبود . سرم را به دیواری که از اتاق نشیمن به ناهارخوری کج شده بود ، تکیه داد ،

دقیقا کنار یک میز کامپیوتر . هنگامی که به جنگل نگاه می کرده، انگشتانم را روی صفحه کلید حرکت دادم ، سعی

کردم که حواس پرت به نظر بیایم . آیا خون آشام ها هیچ وقت کاری را از روی حواس پرتی انجام می دادند ؟ گمان

نمی کردم که کسی توجه خاصی به من نشان دهد ، ولی مطمئن نبودم . مانیتور روشن شد . با انگشتانم روی صفحه

کلید ضربه زدم . سپس آنها را روی میز چوبی به صدا در آوردم که کارم به نظر اتفاقی بیاید . ضربه ی دیگری به

صفحه کلید زدم .

صفحه را روی ذهنم اسکن کردم .

از جی . جنکس خبری نبود ، ولی نام جیسون جنکس وجود داشت . وکیل بود . با سرعت صفحه کلید را لمس می کردم ، سعی می کردم ریتمم را حفظ کنم ، مثل اینکه با حواس پرتی روی گربه ای که در دست دارید ضربه بزنید .

جیسون جنکس وبسایتی پرزرق و برق برای موسسه اش داشت . ولی آدرسی که در صفحه ی اصلی آن بود اشتباه بود .

در سیاتل بود ، ولی کد منطقه ی آن فرق می کرد . شماره تلفن را نوشتم و بعد با ریتم روی صفحه کلید ضربه زدم . این بار آدرس را جستجو کردم ، ولی چیزی پیدا نشد ، انگار که چنین آدرسی وجود ندارد . خواستم که به نقشه نگاه کنم ، ولی بعد تصمیم گرفتم که این شانس را از دست بدهم . یک تماس دیگر برای پاک کردن حافظه... شروع کردم دوباره از پنجره بیرون را نگاه کردن و چند بار چوب را لمس کردم . صدای قدم های سبکی را نزدیک خودم حس کردم . و با چهره ای که آرزو می کردم مثل قبل باشد ، برگشتم .

رنزمه دستش را به ستم دراز کرد و من آغوشم را باز کردم . او به درون آن پرید ، و در حالیکه به شدت بوی گرگینه ها را می داد ، سرش را روی گردنم قرار داد . نمی دانستم که می توانم این را تحمل کنم یا نه . آنقدر که برای

زندگی خودم ، ادوارد یا بقیه ی خانواده ام می ترسیدم ، به اندازه ای نبود که برای زندگی دخترم رنج می کشیدم . می بایست راهی برای نجات او وجود داشته باشد . حتی اگر این تنها کاری می بود که من می توانستم انجام دهم . ناگهان فهمیدم که این چیزی بود که بیشتر از همه می خواستم . اگر مجبور میشدم بقیه ی چیزها را تحمل می کردم ، ولی تحمل اینکه رنزمه زندگیش را از دست بدهد غیرممکن بود . او کسی بود که باید نجاتش می دادم .

آیا آلیس احساسات مرا می دانست ؟ دستهای رنزمه به آرامی گونه ام را لمس کردند . او صورت من ، ادوارد ، جیکوب ، رزالی ، ازمه ، کارلایل ، آلیس و جاسپر را نشان داد که در بین صورت های همه ی اعضای خانواده با سرعت می چرخیدند . سث و لیا . چارلی ، سو و بیلی ، پشت سرهم می آمدند . نگران بود . مثل بقیه ی ما . با وجود این او فقط نگران بود . جیک قسمت بدتر را به او نگفته بود . قسمتی که مربوط به این می شد که چطور ما همگی امیدمان را از دست داده بودیم ، اینکه چطور همه ی ما تا یکماه دیگر می مردیم .

روی صورت آلیس به مدت طولانی و با تعجب صبر کرد . آلیس کجا است ؟

« نمی دونم ، ولی اون آلیسه . مثل همیشه کار درست رو انجام می ده » زمزمه کردم

در هر صورت حق با آلیسه . متنفر بودم از اینکه به این صورت راجع به او فکر کنم . ولی چطوری می تونستم این موضوع را بفهمانم ؟

رنزومه آه بلندی کشید .

« منم دلم براش تنگ شده »

روی صورتم کار کردم تا غم درونم را با آن بیان کنم . چشمهایم عجیب و خشک بودند . با ناراحتی پلک می زدم . لبم

را گاز گرفتم . وقتی نفس بعدی را کشیدم ، هوا در گلویم گیر کرد ، گویی راه گلویم را بسته بودم .

رنزومه خودش را عقب کشید تا مرا ببیند . و بازتاب چهره ی خودم را در ذهن و در چشمانش دیدم . مثل ازمه در

صبح

به نظر می رسیدم .

پس گریه کردن این احساس را داشت .

چشمهای رنزومه وقتی به صورتم نگاه کرد ، از اشک درون آن درخشیدند . صورتم را لمس کرد ، چیزی به من نشان نداد فقط سعی می کرد مرا تسکین دهد .

من هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ارتباط مادر و دختری بین من و او روزی از بین برود ، مثل وقتی که بین من و رنه شکسته بود . ولی من تصویر چندان واضحی از آینده نداشتم .

قطره ی اشکی به روی لبه ی چشم رنزومه رسید . با بوسه ای آن را پاک کردم . او دستش را با شگفتی به چشمانش زد

و بعد به خیسی روی انگشتش نگاه کرد .

« . گریه نکن ، همه چیز درست می شه . تو خوب می شی . من برات یه راهی پیدا می کنم » : به او گفتم

اگر کار دیگری نمی توانستم بکنم ، باید رنزومه ام را نجات می دادم . من از همیشه مثبت تر بودم و این چیزی بود که آلیس به من داده بود . او می دانست . او برای من راهی باقی گذاشته بود .

فصل سی ام: مقاومت ناپذیر

خیلی چیزها برای فکر کردن بود.

چطور باید زمان آن را پیدا می کردم که جی . جنکز را گیر بیاورم و اصلاً چرا آلیس می خواست من در مورد او بدانم؟

اگر سرنخ آلیس ربطی به رنزومه نداشت، برای نجات دخترم چکار می توانستم بکنم؟

ادوارد و من قرار بود صبح فردا چگونه مسائل را برای خانواده ی تانیا توضیح دهیم؟ اگر آنها هم مثل ایرینا عکس العمل نشان می دادند چه می شد؟ اگر جنگی رخ می داد چه؟

من نمی دانستم چطور باید بجنم . قرار بود چطور در طول فقط یک ماه یاد بگیرم؟ آیا اصلاً شانسی بود به

قدری سریع آموزش ببینم که خطری برای هر کدام از اعضای ولتوری حساب شوم؟ یا اینکه محکوم به این بودم

که کلاً بی مصرف باشم؟ فقط یک تازه متولد شده ی دیگر که به راحتی کشته می شد؟

جوابهای زیادی احتیاج داشتم، اما این فرصت نصیبم نشد که جواب هایم را بگیرم.

اصرار کرده بودم که موقع خواب رنزومه را به خانه اش به کلبه مان ببریم تا زندگی برایش تا حدی نرمال

باشد. در این زمان جیکوب در فرم گرگی اش راحت تر بود؛ وقتی حس می کرد آماده ی جنگ است راحت تر می

توانست با استرس کنار بیاید . آرزو می کردم که ای کاش من هم چنین احساسی داشتم، می توانستم حس کنم

که آماده ام. او که دوباره گوش به زنگ و گارد گرفته بود بین درخت ها دوید.

وقتی رنزومه عمیقاً به خواب فرو رفت، او را در تختش گذاشتم و بعد به اتاق جلویی رفتم تا سوال هایم را از

ادوارد بپرسم . یا بهتر بگویم آنهایی را که می شد بپرسم؛ یکی از سخت ترین مشکلات فکر پنهان کردن

هرچیزی از او بود، حتی با وجود این امتیاز که افکارم خاموش بودند . او که پشتش به من بود ، به آتش خیره شده

بود.

«- ادوارد، من»

او چرخید و در زمانی که به نظر هیچ می آمد، نه حتی کثری از ثانیه، اتاق را دور زد. فقط به قدری زمان داشتم که حالت وحشی چهره اش را دریابم. لبهای او محکم به لبهای من فشرده می شدند و بازوانش دور من همچون آهن بودند.

آن شب دیگر دوباره به فکر سوال هایم نیفتم. زیاد طول نکشیده بود تا علت خلق و خوی او را بفهمم و حتی زمانی کمتر از آن طول کشیده بود تا خودم هم دقیقاً همان حس را پیدا کنم. من برن امه داشتم سال ها فقط صرف این کنم که یک جوری احساس شدید و طاقت فرسایی را که از نظر فیزیکی نسبت به او داشتم تعادل بخشم. و سپس قرن ها پس از آن که از لذت ببرم. اگر فقط یک ماه برای درکنار هم ماندن برایمان مانده بود... خوب، نمی دانستم چطور باید تحمل آن را می داشتم که پایانش دهم. برای این لحظه چاره ای نبود جز اینکه خودخواه باشم. تمام آنچه می خواستم این بود که در این مدت محدودی که به من داده شده بود تا آنجایی که می شد به او عشق بورزم.

وقتی خورشید بالا آمد سخت بود خودم را مجبور کنم از او جدا شوم. اما کاری داشتیم که باید انجام می دادیم، کاری که ممکن بود از تمام جستجوهای خانواده مان باهم سخت تر باشد. به محض اینکه اجازه دادم به چیزی که در انتظارمان بود فکر کنم، سرتاپایم را هراس گرفت؛ طوری بود که انگار تمام عصب هایم کشیده می شدند، تنگ تر و تنگ تر.

همان طور که در کمد بزرگ که حالا بیش از آنچه می خواستم مرا به یاد آلیس می انداخت با عجله لباس کاش یه راهی بود که می شد قبل از اینکه نسی رو نشونشون بدیم اطلاعاتی: «می پوشیدیم ادوارد زیر لب گفت» که می خوایم رو از الیزر بگیریم. فقط واسه احتیاط

اما اونجوری سوال رو درست نمی گیره که بخواد جوابش رو بده. فکر می کنی می دارن: «به موافقت گفتم؟ توضیح بدیم»
«نمیدونم»

رنزومه را که هنوز خواب بود از تختش بلند کردم و او را به قدری نزدیک خودم گرفتم که مویش به صورتم چسبیده بود؛ عطر دل انگیز او بسیار نزدیک بود، بر هر بوی دیگری غلبه کرده بود. امروز نمی توانستم یک ثانیه از وقت را هم تلف کنم. جواب هایی بود که به آنها احتیاج داشتم و مطمئن نبودم امروز ادوارد و من چقدر وقت با هم تنها می شدیم. اگر همه چیز با خانواده ی تانیا به خوبی پیش می رفت، امیدوارانه برای مدتی چند همراه داشتیم.

ادوارد، بهم یاد: «همچنانکه در را برای من نگه داشته بود، با اینکه از عکس العمل او هراس داشتم پرسیدم»
«می دی چطوری بجنم»

همان چیزی بود که انتظار داشتم. او خشکش زد و بعد، با چشمانی پر از احساساتی عمیق به من نگاه کرد، انگار داشت برای اولین بار یا آخرین بار مرا می دید. نگاهش روی دختر مان که در بازوهای من خوابیده بود درنگ کردند.

«اگه به جنگ بکشه، هیچ کدوم از ما کار زیادی نمی تونیم بکنیم»: او طفره رفت

«؟ می خوام همینجوری ولم کنی که نمی تونم از خودم دفاع کنم». صدایم را آرام نگه داشتم او به سختی آب گلویش را فرو داد و همان طور که فشار دستش بیشتر شد در لرزید، لولاهای آن به «اعتراض برخاستند. وقتی اینجوری می گی... به گمونم باید هرچه سریع تر شروع کنیم من هم سرم را تکان دادم و به سمت خانه ی بزرگ خیره شدیم. عجله نکردیم. در این فکر بودم که چکار می توانستم بکنم که امیدی برای ایجاد یک تغییر داشته باشم. من به روش خودم، اندکی خاص بودم – اگر داشتن یک استخوان بندی محکم ماوراءطبیعی می توانست خاص به حساب بیاید. آیا نکته ی به درد بخوری در آن بود که ارزش استفاه کنم؟

«؟ تو میگی بزرگترین امتیاز اون ها چیه؟ اصلاً نقطه ضعفی هم دارن»

ادوارد لازم نداشت پیرسد تا بفهمد منظور من ولتوری است.

الک و جین بزرگترین: «او با لحنی بی تفاوت، انگار داشتیم درمورد یک تیم بسکتبال حرف می زدیم گفت «نقطه قوت اونان. درواقع مهره های دفاعیشون به ندرت وارد عمل می شن چون جین می تونه از همون جا که ایستادی آتیشت بزنی – اقلأ از نظر ذهنی. الک چیکار می کنه؟ تو یه «؟ بار نگفتی که اون حتی از جین هم خطرناک تره

آره. یه جورایی اون پادزهر جینه. جین باعث میشه بدترین دردی که بتونی تصور کنی رو حس کنی. الک، از طرف دیگه، باعث میشه هیچ چیزی حس نکنی. مطلقاً هیچ چی. بعضی مواقع، وقتی ولتوری مهربون میشه، قبل از اینکه کسی اعدام بشه به الک میگن بی حسش کنه. اگه اون شخص خودشو تسلیم کرده باشه یا به طور دیگه راضیشون کرده باشه

«؟ بی حس؟ اما چطور ممکنه اون خطرناک تر از جین باشه»

چون اون یه دفعه تمام حس هات رو از بین می بره. دردی نیست، اما نه می بینی نه می شنوی نه بویی»

حس می کنی. محرومیت مطلق از حواس. تو در تاریکی کاملاً تنها می شی. وقتی اونها می سوزونونت حتی حسشون نمی کنی

برخود لرزیدم. آیا این بهترینت چیزی بود که می شد امیدش را داشته باشیم؟ وقتی مرگ به سراغمان می آمد نه آن را ببینیم و نه حسش کنیم؟

این فقط الک رو به اندازه ی جین خطرناک می کنه. چونکه: «ادوارد با همان صدای بی احساس ادامه داد هر دو شون می تونن خلع صلاحات کنن، باعث می شن به یه هدف ناتوان تبدیل بشی. تفاوت بین اونها مثل تفاوت بین آرو و منه. آرو در یک زمان می تونه فقط فکر یک نفرو بخونه. جین هم فقط می تونه به اونی که «روش تمرکز کرده صدمه بزنی. من می تونم ذهن همه رو در آن واحد بشنوم و آلک می تونه همه ی «: وقتی جایی که می خواست به آن برسد را دیدم احساس سرما کردم. زمزمه کردم «؟ مارو در آن واحد از پا دربیاره

آره. اگه از قابلیتش بر علیه ما استفاده کنه، ما همه کور و کر می ایستیم تا وقتی اونها بیان و ما: «او گفت رو بکشن – شاید خیلی ساده بسوزونمون، بدون اینکه اول به خودشون زحمت بدن تیکه تیکه مون کنن. اوه، می «. تونیم سعی کنیم بجنگیم، اما بعید نیست به یکی از خودمون صدمه بزنینم نه یکی از اونها برای چند دقیقه در سکوت قدم زدیم.

یک ایده داشت در سر من شکل می گرفت. نه خیلی امیدبخش، اما از هیچی بهتر بود.

فکر می کنی الک جنگنده ی خیلی خوبی باشه؟ جدا از کاری که می کنه منظوره . اگه اون مجبور : گفتم «... بشه بدون قابلیتش بجنگه. فکر نکنم هیچ وقت سعی کرده باشه

«؟ چی تو فکرت می گذره ». ادوارد نگاه تندی به من انداخت

خوب، احتمالاً اون نمی تونه همچین کاری با من بکنه، می تونه؟ اگه کاری . مستقیم به جلو نگاه کردم

که می کنه مثل آرو و جین و توا . شاید... اگه جداً هیچ وقت مجبور نشده از خودش دفاع کنه ... و منم به چندتا

«- حقه یاد بگیرم

احتمالاً او «. اون قرن ها با ولتوری بوده ». ادوارد با صدایی که ناگهان وحشت زده بود حرف مرا قطع کرد

همان صحنه ای را در سرش می دید که من می دیدم : کالن ها ناتوان ایستاده بودند، ستون های بی حس در

آره تو بدون شک از قدرت اون «. میدان قتل - همه به جز من. من تنها کسی بودم که می توانست بجنگد

مصونی، اما با این حال تو هنوز به تازه متولد شده ای، بلا . من نمی تونم تو چند هفته چنان جنگنده ی قوی ای از

«. تو بسازم. من مطمئنم اون تعلیم دیده

شاید آره، شاید نه . این تنها کاریه که من می تونم انجام بدم اما کس دیگه نمی تونه . حتی اگه بتونم «

آیا می توانستم به قدری دوام بیاورم که شانسی به دیگران داده باشم؟ «- واسه یه مدتی حواسشو پرت کنم

«. خواهش می کنم، بلا... بیا در این باره حرف نزنیم «: ادوارد از بین دندان هایش گفت

«. منطقی باش «

من سعی می کنم اون چیزی که می تونم رو بهت یاد بدم، اما خواهش می کنم کاری نکن به این فکر «

صدایش به خاموشی گرایید و جمله اش را تمام «- کنم که تو خودتو واسه منحرف کردن اونها قربانی میکنی

نکرد.

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم . پس نقشه هایم را برای خودم نگه می داشتم . اول الک و بعد، اگر به

طرز معجزه آسایی به حد کافی خوش شانس بودم که او را شکست دهم ، جین. اگر فقط می توانستم چیزها را

هموار کنم - مهره های تهاجمی قدرتمند ولتوری را دور کنم . شاید آنوقت شانسی بود... ذهنم همچنان می تاخت .

اگر واقعاً قادر بودم حواسشان را پرت کنم یا حتی آنها را از میان بردارم چه؟ جداً، چرا جین یا الک اصلاً به

یادگیری مهارت های رزمی احتیاج داشتند؟ نمی توانستم جین زودرنج و کوچولو را تصور کنم که حتی برای یاد

گیری دست از امتیازش بکشد.

اگر قادر بودم آنها را بکشم، چه تفاوتی ایجاد می شد.

«، من باید همه چیزو یاد بگیرم. هر قدری که می تونی تا ماه آینده تو سرم بچپونی «: زیر لب گفتم

او طوری وانمود کرد انگار من اصلاً حرفی نزده بودم.

پس، بعد کی؟ باید نقشه هایم را سروسامان می دادم تا اگر بعد از حمله به الک جان سالم به در می بردم،

در گام بعدی تردید نکنم . سعی کردم به موقعیتی فکر که در آن استخوان بندی محکم به من برتری می داد .

من به حد کافی در مورد ک ارهایی که دیگران می کردند نمی دانستم . معلوم بود که جنگنده هایی مثل فیلیکس

عظیم الجثه خارج از حد توان من بودند . می توانستم سعی کنم که جنگ امت را در آنجا به او بدهم. در مورد بقیه

ی گارد ولتوری زیاد چیزی نمی دانستم، به جز دیمیتری...

وقتی به دیمیتتری فکر کردم چ هره ام را کاملاً آرام نگه داشتیم. بی شک، او یک جنگنده بود. در حالی که همیشه در وسط حملات بود، هیچ جوره امکان نداشت تا این زمان زنده مانده باشد. و او همواره باید رهبری می کرد، چرا که ردگیر آنها بود - بهترین ردگیر در تمام دنیا، شکی در آن وجود نداشت. اگر شخص به تری وجود داشت، ولتوری حتماً وارد عمل می شد. آرو دور و بر خودش را با یک مشت درجه دومی پر نمی کرد. اگر دی میتتری وجود نداشت، ما می توانستیم فرار کنیم. به هر جهت، هر کسی که از ما می ماند می توانست فرار کند. دخترم، که گرمایش را در بازوانم حس می کردم ... کسی می توانست با او فرار کند. جیکوب یا رزالی، هرکسی که نجات پیدا می کرد.

و... اگر دیمیتتری وجود نداشت، آلیس و جاسپر می توانستند تا ابد در امان باشند. آیا این چیزی بود که آلیس دید؟ آن بخش از خانواده ی ما بقا می یافت؟ حداقل، دوتای آنها.

مگر می توانستم آن را از او مضایقه کنم؟

«... دیمیتتری»: گفتم

سریع به او نگاه کردم و دیدم که حالت چهره «، دیمیتتری مال منه»: ادوارد با صدای محکم و خشنی گفت اش تندخو شده است.

«چرا»: زمزمه کردم

به خاطر آلیس. حالا این تنها جوریه «: او در اول جوابی نداد. به نهر رسیده بودیم که بالاخره زیرلب گفت «. که می تونم به خاطر پنجاه سال گذشته ازش تشکر کنم

پس افکار او با افکار من در یک مسیر بودند.

صدای پنجه های سنگین جیکوب را شنیدم که به سطح زمین یخ زده می خوردند. چند ثانیه بعد، او در کنار من قدم برمی داشت، چشم های تیره اش روی رنزمه متمرکز بودند.

یک بار برای او سر تکان دادم، بعد سر سوال هایم برگشتم. زمان اندکی مانده بود.

ادوارد فکر می کنی چرا آلیس بهمون گفت درباره ی ولتوری از الیزار سوال کنیم؟ اون تازگی ایتالیایی «
«؟ جایی بوده؟ اون چی ممکنه بدونه

وقتی پای ولتوری وسط میاد الیزار همه چیزو می دونه. یادم رفته بود که تو نمی دونی. اون قبلاً یکی از «
«اونها بوده

بی اختیار صدای هیس ماندی درآوردم. جیکوب در کنار من غرید.

در حالی که در سرم مرد زیبای موتیره ای که در جشن عروسی ما بود را تجسم می کردم که شنل بلند و «؟ چی»: خاکستری رنگی برتن داشت، پرسیدم

الیزار شخص خیلی رثوفیه. اون از کارهای ولتوری «. حالا چهره ی ادوارد نرم تر بود، لبخند کمرنگی زد خوشحال نبود، اما به قانون و حفظش احترام می داشت. اون احساس می کرد داره برای طرف بهتر کار می کنه.

الآن هم افسوس دورانی که با اونها بوده رو نمی خوره. اما با پیدا کردن کارمین، جای خودش رو ت وی دنیا پیدا او دوباره لبخند زد «. کرد. اونها خیلی به هم شبیه هستن، هردوشون واسه یه خون آشام خیلی مهربون و دلسوزن

اونها تانیا و خواهرهاش رو ملاقات کردن و دیگه پشت سرشون هم نگاه نکردن. اون ها خیلی خوب با این طرز « زندگی وفق پیدا کردن. من فکر می کنم اگه تانیا رو هم پیدا نمی کردن، بالاخره خودشون تنهایی یه راهی پیدا

« می کردن که بدون خون انسان زندگی کنن
 تصاویر در سرم مغایرت داشتند. نمی توانستم آنها را با هم تطبیق دهم. یک سرباز دلسوز ولتوری؟
 نه، همیشه گفت اون یکی از ». ادوارد نگاهی به جیکوب انداخت و به سوال خاموشی جواب داد
 « جنگجوهاشون بود. اون یه قابلیتی داشت که در نظر ولتوری به درد بخور میومد
 معلوم بود جیکوب بعد از آن چه سوالی کرده است.
 اون یه حس غریزی برای قابلیت های دیگران داره – قابلیت های مضاعفی که بعضی از «: ادوارد به او گفت
 خون آشام ها دارن. اون می تونست فقط با نزدیک شدن به هر خون آشامی به آرو یه ایده ی کلی از هر
 استعدادی که اون طرف داشت بده. این وقتی ولتوری وارد جنگ می شد خیلی کمک می کرد. اگه کسی از طرف
 مقابل مهارتی داشت که ممکن بود اونهارو به دردمسری بندازه الیزار می تونست بهشون هشدار بده. این خیلی کم
 اتفاق م ی افتاد؛ طرف باید چنان مستعد باشه که حتی واسه یه لحظه هم شده باعث عدم راحتی ولتوری بشه.
 بیشتر وقت ها، این هشدار می تونست یه آرو شانس این رو بده که کسی که ممکن بود به دردش بخوره رو
 نجات بده. قابلیت الیزار حتی تا یه حدی روی انسان ها هم کار می کنه. البته باید واقعاً روی انسان ها تمرکز
 داشته باشه، چون استعداد نهفته خیل ی گنگ و مبهمه. آرو اون رو می داشت که مردمی که می خواستن بهشون
 «. ملهق بشن رو تست کنه، که ببینه پتانسیلی دارن یا نه. آرو از رفتن الیزار خیلی متأسف بود
 «؟ اونها گذاشتن بره؟ به همین راحتی «: پرسیدم
 ولتوری ها اونطوری که به نظر تو میان، قرار نیست شریرها ». حالا لبخند او غم افزا تر بود، اندکی کج
 باشن. اونها بنیان صلح و تمدن ما هستن. هرکدوم از اعضای گارد به انتخاب خودشون به اونها خدمت می کنن.
 «. خیلی براش احترام قائلن؛ اون ها همه افتخار می کنن که اونجان، نه اینکه از درد اجبار مونده باشن
 به زمین اخم کردم.
 «. اونها فقط برای افراد مجرم، شرور و شیطان صفت هستن، بلا «
 « ما مجرم نیستیم «
 جیکوب در موافقت هافی کرد.
 «. اونها این موضوع رو نمی دونن «
 «؟ تو واقعاً فکر می کنی ما می تونیم یه کاری کنیم که بایستن و گوش بدن «
 اگه به قدر کافی دوست هایی رو پیدا کنیم که در «. ادوارد کم ی مکث کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت
 «. کنارمون بایستن. شاید
 اگر ناگهان ضرورت چیزی که امروز در پیش رو داشتیم را حس کردم. ادوارد من و هر دو تندتر حرکت و
 شروع به دویدن کردیم. جیکوب سریع به ما رسید.
 «. تانیا نباید خیلی دور باشه. باید آماده باشیم «: ادوارد گفت
 اما، چطور باید آماده می شدیم؟ ما تنظیم و باز تنظیم کردیم، فکر و دوباره فکر. رنزمه کاملاً در معرض دید
 باشد؟ یا در اول پنهان؟ جیکوب در اتاق بماند؟ یا بیرون؟ او به گروه اش گفته بود که نزدیک بمانند ولی نامرئی
 باشند. او هم باید همان کار را می کرد؟
 در آخر، رنزمه، جیکوب – که دوباره به فرم انسانی اش برگشته بود – و من در گوشه ی اتاق غذاخوری، سر

میز بزرگ براق و آراسته نشستیم . جیکوب گذاشت من رنزمه را نگه دارم؛ او می خواست در صورتی که لازم شد سریعاً تغییر شکل دهد فضا داشته باشد.

هرچند از اینکه او در آغوشم بود خوشحال بودم، اما باعث می شد احساس بی هوذگی کنم . این موضوع به من یادآوری کرد که در جنگی با خون آشام های بالغ، من چیزی بیشتر از یک هدف ضعیف نبودم؛ احتیاجی نبود دست هایم آزاد باشند.

سعی کردم تانیا، کارمن و الیزار را از عروسی به یاد بیاورم. صورت های آنها در خاطرات مه گرفته ی من تیره بودند . فقط می دانستم که ه زیبا بودند، دو بلوند و دو مو تیره . بیاد نمی آوردم که محبتی در چشمهایشان بود

یا

نه.

ادوارد بی حرکت به دیوار پنجره ی پشتی تکیه داد و به اتاق جلویی خیره شد . به نظر نمی رسی اتاق پیش رویش را ببیند.

به صدای اتومبیل هایی که از بزرگراه نزدیک می آمدند گوش می دادیم ، صدای هیچ کدام آهسته تر نمی شد.

رنزمه به گردن من چسبید، دست هایم روی گونه ی من بود اما تصویری در سر من نمی آمد . او حالا برای احساساتش تصویری نداشت.

و چشم های همه ی ما به تندی به صورت او « ؟ اگه منو دوست نداشته باشن چی » : او زمزمه وار گفت دوخته شدند.

اما من او را با نگاهی خاموش کردم. « - معلومه که اونها » : جیکوب شروع کرد بگوید

اونها تورو نمی فهمن، « : نمی خواستم به او با وعده هایی که ممکن بود تحقق نیابند دروغ بگویم، گفتم « . رنزمه، چون تا حالا هیچ کسی رو مثل تو ندیدن. مشکل اینه که باید کاری کنیم متوجه بشن

او آهی کشید و در سرم تصاویری از همه ی ما پیوسته و سریع رد شد . خون آشام، انسان، گرگینه . او در هیچ کجا جای نمی گرفت.

« . تو خاصی، این که چیز بدی نیست »

« . اینا همش تقصیره منه » : او با مخالفت سرش را تکان داد. به چهره های درهم ما اندیشید و گفت

اما پیش از اینکه بتوانیم بیشتر بحث کنیم، صدایی «! نه ه » : جیکوب، ا دوارد و من دقیقاً در یک زمان گفتیم

که منتظرش بودیم را شنیدیم : کم شدن سرعت یک موتور در بزرگراه، تایرها از سنگفرش خیابان روی خاک نرم رفتند.

ادوارد محکم اتاق را دور زد تا کنار در ورودی منتظر بایستد . رنزمه در موهای من پنهان شد . جیکوب و من از دو طرف میز به هم خیره شدیم، ناامیدی از صورت هایمان می بارید.

اتومبیل به سرعت از بین درخت ها حرکت کرد، تندتر از آنچه چارلی یا سو رانندگی می کردند . شنیدیم که داخل چمنزار پیچید و جلوی ایوان توقف کرد . چهار در باز و بسته ش دند. همچنان که آنها به در می رسیدند

صحبتی نکردند. پیش از آنکه بتوانند در بزنند ادوارد آن را باز کرد.

«! ادوارد » : یک زن با هیجان گفت

« سلام، تانیا. کیت، الیزار، کارمن »

سه نفر آهسته سلام گفتند.

می توانستم بشنوم که آنها همه هنوز « کارلایل گفت که باید فوراً با ما حرف بزنه » : صدای اولی، تانیا گفت مشکل چیه؟ گرگینه ها در دسر . بیرون بودند . ادوارد را در چهارچوب در تصور کردم که راه ورود آنها را بسته بود ؟ درست کردن

جیکوب چشمانش را چرخ داد.

« نه، پیمان ما با گرگینه ها از همیشه قوی تره » : ادوارد گفت

زنی بی صدا خندید.

کارلایل « : و بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه داد «؟ نمی خوامی دعوتمون کنی بیایم تو » : تانیا پرسید ؟ کجاست

سکوت کوتاهی برقرار شد.

« جریان چیه، ادوارد » : تانیا با نگرانی پرسید

اگه می شه فقط برای چند دقیقه به من اعتماد کنید، بعدش هر تصمیمی دوست داشتید » : او جواب داد

بگیرید. چیزی هست که توضیحش سخته و من می خوام تا وقتی متوجه می شید روشنفکرانه به قضیه نگاه کنید.

« کارلایل حالش خوبه » : یک مرد، الیزار با نگرانی پرسید

اما . و بعد به چیزی دست کشید، شاید شانه ی الیزار « ، هیچ کدومون خوب نیستیم، الیزار » ادوارد گفت . از نظر فیزیکی اگه بخوای، کارلایل خوبه

«؟ فیزیکی؟ منظورت چیه » : تانیا به تندی پرسید

منظورم اینه که کل خانواده ی من توی یه خطر جدیه . اما قبل از اینکه توضیح بدم، یه قول ازتون می

خوام. قبل اینکه واکنشی نشون بدین به هرچی می گم گوش کنید . التماستون می کنم خوب به حرفم گوش . بدید

سکوت طولانی تری درخواست او را همراهی کرد . در حین سکوت کشدار، جیکوب و من بی هیچ حرفی به هم زل زده بودیم. لبهای حنایی رنگ او سفید شده بودند.

« ما گوش می دیم، قبل از اینکه قضاوت کنیم تمامش رو می شنویم » : بالاخره تانیا گفت

« متشکرم، تانیا. اگه چاره ی دیگه ای داشتیم شما رو درگیر این ماجرا نمی کردیم » : ادوارد با حرارت گفت ادوارد حرکت کرد. شنیدیم که چهار جفت پا قدم به داخل چهارچوب در گذاشتند.

« می دونستم پای اون گرگینه ها هم وسطه » : کسی فن فن کرد. تانیا زیر لب گفت

« . بله، و اون ها طرف ما هستن. دوباره »

این یادآوری تانیا را خاموش کرد.

«؟ بلای تو کجاس؟ حالش چطوره » : زن دیگری پرسید

« اون بزودی به ما ملحق می شه. حالش خوبه، ممنون. اون فناپذیریش رو فوق العاده ماهرانه شروع کرد »

درباره ی خطر بهمون بگو، ادوارد . ما گوش می دیم، و طرف شما خواهیم بود، جایی » : تانیا آهسته پرسید

« که بهش تعلق داریم

دوست دارم اول شاهد خودتون باشید . گوش کنید - به اتاق دیگه . چی می . ادوارد نفس عمیقی کشید
«؟ شنوید

سکوت برقرار شد و بعد، حرکت.

« خواهش می کنم، اول فقط گوش منید : ادوارد گفت

« به گمونم، یه گرگینه اس. می تونم صدای قلبش رو بشنوم : تانیا گفت

«؟ دیگه چی : ادوارد پرسید

مکث.

«؟ چیه تاپ تاپ می کنه؟ اون... یه جور پرنده اس : کیت یا کارمن پرسید

« نه، اما یادتون باشه که چی دارید می شنوید. حالا، چه بویی حس می کنید؟ به غیر از گرگینه «

«؟ یه انسان اونجاس : الیزار نجوا کرد

نه، انسان نیست ... ولی... از بقیه ی بوهای اینجا به انسان نزدیک تره . اون چیه، « . تانیا به م خالفت پرداخت

« ادوارد؟ فکر نکنم اون رایحه تا حالا به مشامم خورده باشه

نبایدم خورده باشه، تانیا . خواهش می کنم، خواهش می کنم یادتون باشه که این چیزیه که کاملاً براتون «

« تازگی داره. پیش داوری هاتون رو دور بریزید

« بهت قول دادم که گوش می دم، ادوارد «

« خیلی خوب، پس. بلا؟ رنزمه رو بیار اینجا، لطفاً «

به طرز عجیبی پاهایم بی حس بودند، اما می دانستم که این احساس فقط زاده ی فکرم بود . همان طور که

روی پایم ایستادمو چند قدم کوتاه به جلو برداشتم سعی کردم عقب نشینم و به کندی حرکت نکنم . گرما از بدن

جیکوب که پا به پا مرا دنبال می کرد پشت سرم می سوزاند.

یک قدم در اتاق بزرگتر برداشتم و بعد خشکم زد، قادر نبودم بیشتر خودم را جلو بکشم . رنزمه نفس عمیقی

کشید و بعد از زیر موهای من دزدکی نگاه کرد . شانه های کوچکش منقبض شده بودند، انتظار داشت که او را

نپذیرند.

فکر می کردم خودم را برای عکس العمل آنها آماده کرده ام . برای اتهام ها، برای فریادها، برای بی حرکتی

از شدت استرس.

تانیا چهار قدم به عقب جست، حلقه های موی بلوند مایل به قرمز می لرزید، مثل انسانی که با یک

ماری سمی مواجه شده باشد . کیت تمام راه را به سمت در ورودی پرید و خودش در برتبر دیوار آنجا محکم نگه

داشت. صدای هیس مانند شوک زده ای از بین دندان های به هم قفل شده اش به گوش رسید . الیزار خودش را

جلوی کارمن انداخت و به حالت دفاع خم شد.

« بابا بیخیال . شنیدم که جیکوب زیر لب غرولند می کرد

« . شما قول دادید که گئش می کنید : ادوارد بازویش را دور من و رنزمه گذاشت. به آنها یادآوری کرد

«؟ تانیا جیغ کشید: بعضی چیزها شنیده نمی شن! چطور تونستی، ادوارد؟ می دونی معنای این چیه

« . ما باید ازینجا دور بشیم : کیت که دستش روی دستگیره ی در بود با پریشانی گفت

«... ادوارد»: زبان الیزار از گفتن قاصر بود

چیزی که می شنوید رو به یاد بیارید، بویی که . حالا صدایش خشن تر بود «، صبر کنید»: ادوارد گفت

«. حس می کنید. رنزمه اون چیزی نیست که شما فکر می کنید

«. هیچ توضیحی برای این قانون نیست، ادوارد»: تانیا با خشم جواب داد

تانیا، تو صدای ضربان قلبش رو می شنوی! بس کن و به اینکه معنی اون چیه فکر»: ادوارد به تندگی گفت

«. کن

«؟ ضربان قلبش»: کارمن که از پشت شانه ی الیزار سرک می کشید زمزمه کرد

اون یه بچه ی خون آشام تمام»: ادوارد توجهش را روی حالت ناخمانانه تر کارمن گذاشت و جواب داد

«. عیار نیست. اون نصف انسانه

چهار خون آشام طوری به او زل زده بودند که انگار به زبانی حرف می زد که هیچ کدام بلد نبودند.

به من گوش بدین. رنزمه در نوع»: صدای ادوارد لحن ترغیب کننده ی ملایم و مخملینی به خود گرفت

«. خودش تکه. من پدرشم. نه به وجود آوردنش- پدر تنی اش

سر تانیا با یک حرکت ظریف می لرزید. به نظر نمی رسید از این موضوع آگاه باشد.

«- ادوارد، تو که انتظار نداری ما»: الیزار شروع به گفتن کرد

تو توضیح دیگه ای برایش داری، الیزار؟ تو می تونی گرمای بدنش رو توی هوا احساس کنی. خون»

«. توی رگهای اون جریان داره، الیزار. تو بوش رو حس می کنی

«؟ آخه چطوری». کیت نفسی کشید

بلا مادر تنی اونه. بلا وقتی که هنوز انسان بود رنزمه رو باردار شد، حمل کرد و»: ادوارد به او گفت

«. زایید. تقریباً اون رو کشت. من با مشقت تونستم زهر لازم رو به قلبش برسونم تا نجاتش بدم

شانه هایش همچنان سخت بودند، حالت چهره «، من که تا حالا همچین چیزی نشنیدم»: الیزار گفت

اش سرد.

حالا رگه ی طنز «. رابطه ی فیزیکی بین خون آشام ها و انسان ها زیاد رایج نیست»: ادوارد جواب داد

انسان هایی که ازین روابط نجات پیدا می کنن کمتر هم هستن. شما موافق». غم افزایی در صدایش بود

«؟ نیستید، دخترخاله ها

کیت و تانیا هر دو به او اخم کردند.

«. دست بردار، الیزار. مطمئنم تو می تونی شباهت رو ببینی»

این کارمن بود که به کلمات ادوارد جواب داد. او الیزار را دور زد، هشدار نیمه مفهوم او را نادیده گرفت و

با احتیاط قدم برداشت تا مست قیم رو به روی من بایستد. او اندکی به پایین خم شد، با دقت در صورت رنزمه

خیره شد.

و بعد، به «. انگار چشمتا به مادرت رفته، اما صورت پدرت رو داری»: با صدای آهسته و آرامی گفت

رنزمه لبخند زد، گویی نمی توانست خودداری کند.

لبخند رنزمه در جواب گیج کننده بود. او بدون اینکه از کارمن چشم بردارد صورت مرا لمس کرد.

هنوز به قدری «؟ اشکالی نداره رنزمه یه چیزی رو درباره ی خودش بهت بگه»: از کارمن پرسیدم

«اون برای توضیح چیزها یه قابلیتیه داره». استرس داشتم که نمی توانستم بلندتر از زمزمه حرف بزنم
 «؟ تو حرف می زنی، کوچولو». کارمن هنوز به رنزمه لبخند می زد
 همه ی اعضای خانواده ی تانیا به جز «بله»: رنزمه با صدای زیر و زنگدار کودکانه اش جواب داد
 «اما بیش از اونچه بتونم بهتون بگم می تونم نشونتون بدم». کارمن با شنیدن صدای او به خود پیچیدند
 او دست کوچک و تپلش را روی گونه ی کارمن گذاشت.
 کارمن طوری از جا پرید انگار شوک الکتریکی به او وصل کرده بودند. الیزار فوراً کنار او ظاهر شد، دست
 هایش رل روی شانه های کارمن گذاشت تا او را کنار بکشد.
 «صبر کن»: کارمن که چشمانش به چشم های رنزمه گره خورده بود، نفس نفس زنان گفت
 توضیح رنزمه به کارمن به طول انجامید. چهره ی ادوارد همچنان که با کارمن تماشا می «نشان دادن»
 کرد مصمم بود. خیلی دلم می خواست که من هم آنچیزی که او می شنوید را بشنوم. جیکوب با بی قرار پشت
 سر من این پا و آن پا می کرد و، می دانستم که او هم همین آرزو را داشت.
 «؟ نسی داره چی نشونش می ده»: او زیر لب غرولندکنان گفت
 «همه چیز رو»: ادوارد آهسته گفت
 یک دقیقه بعد، رنزمه دستش را از صورت کارمن انداخت. او به خون آشام حیرت زده لبخند پیروزمندانه
 ای زد.
 اون واقعاً دخترته، نه؟ چه هدیه ی «کارمن نفسی کشی و چشمان طلاییش را روی صورت ادوارد برد
 زنده ای بهش داده شده! این فقط می تونه از یه پدر خیلی بااستعداد اومده باشه
 «؟ چیزی که بهت نشون داد رو باور می کنی»: ادوارد با چهره ی مطمئنش، گفت
 «بدون شک»: کارمن به سادگی گفت
 «! کارمن». چهره ی الیزار از اضطراب درهم رفته بود
 درسته که غیرممکن به نظر میاد، اما ادوارد هیچ چیزی جز «کارمن دست های او را گرفت و فشرد
 ». حقیقت نگفته. بذار بچه نشونت بده
 عزیز دلم. (mi querida، نشونش بده). کارمن الیزار را به من نزدیک تر کرد و بعد به رنزمه اشاره کرد
 «به زبان اسپانیایی
 رنزمه که معلوم بود از رفتار کارمن شادمان است نیشخند زد و به نرمی پیشانی الیزار را لمس کرد.
 و به تندی خودش را کنار کشید. «!اوه لعنت (Ay caray)
 کیت هم آهسته جلو آمد. «؟ چیکارت کرد»: تانیا در حالی که محتاطانه نزدیک تر می آمد، پرسید
 «اون فقط سعی داره داستان رو از زبون خودش برات بگه»: کارمن با صدای آرام بخشی به الیزار گفت
 دستش را به سوی او دراز «ببین، خواهش می کنم»: رنزمه با بی قراری اخم کرد. به الیزار دستور داد
 کرد و در چند اینچی صورت او نگاه داشت و منتظر ماند.
 الیزار با بدگمانی به او نگاه کرد و بعد برای کمک به کارمن نگاهی انداخت. کارمن سرش را با حرکت
 سرش او را تشویق کرد. الیزار نفس عمیقی کشید و بعد بیشتر خم شد تا جایی که پیشانیش دوباره به دست او
 خورد.

وقتی شروع شد او بر خود لرزید اما این بار بی حرکت ماند، چشم هایش در تمرکز بسته شدند.

«! متوجه ام»: او آهی کشید. چند دقیقه بعد گفت «... آه ه»

رنزمه به او لبخند زد. الیزار مکث کرد، سپس در جواب کمی با اکراه لبخند زد.

«؟ الیزار»: تانیا پرسید

«. همه اش حقیقت داره تانیا. این یه بچه ی نامیرا نیست. اون نیم-انسانه. بیا و خودت ببین»

در سکوت، تانیا در نوبت خود محتاطانه ایستاد، و بعد کیت، هر دو وقتی با تماس دست رنزمه اولین تصویر را دیدند شوک زده شدند. اما پس از اتمام آن، درست مثل کارمن و الیزار، به نظر می رسید کاملاً متقاعد شده اند.

نگاهی به صورت آرام ادوارد انداختم، در عجب بودم که آیا به همین راحتی بود؟ چشمان طلایی او شفاف بودند. پس گمراهی ای در کار نبود.

«. مرسی گه گوش دادید»: او آهسته گفت

اما اون خطر جدی ای که ازش به ما خبر داری، می دونم که مستقیم از طرف این بچه»: تانیا گفت

«؟ نیست، پس حتماً از طرف ولتوریه، اونها چطور در مورش فهمیدن؟ کی میان

از اینکه اینقدر سریع متوجه جریان شده بود تعجب نکردم. در هر صورت چه چیزی امکان داشت

تهدیدی برای خانواده ی قوی ای مثل خانواده ی من محسوب شود؟ فقط ولتوری.

«. وقتی اون روز بلا ایرینا رو توی ک.هستان دید، رنزمه همراهش بود»: ادوارد توضیح داد

ایرینا این کارو کرد؟ با تو؟ با». کیت صدای هیس ماندی در آورد، چشمانش تنگ و شکاف مانند شدند

کارلایل؟ ایرینا؟

«... نه، یه نفر دیگه»: تانیا آهسته گفت

در عجب بودم که آیا دیگران هم متوجه شدند «، آلیس دیدش که پیش اون ها می رفت»: ادوارد گفت

که وقتی او اسم آلیس را گفت چگونه لرزید یا نه.

«؟ اون چطور تونسته همچین کاری بکنه»: الیزار از خود پرسید

تصور کنید که رنزمه رو فقط از فاصله ی دور می دیدید. اگه که منتظر نمونه بودید که ما توضیح

بدیم

«. اهمیتی نداره اون چه فکری کرده... شما خانواده ی مائید». چشمان تانیا تنگ شدند

حالا واسه انتخاب انتخاب ایرینا هیچ کاری از دست ما بر نییاد. دیگه دیر شده. آلیس یه ماه به ما

«. وقت داده

سر تانیا و الیزار با هم به یک طرف خم شد. ابروهای کیت در هم رفت.

«؟ اینقدر طولش می دن»: الیزار پرسید

«. اون ها همشون دارن میان. حتماً این نیاز به یه کم آمادگی داره»

«؟ کل گارد». الیزار نفسش را با صدای بلند حبس کرد

«. نه فقط گارد. آرو، کابوس، مارکوس، حتی همسرها»: ادوارد که آرواره اش سخت شده بود، گفت

چشمان همه ی آنها از شوک برق زد.

« امکان نداره » : الیزار به سردی گفت

« من هم دو روز پیش همینو می گفتم » : ادوارد گفت

اما اون هیچ معنایی نداره. چرا اونها ». الیزار اخم کرد و وقتی به حرف آمد صدایش تقریباً یک غرش بود

«؟ باید خودشون و همسران رو به خطر بندازن

از اون زاویه ی دید هیچ مفهومی نداره . آلیس گفت جریان بیشتر از فقط مجازات واسه اون چیزیه که »

« فکر می کنن ما انجام دادیم. اون فکر می کرد تو می تونی کمکون کنی

الیزار شروع به قدم زدن کرد، به آرامی به سمت « ؟ بیش از مجازات؟ مگه پای چه چیز دیگه ای وسطه »

در می رفت و دومرتبه بر می گشت انگار که در اینجا تنها بود، همچنانکه به زمین چشم دوخته بود ابروهایش در هم رفته بودند.

«؟ دیگران کجان، ادوارد؟ کارلایل و آلیس و بقیه » : تانیا پرسید

دنبال دوستانی که ». مکث ادوارد تقریباً غیر قابل تشخیص بود . او فقط به بخشی از سوال جواب داد

« ممکنه بهمون کمک کنن

ادوارد، فرقی نداره چه تعداد دوست رو دور ». تانیا به طرف او خم شد و دستهایش را جلویش دراز کرد

هم جمع کنی د، ما نمی تونیم کمکتون کنیم که برنده شید. ما فقط مس تونیم با شما بمیریم. باید اینو بدونید .

البته □، حالا شاید بعد از کاری که ایرین ا کرد، بعد از اینکه اونطوری در گذشته شمارو تنها گذاشتیم - به خاطر

« اون زمان هم ما چهارتا سزاوار مرگ باشیم

ما ارتون نمی خوایم که بجنگید و با ما بمیرید، تانیا . می دونی که ». ادوارد سریع سرش را تکان داد

« کارلایل هیچ وقت همچین تقاضایی نمی کنه

«؟ پس چی، ادوارد »

ما فقط دنبال شاهد می گردیم . اگه بتونیم کاری کنیم که مکث کنن، فقط واسه یه لحظه . اگه بهمون »

او به گونه ی رنزمه دست کشید؛ او دستش را گرفت و آن را به صورتش فشرده «... اجازه بدن که توضیح بدیم

« وقتی خودت داستان مارو بینی سخته که بهش شک کنی ». نگه داشت

«؟ فکر می کنی گذشته ی اون خیلی واسشون اهمیت داره ». تانیا آهسته سر تکان داد

فقط به این دلیل که از آینده ی اون خبر می ده . هدف این ممنوعیت این بوده که ما رو از خطر افشاء »

« شدن محافظت کنه، از زیاد شدن بچه هایی که رام نشدنی بودن

با گوش های جدید به صدای شفاف و زیر او گوش ». من اطلاقاً خطرناک نیستم ». رنزمه مداخله کرد

من هیچ وقت بابا بزرگو اذیت نکردم یا سو یا ». کردم، می خواستم تصور کنم او در نظر دیگران چگونه است

او دست ادوارد را رها کرد تا به عقب برگردد « بیلی. من آدمارو دوس دارم . و آدمای گرگ ی مثل جیکوب خودم

و بازوی جیکوب را نوازش کند.

تیانیا و کیت نگاه تند ی رد و بدل کردند.

اگه ایرینا اونقدر زود نیومده بود، می تونستین از تمام این ها جلوگیری کنیم . ». ادوارد به فکر فرو رفت

رنزمه با سرعت بی مانندی رشد می کنه . وقتی که یه ماه تموم شه، اون یه نیم سال دیگه از مرحله ی

« رشدش رو گذرونده

خوب، اون چیزیه که ما قطعاً می‌تونیم براش شهادت بدیم . ما می : « کارمن با صدای مصممی گفت ؟ تونیم قسم بخویم که خودمون رشد کردنشو دیدیم. چطور ولتوری می‌تونه همچین مدرکی رو نادیده بگیره اما سرش را بلند نکرد و به قدم زدن ادامه داد گویس اصلاً هیچ « ؟ جداً چطوری » : الیزار غرولندی کرد توجهی نداشت.

آره، ما می‌تونیم واسطون شهادت بدیم . به فکر اینکه دیگه چیکار می‌تونیم بکنیم هم : « تانیا گفت هستیم.

تانیا، ما انتظار نداریم که شما با ما : « ادوارد که بیشتر از افکارش می‌شنید تا حرف هایش، اعتراض کرد . بجنگید

اگه ولتوری صبر نکنه تا به شهادت ما گوش بده، نمی‌تونیم همون جا بایستیم که . « : تانیا مصرانه گفت . البته، من باید از طرف خودم حرف بزنم

« ؟ تو واقعاً اینقدر به من شک داری، خواهر . کیت صدای خرناس ماندی درآورد

« . هی چی باشه، این یه مأموریت خودکشیه . تانیا لبخند جانانه ای به او زد

« . من که پایه ام . کیت در جواب نیشخندی زد و بعد با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت

سپس، انگار که نمی . « من هم هرکاری می‌تونم واسه محافظت از بچه می‌کنم . کارمن موافقت کرد

نی نی (bebe Linda ، می‌شه بغلت کنم . توانست مقاومت کند، بازوانش را به سمت رنزمه دراز کرد ؟) کوچولوی دوست داشتنی

رنزمه که با دوست جدیدش در پوست خود نمی‌گنجید، مشتاقانه به طرف او خم شد . کارمن او را در

آغوشش فشرد و به زبان اسپانیایی برایش زمزمه کرد.

همان طور که با چارلی پیش رفته بود و قبل از او با تمام کالن ها . رنزمه مقاومت ناپذیر بود. چه چیزی

در راب طه با او وجود داشت که همه را به طرف خودش می‌کشید؟ که باعث می‌شد آنها مایل باشند حتی

زندگیشان در راه دفاع از او گرو بگذارند؟

برای یک لحظه فکر کردم که شاید چیزی که برایش در تلاش بودیم امکان پذیر باشد . شاید رنزمه می

توانست کار غیر ممکن را انجام دهد و همان طور که در دل دوستانمان جا گرفته بود بر دشمنان نیز غلبه کند.

و بعد به خاطر آوردم که آلیس ما را ترک کرده بود و امیدم، به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید

شد.

فصل سی و یکم: با استعداد

تانیا در حالیکه جیکوب را برانداز می‌کرد این را گفت . « ؟ گرگینه ها چه نقشی دارن »

اگر ولتوری ها نایستادند تا راجع به نسی بشنوند ، منظورم رنزمه : « جیکوب قبل از اینکه ادوارد بتواند پاسخ دهد

گفت

ما اونارو . حرفش را اصلاح کرد ، به خاطر آورد که تانیا منظورش را از آن اسم خودمانی احمقانه نمی‌فهمد « است

متوقف می‌کنیم

« خیلی شجاعانه است ، بچه . ولی این کار برای جنگجویانی با تجربه تر از شما هم غیر ممکنه »

« تو نمی دونی که ما چه کارهایی می تونیم بکنیم »

« این زندگی خودتونه ، هر جور که دلتون می خواد بگذرونینش » : تانیا شانه اش را بالا انداخت و گفت
چشمان جیکوب به سمت رنزمه چرخید - که هنوز در دستان کارمن بود و کیت دور آنها می چرخید - و به آسانی
می شد اشتیاق را در آنها حس کرد .

« اون خاصه ، کوچولوئه رو می گم ، مقاومت کردن در مقابلش سخته » : تانیا متفکرانه گفت
سرعتش زیاد شد . در هر ثانیه ، « خانواده ی خیلی با استعدادی هستند » : الیزار در حالیکه به سرعت راه می رفت
گفت

یک ذهن خوان به عنوان پدر ، یک حفاظ دار به عنوان مادر و « . از در به سمت کارمن می رفت و دوباره برمی گشت
بعد هر جادویی که این بچه باهاش مارو تحت تاثیر قرار داده . فکر می کنم شاید اسمی برای این کاری که اون
می کنه وجود داشته باشه ، یا شاید این کار برای یک خون آشام دورگه عادی باشه . اگر بشه این کار معمولی
دونست !

« ! یه خون آشام دورگه واقعی

دستش را دراز کرد و شانه ی الیزار را وقتی که داشت به سمت در بر « ، ببخشید » : ادوارد با صدای بهت آوری گفت
« ؟ همسر منو چی صدا کردی » می گشت گرفت

یه حفاظ دار ، فکر « : الیزار با تعجب به ادوارد نگاه کرد . برای لحظه ای راه رفتن دیوانه وارش را فراموش کرد و
گفت

« . می کنم . اون الان مانع من شده . در نتیجه نمی تونم مطمئن باشم

به الیزار نگاه کردم ابروهایم با سردرگمی در هم فرو رفته بود . حفاظ دار ؟ منظورش از مانع شدن او چه بود ؟ من
دقیقا

کنار او ایستده بودم ، و هیچ دفاعی در کار نبود .

تعجب کرده بود . « ؟ حفاظ » ادوارد تکرار کرد

« ؟ ادوارد ، بسه ! اگر من نمی تونم ذهنش رو بخونم ، پس تو هم نمی تونی . الان می تونی ذهنش رو بخونی »

« نه ! ولی من هیچ وقت نمی تونستم این کارو بکنم . حتی وقتی اون یه انسان بود » ادوارد زمزمه کرد

هیچ وقت ؟ جالبه ! اگر قبل از تغییر شکلش هم به این واضحی معلوم بوده ، نشون دهنده ی یه « الیزار پلک زد
استعداد قدرتمند پنهانیه . من نمی تونم هیچ احساسی رو از ورای حفاظش حس کنم . اون هنوز باید خام باشه ، فقط
به

و ظاهراً از کاری که بلا می کنه « . نگاهی که به ادوارد انداخت تقریباً از روی خشم بود « . اندازه ی چند ماه سن داره
کاملاً بی خبر بودی . کاملاً بی خبر . خنده داره . آرو من رو فرستاد تا به دنبال چنین غریزه ای تمام دنیا رو بگردم . و
الیزار « . تو به سادگی مثل یه اتفاق ساده با این موضوع برخورد کردی و حتی متوجه چیزی که در اختیار داری نشدی
سرش را با ناباوری تکان داد .

فقط « ؟ داری درمورد چی حرف می زنی ؟ من چطوری می تونم حفاظ داشته باشم ؟ این چه معنی داره » اخم کردم
می توانستم تصویری از زره مسخره مربوط به قرون وسطی را تصور کنم .

من تصور می کنم که ما در این مورد قرار دادی « الیزار در حالیکه مرا تست می کرد ، سرش را به طرفی خم کرد

نداریم. در حقیقت، دسته بندی استعدادها بر اساس موضوع و اتفاقیه، هر استعدادی بی همتاست، هیچ وقت دو استعداد یکسان نداریم. ولی تو بلا، خیلی راحت می شه دسته بندی کرد. استعدادهایی که کاملاً دفاعین و یه منظری از دارنده اشان را محافظت می کنند، همیشه حفاظ خوانده می شوند. تا حالا توانایی هات رو امتحان کردی؟

«؟ مانع کسی به جز من و جفتت شدی

با وجود اینکه مغزم با سرعت زیادی کار می کرد چند لحظه طول کشید تا پاسخم رو آماده کنم.

فقط روی چیزای معینی کار می کنه. سرم یه جورایی یه محیط... خصوصیه. ولی نمی تونه جاسپر رو از آشفته»: گفتم

«. کردن حالم و یا آلیس رو از دیدن آینده ام باز داره

«کاملاً یه دفاع ذهنیه، محدود، اما قوی» الیزار سرش را تکان داد

آرو نمی توانست ذهنش را بخواند. با وجود اینکه وقتی یکدیگر را ملاقات کردند، بلا «ادوارد به میان حرفش پرید

«انسان بود

چشمان الیزار گشاد شد.

جین سعی کرد به من آسیب برسونه، ولی نتونست. ادوارد فکر می کنه دیمتری نمی تونه منو پیدا کنه و»: گفتم

«؟ آلك هم نمی تونه به من آزار برسونه. این خوبه

«خیلی» الیزار که هنوز دهانش باز بود، سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد

من هیچ وقت اینجوری به این موضوع فکر نکرده بودم. تنها «صدایش پر از رضایت بود «! یه حفاظ»: ادوارد گفت

«کسی که قبلاً دیده بودم رناتا بود و اون خیلی فرق داشت

درسته، هیچ استعدادی هیچ وقت با همون خصوصیات قبلی ظاهر نمی شه، چون هیچ «الیزار به آرامی به خود آمد

«کس مثل دیگری فکر نمی کنه

رنزومه هم علاقه مند شده بود، از کارمن دور شده بود در نتیجه «؟ رناتا کیه؟ اون چی کار می کنه»: پرسیدم

می توانست اطراف کیت را ببیند.

«. رناتا محافظ شخصی آرو است، یه حفاظ دار به درد بخور و یکی از اون قدرتمندهاش»: الیزار گفت

به طور مبهم، جمعیت کوچکی از خون آشام ها را به یاد آوردم که در کاخ مرگبار آرو، نزدیک او می پلکیدند.

بعضی

مرد بودند و بعضی زن. نمی توانستم صورت زنها را در خاطره ی ناراحت کننده و ترسناک به یاد آورم. یکی از آنها

می باست رناتا می بود.

فکر می کنم.... بین، رناتا در مقابل حملات فیزیکی یه حفاظ قدرتمنده. اگر کسی به اون یا «: الیزار متفکرانه گفت

آرو، - تا وقتی که در وضعیت های خطرناک در کنار اونه- ضربه بزنه، منحرف می شه. نیرویی در اطراف اون

وجود

داره، که با وجود اینکه تقریباً نمی شه متوجهش شد، از ضربه جلوگیری می کنه. تو خودت رو کاملاً در یه مسیری

برخلاف اون چیزی که قصد داشتی پیدا می کنی با خاطره ی گنگی از اینکه چرا می خواستی به اون مسیر اولیت بری

. اون می تونه حفاظش رو تا چند متر به اطراف بسط بده. اون در موارد مورد نیاز از مارکوس و کایوس هم محافظت

«. می کنه، ولی در قبال آرو وظیفه داره

در واقع اون چیزی که داره، فیزیکی نیست. مثل هدیه های ما وسیعه. و جای خودش رو در ذهن گرفته. دارم «

من هیچ وقت « سرش را تکان داد » ؟ فکر می کنم که اگر اون بخواد سعی کنه مانع تو بشه کدوم پیروز می شین . نشنیده بودم که هدیه های آرو یا جین خنثی شده باشند

رنزومه بی هیچ تعجبی این حرف را زد ، گویی در مورد رنگ لباسم نظر می دهد . « ماما ، تو استثنایی هستی » احساس گیجی می کردم . من از قبل هدیه ام را نمی دانستم ؟ من کنترل نفس خاصی داشتم که به من اجازه می داد که از هراس سال اول تازه متولد شدنم بگریزم . خون آشام ها می توانستند حداکثر یک توانایی داشته باشن ، درسته ؟

یا اینکه در آغاز حق با ادوارد بود ؟ قبل از اینکه کارلایل پیشنهاد این را بدهد که کنترل نفس من چیزی غیر طبیعی است ، ادوارد فکر می کرد که این مانع فقط در اثر آمادگی قلبی من بوده است ، حاصل تمرکز و طرز برخورد ، این چیزی بود که گفته بود .

حق با کدامشان بود ؟ کار دیگری بود که بتوانم انجام دهم ؟ یه اسم و یه دسته برای چیزی که بودم وجود داشت ؟ « می تونی گسترشش هم بدی » کیت با اشتیاق پرسید « گسترش » پرسیدم

« اونو از خودت دور کنی و برای کسی که کنارت حفظ قرار بدی » کیت توضیح داد . « نمی دونم . تاحالا این کارو نکردم . نمی دونم که می تونم این کارو انجام بدم یا نه » اوه ، ممکنه نتونی این کارو بکنی ، خدا می دونه که من برای قرن ها روی این کار کردم و : « کیت به سرعت گفت . « بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که جریان برق را روی پوستم گسترش بدم با سردرگمی نگاهش کردم .

« کیت توی حالت های تهاجمی مهارت داره ، یه جورى مثله جینه » : ادوارد گفت ناخودآگاه از کیت دور شدم و او خندید .

« من مردم آزاری ندارم ، این فقط چیزیه که موقع مبارزه به درد می خوره » او به من اطمینان داد کلمات کیت در من نفوذ کردند و باعث شدند که در ذهنم ارتباطاتی شکل بگیرند . او گفته بود ، برای کسی که در کنارت است حفظ درست کنی . گویی راهی برایم وجود داشت که کسی را مشمول این سر عجیب و ساکت کنم . ادوارد را به خاطر آوردم که روی سنگهای قدیمی قصر ولتوری به خود می پیچید . با وجود این که این یه خاطره ی انسانی بود ، ولی قوی بود و از بقیه دردناک تر . گویی در بافت های مغزم حک شده بود .

چه می شد که از این اتفاق برای همیشه جلوگیری می کردم ؟ چه می شد اگر می توانستم از او محافظت کنم ؟ از رنزومه محافظت کنم ؟ چه می شد اگر کوچکترین ذره ی احتمالی برای اینکه از آنها محافظت کنم وجود داشت ؟ تو باید به من نشون « بدون فکر به بازوی کیت می زدم ! تو باید به من یاد بدی که چی کار کنم » اصرار کردم « بدی چجوری این کارو کنم

« شاید ، اگر از شکستن استخوان دستم ، دست برداری » کیت از ضربه ی من خودش را کنار کشید « اوپس ! ببخشید »

« ؟ تو حفاظ داری ، درسته . اون حرکت باید دستت رو پرتاب می کرد . تو هیچ چی حس نکردی » : کیت گفت هیچ کدام از ما به او توجه « . واقعا نیازی نیست کیت ، اون هیچ ضربه ای رو احساس نکرده » : ادوارد زیر لب گفت نکردیم .

« نه ، من چیزی حس نکردم ، تو از جریان برقت استفاده کردی »
 « آره . هممم ، من کسی رو ندیده بودم که اونو حس نکنه ، چه نامیرا چه چیز دیگه ای »
 « ؟ گفتمی که اونو گسترشش دادی ؟ روی پوستت »
 « قبلا فقط در کف دستانم بود ، مثل آرو » کیت سرش را تکان داد
 « یا رنزمه » ادوارد به میان حرفش پرید
 ولی بعد از تمرین های زیادی که کردم ، می تونم این جریان رو در تمام بدنم برقرار کنم . وسیله ی دفاعی خوبی .
 هر کسی که سعی کنه منو لمس کنه مثل انسانی که بهش شوک الکتریکی وارد کنن ، روی زمین پرتاب می شه . فقط
 . برای چند ثانیه باعث سقوطش می شه ولی این زمان برام کافیه
 من نصفه نیمه به کیت گوش می دادم ، ذهنم در گیر این ایده بود که اگر به اندازه ی کافی سریع باشم می توانم از
 خانواده ی کوچکم محافظت کنم . با تمام وجودم آرزو می کردم که در این گسترش دادن هم خوب عمل کنم مثل
 وقتی که به طرز عجیبی در بقیه ی جنبه های خون آشام بودن خوب بودم . زندگی انسانیم مرا برای چیزهای معمولی
 آماده نکرده بود ، و نمی توانستم خودم را قانع کنم که این استعداد من خاتمه یافته باشد .
 احساس کردم هیچ وقت چیزی را به این شدت نخواستهم ام ، این که بتوانم از چیزی که دوست داشتم حمایت کنم .
 چون فکرم خیلی مشغول بود ، متوجه سکوت میان ادوارد و الیزار نشدم ، تا اینکه شروع به صحبت کردند .
 « ؟ با این وجود می تونی حتی به یه استثنا هم فکر کنی » ادوارد پرسید
 به اطراف نگاه کردم تا متوجه منظورش بشوم و فهمیدم که بقیه هم دارن به آن دو مرد نگاه می کنند . آنها مشتاقانه
 به سمت یکدیگر خم شده بودن . چهره ی ادوارد از تردید در هم فرو رفته بود و چهره ی الیزار بی میل و ناراحت
 بود .
 من از تغییر ناگهانی جو تعجب کردم . « من نمی خوام این طوری به اونا فکر کنم » : الیزار از میان دندان هایش
 گفت
 « ... اگه حق با تو باشه » الیزار دوباره شروع کرد
 « این فکرتوئه ، نه من » ادوارد حرفش را قطع کرد
 اگر حق با من باشه... من حتی نمی تونم بفهمم این چه معنی ای می ده . اون تمام دنیای که ساخته بودیم رو تغییر
 . می ده . اون تمام معنای زندگی منو تغییر می ده . چیزی که من یه قسمتی ازش هستم
 « الیزار ، تصمیم های تو همیشه بهترین بوده »
 « ... این اهمیت داره ؟ من چه کار کرده ام ؟ چند تا زندگی رو »
 ما چی رو از دست دادیم دوست من ؟ من . « تانیا دستش را با حالتی آرامش بخش روی شانهِ ی الیزار گذاشت
 . می خوام بدونم موضوع چیه تا بتونم در این بحث شرکت کنم . تو هیچ وقت این قدر از خودت انتقاد نکرده بودی
 سپس از زیر دست تانیا خارج شد و دوباره شروع به قدم زدن کرد ، تند تر از « ؟ اوه ، نکرده بودم » الیزار زمزمه
 کرد
 قبل .
 « توضیح بده » تانیا برای چند لحظه به او نگاه کرد و بعد رو به ادوارد کرد
 اون سعی داره بفهمه چرا « ادوارد سرش را تکان داد ، وقتی حرف می زد چشمان نگرانش الیزار را دنبال می کردند

تعداد زیادی از ولتوری می یان تا مارو مجازات کنن . این جزو عادت های اونا نیست . در واقع ما بزرگترین و کامل ترین گروهی هستیم که اونا باهاشون روبه رو می شن ، ولی در گذشته گروه هایی بودند که برای حفاظت از خودشون با هم متحد شده بودند و ولتوری ها هیچ وقت با وجود اینکه تعدادشون کمتر بوده ، نجنگیدند . احتمال بردن

« . ما تقریباً زیاده ، و تعدادمون به عامله مهمه ، ولی عامل اصلی نیست

اون داره دفعات دیگه رو به یاد می یاره که گروه های دیگه تحت مجازات قرار گرفته بودند و طرحی که برای خودش اتفاق افتاده . طرحی بوده که بقیه گارد ها هیچ وقت به اون توجه نکرده بودند تا اینکه الیزار کسی بود که این

« . اطلاعات را به طور محرمانه به آرو داد . طرحی که فقط در هر قرن یا همین حدود تکرار شده

مثل ادوارد الیزار را تماشا می کرد . « ؟ این طرح چی بود » کارمن پرسید

آرو به شخصه به اعزام نیرو برای مجازات کردن علاقه ای نداره . ولی در گذشته ، وقتی آرو چیزی : ادوارد گفت خاصی می خواست ، طولی نمی کشید که شواهد موجود در مورد اینکه این یا اون گروه کار غیر قابل بخششی انجام داده اند اثبات می شد . خون آشام های کهنه کار تصمیم می گرفتند تا بروند و حکم مامورانشان را تماشا کنند . و بعد ،

وقتی که تقریباً تمام گروه نابود می شدند ، آرو کسی را که افکارش - آرو اینطور ادعا می کرد - استثنائاً پشیمان بود ،

عفو می کرد . همیشه ، معلوم می شد که آن خون آشام هدیه ای را دارد که آرو دوست دارد . همیشه ، جایگاه این شخص در بین گارد بود . خون آشامی که هدیه داشت ، به سرعت پیشرفت می کرد ، و همیشه می درخشید . هیچ « . استثنایی وجود نداشت

« . انتخاب شدن باید چیز وحشتناکی بوده باشه » کیت نظر داد

هنوز در حرکت بود . « ! ها » الیزار غرولند کرد

اسمش چلسی بود . او « واکنش خشمگینانه ی الیزار را توضیح داد « کسی در بین گارد وجود داشت » : ادوارد گفت می توانست روی وابستگی های احساسی بین مردم تاثیر بذاره ، هم می توانستم آنها را قطع کند و هم می توانست آنها

را تقویت کند . او می توانست کاری کند که به نفر به ولتوری وابسته شود ، کاری کند که خودش را به آنها متعلق بداند

« ، کاری کند که بخواهد که ولتوری ها را خشنود کند

ما همه فهمیده بودیم که چرا چلسی مهمه . در یه جنگ ، اگر می توانستیم وفاداری میان « الیزار توفقی ناگهانی کرد گروه های متحد شده را از بین ببریم ، می توانستیم خیلی راحت تر با آنها مبارزه کنیم . اگر می توانستیم اعضای بی گناه یک گروه را به طور احساسی از گناه کار دور کنیم ، عدالت بدون خونریزی اجرا می شد ، گناهکار بدون دخالت

کسی مجازات می شد و بی گناهان می توانستند بخشیده شوند . در غیر این صورت ، غیر ممکن بود که بتوان از اینکه

همه ی گروه با هم مبارزه کنند جلوگیری کرد . در نتیجه چلسی تمام بند هایی که آنها را بهم متصل می کرد را از بین

برد . این به نظر من موهبت بزرگی بود ، مدرکی بود بر مهربانی آرو . شک کردم که چلسی گروه ما را هم به یکدیگر

متصل کرده است ، ولی آن هم به نظرم کار خوبی بود . باعث کار آیی بیشتر ما می شد . به ما کمک می کرد که « . آسان تر با هم زندگی کنیم

این موضع باعث شد تا خاطرات گذشته برایم روشن شوند . قبلا نمی فهمیدم که چگونه گارد از فرمان های اربابانشان

با خشنودی اطاعت می کنند ، تقریبا مثل یک عاشق از خود گذشته .

چشمانش به سرعت روی اعضای خانواده اش بر « ؟ هدیه اش چقدر قدرتمند بود » : تانیا با زیر ترین صدایش گفت می گشت .

ولی هر چیزی که « سرش را تکان داد . من توانستم با کارمن آن را ترک کنم ، الیزار شانه اش را بالا انداخت ضعیف تر از رابطه ی بین جفت ها باشه در خطر . حداقل در یک گروه معمولی . با وجود این در اونجا پیوند هایی ضعیف تر از پیوند های بین خانواده ی ما وجود داشت . اجتناب از خون انسان ما را با فرهنگ تر کرده ، به ما اجازه داده

« تا پیوند عشق واقعی را تجربه کنیم . شک دارم که چلسی بتونه پیمان مارو بشکنه ، تانیا تانیا سرش را تکان داد ، هنگامی که الیزار تحلیلش را ادامه می داد ، به نظر می آمد که اطمینان خاطر یافته است . من فقط می توانم به این فکر کنم که آرو تصمیم گرفته است که خودش بیاید ، تا افراد زیادی را با خودش ببرد ، « اون باید اونجا باشه تا وضعیت رو کنترل کنه . « الیزار ادامه داد . « چون هدفش مجازات نیست ، بلکه تملک افراد و ولی اون به تمام گاردش احتیاج داره تا در برابر یه گروه بزرگ که استعداد هایی هم داره دفاع کنه . ولی با این وجود ،

این باعث می شه که بقیه ی خون آشام های پیر توی ولترا بی دفاع بمونن . خیلی خطرناکه ، کسی ممکنه سعی کنه که از این موقعیت سوءاستفاده کنه . در نتیجه همه شون با هم می یان . آرو چه جور دیگه ای می تونه مطمئن بشه که الیزار در حالیکه در فکر فرو رفته بود این حرف را « . هدیه هایی که می خواد حفظ بشن ؟ اون باید اونارو بدجور بخواد

زد .

از چیزهایی که من در افکارش دیدم ، آرو هیچ چیزی رو به اندازه ی « : ادوارد با صدایی به آرامی نفس کشیدن گفت

« . آلیس نخواسته

احساس کردم دهانم باز شد . تصاویر کابوس ماندنی را به خاطر آوردم که خیلی وقت پیش تصور کرده بودم . ادوارد و

آلیس در ردهایی سیاه و با چشمانی به رنگ خون . صورتهايشان در حالیکه که کنار سایه هایی ایستاده بودند ، سرد

و

دور به نظر می رسید ، دستان آرو در دستانشان بود... آیا آلیس اخیراً این را دیده بود ؟ آیا او دیده بود که چلسی عشق او

به مارا از بین می برد و او را به آرو ، کایوس و مارکوس پیوند می دهد ؟

صدایم با گفتن نامش شکست . « ؟ دلیل رفتن آلیس اینه » پرسیدم

فکر می کنم همین باشه . اینکه آرو رو از چیزی که بیشتر از همه : ادوارد دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت . « محروم کنه . اینکه قدرتش رو از دسترس آرو دور کنه

شنیدم که تانیا و کیت با سردرگمی با هم پیچ می کنند و به یاد آوردم که آنها چیزی از آلیس نمی دانستند .

« اون تورو هم می خواد » زمزمه کردم

نه به اون اندازه . من واقعا نمی تونم به اون « ادوارد شانه اش را بالا انداخت ، چهره اش ناگهان خیلی خونسرد شد چیزی اضافه تر از چیزی که خودش داره بدم . و بی تردید این بستگی داره که اون راهی پیدا کنه تا من رو مجبور کنه

یکی از ابروهایش را . « که خواسته اش رو انجام بدم . اون منو می شناسه و می دونه که چقدر احتمال این کار کمه طعنه آمیز بالا برد .

الیزار دستش را دراز کرد و بعد به من « اون ضعف های تورو هم می دونه » الیزار به سهل انگاری ادوارد اخم کرد نگاه کرد .

« چیزی برای بحث کردن نمونده » : ادوارد به سرعت گفت

با وجود این آرو بی تردید جفت تورو هم می خواد . اون حتما به استعدادی « الیزار به تذکر او توجهی نکرد و ادامه داد

« . که در تجسم انسانی اش هم او را به مبارزه طلبیه ، علاقه داره

ادوارد با این موضوع احساس معذب بودن می کرد . من هم دوست نداشتم . اگر آرو کاری از من می خواست - هر چیزی - فقط باید ادوارد را آزار می داد تا من درخواستش را انجام دهم . و بالعکس .

آیا مرگ کمتر اهمیت داشت ؟ آیا این کشته شدن بود که ما باید از آن می ترسیدیم ؟

من فکر می کنم که ولتوری منتظر چنین چیزی بوده ، یه بهانه . اونا نمی دونستن که « ادوارد موضوع را عوض کرد این بهانه چطوری جور میشه ، ولی نقشه شان برای چنین زمانی آماده بوده . به همین دلیل آلیس تصمیم اونارو قبل از . « اینکه ایرینا محرک بشه دیده بود . تصمیم از قبل گرفته شده بود ، فقط منتظر بودند تا بهانه شان را توجیه کنند

« ... اگر ولتوری از اعتماد ما سوءاستفاده کنه ، همه ی نامیرایان اونارو برکنار می کنند » : کارمن زیر لب گفت

اهمیتی داره ؟ کی باور می کنه ؟ و حتی اگه بقیه هم متقاعد بشن که ولتوری داره از قدرتش ، الیزار گفت

« سوءاستفاده می کنه ، چه فرقی می کنه ؟ کسی نمی تونه در مقابل اونا ایستادگی کنه

« ولی ظاهرا چند نفر از ما به اندازه ی کافی دیوانه هستند که این کارو امتحان کنن » : کیت گفت

کیت ، شما فقط برای شهادت اینجایی . هدف آرو هر چی که باشه فکر نکنم که آماده « ادوارد سرش را تکان داد باشه که شهرت ولتوری رو برای این کار لکه دار کنه . اگر بتونیم از مجادله با او اجتناب کنیم ، مجبور می شه که

« اینجارو در صلح ترک کنه

« درسته » تانیا زمزمه کرد

به نظر نمی آمد که کسی متقاعد شده باشد. برای چند دقیقه ی طولانی کسی حرفی نزد. سپس صدای ایستادن چرخ های ماشینی را روی سنگفرش گلی ی خانه شنیدم. «... اوه، گندش بزَن، چارلیه شاید دنالیس ها بتونن برن طبقه ی بالا تا» زمزمه کردم «پدر تو نیست». چشمانش به دور نگاه می کرد، به دور خیره شده بود «نه»: ادوارد با صدایی خشک گفت بالاخره آلیس پیتر و شارلوت رو فرستاده. وقتشه که برای مرحله ی بعدی آماده «چشمانش روی من متمرکز شدند». بشیم

فصل سی و دوم: گروه

خانه ی بزرگ کالن ها شلوغتر از آن بود که کسی بتواند وانمود کند که راحت است. با وجود این، غذا خوردن خطرناک بود. دسته ی ما تا جایی که می توانستند تلاش کردند. آنها از لاپوش و فورکس فراتر رفتند و شکار کردن فقط در خارج از ایالت آزاد شد. ادوارد میزبان سخاوتمندی بود، همه ی ماشینهایش را درمواقع لزوم، بدون ذره ای نارحتی قرض می داد. با وجود اینکه سعی می کردم که به خودم بگویم که آنها در همه ی جای دنیا شکار می کنند، این سازش با آنها مرا معذب می کرد. جیکوب بیشتر ناراحت بود. گرگ نماها علاقه داشتند که از بین رفتن جان یک انسان جلوگیری کنند، و حالا باید از

گروهی از قاتلان، که نزدیک مرزهای گروه بودند چشم پوشی می کردند. ولی در این وضعیت که رنزمه در معرض خطری جدی بود، جیکوب دهانش را می بست و ترجیحاً به جای خون آشام ها به زمین نگاه می کرد. من از راحت پذیرفته شدن جیکوب، توسط خون آشام هایی که برای دیدار آمده بودند، تعجب کردم. مشکلی که ادوارد انتظارش را داشت به وجود نیامد. جیکوب کم و بیش برای آنها نامرئی بود، یک آدم کامل نبود، و از طرفی غذا

هم محسوب نمی شد. آنها جوری با او رفتار می کردند که یک نفر که حیوانات را دوست ندارد، با حیوان خانگی دوستانش بر خورد می کند.

لیا، ست، کوئیل و امبری مامور شدند که با سم بروند و جیکوب هم با خوشحالی آنها را همراهی کرد، به استثنای اینکه نمی توانست دوری از رنزمه را تحمل کند و رنزمه با جادو کردن مجموعه ی جدیدی از دوستان کارلایل مشغول

بود.

ما صحنه ی معرفی رنزمه به دسته ی دنالی ها را نیم دو جین تکرار کردیم. اول برای پیتر و شارلوت که آلیس و جاسپر آنها را بدون هیچ توضیحی فرستاده بودند، مثل بیشتر کسانی که آلیس را می شناختند، به انجام دستورهایش

بدون کمترین اطلاعات، باور داشتند. آلیس به آنها چیزی راجع به نقشه ای که او و جاسپر در سر داشتند نگفته بود.

او قول نداده بود که باز هم آنها را ببیند.

نه پیتر و نه شارلوت یک بچه ی نامیرا را ندیده بودند . با وجود اینکه آنها قوانین را می دانستند ، واکنش منفی آنها به

اندازه ی خون آشام های دنالی شدید نبود . کنجکاوی آنها را به سمت اینکه اجازه بدهند تا در مورد رنزمه توضیح بدهیم سوق داد . و همین شد . آنها به اندازه ی خانواده ی تانیا ، تسلیم شدند که جزو شاهدان باشند . کارلایل دوستانی را از مصر و ایرلند فرستاد .

گروه ایرلندی ها اول رسیدند و به طرز شگفت آوری به راحتی متقاعد شدند . شیوان - زنی با شخصیتی فوق العاده که

جثه بزرگش زمان حرکت نوسانی نرمش ، هم زیبا بود و هم رعب آور - رهبر گروه بود ، ولی او و جفتش که صورت خشنی داشت ، لیام ، مدت زمان زیادی بود که به قضاوت جدیدترین عضو گروهشان اعتقاد داشتند . مگی کوچک ، با

حلقه های قرمز رنگ و فنری شکل موهایش ، مثل دو عضو دیگر گروه ، از نظر جسمانی با ابهت نبود ولی او هدیه ای داشت که با آن می توانست بفهمد که چه زمانی به او دروغ می گویند ، و کسی به قضاوت او اعتراض نمی کرد . مگی اظهار داشت که صحبت های ادوارد حقیقت دارد و در نتیجه شیوان و لیام داستان ما را قبل از آنکه رنزمه را لمس کنند

باور کردند.

آمون و بقیه ی مصری ها داستان دیگری داشتند . حتی بعد از آنکه دو عضو جوانتر گروهش ، بنجامین و تیا ، با توضیح

رنزمه قانع شدند ، آمون از دست زدن به رنزمه خودداری کرد و به گروهش دستور داد تا بروند . بنجامین ، - خون آشامی که به طرز عجیبی خوشرو بود و به نظر می آمد که از یک پسر جوان بزرگتر باشد و می توانست هم زمان هم کاملا متقاعد شده به نظر بیاید و هم حواس پرت - با چند تهدید ماهرانه در مورد اینکه آنها را ترک می کند ، آمون را

متقاعد کرد که بماند . آمون ماند ولی باز هم از دست زدن به رنزمه امتناع ورزید و حتی به جفتش ، کبی ، اجازه نداد تا

به رنزمه دست بزند . به نظر می آمد که افراد گروه شبیه هم نیستند ، با این که مصری ها از نظر ظاهر خیلی شبیه به هم بودند ، با موهایی به سیاهی شب و پوستی زرد زیتونی رنگ ، می توانستند به عنوان اعضای یک خانواده شناخته شوند . آمون بزرگترین عضو و سخنگوی گروه بود . کبی هیچ وقت از آمون بیشتر از سایه اش دور نمی شد و من هیچ

گاه نشنیدم که او حتی کلمه ای حرف بزند . تیا ، جفت بنجامین هم زن ساکتی بود ، با وجود این ، وقتی که حرف می زد در هر چیزی که می گفت ، بینش فراوان و جاذبه وجود داشت . باز هم بنجامین بود که در همه جا می گشت ، گویی او نیروی جاذبه ی نامرئی ای داشت که دیگران را به سوی خود می کشید . دیدم که الیزار با چشمانی گشاد شده به پسر نگاه می کند و فکر می کند که بنجامین استعداد جذب کردن افراد را به خود دارد .

این طور نیست . هدیه اون باید خیلی خارق العاده تر از این باشه که آمون : « شب ، هنگامی که تنها بودیم ادوارد گفت

آمون « آه کشید . نمی خواد اونو از دست بده . شبیه وقتی که ما نقشه می کشیدیم آرو در مورد رنزمه چیزی ندونه بنجامین رو از توجه آرو دور نگه داشته . آمون بنجامین رو خون آشام کرده ، و می دونسته که اون یه خون آشام خاص

» . می شه

« ؟ اون چی کار می تونه بکنه »

» . چیزی که الیزار قبلا ندیده ، چیزی که من تا به حال در موردش نشنیدم . چیزی که حفاظ تو در مقابلش هیچه « اون می تونه عناصر طبیعت رو به کار بگیره ، زمین ، باد ، آب و آتش . تغییر « لبخندی کج به من زد و ادامه داد فیزیکی ، نه فقط توهمی که در ذهن افراد به وجود می یاد . بنجامین هنوز داره روی این موضوع تحقیق می کنه و آمون سعی می کنه که از بنجامین یه سلاح بسازه . ولی خودت دیدی که بنجامین چقدر مستقل عمل می کنه .

» نمی شه از اون استفاده کرد

« تو از اون خوشت می یاد » از روی لحن صدای ادوارد حدس زدم

« اون درک درستی از بد و خوب داره . من از برخوردش خوشم می یاد »

برخورد آمون چیز دیگری بود . او و کبی خودشان را می گرفتند ، با وجود این بنجامین و تیا با روش خودشان به سرعت

با دنالی ها و گروه ایرلندی ها دوست شدند . ما امیدوار بودیم که بازگشت کارلایل ، باقیمانده ی کشمکش با آمون را تخفیف دهد .

امت و رزالی تکاور ها را فرستادند - هر دوست خانه بدوش کارلایل که توانسته بودند محلش را پیدا کنند .

گرت اول آمد - خون اشامی دراز و لاغر با چشمانی به رنگ یاقوت و موهایی بلند و خاکی رنگ که آنها را با تسمه ای

چرمی ، پشت سرش بسته بود - و فوراً می شد دریاف که او یک ماجراجو است . من تصور کردم که ما می توانیم برای

او هر مبارزه ای را آماده کنیم و او می پذیرد ، فقط برای اینکه خودش را تست کند . او به سرعت با خواهران دنالی اُخت شد و سوالات بی پایانی در مورد زندگی غیر معمول آنها پرسید . فکر کردم که شاید گیاه خواری برای او مبارزه ی

دیگری باشد که می خواهد امتحانش کند ، فقط برای اینکه بداند می تواند آن را انجام دهد یا نه .

مریو رندال هم آمدند ، با یکدیگر دوست بودند ، ولی با هم نیامدند . آنها به داستان رنزمه گوش کردند و مثل دیگران

برای شهادت آمدند . مثل دنالی ها ، آنها فکر می کردند که اگر ولتوری برای توضیح صبر نکنند باید چه کنند . هر سه خانه بدوش ، با ایده ی اینکه در کنار ما بمانند ، خودشان را سرگرم می کردند .

جیکوب ، بی تردید با همه ی افراد جدید با ترشروی بر خورد می کرد . وقتی می توانست فاصله اش را با آنها حفظ می کرد و وقتی نمی توانست ، پیش رنزمه غرولند می کرد که اگر از او انتظار دارند که نام همه ی زالو های جدید را حفظ کند ، کسی باید یک فهرست برایش تنظیم کند .

کارلایل و ازمه یک هفته بعد رفتنشان برگشتند و امت و رزالی چند روز بعد از آنها . همه ی ما با وجود آنها در خانه

احساس بهتری داشتیم. کارلایل یک دوست دیگر را نیز با خودش به خانه آورده بود، "دوست" شاید اصطلاح مناسبی نبود. آلیستر خون آشام انگلیسی مردم گریزی بود که کارلایل را نزدیک ترین آشنایانش به شمار می آورد ،

وجود اینکه کارلایل به سختی می توانست در هر قرن یکبار به او سر بزند. آلیستر ترجیح می داد که تنها باشد و کارلایل با زحمت فراوان او را به اینجا آورد. او از همه ی دسته ها دوری می کرد و واضح بود که کسی از میان جمع به او علاقه ای نداشت.

خون آشام متفکر سیاه مو، از اولین کلمات کارلایل موضوع رنزمه را دریافت و مثل آمون از دست زدن به او خودداری

کرد ادوارد به کارلایل، ازمه و من گفت که آلیستر از بودن در آنجا می ترسد. ولی بیشتر از آن از ندانستن نتیجه ی کار می ترسد. او به همه چیز شک داشت و به طور طبیعی به ولتوری هم شک داشت. چیزی که در حال حاضر در حال رخ دادن بود، به نظرمی آمد تمام ترس هایش را تایید می کند.

بدون شک در حال حاضر اونا می دونن که من انجام. شنیدیم که با خودش در اتاق زیر شیروانی غرغر می کند نمی شه چنین چیزی رو از آرو مخفی کرد. یعنی باید قرن ها از دستشون فرار کنم. هر کسی که کارلایل در دهه ی گذشته صحبت کرد در لیست اوناست. باور نمی کنم که خودم رو توی چنین دردسری انداختم. اینجوری دوستان رو

« دیدن خیلی کار خوبیه

ولی اگر اون در مورد فرار کردن از دست ولتوری راست می گفت، حداقل بیشتر از بقیه به این کار امید داشت. آلیستر

یه ردیاب بود، البته نه به خوبی و دقت دیمیتری. او نیرویی داشت که باعث می شد در مسیر متضاد هر چیزی که می خواست حرکت کند. ولی آن نیرو باید آنقدر قوی می بود تا به او راه فرار را نشان دهد، راهی مخالف جهت راه دیمیتری و بعد، گروهی از دوستانی که انتظارشان را نداشتیم رسیدند، انتظارشان را نداشتیم چون نه کارلایل و نه رزالی نتوانسته بودند با دسته ی آمازون ارتباط برقرار کنند.

یکی از دو زن بلند قد و گربه مانند که قد بلندتری داشت این جمله را گفت. به نظر می آمد هر دوی آنها « کارلایل » را کشیده اند - دست و پای کشیده، انگشتان کشیده، موهای سیاه بافته شده ی بلند، صورت کشیده و دماغی بلند، چیزی به جز پوست حیوانات نپوشیده بودند. زیر پوش هایی از چرم، و شلوارهای چسبان که در کنار پاها با بندهایی

چرمی سوراخ شده بودند. فقط طرز لباس پوشیدنشان نبود که آنها را وحشی نشان می داد، بلکه همه چیز، از چشمهای نا آرام قرمز رنگشان، تا حرکات ناگهانی و سرریشان نشان از وحشی بودن آنها داشت. من تا به حال خون آشام هایی به این بی تمدنی ندیده بودم.

ولی آلیس آنها را فرستاده بود و این موضوع حاکی از خبرهای جالبی بود که باعث می شد نرمتر باشیم. چرا آلیس در

آمریکای جنوبی بود؟ فقط به این خاطر که دیده بود که کس دیگری نمی تواند با آمازونی ها تماس بگیرد؟ « زفرینا و سنا! ولی کچیری کجاست؟ من هیچ وقت شما سه تا رو جدا از هم ندیده بودم » کارلایل پرسید

آلیس گفت که ما باید از هم جدا بشیم . این که « زفرینا با صدایی خشن و عمیق که به ظاهرش می خورد جواب داد ما از هم دور شدیم ناراحت کننده است ، ولی آلیس به ما اطمینان داد وقتی که شما اینجا به ما احتیاج دارید ، او هم به « ... کچیری در جای دیگری احتیاج دارد . این تمام چیزی بود که اون به ما گفت ، به جز اینکه باید خیلی عجله کنیم

جمله زفرینا به سوال تبدیل شد و من با لرزشی از اضطراب که هر قدر هم این کار را انجام می دادم از بین نمی رفت ،
رنزومه را بیرو آوردم تا آنها را ببیند.

با وجود ظاهر خشنشان ، به آرامی به داستان ما گوش کردند و به رنزومه اجازه دادند تا موضوع را شرح دهد . آنها در کنار رنزومه همانقدر وقت صرف کردند که خون آشام های دیگر کردند ، ولی من نمی توانستم جلوی نگرانی ام را از حرکات سریع و متناوب آنها نزدیک به رنزومه بگیرم . سنا همیشه کنار زفرینا بود و هیچ وقت حرف نمی زد ولی مثل آمون و کبی نبودند . کبی حالتی فرمانبردارانه داشت ؛ سنا و زفرینا مثل دو عضو بدن بودند ، زفرینا مثل یک دهان بود .

اخبار مربوط به آلیس به طرز عجیبی آرامش بخش بود . معلوم بود که او در حال انجام ماموریت مشکوکی است که تا

از هر نقشه ای که آرو برایش کشیده دوری کند .

ادوارد از اینکه آمازونی ها با ما بودند هیجان داشت . چون زفرینا به طرز عجیبی استعداد داشت . هدیه ی او می توانست یک اسلحه ی تهاجمی بسیار خطرناک باشد . نه اینکه ادوارد از زفرینا بخواهد که در نبرد کنار ما ایستادگی

کنند ، ولی اگر ولتوری با دیدن شاهدان ما دست نگه نداشت ، احتمال اینکه با صحنه ای متفاوت روبه رو می شد زیاد بود .

زفرینا از مصونیت من « این فقط یه توهمه » وقتی مثل همیشه معلوم شد که روی من اثر ندارد ادوارد توضیح داد تعجب کرده بود و به آن علاقه مند شده بود ؛ چیزی بود که تا به حال با آن مواجه نشده بود . و وقتی که ادوارد برایم

در مورد چیزی که از دست داده بودم توضیح می داد ، زفرینا در اطراف می گشت . چشمان ادوارد وقتی شروع کرد به

اون می تونه کاری کنه که مردم چیزی رو اون می خواد ببینند ، « حرف زدن تمرکزشان را به آرامی از دست دادند فقط ببینند ، نه چیز دیگه . برای مثال ، الان من در وسط جنگل های استوایی ظاهر شدم . انقدر واقعیه که اگر تورو . توی بازوانم حس نمی کردم ، باورش می کردم

لب های زفرینا به لبخند سختی باز شدند ، یک ثانیه بعد ، چشمان ادوارد دوباره متمرکز شدند و او به زفرینا لبخند شد.

« تاثیر گذاره » : گفت

رنزومه محو گفتگو شده بود و دستش را بدون ترس به سمت زفرینا دراز کرد .

« می تونم ببینم » پرسید

«؟ چی می خوام ببینی» زفرینا پرسید

«چیزی رو که به بابا نشون دادی»

زفرینا سرش را تکان داد و من با نگرانی چشمان رنزمه را نگاه کردم که بدون هیچ حسی به فضا خیره شده بودند .
یک

لحظه بعد ، لبخند مبهوت کننده ی رنزمه صورتش را درخشان کرد .

«بیشتر» دستور داد

بعد از آن ، دور کردن رنزمه از زفرینا و تصاویر قشنگش سخت شد . نگران بودم ، چون من مطمئن بودم که زفرینا می تواند تصاویری بیافریند که زیبا نباشند . ولی از ذهن رنزمه می توانستم تصاویر زفرینا را ببینم . آنها به اندازه ی همه ی خاطرات رنزمه واضح بودند ، گویی واقعی بودند ، و بدین ترتیب می توانستم قضاوت کنم که آنها مناسب هستند یا نه .

با وجود اینکه من زفرینا را به آسانی ترک نمی کردم ، باید اقرار می کردم که برای سرگرم کردن رنزمه مفید بود .
من

دستانت را نیاز داشتم من خیلی چیزها باید یاد می گرفتم ، هم فیزیکی و هم ذهنی ، و زمان کم بود .

اولین تلاشم برای یاد گرفتن مبارزه خوب پیش نرفت .

ادوارد برای دو ثانیه با من گلاویز شد ، ولی به جای اینکه مرا کمی آزاد کند ، عقب رفت و از من دور شد . فهمیدم که چیزی اشتباه است ؛ او مثل سنگ بی حرکت بود و به زمینی که در آن تمرین می کردیم خیره شده بود .

«من متاسفم بلا» : گفت

«نه ، من خوبم . بیا دوباره شروع کنیم» : گفتم

«نمی تونم»

«منظورت چیه که نمی تونی ؟ ما تازه شروع کردیم»

پاسخی نداد .

«ببین ، می دونم که توی این کار خوب نیستی ، ولی اگه به من کمک نکنی بهتر نمی شم»

چیزی نگفت . با سرخوشی روی او پریدم . دفاعی نکرد و هر دو روی زمین افتادیم . وقتی که لبهایم را روی گلوی او فشار دادم ، بی حرکت بود .

«من بردم» اعلام کردم

چشمانش نزدیک شدند ولی چیزی نگفت .

«؟ ادوارد ؟ چی شده ؟ چرا نمی خوام به من یاد بدی»

من نمی تونم تحمل کنم . امت و رزالی هم به «یک دقیقه ی تمام گذشت تا او دوباره شروع به صحبت کردن کرد .
اندازه ی من می دونند . تانیا و الیزا حتما بیشتر می دونند ، از یه نفر دیگه بخواه

این انصاف نیست ! تو توی مبارزه خوبی . تو قبلا به جاسپر کمک کردی . تو با اون و بقیه جنگیدی . چرا من نه ؟»
«؟ من چه کار اشتباهی کردم

آهی از روی خشم کشید . چشمانش سیاه بود و تقریبا هیچ رنگ طلایی ای در آن دیده نمی شد .

اون جووری به تو نگاه کردن ، اینکه تو رو به عنوان یه هدف بررسی کردن . تمام راه هایی که می تونم تورو «

خیلی به نظرم واقعی می یاد . ما اونقدر وقت نداریم که برامون فرقی بکنه که کی تورو « به خودش پیچید ... بکشم » تعلیم بده . هر کسی می تونه بهت اصولش رو یاد بده
 اخم کردم .

به علاوه ، این کار لازم نیست ، ولتوری متوقف می شن ، اونا متوجه « لبانم را که آویزان بودند لمس کرد و لبخند زد » . خواهند شد

« ولی اگه نشدند ؟ من باید یاد بگیرم »

« یه معلم دیگه پیدا کن »

این آخرین گفتگوی ما در مورد این موضوع نبود ؛ اما من نتوانستم حتی ذره ای او را از تصمیمش برگردانم .
 امت پیشتر از همه مشتاق کمک بود ، با وجود اینکه درس دادنش بیشتر شبیه انتقام گرفتن که از همه ی مبارزه هایی بود که در آنها باخته بود . اگر هنوز می توانستم کبود شوم ، باید از سر تا پایم بنفش می شد . رز ، تانی و الیزار همه صبور و محتاط بودند . درس هایشان مرا به یاد راهنماهای جاسپر برای مبارزه در ژوئن گذشته بود ، با وجود اینکه آن

خاطرات مبهم و غیرواضح بودند . بعضی از مهمانان آموزش مرا سرگرم کننده می یافتند و بعضی دیگر از آنها پیشنهاد

کمک می دادند . گرت خانه بدوش چند بار امتحان کرد ، او به طرز عجیبی معلم خوبی بود ، به سادگی با همه مثل خودشان رفتار می کرد و من تعجب کردم که چطور او به دسته ای تعلق ندارد . من حتی یکبار وقتی که رنزمه در آغوش جیکوب بود و ما را تماشا می کرد با زفرینا مبارزه کردم ، تکنیک های زیادی از او یاد گرفتم ، ولی هرگز دوباره

ازش کمک نخواستم . در واقع ، با وجود اینکه من زفرینا را خیلی دوست داشتم و می دانستم که او واقعاً به من اسیب نمی رساند ، ولی این زن وحشی مرا تا سر حد مرگ می ترساند .

من چیزهای زیادی از هر کدام از معلمانم یاد گرفتم ، ولی حسی به من می گفت که دانسته هایم هنوز در حد پایه است

. نمی دانستم که چند ثانیه در مقابل آلك یا جین دوام می آورم . فقط دعا می کردم که برای کمک به اندازه ی کافی باشد.

هر زمانی از روز که با رنزمه یا در حال یاد گرفتن جنگ نبودم ، در حیاط پشتی با کیت کار می کردم ، سعی می کردم که حفاظ داخلی ام را از مغزم خارج کنم تا از کس دیگری محافظت کنم . ادوارد مرا در این کار تشویق می کرد . می دانستم که آرزو دارد که راهی پیدا کنم که هم مرا راضی کند و هم مرا از خط آتش دور نگه دارد .

خیلی سخت بود . چیزی نبود که به آن متوسل بشم ، جسم جامدی نبود که بتوانم با آن کار کنم . اشتیاق شدید تنها چیزی بود که داشتم . اشتیاق به اینکه بتوانم ادوارد ، رنزمه و هر چقدر از افراد خانواده ام را امن در کنارم نگه دارم بارها و بارها سعی کردم ابر محافظم را از بدنم دور کنم ، موفقیت کم و گاه و بیگاهی به دست آوردم . احساس

می کردم که سعی می کنم با گروهی دزد مبارزه کنم ؛ گروهی که گاه و بیگاه از بتنی قابل لمس به دودی بی شکل تبدیل می شود .

تنها ادوارد حاضر بود کوچک ی هندی ما شود و شوکی پس از شوک دیگر را زمانی که من در حال کشمکش درون

سرم بودم ، از کیت دریافت کند . ما به مدت چند ساعت کار کردیم و من احساس می کردم که باید از عرق پوشیده شده باشم ، وای بی تردید بدن بی نقص من اینطور تسلیم نمی شد . خستگی من ذهنی بود .

این موضوع که ادوارد کسی بود که باید رنج می کشید مرا در حد مرگ ناراحت می کرد ، من دستانم را بی فایده در هنگامی که او به خاطر تنظیمات کیت ، خودش را پشت سرهم عقب می کشید ، دورش حلقه کرده بودم . من بیشترین

سعی خود را می کردم که حفاظ را دور هردوی ما قرار دهم ، هر از چندگاهی موفق می شدم ، ولی باز فاصله می گرفتم .

از این تمرین متنفر بودم ، ترجیح می دادم زفرینا به جای کیت کمک می کرد . بعد ، ادوارد باید به افسون های زفرینا

نگاه می کرد تا زمانیکه من او را از دیدنش متوقف بسازم . ولی کیت اصرار داشت که من به محرک بیشتری احتیاج دارم ، منظورش نفرت من از دیدن ادوارد در حال درد بود . من از اولین روزی که را کیت دیدم ، شک کردم که در استفاده از هدیه اش مردم آزاری نداشته باشد . به نظرم می آمد که از این کار لذت می برد .

سعی می کرد تا هر نشانه ای از درد را در صدایش پنهان کند . هر چیزی که مرا از « هی » : ادوارد با سرخوشی گفت

« این یکی کمتر سوزش داشت . کارت خوب بود بلا » . تمرین مبارزه دور نگه دارد

نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم تمام کارهایی که انجام داده بودم را درک کنم . من با نوار لاستیکی درون ذهنم در کشمکش بودم تا دوباره از من دور شود .

« دوباره ، کیت » : از میان دندان های کلید شده ام گفتم

کیت دستش را به شانه ی ادوارد فشار داد .

« این بار هیچی نشد » ادوارد آهی از سر آسودگی کشید

« این بار حتی خفیف هم نبود » کیت یک ابرویش را بالا برد

« خوبه » : با رنجش گفتم

و بعد دستش را به سمت ادوارد دراز کرد . « آماده شو » : کیت به من گفت

اینبار ادوارد لرزید و بازدم آرامی از میان دندان هایش خارج شد .

لبم را گاز گرفتم . چرا نمی توانستم درست انجامش دهم ؟ « ببخشید ، ببخشید ، ببخشید » : با ریتم گفتم

تو واقعا فقط چند روز روی این « مرا محکم به خود فشرد » تو کار فوق العاده ای رو انجام می دی بلا » : ادوارد گفت

« موضوع کار کردی و به طرز غیرقابل باوری موفق شدی . کیت ، بهش بگو که چقدر کارش خوب بوده

نمی دونم . واضحه که اون توانایی عجیبی داره ، و ما تازه کشفش کردیم . » : کیت لبانش را خیس کرد و گفت

« . می تونه بهتر باشه ، من مطمئنم . فقط انگیزه نداره

با ناباوری نگاهش کردم ، لبهایم به طور ناخودآگاه از روی دندان هایم کنار رفتند . اون چطور می تونه فکر کنه که

من با وجود اینکه او به ادوارد رو به روی من شوک وارد می کند ، انگیزه ندارم ؟

هنگامی که تمرین می کردم ، زمزمه هایی را از تماشاگران می شنیدم که به تدریج اوج می گرفتند . در اول فقط

الیزار

، کارمن و تانیا بودند ، ولی بعد گرت هم آن اطراف پیدایش شد و بعد بنجامین و بعد تیا ، شیوان و مگی. و حالا آلیستیر

هم از پنجره طبقه ی سوم سرش را بیرون آورده بود و نگاه می کرد . تماشاچی ها با ادوارد موافق بودند که من کارم را خوب انجام می دهم .

ولی کیت حرکت کرده بود . « ... کیت » : هنگامی که کیت حرکت جدیدی انجام داد ادوارد به لحن هشدار آمیزی گفت

او با سرعت از کنار رودخانه رد می شد تا به جایی که زفرینا ، سنا و رنزمه به آرامی راه می رفتند برود . زفرینا تصاویر را به جلو و عقب حرکت می داد . جیکوب چند قدم آنورتر آنها را دنبال می کرد .

می خوام ببیای و به مامانت « افراد تازه وارد به سرعت اسم خودمانی اش را انتخاب کرده بودند « نسی » : کیت گفت « ؟ کمک کنی

« نه » خرناس کشیدم

ادوارد برای اطمینان دادم ، مرا بغل کرد . هنگامی که رنزمه به سرعت به سمت من آمد ، ادوارد را کنار زد . کیت ، زفرینا و سنا پشت سر رنزمه بودند .

« به هیچ وجه ، کیت » زمزمه کردم

رنزمه دستش را به سمتم دراز کرد و بازوان من ناخودآگاه باز شدند . خودش را جمع کرد و سرش را روی گودی بین گردن و شانه ام فشار داد .

دستش را روی گونه ام گذاشت و خواسته اش را با « ولی مامان ، من می خوام کمک کنم » : با صدایی مصمم گفت

تصاویری از ما دو نفر بازتاب داد . یک تیم .

به سرعت قدمی به عقب برداشتم . کیت قدمی به سمت من برداشت ، دستش به سمت ما دراز شده بود. « نه » : گفتم « کیت ، از ما دور بمون » هشدار دادم

مثل یک شکارچی به صیدش لبخند می زد . « نه » شروع کرد به جلو آمدن

رنزمه را جابه جا کردم تا روی پشتم قرار بگیرد ، هنوز عقب عقب راه می رفتم ، سرعت قدم هایم را با کیت تنظیم کرده بودم . حالا دستانم آزاد بودند و اگر کیت می خواست که دستانش به من وصل بمانند ، بهتر بود فاصله اش را حفظ می کرد .

کیت درک نمی کرد . هیچ وقت احساسات یک مادر به فرزندش را نداشته بود . او متوجه نمی شده که چقدر پایش را فراتر گذاشته است . آنقدر عصبانی بودم که ته رنگی قرمز در دیدم به وجود آمده بود و زبانم مزه ی یک فلز گداخته را

می داد . قدرتی که همیشه سعی در مهار کردنش داشتم به درون عضلاتم جریان یافت ، و من می دانستم که اگر

مجبورم کند ، کیت را به دو تکه سنگ الماس نصف خواهم کرد .

خشم از همه لحاظ مرا قوی تر کرده بود . من حتی می توانستم حس کنم که حفاظ دور سرم کش می آید ، حس می کردم تبدیل به یک لایه شده است ، فیلم نازکی که را از سر تا پا پوشانده است . با وجود خشمی که درون بدنم جریان داشت می توانستم بهتر حسش کنم . دسترسی بهتری بهش داشتم . به دور خودم کشیدم و بیرون از خودم رنزمه را کاملا درونش قرار دادم ، فقط برای وقتی که کیت از مانع من بگذرد .

کیت قدم حساب شده ی دیگری برداشت ، و غرشی خشناک از گلوی من بالا آمد و از میان دندان های کلید شده ام بیرون آمد .

« کیت ، مراقب باش » ادوارد هشدار داد

کیت قدم دیگری برداشت ، و بعد اشتباهی کرد که کسی با تجربه ی من هم متوجه آن می شد . در حالیکه با من فاصله ی کمی داشت ، طرف دیگری را نگاه کرد و حواسش را از من به ادوارد معطوف کرد .

رنزمه در پشت من جایش امن بود . خم شدم تا پیرم .

صدایش آرام و راحت بود . « ؟ می تونی ذهن نسی رو بخونی » کیت از ادوارد پرسید

ادوارد به میان ما شیرجه رفت ، راه من را به سمت کیت سد کرد .

نه ، هیچ چی ، کیت . حالا به بلا اجازه بده تا آروم بشه . تو نباید اونو اینجوری تحریک کنی . من « جواب داد

« . می دونم که به اندازه ی سنش به نظر نمی یاد ، ولی اون فقط چند ماه سن داره

ما وقت نداریم تا این کارو به آرومی انجام بدیم ، ادوارد . باید اونو مجبور کنیم ، فقط چند هفته وقت داریم و اون این

« ... پتانسیل رو داره که

« کیت ، برای یک دقیقه صبر کن »

کیت اخم کرد ولی هشدار ادوارد را جدی تر از هشدار من دانست .

دست رنزمه روی گردنم بود ؛ او داشت حمله کیت را به خاطر می آورد ، مرا نشان می داد که هیچ چیز برایم مفهومی

نداشت ، که بابا پرید وسط این مرا آرام نکرد . هنوز در دیدم لکه های قرمز رنگی وجود داشت . ولی من خودم را بیشتر

تحت کنترل داشتم و می توانستم نکته موجود در حرفهای کیت را درک کنم .

خشم کمکم کرد . من تحت فشار سریعتر یاد می گرفتم .

این معنی رو نمی داد که من از این کار خوشم می یاید .

دستم را بر پشت ادوارد گذاختم . من هنوز می توانستم حفاظم را مثل یک ورقه ی قوی و « کیت » خرناس کشیدم غیرقابل تغییر دور خودم و رنزمه حس کنم . به سمت دورتر هلش دادم تا ادوارد را هم در بر بگیرد . نشانی از عیب

دیدگی در ماده یکسانی نبود ، احتمالی برای گسستنش وجود نداشت . در حالیکه سعی می کردم . نفس نفس می

زدم و

« دوباره ، فقط ادوارد » : کلماتی که می گفتم صدای کمبود هوا را در من می دادند . به کیت گفتم

کیت چشمانش را گرداند ولی جلو آمد و دستش را روی شانه ی ادوارد فشار داد .

لبخندش را حس کردم . « هیچی » : ادوارد گفت

« ؟ و حالا » کیت پرسید

« هنوز هیچی »

این بار تقلایی در صدایش وجود داشت . « ؟ و حالا »

« کلا هیچی »

کیت خرناس کشید و عقب رفت .

مشتاقانه به ما سه نفر زل زده بود . لهجه ی « ؟ می تونی اینو ببینی » زفرینا با صدای عمیق و وحشی اش پرسید

عجیبی در انگلیسی داشت ، کلمات به طرز غیرمنتظره ای ادا می شدند .

« چیزی که قرار باشه نبینم رو نمی بینم » : ادوارد گفت

« ؟ و تو رنزمه » زفرینا پرسید

رنزمه به زفرینا لبخند زد سرش را به نشانه ی نفی تکان داد .

خشم فروکش کرده بود و من دندان هایم را روی هم فشار می دادم . هر چقدر بیش تر سعی می کردم تا حفاظ را

دورتر کنم ، بیشتر نفس نفس می زدم ، گویی هر چقدر بیشتر نگاه اش می داشتم سنگین تر می شد . وقتی به سمت

عقب هل می دادم ، به داخل کشیده می شد .

کسی نترسه ، من می خوام ببینم که تا چه مسافتی رو می تونه » : زفرینا به گروه کوچکی که مرا نگاه می کردند گفت

« پوشش بده

به نظر می آمد همه غافلگیر شده باشند ، الیزار ، کارمن ، تانیا ، گرت ، بنجامین ، تیا ، شیوان ، مگی ، همه به جز سنا

که به نظر می آمد برای کاری که زفرینا انجام می داد آماده بود . چشمان بقیه بی حالت بودند ، چهره هایشان نگران

به نظر می رسید .

« وقتی که بینایتون برگشت دستتون رو بالا ببرید . حالا ، بلا ببین چقدر رو می تونی محافظت کنی » زفرینا دستور داد

با صدای بلندی بازدمم را بیرون دادم . در کنار ادوارد و رنزمه ، کیت نزدیک ترین فرد به من بود ، ولی حتی او هم

ده پا اون ور تر بود . دهانم را بستم و هل دادم ، سعی کردم که حفاظ را که در مقابلم عکس العمل نشان می داد و

مقابله می کرد را از خودم دور کنم . اینچ به اینچ آن را به سمت کیت هدایت کردم و با هر نیروی متقابلی که با جلو

رفتم می جنگید مقابله کردم . هنگامی که کار می کردم فقط صورت نگران کیت را می دیدم و هنگامی که چشمانش

را دیدم که پلک زدند و متمرکز شدند ، آهی از سر آسودگی کشیدم . کیت دستش را بالا برد .

سحرآمیزه ! مثل شیشه های آینه ای میمونه . من می تونم هرچیزی رو که فکر می کنند بخونم . « ادوارد زمزمه کرد

ولی اونا نمی تونن پشت این به من دسترسی داشته باشند . و من با وجود اینکه وقتی بیرون بودم نمی تونستم ذهن

رنزمه رو بخونم ، الان می تونم اینکارو بکنم . شرط می بندم که کیت الان می تونه به من شوک وارد کنه ، چون اون

هم زیر این چتر قرار داره ، ولی من هنوز هم نمی تونم ذهن تورو بخونم ، چه طوری کار می کنه ؟ فکر می کنم

...اگر

شروع کرد با خودش حرف زدن ، ولی من نمی توانستم به حرفهایش فکر کنم . دندان هایم را درهم فرو بردم ،

کوشش

کردم حفاظ را به سمت گرت ببرم که نزدیک ترین فرد به کیت بود. دستش را بالا برد.

«... خیلی خوبه، حالا» زفرینا تشویقم کرد

ولی اون خیلی زود حرف زده بود، با یک بازدم قوی، احساس کردم که حفاظم مثل یک کش پلاستیکی که خیلی کشیده شده باشد، به شکل اصلی خودش برمی گردد. رنزمه که برای اولین بار کوری را که زفرینا برای بقیه ایجاد کرده بود تجربه می کرد، بر پشتم لرزید. با خستگی جمع شدن حفاظ مبارزه کردم تا دوباره رنزمه را در برگیرد. از زمانی که خون آشام شده بودم، هیچ وقتی احساس نکرده «؟ یه دقیقه به من مهلت می دین» : با نفس نفس گفتم بودم که استراحت احتیاج دارم. خیلی وحشتناک بود که به طور هم زمان هم احساس تهی بودن و هم احساس قوی بودن کنم.

و تماشاگران وقتی که دوباره اجازه داد آنها ببینند، راحت شدند. «البته» : زفرینا گفت

هنگامی که همه پیچ کنان و به خاطر لحظاتی که کوری را تجربه کرده بودند، آشفته بودند- خون آشام ها عادت گرت با قد بلند و موهایی به رنگ شن، تنها نامیرای «کیت» نداشتند ناقص باشند- دور می شدند، گرت صدا زد بی هدیه ای بود که به درون تمرین من کشیده شده بود. فکر کردم که اینبار این ماجراجو به دنبال چه چیزی است. «من اجازه اینکارو نمیدم گرت» ادوارد هشدار داد اونا می گن که تو می تونی ادوارد رو «گرت با وجود هشدار رو به کیت ادامه داد، لبه‌ایش از تفکر جمع شده بودند بزنی

«؟ منظور» سپس، با لبخندی شیطنت آمیز، انگشتانش را به سمت او نشان داد «بله» : کیت گفت

«... من تا به حال همچین چیزی رو ندیدم. به نظر می یاد که یکم اغراق باشه» گرت شانه اش را بالا انداخت

شاید فقط روی ضعیف ها یا روی جوونا کار می نکه. مطمئن. «چهره اش ناگهان جدی شد «شاید» : کیت گفت دستش را به سمت «. نیستم. با این وجود تو قوی به نظر می یای. شاید تو بتونی در مقابل هدیه من ایستادگی کنی گرت دراز کرد، کف دستانش رو به بالا بود، برای یک تماس کامل. لبانش جمع شدند و من کاملا مطمئن بودم که چهره ی وحشتناکش برای هشدار دادن به گرت است.

گرت لبخند زد. خیلی مطمئن با انگشت اشاره اش کف دست کیت را لمس کرد.

و سپس، با صدایی بلند زانوانش خم شد و به پشت افتاد. سرش به سنگ گرانیته برخورد کرد و صدای شکستن بلندی آمد. دیدن این صحنه خیلی غافلگیر کننده بود. غریزه من با دیدن اینکه یک نامیرا اینطوری ناتوان می شود، عقب نشینی کرد. خیلی اشتباه بود.

«بهت گفته بودم» : ادوارد زیر لب گفت

پلک های گرت برای چند لحظه لرزیدند و سپس باز شدند. به کیت خندان نگاه کرد و خنده ای از روی شگفت زدگی

صورتش را پوشاند.

«! وای» : گفت

«؟ لذت بردی» کیت با تردید پرسید

ولی «هنگامی که به آرامی روی زانوانش بلند می شد سرش را تکان داد «دیوونه نیستم» : گرت خندید و گفت

«قاعدتا یه چیزی هست

« این چیزیه که شنیدم »
 ادوارد چشمانش را چرخاند .
 صدایی از حیاط جلویی می آمد . صدای کارلایل را می شنیدم که در میان صداهای شگفت زده ی دیگر سخن می گفت .
 تردید در صدایش بود ، نارحتی هم بود . « ؟ آلیس شمارو فرستاده » از کسی پرسید
 به میهمان غیر منتظره ی دیگر ؟
 ادوارد به داخل خانه رفت و بیشتر افراد هم همراهیش کردند . من کمی آرام تر رفتم ، رنزمه هنوز به پشتم چسبیده بود .
 من به کارلایل مهلت دادم . اجازه دادم تا مهمان یا مهمانان را برای موجودی که می آمد آماده کند .
 هنگامیکه به آرامی خانه را دور می زدم تا از در آشپزخانه وارد شوم ، رنزمه را در میان بازوانم گرفتم ، و به صدای افرادی که نمی توانستم بینمشان گوش دادم .
 من ناگهان به یاد صدای باستانی آرو و « کسی مارو نفرستاده » صدای عمیق و زمزمه ماندی جواب کارلایل را داد
 کایوس افتادم ، و در داخل آشپزخانه خشکم زد .
 می دانستم که اتاق جلویی شلوغ است - همه رفته بودند تا مهمانان جدید را ببینند - ولی صدای کمی می آمد . فقط صدای نفس کشیدن .
 « ؟ پس چه چیزی شما رو به اینجا کشونده » . صدای کارلایل محتاطانه بود
 ما شنیدیم که ولتوری علیه شما راه افتاده . به نرمی صدای قبلی بود « شایعات » صدای دیگری پاسخ داد
 زمزمه هایی بود که شما به تنهایی ایستادگی نمی کنید . واضحه که این زمزمه ها حقیقت دارن . به اجتماع قابل توجهه
 ما با ولتوری نمی جنگیم . فقط یه سوء تفاهم پیش اومده . یه سوء تفاهم بزرگ ، « : کارلایل با صدای محکمی گفت
 ولی ما امیدواریم که برطرف بشه . اینایی که می بینی شاهدان ما هستند . ما فقط احتیاج داریم که ولتوری به حرفمون
 « ... گوش بده ، ما نمی خوایم
 ما اهمیتی نمی دیم که اونا می گن شما چه کاری انجام دادین ، و ما اهمیتی « صدای اولی حرفش را قطع کرد
 « نمی دیم که شما قانون رو شکستید
 « هر چقدر هم بزرگ باشه » : صدای دوم گفت
 ما هزار سال و نیمه که منتظر هستیم تا با گروه ایتالیایی مبارزه بشه ، اگر امیدی به شکستشون « : صدای اول گفت
 « باشه ما اینجاییم تا سقوطشون رو ببینیم
 آنها به ترتیب حرف می زدند . صداهایشان آنقدر شبیه هم بود « . یا حتی برای دفاع کمک کنیم » : صدای دوم گفت
 اگر فکر کنیم که شما « . که گوشهایی با حساسیت کمتر فکر می کردند که یک نفر در حال صحبت کردن است
 « شانس برای موفقیت دارید
 بلا ؟ لطفا رنزمه رو بیار ، شاید باید ادعای مهمونای رومانیایی خودمون رو آزمایش « ادوارد با صدای خشنی مرا صدا زد
 « . کنیم

اینکه می دانستم نصف خون آشام های آن اتاق ، اگر ببینند رومانیایی ها از دیدن رنزمه ناراحت میشوند ، به کمک برای دفاع از رنزمه می آیند ، کمکم می کرد . من صدای آنها را دوست نداشتم . تهدید شومی که در کلماتشان وجود داشت . هنگامی که وارد اتاق شدم ، دیدم که من در این نظر تنها نیستم . بیشتر خون آشام ها بی حرکت ، با نگاهی خصومت آمیز به آنها نگاه می کردند و چند نفر از آنان ، کارمن، تانیا ، زفرینا و سنا ، خودشان را در وضعیت دفاعی بین رنزمه و تازه واردان قرار دادند .

خون آشامهایی که دم در ایستاده بودند هر دو باریک اندام و کوتاه بودند . یکی از آنها سیاه مو بود و دیگری موهایی طلایی داشت که بسیار نزدیک به خاکستری بود . پوست آنها همان حالت و رنگ پودری خاصی را که ولتوری ها داشتند را داشت ، با وجود اینکه فکر می کنم چندان واضح نبود . نمی توانستم مطمئن باشم ، من ولتوری را همیشه با چشمان انسانی ام دیده بودم . نمی توانستم خوب مقایسه کنم . چشمان تیز بین و باریک آنها قرمز تیره بود . آنها لباس های ساده ی مشکی ای پوشیده بودند که مدرن بودند ، ولی طرح کمی قدیمیتر داشتند .

« ؟ خب ، خب ، کارلایل، تو نافرمان بودی ، نه ، هنگامی که وارد دید آنها شدم ، خون آشام مو سیاه لبخند زد
استفان ، اینطوری که فکر می کنی نیست »

« و همون طور که قبلا گفتیم برای ما اهمیتی نداره » خون آشام مو طلایی جواب داد

خب پس برای تماشا خوش اومدی ، ولادیمیر ، ولی قطعا این نقشه ی ما نیست که با ولتوری مبارزه کنیم . قبلا هم «
گفتم

استفان شروع کرد . « ... خب پس ما فقط انگشتامونو گره می زنیم »

« و امیدواریم که شانس باهامون باشه » ولادیمیر جمله اش را تمام کرد

و در آخر ، ما هفده شاهد جمع کردیم ؛ ایرلندی ها ؛ شیوان ، لیام و مگی ؛ مصریها ؛ آمون ، کبی، بنجامین و تیا ؛ آمازونی ها ؛ زفرینا و سنا ؛ رومانیایی ها ؛ ولادیمیر و استفان ، و خانه بدوش ها ؛ شارلوت و پیتر ، گرت ، آلیستر ، مری و

رنال خانواده ما را کامل می کردند . تانیا ، کیت ، الیزار و کارمن هم عضوی از خانواده ی ما محسوب می شدند . به جز ولتوری ، این بزرگترین گردهمایی دوستانه ی خون آشام ها در طول تاریخ نامیرایان بود . همه ما کمی امیدوار شده بودیم . با وجود اینکه نمی توانستم کمکی کنم . رنزمه همه را در مدت کوتاهی به خودش عادت می داد . ولتوری فقط باید برای چند ثانیه به ما گوش می دادند .

آخرین رومانیایی های باقی مانده- فقط خشم خودشان از کسانی که پانزده قرن پیش امپراطوری را از دستشان گرفته بودند فکر می کردند - همه چیز را از نظر می گذراندند . آنها به رنزمه دست نمی زدند ، ولی بیزاری خودشان را هم نشان نمی دادند . به طرز مرموزی از همکاری ما با گرگینه ها لذت می بردند . آنها مرا دیدند که با زفرینا و کیت روی

حفاظ کار می کنم ، ادوارد را دیدند که به سوالهای بیان نشده پاسخ می دهد ، بنجامین را دیدند که از درون رودخانه فواره های آبی بیرون می کشد یا تندبادی از هوای آرام فقط به وسیله ی ذهنش می سازد ، و چشمانشان از امید به آنکه ولتوری بالاخره رقیب خود را یافته است ، می درخشید .

ما برای یک چیز مشترک امید نداشتیم ، اما همه امیدوار بودیم .

فصل سی و سوم:سند جعلی

چارلی ، ما باید دقیقا بذاریم وضعیت گروهی که باید بدونی همین باشه . من می دونم بیشتر از یه هفته است که « ؟ رنزمه رو ندیدی ، ولی دیدنش برای الان فکر خوبی نیست . چگونه که رنزمه رو بیارم اونجا تا ببینیش چارلی برای مدت طولانی ای ساکت موند ، فکر کردم شاید خستگی درونی من رو احساس کرده . و من متوجه شدم که احتیاطی که در مورد ماوراءالطبیعه به کار می برد باعث « باید بدونی ، اوق » ولی بعد رنزمه کرد تاخیر در جواب دادنش شده بود .

باشه دختر ، می تونی امروز صبح بیاریش ؟ سو برام ناهار می یاره. اون هم همونقدر از دستپخت من : چارلی گفت چارلی خندید و بعد به یاد روزهای گذشته آه کشید . « وحشت زده شد که تو بار اول وحشت زده شدی هر چه زودتر بهتر ، من این کار رو خیلی عقب انداخته بودم . « امروز صبح عالییه »

« ؟ جیک هم باهاتون می یاد »
با وجود اینکه کسی به چارلی در مورد نشانه گذاری گرگینه ها نگفته بود ، ولی هیچکس نمی تونست پیوند بین جیکوب و رنزمه را انکار کند .

نمیشد جیکوب را به طور داوطلبانه از بودن با رنزمه بدون زالوها در یک بعد از ظهر ، معاف کرد . « . شاید »
« شاید باید بیلی رو هم دعوت کنم . ولی...هممم . شاید یه دفعه ی دیگه » : چارلی اندیشه کنان گفت
نیمی از توجه ام با چارلی بود ، انقدر که وقتی از بیلی حرف می زد اکراه را در صدایش تشخیص دادم ، ولی نه آنقدر که

نگران این باشم که چرا . چارلی و بیلی با هم بزرگ شده بودند ، اگر چیزی بین آنها اتفاق افتاده بود ، می توانستند بین

خودشان موضوع را حل کنند . من چیزهای خیلی مهمی داشتم که ذهنم رو مشغول کنه .
و گوشی را گذاشتم . « می بینمت » : گفتم

این سفر چیزی بیشتر از محافظت از پدرم در برابر بیست وهفت خون آشامی بود که به طرز عجیبی در کنار هم قرار گرفته و قسم خورده بودند که در شعاع سیصد مایلی منطقه کسی را نکشند ، ولی هنوز واضح بود که هیچ انسانی نباید

در نزدیکی این گروه قرار می گرفت . این بهانه ای بود که برای ادوارد آورده بودم : من رنزمه را پیش چارلی می بردم

تا مجبور نشه که به اینجا بیاد . این دلیل خوبی بود تا از خانه دور بشم ، ولی این هم کل دلیل نبود .
من در آن موقع به همراه « ؟ چرا نمی تونیم با فراری تورو ببریم » جیکوب هنگامی که مرا در گاراژ دید غر غر کرد رنزمه در ولووی ادوارد بودم .

ادوارد به آنجا آمد تا ببینند چه ماشینی را بر می دارم ، همانطور که فکر می کرد ، من هنوز توانایی آن را نداشتم که شور و شوق مناسبی را از خود نشان دهم . بی تردید ماشین خیلی سریع و قشنگ بود ، ولی من دویدن را دوست داشتم.

« خیلی جلب توجه می کنه ، می تونستیم پیاده بریم ، ولی باعث می شد که چارلی بترسه » جواب دادم جیکوب غرغر کرد ولی روی صندلی جلو نشست . رنزمه از آغوش من به آغوش او رفت .

« ؟ چطوری » هنگامی که از گاراژ خارج می شدیم پرسیدم صورتم را دید و قبل از « . چی فکر می کنی ؟ حالم از این زالوهای بوگندو بهم می خوره » : جیکوب طعنه آمیز گفت آره ، می دونم ، می دونم . اونا آدمای خوبین . اونا برای کمک اومدن اینجا . اونا « اینکه حرفی بزنی ادامه داد می خوان مارو نجات بدن و از این حرفا . هر چی دلت می خواد بگو ، من هنوز فکر می کنم که دراکولای شماره یک . و دراکولای شماره دو ، هر دو چندش آورن .

« من با تو در این مورد مخالف نیستم » . لبخند زدم . رومانیایی ها هم مهمانان مورد علاقه ی من نبودن رنزمه سرش را تکان داد ، ولی چیزی نگفت . برخلاف بقیه ما او رومانیایی ها را به طرز عجیبی جذاب می دانست . او از وقتی که آنها به او دست نزدند ، تلاش می کرد که با آنها با صدای بلند صحبت کند . سوال او در مورد پوست غیر عادی آنها بود ، و با وجود اینکه می ترسیدم آنها ازین سوال دلخور شوند ، خوشحال بودم که این سوال را پرسید .

خود

من هم کنجکاو بودم بدانم .

به نظر نمی آمد که آنها از سوال او ناراحت شده باشند . شاید کمی خلاف ادب بود .

استفان سرش را تکان می داد ولی بر « . فرزندم ، ما برای مدت زیادی بی حرکت نشستیم » ولادیمیر جواب داد در جایگاه الهی خومون تفکر می کردیم . این نشانه ی قدرت ما بود « . خلاف معمول جمله ی ولادیمیر را ادامه نداد که همه چیز به سمت ما می آمدند . شکار ، دیپلمات ها ، به دنبال مرحمت ما بودند . ما روی صندلی قدرت خود نشسته

بودیم و خودمان را خدا می پنداشتیم . ما متوجه نشدیم که برای مدت بسیار طولانی ای بی حرکت ماندیم . فکر می کنم که ولتوری به ما لطف کردند که قصر ما رو سوزاندند . استفان و من ، حداقل دیگر بی حرکت نبودیم . حالا چشمان ولتوری ها را گرد و خاک پوشانده بود ، ولی برای ما کاملا روشن و باز است . تصور می کنم که این یک مزیت

« . است برای ما ، وقتی که چشمان آنها را از حدقه در می آوریم بعد از آن سعی کردم رنزمه را از آن دو دور نگه دارم .

وقتی از خانه با ساکنین جدیدش دور « ؟ چقدر با چارلی می مونیم » جیکوب رشته ی افکارم را پاره کرد و پرسید می شدیم ، به طرز واضحی آرام شده بود . این منو خوشحال می کرد که برای او یک خون آشام محسوب نمی شدم .

من هنوز فقط بلا بودم .

« در واقع یه کم می مونیم »

لحن صدایم توجه اش را جلب کرد .

« ؟ به غیر از دیدن پدرت ، چیز دیگه ای هم هست »

« ؟ جیک ، تو می دونی که چقدر در مقابل ادوارد می تونی ذهنت رو خوب کنترل کنی »

« ؟ آره » یکی از ابروهای کلفتش را بالا برد

سرم را تکان دادم . چشمانم را به رنزمه دوختم . رنزمه از پنجره به بیرون نگاه می کرد و نمی توانستم بگویم که او

چقدر به صحبت های ما علاقه پیدا کرده است ، ولی تصمیم گرفتم ریسک دیگری نکنم و ادامه ندهم .
 جیکوب صبر کرد تا چیز دیگری بگویم ، وقتی که به چیز های کمی که به او گفته بودم فکر می کرد ، لب زیرینش بیرون زد .

هنگامی که در سکوت حرکت می کردیم ، از درون چشمان مثل اوایل هیولا مانند نبودند ، لنزهای آزار دهنه با باران سرد نگاه می کردم انقدر سرد نبود تا برف ببارد . تقریبا نزدیک به نارنجیه تیره و کدر بودند تا قرمز روشن . به زودی

برای من به اندازه ی کافی کهربایی می شدند که بتوانم لنزها را از چشمانم خارج کنم . امیدوار بودم این تغییر چارلی را زیاد ناراحت نکند .

وقتی به خانه ی چارلی رسیدیم ، جیکوب هنوز به گفتگوی ناقص ما فکر می کرد . هنگامی که باسرعتی انسانی در زیر باران راه می رفتیم ، حرفی نزدیم . پدرم منتظرمان بود ، قبل از اینکه در بزنم ، در را باز کرده بود .

سلام رفقا ! مثله اینه که چند سال گذشته ! نسی رو نگاه کن ! بیا بغل بابابزرگ ! قسم می خوردم بیشتر از نیم متر «
 » ؟ اونجا بهت غذا نمی دن « به من نگاه کرد « قد کشیدی . و به نظر لاغر می رسی
 بوی مرغ ، گوجه فرنگی ، « سلام سو » از روی شانهِ ی چارلی صدا زد . « به خاطر رشد سریعه » : زیر لب گفتم
 سیر و پنیر از آشپزخانه می آمد . قاعدتا به نظر بقیه بوی خوبی بود . همچنین بوی کاج تازه ، و گرد گیری .
 گونه های رنزمه سرخ شدند . او هیچ وقت در مقابل چارلی حرف نمی زد .
 » ؟ خب ، بچه ها بیاین تو . دامادم کجاست
 چارلی تو خیلی خوش شانسی که بیرون این ماجرا « و خرناس کشید . « دوستان رو سرگرم می کنه » : جیکوب گفت
 « هستی . این تمام چیزی که می تونم بگم
 وقتی چارلی تکانی غیر ارادی خورد ، آرام به پهلوی جیکوب زد .
 خب ، فکر می کردم که آرام زد . « اوه » : جیکوب زیر لب گفت
 « خب ، در واقع چارلی ، من یه سری کار دارم که باید برم »
 جیکوب به من نگاه کرد ، ولی چیزی نگفت .
 بله ، خرید « : من من کنان گفتم « خریدهای کریسمس هم جزوشونه ، بلز ؟ می دونی که چند روز دیگه وقت داری «
 حالا معلوم می شد چرا بوی گرد و خاک می آمد ، چارلی تزئینات قدیمی را از بالا آورده بود . « کریسمس
 » نسی ، نگران نباش ، اگه مامانت خرابکاری کنه من هواتو دارم « چارلی در گوش رنزمه زمزمه کرد
 چشمانم را به سمتش گرداندن ، ولی در حقیقت اصلا در مورد تعطیلات فکر نکرده بودم .
 « ناهار حاضره ، بیاین بچه ها « سو از آشپزخانه داد زد
 نگاه سریعی به جیکوب انداختم . حتی با وجود اینکه نمی توانست کمک دیگری به جز « بعدا می بینمت بابا » : گفتم
 اینکه به این موضوع نزدیک ادوارد فکر نکند ، انجام دهد ، ولی چیز زیادی هم برای تقسیم کردن با ادوارد نداشت ،
 او
 اصلا نمی دانست من چه کار می خواستم بکنم .

هنگامی که سوار ماشین می شدم با خودم فکر کردم که بی تردید خود من هم چیز زیادی در مورد کارم نمی دانستم

جاده تاریک و لغزنده بود ، ولی رانندگی اصلا مرا نمی ترساند . حواسم به کارم مشغول بود و توجه کمی به مسیر داشتم

مشکل این بود که وقتی بقیه بودند باید جلوی خودم را در مقابل این موضوع می گرفتم . می خواستم که ماموریتم امروز تمام شود ، که همه ی رازها امروز افشا شود ، تا بتوانم سر آموزشم که کار واجبی بود بازگردم . آموزش برای محافظت کردن از یک عده ، و آموزش برای کشتن عده ای دیگر .

من در کار با حفاظم بهتر و بهتر می شدم . به نظر نمی آمد که کیت نیازی به تحریک کردن من داشته باشد ، پیدا کردن دلیلی برای احساس عصبانیت ، چندان سخت نبود ؛ کاری که فهمیده بودم راه حل مشکل است ، بیشتر اوقات با

زفرینا کار می کردم . اون از وسعت توانایی من لذت می برد . من می توانستم تقریباً 10 فوت محوطه را تا مدت یک

دقیقه پوشش دهم . امروز صبح او می خواست ببیند که می توانم حفاظ رو به طور کل از ذهنم دور کنم یا نه . نمی دانستم فایده ی این کار چیست ، ولی فکر زفرینا به قوی شدن من کمک می کرد . مثل اینکه به جای بازوها ، عضلات شکم و پشت را تمرین می دادم . بی تردید وقتیکه همه ی عضلات قوی شوند ، بار بیشتری را می توان بلند کرد .

من در این کار چندان خوب نبودم . فقط توانستم برای چند لحظه ، نگاهی به رودخانه ای جنگلی که سعی داشت آن را

به من نشان دهد بندازم .

ولی برا آماده شدن برای چیزی که در راه بود ، راه های مختلفی وجود داشت ، و با وجود دو هفته ی باقی مانده ، نگران بودم که مهمترین چیز را فراموش کنم . امروز غفلتم را جبران می کردم .

من نقشه ی مربوطه را در یاد داشتم ، و مشکلی برای پیدا کردن آدرسی که برای کسی به نام جی جنکس ، آنلاین وجود نداشت ، نداشتم . قدم بعدی من جیسون جنکس با آدرسی دیگر بود ، همانی که آلیس آدرسش را به من

نداده

بود .

اینکه آنجا محلی چندان خوبی نبود ، به نوعی دست کم گرفتنش بود . بدتر از همه این بود که ماشین کالن ها در این خیابان به نظر ظلم می آمد . ماشین قدیمی من در این جا به نظر مناسب تر بود . در دوران زندگی انسانی ام ، من درها

را قفل می کردم و با بیشترین سرعتی که می توانستم می رفتم ، کمی وحشت زده بودم . سعی کردم برای بودن آلیس

در چنین مکانی دلیلی بیابم ولی موفق نشدم .

ساختمان ها - همه سه طبقه ، باریک و کمی به جلو خشم شده بودند ، گویی در زیر باران تعظیم می کردند- تقریباً همه خانه هایی قدیمی بودند که در میان آپارتمان هایی سر بر آورده بودند . تشخیص رنگ های پوسته شده اشان

سخت بود . همه چیز ته رنگی خاکستری داشت . چند ساختمان در طبقه ی اول ، ساختمان هایی تجاری بودند : یک بار کثیف با پنجره هایی که سیاه رنگ شده بودند ، یک مغازه ی پیشگویی با دست هایی نئونی با کارتهای پیگویی در آنها که کل در را گرفته بودند ، یک اتاق خالکوبی ، و یک مهد کودک که با نوارهایی پنجره ی شکسته اش را پوشانده

بودند . با وجود اینکه بیرون انقدر تاریک شده بود که انسان ها نیاز به چراغ پیدا کنند ، ولی هیچ نوری از اتاق ها بیرون

نمی زد . می توانستم صداهایی مبهم را از دور بشنوم ، صدای تلویزیون بود .

آدم های کمی بودند ، دو نفر درون باران در جهت های مخالف هم راه می رفتند ، و یکی دیگر زیر سقف کوچک یک

دفتر وکالت ارزان قیمت نشسته بود و روزنامه خیسی را می خواند و سوت می زد . صدایش برای آن حالت خیلی خوشحال بود .

ترمز را فشار دادم و برای چند لحظه بی حرکت ماندم ، من دو راه در ذهن داشتم ، ولی چطور می توانستم بدون جلب

توجه آدمی که سوت می زد ، انجامش دهم ؟ می توانستم آن طرف خیابان پارک کنم و بازگردم... ممکن بود آن طرف

آدم های کم تری وجود داشته باشد . شاید از طبقات بالا نگاه می کردند ، آیا آنقدر تاریک بود تا نتوانند چیزی ببینند ؟

« هی ، آقا ، کسی که سوت می زد مرا صدا زد

مثل اینکه نمی شنیدم ، پنجره ی ماشین را پایین کشیدم .

مرد روزنامه را کناری گذاشت ، و لباس هایش که دیگر می توانستم آنها را ببینم ، مرا متعجب کرد . زیر بالاپوش قدیمیش ، به نظر خوش لباس می آمد . بادی نمی وزید تا بویش را حس کنم ، ولی برق پیراهن قرمز تیره اش نشان می داد که ابریشمی است . موهای سیاه و مواجش آشفته و در هم بود ، ولی پوست تیره اش صاف و خوب بود . دندان هایش مرتب و سفید بود . یک تناقص .

« شاید نباید اون ماشین رو اینجا پراک کنید ، خانم . تردید دارم که وقتی برگردید ، اینجا باشه » : گفت

« به خاطر هشدارتون ممنون » : گفتم

موتور را خاموش کردم و پیاده شدم . شاید دوست سوت زن من ، زودتر از چیزی که فکرشو می کردم مرا به جواب سوالهایم می رساند . چتر بزرگ خاکستری ام را باز کردم . ، نه به خاطر اینکه به حفاظت بارانی کشمیری که پوشیده بودم اهمیت می دادم . این کاری بود که انسان ها می کردند .

مرد با چشمانی نیمه باز به من نگاه می کرد ، و بعد چشمانش گشاد شدند ، آب دهانش را قورت داد و هنگامی که نزدیک شدم ، توانستم صدای ضربان قلبش را بشنوم .

« من دنبال کسی هستم » شروع کردم

« ؟ من اون یه نفرم ، چه کاری می تونم برات بکنم ، خوشگله » با لبخندی جواب داد

« ؟ تو چی جنکسی » پرسیدم

چهره اش از حدس و گمان به فهمیدن چیزی تغییر حالت داد. ایستاد و با چشمان باریکش مرا برانداز « اوه » : گفت
 « ؟ چرا دنبال جی می گردی ». کرد

« ؟ تو جی هستی » به علاوه ، خودم هم نمی دانستم « به خودم مربوطه »
 « نه »

برای چند لحظه روبه روی هم ایستادیم تا او با چشمان دقیقش ، سر تا پای لباس خاکستری براق مرا برانداز کند،
 « شبیه مشتری های معمولی نیستی » بالاخره نگاهش به صورت من افتاد
 « من معمولی نیستم . ولی باید هر چه زودتر اونو ببینم » موافقت کردم
 « مطمئن نیستم باید چه کار کنم » : گفت

« ؟ چرا اسمتو به من نمی گی »

« مکس » : لبخند زد و گفت

« ؟ از دیدنت خوشبختم مکس . خب ، چرا نمی گی که برای آدمای معمولی چه کار می کنید »

خب ، ارباب رجوع های عادی جی مثل تو نیستند . افرادی مثل تو به دفتر پایین شهر « لبخندش تبدیل به اخم شد
 . نمی یان . باید بری به دفتر خوشگلش توی آسمون خراش ها

آدرس دیگری را که داشتم تکرار کردم ، تمام سوالات یکی شده بودند .

« ؟ چرا اونجا نرفتی » دوباره مشکوک شده بود « درسته ، همین جاست » : گفت

این آدرسی بود که من دریافت کردم ، از یه منبع قابل اطمینان «

. اگه برای کار خوب اومدی ، نباید این جا باشی »

لبانم را به هم فشار دادم . من در دروغ گفتن خوب نبودم ، ولی آلیس برایم چاره ی دیگری نگذاشته بود .

« شاید برای کار خوبی نیومدم »

« ... نگاه کنید ، خانم « چهره ی مکس عذرخواهانه شد

« بلا »

درسته ، بلا. نگاه کنید ، من اینکارو لازم دارم . جی به من پول خوبی می ده تا تمام روز اینجا باشم . من می خوام «

به شما کمک کنم ، ولی واقعا ... و البته اینا فقط یه فرضه ، نه ؟ و اینا پیشه خودمون می مونه ، و یا هر کار دیگه ای

که بهترتون کمک می کنه . ولی اگر من کسی رو بفرستم که برای اون دردرس درست کنه ، اخراج می شم . می تونید

« ؟ مشکل منو بفهمید

تو کسی مثل منو قبلا ندیدی ؟ یعنی ، یه جورایی شبیه من . خواهر « . برای دقیقه ای فکر کردم ، لبم را می جویدم

« من خیلی از من کوتاه تره و موهای سیاهی داره

« ؟ جی خواهرت رو می شناسه »

« فکر می کنم »

بهت می گم چی کار می کنم . به جی زنگ « . مکس برای چند لحظه فکر کرد . به او لبخند زد و نفس اش بند آمد

« می زنم و و تورو براتش توصیف می کنم . می دارم خودش تصمیم بگیره

جی جنکس چه می دانست ؟ آیا ظاهر من برای او مفهومی داشت ؟ فکر نگران کننده ای بود .

فکر کردم شاید این اطلاعات ، بیش از حد لزوم باشد . داشتم از دست « نام خانوادگی من کالنه » : به مکس گفتم

آلیس ناراحت می شدم. آیا واقعا من باید انقدر بی اطلاع می بودم؟ او می توانست به من چند کلمه بیشتر بگوید.
« کالن؟ فهمیدم »

هنگامی که شماره را می گرفت نگاهش کردم. به راحتی شماره را حفظ شدم. خب، اگر نتیجه ای نداشت، خودم می توانستم به جی جنکس زنگ بزنم.

« ... هی جی. مکسم. می دونم که به جز در موارد اضطراری نباید به این شماره زنگ بزنم »

«؟ کار فوری ایه». از آن طرف خط صدایش را می شنیدم

«... خب، نه دقیقا، یه دختریه که می خواد تورو ببینه»

«؟ من که فوری بودنی در این موضوع نمی بینم. چرا روش همیشگی رو دنبال نکردی»

«... من روش همیشگی رو دنبال نکردم چون که اون شبیه هیچ کدوم از»

«؟ پلیسه»

«نه»

«؟ نمی تونی مطمئن باشی شبیه یکی از کوبارو ها نیست»

«نه، بذار حرف بزنم. می گه که تو خواهرش یا یه همچین چیزی رو می شناسی»

«؟ به نظر نمی یاد چه شکلیه»

خب، اون شبیه یه سوپرمدل می مونه، اون «چشمانش به سرعت از صورتم تا کفشهایم حرکت کرد» «... اون شبیه»

بدنش مثل سنگه، مثل کاغذ سفیده. موهای «لبخند زدم و او به من چشمکی زد، سپس ادامه داد» این شکلیه

«؟ قهوه ای تا کمر داره، به یه خواب شبونه ی خوبم احتیاج داره، اینا برات آشنا نیستند»

«... نه. من خوشحال نیستم که ضعف تو در مقابل یه زن خوشگل باعث قطع»

«آره، من آب دهانم برای خوشگله راه افتاده، چه مشکلیه؟ ببخشید که مزاحمت شدم مرد، فراموش کن»

«اسم» زمزمه کردم

«؟ اوه، درسته، صبر کن. می گه اسمش بلا کالنه، این کمکی می کنه»: مکس گفت

سکوتی مرگبار حکم فرما شد، و سپس صدایی که از آن طرف خط آمد، به سرعت فریاد می زد، و کلمات زیادی را به

کار می برد که نمی تواست به جز با گوشی، آنها را بشنوید. چهره ی مکس به کلی تغییر کرد. حالت خندانش محو شد و لبهایش به رنگ سفید درآمد.

«به خاطر اینکه قبلا نپرسیده بودی» مکس ترسان، داد زد

مکتی طولانی برقرار شد تا جی خودش را کنترل کند.

کمی آرامتر شده بود. «؟ سفید و زیباست». جی پرسید

«؟ گفتم که، نگفتم»

زیبا و سفید؟ این مرد چه چیزی در مورد خون آشام ها می دانست؟ آیا خودش یکی از ما بود؟ برای چنین

رویایویی

آماده نبودم. دندان قروچه کردم. آلیس مرا در چه هچلی انداخته بود؟

ولی تو ارباب» مکس برای یک دقیقه زیر رگباری از دستورات صبر کرد. سپس با چشمانی ترسان به من نگاه کرد

تلفن را قطع کرد. « رجوع های پایین شهر رو فقط پنجشنبه ها می بینی ، باشه ، باشه ، فهمیدم
 «؟ می خوا د منو ببینه»: به آرامی پرسیدم
 « می تونستی به من بگی که جزو سفارش شده های: مکس با اخم گفت
 « نمی دونستم که هستم»
 شانه ام را بالا « فکر کردم که پلیسی ، منظورم اینه که شبیه اونا نیستی ، ولی تویه جورایی مرموزی ، زیبایی: گفت
 انداختم .
 «؟ واسطه ی موادی» حدس زد
 «؟ کی؟ من»: پرسیدم
 «آره ، یا دوست پسرت یا از این چیزا»
 « نه ببخشید ، من واقعا مواد دوست ندارم ، همسر هم همینطور . فقط می گم نه»
 « ازدواج کرده. نمی شه کاریش کرد» مکس زیر لب فحشی داد
 لبخند زد
 «؟ مافیا»
 « نه»
 «؟ قاچاق الماس»
 « لطفا! اینا اون آدمایی که تو باهاشون سرو کار داری؟ شاید باید کارتو عوض کنی»
 باید اعتراف می کردم که داشتم لذت می برد . من به غیر از چارلی و سو با انسان های دیگری ارتباط نداشتم .
 تماشای
 تکان خوردنش برایم سرگرم کننده بود . اینکه می دیدم جلوگیری از کشتنش چقدر آسان است ، لذت می بردم .
 « . تو باید عضویه گروه بزرگ و بد باشی»: با تعجب گفت
 « واقعا اینطوری هم که می گی نیست»
 این چیزیه که همه شون می گن . ولی دیگه کی به اون مدارک احتیاج داره؟ یا بهتریه بگم ، کی می تونه از
 و سپس کلمه ازدواج را دوباره «عده ی مخارج این کاری که جی می کنه بر بیاد؟ در هر صورت به من ربطی نداره
 زمزمه کرد .
 به من آدرس کاملا جدیدی را داد ، و سپس رفتن مرا با چشمانی پشیمان و مشکوک نگاه کرد .
 در آن لحظه ، تقریبا برای هر چیزی آماده بودم ، یه چیزی مثل مکان های پیشرفته تبه کاران در جیمز باند . در
 نتیجه
 فکر کردم که مکس باید برای امتحان به من آدرس اشتباهی داده باشد . شاید آن محل زیر زمین قرار داشت ، زیر
 یک
 فروشگاه معمولی روی یه تپه در یک محله ی خوب .
 به سمت پارکینگ راندم و سپس به سردر دلربا و زیرکانه نگاهی انداختم که نوشته شده بود :
 جیسون اسکات ، وکیل دادگستری .

داخل دفتر قهوه ای رنگ با تزئیناتی به رنگ سبز کمرنگ بود . ساده و بی آزار . هیچ نشانه اس از خون آشام نبود ،
و

این باعث آرامش من شد . چیزی به جز یک انسان غریبه آنجا نبود . آکواریمی داخل دیوار قرار گرفته بود و و یک
منشی ظریف و بلوند ، پشت میز نشسته بود .

« ؟ سلام ، می توئم کمکتون کنم » : به من خوش آمد گفت

« می خوام آقای اسکات رو ببینم »

« ؟ وقت قبلی دارید »

« نه دقیقا »

« ... ممکنه یکمی طول بکشه ، چرا شما نمی شنید تا من » پوزخند زد

« . من منتظره خانم کالن هستم » . صدای مصر مردی از تلفن روی میز منشی بلند شد « ! آپریل »

لبخند زدم و به خودم اشاره کردم .

« . فوراً بفرستش تو . متوجه شدی ؟ اهمیتی نمی دم که باعث متوقف شدن چیزی بشه »

من می توانستم چیزی به جز بی صبری را در صدایش حس کنم . استرس و عصبی بودن .

« اون تازه رسیده » آپریل به محض آنکه تواست جواب داد

« ؟ چی ؟ بفرستش تو ! برای چی داری صبر می کنی »

منشی بلند شد ، هنگامی که مرا به سمت راهرویی راهنمایی می کرد ، دستانش را تکان « . همین الان آقای اسکات »

می داد واز من می پرسید که چای ، قهوه یا چیز دیگری می خواهم یا خیر .

هنگامی که مرا به دفتر اصلی که با وجود میزی با چوبی سنگین و دیوارهایی که حالتی متظاهرانه داشتند راهنمایی

« بفرمایید » می کرد گفت

وقتی آپریل عجولانه خارج می شد ، مردی که پشت میز نشسته بود را بررسی کردم . او کوتاه و کچل بود و حدوداً

پنجاه و پنج ساله به نظر می رسید و شکم داشت . کراواتی از ابریشم قرمز و پیراهن آبی و سفید راه راهی پوشیده

بود ،

و کت آبی روی پشت صندلی آویزان شده بود ، او می لرزید و به سفیدی گچ شده بود ، پیشانی عرق کرده بود .

جی بلند شد و صدای آرامی از صندلیش بلند شد . دستش را دراز کرد .

« خانم کالن، چه سعادتندی ای »

به سمتش رفتم و به سرعت با او دست دادم . از سردی پوستم کمی لرزید ، ولی به نظر نمی آمد که از این موضوع

تعجب کرده باشد.

« ؟ آقای جنکس ، یا ترجیح می دید اسکات صداتون کنم »

« هر کدام رو که دوست دارید » دوباره لرزید

« ؟ چگونه که شما من رو بلا صدا بزیند ، و من شمارو جی »

دستمال ابریشمی را روی پیشانی اش کشید . صندلی ای به من تعارف کرد و « مثل دوستان قدیمی » موافقت کرد

« ؟ باید بپرسم که آیا بالاخره من دارم همسر دوست داشتنی آقای جاسپر رو می بینم » . سپس روی صندلیش

نشست

لحظه ای موضوع را سبک سنگین کردم پس این مرد جاسپر را می شناخت ، نه آلیس . جاسپر را می شناخت و به نظر « در واقع زن برادرشم » می آمد که از او می ترسد

لبانش را خیس کرد ، گویی با نومیادی ای به اندازه ی من ، حریصانه حرف هایم را درک می کرد .

« ؟ می تونم مطمئن باشم که آقای جاسپر حالشون خوبه » با دقت پرسید

« مطمئنم که در سلامتی کامل به سر می بره . در این لحظه اون در حال مسافرته »

به نظر می آمد که این جمله ، همه چیز را برای جی روشن کرد . سرش را تکان داد و انگشتانش را خم کرد همینطور . شما باید به دفتر اصلی می آمدید . دستیارانم حتما شما را مستقیما پیش من می فرستادند ، لازم نبود به « . جایی برید که ازتون پذیرایی نکردند

سرم را تکان دادم . مطمئن نبودم که چرا آلیس به من آدرس محله فقرا را داده است .

« ؟ آه ، خب . حالا اومدید . چه کاری می تونم براتون انجام بدم »

سعی کردم صدایم جوری باشد که گویی می دانم در چه موردی حرف می زنم . « مدارک » : گفتم

درسته . ما باید در مورد چه چیز حرف بزنیم ؟ شناسنامه ، گواهی مرگ ، گواهینامه ی رانندگی ، « جی موافقت کرد ؟ ... پاسپورت ، کارت تامین اجتماعی یا

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم ، خیلی به مکس بدهکار بودم .

ولی بعد لبخندم محو شد . آلیس به دلیلی مرا به اینجا فرستاده بود و مطمئن بودم که برای محافظت از رنزمه بود .

آخرین هدیه ی او به من . چیزی که او می دانست به آن نیاز دارم .

تنها دلیل رنزمه برای احتیاج داشتم به یک جاعل ، این بود که بتواند فرار کند و تنها دلیلی که رنزمه برای فرار داشت

،

این بود که ما شکست بخوریم .

اگر قرار بود من و ادوارد همراه او برویم ، نیازی به آن مدارک نداشتیم . مطمئن بودم که کارت شناسایی چیزی بود که

ادوارد می دانست چطور آن را پیدا و یا خودش درست کند ، و مطمئن بودم که او می داند چطور می شود بدون نیاز

به

مدارک جعلی فرار کرد . ما می توانستیم هزاران مایل با رنزمه بدویم . ما می توانستیم با او از اقیانوس عبور کنیم .

اگر ما بودیم و می توانستیم او را نجات دهیم .

و تمام این پنهان کاری ها به خاطر این بود که ادوارد نفهمد . به خاطر اینکه امکان زیادی داشت که هر چیزی را که می فهمد آرو نیز بفهمد . اگر می باختم ، آرو مطمئنا قبل از اینکه ادوارد را بکشد ، اطلاعاتی را که می خواست از او می گرفت .

این چیزی بود که فکر می کردم . می نمی توانستیم برنده شویم . ولی ما این شانس را داشتیم که قبل از اینکه شکست بخوریم دیمیتری را بکشیم و به رنزمه فرصتی برای فرار کردنش بدهیم .

قلب بی حرکت مثل سنگی درون سینه ام بود ، وزن زیادی داشت . تمام امیدم مثل یک مه در مقابل نور خورشید بود .

چشمانم حرکت کردند .

من باید چه کسی را انتخاب می کردم؟ چارلی؟ ولی او یک انسان بی دفاع بود. و چطور می توانستم رنزمه را به او برسانم؟ او به هیچ وجه نزدیک این نبرد نبود. در نتیجه فقط یک نفر باقی می ماند. واقعا شخص دیگری وجود نداشت.

انقدر سریع فکر کردم که جی متوجه مکث من نشد.

« دو تا شناسنامه، دو تا پاسپورت، یه گواهینامه ی رانندگی، با صدای صاف و آرام گفتم

اگر هم متوجه تغییر حالت چهره ام شده بود، تظاهر کرد که چیزی نفهمیده است.

«؟ اسم ها»

نسی می توانست مخفف ونسا هم باشد. جیکوب می بایست از دیدن وولف «جیکوب... وولف. و... ونسا وولف 1» شوکه می شد.

«؟ اسم میانی» قلمش به سرعت روی برگه حقوقی حرکت می کرد

«یه چیز معمولی بذارین»

«؟ هر جور مایلید. سن»

جیکوب داشت رشد می کرد. یه هیولا بود. و با سرعتی که رنزمه رشد «مرد بیست و هفت ساله، دختر پنج ساله» می کرد، ترجیح دادم بزرگتر بگم. جیکوب می توانست پدر خوانده اش باشد.

اگر می خواید که مدارک کامل بشند به عکس احتیاج دارم، آقای جاسپر: جی رشته ی افکارم را پاره کرد و گفت «. ترجیح می دادن خودشون این کار رو انجام دهند

خب، پس به همین دلیل بود که جی نمی دانست آلیس چه شکلی است.

« صبر کنید»: گفتم

خوش شانس بودم. من عکس های خانوادگی زیادی را در کیف پولم داشتم و آخرین آنها - جیکوب رنزمه را روی پله های ایوان جلویی خانه بغل کرده بود - ماله یک ماه پیش بود. آلیس آن را چند روز قبل از اینکه... اوه شاید این از

روی خوش شانسی نبود. آلیس می دانست من این عکس را دارم. شاید او چیزهای دیگری را که نیاز داشتم را هم به

من داده بود.

«بفرمایید»

« دخترتون خیلی شبیهتونه» جی عکس را برای چند لحظه بررسی کرد

«بیشتر شبیه پدرشه»: عصبی گفتم

«این مرد که نیست» به صورت جیکوب شد

چشمانم تنگ شدند، و قطرات عرق جدیدی روی پیشانی جی ظاهر شدند.

«نه، این یه دوست خانوادگی خوبه»

«؟ این مدارک رو برای کی لازم دارید». و قلمش دوباره شروع کرد به نوشتن «منو ببخشید» زمزمه کرد

«؟ می تونم برای یه هفته ی بعد اونارو بگیرم»

«این یه درخواست سریعه. قیمتش دوبرابر می... منو ببخشید. یادم رفت دارم با کی صحبت می کنم»

واضح بود که او جاسپر را می شناخت .

« فقط به من قیمتش رو بگید »

به نظر می آمد برای گفتن قیمت مردد است ، با وجود اینکه من مطمئن بودم که با وجود کار با جاسپر ، می داند که قیمت مساله ی مهمی نیست . مقدار پولی که در حساب های بانکی خانواده ی کالن ها با نام های مختلف ، وجود داشت که هیچ ، بلکه در خانه به اندازه یک دهه گرداندن یک جزیره پول به اندازه ی کافی وجود داشت . من را یاد خانه ی چارلی می انداخت که در ته هر کشوی خانه ، صد تا قلاب ماهیگیری پیدا می شد . شک داشتم که کسی متوجه گم شدن مقدار پولی که برای امروز آماده کرده بودم ، شده باشد .

جی ، قیمت را زیر کاغذ حقوقی نوشت .

سرم را به ارامی تکان دادم . پول بیشتری همراه خود داشتم . در کیفم را باز کردم و شروع به شمردن کردن ، همه ی

اسکناس ها را در دسته های پنجاه هزار دلاری قرار داده بودم و در نتیجه زیاد طول نکشید.

« بفرمایید »

اه ، بلا لازم نیست کل پول رو الان بدی . عادی یه که نصف پول را تا بعد از گرفتنش برای اطمینان پیش خودت «

« نگه داری »

اما من به تو اطمینان دارم . در ضمن وقتی اون مدارک رو تحویل « یک لبخنده کم رنگ به اون مرده دستپاچه زدم

« بگیرم همین مقدار بهت پاداش می دم

« این کار لزومی نداره . من راضیت می کنم »

پس هفته ی دیگه همین موقع اینجا می « مثل چیزی نبود که بتونم با خودم بیارمش . در این مورد اشتباه نکن «

« ؟ بینمت »

« در حقیقت ، من این جور معاملات رو به کارهای دیگم ترجیح می دم « یک نگاه دردمند به من کرد

« البته ، من مطمئنم این کار اونطوره که تو انتظار داری »

او شکلکی در آورد بعد به سرعت مثل قبل « وقتی اون امد به خانواده ی کالن من بدون هیچ توقعی این کار کردم «

ما همدیگه رو یک هفته ی دیگه از امشب ساعت هشت در پسیفیکا می بینیم؟ اون در اتحادیه دریچه اس ، و غذا ،

شد

« . هم عالی »

نمی خواستم اون رو در شام همراهی کنم . در حقیقت اگه این کار رو نمی کردم اون این کار رو زیاد دوست « خوبه «

نداشت .

بلند شدم و دوباره باهش دست دادم . این بار به خودش نییچید . اما به نظر می رسید نگرانی جدیدی داره .

«؟ تو با زمانبندی مشکلی داری « ازش پرسیدم

زمانبندی؟ اه ، نه . برای هیچ چیز نگران نباش . من مطمئنم « حالت دفاعیش رو با این سوال از دست داد ؟ « چی »

« مدارک رو به موقع دارم

خیلی خوب می شد اگه ادوارد اینجا بود . اونوقت میفهمیدم که ج واقعا برا چی نگرانه . آه کشیدم . مخفی نگه داشتن مسائل از ادوارد به اندازه ی کافی بده ولی دور بودن ازش هزار بار بدتره .

« پس یک هفته ی دیگه می بینمت

فصل سی و چهارم: اعلان

قبل از اینکه از ماشین پیاده شم صدای موزیک رو شنیدم. از شبی که آلیس اینجا رو ترک کرد ادوارد حتی به پیانوش دست نزنده بود. اما به محض اینکه در ماشین را بستم نت های موسیقی همچون صدای لالایی در ذهنم تداعی کردند. ادوارد به این روش به من خوش آمد می گفت.

همون طور که آرام حرکت می کردم رنزمی رو هم بلند کردم – که به خواب عمیقی فرو رفته بود. ما تمام روز خارج از ماشین بودیم. جیکوب رو پیش چارلی ترک کردیم – اون گفت که با سو به خونه میره. در این فکر بودم که او احتمالاً ذهنش رو با چیزهای بی اهمیتی راجع به طرز نگاهم بهش وقتی که وارد خونه ی چارلی شدم داره پر می کنه. همون طور که به آرامی وارد خانه ی کالن ها می شدم، متوجه شدم امید و نشاطی که از نمای بیرونی خانه ی سفید درخشنده و نورانی بود به وجود من هم سرایت پیدا کرده. اخلاق امروزم برای خودم هم عجیب بود. همین که ادوارد دوباره پیانو نواخت خواستم دوباره گریه کنم. اما به خودم مسلط شدم. نمی خواستم مشکوک بشه. نمی

خواستم هیچ مدرکی در ذهنش باشه که مبادا ارو از اونها استفاده کنه.

وقتی وارد اتاق شدم ادوارد سرش رو چرخاند و لبخند زد، اما به نواختن ادامه داد.

طوری حرف میزد انگار امروز هم مثل هر روز عادی دیگه ای بود. انگار نه انگار که دوازده « به خونه خوش اومدی » امروز پیش چارلی « . خون اشام در اتاق داشتند با هم بحث می کردند و عده ی دیگری هم اطراف آنجا پراکنده بودند

؟ » بهت خوش گذشت

آره. ببخش که این همه طول کشید. رفتم یه خورده خرید کریسمس واسه رنزمه بکنم. می دونم که آنچنان مراسمی

«

شانه هایم را بالا انداختم. «... نمی شه، اما به هر حال

لب های ادوارد کمی پایین رفتند. از نواختن دست کشید و روی نیمکت چرخید تا بدنش کاملاً روبرو به من قرار بگیرد.

یک دستش را روی کمرم گذاشت و من رو نزدیک تر کشید.

– راجع به این موضوع خیلی فکر نکرده بودم. اگر می خواهی ما می تونیم همچین مراسمی داشته باشیم «

از فکر اینکه سعی کنم به شور و شوق داشتن بیشتر وانمود کنم از درونم به خود « نه » : حرفش را قطع کردم و گفتم « فقط نمی خوام کریسمس بدون دادن چیزی بهش بگذره ». لرزیدم

؟ » میشه ببینمش «

« آگه می خواهی. فقط یه چیز کوچیکه «

رنزمه کاملاً خواب بود و کنار گردنم خیلی آرام خروپف می کرد. به او حسودی کردم، خوب بود اگر می توانستم حتی

برای چند ساعت هم که شده از واقعیت فرار کنم.

با احتیاط، بدون اینکه کیفم را به حدی باز کنم که ادوارد پول نقدی را که همراه داشتم ببیند، دنبال جعبه ی مخملی جواهر گشتم.

« وقتی داشتم از کنار ویتترین یه مغازه ی عتیقه فروشی می گذشتم چشمم رو گرفت »

آویز طلای کوچک را در دست او انداختم. گرد بود و نخ باریکی هم دورش بسته شده بود.

ادوارد قفل بسیار کوچکش را باز کرد و به داخل آن نگاه کرد. جای کوچیکی برای گذاشتن عکس داشت و طرف

دیگرش یک نوشته به زبان فرانسوی به چشم می خورد.

«؟ می دونی معنی این جمله چیه : او با یک لخن متفاوت که نسبت به قبل ملایم تر بود، پرسید

«؟ فروشنده گفت که معنیش شبیه به اینه " چیزی بیشتر از زندگی خودم." "درسته »

« آره. درست گفته »

به من نگاه کرد، چشم های طلایی رنگش در جستجوی چیزی بودند. برای یک لحظه نگاه خیره اش را ملاقات کردم،

بعد وانمود کردم که تلویزیون حواسم رو پرت کرده.

زیر لب گفتم "امیدوارم ازش خوشش بیاد"

و در آن لحظه مطمئن شدم که می دانست من چیزی را از او « البته که خوشش میاد » : با حالت ملایم و عادی گفت

مخفی می کنم. همینطور اطمینان داشتم که از چیزیات کاملاً بی اطلاع است.

« بیا بیریشم خونه » : بلند شد و بازویش رو دور شونه هایم گذاشت. پیشنهاد کرد

درنگ کردم.

«؟ چیه » : پرسید

من کل روز رو برای ماموریت حیاتی ام از دست داده بودم، این باعث شده «... می خواستم به کم با امت تمرین کنم »

بود حس کنم عقب هستم.

امت که با رز روی کاناپه نشسته بود و مسلماً کنترل هم در دستش بود، سرش را بلند کرد و امیدوارانه پوزخند زد. او

« ایول. جنگل احتیاج به هرس شدن داره » : گفت

« فردا برای اون کار وقت زیاده » : ادوارد اول به او و بعد به من اخم کرد. گفت

شوخی نکن. دیگه چیزی به اسم زمان زیاد نیست. همچین معنی و مفهومی دیگه وجود نداره. چیزهای زیادی هست »

«- که باید یاد بگیرم و

« فردا » : حرفم را قطع کرد

قیافه اش طوری بود که حتی امت هم جرات نکرد مخالفت کند.

از اینکه برگشتن به یک زندگی معمولی که کاملاً هم تازگی داشت اینقدر سخت بود شگفت زده شدم. اما دور

ریختن

همان یک ذره امیدی که داشتم پرورشش می دادم باعث شده بود همه چیز غیر ممکن به نظر برسد.

سعی کردم روی نکات مثبت تمرکز کنم. این احتمال وجود داشت که دخترم از این ماجرا جان سالم به در ببرد، و

همین

طور جیکوب. اگر آنها آینده ای داشتند، پس آن خودش یکجور پیروزی به حساب می آمد، نه؟ اگر در اول این

شانس

نصیب جیکوب و رنزمه می شد که فرار کنند، گروه کوچکی از ما حتماً جایی به زندگی خود ادامه می داد. بله، استراتژی

آلیس فقط وقتی جواب میداد که ما یک جنگ واقعا خوب راه بیندازیم. پس، در نظر گرفتن اینکه ولتوری در طی هزارسال تا به حال هرگز به طور جدی مبارزه نکرده بود هم یک جور پیروزی حساب می شد. دنیا که به آخر نمی رسید. این فقط پایان کالن ها بود. پایان ادوارد، پایان من.

من اینطور ترجیح می دادم- حداقل قسمت آخر را. من دوباره بدومژن ادوارد زندگی نمی کردم؛ اگر او این دنیا را ترک

می کرد، پس من هم درست پشت سرش می رفتم.

حالا هر از گاهی به این فکر می افتادم که آیا در آن دنیا برای ما چیزی بود یا نه. هرچند می دانستم که ادوارد چندان باور نداشت که برای ما جهان دیگری هم باشد، اما کارلایل داشت. خودم نمی توانستم تصورش کنم. از سوی دیگر، نمی توانستم تصور کنم که ادوارد یکجوری، در یک جایی وجود نداشته باشد. اگر ما می توانستیم در هر جایی با هم باشیم، پس آن پایان خوشی بود.

و همینطور برنامه ی روزهای من ادامه می یافت، فقط سخت تر از گذشته بود.

روز کریسمس ادوارد، رنزمه، جیکوب و من رفتیم تا چارلی را ببینیم. تمام اعضای گروه جیکوب آنجا بودند، به علاوه ی سام، امیلی و سو. بودن همه ی آنها در اتاق های کوچک چارلی با آن بدن های گنده و گرمشان در گوشه کنارهای درخت کریسمس او پراکنده بودند کمک زیادی می کرد. درخت نامنظم تزئین شده بود و دقیقاً می توانستید ببینید که

کجا دیگر حوصله ی چارلی سر رفته و آن را رها کرده بود. فرقی نداشت چقدر کشنده و خطرناک، همیشه می توانستید

روی گرگینه ها حساب کنید که برای جنگی که در پیش بود هیجان زده باشند. جریان شور و اشتیاق آنها فضای خوبی

را ایجاد کرده بود که بی روحیه بودن مرا پنهان می کرد. ادوارد، مثل همیشه، از من بازیگر بهتری بود.

پلیری که ادوارد به او MP رنزمه آویزی که من در اول به او داده بودم را به گردنش آویخته بود و در جیب ژاکتش

3

داده بود- یک شی کوچک که که پنج هزار آهنگ را نگه می داشت، از قبل با آهنگ های مورد علاقه ی ادوارد پر شده بود. روی مچ دستش یک حلقه ی عهد درهم پیچیده از نوع کوئیلیتی بود. ادوارد سر این یکی دندان هایش را برهم

ساییده بود، اما مرا اذیت نکرد.

بزودی، خیلی زور، من او را حفظ از خطر به جیکوب می دادم. چطور می توانستم بخاطر هر سمبولی از تعهدی که رویش حساب می کردم آزرده شوم؟

ادوارد هم با سفارش یک هدیه برای چارلی همه را نجات داد. هدیه دیروز رسیده بود - اولویت پست شبانه- و چارلی

تمام صبح را صرف خواندن دفترچه راهنمای قطور سیستم سونار ماهیگیری جدیدش کرده بود.

از آنطوری که گرگینه ها می خوردند، می شد گفت که ناهار سو خوشمزه بوده. در عجب بودم که این مهمانی به چشم کسی که از دور شاهد بود چگونه است. آیا ما نقش هایمان را به حد کافی خوب بازی می کردیم؟ آیا یک غریبه ما را جمعی دوستان شاد می پنداشت که با یک دلخوشی عادی از تهطیلات لذت می برد؟ فکر می کنم زمانی که وقت رفتن رسید ادوارد و جیکوب هر دو به اندازه ی من احساس راحتی خاطر می کردند. وقتی چیزهای بسیار مهم دیگری برای انجام دادن بود، احساس عجیبی داشت که با انسان نمایی انرژی صرف کنی. در حال تمرکز به من سخت گذشت. ضمناً، شاید این بار آخری بود که چارلی را می دیدم. شاید این چیز خوبی بود که به قدری بی حس بودم که نمی شد واقعاً این موضوع را هضم کنم.

از زمان عروسی مادرم را ندیده بودم، اما متوجه شدم که به خاطر این فاصله ی تدریجی که از دوسال پیش آغاز شده بد باید خوشحال باشم. او برای دنیای من خیلی شکننده بود. من نمی خواستم او که در هیچ قسمتی از این سهیم باشد. چارلی قوی تر بود. شاید حتی به قدری قوی که حالا خداحافظ بگوید، اما من نبودم.

در اتومبیل سکوت برقرار بود، بیرون، باران را مبهم می دیدم. رنزمه روی زانوی من نشسته بود و با گردنبندهش بازی می کرد، آن را می بست و باز می کرد. او را تماشا کردم و به چیزهایی که اگر حالا مجبور نبودم کلماتم را از سر ادوارد دور نگه دارم می خواستم به جیکوب بگویم فکر کردم.

اگه دوباره همه چیز در امن و امان بود، رنزمه رو ببر پیش چارلی. یه روزی تموم داستان رو به چارلی بگو. بهش بگو چقدر دوستش داشتم، چطور نمی توانستم طاقت بیارم که حتی بعد از اینکه زندگی انسانیم بسر رسید ترکش کنم. بهش بگو که بهترین پدر دنیا بود. بهش بگو عشق منو به رنی برسونه، بهش بگو که از ته دل امیدوارم شاد و سلامت باشه... باید پیش از آنکه خیلی دیر می شد مدارک را به جیکوب می دادم. یادداشتی برای چارلی نیز روی آم می گذاشتم. و یک نامه برای رنزمه. چیزی که وقتی دیگر نمی توانستم به او بگویم عاشقش هستم بخواند.

وقتی وارد چمنزار شدیم بیرون خانه ی کالن ها هیچ چیز غیر عادی ای نبود، اما می توانستم همههمه خفیفی را از داخل بشنوم. صداهای آهسته ی زیادی زمزمه می کردند و می غریذند. مثل صدای یک دعوا بود، و شدید هم بود. صدای کارلایل و آمون بیشتر از بقیه به گوشم می خورد.

ادوارد به جای رفتن در گاراژ جلوی خانه پارک کرد. قبل از اینکه از ماشین خارج شویم نگاه نگرانی رد و بدل کردیم.

طرز ایستادن جیکوب تغییر کرد، چهره اش جدی و محتاط شد. حدس می زد که حالا در حالت آلفا رفته باشد. معلوم

بود، اتفاقی افتاده است و او قصد داشت اطلاعاتی را که خودش و سام احتیاج داشتند را بگیرد.

« ایستر رفته » : همان طور که به سرعت از پله ها بالا می رفتیم ادوارد زیر لب گفت

داخل اتاق جلویی، کشاکش اصلی محسوس و مشهود بود. ، تمام خون آشام هایی که به ما پیوسته بودند، به جز ایستر

و سه نفری که درگیر جر و بحث بودند. ازمهریال کبی و تیا از همه به سه خون آشامی که در مرکز بودند نزدیکتر بودند،

در وسط اتاق ، آمون داشت با خشم با کارلایل و بنجامین بحث می کرد.

آرواره ی ادوارد سخت شد و سریع کنار ازمه رفت و دست مرا هم با خود کشید. رنزمه را محکم تر به سینه ام فشردم.

« آمون، اگه تو می خوای بری، برو. هیچ کس مجبورت نکرده که بمونی » : کارلایل به آرامی گفت

تو داری نصف گروه منو می دزدی، کارلایل! واسه » : آمون در حالی که با یک انگشت به بنجامین می زد، جیغ کشید «؟ همین به من گفتم بیام اینجا؟ که ازم دزدی کنی

کارلایل آه کشید و بنجامین چشمانش را چرخ می داد.

بله، کارلایل جنگو با ولتوری راه انداخت، تمام خونوادش رو به خطر انداخت، تا منو گول بزنی » : بنجامین با طعنه گفت

بیام اینجا بمیرم. منطقی باش، آمون. من اومدم اینجا که کار درست رو انجام بدم- عضو یه گروه دیگه که بشم. البته،

« همونطور که کارلایل گفت تو می تونی هر کاری که دلت خواست بکنی

این جریان به خیر و خوشی تموم نمی شه. ایستر تنها فردی بود که اینجا عقل تو کلش بود. ما همه مون » : آمون غرید

« باید فرار کنیم

«! به کی میگی عاقل » : تیا از کنار آهسته زیر لب گفت

«! ما همه قتل عام می شیم »

« قرار نیست جنگی سر بگیره » : کارلایل محکم گفت

«! حتماً »

« اگه گرفتم، تو هر وقت خواستی می تونی تغییر جهت بدی، آمون. من مطمئنم ولتوری از کمک تو قدردانی می کنه

«

« شاید جواب همین باشه » : آمون با تمسخر به او گفت

من ازون برضدت استفاده نمی کنم، آمون. ما برای مدت زیادی دوست بودیم، اما « . جواب کارلایل ملایم و خالصانه بود

« من هیچ وقت ازت نمی خوام که به خاطر من بمیری

« . اما بنجامین هم با خودت می بری اون دنیا » . صدای آمون هم کنترل شده تر بود

کارلایل دستش را روی شانه ی آمون گذاشت، آمون آن را پس زد.
 من می مونم، کارلایل، اما ممکنه این به ضررت بشه. اگه راه زنده موندن اون باشه، من به اونها ملحق می شم. شما «
 او اخم کرد، سپس آه کشید، نگاهی به رنزمه و من «. همتون احمقید که فکر می کنید می تونید با ولتوری مبارزه کنید
 من شهادت می دم که بچه رشد کرده. این چیزی به جز واقعیت نیست. «: انداخت و با لحن خشمگینی اضافه کرد
 «. هر کسی می تونه اونو ببینه
 «. ما که چیز دیگه ای نخواستیم «
 من بهت زندگی دادم. «. او رو به بنجامین کرد «. اما انگار تمام چیزی نیست که بدست میارین «. آمون شکلکی
 درآورد
 «. تو داری حرومش می کنی
 چهره ی بنجامین از هر زمان دیگری که دیده بودم سردتر به نظر می رسید، آن حالت تضاد عجیبی با قیافه ی
 پسرانه
 حیف که نتونستی طی جریان کار قدرت اختیار من رو با مال خودت عوض کنی؛ شاید اونوقت از دستم «. اش داشت
 «. راضی می شدی
 چشمان آمون تنگ شدند. او فوراً به کبی اشاره کرد، آنها به دنبال هم از جلوی ما گذشتند و از در جلویی بیرون
 رفتند.
 اون نمیره، اما ازین به بعد حتی از مون بیشتر فاصله می گیره. وقتی گفت که به ولتوری «: ادوارد آهسته به من گفت
 «. ملحق میشه بلوف نمی زد
 «؟ ایستر چرا رفت «: زمزمه کردم
 هیچکی مطمئن نیست؛ یادداشتی نداشتی. از غرولندهاش معلوم بود که فکر می کنه جنگ اجتناب ناپذیره. علاوه
 رفتارش، اون واقعاً به قدری به کارلایل اهمیت میده که نره سمت ولتوری. به گمونم مطمئن بوده که خطر خیلی
 ادوارد شانه هایش را بالا انداخت. «. جدیه
 هرچند مکالمه ی ما شفافاً فقط بین ما دوتا بود، مسلماً همه می توانستند آن را بشنوند. الیزار در جواب نظریه ادوارد،
 طوری که اون غرغر می کرد، معلوم قضیه یه خورده بیشتر از این «: طوری که انگار روی صحبت او همه بوده اند
 گفت
 چیزهاست. ما زیاد از دستور کارهای ولتوری حرف نزدیم، اما ایستر نگرانش این بود که فرقی نداره که چقدر
 قاطعانه
 بتونیم بیگناهی خودمون رو ثابت کنیم، ولتوری گوش نمی ده. اون فکر می کنه اونها یه بهانه ای پیدا می کنن که
 «. هدف هاسشون رو اینجا بدست بیارن
 خون آشام ها نگاه نا راحتی به یکدیگر انداختند. فکر اینکه ولتوری بخواد برای منافعش قوانین مقدس خود را
 دستکاری کند، ایده ی چندان قابل قبول و توده پسندی نبود. فقط رومانیایی ها آرام بودند، لبخندهای کمرنگشان
 طعنه
 آمیز بود. به نظر می رسید از اینکه چطور دیگران دشمنان دیرینه شان را خوب می پنداشتند متحیر شده اند.
 چند مباحثه ی آهسته در آن واحد شروع شد، اما من به رومانیایی ها گوش دادم. شاید به این خاطر که ولادیمیر مو

بلوند مرتب به سمت من نگاه می انداخت.

من جداً امیدوارم در این مورد حق با ایستر باشه. نتیجه فرقی نداره، حرفش «: استفان زیر لب به ولادیمیر می گفت همه جا خواهد پیچید. الآن وقتشه که دنیای ما همون جوری که هستن ببینه. اگه همه این ومخرفات رو که اونها از «. طریقه ی زندگی ما محافظت می کنن رو باور داشته باشن، ولتوری هیچ وقت سقوط نمی کنه
 «. حداقل وقتی ما حکمرانی می کردیم، راجع به اون چیزی که بودیم صداقت داشتیم «: ولادیمیر جواب داد
 «. ما هیچ وقت کلاه سفید سرمون نداشتیم و خودمونو قدیس نخوندیم «. استفان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد

فکر می کنم زمان جنگ رسیده. چطور می تونی تصور کنی که ما دیگه هیچ وقت نیروی بهتری برای «: ولادیمیر گفت

«؟ ایستادگی خواهیم داشت؟ یه شانسی به این خوبی

«- هیچ چیزی غیر ممکن نیست. شاید یه روزی «

ولادیمیر مکتی کرد و دوباره به «. ما پونزده هزار سال منتظر بودیم، استفان. و اون ها فقط سال به سال قوی تر شدن «

اگه ولتوری برنده ی این مبارزه «. من نگاه کرد. وقتی دید که من هم او را نگاه می کنم هیچ تعجبی از خود نشان نداد

بشه، با قدرتی بیش از اونچه باهاش اومدن بر خواهند گشت. با تمام فتوحاتی که به نیروشون اضافه کردن. فکرشو بکن

تازه الآن داره یه خورده «- او چانه اش را به طرف من تکان داد - « فقط همون تازه متولد شده چه چیزی بهشون میده

ولادیمیر به طرف بنجامین سر تکان داد، که شق و رق ایستاده «. قابلیتش رو کشف می کنه. و اون زمین-تکان دهنده با اون دوقلوهای جادوگرشون هیچ «. بود. تقریباً همه مثل من داشتند حرفهای رومینیایی ها را استراق سمع می کردند

چشمان او به سمت زفرینا و بعد، کیت حرکت کرد. «. احتیاجی به تردستی یا آتیش بازی ندارن

نه اینکه اون ذهن خون دقیقاً الزامی نیست. ولی می فهمم چی میگی. در هر حال، اگر «. استفان به ادوارد نگاه کرد «. پیروز بشن خیلی بدست میارن

«؟ بیش از اونچه ما تلاش می کنیم بذاریم داشته باشن، تو موافق نیستی «

«... فکر کنم باید موافقت کنم. و اون یعنی «. استفان آه کشید

«. که ما باید وقتی که هنوز امید هست جلوی اونها بایستیم «

«... اگه فقط بتونیم فلجشون کنیم، یا حتی، چره ی واقعیشونو نشون بدیم «

« بعداً، یه روزی، بقیه کار رو تموم می کنن «

«. و انتقام دیرینه ی ما گرفته میشه. حداقل «

« انگار این تنها راهه «: آنها برای لحظه ای چشمانشان را بهم دوختند و بعد هم صدا با هم زمزمه کردند

«. بنابراین ما می جنگیم «: استفان گفت

هرچند می توانستم ببینم که آنها مرددند، و صیانت نفسشان با خونخواهی در کشمکش است، لبخندی که رد و بدل کردند سرشار از امید بود.

« ما می جنگیم ». ولادیمیر موافقت کرد

به نظر این چیز خوبی بود؛ مثل ایستیر، من مطمئن بودم که نبرد اجتناب ناپذیر است. در آن صورت، دو خون آشام دیگر که در کنار ما می جنگیدند می توانست کمکی باشد. اما تصمیم رومانیایی ها همچنان باعث می شد بر خود بلرزیم.

ما باور داریم که ولتوری داره از حد ». صدای معمولاً بم او موقرانه تر از همیشه شده بود « ما هم می جنگیم » : تیا گفت

چشمان او روی جفتش درنگ کردند. « حقوق خودش تجاوز می کنه. ما هیچ علاقه ای نداریم که بنده ی اونها بشیم ظاهراً، من تو بورسم. انگار باید حق آزادی رو ». بنجامین نیشخند زد و نگاه موزیانه ای به سمت رومانیایی ها انداخت

« برنده بشم

این اولین باری نیست که من برای اینکه خودمو از زیر سلطه ی شاه بودن دور نگه « : گرت با لحن استعزاء آمیزی گفت

« این رهایی از ستمه ». او جلو آمد و به پشت بنجامین زد « دارم می جنگم

». ما با کارلایل می ایستیم. و باهاش می جنگیم « : تانیا گفت

انگار اظهار عقیده ی رومانیایی ها باعث شده بقیه حس کنند باید آنها هم موضع خودشان را اعلان کنند.

او به همراه کوچک اندامش نگاه کرد؛ لبهای شارلوت نارضایتی او را نشان می «. ما تصمیمی نگرفتیم « : پیتر گفت دادند. به نظر می رسید که او تصمیمش را گرفته است. در عجب بودم که این تصمیم چه بود.

« این برای منم صدق می کنه « : رندل گفت

« و همین طور من « : مری اضافه کرد

« ما از خون آشاما نمی ترسیم « : با پوزخندی اضافه کرد « دسته ی گرگا با کالنا می جنگن « : ناگهان جیکوب گفت

« بچه کوچولوها « : پیتر زیر لب گفت

« نوزادها « : رندل تصحیح کرد

جیکوب پوزخندی زد.

خوب، منم هستم. من می دونم که « : مگی که خودش را از زیر دست نگهدارنده ی سیوبهان بیرون می کشید، گفت

« حق با طرف کارلایله. نمی تونم نادیده اش بگیرم

او فضای اجتماع را که با انفجار غیر « کارلایل ». سیوبهان با چشم های نگران به جوانترین عضو گروهش خیره شد منتظره ی اعلان وجودها ناگهان رسمی شده بود نادیده گرفت و طوری حرف می زد انگار خودش دوتا تنها بودند.

« من نمی خوام به جنگ ختم بشه «

او لبخند نصفه نیمه ای زد. « من نمی خوام، سیوبهان. خودت می دونی که اون آخرین چیزیه که من خواهانشم «

« شاید تو باید روی با صلح حل شدنش تمرکز کنی «

« خودت می دونی که کمکی نمی کنه «

گفتگوی رز و کارلایل را در مورد رهبر ایرلندی ها به یاد آوردم؛ کارلایل معتقد بود که سیوبهان یکجور قابلیت ناپیدا اما

قدرتمند داشت تا کاری کند که چیزها باب میلش پیش بروند- و با اینها سیوبهان خودش به این موضوع باور نداشت.

« ضرری نداره » : کارلایل گفت

«؟ نتیجه ای که می خوام رو هم باید تجسم کنم » : سیوبهان چشمانش را چرخ داد. با طعنه گفت

« . اگه لطف کنی . حالا کارلایل داشت آشکارا نیشخند می زد

پس احتیاجی نیست که خانواده ی من حضورشو اعلام کنه، هست؟ چون دیگه احتمالش نیست که » : او جواب داد او دستش را روی شانه ی مگی برگرداند و دختر را به خودش نزدیک تر کرد. زوج سایوبهان، لیام، « . جنگی درگیره ساکت و بی حالت ایستاده بود.

تقریباً همه در اتاق به خاطر بده بستان شوخی های واضح کارلایل و سایوبهان حیرت کرده بودند، اما آنها توضیحی برای کارشان ندادند.

آن پایان سخنرانی های دراماتیک آنشب بود. گروه به آرامی پراکنده شدند، بعضی ها برای شکار رفتند، بعضی ها رفتند

تا وقتشان را با کتابهای کارلایل یا تلویزیونها و کامپیوترها سپری کنند.

ادوارد، رنزمه و من، به شکار رفتیم. جیکوب هم دنبال ما راه افتاد.

صدای خرناس « . زالوهای احمق، خیال کردن یه کی هستن » : وقتی از خانه خارج شدیم زیر لب غرولندکنان گفت ماندی در آورد.

«؟ وقتی نوزادها زندگی های برترشونو نجات بدن شوکه میشن، مگه نه » : ادوارد گفت

« . آره، چه جورم . جیک لبخند زد و مشتت به شانه ی او زد

این آخرین سفر شکاری ما نبود. ما همه دوباره وقتب به زمانی که انتظار داشتیم ولتوری ها بیایند نزدیک تر می شدیم

شکار می کردیم. از آنجایی که موعد دقیق نبود، قصد داشتیم چند شبی را بیرون در زمین بیسالی که آلیس دیده بود

بمانیم، فقط برای احتیاط. تمام چیزی که می دانستیم این بود که آنها روزی می آمدند که برف روی زمین نشسته بود.

نمی خواستیم ولتوری خیلی به شهر نزدیک شود و، دیمیتری آنها را به هرجایی که ما بودیم هدایت می کرد. در این فکر بودم که رد چه کسی را می گرفت و حدس زدم از آنجایی که نمی توانست مرا ردیابی کند دنبال ادوارد می گشت.

در حین شکار به دیمیتری فکر کردم، توجه کمی به صیدم یا دانه برف هایی که بالاخره ظاهر شده بودند اما قبل از اینکه به زمین خاکی تماس پیدا کنند آب می شدند داشتیم. آیا دیمیتری می فهمید که نمی تواند مرا بگیرد؟ در این باره چه برداشتی می کرد؟ آرو چطور؟ یا اینکه ادوارد اشتباه می کرد؟ انتظارات کمی از آنچه می توانستم دور بر حفاظم

تحمل کنم می رفت. هر چیزی که بیرون از ذهن من بود آسیب پذیر بود- در برابر چیزهایی که جاسپر، آلیس و بنجامین قادر به انجامش بودند باز بود. شاید استعداد دیمتری هم کمی متفاوت عمل می کرد. و بعد فکری به ذهنم رسید که سریع مرا به خود آورد. گوزن شمالی نیمه خشک شده از دست هایم به زمین پر سنگلاخ

افتاد. دانه های برف چند اینچ بالاتر از بدن گرم گوزن با صدای ضعیفی تبخیر می شدند. با حواسپرتی به دستهای خون
آلودم خیره شدم.

ادوارد واکنش مرا دید، با عجله پیش من آمد و صید خودش را نیمه کاره رها کرد.
چشمانش جنگل اطرافمان را جستجو کردند، به دنبال هر چیزی که باعث رفتار «چی شده»: با صدای ضعیفی
پرسید
من شده بود.

«رنز مه»: با صدای خفه ای گفتم
اون درست بین اون درخت هاست. می تونم افکار اون و جیکوب رو هردو بشنوم. اون حالش»: مرا خاطر جمع کرد
«خوبه»
منظورم این نبود، داشتم به حفاظم فکر می کردم- تو واقعاً فکر می کنی که به ارزشی داره، که به یه دردی می: گفتم
خوره، من می دونم دیگران امیدوارن که من بتونم زفرینا و بنجامین رو از خطر حفظ کنم، حتی اگه بتونم اون موقع
«؟ فقط واسه چند ثانیه نگهش دارم. اگه اون یه اشتباه باشه چی؟ اگه اعتماد تو به من دلیل شکستمون باشه
صدایم داشت هیستریایی می شد، هرچند به قدری کنترل داشتم که آهسته نگهش دارم. نمی خواستم رنزه ناراحت
شود.

بلا، چی شد که همچین فکری کردی؟ معلومه، این فوق العادست که تو می تونی از خودت محافظت کنی، اما تو «
«مسئول نجات دادن هیچکی نیستی. خودتو بی خودی عذاب نده
اما اگه نتونم از هیچ چیزی حفاظت کنم چی؟ این چیزی که من انجام میدم، این ناقصه،»: بریده بریده زمزمه کردم
«نامنظمه! هیچ ریتم یا قانونی براش نیست. شاید در برابر المکس اصلاً کاری نکنه
وحشت زده نشو. و نگران الک هم نباش. کاری که اون می کنه هیچ تفاوتی با کاری که». او مرا آرام کرد «... هییش
«

«جین یا زفرینا انجام میدن نداره. فقط یه حقه اس - اون بیش از اونچی که من می تونم نمی تونه وارد سرت بشه
اما رنزه می تونه! خیلی طبیعی و عادی به نظر میومد،»: مثل ویوتانه ها از بین دندان هایم با صدایی هیس مانند
گفتم
قبلاً هیچ وقت بهش شک نکرده بودم. همیشه بخشی کسی بود که اون هست. ولی اون افکارشو درست مثل بقیه توی
«! سر من هم میذاره. حفاظ من حفره هایی داره، ادوارد
با ناامیدی به او خیره شدم، منتظر بودم الهام ناگهانی و وحشتناک مرا تصدیق کند. لبهایم بهم فشرده شده بودند،
انگار

داشت سعی می کرد تصمیم بگیرد یک چیزی را چگونه ادا کند. حالت چهره اش کاملاً آرام بود.

برای ماه‌ها چشم پوشی از چیزی که واضح بود حس می‌«؟ تو خیلی وقت پیش بهش فکر کردی، درسته»: پرسیدم کردم احمقم.

«اولین باری که بهت دست زد». او با سر تأیید کرد، لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبهایش را بالا می‌برد و این تورو اذیت نمی‌کنه؟ فکر نمی‌کنی یه «. به خاطر حماقت خودم آه کشیدم، اما آرامش او کمی مرا نرم کرده بود

«؟ مشکل باشه

«من دو تا نظریه دارم، یکیش احتمالش از اون یکی بیشتره»

«اول اون که بعید تره رو بهم بگو»

خوب اون دختر توا، از نظر ژنتیکی نیمی از تو تو وجودشه. من قبل درباره‌ی اینکه چطور ذهن تو روی «: او اشاره کرد

«یه فرکانس متفاوت از بقیه‌ی ماست باهات شوخی می‌کردم. شاید اون هم روی همون فرکانسه

اما تو می‌تونی خیلی خوب ذهنشو بخونی. همه ذهنشو می‌شنون. و اگه الک هم روی یه «. این مرا متقاعد نمی‌کرد «؟- فرکانس متفاوت باشه چی؟ چی میشه اگه

من فکر اونو هم کردم. واسه همینه که فکر می‌کنم نظریه‌ی بعدی محتمل «. او انگشتش را روی لبهای من گذاشت «. تره

دندان‌هایم را به هم فشردم و منتظر شدم.

«؟ یادته کارلایل، دئرس‌ت بعد از اون که اون اولین خاطره‌اش رو بهت نشون داد، درمورد اون به من چی گفت»

اون گفت، "چه چرخش جالبی. انگار اون می‌تونه دقیقاً عکس اون کاری رو انجام بده که «. معلوم بود که به یاد داشتم

"تو میدی

«آره. و سر همون بود که به فکرش افتادم. شاید اون استعداد تورو هم گرفته و وارونش کرده» به آن فکر کردم.

«تو همه رو بیرون از سرت نگه میداری»: او شروع کرد

«؟ و هیچ کس نمی‌تونه اونو بیرون نگه داره»: با تردید جمله را تمام کردم

این نظریه‌ی منه. و اگه اون میتونه وارد سر تو بشه، شک دارم هیچ حفاظی توی این سیاره باشه که بتونه «: او گفت اونو دور نگه داره. این کمک می‌کنه. از اون چیزهایی تا حالا دیدیم، مشخصه که هیچ کس نمی‌تونه وقتی اجازه میده

اون افکارش رو بهشون نشون بده، به صداقت اون تصاویر شک کنه. و من فکر می‌کنم اگه نزدیکش بیان، هیچ کس ... نمی‌تونه نذاره اون بهش نشون بده. اگه آرو بهش اجازه‌ی توضیح بده

از فکر نزدیک بودن رنزمه به چشم‌های حریص و مه‌گرفته‌ی آرو، لرزیدم.

خوب، حداقل هیچ مانعی نیست که اون رو از دیدن حقیقت «: ادوارد در حالی‌شانه‌های سخت مرا می‌مالید، گفت «. بازداره

«؟ اما حقیقت برای متوقف کردن اون کافیه»: زیر لب گفتم

برای این یکی، ادوارد جوابی نداشت.

فصل سی و پنجم: ضرب العجل

یک جور لحن القای خون سردی در جمله اش بود. رنزمه رو «؟ داری میری بیرون» ادوارد با بی علاقگی پرسید کمی تنگ تر در آغوش گرفت و به سینه اش فشار داد.

خود به خود جوابش رو دادم. «... آره یه سری کارهای دقیقه ی نودی دارم»

«زود برگرد پیشم»: ادوارد لبخند مورد علاقه ی من رو زد

«همیشه همین کارو میکنم»

دوباره ماشین ولوو اش را برداشتم. مطمئن نبودم که بعد از آخرین برگشتم کیلومتر شمار را نگاه کرده است یا نه. اینکه چقدر مسائل را کنار هم چیده و فهمیده بود که من یک راز دارم، آیا فهمیده بود که چرا رازم را به او نمی گویم؟

آیا حدس زده بود که آرو به زودی تمام چیزهایی که اون می دانست را خواهد فهمید؟ فکر می کردم ادوارد به این نتیجه رسیده باشد. این توضیح میداد که چرا هیچ دلیلی از من نخواستہ بود. حدس میزدم که او سعی داشت زیاد به

این موضوع فکر نکند. سعی می کرد رفتار من را از ذهنش دور نگه دارد. آیا اون این مساله را از رفتار عجیب من در

روزی که آلیس رفت فهمیده بود؟ از سوزوندن کتابم در آتش؟ نمی دانستم او توانسته نتیجه گیری کند یا نه؟ بعد از ظهر دلتنگی بود. هوا مثل غروب تاریک بود. درمیان تاریکی سرعت گرفتم. چشمهایم رو به ابرهای سنگین بود. آیا ممکن بود امشب برف بیارد؟ آیا این برف برای پوشاندن زمین و ساختن صحنه ای که آلیس در ذهنش دیده

بود کافی بود؟ ادوارد پیش بینی کرده بود که حدوداً دو روز دیگه وقت داشتیم و بعد باید شروع می کردیم به کشیدن

ولتوری ها به جایی که انتخاب کرده بودیم.

همانطور که در میان جنگل رو به تاریکی پیش می رفتم آخرین سفرم را به سیاتل بیاد آوردم. فکر کردم هدف آلیس را

از فرستادنم به دفتر ویرانه ی جی جنکس، جایی که او مشتری های مشکوکش را می فرستاد، فهمیده ام. اگر به یکی از دفترهای قانونییش رفته بودم، آیا اصلاً می توانستم بفهمم چه چیزی باید درخواست کنم؟ اگر او را به عنوان جیسون جنکس یا جیسون اسکات "وکیل قانونی" ملاقات می کردم آیا هرگز می فهمیدم که جی جنکس یک جاعل اسناد غیر قانونی است؟ باید از راهی وارد می شدم که بفهمم مشغول انجام کار غیر قانونی هستم. این سرخ من بود

وقتی به داخل پارکینگ رستوران پیچیدم هوا تاریک بود. چند دقیقه زود رسیده بودم. پیشخدمت های مشتاقی را که

در ورودی ایستاده بودن نادیده گرفتم. داخل رستوران منتظر شدم. با اینکه من عجله ی زیادی برای اتمام این کار

واجب اما ناراحت کننده ، و برگشت نزد خانواده ام داشتم ، به نظر می رسید جی سعی داشت در مقابل مخاطب پایین تر

از خودش بی تفاوت جلوه کند . حس کردم که تبادل پول و مدارک در پارکینگ تاریک احساساتش را جریحه دار خواهد کرد .

اسم جی جنکس را در لژ مخصوص گفتم و سر پیشخدمت چاپلوس من رو به طبقه بالا راهنمایی کرد یک فضای خصوصی کوچیک با یک شومینه سنگی داشت . گت چرم گوساله با شیارهای عاجی رنگم را به او دادم تا این حقیقت را پنهان کنم که برای لباس پوشیدن از ایده آلیس در مورد لباس مناسب استفاده کرده ام . در پیراهن مهمانی صدفی خودم نفس راحتی کشیدم . نمی توانستم چاپلوسی دیگران را تحمل کنم . هنوز به زیبا بودن برای کسی بجز ادوارد عادت نداشتم . وقتی پیشخدمت تلوتلو خوران برمی گشت ، با لکنت تعریف و تمجید نصف و نیمه ای کرد . من در کنار آتش منتظر شدم و انگشتانم را نزدیک شعله ها قرار دادم ، و قبل از دست دادن اجتناب ناپذیرم آنها را با

شعله آتش گرم کردم . با این که جی کاملاً از این موضع آگاه بود که چیز متفاوتی در مورد کالن ها وجود دارد ، ولی این کار می تونست عادت خوبی برای تمرین باشد . برای یک صدم ثانیه با خود فکر کردم چه احساسی خواهم داشت اگر دستهایم را درون آتش فرو ببرم . سوختن چه حسی خواهد داشت .

ورود جی من را از این حالت بیمار گونه بیرون آورد . سرپیشخدمت گت او را هم گرفت و کاملاً مشخص بود که من تنها کسی نبودم که برای این ملاقات خودش را آراسته کرده بود . « متاسفم که دیر کردم » : به محض اینکه تنها شدیم جی گفت « نه ، دقیقاً سر وقت اومدین »

دستش را دراز کرد و هنگامی که دست می دادیم متوجه شدم انگشتان او هنوز به طور قابل توجهی از انگشتان من گرمتر است . به نظر نمی رسید از این مسئله ناراحت شده باشد . « آگه جسارت من رو ببخشید ، شما به طرز گیج کننده ای زیبا به نظر می رسید خانم کالن » « متشکرم جی ، لطفاً من رو بلا صدا کنید »

او با « باید بگم تجربه کار کردن با شما خیلی از کار کردن با آقای جاسپر متفاوته . خیلی کمتر ... ناراحت کننده است » دو دلی لبخند زد .

« واقعا؟! همیشه فکر می کردم جاسپر حضور دلگرم کننده ای داره » در حالی که به طور واضح اصلاً موافق نبود . «؟! واقعا اینطوره » ابروهایش درهم رفت . مودبانه با خودش زمزمه کرد « چقدر عجیب ! جاسپر با این مرد چه کرده بود ؟ » « ؟ آیا مدت زیادیه که جاسپر رو میشناسید »

من بیشتر از بیست ساله که با آقای جاسپر کار می کنم و همکار قدیمه من او رو از « : با ناراحتی آهی کشید و گفت ماهیچه های او نامحسوس منقبض شد . « پانزده سال قبل از اون زمان می شناخته ، او هیچ وقت تغییر نمی کنه

« آره جاسپر از این نظریه جورایی جالبه »

جی سرش را تکان داد . انگار که با این کار می توانست افکار مزاحمش را از بین ببرد .

« ؟ چرا نمی نشینید بلا »

همانطور که حرف می زدم پاکت « راستش یکم عجله دارم . رانندگی طولانی برای برگشت به خونه در راه هم دارم »

ضخیم سفیدی را که مبلغ پاداش اضافه ای هم در آن بود از کیفم بیرون آوردم و به او دادم .

امیدوار . کمی ناامیدی در صدایش بود . پاکت را بدون چک کردن مبلغ ، درون جیب داخلی کتش قرار داد « اوه »

« بوم بتونیم برای یک دقیقه صحبت کنیم »

« ؟ در چه موردی » : با کنجکاوی پرسیدم

« راستش ، بذارید اول مدارک شما رو بدم ، می خوام مطمئن بشم که راضی هستید »

برگشت و سامسونتش را روی میز گذاشت ، چفتش را باز کرد و از آن یک پاکت مانیلی استاندارد بیرون آورد .

با این که نمی دانستم باید دنبال چه چیزی بگردم پاکت را باز کردم و نگاه سرسری به محتویاتش انداختم . جی

عکس

جیکوب را جدا و رنگش را عوض کرده بود . به همین خاطر در نظر اول مشخص نبود که عکس روی گواهی نامه

رانندگی و گذرنامه یکی است . هر دو کاملاً بی عیب به نظر می رسیدند . برای کسری از ثانیه به عکس پاسپورت

ونسلا ولف نگاه کردم . به سرعت نگاهم را برگرفتم . یک غده داشت درون گلویم رشد می کرد .

« متشکرم » : به او گفتم

من بهتون . چشمهای کمی باریک شدند . حس کردم از اینکه چک کردن من دقیق تر نبود ، ناراحت شده است

« اطمینان می دم که همه مدارک کاملاً بی نقصن . همه اونها دقیق ترین اقدامات امنیتی تخصصی رو هم رد می کنند »

« مطمئنم که همینطور جی . من واقعاً از کاری که برام کردید قدر دانی می کنم »

« باعث خوشحالی من بود بلا . در آینده برای هر چیزی که خانواده کالن نیاز داشتند ، راحت باشید و پیش من بیایید »

او صریحاً به منظورش اشاره ای نکرد ، ولی این یک دعوت نامه به نظر می رسید برای گرفتن جای جاسپر به عنوان

رابط .

« ؟ می خواستید راجع به چیزی صحبت کنید »

او به حالتی پرسشگرانه به شومینه ی سنگی اشاره کرد . من روی لبه سنگ نشستم ، او هم کنار « ... ام ... بله . کمی »

من نشستم . عرق از پیشانی می بارید ، یک دستمال آبی ابریشمی از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به پاک

کردن .

« ؟ شما خواهر خانم آقای جاسپر هستید یا با برادرش ازدواج کردید ، او پرسید »

« با برادرش ازدواج کردم » در حالی که نمی دانستم می خواهد به کجا برسد تصحیح کردم

« پس شما باید همسر آقای ادوارد باشید »

« بله »

می بینید ، من همه اسم ها را خیلی زیاد دیده ام . با تاخیر تبریک میگم ، خیلی خوبه که ، او عذرخواهانه لبخند زد

« آقای ادوارد بعد از این همه مدت همچین همراه دوست داشتنی ای پیدا کردند »

« خیلی ممنون »

می تونید تصور کنید که من طی این سالها چه درجه بالایی از احترام برای آقای « او مکث کرد و عرقش را پاک کرد
 « جاسپر و کل خانواده او پیدا کردم
 من هوشیارانه سرم را تکان دادم .
 او نفس عمیقی کشید و بدون صحبت کردن نفسش را بیرون داد .
 « جی ، خواهش می کنم هر چیزی که می خواهید ، بگید »
 فقط اگه شما به من اطمینان بدید که قصد ندارید اون دختر کوچولو « او یک نفس دیگر کشید و با عجله زمزمه کرد
 « رو از پدرش بدزدید ، من امشب خیلی راحتتر می خوابم
 یک دقیقه طول کشید تا نتیجه غلطی را که او گرفته بود بفهمم . « اوه » : با گیجی گفتم
 در تلاش برای اطمینان دادن به او به سختی لبخند زدم . « اوه نه ، اصلاً چنین چیزی نیست »
 « من فقط دارم یک جای امن برای او آماده می کنم ، برای موقعی که اتفاقی برای من و شوهرم بیفته »
 « ؟ آیا انتظار اتفاقی رو می کشید » چشمهایش باریک شدند
 « البته به من ربطی نداره » او سرخ شد و بعد معذرت خواهی کرد
 دیدم که سرخی پشت تمام اجزای صورتش منتشر شد و مثل همیشه از اینکه مانند دیگر تازه متولد ها نبودم
 خوشحال
 شدم . جی جدا از کار غیر قانونی اش مرد خوبی به نظر میرسید و کشتنش واقعاً شرم آور بود .
 « آدم هیچ وقت نمی دونه چه چیزی پیش میاد » آه کشیدم
 من بهترین شانس رو براتون آرزو می کنم . پس لطفاً از من نرنجید ، ولی اگه آقای جاسپر پیش من اومد و « اخم
 کرد
 « ... پرسید که این اسناد رو به چه نامهایی تنظیم کردم
 « حتماً فوراً بهش بگید . هیچ چیز برای من بهتر از این نیست که آقای جاسپر کاملاً از معامله ما با خبر باشه »
 « ؟ و آیا من میتونم برای موندن و صرف شام به شما غلبه کنم » : او گفت
 « همین الانش هم وقت کمی دارم »
 پس دوباره بهترین آرزوها رو برای سلامتی و خوشحالیتون میکنم ، اگر خانواده کالن چیزی نیاز داشتند لطفاً برای «
 . تماس با من درنگ نکنید
 « متشکرم جی »
 با محموله قاچاقم او را ترک کردم . وقتی به عقب نگاه کردم دیدم که به رفتن من خیره شده بود . حالتی بین نگرانی
 و
 پشیمانی داشت .
 راه برگشتم وقت کمتری گرفت . شب سیاه بود و من برای غلبه بر تاریکی چراغهای جلوی اتوموبیل را روشن کردم
 .
 وقتی به خانه رسیدم بیشتر ماشین ها که شامل پورشه آلیس و فراری من هم میشد ، نبودند . خون آشام های سنتی
 به

دور ترین جاهای ممکن می رفتند تا عطششان را سیر کنند . سعی کردم به شکار آنها در شب فکر نکنم . تصویر ذهنی

قربانیانشان باعث انقباض عضلاتم میشد .

فقط کیت و گرت در اتاق جلویی حضور داشتند . آنها مشغول بحث تفریحی در مورد ارزش غذایی خون حیوانات بودند .

به نظرم رسید که گرت برای یک رژیم غذایی گیاهخوارانه تلاش کرده و آن را بسیار طاقت فرسا دیده بود . حتما ادوارد رنزمه را برای خواب به خانه برده بود . جیکوب - بدون شک - در میان درختان اطراف کلبه بود . بقیه خانواده هم حتماً برای شکار رفته بودند ، شاید با بقیه دنالی ها بیرون بودند .

همه اینها به طور کلی باعث میشد خانه در اختیار من باشد . و من برای استفاده از موقعیت ، سریع عمل کردم . می توانستم این راحس کنم که بعد از مدت ها من اولین نفری بودم که وارد اتاق آلیس و جاسپر میشدم ، شاید اولین نفر بعد از شبی که ما را ترک کردند . در سکوت کمد بزرگشان را گشتم تا کیفی را که میخواستم پیدا کنم . حتما قبلا

متعلق به آلیس بود . یک کیف چرمی کوچک سیاه ، از آن نوعی که معمولاً به عنوان کیف پول استفاده میشد . به اندازه کافی کوچک بود که حتی رنزمه هم به راحتی آن را حمل کند . سپس به اندک دارایشان هجوم بردم که حدوداً دو برابر در آمد یک خانواده متوسط آمریکایی بود . چون این اتاق همه را غمگینم میکرد ، دزدی از اینجا به نظرم کمتر

از هر جای دیگری جلب توجه میکرد . پاکت کارت شناسایی و پاسپورت های جعلی را روی پول های درون کیف گذاشتم . سپس روی لبه تخت آلیس و جاسپر نشستم و با رقت به کوله بار ناچیزی که می توانستم برای کمک به جان

دخترم و بهترین دوستم به آنها بدهم ، نگاه کردم . احساس درماندگی کردم . یکبارہ از تخت پایین افتادم .

ولی چه کار دیگری می توانستم بکنم ؟

قبل از اینکه اشاره یک ایده خوب به ذهنم برسد ، چندین دقیقه با سری خمیده همانجا نشستم .

اگر....

اگر من قرار بود این را باور کنم که رنزمه و جیکوب می خواستند فرار کنند ، پس این شامل قبول مرگ دیمیتری هم میشد . و این به باقیماندهگان فرصت نفس کشیدن میداد ، که این مساله شامل آلیس و جاسپر هم میشد .

پس چرا آلیس و جاسپر نتوانند به جیکوب و رنزمه کمک کنند ؟ اگر دوباره به هم می پیوستند رنزمه می توانست بهترین حمایت ممکن را داشته باشد . هیچ دلیلی وجود نداشت که این اتفاق نیافتد ، غیر از اینکه رنزمه و جیکوب هر دو نقاط کور آلیس بودند . چطور او می توانست به دنبال آنها بگردد ؟

یک لحظه فکر کردم و بعد اتاق را ترک کردم . از حال گذشتم و به سوئیت ازمه و کارلایل رسیدم . مثل همیشه میز تحریر ازمه پوشیده بود از طرح ها و نقشه های آبی رنگ . همه چیز مرتب در ستون های بلند جای گرفته بود . روی میز بالای صفحه کارش یک دسته کاغذ دان قرار داشت ، در یکی از آنها یک جعبه لوازم تحریر بود . یک کاغذ

سفید و

یک خودکار برداشتم .

پنج دقیقه تمام به صفحه عاجی رنگ خالی خیره شدم . روی تصمیمم تمرکز کردم . شاید آلیس نتواند جیکوب یا رنزمه را ببیند ، ولی من می توانست . من او را در حال دیدن این صحنه تصور کردم . با ناامیدی آرزو کردم که او آنقدر مشغول نباشد که توجهی نکند .

عمداً به آرامی کلمه ریو د ژانیرو را در تمام صفحه نوشتم ریو به نظر بهترین مکان برای فرستادن آنها بود . به اندازه کافی از اینجا دور بود ، و طبق آخرین گزارشها آلیس و جاسپر هم از قبل در آمریکای جنوبی به سر می بردند . اکنون

که مشکل بزرگتری پیش آمده بود مشکل قدیمی ما کنار رفته بود ، ولی هنوز راز آینده رنزمه ، یعنی وحشت افزایش

رقابت وار سنّ او وجود داشت . به هر حال ما قبلاً تصمیم داشتیم به سمت جنوب برویم و حالا این جیکوب و - امیدوار

بودم- آلیس بودند که وظیفه داشتند به دنبال افسانه ها بروند .

دوباره سرم در مقابل هجوم انگیزه گریه پایین افتاد . دندان هایم را به هم فشردم . بهتر بود رنزمه بدون من ادامه دهد .

ولی از حالا دلم برایش تنگ شده بود به حدی که از تحملم خارج بود .

یک نفس عمیق کشیدم و یادداشت را در کیف گذاشتم . جایی که جیکوب خیلی زود آن را پیدا کند . چون بعید بود که

در دبیرستان زبان پر تغالی ارائه شود ، امیدوار بودم جیک حدافل به عنوان زبان اختیاری اسپانیایی را گذرانده باشد . دیگر چیزی به جز انتظار وجود نداشت .

ادوارد و کارلایل این دو روز را در جایی که آلیس رسیدن ولتوری ها را دیده بود گذراندند . آنجا همان کشتارگاهی بود

که تازه متولد های ویکتوریا تابستان گذشته به آن حمله کرده بودند . به نظرم این برای کارلایل یک تکرار بود ، صحنه ای که قبلاً آن را دیده بود . ولی برای من کاملاً جدید بود . اینبار من و ادوارد در کنار خانواده مان می ماندیم . فکر می کردیم که ولتوری ها هم ادوارد و هم کارلایل را رد یابی کنند . با خودم فکر می کردم که آیا آنها از دیدن اینکه شکارشان فرار نکرده شگفت زده خواهند شد ؟ آیا این باعث احتیاط آنها میشد ؟ نمی توانستم تصور کنم که ولتوریاها نیازی به هوشیاری و احتیاط داشته باشند .

با وجود اینکه احتمالاً من برای دیمتری نامرئی بودم ، باز هم پیش ادوارد می ماندم . حتما همین کار را میکردم ! فقط چند ساعت برای با هم بودن وقت داشتیم .

برای من و ادوارد لحظه ی خداحافظی وجود نداشت . من هم نمی خواستم وجود داشته باشد . صحبت کردن از آن مثل این بود که واقعا به انتها برسیم . دقیقاً مثل نوشتن "پایان" در آخر نوشته . بنابراین باهم خداحافظی نکردیم . تمام

این مدت کنار هم بودیم و یکدیگر را لمس می کردیم . هر چیزی که به دنبال ما بود نمی توانست ما را جدا از هم پیدا

کند .

چند یارد عقب تر ، میان جنگل حفاظت شده ، برای رنزمه خیمه ای بر پا کردیم . وقتی با جیکوب در سرما چادر می زدیم بیشتر به صحنه های از پیش دیده شده شبیه بود . تقریبا باورش غیر ممکن بود که چقدر از ماه ژوئن گذشته

همه چیز تغییر کرده است . هفت ماه پیش رابطه ی سه طرفه ما غیر ممکن به نظر میرسید ، سه نوع مختلف از دل شکستن های اجتناب ناپذیر . اما همه چیز در یک توازن کامل به سر میبرد . به طور وحشتناکی خنده دار بود که تمام قطعه های پازل درست قبل از کامل شدن آن نابود میشدند .

شب قبل از عید دوباره برف بارید . اینبار بلور های کوچک برف در زمین سنگی آب نشدند . وقتی جیکوب و رنزمه خواب بودند - جیکوب آنقدر بلند خرناس می کشید که من تعجب کردم چطور رنزمه بیدار نمی شود - برف اولین لایه

نازک یخی را روی زمین تشکیل داد و بعد تبدیل شد به توده های ضخیم تر . همزمان با سرخ شدن خورشید ، صحنه ای که آلیس دیده بود کامل شد . من و ادوارد همانطور که به زمینه سفید درخشان نگاه می کردیم دستهای یکدیگر را گرفتیم . هیچ کدام حرفی نزدیم .

در امتداد صبح بقیه افراد هم جمع شدند . چشمهای خاموششان بر آمادگی آنها گواهی می داد ، بعضی طلایی روشن و

بعضی قرمز سیر . کمی بعد از اینکه همه ما جمع شدیم صدای حرکت گرگ ها هم در جنگل شنیده شد . جیکوب با سرعت از چادر خارج شد . او رنزمه را در خواب ترک کرد تا به آنها پیوند .

ادوارد و کارلایل بقیه را در صف های بی قاعده ای منظم می کردند . شاهدان ما مثل لژ نشینها در کناره ها قرار گرفتند .

من کنار چادر رنزمه منتظر بیدار شدنش ایستاده بودم و آنها را تماشا می کردم . وقتی او بیدار شد به او کمک کردم تا

لباسهایی را که با دقت دو روز پیش برایش انتخاب کرده بودم ، بپوشد . لباسهایی که دخترانه و پر زرق و برق به نظر می رسیدند ، ولی در واقع آنقدر ضخیم بودند که وقتی در پشت یک گرگینه ای غول پیکر از ایالتی به ایالتی دیگر

می رفت کاملا او را بپوشانند . روی ژاکتش کیف چرمی سیاه را قرار دادم . کیفی که در آن مدارک ، پول ، سرنخ و یادداشت های محبت آمیزم را برای خودش ، جیکوب ، چارلی و رنه را گذاشته بودم . آنقدر قوی بود که بتواند آن را تحمل کند .

وقتی غم را در چشمانم دید ، چشمهایش گشاد شد . ولی حدس زد که نباید درباره کاری که می کردم از من سئوالی « دوستت دارم ، بیشتر از هر چیزی » : پرسد . به او گفتم

آویزش را که حالا یک عکس کوچک از خودش ، من و ادوارد در آن بود « منم تورو دوست دارم مامان » جواب داد « ما همیشه با هم خواهیم بود » : لمس کرد و گفت

توی قلب هامون همیشه با هم خواهیم بود ، ولی « جمله اش را با زمزمه ای در حد یک نفس کوچک تصحیح کردم « وقتی امروز زمانش برسه تو باید من رو ترک کنی

ی بیصدایی که در ذهنش بود از فریاد زدنش هم « نه » چشمانش دوباره گشاد شد و دستش را روی گونه ام کشید بلند تر بود .

خواهش می کنم ، این کار رو برای من . سعی کردم آب دهانم را قورت بدهم . احساس کردم گلویم متورم شده است

« ؟ می کنی

« ؟ چرا » انگشتانش را محکمتر به صورتم فشار داد

« نمی تونم بهت بگم ولی به زودی می فهمی . قول می دم » زمزمه کردم

در ذهنم چهره ی جیکوب را دیدم .

بهش فکر نکن و تا وقتی که « سرم را به نشانه موافقت تکان دادم . انگشتانش را پس زدم و در گوشش زمزمه کردم

« ؟ بهت نگفتم که باید فرار کنی به جیکوب نگو ، باشه؟

این را فهمید و سرش را تکان داد .

آخرین جزئیات را هم از جیبم بیرون آوردم .

وقتی وسایل رنزمه را جمع می کردم یک درخشش رنگی غیر منتظره به چشمم خورده بود . یک اشعه اتفاقی آفتاب به

جواهرات جعبه نفیس روی قفسه گوشه اتاق برخورد کرده بود . برای یک لحظه به آن نگاه کرده و بعد شانه هایم را

بالا انداخته بودم . طبق سرنخ های آلیس ، نمی توانستم امیدوار باشم چیزی که قرار بود با آن مواجه شویم ، مسالمت

آمیز حل شود . ولی چرا نباید سعی می کردم از راه دوستانه وارد شوم . از خودم پرسیده بودم چه ضرری خواهد

داشت ؟

وقتی به سمت قفسه می رفتم و هدیه آرو را بر می داشتم با خودم حدس زده بودم احتمالاً هنوز کمی امید برایم باقی

مانده است . یک امید کورکورانه غیر منطقی .

حالا وقتی بند کلفت طلایی رنگش را دور گردنم محکم می کردم حس کردم که سنگینی الماس بزرگ ، روی گلوی

خالیم جای گرفت .

و بعد دستهایم را مثل یک گیره دور گردنم حلقه کرد . او را به سینه ام فشردم . « خوشگله » رنزمه زمزمه کرد

همینطور که به هم پیچیده بودیم او را از چادر بیرون بردم و به سمت چمنزار می رفتیم .

وقتی نزدیک می شدیم ادوارد یکی از ابروهایم را بالا انداخت ولی اشاره ای به چیزهایی که به من و رنزمه آویزان

بود نکرد . فقط بازوانش را برای مدتی به دور ما حلقه کرد و بعد با یک اه عمیق ما را رها کرد .

نتوانستم در هیچ جای چشمانش اثری از خداحافظی ببینم . شاید حالا او بیشتر از قبل به چیزی بعد از این زندگی

امید

داشت .

سر جاهایمان قرار گرفتیم . رنزمه با چابکی از پشتم بالا رفت تا دستهایم آزاد باشند .

من چند قدم عقب تر از خط مقدمی که به وسیله ادوارد ، کارلایل ، رزالی ، تانیا ، کیت و الیزار تشکیل شده بود ،

ایستادم . بنجامین و زفرینا نزدیک تر به من قرار داشتند . وظیفه من این بود که تا جایی که میتوانستم از آنها

محافظت

کنم. آنها بهترین سلاح های تهاجمی ما بودند. اگر ولتوری ها کسانی بودند که نمی توانستند حتی برای چند لحظه ببینند، همه چیز تغییر می کرد.

زفرینا که سنا مثل یه آئینه در کنارش ایستاده بود، کاملاً جدی و خشمگین به نظر می رسید. بنجامین روی زمین نشسته و کف دست هایش رو در خاک فشرده بود و به آرامی درباره کم و کاستی ها غرولوند می کرد. شب گذشته مقدار زیادی سنگ را با نگاه طبیعی پخش کرده بود و حالا تپه های برفی که سرتاسر چمنزار را پوشانده بودند. این برای اسپب رساندن به یک خون آشام کافی نبود، ولی به اندازه ای بود که حواسش را پرت کند. شاهدها در چپ و راستمان جمع شدند. بعضی ها از بقیه نزدیک تر بودند. آنهایی که از قبل اعلام کرده بودند، نزدیک ترین افراد بودند. دیدم که شیوان شقیقه هایش را می مالید. چشمهایش را برای تمرکز بسته بود. آیا داشت با

کارلایل شوخی می کرد؟ آیا سعی داشت یک تحلیل دیپلماتیک را نشان دهد؟

در جنگل پشت سرمان گرگهای نامرئی آماده و بی حرکت بودند، فقط صدای نفس های سنگین و ضربان قلبشان را می توانستیم بشنویم.

ابرها آسمان را پوشاندند، نور را طوری پراکنده می کردند که هم می توانست صبح باشد هم بعد از ظهر. ادوارد چشمهایش را برای بررسی صحنه مقابلش تنگ کرد. مطمئن بودم که او این صحنه را برای دومین بار می دید. اولین بار تصویر ذهنی آلیس بود. وقتی ولتوری ها می رسیدند دقیقاً همان اتفاق می افتاد. فقط چند ثانیه وقت داشتیم. خانواده و متحدان مان خودشان را آماده کردند.

آلفای بزرگ خرمائی رنگ از جنگل پشت سرمان بیرون آمد و در کنار من ایستاد. حتماً برایش خیلی سخت بود که فاصله اش را با رنزمه حفظ کند، آن هم وقتی او در معرض چنین خطر بدیهی قرار داشت. رنزمه دستش را دراز کرد تا

انگشتانش را در خز بالای شانه بزرگ او فرو برد و با این کار آرامش پیدا کرد. وقتی جیکوب نزدیک بود او آرام تر بود.

من هم کمی احساس بهتری پیدا کردم. تا وقتی که رنزمه با جیکوب بود، می توانست سالم بماند. ادوارد بدون اینکه برای نگاه کردن به پشت سرش ریسک کند به سمت من آمد. دستم را برای گرفتن دستش دراز کرد و او انگشتانم را فشرده.

یک دقیقه دیگر سپری شد و من از انتظار برای شنیدن صدای نزدیک شدن آنها خسته شدم.

سپس ادوارد صاف ایستاد و از میان دندانهای درهم گره خورده اش هیسی کرد. چشمهایش بر روی جنگل شمالی جای که ما ایستاده بودیم ثابت ماند.

ما هم به همان جا نگاه کردیم و همانطور که آخرین لحظه می گذشت، منتظر ماندیم.

فصل سی و ششم: خون تشنگی

آنها با شکوه می آمدند، با نوعی زیبایی.

با آرایشی محکم و رسمی. با هم حرکت می کردند ولی مانند رژه نبود. با هماهنگی کامل با درختان پرواز میکردند. یک شکل تیره و متصل که انگار چند اینچ بالای برف سفید شناور بود. پیشرفتشان خیلی کند بود.

محیط شکل خاکستری بود ، رنگ در هر ردیف تیره تر میشد تا اینکه در مرکز شکل مشکی خالص میرسید . همه ی صورت ها پوشیده و سایه افکنده بودند . صدای ضعیف تماس پاهایشان آنقدر یکنواخت بود که مثل موسیقی شده بود

یک ضرب پیچیده که هیچوقت نا موزون نمیشد.

با یک اشاره که من ندیدم- یا شاید هم اشاره ای در کار نبود ، فقط هزار ها سال تمرین- شکل به بیرون باز شد . حرکت خیلی خشک بود . زاویه دار تر از آن بود که به شکفتن گل تشبیه شود ، هر چند که رنگ بندیش آنطور نشان

میداد ؛ مثل باز شدن بادبزن بود ، با وقار ولی تیز ، پیکرهای خاکستری پوش به دو طرف منتشر میشدند در حالی که پیکرهای تیره تر در مرکز دقیقا به جلو موج می خوردند . هر حرکت با دقت کنترل شده بود .

پیشرفتشان آرام ولی سنجیده بود ، بدون هیچ عجله ای ، هیچ اضطراب و نگرانی . اینها قدم های شکست ناپذیرها بودند.

این تقریبا همان کابوس قدیمی من بود . تنها چیزی که کم داشت آن میل حسرت آمیزی بود که در خوابم در صورتهایشان دیده میشد - لبخندهای لذت انتقام جویی . تا حالا ولتوری ها منتظم تر از این بودند که هیچ گونه احساسی را نمایش دهند . آنها حتی از دیدن گروه خون آشام هایی که اینجا انتظارشان را می کشیدند ترس یا غافلگیری نشان ندادند - گروهی که ناگهان در مقابل آنها بی نظم و نامجهز به نظر می رسید . آنها از گرگ بزرگی که

در وسط ایستاده بود نیز متعجب نشدند .

نمی توانستم جلوی شمردن خودمو بگیرم . آنها 32 تا بودند ، حتی اگر آن دو نفر دور افتاده و شناور سیاه پوش در آخر

صف را حساب نمی کردی - موقعیت حفاظت شدشان بیانگر این بود که در حمله درگیر نخواهند بود - آنها باز هم بیشتر بودند . ما فقط 19 تا بودیم که می جنگیدیم و 7 نفر هم که ما را در حالی که نابود می شدیم تماشا می کردند

حتی با حساب کردن 10 تا گرگ کمتر بودیم .

و بعد « . سرباز های انگلیسی دارن میان ، سرباز های انگلیسی دارن میان » : گرت موزیانه زیر لب به خودش گفت پیش خودش خندید . خودش رو یک قدم به طرف کیت کشاند .

« . اونها واقعا اومدن » : ولادیمیر رو به استفان زمزمه کرد

« . همسرها ، تمام نگهبانان . همشون باهم . خوب شد ولترا رو امتحان نکردیم » : استفان با هیس جواب داد

و بعد ، انگار که تا حال به اندازه ی کافی زیاد نبودند ، در حالی که ولتوری ها آرام و شاهانه جلو می آمدند ، خون آشام

های بیشتری به پشت آنها اضافه شدند .

در این هجوم به ظاهر تمام نشدنی خون آشام ها صورت متضاد صورتهای بی احساس و منتظم ولتوری ها بود- آنها پر

از احساسات جورواجور بودند - اول ، وقتی عده ی غیر قابل پیش بینی که آماده ایستاده بودند رو دیدند غافلگیر شدند و حتی کمی اضطراب داشتند . ولی این نگرانی بزودی رفع شد ، با تعداد امیدوار کنندشان در امان بودند . در موقعیتشان پشت سر ولتوری شکست ناپذیر امنیت داشتند . قیافه هاشان به حالت هایی که قبل از اینکه غافلگیرشان کنیم داشتند برگشت .

قیافه هاشان آنقدر صریح بود که میشد براحتی طرز فکرشان را فهمید . این یه گروه عصبانی بود ، همراه با هیجان و تشنگی برای عدالت . قبل از خواندن این صورت ها هیچ وقت کاملاً احساس دنیای خون آشام ها را نسبت به بچه های فناپذیر درک نکرده بودم .

روشن بود که این گروه مختلط و نامنظم - که باهم بیش از 40 تا خون آشام میشدند- برای ولتوری ها نقش شاهد ها را بازی می کردند . وقتی که ما مردیم آنها همه جا پخش می کنند که مجرم ها ریشه کن شده بودند ، اینکه ولتوریاها با بی طرفی کامل عمل کرده بودند . به نظر می رسید بیشترشان امیدوار بودند که فرصتی بهتر از فقط شاهد بودن بدست آورند . آنها می خواستند بکشند و بسوزانند .

ما تقاضایی نداشتیم . حتی اگر بصورتی می توانستیم برتری های ولتوری ها را خنثی کنیم آنها هنوز قادر بودند ما را قتل عام کنند . حتی اگر دیمیتری هم می کشتیم ، جیکوب نمی توانست فرار کند .

در حالی که همین نتیجه گیری در اطرافم رسوخ میکرد حسش میکردم ، ناامیدی هوای اطراف رو سنگین کرده بود و منو با فشاری بیشتر از قبل به زمین میکشید .

یک خون آشام در گروه مقابل به هیچ کدام از گروه ها تعلق نداشت ؛ ایرینا را که در بین دو گروه درنگ کرده بود شناختم ، حالتش با بقیه متفاوت بود . نگاه خیره ی وحشت زده ی ایرینا روی تانیا که در ردیف اول ایستاده بود قفل شده بود . ادوارد با صدایی خیلی ضعیف ولی تب دار غرید .

« حق با آلیستر بود » : زیر لب به کارلایل گفت

دیدم که کارلایل نگاه ی پرسشگر به ادوارد انداخت .

« ؟ حق با آلیستر بود » : تانیا زمزمه کرد

اونها - کایوس و آرو- اومدن که نابود کنن و « : ادوارد به آرامی طوری که فقط طرف ما می توانست بشنود جواب داد

غارت کنن . اونا در حال حاضر استراتژی های مختلفی رو آماده دارن . حتی اگه یه جوری خلاف تهمت ایرینا ثابت بشه ، اونا موظفن که دلیل دیگه ای برای قانون شکن دونستن ما پیدا کنن . ولی حالا چون می تونن رنزمه رو ببینن ، کاملاً در مورد روششون مطمئنن . ما هنوز هم میتونیم تلاش کنیم و در مقابل بقیه اتهام های ساختگی شون دفاع که اصلاً « : و بعد حتی آروم تر از قبل اضافه کرد « . کنیم ولی اول باید صبر کنن و حقیقت رو در مورد رنزمه بشنوند . قصد همچین کاری رو ندارن

جیکوب هاف عجیب کوتاهی کرد.

و بعد ، غیرمنتظرانه ، دو ثانیه بعد پیشرفتشان متوقف شد . موسیقی آرام حرکت کاملاً هماهنگشان به سکوت تبدیل شد. نظم بی عیبشان هنوز ادامه داشت ؛ ولتوری ها همگی به یکباره با بی حرکتی مطلق ثابت شدند . آنها هنوز حدود 100 یارد با ما فاصله داشتند .

پشت سرم ، در دو طرف ، صدای ضربان قلب های بزرگی را شنیدم . از قبل نزدیکتر بودند . ریسک کردم و از گوشه

چشم نگاهی کوتاه به چپ و راستم انداختم تا ببینم چی باعث شده ولتوری ها بایستند .
گرگ ها به ما ملحق شده بودند .

گرگ ها در هر دو طرف صف ناصاف ما به شاخه های بلند و حاشیه ای منشعب شده بودند . کمتر از یک ثانیه طول کشید تا بفهمم که بیشتر از 10 گرگینه بودند ، اونهایی که می شناختم و اونهای که هرگز ندیده بودم رو تشخیص دادم.

16 تا بودند که به طور مساوی دور ما جای گرفته بودند- با جیکوب 17 تا - از قد ها و سایز بزرگ پنجه ها معلوم بود

که افراد جدید خیلی خیلی جوان بودند . فکر کنم که باید این رو پیش بینی می کردم . با این همه خون آشام که در منطقه زندگی می کردند ، ازدیاد جمعیت ناگهانی گرگینه ها بدیهی بود .

مرگ بیشتر بچه ها ، تعجب کردم که سم چطور گذاشته بود همچین اتفاقی رخ دهد و بعد متوجه شدم که هیچ چاره ی

دیگری نداشته . اگر هر کدام از گرگ ها با ما همراه می شدند ولتوری ها حتماً به دنبال بقیه نیز می گشتند . اونها تمام گونه شان رو با این همراهی به خطر می انداختند .

ناگهان عصبانی شدم . فرا تر از عصبانی ، در حد مرگ خشمگین بودم . نا امیدم کاملاً از بین رفته بود . به حاله ی کمرنگ قرمز پیکر های جلوی رویم را برجسته میکرد . در آن لحظه هیچ چیز جز شانس اینکه دندانهام رو توی آنها فرو کنم نمی خواستم ، اینکه گوشت هاشان را از بدنشان جدا کنم و واسه سوزاندن کُپه کنم . آنقدر عصبانی شده بودم

که می تونستم در حالی که زنده زنده می سوختند دور آتششان برقصم و در حالی که خاکستر هاشان دود میکرد بخندم.

لبه‌ایم به طور خودکار به عقب کشیده شدند و غرشی آروم و درنده از ته شکم از گلو خارج شد . متوجه شدم که گوشه های لبهام با خنده به بالا کشیده شده بودند .

در کنارم ، زفرینا و سنا غرش خاموشم را بازتاب کردند . ادوارد دستی که هنوز نگه داشته بود را فشرد و بهم هشدار داد.

صورت ولتوری های سایه افکنده شده اکثراً هنوز بدون احساس بودند . فقط دو جفت چشم به آنها خیانت کرده و واکنش نشان دادند . در وسط ، آرو و کایوس در حالی که دست های هم رو گرفته بودند مکث کرده بودند تا اوضاع

را

ارزیابی کنند و تمام گروه نیز با آنها ایستاده بودند و منتظر دستور کشتار بودند. آن دو به یکدیگر نگاه نمی کردند ولی

روشن بود که در ارتباط هستند. هر چند مارکوس که دست دیگر آرو را نگاه داشته بود به نظر نقشی در گفتگو نداشت.

حالتش به اندازه ی نگهبانان بی علاقه نبود ولی تقریباً به همان اندازه خالی بود. همانطور که دفعه ی پیش دیده بودمش، به نظر می رسید که کاملاً حوصله اش سر رفته باشد.

بدن های شاهدان ولتوری به طرف ما خم شدند، چشم هایشان خشمگینانه روی من و رنزمه قفل شد ولی در حاشیه ی جنگل ماندند و فاصله ی زیادی رو بین خودشان و سرباز های ولتوری حفظ کردند. تنها ایرینا بود که در نزدیکی ولتوری ها، پشت سرشان می پلکید. فقط چند قدم با بانوان باستانی - که هر دو مو های لطیف، پوست های سفید و چشم های خیره شده داشتند - و دو محافظ درشت هیکلشان فاصله داشت.

یک زن در شنل خاکستری تیره درست پشت سر آرو قرار داشت. مطمئن نبودم ولی به نظر می رسید که دارد پشت او

را لمس میکند. آیا این همان حفاظ دیگر رناتا بود؟ همانطور که الیزار قبلاً فکر کرده بود اندیشیدم که آیا میتواند با من مقابله کند.

ولی من عمرم رو صرف کایوس یا آرو نمی کردم. هدف های اساسی تری داشتم.

حال داشتم در ردیف به دنبال آنها می گشتم و هیچ مشکلی در پیدا کردن دو شنل کوچک و خاکستری تیره که نزدیک

به قلب تشکیلات بودند نداشتم. آلك و جین، براحتی کوچک ترین اعضای گروه، دقیقاً کنار ماکوس ایستاده بودند و

کنارشان دیمیتری قرار داشت. صورت های زیبایشان لطیف بود و هیچی را بروز نمیداد. شنل هاشان در کنار مشکی خالص باستانی ها تیره ترین بود. ولادیمیر آنها را دوقلو های جادوگر صدا کرده بود قدرتهایشان بنیاد و اساس حمله ی

ولتوری ها بود، جواهرات گروه آرو.

عضلاتم منقبض شدند و زهر در دهانم جاری شد.

چشم های قرمز و تیره ی کایوس و آرو روی افراد ما می چرخید. می توانستم ناامیدی آرو را در حالی که نگاهش دوباره و دوباره روی صورتهای ما گردش میکرد و دنبال یکی که نبود می گشت ببینم. آزردهای لبهایش را بهم فشرده.

در اون لحظه فقط احساس قدردانی میکردم که آلیس فرار کرده بود.

در حالی که مکتشان طولانی تر میشد، شنیدم که نفس کشیدن ادوارد تند شد.

«؟ ادوارد»: کارلایل به آرامی و نگرانی پرسید

اونا مطمئن نیستن که چه شکلی عمل کنن. دارن انتخاباشونو بررسی میکنن، هدف های اصلی رو مشخص

میکنن - قطعاً من، تو، الیزار و تانیا - مارکوس داره قدرت وابستگی هامون به همدیگه رو میخونه، دنبال نقطه

ضعف ها میگرده . حضور رومانیایی ها اعصابشون رو خورد میکنه . در مورد افرادی که نمیشناسن - مخصوصا زفرینا و

« سنا - و طبیعتا گرگ ها نگرانن . قبلا تا حالا هیچ وقت در اقلیت نبودن . این چیزیه که متوقفشون کرده
« ؟ اقلیت » : تانیا با ناباوری زمزمه کرد

اونا شاهداشون رو حساب نمیکنن . اونا وجود ندارن ، برای نگهبانان بی ارزشن . آرو فقط از تماشاگر « : ادوارد گفت
. خوشش میاد

« ؟ یه چیزی بگم » : کارلایل پرسید

« . این تنها شانسیه که پیدا میکنی » : ادوارد درنگ کرد و بعد سرشو به نشانه ی موافقت تکون داد
کارلایل صاف ایستاد و قدم های متعددی به بیرون خط دفاعیمون برداشت . از اینکه او را تنها ، بدون محافظت بینم
متنفر بودم .

آرو ، دوست قدیمی من . بعد از قرن ها « : بازوانش باز کرد و کف دستهایش را به منظور خوش آمد رو به بالا گرفت
. همدیگه رو میبینیم

سطح سفید برای لحظه ای کوتاه در سکوتی خوفناک به سر برد . می تونستم اضطراب ادوارد رو هنگامی که به
تجزیه

و تحلیل آرو از حرف های کارلایل گوش می داد حس کنم . فشار با گذر ثانیه ها بیشتر میشد .

و بعد آرو از مرکز تشکیلات ولتوری ها یک قدم به جلو برداشت . حفاظ دار ، رناتا ، هم با اون حرکت میکرد انگار
که

سرانگشتانش به شنل آرو دوخته شده بودند . برای اولین بار ، مقامات ولتوری واکنش نشان دادند . زمزمه ای شکوه
آمیز از میان گروه بلند شد ، ابرو ها پایین آمده و به اخم تبدیل شدند ، لب ها از دندان ها به عقب کشیده شدند .
بعضی

از نگهبانان هم به جلو خم شدند .

« آرامش » : آرو یکی از دستانش را رو به آنها بالا گرفت

چند قدم دیگری نیز پیش آمد و بعد سرش را به یک طرف خم کرد . چشم های شیرین اش از کنجکاوی می
درخشید .

جملات زیباییه ، کارلایل . هر چند با توجه به ارتشی که برای کشتن « : با صدای ظریف و نجوا گونه اش جواب داد
. من و عزیزانم گرد آورده ای هماهنگی نداره

« : کارلایل سرش رو تکان داد و دست راستش را جلو برد انگار که فاصله ی 100 یاردی بینشان وجود نداشت
. می تونی دستم رو بگیری تا بفهمی که من هیچ وقت همچین قصدی نداشتم

اخم « ؟ چطور ممکنه قصد تو در برابر کاری که انجام دادی اهمیت داشته باشه » : چشم های موزی آرو تنگ شدند
کرد و سایه ای از غم صورتش را پوشاند - هر چند نمیدونستم که آیا واقعی است یا نه - .

« . من اون جرمی رو که تو برای مجازات کردنم ، بخاطرش اینجایی رو مرتکب نشدم »

پس برو کنار و بذار ما کسایی رو که مسئولن رو مجازات کنیم . باور کن کارلایل ، هیچی بیشتر از اینکه امروز جون
. تورو حفظ کنم خوشحالم نمیکنه

« . هیچ کس قانونی رو نشکسته آرو . بذار توضیح بدم : کارلایل دوباره دستش رو جلو برد قبل از اینکه آرو مهلت جواب دادن داشته باشد ، کایوس با سرعت خودش را به کنار آرو رساند . همه ی این ارزش های بی اهمیت ، همه ی این قوانین بیهوده که : باستانیة مو سفید با صدای هیس مانند گفت « ؟ برای خودت درست میکنی کارلایل . چطور ممکنه که از شکستن چیزی که واقعاً دارای اهمیتته دفاع کنی ... قانون شکسته نشده . اگه فقط گوش کنی »

« . ما می تویم بچه رو ببینیم کارلایل . لطفاً با ما مثل احمقها رفتار نکن » کایوس غرید

« ... اون فناپذیر نیست . اون خون آشام نیست . اگه یکم بهم وقت بدین میتونم براحتی بهتون ثابت کنم که » اگه یکی از ممنوعه ها نیست ، پس چرا برای حفاظت ازش همچین ارتشی رو جمع : کایوس حرفش را قطع کرد ؟ کردی

کارلایل به گروه عصبانی در مرز جنگل اشاره کرد ، « . شاهد کایوس ، دقیقاً همونجوری که تو با خودت آوردی » هر کدام از این دوستان میتونن به شما حقیقت رو در مورد این بچه بگن . یا فقط « بعضی هاشان در جواب غریدند . میتونین بهش نگاه کنین ، کایوس . جریان خون انسان رو در گونه هاش ببینی سرش را چرخاند تا اینکه ایرینا را پشت سر « ! ساختگیه ! خبر رسان کجاست ؟ بذارید بیاد جلو » کایوس داد زد « ! تو ! ، بیا » همسر ها ، مردد پیدا کرد

ایرینا طوری به او خیره شد که انگار هیچی نفهمیده ، صورت کسی را داشت که تازه از یک کابوس وحشتناک بیدار شده . کایوس بی صبرانه بشکن زد ؛ یکی از محافظان بزرگ همسر ها محکم به پشتش ضربه زد . ایرینا دو بار پلک زد و بعد با نگاهی خیره آرام به طرف کایوس حرکت کرد . چندین یارد پشت سرش ایستاد ، چشم هایش هنوز روی

خواهرانش بود .

کایوس بهش نزدیک شد و به او سلیی زد .

نمی توانست زیاد درد داشته باشد ولی چیز بسیار تحقیر آمیزی در موردش وجود داشت . مانند این بود که سگی را در

حال کتک خوردن تماشا کنی . تانیا و کیت همزمان هیس کردند .

بدن ایرینا منقبض شد و بالاخره چشم هایش روی کایوس متمرکز شدند . با انگشت چنگال مانندش به رنزمه اشاره کرد ، جایی که به پشتم چسبیده بود ، انگشتاش هنوز به موهای جیکوب چنگ زده بودند . کایوس در چشم های خشمگین من کاملاً قرمز به نظر می آمد . غرشی از سینه ی جیکوب خارج شد .

« ؟ آیا این همون بچه ایه که دیدی ؟ همون که مطمئناً از انسان بیشتر بود : کایوس پرسید

ایرینا با دقت به ما خیره شد ، برای اولین بار از وقتی وارد منطقه شده بود رنزمه رو بررسی میکرد . سرش به طرفی خم

شد و گیجی صورتش را در برگرفت .

« ؟ خب » : کایوس غرید

« . من ... من مطمئن نیستم » ایرینا با صدایی بهت زده جواب داد

« ؟ منظورت چیه » دست کایوس کشیده شد انگار که می خواست دوباره به او سیلی بزند . با زمزمه ای آهنین پرسید

اون اینطور نبود . ولی فک کنم همون بچه باشه . منظورم اینه که ، فرق کرده . این بچه خیلی بزرگتر از بچه ایه که « ... من قبلا دیدم ، ولی نفس عصبانی کایوس ناگهان از بین دندان های تازه نمایان شده اش بیرون زد و ایرینا بدون تموم کردن خاموش شد .

آرو سریعا کنار کایوس رفت و دست هشدار دهنده ای را روی شانه اش گذاشت .

« خونسرد باش برادر ، وقت داریم که این رو حل کنیم . نیازی به خشن بودن نیست » کایوس با حالتی عبوس پشتش رو به ایرینا کرد .

و دستش رو به طرف « . حالا ، شیرینم . بهم نشون بده که چی می خوای بگی » : آرو با صدایی گرم و شیرین گفت خون آشام سردرگم دراز کرد .

ایرینا بدون اطمینان دستش را گرفت . فقط برای 5 ثانیه آنرا نگه داشت .

« می بینی کایوس ؟ خیلی راحت می شه چیزی رو که می خوایم بدست بیاریم » : گفت کایوس جوابش را نداد . آرو از گوشه ی چشمش یک بار به تماشاجی هایش و یک بار به گروهش نگاه کرد و دوباره به کایوس رو کرد .

و حالا به نظر می رسه که یک معما روی دستهامون داریم . مسلمه که کودک رشد کرده . ولی خاطره ی اولیه ی « . ایرینا به طور قطع خاطره ی یک فناپذیره ، کایوس از تغییر صداسش می توانستم آسودگی اش « . این دقیقا همون چیزیه که من می خواستم توضیح بدم » : کارلایل گفت را حس کنم . این همان مکثی بود که همه ی امید های محومان را به آن بسته بودیم .

من احساس آسودگی نمی کردم . تقریبا با خشم بی حس شده بودم ، منتظر لایه های استراتژی که ادوارد در موردشان گفته بود بودم .

کارلایل دوباره دستش را دراز کرد .

ترجیح میدم که داستان رو از زبون فرد اصلی تری بشنوم . آیا اشتباه فکر میکنم که « آرو برای لحظه ای درنگ کرد ؟ این قانون شکنی کار تو نبوده « .

« قانون شکنی در کار نیست »

و بهترین نحوه برای « صدای پر مانند آرو سخت شد « . حتی اگه اینطور باشه ، من باید تمام حقیقت رو بفهمم « از « سرش را در جهت ادوارد متمایل کرد « . گرفتن این ، اونه که شواهد رو مستقیما از پسر با استعدادتون بگیرم « . اونجایی که کودک به زوج تازه به دنیا اومده ش چسبیده ، حدس میزنم که ادوارد در جریانات دخالت داشته مسلمان ادوارد رو می خواست . وقتی که می توانست داخل ذهن ادوارد رو ببیند ، همه ی افکار ما را می فهمید . به جز مال من .

ادوارد سریع برگشت تا پیشانی من و رنزمه را ببوسد ، چشم هایش با چشم های من ملاقات نکردند . بعد با گام های بلند دشت سفید را پیمود ، وقتی رد میشد روی شانه ی کارلایل ضربه ی کوچکی زد . ناله ی کوچکی را از پشت سرم شنیدم . وحشت ازمه بود که خارج شده بود .

هاله ی قرمزی که اطراف ارتش ولتوری میدیدم از همیشه درخشان تر بود . نمی توانستم تحمل کنم که ادوارد تنهایی

از آن فضای خالی عبور کند - ولی همچنین نمی توانستم طاقت بیاورم که رنزمه را حتی یک قدم به دشمن نزدیک تر کنم - . دشمنان باید من را از جا می کنند ، انقدر سخت شده بودم که احساس میکردم هر لحظه ممکن است استخوان هایم از شدت فشار خرد شوند .

دیدم که جین وقتی که ادوارد از خط وسط فاصله ی بین ما می گذشت ، وقتی که دیگر به آنها نزدیک تر بود تا به ما به او لبخند زد .

آن لبخند کوچولوی از خود راضی کار خودش را کرد . خشمم به اوج رسید ، حتی از آن لحظه ای که گرگ ها خودشان

را به این جهنم دره وارد کرده بودند بیشتر بود . می توانستم طعم دیوانگی را روی زبانم احساس کنم . میتوانستم

موج

کشنده ی قدرت را که درونم جاری بود را حس کنم . ماهیچه هایم منقبض شدند و به طور خودکار عکس العمل نشان

دادم . با همه ی توانی که در مغزم داشتم سپرم را دور پهنای غیر ممکن دشت پرتاب کردم - 10 برابر بهتر از شعاع

قبلی ام - مثل پرتاب نیزه . نفسم با هافی از دهانم خارج شد .

سپر با انرژی مطلق ازم جدا شد ، یک ابر قارچ مانند آهنین . مثل جانداران ضربان داشت - می توانستم از کناره ها احساسش کنم .

دیگر پارچه ی کشان به عقب بر نمی گشت ؛ در آن لحظه ی قدرتمندی خالص پی بردم که پس زدنی که قبلا احساس می کردم از وجود خودم بوده - داشتم برای دفاع شخصی به آن قسمت نامرئی ام چنگ می زدم ، به طور غریزی نمی خواستم ازم جدا شود . حالا آزادش گذاشته بودم و بدون هیچ تقلایی 50 یارد از خودم فاصله گرفته بودم و

فقط قسمت کوچکی از تمرکزم صرف این کار شده بودم می توانستم کشش اش را که مطابق میل بود مانند هر ماهیچه ای دیگر در بدنم احساس کنم . هلش دادم ، به شکل بیضی دراز و نوک تیز درش آوردم . هر چیزی که زیر آن سپر آهنین انعطاف پذیر بود ناگهان جزو من محسوب میشد - می توانستم قدرت زندگی چیز هایی که پوشش می داد را مانند نقاط درخشان گرما ، لکه های براق نور که من را احاطه میکردند احساس کنم . سپر را به جلو پرتاب کردم و وقتی نور خارق العاده ی ادوارد را تحت مراقبتم احساس کردم نفس راحتی کشیدم . همانجا نگهش داشتم ، عضله ی جدیدم را منقبض کردم تا اینکه ادوارد را محاصره کرد ، یک لایه ی نازک ولی نفوذ ناپذیر بین بدن او و دشمنانمان .

هنوز یک ثانیه نگذشته بود . ادوارد هنوز داشت به طرف آرو حرکت میکرد . همه چیز کاملا تغییر کرده بود اما هیچ کس به جز من متوجه انفجار نشده بود . خنده ای وحشت زده از لب هایم خارج شد . احساس کردم بقیه بهم نگاه کردند و چشم بزرگ و مشکی جیکوب را دیدم که به پایین چرخید تا به من خیره شود ، انگار که دیوانه شده باشم .

ادوارد در چند قدمی آرو متوقف شد و با آزرده‌گی متوجه شدم که هر چند مسلما می توانستم ، ولی نباید جلو این تبادل را

می گرفتم . این هدف تمام مقدمه چینی هایمان بود ؛ اینکه کاری کنیم که آرو به داستانمان گوش کند . تقریباً از لحاظ

جسمانی دردناک بود ، ولی به اکراه سپرم را عقب کشیدم و ادوارد دوباره در معرض خطر بود . حال خندیدنم دیگر ناپدید شد . کاملاً روی ادوارد متمرکز شدم . آماده بودم که اگر چیزی اشتباه پیش رفت سریعاً او را پوشش دهم . چانه ی ادوارد با گستاخی بالا آمد و بعد طوری دستش را به طرف آرو دراز کرد که انگار دارد افتخار بزرگی به او اعطا

می کند . آرو از رفتارش خرسند به نظر می رسید ولی لذتش همگانی بود . رناتا در سایه ی آرو به طور عصبی می لرزید . غرش کایوس آنقدر عمیق بود که به نظر می آمد پوست شفاف و کاغذی اش برای همیشه چروک شود . جین کوچولو دندان هایش را به نمایش گذاشت و در کنارش چشم های آلك با تمرکز تنگ شد . حدس زدم که او هم

مثل من آماده است تا سریعاً دست به کار شود .

آرو بدون تامل فاصله را کم کرد . جداً از چه چیز باید می ترسید ؟ سایه های پیکر های غول آسای خاکستری پوش

جنگنده های نیرومندی مانند فیلکس – کمتر از چند یارد با او فاصله داشتند . جین و قدرت سوزنده اش می توانستند ادوارد را در حالی که از درد به خود می پیچید روی زمین پرت کند . آلك می توانست او را قبل از اینکه بتواند حتی یک

قدم به طرف آرو بردارد کور و کر کند . هیچ کس نمی دانست که من قدرت این را دارم که آنها را متوقف کنم ، حتی

ادوارد .

آرو با لبخندی بی نقص دست ادوارد را گرفت . چشم هایش در جا بسته شدند و بعد شانه هایش زیر فشار زیاد اطلاعات خم شدند .

هر تفکر پنهانی ، هر استراتژی ، همه ی بینش ها – هر چیزی که ادوارد در ماه گذشته در ذهن دیگران خوانده بود- حالا مال آرو بود . و حتی قبل از آن ، هر چیزی که آلیس دیده بود ، همه ی لحظات آرام با خانوادمان ، همه ی تصاویری که در ذهن رنزمه بود ، همه ی بوسه ها ، هر تماسی که بین من و ادوارد بود... همه ی اینها حالا مال آرو بود.

با ناامیدی غریدم و سپرم با عصبانیتم آشفته شد . تغییر شکل داد و دور ما جمع تر شد .

« آروم باش ، بلا ، زفرینا آرام بهم زمزمه کرد

دندان هایم را روی هم قفل کردم .

آرو به تمرکز کردن روی خاطرات ادوارد ادامه داد . سر ادوارد هم خم شد و وقتی چیزهایی که آرو ازش گرفته بود

و

عکس العملش نسبت به همه ی آنها را دوباره خواند ، ماهیچه های گردنش منقبض شدند .

این گفتگوی دو طرفه ولی ناعادلانه انقدر ادامه پیدا کرد که حتی نگهبانان نیز مضطرب شدند. زمزمه های آرامی در گروه رد و بدل شدند تا اینکه کایوس فرمان سکوتی را فریاد زد. جین به جلو خم شده بود، انگار که نمی توانست خودش را کنترل کند، و قیافه ی رناتا از نگرانی سخت شده بود. برای لحظه ای این حفاظ دار قدرتمند را که به نظر خیلی ضعیف و ترسو میرسید را ارزیابی کردم، با اینکه برای آرو خیلی بدرد بخور بود میشد فهمید که جنگجو نیست.

اون موظف به جنگیدن نبود بلکه باید محافظت میکرد. هیچ خون تشنگی در او دیده نمی شد. با این وجود که خیلی خام بودم، می دانستم اگر دعوایی بین من و او در می گرفت، او را از بین میبردم.

وقتی آرو صاف شد دوباره تمرکز کردم، چشم هایش باز شدند و قیافه اش نگران و وحشت زده بود. دست ادوارد را ول

نکرد.

ماهیچه های ادوارد به آرامی سست شدند.

«؟ مبینی، ادوارد با صدای آرام و مخملی اش پرسید

شک دارم که هیچ دو نفری اعم». شگفت انگیز بود که حتی تا حدی متعجب بود. «بله می بینم» آرو موافقت کرد

«از خدایان و فناپذیرها تا حالا انقدر واضح چیزی را دیده باشند

قیافه های منتظم نگهبانان هم همان ناباوری که چهره ی من نشان میداد منعکس می کردند.

چیز های زیادی برای اندیشیدن به من دادی، دوست جوان. خیلی بیشتر از اون چیزی که انتظارش رو» آرو ادامه

داد

هنوز هم دست ادوارد را رها نکرده بود و حالت هوشیار ایستادن ادوارد حالت کسی بود که دارد گوش میدهد. .»

داشتم

ادوارد جواب نداد.

من هیچ وقت «تقریبا خواهش کرد- با نوعی علاقمندی حریصانه - «؟ میتونم باهاش ملاقات کنم» آرو پرسید

«! حتی خواب وجود همچین چیزی رو در طول تمام قرن های زندگیم ندیده بودم. عجب مکملی برای تاریخچه مان

فقط پرسیدن». «؟ اینجا چه خبره آرو»: قبل از اینکه ادوارد فرصت جواب دادن داشته باشد، کایوس بی مقدمه گفت

همچین سوالی باعث شد که رنزمه را توی آرنجم بکشم و او را محافظانه به سینه ام بفشرم.

چیزی که تا بحال فکرش را نمی کردی، دوست واقعی من. یکم صبر کن تا بیندیشیم زیرا دلیلی که ما رو برای «

اجرای عدالت به اینجا کشونده، دیگه اعتبار نداره

کایوس از تعجب هیس کرد.

«آرام، برادرم» آرو به آرامی هشدار داد

این باید خبر خوبی می بود. اینها حرف هایی بودند که ما امیدشان را داشتیم، فرصتی که هیچ وقت واقعا فکر نمی

کردیم بدست بیاوریم. آرو به حقیقت گوش کرده بود. آرو قبول کرده بود که قانونی شکسته نشده.

ولی چشم های من روی ادوارد ثابت بود و دیدم که عضلات پشتش منقبض شد. دستور آرو را که کایوس را به

اندیشیدن دعوت کرده بود در ذهنم مرور کردم و دوپهلو بودن آنرا شنیدم.

«؟ آیا منو به دخترت معرفی می کنی» آرو دوباره از ادوارد پرسید

کایوس تنها کسی نبود که با شنیدن حرف آرو هیس کرد. ادوارد با اکراه سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. و تا حالا، رنزمه خیلی های دیگر را متقاعد کرده بود. آرو همیشه رهبر باستانی ها به نظر می آمد. اگر او طرف رنزمه می بود، آیا بقیه می توانستند علیه ما عمل کنند؟ آرو هنوز هم دست ادوارد رو گرفته بود، و حالا داشت به سوالی جواب می داد که باقی ما نشنیده بودیم.

« فکر کنم که توافق بر سر این موضوع تحت همچین شرایطی کاملا عاقلانه باشه. در وسط ملاقات خواهیم کرد » آرو دستش را رها کرد. ادوارد به طرف ما برگشت و آرو به او ملحق شد. یکی از دستهایش را آنچنان دور شانه ی ادوارد انداخت که انگار با هم دوست های صمیمی بودند و تمام مدت ارتباطش را با پوست ادوارد حفظ می کرد.

شروع

به گذشتن از دشت به طرف ما کردند. تمام گروه پشت سرشان حرکت کردند. آرو با بی توجهی دستش را بدون نگاه کردن بهشان بلند کرد.

« بایستید عزیزان من، حقیقتا، اگر صلح آمیز باشیم به ما صدمه ای نمی زند » نگهبانان به این راحت تر از قبل واکنش نشان دادند؛ غریبند و هیس کردند ولی سرجایشان ثابت ماندند، راناتا که از

همیشه بیشتر به آرو چسبیده بود از نگرانی ناله ای کرد.

« قربان » زمزمه کرد

« نترس عشق من، همه چیز درسته » جواب داد

« بهتره که چند نفر از نگهبانانو بیاری، خیالشونو راحت می کنی » ادوارد پیشنهاد کرد

آرو سرش را چنان تکان داد که انگار خیلی پیشنهاد عالی بود و اینکه خودش باید قبلا فکرش را می کرد. دو بار

بشکن

« فیلکس، دیمتری » زد

بلافاصله، دو تا خون آشام در کنارش بودند، هر دو دقیقا همانطور که قبلا دیده بودمشان بودند. هر دو بلند و مو مشکی، دیمتری مانند تیغه ی شمشیر سخت و لاغر و فیلکس مانند چماق میخ داری درشت و تهدید آمیز بود. هر پنج تاشان در وسط دشت برفی ایستادند.

« بلا، رنزمه رو بیار... و چند تا دوست رو » ادوارد صدا زد

نفس عمیقی کشیدم. بدنم از مخالفت سخت شده بود. تصور اینکه رنزمه را به وسط کشمکش ببرم... ولی به ادوارد اعتماد داشتم. در این لحظه اگر آرو خیانتی در چرته داشت، ادوارد می فهمید.

آرو سه تا محافظ در دو طرف خودش داشت پس منم با خودم دو نفر را می بردم. فقط یک ثانیه طول کشید تا تصمیممو بگیرم.

امت چون می دونستم که الان داره جون میده تا بیاد و جیکوب چون نمی تونست عقب موندن « ؟ جیکوب ؟ امت » رو تحمل کنه.

هر دو سر تکان دادند، امت پوزخند زد.

درحالی که در دو طرفم بودند از دشت رد شدم. وقتی نگهبانان دیدند که چه کسانی را انتخاب کرده ام غرش دیگری

کردند- روشن بود که به گرگینه اعتماد نداشتند - آرو دستش را بلند کرد و دوباره اعتراضشان را خاموش کرد .
« دوستان جالبی دارید » دیمیتری به ادوارد زمزمه کرد

ادوارد جواب نداد ولی غرش آرامی از لای دندان های جیکوب خارج شد .

چند یارد مانده به آرو متوقف شدیم . ادوارد از زیر دست آرو در آمد و سریعاً به ما پیوست و دست منو گرفت .
برای یک لحظه در سکوت بهم نگاه کردیم . بعد فیلکس با صدای آرامی به من خوش آمد گفت .
در حالی که هنوز هر حرکت کوچک جیکوب را با دید ثانوی اش زیر نظر داشت ، وحشیانه « دوباره سلام ، بلا »
نیشخند زد .

« هی ، فیلکس » با یک لبخند گنده به خون آشام عظیم الجثه جواب دادم

« خوشگل شدی ، فناپذیری بهت میاد » فیلکس خندید

« خیلی ممنون »

« ... خواهش میکنم ، فقط حیف که »

گذاشت حرفش رو به خاموشی برود ولی نیازی به قدرت ادوارد نداشتم تا بقیه اش را حدس بزنم ؛ حیف که قراره به
زودی بکشیمتون .

« ؟ آره خیلی حیفه نه » زمزمه کردم

فیلکس چشمک زد .

آرو به گفتگویمان توجهی نکرد . سرش را با شگفتی به یک طرف خم کرد . با صدای موسیقی وار موزونی زمزمه
کرد

بعد چشم های خمارش رو به من شدند و « . می تونم صدای ضربان عجیبش رو بشنوم . بوی عجیبش رو حس کنم »
در حقیقت بلای جوان ، فناپذیری واقعا تو رو خارق العاده می کنه . انگار که برای همچین زندگی ساخته شده »
گفت

« ای .

یک بار سرم رو به نشانه ی تشکر از چاپلوسی اش تکان دادم .

« ؟ کادوم رو دوست داشتی » : با نگاه به گردنبندم گفت

« . زیباست و لطف بی نهایتت رو می رسونه . مرسی . باید یادداشتی می فرستادم »

فقط یه چیز کوچیکه که داشتم . فکر کردم ممکنه صورت جدیدت رو کامل کنه و همینطور هم « آرو با شوق خندید
» . به نظر میاد

هیس کوچکی از وسط جبهه ی ولتوری شنیدم . از بالای شانه ی آرو نگاه تندی انداختم .

هوم . به نظر می رسید جین از اینکه آرو به من هدیه ای داده بود اصلاً خوشش نمی آمد .

می تونم دخترتان را ملاقات کنم ، بلای « آرو برای جلب دوباره ی توجه من سرفه ی کوچکی کرد و با شیرینی

پرسید

« ؟ زیبا

به خودم یادآوری کردم که این همان چیزی بود که ما امیدش را داشتیم . با میل شدید گرفتن رنزمه و فرار کردن

جنگیدم و به آرامی دو قدم به جلو برداشتم . سپرم پشت سرم مثل شنلی موج برداشت و بقیه ی خانواده ام را در حالی

که رنزمه در معرض خطر بود ، تحت مراقبت قرار داد . اشتباه بود ، وحشتناک بود .

آرو با صورتی بشاش و درخشان به ما رو کرد .

« . سلام ، رنزمه » و بعد بلند تر « . ولی اون نفیسه . خیلی شبیه تو و ادوارده » زمزمه کرد

رنزمه سریعاً به من نگاه کرد . سرم را تکان دادم .

« . سلام ، آرو » خیلی رسمی با صدای زیر و بلندش جواب داد

چشم های آرو از هیجان می درخشیدند .

به نظر از نیاز شدیدش برای پرسیدن عصبانی شده بود . « ؟ این چیه » : کایوس از عقب با صدای هیس ماندی پرسید

نصف آدم و نصف جاودان ، « آرو بدون اینکه نگاه شیفته اش را از روی رنزمه بردارد به خودش و به نگهبانان اعلام

کرد

« . این تازه به دنیا اومده وقتی که هنوز انسان بوده او را همینگونه بار دار شده و حمل کرده

، غیر ممکنه » : کایوس به تمسخر گفت

قیافه ی آرو بسیار شگفت زده به نظر می رسید ولی کایوس به « ؟ پس فکر می کنی که به من حقه زده اند ، برادر »

« ؟ ضربان قلبی هم که میشنوی به نظرت حقه است » . خود پیچید

کایوس اخم کرد . قیافه اش به حدی آزرده بود که انگار سوال لطیف آرو داد و فریاد بوده .

به خوبی میدونم که تو چطور عاشق » . هنوز هم به رنزمه لبخند میزد « . آرام و با احتیاط ، برادر » آرو هشدار داد

عدالتی ولی هیچ عدالتی در عمل کردن علیه این کوچولوی منحصر به فرد برای نسبش وجود ندارد . و خیلی چیزها

برای یادگیری وجود داره ، خیلی چیزها برای یادگیری وجود داره ! می دونم تو مثل من شیفته ی جمع کردن تاریخ

نیستی ولی با من صبور باش ، برادرم ، چون من دارم فصلی اضافه میکنم که با غیر ممکن بودنش من رو متحیر میکنه

و وقتی اومدیم فقط انتظار عدالت و ناراحتی برای دوستان خطاکارمان را داشتیم ، ولی بین که در عوض چه چیزی

« . بدست آوردیم ! یک علم جدید و درخشان در مورد خودمان ، در مورد قابلیت هامون

با دعوت دستش را به طرف رنزمه دراز کرد . ولی این چیزی نبود که اون می خواست . از من فاصله گرفت و به جلو

خم شد تا سر انگشتانش صورت آرو را لمس کردند .

آرو مثل تقریباً تمام افراد دیگر که به این حرکت رنزمه عکس العمل نشان داده بودند شک زده نشد . او به اندازه ی

ادوارد به جریان این تصاویر و خاطرات دیگران عادت داشت .

« . عالیه » لبخندش بزرگ تر شد و با رضایت آه کشید . زمزمه کرد

رنزمه دوباره با آرامش به آغوشم برگشت . صورتش خیلی جدی بود .

« ؟ لطفاً از او پرسید

« . قطعاً ، من هیچ میلی به اذیت کردن عزیزان تو ندارم ، رنزمه ی فوق العاده » لبخندش مهربان شد

صدای آرو انقدر آرامش بخش و احساساتی بود که حتی مرا برای لحظه ای تحت تاثیر قرار داد . ولی بعد صدای

فشرده

شدن دندان های ادوارد را شنیدم و پشت سرمان هیس مگی که از دروغش خشمناک شده بود شنیده شد .

در : « آرو که از عکس العملی که به حرف های قبلیش نشان داده شده بود به نظر بی خبر می رسید ، متفکرانه گفت چشم هایش غیر منتظرانه به طرف جیکوب رفتند و به جای نفرتی که بقیه ی ولتوری ها با آن به گرگ ، عجم درشت می نگریستند ، چشم های آرو سرشار از میلی بود که نمی توانستم درکش کنم .

« اینطور کار نمی کنه » : ادوارد که بی طرفی و احتیاط از صدای ناگهان خشن شده اش محو شده بود گفت و بعد چشمهایش آرام به طرف دو « فقط یک نظریه ی گمراه بود » : آرو که با دقت جیکوب را ارزیابی می کرد گفت ردیف گرگینه ی پشت سرمان رفتند . هر چه که رنزمه به او نشان داده بود ، ناگهان گرگینه ها را برای او جالب کرده بود .

اوناه به ما تعلق ندارن آرو . اوناه اون شکلی از دستورات ما پیروی نمی کنن . الان اینجان چونکه می خوان اینجا « . باشن .

جیکوب غرش تهدید آمیزی کرد.

صدایش « . هر چند خیلی به شما وابسته به نظر می رسند و به تو و زوج جوانت و ... خانواده ات . وفادارن » : آرو گفت

با آرامی کلمات را ادا می کرد.

اوناه موظف به حفظ جان انسان ها هستند ، آرو ، این باعث می شه که اوناه قادر به هم زیستی با ما باشن ولی با شما ، « . به هیچ وجه . مگر اینکه در فکر تغییر نوع زندگیتون باشی

فقط یه نظریه ی گمراه بود . تو دقیقا میدونی که این چه شکلیه ، ما هیچ ، آرو با خوشحالی خندید و تکرار کرد « . کدومون نمی تونیم میل های غریزیمون رو کاملا کنترل کنیم

من می دونم که چه شکلیه و همچنین فرق بین همچون تفکری رو با اونیه که هدفی رو در « ادوارد با تلخی پاسخ داد « . بر داره می دونم . هیچ وقت عملی نمیشه ، آرو

سر عظیم جیکوب به طرف ادوارد چرخید و ناله ی ضعیفی از بین دندانهایش خارج شد .

« . اون در فکرش دنبال... سگ نگهبانه » ادوارد در پاسخ زمزمه کرد

یک ثانیه همه جا سکوت محض بود و بعد صدای غرش های خشمناک همه ی گله دشت را پر کرد .

صدای تیز عوعوی دستور ماندی آمد - حدس زدم که سم بود اما برنگشتم که نگاه کنم - و اعتراضات به سکوت شومی تبدیل شدند .

« این گله طرف خودشو انتخاب کرده » دوباره خندید « . فکر کنم که اون جواب سوال بود » : آرو گفت

ادوارد هیس کرد و به جلو خم شد . به دستش چنگ زد و فکر کردم که چه چیزی ممکن است در سر آرو بگذرد که

باعث شده که او در حالی که فیلکس و دیمیتتری هر دو حالت دفاعی گرفتند ، آنقدر خشن عکس العمل نشان دهد . آرو دوباره با حرکت دست آرامشان کرد . همه شان از جمله ادوارد به حالت قبلی شان برگشتند .

خیلی چیز ها برای « . صدایش ناگهان مانند تجار اشباع شده بود « . خیلی چیز ها برای بحث داریم » : آرو گفت

« . تصمیم گیری داریم . اگه شما و محافظان پشم دارتون اجازه بدید ، کالن های عزیز باید با برادرانم مشورت کنم . فصل سی و هفتم: تدبیر

آرو به گروه دلواپش در شمال محوطه ملحق نشد. در عوض آنها را به سمت جلو حرکت داد. ادوارد فوراً شروع به

عقب نشینی کرد. بازوی من و ات را کشید. ما با عجله به عقب آمدیم. چشمهایمان را روی خطر جلو بردیم. جیکوب با سرعت کمتری عقب نشینی کرد. موهای روی شانه هایش راست ایستاده بودند. مثل دندان های نیشش که به سمت آرو تیز شده بود.

رنز مه دمش رو گرفت و همانطور که ما عقب نشینی کردیم، او دم جیکوب را مثل یک افسار نگاه داشت. او را مجبور

می کرد تا با ما بماند. درست در زمانی که ردای سیاه دور آرو را دوباره می گرفت، ما در کنار خانوادمون بودیم. در آن زمان 50 یارد (45 متر) بین ما فاصله بود. فاصله ای که هر کدام از ما فقط در کسری از زمان می توانست بپرد. تو چطور می تونی در باره ی این رسوایی سکوت کنی؟ چرا ما: « کایوس برای اولین بار شروع به دعوا با آرو کرد. «؟ اینجا در مقابل یک جرم بزرگ با ضعف و ناتوانی ایستاده ایم؟ جرمی که با یک فریب مضحک پوشیده شده دستی که او دقیقاً در کنارش نگه داشته بود، مشت شد. من تعجب کردم که او صورت آرو را فقط برای اینکه نظرش

را قسمت کند، لمس نکرد.

آیا ما شاهد یک اختلاف و تفرقه در بین سران بودیم؟ آیا ما می تونسیم اونقدر خوش شانس باشیم؟ هر لغت آن، تعداد شاهد هایی رو ببین که اینجان: « آرو به آرامی گفت « فقط به این خاطر که این ها همه حقیقته ». تا شهادت بدن که این بچه در زمان کوتاهی رشد میکنه و کامل میشه. اون ها رنزه روشناخته اند کایوس به شکل عجیبی به کلمات آرامش بخش آرو واکنش نشان داد. سپس خشم او به بر آورد و محاسبه ای سرد و

بی احساس تبدیل شد، او با قیافه ای که مبهم به نظر م ی رسید، نگاه کوتاهی به شاهدان ولتوری انداخت. عصبی و متشنج.

من نیز نگاه کوتاهی به جمعیت ناراضی و ناراحت انداختم.

کایوس اخم کرده و در افکار خود غرق شد.

سیمای متفکر و نامطمئن او شعله های آتش درونی خشم مرا بر افروخته می کرد و در آن زمان این چیزی بود که من

را نگران کرده بود.

بی درنگ دیدم که توضیحات برای دفاع از بی گناهیمن بیشتر از این سودی ندارند.

چه اتفاقی خواهد افتاد اگر گارد دوباره با یک علامت نامشخص شروع به حمله کند؟ درست همانطور که در پیش روی

قبلی شان عمل کردند؟

با نگرانی حفاظم را بررسی کردم به نظر م ی رسید که مثل قبل غیر قابل نفوذ است.

آنها کمی به شکل خمیدگی عریضی در آوردم که قوس آن جمعیت ما را احاطه کرده بود.

من می توانستم ذره های نورانی جایی را که خانواده و دوستانم ایستاده بودند را حس کنم ، هر کدوم بوی خاصی داشتند که فکر می کردم با تمرین می تونم اونهارو از هم تشخیص بدم . من از قبل می دونستم که ادوارد کدام بود ، او

روشن ترینشون بود.

فضاهای خالی اضافی دور اون مکان درخشان اذیتم کرد . در آنجا هیچ مانع فیزیکی ای برای حفاظ نبود و اگر یکی از افراد با استعداد ولتوری به زیر آن می رفت ، حفاظ از هیچ کس به جز من حفاظت نمی کرد . احساس م یکردم هما نوقت که حفاظم را با دقت تنگ تر می کردم پیشانیم چین بر م یدارد . کارلایل در جلو بود ، من سپرم را اینچ به اینچ عقب کشیدم و تلاش کردم تا جایی که می توانم بدن او را پوشش دهم ، به نظر می رسید که سپرم می خواهد به من کمک کند ، او قالبش را باز تر کرد و زمانی که کارلایل به سمت کنار رفت تا کنار تانیا بایستد ، به همراه او کش آمد .

به طور شگفتی آور و مجذوب کننده ای سپرم مانند پارچه ای بود که نخ های آن را می کشیدم و آن را به دور هر نور ضعیفی که دوست یا متحدمان بود می انداختم . سپر نیز بسیار راغب به آن ها چسبیده بود و با حرکت آن ها حرکت می کرد .

« گرگینه ها » : فقط یه ثانیه گذشت . کایوس هنوز داشت فکر می کرد و سر انجام زمزمه کرد

با یک وحشت ناگهانی ، فهمیدم که بیشتر گرگینه ها بدون محافظند و وقتی که این را فهمیدم قدرتمندانه پوشش را به

سمت آن ها کشیدم . هنوز می توانستم جرقه های نورشان را احساس کنم . به طرز عجیبی ، محافظم رو تا جایی که آمون و کبی ، دورترین افراد گروه که بیرون گرگ ها ایستاده بودند ، کشیدم .

یک بار که آن ها در قسمت دیگری بودند ، درخششان ناگهان ناپدید شد . ولی آن ها مدت زیادی در این موقعیت جدید باقی نماندند . تابش نور گرگ ها هنوز درخشان بود یا نسبتاً نصفشان روشن بودند ، همممم..... ، من دوباره به

سمت پوشش را به سمت بیرون کشیدم و به محض این که سم به زیر پوشش آمد ، همه ی گرگ ها دوباره مثل

الماس

درخشان شدند .

ذهن هایشان بیشتر از آن چه که من تصور می کردم به یکدیگر متصل است . اگر الفا زیر پوشش من باشد ، هر قسمت حتی ریز بقیه ی ذهن ها مانند ذهن الفا محافظت میشود .

کایوس زمزمه « ؟ تو هم ای پیمان رو مشخص خواهی کرد » . آرو به جمله کایوس با صورت رنگ پریده جواب داد بچه های ماه 1 دشمنان ما بودند از آغاز زمان ، آنقدر به شکار آنها ادامه دادیم تا نسل شان را تقریباً در اروپا ،

کرد

و آسیا از بین بردیم . با وجود این کارلایل رابطه ای صمیمی و نزدیک با اونها بر قرار کرد . و هیچ شکی ندارم که این تلاشی بی فایده برای سرنگون کردن ولتوری هاست . تا او بتونه روش زندگی اشتباه و منحرف خودشون رو بهتر

حفظ

» . کنه

ادوارد با صدای بلندی گلوی خود را صاف کرد و کایوس نگاه خشمگینی به او انداخت. آرو دست ظریف و لاغر خود را

روی صورتش قرار داد، به نظر می رسید واکنش برادرش او را کمی دستپاچه کرده بود.

« کایوس، الان که وسط روزه »: ادوارد به او گوشزد کرد

کاملاً واضح که این ها بچه های ماه نیستند، و هیچ رابطه ای با دشمنان شما در اون: او به جیکوب اشاره کرد
 « طرف دنیا ندارند

شما اینجا موجودات جهش یافته و عجیب غریبی زاد و ولد می کنید. »: کایوس با خشونت گفت

اونها حتی گرگینه هم نیستند. اگه حرف من رو باور: آرواره ادوارد به هم فشرده شد و با لحن آرام تری گفت

« نمی کنی آرو می تونه بهت بگه

گرگینه نیستند؟ مات و مبهوت به جیکوب زل زدم. او شانه های تنومند خود را بالا آورد و پایین انداخت-درست مثل شانه بالا انداختن- اوهم نمی دانست ادوارد از چه سخن می گفت.

کایوس عزیز اگه گفته بودی چه فکری توی کلت است بهت گوشزد می کردم روی این موضوع: آرو زیر لب گفت

پافشاری نکنی. اینها با وجود اینکه خودشون فکر می کنند گرگینه اند، گرگینه نیستند. اونها فقط شکلشون تغییر

م یکنه و تبدیل اونها به یه گرگ کاملاً اتفاقی بوده. این تغییر شکل در اول می تونست در قالب یه خرس، یه شاهین،

و یا یه پلنگ باشه. این موجودات در واقع هیچ ربطی به بچه های ماه ندارند. اونها این قابلیت رو فقط از پدر های

خودشون به ارث برده اند و این یک تغییر ژنتیکی به حساب میاد. اونها مثل گرگینه های واقعی نسل خودشون رو با

« آلوده کردن دیگران ادامه نخواهند داد

منظور کایوس گرگینه هایست که با قرص ماه از انسان تبدیل به گرگ میشوند، ولی: (The Children of

1) the moon. بچه های ماه

گرگ های کوئلیت تبدیل به دست خودشان است و نیاز به شرایط خاصی ندارند.

کایوس با ناراحتی و عصبانیت و شاید بتوان گفت با متهم کردن آرو به خیانت نگاه خشمگینی به او انداخت و با

سردی

« اونها راز ما رو می دونن »: گفت

برادر، اونها هم بخشی از دنیا: ادوارد قصد داشت پاسخی به این اتهام بدهد اما آرو سریع تر از او زبان گشود

مافوق طبیعی ما هستن و شاید بیشتر از خود ما به راز داری وابسته و نیاز مند هستنند، در نتیجه به سختی می شه باور

کرد که قصد داشته باشن راز ما را بر ملا کنند. کایوس کمی دقت کن، اتهامات و ادعاهای ظاهری و غلط انداز ما رو

به

« هیچ کجا نمی رسونه

کایوس نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. بین آن دو نگاه طولانی و معنی داری رد و بدل شد.

احساس کردم دستور العمل آرو را پشت سخنان محتاطانه او درک کردم. اتهامات دروغین و ساختگی کمکی به

متقاعد کردن شاهدان هر دو طرف نمی کرد. آرو به کایوس گوشزد کرد که نقشه و ترفند بعدی را به کار ببندد. از

خودم پرسیدم: " آیا تفاوت آشکار میان این دو برادر این بود که کایوس مثل آرو اهمیتی به ظاهر فریبی و نمایش

نمی داد؟ آیا کشتار و قتل عام برای کایوس مهم تر از لکه دار شدن شهرت آنها بود؟ "

« می خوام با خبر چین حرف بزوم : کایوس نگاه خشمگینی به ایرینا انداخت و ناگهان اعلام کرد ایرینا در آن لحظه توجهی به مکالمه آرو و کایوس نداشت . او با چهره در هم کشیده شده از درد و رنج به دو خواهر خود که در انتظار مرگ کنار ما صف کشیده بودند ، خیره شده بود . حالت صورتش نشان می داد که اکنون می داند اتهامش کاملا غلط بوده است .

« ایرینا : کایوس که از به زبان آوردن نام او اکراه داشت ، با پرخاش گفت او بهت زده سرش را بلند کرد و وحشت یکباره وجودش را فرا گرفت . کایوس با انگشتانش اشاره کرد . او با تردید از میان سربازان ولتوری خارج شد تا بار دیگر روبه روی کایوس بایستد .
 « . پس این طور که معلومه اتهامات تو همه غلط از آب در آمدن » : کایوس گفت
 متاسفم ، باید از آنچه دیده بودم مطمئن می شدم . ولی « : تانیا و کیت با نگرانی به جلو خم شدند . ایرینا زیر لب گفت

او با در ماندگی به ما اشاره کرد . « ... اصلا فکر نمی کردم کایوس عزیز ، چطور می تونی انتظار داشته باشی اون در به لحظه کوتاه چنین چیزه عجیب و ناممکنی : آرو پرسید .
 « . رو حدس بزوم ؟ هر کدوم از ما هم با دیدن این بچه چنین تصویری به ذهنمان خطور می کرد کایوس با انگشتان خود ضربه ملایمی به شانه آرو زد تا او را وادار به سکوت کند . آنگاه به تندى و با خشونت « همه می دونیم که تو اشتباه بزرگی مرتکب شدی ، من می خوام بدونم انگیزه تو چی بوده » : گفت
 « ؟ انگیزه من » : ایرینا با حالتی عصبی منتظر شنیدن حرف های کایوس بود . او پس از چند لحظه تکرار کرد
 « ؟ بله انگیزت برای جاسوسی کردن از اینها در درجه اول چی بود »
 ایرینا با شنیدن کلمه جاسوسی بر خود لرزید .

« ؟ تو از خانواده کالن دلخور بودی ، این طور نیست »
 « درسته » : او نگاه در مانده خود را به صورت کارلایل انداخت و اعتراف کرد
 « ... چون » : کایوس او را تشویق به حرف زدن کرد
 گرگینه ها دوست من رو کشتند . و کالن ها خودشون رو کنار نکشیدن و به من اجازه ندادن انتقام » : او زیر لب گفت
 « . اونو بگیرم

پس کالن ها به جای اینکه طرف ما رو بگیرند ، از این به اصطلاح گرگ ها حمایت » : کایوس حرف او را خلاصه کرد
 « ؟ کردند
 ادوارد از شدت نفرت و بیزارى زیر لب غرید .

همون چیزیه که من » . کایوس به لیستش نگاه می کرد تا شاید اتهامی پیدا کند . شانه های ایرینا سفت شده بود
 اگه شما می خواهید که یک شکایت رسمی علیه این گرگینه ها و « : کایوس دوباره صبر کرد و یاد آوری کرد « .
 دیدم

« . کالن ها به دلیل حرکات و اعمال آنها بکنید الان وقتشه
 لبخند بی رحمی زد و بعد صبر کرد تا ایرینا بهانه ی دیگری به دستش دهد .
 شاید کایوس خانواده های واقعی را درک نمی کرد . رابطه هایی بر پایه ی عشق ، خیلی فراتر از عشق به قدرت . شاید اون قدرت انتقام جویی رو بیش از اونچه که باید ، تصور کرده بود .

نه ، من هیچ شکایتی علیه گرگینه ها : فک ایرینا تکان سریعی خورد و در حالی که شانه هایش صاف می شد گفت یا کالن ها ندارم ، تو به اینجا اومدی تا یک بچه ی فنا ناپذیر رو از بین ببری . هیچ بچه ی فنا ناپذیری وجود نداره . این اشتباه من بود و من تمام مسئولیت های مربوط به اون رو می پذیرم . ولی کالن ها بی پناهن و تو هیچ دلیلی نداری

« . که هنوز اینجا بمونی...من واقعا متاسفم

هیچ جنایتی رخ نداده ، هیچ دلیل : اون به سوی ما این را گفت و صورتش را به طرف شاهدان ولتوری برگرداند « ... معتبری هم نیست که شما باز هم ادامه بدید

کایوس در حالی که او حرف میزد دستش را دراز کرد . درون آن چیز عجیب فلزی ای بود ، خیلی براق و کنده کاری شده . این یک نشانه بود . واکنش به حدی سریع بود که ما ناباورانه مبهوت شده بودیم . قبل از اینکه زمانی برای عکس العمل باشه تموم شده بود .

سه تا از سرباز های ولتوری به سمت جلو پریدند و ایرینا را کاملا توی شل های خاکستری شون در بر گرفتند ، همزمان صدای وحشتناک و گوشخراش پاره شدن چیزی درون محوطه پیچید . کایوس به میان آشوب خاکستری رفت .

صدای مبهوت کننده ی انفجاری بلند شد و سپس به شعله ها و جرقه های آتش که به سمت بالا می رفتند تبدیل شد . سرباز ها از جهنم ناگهانی خیز برداشتند و سریعاً به جای خودشان توی گارد برگشتند و در یک خط صاف ایستادند . کایوس تنها، نزدیک باقی مانده های شعله ور ایرینا ایستاد ، شئی آهنی توی دستش هنوز شعله های سیاه مرمی را روی تل هیزم پرتاب می کرد .

با یه صدای ضعیف شبیه کلیک ، آتشی که از دست کایوس پرت میشد ناپدید شد .

آهه بزرگی از شاهدان ولتوری برخاست .

ما بیش از حد مبهوت و منزجر بودیم که صدایی از خودمان درآوریم .

چیزی برای دانستن بود و اون این بود که مرگ درنده خو و شدیدی در حال آمدن بود . با یک سرعت غیر قابل ایست .

تماشا کردن اون چیزه دیگری بود .

چشمهای اون به « . حالا اون تمام مسئولیت اونچه رو که کرده بود به گردن گرفت » : کایوس به سردی لبخند زد سمت خط اول ما سر خورد و چشمکی سریع به قالب های یخ زده کیت و تانیا زد .

در آن لحظه من فهمیدم که کایوس هرگز همبستگی یک خانواده واقعی رو دست کم نگرفته بود .

این یه حقه بود . اون شکایت ایرینا رو نمی خواست ، اون دنبال نافرمانی ایرینا بود . بهانه ی اون برای نابود کردن ایرینا ایجاد خشونت بود که فضای موجود را مانند مه قابل اشتعالی پر می کرد . او در واقع فضای خطر ناکی ایجاد کرد

و کبریت را کشید . صلح و آرامش ساختگی ای که به اوج خود رسیده بود ، کاملاً متزلزل و بی ثبات به نظر میرسید .

خطر ناک تر از یک فیل درشت هیکل روی طناب سیرک وقتی که جنگ شروع بشه هیچ راهی برای تموم کردنش

نخواهد بود... به جزء وقتی که یکی از طرفین کاملاً نابود بشه، طرف ما ، کایوس اینو می دونست .

ادوارد هم همین طور .

فریاد ادوارد بود. ادوارد از جا پرید تا بازوی تانیا رو که گریه دیوانه واری را سر داده بود و قصد « جلوشونو بگیرید » داشت به سمت کایوس که لبخند سرد و بی رحمانه ای بر لب داشت حمله ور شود گرفت. تانیا نتوانست پیش از اینکه

کارلایل هم بازوهای خود را دور کمر او قفل کند، از دست ادوارد خلاص شود. برای کمک کردن به ایرینا خیلی دیر شده. به اون (کایوس) چیزی رو که «: کارلایل بلافاصله در گوش او گفت «. م یخواد نده

مهار کردن کیت دشوار تر بود. او که مانند تانیا جیغ و فریاد راه انداخته بود، اولین قدم حمله را برداشت اون حمله اول جنگی رو شروع کرد که با مرگ همه به پایان می رسید. از همه نزدیک تر به اون رزالی بود ولی قبل از

اینکه رز اون رو محکم بگیره کیت به حدی وحشیانه اونو به عقب پرت کرد که رز روی زمین مچاله شد. امت بازوی کیت رو گرفت و اونو زمین انداخت سپس تلو تلو خوران برگشت، کیت روی پاهایش چرخید و به نظر می رسید که هیچکس نمی تواند جلوش بگیرد.

گرت خودش رو روی اون پرتاب کرد و دوباره او رو به زمین کوباند. بازو هایش را دور بازوهای کیت قفل کرد و بعد

من بدن اونو دیدم که منقبض شد وقتی که اون دوباره بهش ضربه زد.

« زافرینا، چشمه‌هاش به درون کاسه سرش چرخید ولی همچنان دستانش را قفل کرده بود. ادوارد داد زد بینایم رو بهم «: چشم های کیت خالی شد و فریاد های او به ناله تبدیل شد. تانیا دست از جدال کشید و آرام گفت « بده

با نا امیدی بسیار ولی در عین حال با دقت فراوان سپر حفاظتی خودم را محکم تر از قبل به دوره ذره های نور دوستانم

کشیدم. آن را کمی از کیت دور کردم و با دقت فراوان دور گرت پیچیدم.

با به وجود آوردن یک لایه نازک بین اونا و بعد گرت دوباره توی کنترل خودش بود. کیت را توی برف ها نگاه داشته

بود.

به آرامی این را زمزمه کرد، کیت در جواب غرولند کنان هنوزم «؟ اگه بزارم بلند شی، بازم منو می زنی زمین کیتی» داشت کورکورانه کتک می زد.

الان انتقام به اون کمک «: کارلایل با زمزمه ای آرام ولی محکم ادامه داد «! تانیا! کیت! به من گوش کنید»

نمی کنه. ایرینا نمی خواست که شما زندگیتون رو این طور به هدر بدین. به کاری که دارید می کنید فکر کنید. اگه «. شما به اون ها حمله کنید، هممون می میریم

شانه های تانیا از غم در هم فرو رفت و برای اینکه به حمایت نیاز داشت به کارلایل تکیه کرد.

کیت بلاخره خاموش شد. کارلایل و گرت با لحنی تسلی بخش ولی با عجله ادامه دادند تا خواهر ها را با کلمه هایشان آرام کنند. و توجه من دوباره به سنگینی نگاه هایی که در آن لحظه ی آشفته به ما خیره شده بودند، جلب شد. از گوشه چشم هایم می توانستم ببینم که ادوارد و بقیه به علاوه کارلایل و گرت مثل قبل به جاهایشان در گارد برگشته

بودند .

سنگین ترین نگاه مربوط به کایوس بود که با ناباوری و عصبانیت به کیت و گرت خیره شده بود روی برف .
آرو نیز به همان جا نگاه می کرد . بارز ترین احساس در چهره اش شک و تردید بود . او می دانست که کیت چه قدرتی

دارد ، پتانسیل و توانایی او را از خاطرات ادوارد درک کرده بود . آیا او فهمیده بود که چه اتفاقی در حال افتادن بود ؟ آیا

او این را دیده بود که حفاظ من با قدرت و ظرافت و دقت گسترش پیدا کرده بود ؟ حفاظی که بیشتر از آنچه ادوارد درباره ی توانایی من فکر می کرد رشد کرده بود ؟ یا اون فکر کرده بود که گرت روش محافظت خودش رو از من یاد

گرفته بود ؟

گارد ولتوری مثل قبل منظم نبودند . آن ها به سمت جلو خم شده بودند و منتظر جهش و حمله ای سریع در واکنش به لحظه ی حمله ی ما بودند .

در پشت آن ها 43 شاهد با همان لباس های غیر قابل توصیفی که با آن ها به محوطه آمدند ، ایستاده بودند . سردرگمی آن ها به شک و تردید تبدیل شده بود .

نابودی ایرینا که به سرعت نور رخ انجام شد ، همه ی آن ها را تکان داده بود . جرم او چه بود ؟ بدون فرمان حمله فوری که کایوس روی آن حساب کرده بود تا سرپوشی بر اقدام شتاب زده و عجولانه اش گذاشته شود ، شاهدان ولتوری می خواستند بدانند دقیقاً اینجا چه خبر بود .

آرو به نگاه سریع کرد در زمانی که من نگاه کردم ، صورت اون لو می داد که صورت اون با آزرده گی می درخشید . نیاز او به تایید جمعیت کاملاً سرکوب شده بود .

من شنیدم که استفان و ولادیمیر با صدایی زمزمه مانند در مورد ناراحتی آرو ، چیزی بهم گفتند .

ولی من باور نمی کردم که او آرامش را فقط به این خاطر این حفظ میکرد که شهرت خودشونو حفظ کنند .

بعد از اینکه آن ها کار ما را تمام کنند حتماً با شاهد هایشان در مورد آن بحث می کردند .

احساس افسوسی ناگهانی و عجیب را برای غریبه هایی که ولتوری آورده بود تا شاهد مرگ ما باشند ، مرا فرا گرفت .

دیمیتری تا وقتی که همه ی آنها کشته و منقرض می شدند به شکارشان ادامه می داد .

احساس افسوسی برای جیکوب و رنزمه ، برای آلیس و جاسپر ، برای آلیستر و برای این غریبه هایی که

نمی دانستند چه بهایی را باید برای امروز بپردازند . و دیمیتری محکوم به مرگ بود .

« ایرینا برای اینکه شهود غلط برای این بچه تحمیل کرده بود تنبیه شد : « آرو شانه ی کایوس را به نرمی لمس کرد

شاید ما باید به پرونده ای که در حال بررسی آنیم : « پس این موضوع قرار بود بهانه ای برای آنها باشد . او ادامه داد

« ؟ برگردیم

کایوس صاف ایستاد . چهره اش مصمم تر از قبل به نظر می رسید ، او به جلو خیره شده بود ولی انگار چیزی نمی دید

چهره اش حالت شخصی را به یاد می آورد که همین الان مقام و رتبه اش تنزل کرده است. آرو به جلو خم شد. رنتا

فقط برای اینکه دقیق عمل کنیم، و فیلیکس و دیمیتری هم ناخودآگاه همراه با او حرکت کردند. او گفت او با حالتی تحقیر آمیز دستشو «م یخوام با چند تا از شاهد های شما صحبت کنم. می دونین که این شیوه عادی کاره تکون داد.

دو چیز همزمان و با یکدیگر اتفاق افتاد، چشمان کایوس بر روی آرو متمرکز شدند و لبخند بی رحم کوچکش دوباره

برگشت. و ادوارد از شدت خشم غرشی سر داد و دست هایش را به شدت مشت کرد، به طوری که انگار بند بند انگشتانش قصد داشتند از پوست سخت الماس گونه اش بیرون بزنند.

ناامیدتر از آن بودم که از ادوارد بپرسم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، آرو به حدی نزدیک بود که می توانست آرام ترین نفس ها را هم بشنود کارلایل را دیدم که نگاهی سریع و عصبی به صورت ادوارد انداخت و بعد صورت خودش سخت شد.

هنگامی که کایوس با اتهامات بیهوده و تلاش نسنجیده ی خود سعی کرده بود آتش جنگ را بیافروزد، بدون شک آرو

ترفند جدیدی یافته بود.

آرو به سمت انتهای غربی خط ما بر روی برف خرامید و حدود 10 یارد دور تر از آمون و کبی ایستاد. گرگینه هایی که

آه... آمون! همسایه: « به او نزدیک بودند با عصبانیت زوزه کشیدند ولی در جای خود باقی ماندند. آرو به گرمی گفت

آمون بدون هیچ احساس و نگرانی ای ایستاده بود، کبی هم مانند «جنوبی من...! خیلی وقته که منو ملاقت نکردی زمان خیلی کم ارزشه. من حتی گذر اونو»: مجسمه ای در کنار او بود. آمون از میان لب های بهم چسبیده اش گفت «کاملا درسته. ولی شاید تو دلیل دیگری برای دور بودن داشته باشی»: آرو موافقت کرد «احساس نمی کنم سازمان دادن تازه وارد ها به یه محفل کار وقت گیریه! من خودم اینو می دونم. واقعا سپاس». آمون هیچ نگفت گزارم که دیگران این کار خسته کننده رو برام انجام می دن. خوشحالم که تازه وارد های محفل تو این قدر زود باهاتون جور شده اند. خیلی دوست داشتم به ما معرفی میشدند، مطمئنم قصد داشتی به همین زودی ها پیش من غیر ممکن بود که بشه تشخیص داد تو «البته»: آمون در حالی که صدایش خالی از هر احساسی بود، گفت «بیای صداش تمسخر بود یا ترس.

«؟ اوه..خب..، ما الان با هم هستیم، این خوب نیست»: آمون سر تکان داد، صورت اون خالی بود

«؟ ولی دلیل حاضر بودن تو اونقدر ها هم خوشایند نیست متاسفانه. کارلایل تو رو به عنوان شاهد صدا کرده»

«بله»

«؟ و تو چه شهودی برای اون داری»

من دارم این کودک رو در مشاهداتم بررسی می کنم، این: «آمون دوباره با همون لحن بی احساس صحبت کرد. تقریبا مشخص بود که اون یه بچه ی فناپذیر نیست

شاید لازم باشه در حال حاضر که ظاهراً رده بندی جدیدی پیدا شده اصطلاحات خودمون : آرو حرفش رو قطع کرد
رو به روشنی معنی کنیم ، منظور تو از بچه ی فنا ناپذیر کودک انسانیه که گاز گرفته شده باشه و به این تر تیب
تبدیل

« ؟ به خون آشام شده باشه

« بله ، منظورم همینه »

« ؟ چه چیز دیگه ای راجع به بچه مشاهده کردی »

« همون چیز هایی که تو حتماً تو ذهن ادوارد دیدی که بچه فرزند خود اونه . اینکه اون رشد می کنه و یاد می گیره »

بله، بله، : آرو که با وجود لحن دوستانه و محبت آمیزی اثری از بی صبری و بی تابی در صدایش حس می شد گفت

« ؟ ولی دقیقاً طی این چند هفته ای که اینجا بودی چی دیدی

و تو باور داری که اون باید : آرو لبخند زد « اینکه اون... خیلی سریع رشد می کنه : آمون به پیشانیش چین داد

یه آه از لب های من بیرون جست ، و من تنها نبودم ، تقریباً نصف خون آشام های « ؟ اجازه زندگی کردن داشته

باشه

طرف ما همین کار رو کردند ، بنا به اعتراض گذاشتند .

تعدادی از شاهدان ولتوری هم همین صدا رو از خودشون در آوردن .

ادوارد به عقب آمد و دستش را دور کمر من حلقه کرد تا مانع حمله من شود .

آرو به صدا توجهی نکرد ولی آمون برگشت و به سختی نگاهی به اطراف انداخت .

« . من اینجا نیومدم که قضاوت کنم : آمون مبهم حرف میزد

« این فقط نظر توئه : آرو به آرامی خندید

من هیچ خطری توی این بچه نمی بینم ، اون هم زمان که بزرگ میشه سریع تر هم یاد : چونه ی آمون بالا آمد

« . م یگیره

آرو سرتکان داد و ملاحظه کرد .

« ؟ آرو : بعد از یه لحظه اون برگشت . آمون اون رو صدا کرد

« ؟ بله دوست من : آرو برگشت

آرو به گرمی لبخند زد : « . من شهادتمو دادم و دیگه کاری اینجا ندارم . همسرم و من مایلیم که شما رو ترک کنیم »

البته ، من خیلی خوشحال شدم از اینکه تونستیم با هم یه خورده صحبت کنیم . مطمئنم که ما بزودی همدیگر رو «

« . می بینیم

آمون متوجه تهدید پنهانی او شده بود . در حالی که لب هایش محکم بر روی هم فشرده شده بودند ، یک بار سرش

را

خم کرد . اون دست کبی رو لمس کرد و بعد هر دو اونها به سمت جنوبی ترین گوشه چمن زار دویدن و توی درختها

ناپدید شدند . من می دونستم که اونا تا مدت طولانی ای به دویدن ادامه خواهند داد . آرو داشت دوباره به طرف خط

ما

حرکت می کرد در حالی که گارد اون با نگرانی در کمین ایستاده بودند . اون وقتی که روبه روی شیوان غول پیکر

شیوان با سرش تایید کرد ، صبر کرد . « سلام شیوان عزیز ! تو مثل همیشه دوست داشتنتی هستی » : رسید گفت

«؟ و تو؟ تو هم سوال های منو عین آمون جواب می دی»: آرو پرسید

بله ولی احتمالا به خورده هم باید اضافه کنم، رنزمه محدودیت ها رو می فهمه. اون هیچ خطری»: شیوان گفت

«برای انسان ها نداره. اون بهتر از ما با اونها رابطه برقرار می کنه

«؟ می تونی مطمئن باشی»: آرو پرسید

ادوارد غرشی سر داد، غرشی که تا انتهای گلویش را خراش داد. چشم های سرخ رنگ و کدر کایوس برق زدند.

«من فکر نکنم که از تو پیروی کنم»: شیوان آرام جواب داد

آرو با حرکتی پیش بینی نشده تغییر جهت داد و به سمت گاردش برگشت. رنتا، فیلیکس و دیمتری نزدیک سایه به

ولی هریک از ما تغییراتی را در صدایش. «اینجا هیچ قانون زیر پا گذاشته ای نیست». سایه اش حرکت کردند

تشخیص دادیم. با خشمی که راه گلویم را بسته بود، مبارزه کردم. خشم خود را به سپرم انتقال دادم و ضخامت آن را

به هر حال آیا»: دوباره تکرار کرد «هیچ قانونی نشکسته». بیشتر کردم. تامطمئن بشم که همه تحت محافظت اند

«این نشون می ده که هیچ خطری نیست؟ خیر، این به موضوع دیگه است

مگی در گروه جنگنده ما با عصبانیت سرش رو تکون داد. آرو متفکرانه گام بر می داشت، انگار به جای اینک

پاهش

به سطح زمین تماس پیدا کند، روی آب راه می رفت. دقت کردم که با هر قدم به گاردش نزدیک تر می شد.

اون منحصر به فرد... خیلی منحصر به فرد. خیلی حیف می شه آگه چیز به این دوست داشتنی رو نابود کنیم»،

«مخصوصا وقتی که ما می تونیم خیلی چیزا یاد بگیریم

«ولی خطر داره... خطری که نمی تونیم نادیده بگیریم»: اون آه کشید

هیچ کس به اظهار نظر اون جواب نداد. به سکوت مرگبار حاکم بود. موقعی که اون با صدای فوقالعاده آرومی اونو

چقدر خنده داره که انسان ها پیشرفت می کنن»: شکوند. به قدری آروم که فکر می کردی داره با خودش حرف

میزنه

و همونجور که وابستگی اونا به علم بیشتر می شه علم دنیای اونا رو کنترل می کنه. و ما از خطر افشا شدن دور

میشیم. هنوز هم آگه ما نسبت به باور نداشتن اونا به ماورا الطبیعه عادت نداشته باشیم، اونا به قدری تو تکنولوژی

پیشرفت می کنن که آگه بخوان می تونن در مقابل ما بایستند. حتی می تونن بعضی از ما رو نابود کنند. برای هزاران

سال اسرار ما به خاطر راحتی بوده تا به خاطر امنیت. ولی در قرن اخیر سلاح های ترسناکی اختراع شده که حتی

«فناناپذیران رو در خطر نابودی قرار داده

اون دستش رو بلند کرد و پایین آورد مثل اینکه بخواد دستشو روی رنزمه بذاره با اینکه اون 40 یارد از اون دور بود

.

این بچه فوق العاده ... ، آگه ما از توانایی های اون آگاهی داشتیم و اطمینان داشتیم که اون می تونه همیشه در

گمنامی و تاریکی که گونه ما در اون محفوظه بمونه ...

ولی ما اصلا نمی دونیم که اون چی می شه... والدین او هم از آینده ی اون واهمه دارند. ما نمی دونیم اون وقتی که

اون صبر کرد و به شاهد های ما نگاه کرد. و بعد با نگاه معنی داری به شاهد های خودش. «رشد می کنه چی میشه

فقط چیزی که مشخصه قابل قبوله.. ولی چیزی که «: چنان که به شاهد های خودش نگاه می کرد ، دوباره ادامه داد تو داری کشش»: کایوس با شرارت لبخند زد . کارلایل با صدای خشکی گفت « معلوم نیست آسیب پذیری اونه . میدی آرو

بزار عجول نباشیم ، بزار»: صورتش مهربون تر و صدایش آرام تر از همیشه « ، آرامش دوست من»: آرو لبخند زد . « به قضیه از هر جهت نگاه کنیم

؟ یعنی من باید حریفم رو قربانی کنم تا حساب بشم»: گرت یک قدم دیگر به جلو برداشت و با صدای صافی پرسید

« آواره»: آرو سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت

گرت چانه اش را بالا برد . چشمهایش متوجه افرادی بود که در انتهای چمنزار ایستاده بودند . او مستقیماً شروع به من به درخواست کارلایل اینجا آمدم . مثل بقیه . برای شهادت دادن . مطمئناً بیش»: صحبت با شاهدان ولتوری کرد از این ضرورتی نداره ملاحظه این بچه رو بکنیم . ما هممون دیدیم اون چیه . من اینجا تا برای یه چیز دیگه شهادت ! بدم . شماها

من دو نفر شما رو می شناسم . مکنا و چارلز ، و»: سپس انگشتش را به طرف خون آشام های محتاط تکان داد م بدونم که بسیاری از شما مثل خودم آواره و بی هدف هستید ، هیچی جواب ندین . به چیزی که الان دارم بهتون م یگم خوب فکر کنین . این باستانی ها برای اون داوری که به شما گفتند اینجا نیومدند . ما خیلی شک داشتیم اما الان شکمون به یقین تبدیل شد . اونا آمدند ، گمراه کردند اما با یک دلیل منطقی برای عملشان ، شهادت ما مثل جستجوی اونا لای دلایل پوچ برای ادامه دادن ماموریت واقعیشونه . شهادت دادن برای اونا ، باعث میشه که اونا به . « تکاپو بیفتن تا برای انجام هدف واقعیشون دلیلی پیدا کنند ، نابود کردن این خانواده در اینجا

ولتوری اومده تا چیزی رو که اونا مثل مسابقه کردن ، پاک کنه . شاید شما هم»: به جلوی کارلایل و تانیا اشاره کرد مثل من به این خاندان چشم طلایی و شگفتی ساز نگاه کرده باشین . درک کردن اونا سخته ، این واقعیته . اما باستانی ها چیزی پشت انتخاب غیر عادی اونا دیدن ! اونا قدرت رو دیدن ! من شاهد تمامی قرار داد ها توسط این خانواده ام .

من گفتم خانواده و نه گردهمایی. این چشم طلایی های عجیب کسانی هستند که طبیعتشون رو رد کردن ولی در بازگشت چیز بسیار بد تری بدست آوردن ، به بدی خشنود کردن میل شما ؟ من مدت کمی که اینجا بودم ودر همین مدت کم هم اطلاعات کمی راجع به اونا بدست آوردم . و به نظر میرسه ذات پرشور شیرازه ی این خانواده هر کاری رو

برای اونا ممکن میکنه . و این کاراکتر صلح جوی زندگیه یه قربانیه . اینجا هیچ تجاوزی شبیه اونایی که ما در قبایل جنوبی که در میان دشمن ها بسیار سریع رشد میکنه وجود نداره . اینجا هیچ فکری برای غلبه و تسلط وجود نداره و آرو

« . اینو بهتر از من میدونه

من به صورت آرو که کلمات گرت آن را محکوم می کردند نگاه می کردم و به حالت عصبی ای منتظر نتیجه بودم . اما

صورت او بطور مودبانه ای مهر ور بود و مثل یک بچه ی بد خلق فهمیده بود که هیچکس به بازی گری اش توجه

نمی کند.

« کارلایل به همه ما اطمینان داد . وقتی بهمون گفت چه اتفاقی افتاده . اما نگفت برای جنگ بیاین . این شاهد ها » قبول کردند که شهادت بدهند تا پیشرفت ولتوری رو آروم کنند . برای همین بود که « به شیوان و لیام اشاره کرد . کارلایل شانس نشان دادن وضعیت را داشت

ولی بعضی از ما تعجب کردیم اگه کارلایل واقعا راست می گه همین « چشمانش به سرعت از روی الیزار گذشت کافیه تا داورای فراخوانده شده رو متوقف کنه . ولتوری اینجاست تا پنهان بودن ما رو حفظ کنه یا از قدرت خودش محافظت کنه ؟ اونا آمدن تا یک آفرینش غیر قانونی رو از بین ببرن یا یک راه زندگی رو ؟ به نظر تون وقتی بفهمن همه چی یه سو تفاهم بوده خوشحال می شن ؟ اونا نتیجه رو بدون در نظر گرفتن عدالت تحمیل می کنن ؟ ما جواب همه این سوال ها رو داریم . ما جوابشون رو در حرف های دروغ آرو شنیدیم . ما یک نفر رو با هدیه دونستن همه چیز

داریم . و ما الان اون رو در لبخند مشتاق کایوس می بینیم . نگهبانای اونا فقط سلاح های بی فکری هستند ، وسایلی . که اربابشون از اونا برای چیرگی استفاده می کنند

خب ، حالا سوال های دیگه ای باقی نمونده و حالا سوال هایی که تو باید بهشون جواب بدی . چه کسی به شما « دستور میده آواره ها ؟ و اینکه آیا تو پاسخگوی سرنوشت یکی دیگه غیر از سرنوشت خودت هم میشی ؟ تو خودت « ؟ آزادی که راهت رو انتخاب کنی یا ولتوری تصمیم میگره که تو چطوری زندگی کنی من برای شهادت دادن اینجا امدم ، اما برای جنگیدن می مونم . مردن یه بچه برای ولتوری اهمیتی نداره ، اونا به « . دنبال مرگ اختیاری همه ما هستند

پس من می گم بیاید دیگه هیچ دروغ منطقی ای نشنویم ، با خودتون « : گرت برگشت و رو به موجودات باستانی کرد

صادق باشین، همانطور که ما با خودمون صادق خواهیم بود . ما از آزادیمون دفاع می کنیم . شما یا می تونید یا « نمی تونید بهش حمله کنید . الان انتخاب کنید . هزارین شاهد ها واقعبیت رو از پشت این بحث ببینن او یک بار دیگه به شاهدان ولتوری نگاه کرد . چشمهایش صورت های همه را کاوش کرد . قدرت کلماتش بر روی شاید شما ها به ملحق شدن به ما فکر می کنید . اما اگه فکر می کنید ولتوری میزازه : « صورت های آنها مشخص بود سپس شانه هایش را بالا « . شما زنده بمونین تا این حکایت رو برای دیگران تعریف کنید ، اشتباه فکر می کنید انداخت.

اما شایدم نه ، شاید ما هم با اونا مساوی باشیم . شاید ولتوری بلاخره با حریفش روبرو شده . بهتون قول می دم اگه « ما سقوط کنیم شما هم سقوط می کنید

او سخترانی گرمش را با رفتن به کنار کیت تمام کرد . سپس به صورت قوز کرده به جلو سر خورد و آماده حمله شد.

« ! سخترانی بسیار زیبایی بود . دوست انقلابی من « : آرو لبخند زد

م یتونم بپرسم دارم بر علیه کی انقلاب می کنم ؟ تو شاه منی ؟ تو آرزو « : گرت در حالت حمله باقی ماند و غرغر کرد

« ؟ داری منم مثل نگهبان های چاپلوست تو رو قربان صدا کنم

آرام باش گرت! من فقط می خواستم به تاریخ تولد تو اشاره کنم. به وطن پرست!»: آرو با لبخندی مدارا آمیز گفت

«?... چی می بینم

گرت با تابشی خیره کننده با عصبانیت عقب کشید.

بذار ما از شاهدامون پرسیم، بذار قبل از اینکه تصمیم بگیریم نظرات اون ها روهم بشنویم، به ما»: آرو پیشنهاد داد

«. بگید دوستان

بعد او به طور اتفاقی پشتش را به ما کرد. چند یارد به طرف گروه تماشا گرش که حالا بسیار نزدیکتر به کناره ی شما راجع به این ها چی فکر می کنین؟ من می تونم به شما اطمینان بدم این بچه، اون». جنگل پرسه میزدند رفت چیزی نیست که ما ازش می ترسیدیم ما باید ریسک کنیم و اجازه بدیم این بچه زنده بمونه؟ ما باید برای دست نخورده باقی موندن خانواده اونا، دنیامون رو در خطر قرار بدیم؟ یا گرت واقعا حق این کارو داره؟ شما در جنگ «؟ ناگهانی علیه سلطنت تلاش می کنید و به اونا می پیوندید

شاهد ها نگاه خیره اون رو با صورت های مراقب نگاه می کردند، یک زن کوچک مو مشکی، نگاه مختصری به مرد بلوند کنارش انداخت.

«؟ اینا تنها انتخاب های ما هستند؟ یا با شما موافقت کنیم یا با شما بجنگیم»: او به طور ناگهانی پرسید

از اینکه همه به این نتیجه برسند، وحشت زده «! البته که نه دلربا»: نگاه خیره آرو به سمت اون برگشت. آرو گفت «شما باید به صلح برسید، همان طور که آمون انجام داد. همانوقت که با رای مجلس مخالفت کنید». بود «ما برای جنگ اینجا نیومدیم»

ما برای شهادت دادن آمدم و شهادت ما هم اینه که این خانواده بی گناهه»: او مکثی کرد نفسش را بیرون دادو گفت

«. همه چیزایی که گرت ادعا کرد راستند

«. آه! من متاسفم که شما ما رو در این حالت دیدید. اما این طبیعت کار ماست»: آرو با ناراحتی گفت

روبه گرت اشاره کرد «. این چیزی نیست که ما دیدیم. این چیزیه که ما حس کردیم»: جفت مو طلایی مکتا گفت «گرت گفت اونا راه هایی برای فهمیدن دروغ دارند»: و ادامه داد

منم همینطور می دونم کی حقیقت رو»: در حالی که منتظر عکس العمل آرو بود، با نگرانی به جفت خود نزدیک شد «میشنوم و کی نمیشنوم

چارلز دوست من آرو نترسون! هیچ شکی نیست که»: آرو با دهان بسته به روشنی خندید و چشمان چارلز باریک شد

«. هم وطن گرت حرف اون رو به خوبی باور می کنه

«. این شهادت ماست، ما الان اینجا رو ترک می کنیم»: مکتا گفت

او و چارلز به آرامی عقب رفتند و تا وقتی که پشت درختها از دید پنهان شدند برنگشتند. یک غریبه ی دیگر هم همانطور شروع به عقب نشینی کرد و بعد سه نفر دیگر هم به سرعت پشت او حرکت کردند.

من 37 خون آشام باقی مانده را ارزیابی کردم . فقط تعداد کمی از آن ها در تصمیم گرفتن گیج شده بودند اما به نظر

م یرسید اکثریت آن ها فقط گوش به زنگ نتیجه ای که ممکن بود با آن روبرو شوند ، بودند . من حدس میزدم آن ها

از اجابت کردن درخواستی که می دانستند در آخر چه کسی آنها را تعقیب خواهد کرد منصرف شده بودند .

من مطمئن بودم آرو هم همان چیزی که من دیده بودم را دیده است . آرو با گام هایی شمرده دور شد و به سمت عزیزان ! ما از آن ها بیشتریم ما می تونیم به هیچ کمک خارجی چشم : محافظینش رفت و با صدای رسایی گفت آن ها به توافق ؟ نداشته باشیم . به نظرتون باید برای حفظ هم نوع هامون این مسئله رو بدون تصمیم رها کنیم « نه قربان » : زمره کردند

« . شاید قیمت نجات دنیایمان کم شدن تعدادمان باشد »

« . بله ، ما نمی ترسیم » : آن ها نفس کشیدند

« . برادران ، اینجا چیز های زیادی برای رسیدگی کردن وجود داره » : آرو محزون گفت

« . بگذار ما مشورت کنیم » : کایوس با لحنی مشتاق گفت

« . بگذار ما مشورت کنیم » : مارکوس با لحنی غیر علاقه مند تکرار کرد

آرو دوباره پشتش را به ما کرد . و صورتش را به طرف دیگر باستانی ها گرداند . آن ها دست های یک دیگر را گرفتند و

به صورت یک مثلث مشکی در آمدند .

تا زمانی که توجه آرو به آن مشورت ساکت بود ، دو نفر دیگر از شاهدان به آرامی در جنگل ناپدید شدند .

من به خاطر خودشان آرزو می کردم سریع باشند .

« ؟ یادت میاد بهت چی گفتم » : این همان بود ، من بازوهای رنزمه رو از دور گردنم شل کردم

« . دوست دارم » : اشک در چشمهای فوران کرد . اما سر تکان داد . زمزمه کرد

ادوارد داشت به آرو نگاه میکرد . چشمهای یاقوتی رنگش گشاد شده بودند . جیکوب از گوشه ی چشم های تیره

اش

به ما خیره شده بود .

« منم دوست دارم » : من گفتم

و بعد پیشانیاش را بوسیدم . جیکوب به سختی نالید . « بیشتر از زندگی خودم » : گردنبندهش رو لمس کردم

صبر کن تا کاملا حواسشون پرت شه بعد با اون » : من خودم رو روی پاهایم بالا کشیدم و در گوشش زمزمه کردم

« . فرار کن . تا اونجایی که می تونی از اینجا بری برو . اون چیزی رو که نیاز داری از هوا بگیری داره

صورت های ادوارد و جیکوب بیشتر شبیه ماسک های ترسناک بود . یکی از آنها در حقیقت تبدیل به یک حیوان

شده

بود . رنزمه خود را به طرف ادوارد کشید و او رنزمه را در بازوانش گرفت . آنها همدیگر را به سختی در آغوش

کشیدند .

« ؟ این چیزی بود که از من مخفی نگه می داشتی » : ادوارد از بالای سر رنزمه زمزمه کرد

« از آرو » : نفس کشیدم

« ؟ آلیس »

سرتکان دادم .

صورت او با درک و درد پیچ خورده بود . یعنی این همان صورت خودم بود بعد از اینکه تمام نشانه های آلیس را

کنار

هم قرار دادم ؟

جیکوب به آرامی غرغر می کرد . یک صدای آزار دهنده و آرام که به شفافی و ناشکنندگی صدای خرخر کردن گربه بود .

موهای پشت گردنش سیخ شده بود و دندانهایش را در معرض نمایش گذاشته بود .

ادوارد پیشانی و هر دو گونه رنزمه را بوسید و سپس او را روی شانه ی جیکوب گذاشت . رنزمه به سرعت خود را بالا

کشید و سپس خود را در جای عمیقی بین دو شانه سنگین جیکوب جا داد .

جیکوب به طرف من برگشت . چشم های رسایش پر از عذاب بود . صدای غرغر تیز و دلخراش شکایت کننده اش

هنوز از قفسه سینه اش بلند می شد .

تو تنها کسی هستی که ما می تونیم به او اعتماد کنیم . اگه اونو خیلی دوست نداشتی » : من رو به جیکوب زمزمه کردم

او دوباره ناله « . من هیچ وقت نمی تونستم این رو تحمل کنم . من می دونم که تو می تونی مراقبت باشی جیکوب

منم دوست دارم جیک . تو همیشه بهترین » : ای کرد و سرش را پایین آورد تا به شانه من ضربه بزند . زمزمه کردم

« . مرد من می مونی

اشکی به اندازه توپ بیسبال روی موهای ضخیم زیر چشمش غلطید . ادوارد سرش را به جایی که رنزمه انجا قرار

« خداحافظ جیکوب...برادرم...پسرم » : داشت تکیه داد

دیگران به منظره خداحافظی بی توجه نبودند . چشمهای شان به مثلث سیاه ساکت قفل شده بود . اما می تونم بگم که

آنها گوش می کردند .

هیچ ترسی در صدایش نبود . فقط تصمیم و قبولی . « ؟ ذیگه امیدی نیست و بعد » : کارلایل زمزمه کرد

« به طور حتم امیدی هست یا می تونه باشه من فقط سرنوشت خودم رو می دونم » : زمزمه کردم

ادوارد دست من رو گرفت . می دونست که اون هم شامل سرنوشت من میشود . جای هیچ سوال نبود که منظور من

هردوی ما بود . ما فقط نیمی از تمام بودیم .

نفس از پشت من خشن و ناهموار بود . او از کنار ما گذشت . هنگام رد شدنش صورت ما را لمس کرد . تا کنار

کارلایل بایستد و دست او را بگیرد .

نا گهان ما با زمزمه های خداحافظی و دوستت دارم محاصره شدیم .

« اگه زنده بمونیم همه جا دنبالت می گردم خانم » : گرت به کیت گفت

« تازه الان بهم می گه » : کیت غرغر کرد

رزالی و امت همدیگر را بوسیدند ، کوتاه اما صبورانه .

تیا صورت بنجامین را نوازش کرد . بنجامین با خوشی لبخندی در جواب زد . دستش را گرفت و نزدیک گونه اش

نگه

داشت . من تمام تجلی های عشق و درد را ندیدم . حواس من با یک فشار از بیرون حفاظم پرت شد .
 نمی توانستم بگویم از کجا می آمد . اما احساس می کردم از لبه های گروه جاری می شد . به ویژه شیوان و لیام .
 فشار
 هیچ خرابی ای نداشت و سپس رفت . هیچ تغییری در سکوت به وجود نیامده بود . حالت مشورت کنندگان باستانی
 هم
 حفظ شده بود .

اما شاید امواجی بود که من از دست داده بودم .
 « . آماده باشین...داره شروع میشه » : پیچ کردم
 فصل سی و هشتم: قدرت

چلسی داره سعی می کنه ارتباطمون رو بشکنه . اما نمی تونه پیداش کنه ، نمی تونه ما رو حس » : ادوارد زیر لب
 گفت

« کنه

« ؟ تو این کارو کردی » : خیره به من نگاه کرد

« . من کل این ماجرا بودم » : خنده عبوسی کردم

ادوارد ناگهان از من دور شد ، دستش را به طرف کارلایل دراز کرد . همان لحظه ، ضربه ی شدید تری روی حفاظ
 احساس کردم جایی که دور کارلایل را محافظت می کرد . دردناک نبود اما خوب هم نبود .
 « ؟ کارلایل حالت خوبه » : ادوارد با عصبانیت نفس نفس می زد

« ؟ بله ، چرا »

« جین » : ادوارد پاسخ داد

لحظه ای که اسمش را گفت ، دوجین حمله ی هدفدار در یک لحظه اصابت کردند و در تمام حفاظ کششان حفره
 ایجاد کرد ، به سوی دوازده نقطه ی نورانی متفاوت هدف گیری شده بودند . خم شدم و مطمئن شدم که حفاظ آسیب
 ندیده باشه .

به نظر نمی رسید جین توانایی نفوذ به حفاظ را داشته باشد ، سریع اطراف را نگاهی انداختم ، همه خوب بودند .

« شگفت انگیزه » : ادوارد گفت

« ؟ چرا برای تصمیم گیری صبر نمی کنن » : تانیا نجوا کرد

« . روش معمول ؛ معمولا کسانی که در محاکمه هستند رو ناتوان می کنند تا نتونن فرار کنن » : ادوارد با خشم جواب
 داد

به جین که با ناباوری به گروه ما خیره شده بود نگاه کردم . کاملاً مطمئن بودم در کنار من هیچ کس از حمله اش
 آسیب نمی بینه .

مطمئناً حفاظ خیلی کامل نیست . اما فکر کنم نیم ثانیه به آرو مهلت حدس زدن بدهد – اگر هنوز حدس نزده باشد –
 که حفاظم از آنچه ادوارد می دانسته خیلی قدرتمند تره ؛ حالا من یک هدف بزرگ در سرم دارم و هیچ دلیلی وجود
 ندارد که تلاش کنم کارم را مخفی نگه دارم . پس به جین نیشخند بزرگ و خودبینانه ای زدم .

چشماش باریک شد و این دفعه فشار دیگری مستقیم به خودم حس کردم .
دندانهایم را بیشتر نشون دادم .

جین فریاد خشمگین بلندی سر داد . همه خیز برداشتند ، حتی گارد منظم . همه به جز بزرگان که هم چنان از جمعشان نگاه می کردند، کار زیادی انجام نمی دادند . دو قلوی جین ، وقتی جین برای پریدن خم شده بود ، بازویش را گرفت .

رومانیایی ها از پیش بینی شومشان خندیدند .

« . بهت گفتم این دفعه نوبت ماست » : ولادیمیر به استفان گفت

« . قیافه ی جادوگر رو ببین » : استفان با خنده گفت

آلک شانه ی خواهرش را به آرامی نوازش کرد و بعد او را زیر بازویش گرفت . صورتش را به ما برگرداند ، کاملاً آرام و

فرشته وار . من منتظر کمی فشار بودم ، نشانه ای از حمله اش نبود و چیزی حس نکردم . نگاه کردن به ما را ادامه داد

، چهره ی زیبایش خونسرد بود . حمله کرده بود ؟ از حفاظم عبور کرده بود ؟ آیا من تنها کسی بودم که می توانستم هنوز اونو ببینم ؟ به دست ادوارد چنگ زدم .

« ؟ خوبی » : با صدای خفه ای گفتم

« آره » : زیرلب گفت

« ؟ آلک حمله کرد »

« . هدیه ی آلک از جین کندتره . داره میاد . چند لحظه ی دیگه به ما میخوره » : ادوارد سرش را تکان داد وقتی به دنبال نشانه ای بودم ، اونو دیدم .

مه شفاف عجیبی از برف بیرون آمد ، تقریباً در برابر سفیدی برف نامرئی بود . من را به یاد سراب می انداخت – پیچ و

تاب منظره ، سوسوی ضعیف نور . حفاظم را به جلوتر از کارلایل و باقی خط حمله هل دادم ، می ترسیدم وقتی به مه برخورد می کند خیلی نزدیک باشد . اگر مستقیم از وسط حفاظم عبور می کرد ، چه اتفاقی می افتاد ؟ باید فرار می یکردیم ؟

صدای غرش ضعیفی از زمین زیر پایمان بلند شد و تند بادی برف را به طوفانی ناگهانی بین موقعیت ما و ولتوری ها تبدیل کرد . بنجامین هم تهدید را دید و حالا سعی می کرد با دمیدن به مه ، آن را از ما دور کند . برف دیدمان را برای

دیدن این که مه را کجا می فرستد آسان کرده بود ، اما مه به هیچ وجه واکنش نشان نمی داد . شبیه هوایی است که بی ضرر به سایه ای بوزد ؛ سایه مصون است .

آرایش مثلثی بزرگان هنگامی که با ناله ای شدید ، شکاف باریک و عمیقی در سراسر وسط زمین مسطح به صورت زیگزاگ باز شد ، بالاخره از هم پاشید . یک لحظه زمین زیر پایم تکان خورد . توده های برف به داخل شکاف سرازیر

شدند ، اما مه از روی آن پرید ، همان طور که باد به مه برخورد نکرد ، جاذبه ی زمین هم بر آن تاثیری نگذاشت .
آرو و کایوس با چشمانی متعجب به زمین باز شده ، نگاه کردند . مارکوس همان جا را بدون هیچ احساسی نگاه
م یکرد .

حرفی نزدند ؛ آنها هم تا زمانی که مه به ما نزدیک شد منتظر ماندند . باد بلندتری زوزه کشید اما جهت مه را تغییر
نداد .

حالا جین لبخند می زد و بعد مه به دیوار اصابت کرد .

همان زمان که با حفاظم برخورد کرد تونستم مزه اش را بچشم – طعمی غلیظ و شیرین داشت که به طور مبهمی مرا
به یاد بی حسی نوکائین¹ می انداخت .

مه به طرف بالا ، به دنبال شکاف یا ضعفی پیچ خورد . چیزی پیدا نکرد . انگشتان مه جست و جوگر به بالا و اطراف
می پیچید ، در تلاش برای یافتن راهی به داخل بود و در این جریان اندازه ی حیرت انگیز حفاظ را نشان می داد .

« آفرین بلا » : بنجامین نفس های بریده بریده ای می زد و با صدای ضعیفی تشویقم کرد

لبخندم باز گشت . زمانی که مه اش بی خطر اطراف لبه ی حفاظم پیچ می خورد ، برای اولین بار می توانستم چشمان
تنگ شده ی الک و تردید در چهره اش را ببینم .

و بعد فهمیدم می توانم این کار را انجام دهم . معلومه که من اولویت اول هستم ، کسی که اول از همه می میرد ، اما
تا وقتی که حفاظ را نگه می داشتم برتر از ولتوری ها بودیم . هنوز بنجامین و زفرینا را داشتیم ؛ تا وقتی که اونو نگه
می داشتم ، اونا هیچ گونه کمک ماوراءطبیعه ای نداشتند .

« من باید تمرکز کنم ؛ وقتی خیلی نزدیک بشین ، نگه داری حفاظ دور افراد سخت تر میشه » : زیر لبی به ادوارد
گفتم

« . اونا رو ازت دور نگه می دارم »

« . نه تو باید دیمیتری رو بگیری . زفرینا اونا رو از من دور نگه می داره »

هیچ کس به این جوون دست نمی زنه ، شاید باید خودم می رفتم » : زفرینا با جدیت سر تکان داد و به ادوارد قول
داد

« . دنبال آلک و جین ، ولی اینجا مفیدترم

« . جین مال منه ؛ لازمه همون کاری باهاش بشه که با بقیه می کنه » : کیت زیر لبی گفت

و آلک زندگی های زیادی رو به من مدیونه ، اما من مال خودش رو تسویه می کنم ؛ « : ولادیمیر از طرف دیگر غرید
« . اون مال منه

« . من فقط کایوس رو می خوام » : تانیا با یکنواختی گفت

دیگران هم شروع به تقسیم حریفان کردند ، اما خیلی زود دست کشیدند .

« ، قبل از رأی گیریمون » . آرو با آرامش به مه بی اثر آلک خیره شده بود و بالاخره حرف زد

با عصبانیت سرم را تکان دادم ، از این بازی خسته شده بودم . تشنگی دوباره درونم شعله ور شد و متاسف بودم که با
ایستادنم به دیگران بیشتر کمک می کردم . من می خواستم بجنگم .

« . بزارید بهتون یاد آوری کنم ، تصمیم شورا هر چی باشه هیچ خوشنوتی در این جا لازم نیست » : آرو ادامه داد

ادوارد خنده ی شرورانه ای سر داد .

تلفات قابل تاسفی برای نوع ما خواهد بود که هر کدام از شما رو از دست بدیم و « آرو با ناراحتی به او خیره شد مخصوصاً تو ادوارد جوان و همسر تازه متولد شده ات ، ولتوری از پذیرش بسیاری از شما در صفمان خشنود می شه .
 « . بلا ، بنجامین ، زفرینا ، کیت . انتخاب های زیادی پیش روی شماست ، به اونا توجه کنید

تلاش چلسی برای متمایل کردن ما با ناتوانی در برابر حفاظم به لرزه در آمد . نگاه خیره ی آرو بین چشمان سخت ما

به دنبال نشانه ای از تردید حرکت کرد . از حالت صورتش مشخص بود که چیزی پیدا نکرده .
 می دانستم که از حفظ من و ادوارد و زندانی کردنمان به روشی که امید داشت آلیس را اسیر کند ، نا امید شده . اما این

جنگ خیلی بزرگ بود . اگر من زنده می ماندم ، پیروز نمی شد . از این که به قدری قدرتمند بودم که هیچ راهی به جز

کشتنم برایش باقی نمی گذاشتم ، خوشحال بودم .

« . پس بزارین رأی گیری کنیم » : با اکراه آشکاری گفت

بچه قدرتش نامشخصه . هیچ دلیلی وجود نداره بزاریم چنین خطری وجود « : کایوس با اشتیاقی زنده صحبت می کرد

« . داشته باشه . باید با همه کسایی که ازش محافظت می کنن نابود بشه

فریادی مبارزه طلبانه در جواب پوزخند ظالمانه اش سر دادم .

من « . مارکوس چشمان بی پروایش را بالا آورد ، به نظر می رسید همان طور که رأی می دهد به ما نگاه می کند هیچ خطر فوری ای نمی بینم . فعلاً بچه به اندازه ی کافی بی خطره . بعداً می توینم دوباره ارزیابی کنیم . بزارین در صدایش حتی از آه سبک برادرش هم ضعیف تر بود . « . صلح از این جا بریم
 هیچ یک از افراد گارد با کلمات مخالفت آمیزش حالت آماده باششان را رها نکردند . پوزخند منتظر کایوس کمتر نشد .

مثل این بود که اصلاً مارکوس چیزی نگفته .

« . به نظر میرسه باید رأی نهایی رو بگیرم » : آرو اندیشید

« آره » : ناگهان ادوارد در کنارم شق و رق شد ، زیر لبی گفت

نگاهی به او انداختم . صورتش برقی فاتحانه می زد که من نمی فهمیدم – این حالتی بود که فرشته ی ویرانی احتمالاً هنگام سوختن جهان به خود می گرفت . زیبا و ترسناک .

نجوای مضطربی از گارد بلند شد .

پیروزی آشکاری در صدایش بود . « ؟ آرو » : ادوارد تقریباً فریاد زد

بله ادوارد ؟ چیز « . آرو قبل از این که جواب دهد یک لحظه مردد شد و با احتیاط این حالت جدید را ارزیابی کرد
 « ؟ بیشتری برای گفتن داری

اول ، اگه بتونم یه نکته رو « . هیجان غیر قابل توضیحش را کنترل می کرد « شاید » : ادوارد با خوشحالی گفت

« ؟ روشن کنم

چیزی جز علاقه ای مؤدبانه در صدایش نبود . دندانهایم را به فشردم . آرو « حتما » : آرو ابروهایش را بالا برد و گفت

وقتی مهربان می شد خطرناک تر بود .

خطری که از طرف دخترم پیش بینی می کنی کاملا از ناتوانی من برای حدس چگونگی رشدش هست ؟ این معمای «
 » ؟ مسئله است

بله ادوارد ؛ آگه می توانستیم مثبت اندیش باشیم ... مطمئن باشیم که وقتی بزرگ شد ، بتونه از « : آرو موافقت کرد حرفش را قطع کرد و شانه اش را بالا « ... دنیای انسان ها مخفی بمونه و امنیت مخفی بودنمون رو به خطر ندازه انداخت .

پس آگه فقط برای اطمینان بدونیم که دقیقا تبدیل به چی میشه ... پس دیگه هیچ نیازی به شورا « : ادوارد گفت .
 » . نیست

آگه راهی برای این که کاملا مطمئن بشیم وجود « آرو موافقت کرد ، صدای پر ماندش کمی بیشتر نازک شده بود .
 » . داشته باشه ، آره ، جایی برای بحث نمی مونه

نه من و نه آرو نمی توانستیم ببینیم ادوارد بحث را به کجا می کشاند .

« و در صلح از هم جدا میشیم ، یه بار دیگه دوستان خوب هم میشیم « : ادوارد با طنز پرسید

« . البته دوست جوون من ، هیچ چیز به این اندازه منو خوشحال نمی کنه « بازهم نازکتر

« . پس چیز بیشتری برای ارائه دارم ، ادوارد خندید

« . اون کاملا تکه . آینده اش رو فقط میشه حدس زد « چشمان آرو باریک شد

« . نه کاملا تک ، مطمئنا نادر اما نه فقط یکی از این نوع « : ادوارد مخالفت کرد

من با هیچانم جنگیدم ، امیدی ناگهانی به زندگی ام وارد شد و باعث گيجی من شد . مه ضعیف هنوز اطراف لبه ی حفاظم پیچ می خورد و همان طور که در تلاش برای تمرکز بودم ، دوباره فشار تیز و خنجرمانندی در مقابل حفاظم احساس کردم .

آرو میشه از جین بخوای حمله به همسرم رو بس کنه ؟ ما هنوز درباره ی شواهد حرف « : ادوارد مؤدبانه گفت

« . م یزنیم

« . عزیزم ، صلح . بزار ببینیم چی میگه « آرو یک دستش را بالا برد

فشار از بین رفت . جین دندان هایش را به من نشان داد . نتوانستم به او پوزخند نزنم .

« ؟ آلیس ، چرا به ما ملحق نمی شی « : ادوارد بلند گفت

« ؟ آلیس « : ازمه با هیچان زمزمه کرد

« ! آلیس «

« ! آلیس ، آلیس ، آلیس «

« ! آلیس « ، « ! آلیس « : اطرافم صداهای دیگری نجوا کردند

« آلیس « : آرو نفس عمیقی کشید

آسودگی و شادی وحشیانه ای درونم می خروشید . اراده ام برای نگه داشتن حفاظ را گرفت . مه آلك هنوز حس م میشد و به دنبال ضعفی بود - اگر حفره ای باقی می گذاشتم جین آن را می دید . -

و بعد شنیدم که در میان درختان می دوبندد ، پرواز می کردند ، بدون کم کردن سرعتشان در سکوت تا جایی که م نتوانستند تندتر حرکت می کردند .

هر دو طرف در این انتظار بی حرکت بودند. شاهد های ولتوری با پریشانی اخم کرده بودند.

سپس آلیس رقص کنان از جنوب غربی وارد زمین مسطح شد و من حس کردم از خوشی دیدن دوباره ی صورتش دارم

از پا می افتم. جاسپر فقط چند اینچ عقبتر از او بود، چشمان تیزش خشمگین بود. نزدیک به آنها سه غریبه می دویند

. اولی قد بلند بود، زنی ماهیچه ای با موهای تیره ی وحشی - آشکارا کچیری بود. اندام های کشیده ای مانند دیگر آموزنی ها داشت، حتی در مورد او مشخص تر بود.

نفر بعد زن خون آشام زیتونی رنگ ریز نقشی بود با موهای بافته ی بلند مشکی رنگ که در پشت سرش بالا و پایین می رفتند. چشمان قرمز تیره اش با حالتی عصبی اطراف صحنه ی پیش رویش حرکت می کرد.

و آخری مردی جوان بود... خیلی در دویدنش سریع و روان نبود. پوستش قهوه ای تیره بود. چشمان محتاطش سراسر این جمع را نگاه می کرد و به رنگ ساج بودند. موهایش سیاه و مثل زن بافته شده بود ولی نه به آن بلندی. مرد زیبایی بود.

زمانی که نزدیک ما شد، صدای جدیدی به جمعیت شاهد، موج هیجان وارد کرد - صدای ضربان قلب دیگری، تقلا کنان تندتر می شد.

آلیس به نرمی از روی لبه های مه پراکنده که دور حفاظ می پیچید، پرید و با حرکتی پیچ و تاب دار کنار ادوارد ایستاد. دستم را دراز کردم تا بازویش را لمس کنم و ادوارد، از مه و کارلایل هم همین کار را کردند. وقتی برای خوش آمد گویی بیشتری نبود. جاسپر و بقیه به دنبالش وارد حفاظ شدند.

همه ی گارد نگاه می کردند، وقتی که تازه واردان از مرز نامرئی به راحتی عبور کردند، حیرت در چشمهایشان بود. فلیکس، یکی از عضله ای ها و بقیه که شبیه او بودند، چشم های امیدوارشان را به من دوختند. آنها مطمئن نبودند که

حفاظم چه چیزهایی را دفع می کند، اما حالا واضح بود که نمی تواند مانع حمله ی فیزیکی شود. همین که آرو دستور می داد، حمله به من، که تنها هدف بودم، شروع می شد.

نمی دانستم زفرینا تا چند نفر را می تواند کور کند و چه مقدار آنها را کند می کند. آیا به اندازه ای بود که کیت و ولادیمیر، جین و آلک را از این جا دور کنند؟ این تمام چیزی بود که می توانستم بخواهم.

ادوارد با این که در توطئه ای که رهبری می کرد غرق شده بود، در پاسخ به افکارشان از خشم ماهیچه هایش سفت شد. خودش را کنترل کرد و دوباره با آرو حرف زد.

چند هفته ی اخیر آلیس دنبال شهادت خودش بوده؛ و دست خالی برنگشته. آلیس چرا: او به بزرگان گفت

«؟ شهادت رو معرفی نمی کنی

«! وقت برای شهادت تموم شده! آرو، رأیت رو بگو»: کایوس دندان قروچه ای کرد

آرو یک انگشتش را بالا برد تا برادرش را ساکت کند، چشم هایش به صورت آلیس خیره شده بود.

«این هوییلنه و خواهر زادش، ناهوئل»: آلیس قدم جلو گذاشت و غریبه ها را معرفی کرد

شنیدن صدایش... مثل این بود که هیچ وقت ترکمان نکرده بود.

چشمان کایوس با گفته شدن رابطه ی خویشاوندی بین تازه واردین تنگ شد . بین شاهدان ولتوری زمزمه ای بلند شده

بود . دنیای خون آشامی تغییر کرده بود و همه این را احساس می کردند .

« . هوییلن ، حرف بزنی ؛ شهادتی رو که آوردی به ما نشون بده » : آرو فرمان داد

زن نحیف با حالتی عصبی به آلیس نگاه کرد . آلیس با سر تشویقش کرد و کچیری دست کشیده اش را بر شانه ی خون آشام ریز نقش گذاشت .

و وقتی ادامه داد ، مشخص بود که خودش را « . من هوییلنم » : زن به وضوح اما لهجه ی انگلیسی عجیبی گفت

یک قرن و نیم پیش ، من با « برای گفتن این داستان آماده کرده است . مثل شعری از کودکان بر زبانش جاری شد

مردم ، ماپوچه ، زندگی می کردم . خواهرم اسمش پایر بود . والدینم به خاطر پوست سفید و لطیفش اسم برف

کوهستان رو روش گذاشتن و او خیلی زیبا بود - خیلی خیلی زیبا - روزی مخفیانه پیش من آمد و درباره ی فرشته

ای

هوییلن سرش را « . گفت که او را در جنگل پیدا کرده و او را در شب ملاقات می کند . من بهش هشدار دادم

انگار که کبودی های پوستش به اندازه ی کافی هشدار نمی دادند . من می دانستم که آن « . سوگوارانه تکان داد

موجود لیبیشومن افسانه هایمان بود ، اما او گوش نمی داد . افسون شده بود .

وقتی مطمئن شد که بچه ی فرشته ی شومش درونش رشد می کنه به من گفت . من سعی نکردم از نقشه ی فرارش

دلسردش کنم - می دونستم که پدر و مادرم تصمیم می گیرن بچه و پایر رو نابود کنن . - من با پایر به عمیق ترین

نقطه ی جنگل رفتیم . به دنبال فرشته ی شیطانیش گشت اما چیزی پیدا نکرد ، مراقبش بودم ، وقتی نیروش کم شد

براش شکار کردم . حیوانات رو خام می خورد و خونشون رو می نوشید . برای چیزی که در شکمش داشت به تأیید

بیشتری نیاز نداشتم . امیدوار بودم قبل از کشتن هیولا بتونم زندگیش رو نجات بدم .

اما اون بچه اش رو دوست داشت . وقتی که بچه قوی تر شده بود و استخوان هاش می شکست به یاد گریه ی جنگلی

اسمش رو ناهوئل گذاشت - هنوز دوستش داشت .

من نتونستم زنده نگهش دارم . بچه راهش رو به بیرون شکافت و پایر خیلی سریع مرد ، تمام وقت التماس می کرد

از

ناهوئل مواظبت کنم . آرزوی دم مرگش ، و من قبول کردم .

وقتی سعی می کردم از بدن پایر خارجش کنم ، گازم گرفت . به سمت جنگل خزیدم که بمیرم . خیلی دور نشدم .

درد

خیلی زیاد بود . اما اون منو پیدا کرد . نوزاد زیر بوته ی کناری من دست و پا می زد و منتظرم بود . وقتی درد تموم

شد

، خودش رو کنار من پیچید و خوابید .

تا وقتی که تونست برای خودش شکار کنه مواظبش بودم . با هم می موندیم و در روستاهای اطراف جنگلمون شکار

« . م یکردیم . ما هیچ وقت خیلی از خونمون دور نشدیم ، اما ناهوئل می خواست بچه رو این جا ببینه

هوییلن وقتی حرفش تمام شد سرش را خم کرد و به عقب رفت طوری که تقریباً پشت کچیری پنهان شد .

لب های آرو جمع شد . به جوان سیاه پوست خیره شده بود .

«؟ ناهوئل، تو صد و پنجاه سالته»: آرو پرسید

اثری به جا» لهجه اش قابل توجه بود «یه دهه کمتر یا بیشتر»: او با صدای گرم و زیبایی به وضوح جواب داد

«نگذاشتیم

«؟ و در چه سنی بالغ شدی»

«تقریباً حدود هفت سال بعد از تولدم، کاملاً رشد کرده بودم»

«از اون موقع به بعد تغییری نکردی»

«تا اونجایی که می دونم نه»: ناهوئل شانه انداخت

لرزه ای از بدن جیکوب احساس کردم. هنوز نمی خواستم به این موضوع فکر کنم. باید تا وقتی خطر رفع می شد صبر می کردم و بعد می توانستم تمرکز کنم.

«؟ و رژیمت»: آرو پافشاری کرد، برخلاف میلش به نظر علاقه مند می رسید

«بیشتر خون، اما گاهی هم غذای انسانی. می تونم با هریک از اونا زندگی کنم»

«؟ می تونی نامیرا درست کنی»: همان طور که آرو به هوییلن اشاره می کرد، صدایش ناگهان قوی شد

دوباره روی حفاظم تمرکز کردم؛ شاید به دنبال بهانه ای جدید بود.

«بله، ولی هیچ کدوم دیگه نمی تونن»

زمزمه ای هیجان زده بین سه گروه بوجود آمد.

«؟ بقیه» ابروهای آرو بالا رفت

«خواهرانم»: ناهوئل دوباره شانه انداخت

آرو قبل از خونسرد کردن چهره اش، لحظه ای وحشیانه نگاه کرد.

«مثل این که باید بقیه داستانتو به ما بگی، چون به نظر می رسه بیشتر از اینا باشه»

ناهوئل اخم کرد.

خوش حال بود که «صورت خوش قیافه اش کمی به هم ریخت». پدرم چند سال بعد از مرگ مادرم دنبال اومد»

«منو پیدا کرده

او دو تا دختر داشت ولی هیچ پسری نداشت. انتظار». تن صدایش نشان می داد که این احساس دو طرفه نبوده

«داشت مثل خواهرانم به او پیوندم

تعجب کرد که تنها نیستم، خواهرام سمی نیستن، شاید به خاطر جنسیت یا انتخاب تصادفی... کی میدونه؟ من»

الان با هوییلن یه خونواده هستیم و علاقه ای ندارم - کلمه اش را عوض کرد - تغییری ایجاد کنم. بارها و بارها

«دیدمش. خواهر جدیدی دارم؛ ده سال پیش بالغ شد

«؟ اسم پدرت چیه»: کایوس از بین دندان های چفت شده اش پرسید

تلاشی «جوهام، اون خودش رو دانشمند می دونه. فکر می کنه نژاد برتر جدیدی خلق می کنه»: ناهوئل پاسخ داد

نکرد که تنفر موجود در صدایش را مخفی کند.

«؟ دخترت سمیه»: کایوس به من نگاه کرد، به تندی پرسید

«نه»: جواب دادم

سر ناهوئل با سؤال آرو بالا آمد و چشمان ساجی رنگش برگشتند تا به صورتم نگاه کند.

کایوس برای تأیید به آرو نگاه کرد اما آرو در افکارش غرق شده بود. لبهایش را جمع کرد و به کارلایل خیره شد و بعد

به ادوارد و در آخر چشمانش روی من ماند.

به آرو اصرار می کرد. « ما این جا سرپیچی از قانون رو درست می کنیم و بعد به جنوب می ریم »: کایوس غرید آرو مدتی طولانی و ناراحت کننده به چشمان من خیره شد. هیچ ایده ای نداشتم که دنبال چه چیزی می گردد یا چه چیزی پیدا کرده است، اما بعد از سنجیدنم، چیزی در چهره اش تغییر کرد، تغییر کمی در چشمان و دهانش و فهمیدم که آرو تصمیمش را گرفته است.

برادر، به نظر می رسه هیچ خطری نیست. گسترش نامعمولیه اما هیچ تهدیدی: با ملایمت به کایوس گفت « نمی بینم. به نظر می رسه این بچه های نیمه خون آشام تقریباً شبیه ما هستند »: کایوس پرسید « این رأیته »: کایوس پرسید « بله »

« ؟ و این جوهام ؟ این نامیرا خیلی علاقه به آزمایش داره »: کایوس اخم کرد

« شاید بهتر باشه باهانش صحبت کنیم »: آرو موافقت کرد

« اگه می خواین جوهام رو متوقف کنین ولی بزارین خواهرام بمونن. اونا بی گناهن »: ناهوئل رک گفت

آرو سر تکان داد، چهره اش جدی بود و بعد با لبخند گرمی به سمت گاردش برگشت.

« عزیزانم؛ امروز نمی جنگیم »: گفت

گارد به اتفاق سر تکان دادند و از حالت آماده باش خارج شدند. مه سریعاً از هم پاشید، اما من حفاظم را همچنان نگه

داشتم. شاید این هم حقه ای دیگر بود.

زمانی که آرو به سمت ما باز می گشت حالت چهره اش را تحلیل کردم. چهره اش مثل همیشه مهربان بود، اما

برخلاف قبل، سادگی عجیبی در چهره اش حس کردم. انگار توطئه چینی تمام شده بود. کایوس به وضوح

خشمگین بود، اما خشمش در حال فروکش کردن بود. تسلیم شده بود. مارکوس به نظر... خسته می آمد؛ هیچ

کلمه ای دیگری برای این حالت نبود. گارد دوباره خونسرد و منظم بود؛ هیچ تک روی ای بین آنها نبود، فقط کل.

آنها صف آرای می کردند و آماده برای حرکت. شاهدان ولتوری هنوز محتاط بودند. یکی پس از دیگری می رفتند

در

جنگل متفرق می شدند. همین که تعدادشان کم شد، باقی سریعتر رفتند. خیلی زود همگی رفته بودند.

آرو دستش را تقریباً عذرخواهانه به طرف ما دراز کرد. پشت سرش، بیشتر گارد به همراه کایوس، مارکوس و

همسران

مرموز و ساکت سریعاً رفتند، صفشان دوباره منظم شده بود. تنها سه نفر که به نظر می رسید گارد شخصی اش

باشند،

با او ماندند.

خیلی خوشحالم که این مسئله بدون خشونت تونست حل بشه. دوستم، کارلایل، چقدر: او با ملایمت گفت

خوشحالم دوباره دوست صدات می کنم! امیدوارم احساس بدی نداشته باشین. م یدونم که بار سخت وظایفی که روی

« . دوشمون هست رو درک می کنی

آرو ، در صلح این جا رو ترک کن . یادت باشه که برای حفاظت از این جا گمنامیم پس « : کارلایل به سردی گفت
 « . گاردت رو از حمله به این منطقه دور نگه دار

البته کارلایل ؛ دوست عزیزم ، متاسفم که براتون ناراحتی درست کردم . شاید به وقتش منو « : آرو خاطر جمعش کرد

« . ببخشی

« . شاید، به وقتش ، اگر دوستیت رو دوباره به ما ثابت کنی «

آرو سرش را به علامت پشیمانی خم کرد و برای لحظه ای به پشت جمع شد قبل از این که برگردد . در سکوت ، ناپدید شدن آخرین چهار ولتوری را در بین درختان نگاه کردیم .

خیلی ساکت شد . حفاظم را از بین نبردم .

« ؟ واقعا تموم شد « : زیر لبی به ادوارد گفتم

خندید. « . آره ، اونا رفتن . مثل همه به گردن کلفتا پشت غرورشون ترسو هستن « لبخند بزرگی زد

« . جدأ ، دیگه بر نمی گردن . حالا همه می تونین راحت باشین « . آلیس با او خندید

یک لحظه ی دیگه در سکوت گذشت .

« به خشکی شانس « : استفان زیر لب غرغر کرد

و بعد همه چیز عوض شد .

فریادهای خوشحالی بلند شدند . فریادهای گر کننده زمین مسطح را فرا گرفت . مگی به پشت شیوان زد . رزالی و امت

دوباره همدیگر را بوسیدند - طولانی تر و پر حرارت تر از قبل . - بنجامین و تیا مثل کارمن و الیزار در آغوش هم بودند .

ازمه ، آلیس و جاسپر را تنگ در آغوش گرفته بود . کارلایل به گرمی از تازه واردین آمریکای جنوبی که زندگی همه را

نجات دادند تشکر می کرد . کچیری خیلی نزدیک به زفرینا و سنا ایستاده بود ، انگشتانشان در هم قفل شده بود . گرت ، کیت را از زمین بلند کرد و او را چرخاند .

استفان به برف تف اندخت . ولادیمیر با حالتی ترشو دندان هایش را به هم سایید .

و من گرگ گول پیکر خرمایی را تا نیمه بلند کردم تا دخترم را از پشتش جدا کنم و بعد او را به سینه ام چسباندم . دستان ادوارد همان لحظه دور ما حلقه شد .

« نسی ، نسی ، نسی « : آواز گونه گفتم

جیکوب خنده ی بلند و پارس ماندش را سر داد و با بینی اش به پشت سرم ضربه زد .

« خفه شو « : زیر لب گفتم

« ؟ با شما می مونم « : نسی پرسید

« تا ابد » : بهش قول دادم

برای همیشه بودیم و نسی خوب و سالم و قوی خواهد بود . مثل ناهوئل نیمه انسان ، در سن صد و پنجاه سالگی هم هنوز نسی جوان خواهد بود و با هم خواهیم ماند .

شادی مانند انفجاری درونم پخش می شد - خیلی وسیع ، خیلی شدید به طرزى که شک داشتم زنده بمانم .

« تا ابد » : ادوارد در گوشم گفت

بیش از این نمی توانستم حرف بزنم . سرم را بلند کردم و با چنان حرارتی بوسیدمش که امکان داشت جنگل آتش بگیرد.

هرچند ، برایم اهمیت هم نداشت

فصل سی و نهم: پایان خوش ابدی

این ادوارد بود که « . در آخر اونجا خیلی چیزها دست به دست هم دادن ، اما اونى که همه چیزو عوض کرد... بلا بود »

داشت توضیح می داد . زمانی که جنگل از پس پنجره های بلند به سیاهی می گرایید ، خانواده و دو میهمان باقیمانده ی ما در سالن بزرگ کالن ها نشسته بودند .

ولادیمیر و استفان قبل از اینکه جشن ما تمام شود ناپدید شده بودند. آنها شدیداً از عاقبت کار ناامید شده بودند ، اما ادوارد می گفت که از بزدلی ولتوری تقریباً به حدی لذت برده اند که که جبران ناامیدیشان باشد .

بنجامین و تیا که می خواستند هرچه سریع تر آمون و کبی را از نتیجه ی مبارزه با خبر کنند ، فوراً به دنبال آنها رفته بودند ؛ من مطمئن بودم که دوباره آنها را خواهیم دید - حداقل بنجامین و تیا را - هیچ کدام از کوچ گرها درنگ نکرده

بودند . پیتر و شارلوت گپ کوتاهی با جاسپر داشتند و بعد ، آنها هم رفتند .

آمازونی های دوباره به هم پیوسته هم عجله داشتند به خانه برگردند - آنها زمان سختی را بدور از جنگل انبوه محبوبشان سپری کرده بودند - هرچند بازهم نسبت به بعضی ها برای رفتن تمایل کمتری داشتند .

« . باید بچه رو بیارین که منو ببینه . بهم قول بده ، جوون » : زفرینا اصرار کرده بود

نسی دستش را به گردن من فشرده بود و او هم همین را خواهش کرده بود .

« . حتماً ، زفرینا » : من موافقت کردم

« . ما دوستای خوبی می شیم ، نسی من » : زن وحشی قبل از اینکه با خواهرهایش اینجا را ترک کنند ، گفته بود

خاندان ایرلندی هم بعد از آنها رفته بودند .

« . کارت درسته ، شیوان » : وقتی خداحافظی می کردند کارلایل به تعریف از شیوان گفته بود

« . آه ، نیروی مثبت فکر کردن عجب چیزیه » : او در حالی که به چشم هایش چرخ می داد با نیشخند جواب داده بود

« . البته ، این جریان تموم نشده . ولتوری اتفاقی که اینجا افتاد رو نمی بخشه » : و بعد جدی شده بود

اونها سخت تکون خورده بودن ؛ اعتماد به نفسشون شکسته . اما ، آره ، « : ادوارد کسی بود که جواب آن را داد

حدس می زنم سعی » . چشمانش تنگ شدند « ... مطمئنم یه روزی از ضربه ای که خوردن بهبود پیدا می کنن . و بعد

« . کنن که جدا جدا به حسابمون برسن

وقتی قصد حمله کردن، آلیس بهمون خبر میده. و ما دوباره دور هم جمع می شیم. : شیوان با لحن مطمئنی گفت
 «. شاید زمانی برسه که دنیای ما آماده باشه کلاً از شر ولتوری خلاص شه
 ». ممکنه که اون زمان برسه. اگر رسید، ما کنار هم خواهیم ایستاد : کارلایل جواب داد
 بله دوست من، خواهیم ایستاد. و چطور شکست می خوریم؟ اون هم وقتی که من جور : شیوان به موافقت گفت
 او فهقه ی زنگ داری از سر داد. «؟ دیگه ای اراده کردم
 سعی کنید آلیستر رو پیدا کنید و». او و شیوان یکدیگر را بغل کردند و بعد با لیام دست داد، « دقیقاً : کارلایل
 گفت
 ». بهش بگید چه اتفاقی افتاده. متنفرم فکر کنم که تا دهه ی آینده زیر یه تخته سنگ قایم شده
 شیوان دوباره خندید. مگی من و نسی را بغل کرد و بعد، خاندان ایرلندی رفته بودند.
 دنالی ها آخرین کسانی بودند که اینجا را ترک کردند. گرت هم با آنها بود - همان طور که اطمینان داشتم ازین
 پس
 با آنها می ماند. فضای جشن برای تانیا و کیت سنگین بود. آنها به زمان احتیاج داشتند تا برای خواهر از دست رفته
 شان عزاداری کنند.
 هولن و ناهوئل دونفری بودند که ماندند، هرچند من انتظار داشتم آنها با آمازونی ها برگردند. کارلایل گرم
 گفتگوی
 جذابش با هولن بود؛ ناهوئل نزدیک او نشسته بود و زمانی که ادوارد طوری بقیه ی داستان مبارزه را تعریف میکرد
 انگار فقط خودش آن را می دانست، گوش می کرد.
 آلیس به آرو بهانه ای رو داد که واسه خارج شدن از مهلکه لازم داشت. اگه اون اینقدر از بلا وحشت نداشت، حتماً با
 «
 ». نقشه ی اصلیشون پیش می رفتن
 «؟ وحشت زده؟ از من»: با تردید پرسیدم
 او با نگاهی که کاملاً نمی شناختم به من لبخند زد - آن نگاه سرشار از احساس بود، اما همچنین حیرت زده و حتی
 و بعد بلندتر صحبت کرد تا بقیه «؟ دیگه کی می خوای خودتو درست و واضح ببینی»: اوقات تلخ. با ملایمت گفت
 ولتوری نزدیک 2500 سال بود که جوانمردانه نجنگیده بود. و اونها هیچ وقت، هیچ وقت جایی که به «. هم بشنوند
 ضررشون بوده نجنگیده بودن. مخصوصاً از زمانی که جین و لک رو بدست آوردن، فقط درگیر قتل عام های نابرابر
 بودن.
 باید می دیدین ما به چشمشون چطوری بودیم! معمولاً، وقتی واسه دادرسی می رن آلك حواس و احساسات رو از
 قربانی هاشون قطع می کنه. درحالی که ما آماده ایستاده بودیم و منتظرشون بودیم، با قابلیت هایی از خودمون وقتی
 که قابلیت های اونها به خاطر بلا از کار افتاده و بی مصرف بودن. آرو می دونست که با وجود زفرینا در طرف ما،
 وقتی که نبرد شروع می شد کسایی که کور می شدن خودشون هستن. من مطمئنم که ما تلفات زیادی می دادیم، اما
 اونها می دونستن که خودشونم تلفاتی می دن. حتی احتمالش زیاد بود که شکست بخورن. اونها قبلاً هیچ وقت با این
 «. احتمال سروکار نداشتن. امروز هم درست باهاش روبه رو نشدن
 امت خندید و به بازوی «. وقتی با یه مشت گرگ که هم قد اسبن محاصره شدی سخته اعتماد به نفستو حفظ کنی»

جیکوب ضربه زد .

جیکوب روبه او نیشش را باز کرد .

« . اولش گرگ ها بودن که باعث شدن اونها بایستن » : من گفتم

« . معلومه » : جیکوب گفت

قطعاً . اون یکی دیگه ازون منظره هایی بود که به عمرشون ندیده بودن . فرزندان ماه واقعی به « : ادوارد موافقت کرد

ندرت گروهی حرکت می کنن و هیچ وقت چندان تحت کنترل خودشون نیستن . شونزده تا گرگ گنده ی هماهنگ با

هم سورپرایزی بود که اونها برایش آماده نبودن . در واقع کایوس از گرگینه ها وحشت داره . چند هزار سال پیش اون

« . تقریباً توی یه جنگ با اونها شکست خورد و هرگز نتونست فراموشش کنه

« ؟ پس گرگینه های واقعی هم وجود دارن ؟ با قضیه ی ماه کامل و گلوله ی نقره و همه ی اون چیزها » : پرسیدم

« ؟ واقعی ! اون باعث می شه من خیالی باشم » . جیکوب صدای خرناس ماندی درآورد

« . خودت می دونی منظورم چیه »

ماه کامل آره . گلوله ی نقره نه . فقط یکی دیگه از اون افسانه هایی که باعث شه انسانها حس کنن « : ادوارد گفت

« . یه شانسی واسه پیروزی دارن . تعداد زیادی از اونها باقی نمونده . کایوس تا حد انقراض شکارشون کرده

« ؟ ... و هیچ وقت به این موضوع اشاره نکردی چونکه »

« . هیچ وقت بحثش پیش نیومده بود »

چشم هایم را چرخ می دادم و آلیس خندید و به جلو خم شد - ادوارد بازوی دیگرش را دور او انداخته بود - تا به من چشمک بزند .

در جواب چشم غره رفتم .

بدون شک من او را دیوانه وار دوست داشتم . اما حالا که فرصت آن را داشتم تا درک کنم که او واقعاً در خانه است ،

که فرار او فقط یک حقه بوده چون ادوارد باید باور می کرد که او ما را ترک کرده است ، داشتم نسبت به او احساس

آزردگی پیدا می کردم . آلیس باید توضیح می داد .

« . فقط بریزش از دلت بیرون ، بلا » . آلیس آهی کشید

« ؟ چطور تونستی اون کارو با من بکنی ، آلیس »

« . لازم بود »

« . لازم ! تو کاملاً منو قانع کرده بودی که هممون از دم می میریم ! من هفته ها داغون بودم » . من منفجر شدم

« . ممکن بود اون طوری بشه . که در اون صورت لازم بود تو آماده باشی که نسی رو نجات بدی » : او با آرامش گفت

از روی غریزه ، نسی را که روی زانوی من خوابیده بود محکم تر بغل کردم .

اما تو می دونستی که راه های دیگه ای هم هست . می دونستی که امیدی هست . اصلاً به « : او را متهم کردم

ذهنت خطور کرد که می تونستی همه چیزو به من بگی ؟ می دونم که ادوارد به خاطر آرو مجبور بود فکر کنه که ما

« . کارمون تمومه ، اما حداقل به من می تونستی بگی

« من که اینطوری فکر نمی کنم . تو اونقدر هنر پیشگیت خوب نیست » : او برای لحظه ای مرا برانداز کرد . گفت
 « ؟ پس موضوع سر مهارت های بازیگری من بود »

اوه ، از خر شیطون بیا پایین بلا . تو هیچ می دونی ردیف کردنش چقدر سخت بود ؟ من حتی نمی تونستم مطمئن
 باشم که یکی مثل ناهوئل وجود داره . تمام چیزی می دونستم این بود که باید دنبال یه چیزی بگردم که نمی تونستم
 بینم ! سعی کن تصور کنی داری دنبال یه نقطه ی کور می گردی ، اونقدر راحت نیست . به علاوه ما باید شاهد های
 کلیدی رو می فرستادیم اینجا ، انگار همینطوریش به اندازه کافی عجله نداشتیم . و بعد تمام مدت چشمو باز نگه
 دارم

که نکنه تو راهنمایی ای برام فرستاده باشی . یه موقعی تو باید به من بگی دقیقاً چی توی ریو هست . قبل از همه ی
 اون چیزا ، باید سعی می کردم هر حقه ای که ممکن بود ولتوری پیاده کنه رو بینم و هر چندتا سرنخ که می تونستم
 بهت بدم تا تو واسه استراتژی هاشون آمادگی داشته باشی ، و تازه فقط چند ساعت وقت داشتم تا تمام احتمالات رو
 در نظر بگیرم . مهمتر از همه ، باید مطمئن می شدم که شما همه باورتون شده که من تنهاتون گذاشتم ، چون آرو باید
 مطمئن می شد که شما دیگه هیچی تو آستینتون ندارین وگرنه هیچ وقت این کاری که کرد رو مرتکب نمی شد . و
 « اگه فکر می کنین که حس نمی کردم یه عوضی ام

خیلی خوب ، خیلی خوب ! ببخشید ! می دونم واسه تو هم سخت بوده . فقط... خوب ، » : حرفش را قطع کردم
 « . بدجوری دلم برات تنگ شده بود ، آلیس . دیگه هیچ وقت اون کارو با من نکن
 صدای خنده ی زنگ دار آلیس داخل اتاق پیچید و ما همه برای اینکه یک بار دیگه آن صدا را می شنیدیم لبخند
 زدیم .

« منم دلم برات تنگ شده بود ، بلا . پس منو ببخش و سعی کن از اینکه تمام روز رو سوپر قهرمان بودی لذت ببری
 «

حالا بقیه خندیدند و من که خجالت کشیده بودم سرم را در موهای رنزمه فرو کردم . ادوارد سر آنالیز هر تغییری
 که

امروز در هدف و کنترل اتفاق افتاده بود برگشته بود و می گفت که این حفاظ من بوده که ولتوری ها را مجبور کرده
 دشمنان را روی کولشان بگذارند و فرار کنند . طرز نگاه کردن همه مرا معذب می کرد . حتی ادوارد . انگار من از
 صبح
 تا حالا صد پا بزرگتر شده بودم . سعی کردم از نگاه های تحت تاثیر قرار گرفته چشم پوشی کنم ، بیشتر چشمم را
 روی
 چهره ی خواب رنزمه و قیافه ی جیکوب که همان طور مانده بود نگه می داشتم . من به چشم جیکوب همیشه بلا
 بودم و این باعث راحتی خاطر بود .

نگاه خیره ای که نادیده گرفتنش از همه سخت تر بود از همه گیج کننده تر نیز بود .
 این طور به نظر نمی آمد که این ناهوئل نصف انسان ، نصف خون آشام طرز فکر مشخصی در مورد من داشته باشد .
 او

فکر می کرد که من هر روز این ور آن ور می رفتم و خون آشام های متهاجم را شکست می دادم و آن صحنه در
 چمنزار هیچ چیز غیر عادی ای نبوده . اما آن پسر یکبار هم از من چشم برنداشت . یا شاید هم داشت به نسی نگاه

م یکرد. این هم باعث می شد ناراحت باشم .

ممکن نبود از این حقیقت غافل باشد که نسی تنها ممنوع مونث او بود که خواهر ناتنی اش نبود .

فکر نمی کردم این ایده هنوز به ذهن جیکوب خطور کرده باشد . یکجورایی امیدوار بودم که حالاحالا هم به آن پی نبرد

. برای یک مدت به حد کافی جنگ و جدال دیده بودم .

بالاخره ، سوال های بقیه برای ادوارد تمام شد و بحث با تعدادی مکالمه ی کوچک به پایان رسید .

به طرز عجیبی احساس خستگی می کردم . البته مسلماً خوابم نمی آمد ، اما مثل اینکه روز طولانی ای را گذرانده بودم.

من کمی صلح و آرامش می خواستم ، کمی زندگی عادی . می خواستم نسی در تختخواب خودش باشد ؛ دیوارهای خانه ی کوچک خودم را دور و برم می خواستم .

به ادوارد نگاه کردم و برای لحظه ای حس کردم می توانم ذهنش را بخوانم . می توانستم بینم که او دقیقاً همین احساس را داشت . برای داشتن کمی آرامش آماده بود .

« ؟ ... میشه نسی رو ببریم »

« . فکر کنم ایده ی خوبی باشه . مطمئنم دیشب با اون همه خر و پف درست نخوابیده » . او به سرعت قبول کرد او به جیکوب نیشخند زد .

از آخرین باری که تو تخت خوابیدم خیلی می گذره . شرط » . جیکوب چشم هایش را چرخ داد و بعد خمیازه ای کشید

« . می بندم بابام سر اینکه دوباره زیر سقفش باشم عشق می کنه

« . مرسی ، جیکوب » . دستی به گونه اش کشیدم

شما برو بکس » . او بلند شد و خودش را کش داد ، سر نسی و بعد سر من را بوسید . در آخر مشتیی به شانه ی ادوارد زد

« ؟ رو فردا می بینم . به گمونم الآن چیزها قراره کسل کننده بشه ، نه

« . من که شدیداً امیدوارم » : ادوارد گفت

وقتی او رفت ما بلند شدیم ؛ وزنم را با احتیاط جابه جا کردم تا نسی تکانی نخورد . از اینکه می دیدم او خواب عمیقش

را می رود از ته دل شکر گزار بودم . بار زیادی روی شانه های کوچک او بود . وقتش بود که بتواند دوباره کودک باشد .

تحت حمایت و در امان . یک چند سال دیگر را هم بچگی کند .

فکر صلح و مصونیت مرا به یاد کسی انداخت که همیشه این احساس را نداشت .

« ؟ اوه ، جاسپر » : همان طور که با طرف در بر می گشتیم پرسیدم

« ؟ بله ، بلا » . جاسپر که داشت بین آلیس و ازمه له می شد ، به نظر کمی بیشتر از گذشته در وسط خانواده بود

« ؟ من کنجکاو- چرا جی . جنکس حتی با شنیدن اسم تو ذهره ترک می شه »

این فقط تجربه ی منه که نشون داده انگیزه ی بعضی روابط کاری بهتره ترس باشه تا سود » . جاسپر آهسته خندید

« . مالی

اخم کردم ، به خودم قول دادم که از این به بعد آن را رابطه ی کاری را در نظر داشته باشم و جی را از سگته ی قلبی ای که حتماً سراغش می آمد رها کنم .

همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم و برای خانواده مان شب خوبی را آرزو کردیم . تنها قسمت عجیب بازهم ناهوئل بود

که مشتاقانه پشت سر ما را نگاه می کرد ، انگار آرزو داشت می توانست دنبلمان بیاید . وقتی از رودخانه رد شدیم ، چندان سریع تر از انسان ها قدم نمی زدیم ، عجله ای نداشتیم ، دست در دست هم . از اینکه زیر تیغ ضرب الاجل باشم حالم بهم می خورد و فقط می خواستم این زمان را طولانی تر کنم . احتمالاً ادوارد هم همین حس را داشت .

« . مجبورم اعتراف کنم ، من الآن کاملاً تحت تاثیر جیکوب قرار گرفتم » : ادوارد به من گفت

« ؟ گرگ ها حسابی تاثیر گذار بودن ، نه »

منظورم این نبود . اون امروز به دفعه هم به حقیقتی که بقول ناهوئل ، نسی تا شش سال و نیم آینده کاملاً بالغ « . همیشه ، فکر نکرد

اون اونطوری به نسی نگاه نمی کنه . عجله ای نداره که بزرگ بشه . فقط می خواد ، « . برای لحظه ای به آن اندیشیدم « . که خوشحال باشه

« . آره . همونطور که گفتیم ، تأثیر برانگیزه . گفتنش زیاد درست نیست اما می تونست انتخاب بدتری هم بکنه «

« . تا شش سال و نیم دیگه به اون موضوع قرار نیست فکر کنم » : اخم هایم را در هم کشیدم

« . البته این طور که پیداست وقتی زمانش برسه جیکوب رقبایی هم داره « . ادوارد خندید و بعد آهی کشید

متوجه شدم . من واسه ی امروز از ناهوئل متشکرم ، اما او نگاه ها یه خورده عجیب بود . به من « . اخم عمیق تر شد « . مربوط نیست که نسی تنها خون آشام دورگه ایه که با اون نسبت فامیلی نداره

« . اوه ، اون به نسی نگاه نمی کرد- داشت تو رو نگاه می کرد «

« ؟ چرا باید اون کارو بکنه « . این همانی بود که به نظر می آمد... اما هیچ معنی نداشت

« . چون تو زنده ای » : او آهسته گفت

« . گیجم کردی «

« . اون تمام زندگیش ، در ضمن اون پنجاه سالم از من بزرگتره » : توضیح داد

« پیرمردیه واسه خودش » : وسط حرفش پریدم

اون همیشه خودش رو یه موجود شیطانی دیده ، یه قاتل بالفطره . خواهرهایم همه مادرهاشون « . او مرا نادیده گرفت

رو کشتن ، اما خیالشون نبوده . پدرشون اونهارو طوری بزرگ کرده که آدم ها در نظرشون مثل حیوون باشن ، در حالی

که خودشون رو خدا می دونن . اما ناهوئل تربیت شده ی هولن بوده ، و هولین خواهرش رو بیشتر از هرکس دیگه ای

« . دوست داشته . این تمام نقطه نظرشو شکل داده و می شه گفت اون جداً از خودش متنفر بوده

« . خیلی ناراحت کننده اس ، : زیر لب گفتم
و بعد اون ما سه تارو میبینه - و برای اولین بار متوجه این میشه که چون اون نصف نامیراست ، معنیش نیست که ذاتاً
«
« . شیطان . اون به من نگاه می کنه و... اون چیزی رو میبینه که پدرش باید می بود
« . تو همه جوهره ایده آلی « : به موافقت گفتم
اون تورو نگاه می کنه و زندگی ای رو میبینه که مادرش « . او صدای خرناس ماندی درآورد و بعد دوباره جدی شد
« . باید می داشت
و بعد آهی کشیدم چون می دانستم که بعد از این دیگر هیچ وقت قادر نیستم راجع « ، بیچاره ناهوئل » : زیر لب گفتم
به او بد فکر کنم ، اهمیتی نداشت که نگاهش چقدر مرا معذب می کرد .
« . براش ناراحت نباش . اون الآن خوشحاله . امروز ، اون بالاخره شروع کرد که خودش رو ببخشه »
برای شادی ناهوئل لبخند زدم و بعد به فکر این افتادم که امروز متعلق به شادی بود . هرچند فداکاری ایرینا سایه ی
تاریکی در برابر نور سفید انداخته بود و لحظه را از بی نقصی باز می داشت ، اما انکار خوشی ناممکن بود . زندگی ای
که برایش جنگیده بودم دومرتبه از خطر بدور بود . خانواده ام باز به هم پیوسته بودند . دخترم آینده ی زیبایی
داشت که
بی پایان در برابرش گسترده شده بود . فردا می رفتم تا پدرم را ببینم او می توانست ببیند که ترس در چشم های
من
جای خود را به شادی داده است و او هم خوشحال می شد . ناگهان ، مطمئن بودم که او را تنها در آنجا پیدا نمی کنم .
به حدی که در طی چند هفته ی گذشته هشیار و گوش بزنگ بودم ، نبودم ، اما در این لحظه طوری بود که انگار در
تمام این مدت می دانستم . سو□ با چارلی خواهد بود- مادر گرگینه ها با پدر خون آشام- و چارلی دیگر تنها نبود . به
این
بینش جدید لبخند جانانه ای زدم .
پرمعناترین موج این دریای پر جزر و مد شادی حقیقتی ، مسلم تر از همه ی حقایق بود : من با ادوارد بودم . تا ابد .
نه اینکه دلم بخواهد چندین هفته ی اخیر را تکرار کنم ، اما باید اعتراف می کردم که آن روزها باعث شده بود بیش
تر
از همیشه قدر چیزی را که داشتم بدانم .
در آن شب آبی -نقره ای ، کلبه محلی بود از آرامش کامل . ما نسی را تا تختش بردیم و او را به آرامی در آنجا قرار
دادیم . او در خواب لبخند زد .
هدیه ی آرو را از دور گردنم کشیدم و به نرمی به گوشه ی اتاق او پرت کردم . اگر دوست داشت می توانست با آن
بازی کند ؛ او از چیزهای براق خوشش می آمد .
ادوارد و من آهسته قدم زنان به اتاقمان رفتیم ، دست های بهم گره خورده مان را بین خود به جلو و عقب تکان
می دادیم .
و دستش را زیر چانه ام گذاشت تا لبهایم را لبهای خودش برساند . « . شبی برای جشن گرفتن » : او زمزمه کرد
« . صبر کن . مردد ، کنار کشیدم

او سردرگم به من نگاه کرد. این یک قانون همیشگی بود، من هیچوقت عقب نمی کشیدم. خیلی خوب بیشتر از یک

قانون عادی بود. یک باید حیاتی بود.

«می خوام به چیزی رو امتحان کنم»: در حالی که به قیافه ی مات و مبهوت او کمی لبخند می زدم، گفتم

دست هایم را دو طرف صورت او گذاشتم و برای تمرکز چشم هایم را بستم.

قبلاً وقتی زفرینا سعی کرده بود این را به من آموزش دهد چندان موفق نشده بودم، اما حالا حفاظم را بهتر

م یشناختم. قسمتی که می جنگید تا از من جدا نشود را درک می کردم، غریزه ی خودکاری که حفاظت از خودش را

در اولویت از بقیه قرار می داد.

اصلاً به سادگی تحت حفاظت قرار دادن بقیه در کنار خودم نبود. همچنان که حفاظم مبارزه می کرد تا از من

محافظت

کنم کشش را حس می کرد که پسزنی می کرد. باید تقلا می کردم تا آن را کاملاً از خودم دور کنم؛ این تمام توجهم

را گرفت.

«! بلا»: ادوارد حیرت زده زمزمه کرد

آنوقت بود که فهمیدم کار می کند، بنابراین حتی سخت تر تمرکز کردم تا خاطرات مخصوصی که برای این لحظه

نگه

داشته بودم بیرون بکشم، اجازه دهم که ذهنم را پر کنند و امیدوار بودم به سر او هم وارد شوند.

بعضی از خاطرات شفاف نبودند- خاطرات انسانی مبهمی که از پنجره ی چشمانی ضعیف دیده و با گوشههایی ضعیف

شنیده شده بودند: اولین باری که صورت او را دیده بودم... احساسی که وقتی مرا در چمنزار نگه می داشت به من

دست می داد... آهنگ صدایش در بین تاریکی هوشیاری متزلزل من وقتی مرا از جیمز نجات داده بود... چهره اش

وقتی که در زیر طاقه چتری از گل منتظر بود تا با من ازدواج کند... تک تک لحظات گرانبهای جزیره... دستان سرد

او

که از پس پوست من کودکمان را نوازش می کرد...

و خاطرات واضح که تماماً به خاطر می آمدند: صورت او زمانی که چشمانم را رو به زندگی جدیدم گشوده بودم، به

سوی سپیده دم بی انتهای جاودانگی... آن اولین بوسه... آن شب اول...

ناگهان لبهای او روی لبهای من با تندخویی حرکت می کردند و تمرکز شکست.

با یک آه، وزنی که در ستیز بود و آن را از خودم دور نگه داشته بودم از دستم در رفت. مثل فنری که آن را کشیده

باشی به من برگشت و بار دیگر از افکارم حفاظت کرد.

آهی کشیدم. «! اوخ، از دسش دادم»

«؟ چطوری؟ چطوری اون کارو کردی»: او نفس نفس زنان ادامه داد «... شنیدمت»

«... فکر زفرینا بود. به چندباری روش تمرین کرده بودیم»

او حیرت زده بود. دوبار پلک زد و سرش را تکان داد.

هیچ کسی تا حالا به اندازه ای که من. «شانه هایم را بالا انداختم»، حالا دیگه می دونی: «با ملایمت گفتم

« . دوستت دارم کسی رو دوست نداشته
 . فقط به استثنا رو می شناسم . او لبخند زد ، چشمانش هنوز کمی از حد عادی گشادتر بودند . تقریباً حق با تو »
 « . دروغگو »
 او دومرتبه شروع به بوسیدن من کرد ، اما بعد فوراً متوقف شد .
 « ؟ می تونی دوباره اون کارو بکنی » : پرسید
 « . سخته . شکلکی درآوردم
 او منتظر ماند ، چهره اش مشتاق بود .
 « . حتی اگه به ذره حواسم پرت بشه نمی تونم نگهش دارم » : به او اخطار دادم
 « . قول می دم خوب باشم »
 در حالی که چشم هایم تنگ می شدند لبهایم را به هم فشردم . سپس لبخند زدم .
 دوباره دستهایم را به صورت او فشردم ، حفاظ را از سرم بالا کشیدم و بعد ، از جایی که متوقف شده بود آغاز کردم -
 با
 خاطری به شفافی کریستال از اولین شب زندگی جدیدم... روی جزئیات درنگ می کردم .
 وقتی بوسه ی محکم او دوباره تلاشم را برهم زد نفس زنان خندیدم .
 « ! لعنتی » . او در حالی که حریر صافانه زیر آرواره ام را می بوسید غرید
 « . ما واسه کار کردن روی این وقت زیاد داریم » : به او یادآوری کردم
 « ... تا همیشه و همیشه و همیشه » : او نجوا کرد
 « . برای من که به نظر کاملاً درست میاد »
 و بعد با خوشی این قسمت کوچک اما بی نقص ابدیمان را ادامه دادیم .
 پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید